رمان گل حسرت (جلد اول)| لیلی تکلیمی نویسنده انجمن نگاه دانلود



این کتاب درسایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

نام کاربری نویسنده:لیلی تکلیمی

نام رمان:گل حسرت

ژانررمان: اجتماعی عاشقانه

گل حسرت روایت زندگی دختری است به نام رؤیا که در مدرسه ای مختلط پیش از انقلاب تحصیل کرده و با یکی از همکلاسی هایش به نام امان دچار مشکلی غیرقابل حل شده است، مشکلاتی که ریشه در روابط غلط والدینشان دارد. او برای حفظ آبرویی که .....امان به خطر انداخته مجبور به انتخابی می شود که تمام زندگی اش را درگیر می کند

:مقدمه

نگارش این کتاب در سال 1379 هجری شمسی آغاز شد، ابتدا فقط شصت صفحه بود که استخوان بندی داستان را تشکیل می‌داد، سپس درطول پانزده سال به یاری خداوند پروبال گرفت و با وسواس و دقت بسیار ویرایش و بازنویسی شد تا محصول آن رمان .حاضر شده و تقدیم شما خوانندگان محترم می‌گردد

مطمئناً این اثر به عنوان اولین رمان بلند من دارای کم وکاستی های بسیاری است که امیدوارم دوستان و عزیزان مرا بابت چنین .قصوری ببخشند

سالهاست با شخصیت های این داستان زندگی کرده‌ام و به آن‌ها عشق ورزیده ام و امیدوارم این احساس ناب را توانسته باشم به قلب .مهربان شما هدیه کنم

لیلی تکلیمی

مهرماه 1394

تهران

مکانهای توصیف شده دراین داستان منطبق با واقعیت جامعه ی پیش و بعداز انقلاب اسلامی ایران است ولی اتفاقاتی که درآنها رخ .داده وشخصیت‌های نام برده شده هیچکدام حقیقی نبوده وصرفاً زاییده‌ی تخیل نویسنده است

«پیش درآمد»

گاهی فکر می‌کنم همه‌ی گل‌های روی زمین زیبا و خیال‌انگیزند و بوی عشق وزندگی با خود دارند و هر دختری که به دنیا می‌آید مثل یک گل است؛ گلی بارنگ و بوی مخصوص خودش، یکی زیباتر است ویکی خوشبوتر، یکی عمرش طولانی‌تر است و دیگری خاصیت اش بیشتر...

ولی نمی‌دانم چرادرمیان تمام این گل‌ها من باید گل حسرت باشم؟! یک گل‌کوچک که با همه‌ی زیبایی‌اش همواره بوی جدایی وغم ..... ودلتنگی با خود دارد، تنها گلی که هرگز نمی‌تواند یادآور طراوت و شادی باشد و قصه‌ی تلخ شکست همیشه بر گلبرگ‌های معصومش باقی می‌ماند...

خیال می‌کردم زمستان رخت بربسته و بوی بهار به مشام زندگی سرد و یخزده‌ام خورده است، پس با اولین نسیمی که مژده‌ی بهار داشت شکفتم؛ اماعمرخوشبختی من خیلی کوتاه بود، به بهار نرسیدم که پرپرشدم و ذرات بی‌جان وجودم بر خاک ریخت تا شاید بهار آینده را دریابد، بهاری که هرگز برایش وجود نداشته ونخواهد داشت. کاش اندکی؛ فقط اندکی دیرتر سر از خاک تنهایی برآورده بودم ....مثل گل‌های دیگر، همان‌هایی که می‌دانند دامن سبز بهار یعنی چه

*****

«جدایی»

مادروپدرم زندگي مشترکشان را با عشقی اسطوره‌ای آغازکردند وثمره‌ي این عشق را فرسنگ‌ها دور از وطن به دنیا آوردند؛ در سرزمین خورشید نیمه‌شب: «نروژ». چهارساله بودم که به ایران برگشتیم وآرام‌آرام همه‌چیز تغییر کرد.....

ما به خانه‌اي برگشتیم که پدرم قبل از ازدواج خریده ومدتي از دوران مجردی‌اش را در آن گذرانده بود و به همین سبب بامادرم که همسایه‌اش بود آشنا شده وکارشان به ازدواج رسید، پدرم شخصیت عجیب وشگفت‌انگیزی داشت، تاجائی که می‌دانم از زندگی اشرافی و قیدوبندهای مربوط به آن فراری بود و همین امر او را از خانه‌ی پدري‌اش جدا کرد. در زندگی جدیدش نیز تا حد زیادی شبیه مردم عادی زندگی می‌کرد و غیر از یک خدمتکار قابل‌اعتماد که هم مونس مادرم بود وهم کارهای خانه را انجام می‌داد کس دیگری را استخدام نکرد، حتی می‌دانم که مادرم در کارهای خانه به‌طورشایسته‌ای به او کمک می‌کرد و هرگز دست‌تنهایش نمی‌گذاشت، بعدها برادر همین پیشخدمت مهربان و بی‌ریایمان نیز به جمع خانواده‌ی ما پیوست و باوجودی که پسری نوجوان بود اما نگهداری از باغچه‌های عمارت‌مان را داوطلبانه به عهده گرفت و پدرم نیز به جهت نیازی که او به یک جای خواب امن و درآمد مختصر داشت به او اجازه‌ی خدمت به خانواده را داد، اما زندگی خوب و صمیمانه‌ی ما زیر این آسمان نیلوفری چندان دوامی نداشت و خیلی زود تیرگی و سیاهی بر سرمان بارید...

نمی‌دانم درباره‌ی مادرم چه به گوش پدرم رسید که به‌یک‌باره همه‌چیز به هم‌ریخت؟ تا آنجا که به خاطر دارم یکسره دعوا بود و قهر و نفرین و کینه...من فقط شش سال داشتم که بهار زندگی ما خزان گردید؛ برای همین هم آن موقع سر درنیاوردم که چرا این اتفاق افتاد؟ به این زودی هم کسی آن را برایم توضیح نداد فقط از گوشه و کنایه‌های کسانی که هیچ اهمیتی به احساسات لطیف یک دختربچه‌ی بی‌گ*ن*ا*ه و ستم‌کشیده نمی‌دهند تا حدی پی بردم به اینکه مادرم قبل از ازدواج با پدرم نامزدی داشته که به خاطر پدرم رهایش کرده و حالا آن عوضي کمر به بازستاندن محبوبه‌ي خائن خود نموده و دست مادرم را از راهي که هرگز نفهمیدم چه بود براي پدرم رو کرده است.

البته همسایگی خانواده‌ی ما با آن عاشق شکست‌خورده در این امر بی‌تأثیر نبود و باعث سرعت این جریانات فجیع وأسفبار می‌شد، پیش از آنکه مادرم ازدواج کند نامزد سابق او به همراه پدرش درعمارتی بزرگ و قدیمی که میراث اجدادي‌شان بود زندگي مي‌کرد اما پس از آنکه مادروپدرم ایران را ترک کردند و چند سالی دور از وطن گذراندند او نیز ازدواج کرد و سرخانه و زندگي جدیدش رفت، ولي پس‌ازاینکه پدرش براثر سکته‌ي قلبي درگذشت این عمارت به‌علاوه‌ی کلیه‌ی دارائی‌هایشان به او که تنها وارث این خاندان بود رسید، او نیز همسرش را به همراه تنها فرزندش به عمارت پدری‌اش آورد و درهمان جا منزل گزید که همین کوچ شوم همسایگی دو خانواده واتفاقات ناگوار بعدي را در پي داشت.

دعواهای فجیع و جنون‌آمیزی که میان مادروپدرم روی می‌داد در لوح ذهن و روحم حک می‌شد و احساس ناامنی و بی‌پناهی تمام وجودم را در برمی‌گرفت، مدام شاهد جنگ‌ودعوا و زدوخورد میانشان بودم و دیگر امنیت روانی نداشتم، تنها کاری که در این‌گونه مواقع می‌توانستم انجام دهم این بود که مثل مرغکی پربسته گوشه‌ی اتاق بخزم و درحالی‌که از وحشتی موهوم به خود می‌لرزیدم گریه و ناله سر دهم ونومید و سرگشته برای خاتمه‌ی این جدالِ وحشیانه التماس و زاری کنم، هرچند که صدای ناله و اشک و آهم در امواج

طوفانی فریادهای گوش‌خراش پدرم و ضجه‌های دردناک مادرم می‌شکست و فرومی‌ریخت و محو می‌شد و وجود ناچیز و کوچکم .....آهسته وبی صدا به فراموشی می‌پیوست، باید می‌پذیرفتم که دردانه‌ی این خانه دیگر هیچ ارزشی ندارد

هرگز از یاد نمی‌برم که این‌جور مواقع تنها پناهگاه امن من «صنم» خدمتکار باوفا و مهربان و کم حرف‌مان بود؛ زنی تنها ومؤمن و باخدا که هرگز نماز و روزه‌اش ترک نمی‌شد، آن موقع حدوداً چهل سال داشت ولی صورت شکسته‌اش او را بیش از پنجاه سال نشان می‌داد، آن زن پاک طینت و دلسوز جان خسته‌ام را مادرانه درآغوش می‌گرفت ودست‌های پینه بسته‌اش را نوازش کنان برسرم می‌کشید وسعی می‌کرد آرامم کند ولی من می‌ترسیدم، نمی‌خواستم آواره و دربه‌در شوم، نمی‌توانستم باآن قلب حساس و روح کوچکم آن‌همه تشنج بی‌سابقه را در فضای مخوف خانه وکاشانه‌مان تحمل کنم، با دست‌هایی لرزان و یخزده به روسری نخی صنم چنگ ...می‌زدم وآن را بر صورت اشک آلودم می‌کشیدم تا دیگر چیزی نبینم

روسری نخی و چادرنماز گل دار او تنها خاطره‌ی خوشی است که از آن ایام پررنج واندوه برایم باقی مانده؛ تنها چیزی که به روح و قلبم آرامش می‌بخشید وشاید از همان موقع بود که ته وجودم نوعی اعتماد وعلاقه نسبت به این پوشش ساده و معصومانه- یعنی چادر و روسری- پیدا کردم وگمان می‌کردم هرکه مثل صنم لباس بپوشد خوب ومهربان و قابل‌اعتماد است آن‌هم درزمانی که حجاب معمول .ومرسوم نبود؛ دست کم نه دربین اطرافیانم

تابستان همان سالی که قرار بود برای اولین بار به مدرسه بروم و درکلاس اول ابتدایی مشغول تحصیل شوم پدرم آب پاکی ریخت روی دست مادرم و طلاقش داد، من هم که تکلیفم روشن بود؛ باید پیش بابا می‌ماندم چون او نمی‌خواست تنها دخترش زیردست زن ناپاکي چون مادرم بزرگ شود و تعلیم ببیند، او می‌خواست سرنوشت کسی را که آن زمان برایش خیلی عزیز بود از نابودی ابدی نجات دهد غافل از این‌که از همان اولین روز تولدم نابودی و ناکامی برپیشانی‌ام حک شده و من محکوم بی‌گناهی هستم که هیچ راه .گریزی از سرنوشت شوم خویش ندارم

اگرچه جدایی از مادر در ابتدای امر برای کودکی به آن سن و سال سخت و رنج‌آور و طاقت‌فرساست، ولی باید به این جدایی غم‌انگیز عادت می‌کردم، از یک‌سو علاقه‌ی شدیدی به پدرم داشتم و حاضر نبودم حتی به قیمت آغوش مادرم از او جدا شوم و از سوی دیگر محبت و عشق مادرانه‌ی کسی که اکنون همه‌ی اطرافیانم به باد نفرین و ناسزا گرفته بودند هرگز از قلبم بیرون نمی‌رفت و .در حسرتش می‌سوختم و دم برنمی‌آوردم

اما به‌هرحال من حق انتخاب نداشتم و این بابا بود که برایم تصمیم می‌گرفت؛ درحالی‌که فهم کوچک من به این قد نمی‌داد که بفهمم پلیدی و بی‌بندوباری و خیانت یک زن یعنی چه؟ من نمی‌توانستم مثل بابا یا هر کس دیگری از او به جرم خیانت متنفر باشم چراکه در هیچ‌یک از مادرانه‌هایش خیانت را برایم معنی نکرده بود، من او را دوست داشتم همان‌طور که هر کودک هفت‌ساله‌ی دیگری می‌تواند مادر خود را دوست بدارد، حتی دلیل این جدایی را هم درک نمی‌کردم و در طوفانی از حسرت و غم اسیر و سرگردان بودم. خاطره‌ی لبخند شیرین و ملیحش همواره گوشه و کنار ذهنم به طرز غم‌انگیزی سوسو می‌زد و یاد نوازش‌های گرم و صدای ....فرشته‌وارش مثل لالایی چشمه و نسیم در عمق جانم جاری بود و من شب‌ها با اشک دیده و حسرت یادش به خواب می‌رفتم

نمی‌دانم پس از طلاق چه بر سر مادرم آمد جز این‌که بعدها سربسته دانستم سرنوشت خوبی در انتظارش نبود و او هرروز بیش‌ازپیش مسیری جهنمی را طی می‌کرد، او بی‌اندازه زیبا بود، ازاین‌رو همواره مردان زیادی در دام عشقش گرفتار بودند، درواقع جامعه‌ی آزاد آن دوره همه‌چیز را برای به گند کشاندنش مهیا کرده بود و طعم آزادی‌های فردی آن‌هم پس از سال‌ها فشار مذهبی و سنتی بر بانوان جامعه‌ی ایرانی بدجور سرمست و بی‌تاب‌اش کرده بود، هرچند که اکنون دیگر فکر می‌کنم تفاوتی نمی‌کند چنین فردی در چه .جور جامعه‌ای زندگی کند و این جوهره‌ی وجود آدم‌هاست که انتخاب‌هایشان را شکل می‌دهد

نمی‌دانم آیا هرگز تلاشی برای به دست آوردنم کرده بود یا نه، ولی فقط می‌دانم که بابا پس از طلاق دیگر حال خوشی نداشت، گاهی با یادآوری آن حالات پریشان بی‌اختیار دلم می‌گیرد و احساس می‌کنم به‌راستی دور از معشوقه‌ی زیبای خود رنج بسیاری را تحمل کرده و زخم این خیانت بر روح و روانش بسیار کاری‌تر از آن بوده که بشود حتی تصورش را کرد، بااین‌حال او از سر کینه و خشم تمام عکس‌های مادرم را از بین برد و حتی تکه‌ای از آن‌ها را هم نگه نداشت، پس با گذشت زمان چهره‌ی او کم‌کم برایم رنگ باخت ودرهاله‌ای از ابهام فرورفت، خیلی سخت است که کسی را از جان بیشتر دوست بداری و ناگهان بدون هیچ توضیحی تو را به‌زور از آغوشش جدا کنند و حتی نتوانی صورتش را در خیال خود نقاشی کنی! سال‌های بعدازآن جوری شد که دیگر حتی در خیالم نیز مثل ...یک پریزاد شناور بود و به‌جای صورتش مهتاب می‌درخشید

یادم می‌آید هر وقت بابا از سرکار به خانه برمی‌گشت با همه‌ی خستگی‌هایش مرا نزد خود فرامی‌خواند و در آغوشم می‌گرفت و روی پاهایش می‌نشاند و صورتم را میان دو کف دستش می‌گرفت و به چشمانم خیره می‌شد، آنگاه بر گیسوان طلائی و بلندم چنگ و بر .....گونه‌هایم ب*و*س*ه‌هایی گرم وجانفزا می‌زد و تلخ‌ترین اندوه زندگانی‌اش را پشت نگاه مغرور و زیبایش پنهان می‌ساخت

نمی‌دانستم در آن لحظه به چه می‌اندیشید؟ به بیچارگی تنها فرزندش یا به بخت شوم و غیرمنصفانه‌ی خودش؟ شاید هم باغم عشق دیوانه‌واری که در آبی چشمان مادرم و لابه‌لای حلقه‌های طلائی گیسوانش گم کرده بود، هم چنان می‌سوخت و درمانی برای دل .....مجنون و بی‌قرار خویش نمی‌یافت

دیگر هیچ امیدی برای دیدار مادرم نداشتم، حتی خانواده‌ی مادرم نیز باوجودی که در نزدیکی ما خانه داشتند اندکی بعد از طلاق خانه‌ی خود را فروخته و به‌جایی که هرگز نفهمیدم کجاست کوچیدند، ازآنجاکه سن و سالم کمتر از آن بود که دلیل این کوچ نابه هنگام را دریابم بارها وبارها از خودم پرسیدم که به چه جرمی باید برای همیشه از دیدار مادربزرگ و پدربزرگ مادری‌ام محروم گردم؟ تا این‌که بالاخره یک روز صنم گره از این راز گشود و با ناراحتی به من فهماند که آن‌ها برای رها شدن از ننگ بدنامی دخترشان برای ....همیشه رفته‌اند و به هیچ‌کس نام ونشانی از خود نداده‌اند

«نسخه‌ی دوم»

یک ماه از مدرسه رفتنم گذشته بود که بابا برای فراموش کردن آن بت شوم دوباره ازدواج کرد، آن موقع حدود چهار ماه از جدایی او و مادرم می‌گذشت؛ فشار روحی ناشی از این جایگزینی که به‌یک‌باره بر من تحمیل شد قابل‌بیان نیست و سرخوردگی تنها هدیه‌ی !جشن باشکوهشان به من بود

نمی‌فهمیدم که چرا باید این‌همه بلا یک‌دفعه سرم بیاید؟ اولش ناز و نعمت بود وپدرومادری مهربان و بی‌همتا اما ناگهان آسمان خانه‌مان ابری شد و طوفان و زلزله بنیاد هستی‌مان را از جا کند و فروریخت و در آخرهم گوشه و کنایه‌ها مثل طاعون برجان خسته‌ام پیچید، حالا این زن جدیدی که به‌جای مادر مهربانم به خانه‌ی ویران ما آمده سعی دارد همه‌چیز را تصاحب کند و مرا از ساده‌ترین حقوقم نیز محروم سازد تا جائی‌که دیگر توی خانه هم محور اصلی و کسی که حرف اول و آخر را می‌زند کسی نیست جز !خودِ سیاست‌مدارش

من با همه‌ی کوچکی و معصومیتم آینه‌ی دق او شده بودم آن‌هم بدون اینکه خودم از این موضوع چیزی بدانم یا بفهمم، آخر از کجا باید می‌دانستم که او هر بار چشمش به من می‌افتد خاطره‌ی عاشقانه‌ی زندگی سابق پدرم را در ذهن خود زنده کرده و بی‌اختیار در !خرمن سوزانی از شعله‌های سرکش و جهنمی حسد می‌سوزد؟

ابتدا تصور دیگری از ازدواج مجدد پدرم داشتم؛ چراکه همه متقاعدم کرده بودند که قرار است زنی بسیار بهتر و مهربان‌تر از مادرم به زندگی ما بیاید، حال آن‌که هرروز پرده‌ی دیگری از نمایش خصمانه‌ی آن غریبه در خانه برایم به اجرا درمی‌آمد و به‌راستی نمی‌دانستم که باید به کدامین سو پناه برم؟

او به‌هیچ‌عنوان کاری نمی‌کرد که وجهه‌ی خود را نزد پدرم از دست بدهد بلکه دور از چشم او و حتی صنم تحقیر و توهینم می‌کرد و مدام به من سرکوفت نکبتی را که مادرم آن بیرون داشت به بار می‌آورد به من بدبخت بی‌خبر از همه‌جا می‌زد! درحالی‌که من واقعاً چیزی سر درنمی‌آوردم و اصلاً نمی‌توانستم بفهمم که او دارد راجع به چه موضوعی حرف می‌زند و این حرف‌هایی که درباره‌ی مادرم می‌گوید اساساً چه مفهومی‌دارد؟ حتی اگر هم می‌فهمیدم بازهم قادر نبودم عمق فاجعه را درک نمایم و یا ارتباطی میان این موضوع با شخص خودم بیابم، بنابراین تنها تغییری که در روح و روان من رخ می‌داد احساس کینه و انزجار نسبت به موجودی .بدخواه و حسود و دروغگو بود که نزد پدرم یک چهره داشت و دور از چشم او چهره‌ای دیگر

تنها موضوعی که اکنون به آن می‌اندیشم این است که به‌راستی آیا به من ربطی داشته یا دارد که مادرم چه‌کاره بوده و یا هست؟ اصلاً !آیا او تنها زنی بوده که در آن روزگار چنین وضعی داشته؟ راستی که بعضی از این مردم عجب سطح فکر پایینی دارند

دریکی از روزها که به همراه صنم به پارک نزدیک خانه‌مان می‌رفتیم، مرد جوانی با سبیل‌های تابدار و هیکل ورزشی سر راهمان :سبز شد و درحالی‌که موقتاً راهمان را سد کرده بود مرا به رفیقش (که دست‌کمی از خودش نداشت) نشان داد

"!-دختر زریه ها؟"

:رفیقش هم سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد

"!- آره شناختمش، انگاری نسخه دومشه لامصب"

"- اسمت چیه عروسک؟"

:وحشت تمام وجودم را پرکرد و خودم را به صنم چسباندم، صنم هم به هر دوی‌شان توپید

"-" برید پی کارِتون، چیکارش دارید؟

:اما آن یکی فوراً جواب داد

"!-" باشه بابا انگار تحفه ست، بای بای رؤیا کوچولو

و لپم را نوبتی کشیدند و با چشمکی وقیحانه از کنارم گذشتند، دیده بر زمین افکندم و چیزی نگفتم.... حتی من هم با آن سن و سال کم می‌فهمیدم چه قدر شرم‌آور است که دوتا گردن‌کلفت این‌جوری راجع به مادرم نظر بدهند! هرگز کسی مرا با این صراحت نسخه‌ی دوم مادرم عنوان نکرده بود، تازه فهمیدم چقدر به مادرم شباهت دارم، شنیده بودم کـه بی‌اندازه زیباست اما دانستن اینکه حالا دیگر من هم ....شبیه اویم اصلاً شادم نکرد

به یاد دارم که آن روز وقتی به خانه رسیدم، قبل از هر کاری به‌طرف آینه رفتم و خودم را با دقت در آن نگریستم، من شبیه مادرم هستم؟! پس هر بار که در آینه بنگرم بی‌بروبرگرد او را به خاطر خواهم آورد؛ نگاه نازنین و لبخند ملیح و خرمن پرپشت گیسوانی که .....وقتی به آن‌ها شانه می‌کشید انگار اکلیل بر زمین می‌ریخت

کف دستم را بالا بردم تا خیال گونه‌های مادرم را نوازش کنم ولی به ناگاه سردی سخت آینه دستم را پس زد، با درماندگی سرم را بر !میز آرایش فروافکندم و اشک‌هایم بر پشت دست‌هایم چکید... احساس می‌کردم بی‌چاره‌ترین کودک روی زمینم

.....به یاد دارم که دیگر بعدازآن طی تمام سال‌های کودکی‌ام به آینه نگاه نکردم تا مبادا مادرم را ببینم و نتوانم لمسش کنم

حالا دیگر کم‌کم علت انزجار الهه را نیز از خود درمی‌یافتم، شباهتم به مادرم آتش کینه و حسد را در دل بیمارش دامن می‌زد، مخصوصاً وقتی‌که پدرم با همه‌ی خستگی‌هایش به‌محض ورود به خانه مرا نزد خود فرامی‌خواند و پنجه در گیسوان بلندم می‌افکند و ب*و*س*بارانم می‌کرد می‌توانستم به‌روشنی بغض و کینه را در نگاه لبریز از تنفر این زن موذی و مکار ببینم؛ آن‌هم درحالی‌که :مزوّرانه صدایش را نازک می‌کرد تا بگوید

"!-" بسه دیگه بابایی؛ جوجه طلایی منو که خوردی؟

و پدر ازهمه‌جابی‌خبرم لبریز سرور می‌شد که همسرش چه قدر مهربان و دوست‌داشتنی است!..... ای‌کاش الهه می‌دانست که پدرم چه قدر دوستش دارد و ای‌کاش این را می‌فهمید که اگر زیبایی مادرم می‌توانست دلیل خوبی برای یک عشق پایدار باشد حالا او و پدرم .جدا و دور ازهم زندگی نمی‌کردند! شاید اگر این‌ها را می‌فهمید دیگر آن‌همه آزارم نمی‌کرد

بااین‌حال اکنون به این فکر می‌کنم که تنفر او از من دلیل دیگری هم داشته و آن این‌که مثل خیلی‌های دیگر تصور می‌کرد چون من فرزند زری و بی‌اندازه شبیه اویم به‌زودی راه هلاکت بار او را در زندگی پیموده و از همین حالا که کودکی بیش نیستم سزاوار توهین و تحقیرم! عجب منطقی واقعاً!؟

راستی به کسی که بخواهد عقده‌ها و کینه‌های وجودش را بر سر یک کودک بی‌گ*ن*ا*ه و معصوم خالی کند چه می‌توان گفت؟ برای چنین کسی واقعاً چه اهمیتی دارد که سرکوفت زدن‌های پی‌درپی و تلقین حرف‌های ناامیدکننده‌ای که در خود کوله‌باری از عصیانگری‌های احتمالی آینده را در بر دارد تا چه حد می‌تواند ویران‌کننده باشد و بر آینده‌ی کودکی که درحال یادگیری مداوم است تأثیر منفی بگذارد؟ البته کاملاً قابل‌درک است، من که زاده‌ی خودش نبودم تا بترسد مبادا با شنیدن چنین حرف‌های شنیعی پرده‌ی حیا و شرمم دریده شود و حقیقتاً به همان دره‌ای سقوط کنم که مادرم «زری» بدان افتاده بود! حتی اگر این سقوط فقط از سر لج و .لجبازی با آدم‌های دوروبرم باشد

با همه‌ی این‌ها گذشت زمان به من فهماند که وضع من به‌مراتب می‌تواند از این هم بدتر باشد، با مشکلی که به‌مرور در دبستان با آن دست‌به‌گریبان شدم، فهمیدم که در برابر مشکلات لاینحل اجتماعی‌ام نه غم دوری مادر برایم دردی محسوب می‌شود و نه آزار و اذیت زن بدطینت و کینه‌توزی که جانشین اوست. این مشکل در آغاز چندان جدی به نظر نمی‌رسید اما بعدها بزرگ و بزرگ‌تر شد و تمام سرنوشت و هستی‌ام را تحت تأثیر قرار داد، به جایی رسیده ام که وقتی برمی‌گردم و به گذشته می‌نگرم، به درد و رنج های مربوط .....!به فضای خانه و کاشانه ام پوزخند می‌زنم

******

«مادر»

پیش از انقلاب مدارس مختلطی درسرتاسر کشور وجود داشت که من نیز در یکی از بهترین‌هایشان* مشغول تحصیل شدم. باوجود این‌که همه‌ی مدارس دولتی بچه‌ها را ملزم به پوشیدن لباس فرم بایقه و روبان سفید می‌کردند ولی ما در پوشیدن لباس تقریباً آزاد بودیم، فقط باید لباس‌های یک شکلی می‌پوشیدیم ولی در جزئیاتش سخت‌گیری نمی‌شد. با این‌حال من نبودم که تصمیم می‌گرفتم چه باید بپوشم، بلکه چه در مدرسه و چه خانه الهه بود که هرچه دلش می‌خواست تنم می‌کرد وهرجور دوست داشت موهایم را می‌آراست و چنان ولعی در تجربه‌ی انواع و اقسام مدل‌های مو روی سر من بینوا داشت که حس می‌کردم تبدیل شده‌ام به عروسکی برای پرکردن اوقات فراغتش! مخصوصاً این‌که اصلاً حق اعتراض هم نداشتم و اگر زیردستش چرتم هم می‌برد، نباید صدایش را در می‌آوردم تا او با آسایش کامل به تفریحش ادامه دهد! این رفتار او با نفرتی که نسبت به من ابراز می‌کرد در تناقض آشکار بود، با این‌حال ترجیح می‌دادم کاردستی‌اش باشم تا این‌که بخواهد دوباره خودم و مادرم را به فحش و توهین بگیرد.

درس خواندن درمدرسه‌ای که پسر و دختر باهم روی یک نیمکت می‌نشستند برای افراد عادی که زندگی بی‌دغدغه‌ای داشتند اصلاً مشکلی نبود ولی برای من که مشکلات بزرگی را از همان ابتدای کودکی تجربه کرده بودم همین مسئله باعث ایجاد دردسرهایی حل نشدنی گردید....

نمی‌دانم چه شد که ناگهان شدم منفور همکلاسی‌هایم؟! آن‌ها معلوم نبود از کجا شنیده‌اند مادرم زنی فاسد است که با همان زبان‌های کوچک وناقص خود، زخم زبان‌هایی دوبرابر هیکلم بارم می‌کردند وچنان کلمات وقیحی دراین باره به کار می‌گرفتند که زبان ازگفتن‌شان شرم دارد.

این پرده دری‌های بی‌شرمانه گوشه‌هایی از واقعیات را به من فهماند و کم‌کم متوجهم ساخت که زنبابایم درلفافه می‌خواهد چه مطلبی را به من بفهماند؟

ابتدا خیلی سعی کردم ازحیثیت رو به زوالم دفاع کنم ولی به‌مرور فهمیدم که بی‌فایده است و یک نفر این میان دارد برضد من ومادرم سم پاشی می‌کند، این شدکه من هم دیگر از این تلاش مذبوحانه دست برداشتم و در لاک سکوت فرورفتم. به‌هرحال درهمین مدت کوتاهی که از عمرم گذشته بود به‌روشنی دریافته بودم که دربرابر آوار بی‌انصافی‌ها تسلیم و خاموش باشم و به هرآنچه که برمن تحمیل کنند مهجورانه تن دهم و توی دلم بریزم و خفه شوم چراکه نه ازجیغ و فریادهایم نتیجه‌ای دیده بودم و نه کسی به من آموخته بود که برای دفاع از حقوق خود باید چه کار کنم؛ اصلاً آیا حقی هم دارم؟!

تقریباً حدس زده بودم که قضایا ازطرف چه کسی آب می‌خورد و همه‌ی این فتنه‌ها زیرسر کیست، ولی قادر نبودم با او مبارزه کنم و فقط در دل تخم کینه و نفرت کاشته و خود را دلخوش می‌داشتم به فرا رسیدن روزی که قادر باشم انتقام خویش را از او بگیرم. خب این هم یک جور فرافکنی است دیگر!

او پسری بود کینه‌توز وبدذات که در همسایگی ما زندگی می‌کرد و به نظر می‌رسید نفوذی انکارنشدنی در میان بچه‌ها دارد، نامش «امان» بود، اگر چه برعکس نامش با دیدن او حس ناامنی تمام وجودم را پر می‌کرد! خانه‌اش با فاصله‌ی کمی از ما سرنبش خیابان اصلی قرار داشت.

فکر می‌کنم بهتر باشد همه‌چیز را از اول مرورکنم؛ از همان اولین روزهایی که برخورد میان مان شکل گرفت، این طوری بهتر می‌توانم اتفاقات گذشته را تجزیه و تحلیل کنم، این کار برایم سخت نیست چراکه من هم‌صحبتی نداشتم و نمی‌توانستم با کسی درد دل کنم، بنابراین از همان ابتدا که نوشتن را یادگرفتم برای کسی که شاید آینده‌ی خود من (مثلاً خود چهل ساله‌ام!) بود دل نوشته‌هایم را به یادگار می‌گذاشتم تا شاید اندکی آرام شوم، به این ترتیب جمع آوری خاطرات آن ایام و جهت بخشیدن به آن‌ها برایم آسان و ممکن شده است، کافی ست به سراغ گنجه ی دفتر و کتاب‌هایم بروم و یادداشت های مرتب یا پراکنده‌ام را از گوشه و کنارش بردارم و نگاهی به آن‌ها بیندازم.....

*****

امان یک سال از من بزرگ‌تر بود، بنابراین امکان نداشت با او همکلاس شوم ولی وقتی در سال دوم مشغول درس خواندن بودم متوجه شدم که سرتاسر سال غایب است، علت این غیبت را نیز از زبان بچه‌ها می‌شنیدم، گویا مشکلی پیدا کرده و تمام سال را در بیمارستان بستری بود و تحت روان درمانی قرار داشت و خیلی‌ها احتمال می‌دادند که دیگر به مدرسه نیاید، خداخدا می‌کردم که این حقیقت داشته باشد ومن دیگر هرگز همسایه‌ی بدطینت و روانی خود را نبینم و از شرّش در امان باشم چون فکر می‌کردم که او از اول هم جایش توی تیمارستان بوده و به اشتباه وارد جامعه شده است!

اگرچه در نبود او دوستانش جای خالی‌اش را به خوبی پرمی‌کردند و من همچنان مورد تحقیر و آزار بچه‌ها بودم؛ ولی ترجیح می‌دادم هرکسی مقابلم باشد الا امان، مخصوصاً این‌که این اذیت و آزارها در غیاب امان به طرز محسوسی کاهش یافته و اگر گوشه گیری و

پژمردگی خودم نبود می‌توانستم دوستان زیادی پیدا کنم، بااین‌حال ایام خوشی من دوام چندانی نداشت و حتی این غیبت یک ساله پتانسیل بدبختی مرا تا ده ها برابر افزایش داد، چراکه سال بعد او دوباره به مدرسه آمد و چون یک سال از درس وتحصیل عقب مانده بود با من در پایه‌ی سوم ابتدایی همکلاس شد که نهایت بدشانسی من بود.

به یاد دارم که اوایل آن سال او رنگ و رویی زرد و اندامی نحیف و لاغر داشت و بی‌اندازه عصبی به نظر می‌رسید و به هیچ‌کس هم نمی‌گفت که مشکلش چیست، او دقیقاً مثل دیگ جوشانی بود که درش را کیپ بسته باشند و کوچک‌ترین روزنه‌ای برای خروج انرژی‌های انباشته شده در درونش نداشته باشد و شعله‌های آتش نیز همچنان گرداگردش فروزان باشند، پس بعد از طی یک دوره خمودگی کم‌کم برای تخلیه‌ی روانی خود به آزار و اذیت من روی آورد حال آنکه در آن مقطع زمانی به هیچ روی نمی‌دانستم که مشکلات روحی او به من چه ربطی دارد و چرا ازمیان این‌همه آدم من باید بشوم سیبل تیرهای کینه و نفرت و عقده‌گشایی او؟

واقعاً پسر عجیبی بود، شرور و بدطینت وشیطان صفت، همیشه هم چندسالی ازدهانش گنده ترحرف می‌زد، در حقه بازی ودوز و کلک نظیر نداشت و همواره برای رسیدن به اهداف مورد نظرش به راه حل هایی جدید و بکر دست می‌یافت شاید به همین دلیل هرگز شرارت‌هایش به ضررخودش تمام نمی‌شد بلکه همیشه به نوعی دیگران می‌بایست تقاص موذیگری‌هایش را پس دهند و به این ترتیب همواره عنوان شاگرد نمونه و مورد احترام را با خود یدک می‌کشید! اغراق نیست اگر بگویم که او باهوش‌ترین دانش آموزی بود که در مدرسه‌ی ما وجود داشت و اولیای مدرسه به طرز اغراق آمیزی دلبسته‌اش بودند.

او همچنین میل دیوانه‌واری به ریاست گروه دوستانش داشت و البته اطرافیانش نیز با کمال میل ریاست او را گردن می‌نهادند و برای جلب رضایتش با یکدیگر رقابت می‌کردند

دریک روز زمستانی جمعی از همکلاسی‌هایم را دیدم که توی حیاط مشغول بازی «تخم مرغ گندیده» اند، از آنجا که این یک بازی دسته جمعی است در خود میل شدیدی یافتم که به آن‌ها بپیوندم و در بازی شان شرکت کنم، اما به‌محض این‌که میان دو تا از دخترها جا گرفتم، دختری که نامش «پریسا» بود بی‌رحمانه دست مرا کشید تا از حلقه پرتم کند بیرون و درعین حال خطاب به آن دو دختر که درباره ام ملایمت به خرج داده بودند غرّید:

"!-"مگه امان نگفت که نباید هیچ‌وقت با رؤیا بازی کنیم وگرنه آلوده می‌شیم؟

از یکسو دلم شکست و از سوی دیگر نمی‌توانستم معنی این حرف را دریابم، این بود که پرسیدم:

"-"آلوده؟ منظورت چیه؟

اما به‌جای او امان از پشت سرم ظاهر شد و کینه‌توزانه جواب داد:

" آره آلوده! نمی‌دونی یعنی چی؟ یعنی به همون اندازه که خودت وننه ت کثافتین بقیه روهم به گند وکثافت و لجن می‌کشونی-

ناگهان طاقت از کف دادم و درحالی‌که به‌سویش حمله ور می‌شدم، فحش هایی را که به همت الهه یاد گرفته بودم فریاد شیدم:

"....!-" کثافت ولجن خودتی؛ بی شعور حمال نکبت

و این سرآغاز یک درگیری حسابی بود و بلافاصله زدوخوردی ناعادلانه بین مان شکل گرفت. از یکسو من جیغ می‌کشیدم و مشت و لگد و پنجول درحدتوانم به‌سویش حواله می‌کردم و ازسوی دیگر او و طرفدارانش مرا به باد کتک وناسزا گرفته و برسر وسینه ام می‌کوفتند.

چیزی نگذشت که خون از بینی و دهانم جاری گشت و قسمتی از صورتم خراشیده شد و گل سری که الهه با دقت کنار گوشم نشانده بود با دسته‌ای از موهایم کنده شد وخلاصه این درگیری بی‌رحمانه به نفع عده‌ی بیشتر پایان یافت و من تنها و شکست خورده و بی رفیق به گوشه‌ای خزیدم و به تلخی گریستم....

آخرین نفری که مرا به حال خود رها کرد امان بود که حتی بعد از پیروزی ناحق خود نیزحاضر نبود از آخرین زخم زبانش چشم پوشی نماید:

"!-"حالا دیدی که من کجام و تو کجایی جوجه؟ یادت باشه که هر بار بخوای بامن درگیرشی آخرش شکست می‌خوری بدبخت بیچاره

جوابی ندادم و همچنان می‌گریستم، اوهم که هنوز دلش از شکنجه‌ی من خنک نشده بود دوسه قدم جلوتر دوباره برگشت و با لگد به کنار رانم کوبید و فحش رکیکی داد و رفت؛ اساساً من تمام فحش‌های رکیک را برای بار اول از دهان آن موجود خبیث شنیدم.

نمی‌دانم چراحتی وقتی جوابی به توهین‌هایش نمی‌دادم هم چنان از دستم لجش می‌گرفت؟

بعد از رفتنش زانوانم را توی سینه‌ام جمع کردم و سرم را رویشان گذاشتم و آن قدر گریستم که نفهمیدم وقت چگونه گذشت و حیاط از وجود بچه‌ها خالی شد، در همان حال یک‌دفعه صدایی مهربان مرا از عالم پررنج و اندوهم بیرون کشید:

"- چی شده دخترنازم؟ چرا گریه می‌کنی مادر؟

نگاهش کردم، چقدر دوست‌داشتنی و مهربان بود! گویی سال‌هاست که می‌شناسمش، مستخدم پیر وتنهای مدرسه که وظیفه‌ی نظافت حیاط را به عهده داشت، اما در آن لحظه برایم یادآور آغوش پرمهریک مادربود، چشمان ریز ومیشی‌اش رابه من دوخته ولب‌های رنگ پریده‌اش رعشه‌ای خفیف داشت، میان دندان‌های جلویش فاصله‌ی اندکی به چشم می‌خورد و جای دندان نیش سمت چپش نیز خالی بود.

دستی به صورتم کشید و لبخند شیرینی به رویم زد:

"- قربون چشمای نازت عروسکم، این‌جور اشک نریز مادر جون! حیف این چشمای آسمونی رنگت نیست که این‌جوری ببارە؟ بگو ببینم چی شده مادر؟"

کلمات مادرانه‌ای که با لهجه‌ی کاشی برای دلجویی‌ام بر زبان رانده بود بی‌اندازه بر من تأثیرگذاشت تا جایی که بی‌اختیار ذهنم روی زیباترین واژه ی هستی قفل شد:

"- بچه‌ها اذیتم می‌کنن مادر...."!

هرگز فراموش نمی‌کنم که چگونه حالش دگرگون شد و با گرم ترین احساسات مادرانه مرا به آغوش کشید و بر موهایم ب*و*س*ه زد و آرام‌آرام نوازشم کرد:

"- مادر به فدای تو! عزیز دل مادر...."

به‌روشنی دریافتم که با تمام وجود از این‌که مادر صدایش کرده‌ام غرق سرور گشته، پس دختری یتیم و بی کس از هم اکنون می‌توانست تا هر وقت که بخواهد پیرزنی مهربان و دوست‌داشتنی را «مادر» صدا کند!....

اشکی را که پشت پلک‌های چروکیده اش جمع شده بود پنهان ساخت و مرا به سمت سرویس بهداشتی گوشه‌ی حیاط برد و دست و رویم را شست، آنگاه لقمه‌ی نان و پنیری را که دردست داشت به من داد:

"- اینو بخور و برو سر کلاست، از اول زنگ تفریح تا حالا جز غصه چیز دیگه‌ای نخوردی عزیز دلم، خدای نکرده ضعف می‌کنی، بخور مادرجون! بخور"!

با تعجب به صورت گرد وچشمان ریز و دوست‌داشتنی اش نگاه کردم:

"- تو داشتی منو می‌دیدی مادر؟!

"- آره دخترکم، من همیشه تورو می‌بینم، همیشه بین بچه‌ها حواسم به توئه دخترقشنگم! چرا این‌قدر تنهایی؟ چرا هیچ دوستی نداری؟ این فسقلی‌ها چی می‌خوان از جونت مادرجون؟"

جوابی نداشتم که بدهم چرا که خودم هم نمی‌دانستم آن‌ها دقیقاً چه مرگشان است؟ به لقمه‌ی ساده‌ی نان و پنیری که اکنون دردست کوچکم جا گرفته بود نگاه کردم، می‌توانست دلچسب‌ترین خوراکی دنیا برایم باشد اما سکسکه‌ای که از گریه‌ی دردناک لحظات پیش برایم باقی مانده و هنوز دچارش بودم نمی‌گذاشت به راحتی دهانم را باز کنم، بااین‌حال سعی خودم را کردم و گازش زدم؛ آن لقمه‌ای که باعشق به من تقدیم شده بود لذیذترین خوراکی دنیا شد به کامم....

---

* این مدرسه درسال 1340 شمسی توسط یک فرانسوی در تهران دایر شده و از دو مقطع دبستان و دبیرستان تشکیل شده بود که حدودا ده سال بعد مقطع راهنمایی نیز به آن اضافه شد و شامل امتیازات فراوانی چه به لحاظ تحصیلی و آموزشی وچه تفریحی بود، به همین دلیل افراد معمولی جامعه راهی به آن نداشتند و فقط خانواده های رده بالا ـ ازجمله اشرافزادگان و فرزندان سفرا و درجه

داران ارتشی ـ از نعمت تحصیل در چنین مدرسه ای برخوردار بودند. استخر و سالن ورزشی و کلاس های آموزشی موسیقی و باله و پاتیناژ و آموزش اجباری زبان فرانسه از امتیازات خاص این مدرسه و مدارس مشابه در تهران حساب می‌شد که تعدادشان شاید کمتر از انگشتان یک دست بود، ملاک دیگر برای پذیرش دانش آموزان، هوش نسبتاً خوب و نمرات بالا بود و افت تحصیلی .می‌توانست باعث اخراج دانش آموزان شود

پس از آن به‌مرور زمان مادر شد همه کس من، همه‌ی امیدم و تنها تکیه گاه و پناهی که می‌توانستم توی مدرسه ویا حتی بیرون از آن داشته باشم، فقط او بود که درددل‌هایم را می‌شنید ومی‌فهمید ومرهمی بر زخم‌های کهنه‌ی دلم می‌گذاشت، دوستش داشتم، بیش‌تر از هرکسی که یک کودک بتواند در زندگی دوستش بدارد، کودک تنهایی که تشنه‌ی جرعه‌ای محبت خالصانه و بی تزویر باشد، درواقع مادر به من انگیزه‌ای برای بودن و ادامه دادن می‌بخشید، نگاه مشتاق و مهربانش به من می‌فهماند که من هم می‌توانم مورد علاقه‌ی !کسی باشم

گاهی مرا به تک اتاق کوچک خویش می‌برد که درگوشه‌ی حیاط مدرسه جهت سرایدار ساخته بودند، گاهی نیز باهم می‌رفتیم به آبدارخانه نزد همکاران جوان‌ترش، آنگاه درحد توانش پذیرائی ام می‌کرد، با چای و گاهی نان و پنیر و سبزی و یا شکلات و آبنبات قیچی، هرچند که پدرم پول توجیبی‌های قابل توجهی به من می‌داد و صنم نیز هرچه میل داشتم برایم در کیفم می‌چید و حتی در مدرسه هم تغذیه‌ی نیم چاشت مجانی به‌علاوه‌ی ناهار داشتیم؛ ولی محبتی که از دست مادر می‌گرفتم صدها بار برایم ارزشمندتر ازهمه‌ی .چیزهایی بود که دیگران به من می‌دادند

هنگام ظهر که اغلب بچه‌ها به ناهارخوری مدرسه می‌رفتند و بایکدیگر مشغول تفریح و استراحت می‌شدند، من دوان دوان به اتاق مادر می‌رفتم و با اشتیاق به صحنه‌ای نگاه می‌کردم که بار اول برایم عجیب بود اما حالا دیگر آن را جزئی از زندگی مادر در این ساعت روز می‌دانستم؛ مادر با چادری گلدار و خوشبو به عبادت ایستاده و تعظیم دربرابر پادشاهی نادیدنی را به خاطر کمردرد و پادردش اندکی سخت به جا می‌آورد و من هیجان زده از این‌که مگر این کارها که مادر نماز می‌نامدشان چه خاصیتی دارد که این پیرزن با تمام خستگی و دردهایش این‌جور با لذت به آن‌ها می‌پردازد؟

فهمیده بودم که هر وقت سرنماز است جواب مرا نمی‌دهد و من باید آهسته و بی‌سروصدا بیایم گوشه‌ی اتاقش بنشینم تا نمازش تمام شود و به رویم لبخندی بزند و من بدانم حالا می‌توانم بااو صحبت کنم! همیشه درتمام مدتی که او نماز می‌خواند من هم با قلوه سنگ‌های کوچکی که ازتوی نان سنگک بیرون آورده و برایم نگه داشته بود بازی می‌کردم، آنگاه بعد از نمازش غذایی را که برای خودش پخته بود بامن تقسیم می‌کرد و بعد به درخواست من قدری یه قل دوقل باهم بازی می‌کردیم یا نقطه‌بازی و دوز. برایم مهم نبود که توی ناهارخوری چه غذاهای پررنگ و لعاب و جورواجوری درانتظار ماست و پدرم هزینه‌ی خدماتش را قبلا پرداخته است، من .حتی اشکنه و آبگوشت مادر را به چلوکباب ناهارخوری ترجیح می‌دادم

شاید منطقی باشد این‌طور فکر کنم که او خودش آن قدر تنها و بی‌کس بود که دلش به تنهایی و بی‌کسی من سوخته و سعی داشت مرهمی بر زخم‌هایم باشد، ولی ب*و*س*ه‌های گاه و بیگاهش مطمئنم می‌کرد که تنها دلسوزی نیست؛ بلکه مثل فرزندی برایش شیرین .و خواستنی‌ام

محبتی را که با رفتن مادرم گم اش کرده و با آمدن الهه برایم تبدیل به خواب و خیال شده بود اکنون درآغوش گرم این پیرزن تنها و پاک طینت که نور ایمان در صورت مهربانش می‌درخشید یافته بودم، از بودن در کنارش آرامش می‌گرفتم و از حرف زدن با او احساس سبکی می‌کردم، سکوت سنگینم فقط در مقابل او می‌شکست و گره کور اخم‌های همیشه درهم فقط با دستان نوازشگر او باز .می‌شد

کم‌کم بعضی از بچه‌ها از سربدجنسی وشرارت - و البته به تشویق وتحریک وقصه پردازی امان- دوستی مرا با مستخدم پیرمدرسه به تمسخر گرفتند وهرچه ازدهانشان درآمد بارم کردند، ولی نه تنها این مسخره بازی‌ها کوچک‌ترین تأثیری در عشق ومحبت من نسبت به مادر نداشت بلکه برایم این حقیقت را اثبات کرد که هرکسی که مورد تمسخر و اهانت مشتی موجود بی‌ارزش و احمق قرار بگیرد .بی‌تردید انسانی والا و بزرگ است

احساس بسیار خوبی نسبت به نحوه‌ی پوشش و رفتار مادر داشتم، صنم مستخدم قدیمی خانه‌ی ما نیز مانند مادرحجاب می‌کرد و تازگی ها متوجه شده بودم که وقتی توی اتاق خودش هست مثل مادر چادرنماز گلدار به سر می‌کند و برسرسجاده می‌ایستد، ته قلبم یقین ....داشتم که این پوشش و رفتار فرشتگان است، فرشتگانی که پناه کودکان بی گ*ن*ا*ه و تنهایند

******

«تهدید سیاه»

دوستی ورفاقت من با مادر اگرچه به روح و روانم آرامش می‌بخشید ولی باعث نمی‌شد از اذیت و آزار امان و دوستانش در امان !باشم، بلکه برعکس؛ حالا دیگر دوستی من و مادر را هم به لیست اهانت‌هایش افزوده بود

کم‌کم آب زیرپوستش افتاد و قیافه‌اش از آن حالت نزارو رقت انگیز بیرون آمد، فکرکنم شکنجه‌ی من به مذاقش خیلی ساخته و شاید !درد و رنج اصلی‌اش را کلا داشت فراموش می‌کرد

سه چهار ماه اول سال او آن طرف کلاس بود و من این طرف، ولی نمی‌دانم چه شد که ناگهان تصمیم گرفت کنار من بنشیند؟ این شد که بغل دستی‌ام - سیمین - را خیلی محترمانه به‌جای دیگری فرستاد و خودش به‌جای او نشست، اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که او با این‌همه تنفر و انزجارش تصمیم بگیرد تا این حد به من نزدیک شود، البته از بس ساده بودم نفهمیدم که او قصد دارد به این وسیله .بهتر و بیش‌تر به من دسترسی داشته باشد تا خوب زجر و شکنجه‌ام دهد

در یکی از روزها مارمولکی را یواشکی درون جامدادی‌ام گذاشت که دردسر بزرگی برایم ایجاد کرد، وقتی بی‌خبر از همه‌جا به قصد برداشتن مداد تراشم دست به جامدادی‌ام بردم، ناگهان مارمولک به طرز چندش‌آوری از روی دستم دوید و بلافاصله صدای جیغ .وحشت زده‌ام همه‌ی کلاس را به هم‌ریخت

:معلم‌مان - خانم سلطانی- باصدایی جیغ مانند سعی کرد ساکتم کند

"-"چه خبرته تاجبخش؟ کلاس رو گرفتی رو سرت!؟

:از شدت وحشت دوبله حرف می‌زدم

"!-"خا... خانم... تق... تق.... تقصیر اصلانیه

و واقعاً نتوانستم توضیح بیش‌تری دهم. لب‌هایش را به طرز مضحکی به صورت غنچه‌ای با یک عالمه چروک ریز درآورد و :چشمانش نیز از حدقه زد بیرون

"."-"برو از کلاس بیرون دخترخانم! از جلوی کلاس هم یه قدم اون ورتر نمی‌ری تا یاد بگیری کلاس جای مسخره بازی نیست

:سعی کردم از بی گناهی‌ام دفاع کنم

"!-"ولی اصلانی مارمولک گذاشت تو کیفم، من تقصیری ندارم

امان دست به سینه یک ابرویش را بالا اندا

"!-"با چشم خودت دیدی که من گذاشتم؟

سرم را احمقانه به نشانه‌ی جواب مثبت تکان دادم، پوزخندی زد و دیگر چیزی نپرسید، درست مثل یک دادستان حرفه‌ای! به‌جایش :خانم سلطانی حکم فرجام را قرائت کرد

"!-"پس چرا همون موقع اطلاع ندادی؟

!حالا بیا و درستش کن

:دستش را کشید و انگشت اشاره اش را مستقیماً رو به در کلاس گرفت

"!-"بیرون لطفا

من صددرصد مطمئن بودم که این کار امان است ولی نمی‌دانم چرا خانم سلطانی نمی‌خواست باور کند؟ قسمت وحشتناک ماجرا آن جاست که نمی‌دانم درغیاب من امان چه کار کرد که خانم سلطانی او را نیز به نزد من فرستاد، غافل از این‌که اتفاقا او هم همین را ....می‌خواهد! درواقع این سرآغاز یک دردسر طولانی و طاقتفرسا بود، دردسری که آثار و بقایایش تا سال‌ها بعدازآن نیز ادامه داشت

به‌محض این‌که پایش را از در کلاس بیرون گذاشت موذیانه خندید وچشمکی به رویم زد، اما من اخم‌هایم را درهم کشیدم وکینه‌توزانه ازاو روی گرداندم. حالا نه جرأت داشتم بگریزم ونزد مادر بروم و نه حوصله‌ی او را داشتم، پس مجبور بودم تحمل کنم و تنها

عکس‌العمل من دربرابرش اخم و قهر و ابراز انزجاربود ولی او بدون توجه به حالاتم هولم داد و به ته راهرو چسباند و تا خواستم سروصدایی کنم دستش را محکم روی دهانم فشرد:

"-" صدات در بیاد سروکارت با اون چیزیه که توی جیبم دارم

از ترس ساکت شدم و تن صدایم به طرز احمقانه‌ای پایین آمد:

"-"چی؟

سعی کرد لحن ترسناکی به خود بگیرد:

"-"حیوون خونگی دوست داری؟! از اون سیاه پرداراش!! نمی‌دونم چرا این‌قدردوست داره بیاد تو یقه‌ت!!؟

وحشتی موهوم سراپای وجودم را در برگرفت، هیچ راه گریزی از دست این موجود شرور نداشتم و می‌دانستم که او بی‌رحم تر از آن است که دلش به حال زارم بسوزد، پس حتماً این کاررا می‌کرد، آنچه را که با خود داشت بی‌تردید درون لباسم می‌انداخت.

وقتی از وحشتم سیراب شد، لبخند تمسخرآمیزی کنج لبش نشست و دوانگشتش را به طرزچندش آوری روی گردنم راه برد و تا روی لب‌هایم آورد و با نوک سبابه‌اش لب پایینم را اندکی به سمت بیرون کشید و برای چند لحظه خیره به لب‌هایم ماند.

بی‌اختیار به لرزه افتادم، هرگز چیزی دردنیا وجود نداشته که بیش از این جانور کثیف بتواند ترس و وحشت را در وجودم بریزد، شاید او هم کاملاً اطمینان داشت که چنین عکس‌العملی را ازمن دریافت خواهد کرد چرا که من این ترس فوبیایی را از مادرم به ارث برده ام وامان از این موضوع خبرداشت. دست‌وپای مذبوحانه ای زدم که به خودم القاء کنم شاید دروغ می‌گوید:

"- واقعاً یه سوسک همرا

"!- میتونم نشونت بدم

پس از این حرف ازتوی جیبش یک قوطی کبریت بیرون آورد، همان‌طور که انتظارش راداشت بلافاصله زبانم به التماس و قدری هذیان گویی گشوده شد:

"....-"باشه باشه داد نمی‌زنم! قول می‌دم، توروخدا... درش نیار! ببرش عقب! هرچی تو بگی... می‌ترسم

....و دست‌هایم رامحکم به دهانم فشردم

چنان از این موفقیت، شاد وسرمست گشت که گویا فاتح همه‌ی زمین و آسمان شده است، بااین‌حال همه‌ی عکس‌العملش در مقابل وحشتم فقط لبخندی بود سرشار از رضایت وخرسندی و البته بیش از لب‌هایش این چشمانش بود که داشت می‌خندید، چشمانی وحشی ومرموز با رنگ سیاه ترسناک و گوشه‌های کشیده‌اش که انگار تا شقیقه‌هایش امتداد داشت و یادآور نیرنگ ابلیس بود، بی‌رحم ودیوانه، مرموز و حیله‌گر... مثل این بود که تمام سرمه‌دان را توی چشمانش خالی کرده باشد ولی حقیقتاً سرمه‌ای درکار نبود و این فقط تأثیر تیرگی بیش از حد مژه‌های به هم فشرده‌اش بود....

دستش را از روی سینه‌ام برداشت و با اندکی فاصله در برابرم ایستاد، زیرچشمی نگاه تردیدآمیزی به او انداختم، با این نگاه شکست خورده قیافه‌ی شجاع و پیروزی به خود گرفت:

"-خوب شد که التماسم کردی وگرنه الآن شاخک‌های دراز سوسک سیاه وملوس من روی گردن نکبتی تو بود! بیچاره خاله سوسکه! نمی‌دونی قراربود چه کثافتی گیرت بیاد، یه چی بدتر از همه‌ی گندو آشغال توی چاه‌ها!"

زبانم بند آمده وهیچ نمی‌گفتم، بی‌آن‌که توجهی به آن‌همه اهانت داشته باشم فقط آب دهانم را به سختی فرودادم و به قوطی کبریت دربسته‌اش خیره شدم، صدای خش خش چندش‌آور سوسک درونش را به راحتی می‌شد شنید، کاش می‌دانستم که همین موجود کوچک بی‌آزار به‌زودی نقطه‌ی آغازین کابوسی تلخ و بی‌انتها خواهد شد! کاش می‌توانستم این شرّ دامنگیر را از همان ابتدا در نطفه خفه سازم، اما عقل و توانایی من هنوز به آن حد نرسیده بود که بتوانم این‌همه بی‌چارگی را پیش بینی کنم و تدبیر مناسبی به کار بگیرم، در آن لحظه فقط ترس بود و دیگر هیچ.... و این ترس کودکانه هنگامی‌شدت یافت که او نوک زبانش را جوری از یک طرف دهانش بیرون فرستاد که انگار می‌خواهد هسته‌ی اتم بشکافد، بعد هم انگشت سبابه‌ی خود را پشت در کشویی قوطی کبریت انداخت و اندکی

آن را به جلو راند تااگراحیانا کورسویی از شهامت در بخش مصلحت‌اندیشانه‌ی ذهنم روشن است به کلی خاموش شود، ناگهان .....شاخک‌های بلند سوسک به همراه قسمتی از سرش نمایان شد و از درقوطی بیرون زد

عرق سردی پوستم را پوشاند ونفسم بندآمد، پاهایم را محکم به هم فشردم وتا جایی که می‌شد به دیوار چسبیدم بی‌آنکه قادر باشم ..... کنترلی براعضای بدنم داشته باشم، به ناگاه احساس کردم پاهایم خیس شد، شاید وحشت‌زده‌تر ازمن در آن لحظه همان سوسکی بود که این طور مرا به زانو درآورده و باعث بی‌چارگی‌ام شده بود، او شاخک‌های خود را بی وقفه تکان می‌داد وبا حرکات سریع وحساب .شده‌ی خود سعی داشت از قفس کوچک قوطی بگریزد اما درست مثل من راه گریزی نمی‌یافت و به ناچار تسلیم می‌شد

یک آن نگاه بی‌رحم امان متوجه جوراب شلواری سفید رنگم که اکنون آشکارا خیس شده بود گردید و حجمی از آن رطوبت ناخواسته از کنار کفش‌های سرخ رنگم راهی باریک به سراشیبی گرفت که امان نیز در همان مسیر بود، بلافاصله حالتی تحقیرآمیز به خود :گرفت و بی‌آنکه خودش را از مسیر آن کنار بکشد غرید

"!- هی بچه شاشو! خودتو جمع وجورکن کثافت بوگندو

وجوری چهره درهم کشید که ازخودم بدم آمد و پاهایم را محکم‌تر به هم چسباندم.... و همین سرآغاز یک تنفر دیوانه وار وغیرقابل توضیح نسبت به او در اعماق وجودم شد، چیزی که هرگز نتوانستم فراموش کنم و به خاطر همین تحقیر ناعادلانه همواره درکمین ....فرصتی بودم تا طعم تلخ حقارت را به او نیز بچشانم

:بی‌توجه به بلائی که سرم آورده با شعفی ساختگی گفت

"- هی! می‌خوای همین جا جلوی چشمات بخورمش؟

...و چشمکی به رویم زد

:ناگهان بی‌اختیار التماسش کردم

"....- تورو‌خدا این کارو نکن! نه

:و دستم راجلوی دهانم گرفتم و عق زدم. قوطی را لای دو انگشت سبابه‌اش نگه داشت ولحن دلسوزانه‌ای به خود گرفت

"...!-"خیله خب این‌قدر التماس نکن! باشه به خاطر تو نمی‌خورمش، چه قدرم نگران خواهرتی، آخی

!با ناراحتی وخشم به دهان وقیحش چشم دوختم که چگونه مرا به باد تمسخر و تحقیر گرفته

-"راستی، می‌دونستی؟! می‌گن مامانت هم از ترس سوسک به خودش می‌شاشیده، بابام تعریف می‌کنه که یه بار یه گردنکلفت ایکبیری یه سوسک زنده رو باشاخک گرفته جلوش و همون جور که اون سوسکه زور می‌زده در بره، اون یارو گردنکلفته مادرت رو مجبور "...!می‌کنه که ببوسدش، البته به نظر من اصلاً نیازی به سوسک نبود، چون ننه‌ت اصلاً از این کار بدش نمی اومد

:این‌بار دیگر نتوانستم چنین تحقیری را از جانب او تحمل کنم و با عصبانیت غریدم

"!- خفه شو نکبت حمال عوضی! غلط می‌کنی از مامانم این‌جوری می‌گی

:اصلاً خوشش نیامد و ابروانش به هم گره خورد و قوطی‌اش را مقابل صورتم گرفت

"!-"مثل این‌که ه*و*س کردی از نزدیک ببینیش؛ آره؟

و فوراً انگشتش را پشت درکشویی قوطی گذاشت و آماده شد که آن را به جلو هول دهد، رنگم مثل گچ شده و دریک لحظه قدرت هرگونه دفاعی ازمن سلب شد، دست وپایم یخ زد و انگار قفل سنگینی از بناگوش تاگردنم بسته شد و خیره ماندم به کلمه‌ی بی‌معنایی !!«که روی قوطی کبریت نوشته بود: «بی‌خطر

وحشتزده قدمی به عقب برداشتم اما بلافاصله پشتم به دیوار چسبید و فهمیدم که دیگر راه گریزی ندارم، اوهم به چشمان وحشت زده‌ام خیره شده ومنتظر فرصتی بود تا به من بفهماند که در برابر قدرتش هیچی نیستم! لبخند وحشت انگیزی کنج لبانش نشست و آمرانه :گفت

"!-"بهت مهلت می‌دم که معذرت خواهی کنی شاشو جان

:لال شده بودم، اصلاً قادر نبودم حتی کلمه‌ای به زبان بیاورم ولی به هرزحمتی که بود قفل زبانم شکست

"...-" معذرت می‌خوام، اصلاً هرچی تو بگی، فقط تورو خدا؛ تورو خدا دیگه ولم کن

بلافاصله معذرت‌خواهی‌ام را پذیرفت و قوطی سوسکش را به جیبش برگرداند اما پیش از آن که فرصت یابم نفس راحتی بکشم، :دستش را روی دیوار کنار سرم گذاشت و گفت

-" نمی‌خواستم به این راحتی ببخشمت ولی چون زیادی دلرحمم این بار کاریت ندارم، به کسی هم نمی‌گم که راهروی مدرسه رو با "!توالت اشتباه گرفتی، البته برای این‌همه بزرگواری که خرجت کردم فقط معذرتخواهی کافی نیست

....سپس صورت نفرت‌انگیزش را پیش آورد

"!-" منو ببوس

اگرچه برایم چندش‌آورترین کار روی زمین بوسیدن صورت کسی بود که از او به شدت منزجر بودم ولی چاره‌ای نداشتم چراکه از .آن چندش‌آورتر خزیدن یک‌سوسک سیاه کثیف بر روی بدنم بود، سوسکی که درحال حاضر فاصله‌ی چندانی با من نداشت

هنوز دستش توی همان جیبی بود که سوسک را درونش نگهداری می‌کرد، شاید این‌بار دیگربرای درآوردنش فرصتی به من نمی‌داد، صورتش را کاملاً جلو آورده و با حالتی آکنده از غرور منتظر ب*و*س*ه‌ام بود، یک حس دلگرم کننده‌ی بی‌خودی ته دلم می‌گفت که اوضاع همیشه این طوری نمی‌ماند و به‌زودی نوبت التماس و زاری او نیزخواهد رسید، اما فعلاً برگ برنده دست اوست و من ....چاره‌ای جز تسلیم ندارم، از این رو با کراهت‌بارترین حال ممکن ب*و*س*ه‌ی کوچکی بر گونه اش زدم

:لبخند وقیحی لب هایش را ازهم گشود

"!-" آفرین دخترخوب! حالا شدی اون چیزی که می‌خواستم."

:چه ساده دلانه فکر می‌کردم

"-" حالا دیگه ولم می‌کنی؟"

:زیادخوشش نیامد

"-" مگه باد معده ای که ولت کنم؟"

البته به‌جای «باد معده» از مترادف بسیار زشتی استفاده کرد و من باور نمی‌کردم که این‌همه کلمه‌ی ممنوعه را یکجا از این موجود !آدم نما دریافت کنم

:به حالتی تحقیرآمیز دسته‌ای ازگیسوانم را دردست گرفت و به آرامی دورانگشتش پیچید و ادامه داد

-" یادت باشه که باید همیشه از من اطاعت کنی چون ازحالا به بعد من رئیستم، هم از تو قوی تر و زرنگ تر و باهوش‌تر و شجاع‌تر ".و.... تر و تر و ترترم، هم ازت دو سال بزرگـترم

!و انتهای موی بلندم را مثل سبیل گذاشت پشت لبش که به طرز مسخره ای غنچه اش کرده بود

....!ذهنم درگیر این سؤال شد که او فقط یک سال مدرسه نیامده، چه می‌گوید اصلاً؟

"-"چرا دوسال؟ مگه رد شدی؟

"-"معلومه که نه؛ ولی من نیمه دوم دنیا اومدم، پس از شما نیمه اولی ها یه سال بزرگـترم."

"-" تو از کجا می‌دونی که من نیمه اولی‌ام؟

"!-" چیزی تو این دنیا نیست که امان ندونه، می‌خوای روز تولدت روهم بگم شاشو کوچولو؟

:اصلاً سردر نمی آوردم که او از کجا می‌تواند این‌همه اطلاعات داشته باشد، چشمکی تحویلم داد

"!ـ پنجم مرداد هزاروسیصد وچهل ویک

:واقعاً از حیرت داشتم شاخ در می‌آوردم

"ـ تو از کجا....؟ چطور ممکنه آخه؟! مگه علم غیب داری؟

:با تواضعی ساختگی سرش را کج کرد

"!ـ خب دیگه

:دانستم که در این باره جواب بیش‌تری به من نخواهد داد، ادامه داد

"!ـ من هم مثل تودقیقا پنجم دنیا اومدم، منتها پنجم اسفند سال سی و نه، روز تولدم سپندارمذگانه

:باتعجب لب ولوچه ای برچیدم

"ـ"سپندار مج.... چی چی دیگه چیه؟

:قیافه‌ی استادانه‌ای به خود گرفت

ـ"سپندارمذگان، روز باستانی عشق. این چیزا به گوش ات نخورده تاحالا بی‌سواد؟! فقط شاشیدن توی راهرو بلدی؟ معلومه! چون مثل "!من یه کتابخونه پر از کتابای باحال نداری که؟! تازه من دیوان منوچهری دامغانی رو هم دارم

:کمی فکرکردم، دیگر رویم نشد بپرسم این منوچهری دامغانی دیگرکیست؟ فقط به کلمه‌ی عشق می‌اندیشیدم

"!ـ خوبه روز عشق دنیا اومدی و این‌قدر حال به هم زنی

!برخلاف توقّعم اصلاً عصبی یا دست به قوطی نشد

ـ" به موقعش می‌فهمی کی حال به هم زنه، به‌هرحال تو الآن نُه سالته؛ ولی من یازده سالمه پس سرورتم، هرچی نباشه دو تا لباس زیر "!بیش‌تر از تو پاره کردم

:وقتی دیدم درمقابل جواب های تندم کاملاً آرام است، با این جواب طنزآلودآخرش هم اندکی جری‌تر شدم

"!ـ"خب هر چندسالت که می‌خواد باشه، این‌که پز دادن نداره؟ تازه لباس پاره کردنت هم حتماً از شلختگی‌ته

:با چشمان ترسناکش خط و نشانی برایم کشید

"!ـ"حواس‌ات هست که داری ازمهربونی من سوءاستفاده می‌کنی؟ سوسکه داره کم‌کم از استراحت خسته می‌شه‌ها شوشو؟

:دیگر از دستش خسته شدم

"ـ" امان به جون بابام می رم پیش خانم مدیر همه چی رو بهش می‌گما؟

"ـ"چه غلطا! من اون دلقک خانم هم رو یه انگشتم می‌چرخونم فسقلی! خیال کردی مثل تو بی‌دست‌وپا و احمقم؟

"!ـ"وقتی ازمدرسه اخراجت کرد، اون وقت می فهمی

ـ"اون همچی غلطی نمی‌کنه! تازه اگه هم بکنه واسه‌تو یه نفر هیچ فرقی نداره چون انتقامی که بعدش ازت می‌گیرم، در برابر این سوسک هیچی نیست! بالاخره که یه جایی تنها گیرت می‌اندازم همسایه؟! پس فکر چقلی کردن پیش این و اون رو برای همیشه ".فراموش کن، حالا دوباره معذرت بخواه تا حالتو جا نیاوردم

!!و انگشتش را جوری کنار لپش حرکت داد که یعنی با مخلّفات

"-" این باردیگه چرا؟ من که چیزی نگفتم؟

"!-" دلیل خاصی نداره؛ همین جوری واسه دل خودم

نمی‌دانم چه شد که دیگر این بار سعی نکردم مقاومت را تجربه کنم، بی‌آن‌که کوچک‌ترین حرف دیگری بزنم اندکی روی پنجه‌ام بلند شدم تا قدم به قدش برسد و بتوانم برگونه‌ی مغرور و منتظرش دومین ب*و*س*ه‌ی پر انزجارم را نیز بنشانم و به این ترتیب ضعف و وحشت و بی‌پناهی خود را به احمقانه‌ترین وجه ممکن نشانش دهم، حال آن که اوحتی زحمت خم شدن را نیز به خودش نمی‌داد! آنگاه سری به نشانه‌ی رضایت تکان داد و وقیحانه گفت:

"-آفرین خوبه، همین جوری برو جلو! حالا می‌تونی مامان بیچارمت رو درک کنی وقتی‌که مجبور شد اون لات ایکبیری رو ببوسه، حالا تو که وضعت خوبه؛ چون شاخ نباتی مثل من طرف حسابته!! تازه باید ازخداتم باشه، می‌بینی؟ زیاد هم دور از ذهن نیست، به‌هرحال من فکر می‌کنم می‌شه همه‌ی دخترهای روی زمین رو با یه سوسک،... آره فقط با یه سوسک کوچولوی بی آزار مجبور به هر کاری کرد..."

خسته ودرمانده به دیوارتکیه دادم و لب هایم از بغض لرزید، برای لحظاتی کوتاه خیره در چشمان بی شرمش ماندم آنگاه دست‌هایم را درمقابل چشمانم گرفتم و اجازه دادم از تماشای گریه‌ام غرق لذت شود....

پس از آن دیگرتسلیم محض امان گردیده و به هیچ روی قادرنبودم ازدستش فرارکنم، اوکاملا جسم مرا در سیطره‌ی خود گرفته وحتی لحظه‌ای دست از سرم برنمی‌داشت، مرا مثل یک برده به بند کشیده و گاه و بیگاه با رفتاری سراسر تحقیر و تنفر وادارم می‌کرد به انجام کارهایی که می‌خواست و نمی‌خواستم.

عطش او برای زجر و شکنجه‌ی من تمامی نداشت، در واقع حتی اگر نیازی نداشت کاری برایش انجام دهم، این نیاز را به صورتی کاملاً مصنوعی ایجاد می‌کرد، بنابراین اکثر اوقات اجازه نداشتم به حال خودم باشم، مثلاً اگر کاردستی‌اش خوب از آب درنمی‌آمد، کاردستی مرا تصاحب می‌کرد و مال خودش را به من می‌انداخت یا اگر شب قبل تنبلی کرده و مشق‌هایش را ننوشته بود این من بودم که باید جور او را کشیده و مشق‌هایش را با دست خطی شبیه خودش می‌نوشتم، اگرهم کم‌ترین اشتباهی می‌کردم تنبیه سختی در انتظارم بود، خودش هم تمام مدتی که زنگ تفریح را برمن حرام کرده و به انجام کارهای عقب افتاده اش وامی‌داشت با دوستانش مشغول بازی و تفریح می‌شد، اصلاً مانده بودم هاج و واج که اوچه طور با این وضع درس خواندنش همیشه هم شاگرد ممتاز است؟ یک بار هم در کمال حماقت از او پرسیدم:

"-توکه این‌قدر باهوشی چرا جهشی نمی‌خونی که بری بالاتر من هم از شرّت خلاص شم؟

ولی جواب او به این خواسته‌ی من کاملاً بی‌منطق و سربالا بود:

"-به تو چه؟ دلم می‌خواد سر همون کلاسی بشینم که تو می‌شینی، ناراحتی یه سال ردشو! تازه اونجوری هم فکر نکن ولت می‌کنم، چون من هم رد می‌شم که بیام بغل دستت بشینم!"

من هم یاد گرفتم بعد از این اول سؤالم را مضمضه کنم بعد به زبان بیاورم تا بیش از این تحقیر نشوم!

*****

«سهم عباس»!

سال چهارم ابتدایی هم متأسفانه با امان همکلاس شدم و بازهم مجبور بودم اورا روی نیمکت خودم تحمل کنم، اخلاق و روش او باسال گذشته هیچ فرقی نکرده بلکه بدتر هم شده بود، شاید او می‌توانست شبی را بدون خواب یا غذا سپری کند، ولی محال بود که یک ثانیه بدون آزار من برایش بگذرد، مثل تشنه‌ای درکویر بود که به دنبال جرعه‌ای آب از این سراب به آن سراب می‌دود؛ غافل از این‌که تا به حال هیچ سرابی نتوانسته تشنه‌ای را سیراب سازد.

دراین میان تنها دلخوشی من درمدرسه مادر بود، ولی با همه‌ی اعتمادی که به این فرشته‌ی مهربان داشتم هنوز نتوانسته بودم راجع به امان وسوسک‌هایی که برای به زانو در آوردن من به همراه خود می‌آورد چیزی بگویم چراکه امان بسیار جدی به من اخطار کرده بود که اگر در این باره بخواهم به کسی حرفی بزنم بالاخره یک جایی که تنها گیرم بیاورد، با تعداد زیادی سوسک به جانم خواهد افتاد. کاملاً واضح است که این تهدید برای یک دختربچه‌ی ده ساله چقدر جدی و وحشتناک است، به‌جایی رسیده بودم که حتی جرأت نداشتم از مدیر بخواهم مرا به کلاس دیگری منتقل کند یا از پدرم بخواهم که نامم را در مدرسه‌ی دیگری بنویسد چراکه همه‌ی این

موارد مشمول خشم امان می‌شد و من به هیچ وجه امید رهایی از چنگال بی‌رحم کسی را نداشتم که همسایه‌ی نزدیک ما بوده و دسترسی به من برایش بسیار آسان بود، از این رو همواره خود را در یک فضای بسته وتاریک یا خلأی غیرقابل گریز احساس می‌کردم.

راستی که عجب دختربچه‌ی دست‌وپا چلفتی و کم‌روئی بودم؛ نه؟! البته هرکسی حق دارد چنین فکری درباره‌ام کند؛ چون ازدریچه‌ی دید یک انسان معمولی وسالم حداقل می‌توانستم یک نفررا درجریان بگذارم، اما وقتی‌که خوب فکر می‌کنم و دست‌نوشته‌های پر دردورنجم را می‌خوانم، می‌بینم که زیاد هم مقصر نبودم، من هرگز دفاع از خویش را نیاموخته وراه گرفتن حقم را از دیگران نمی‌شناختم؛ حتی از پدر و مادرم! اصلاً چگونه می‌توانستم با کسی مشکلم را در میان بگذارم وقتی‌که همواره به آتش گ*ن*ا*ه نکرده سوخته و پیش از هر اثبات جرمی گناهکار شناخته می‌شدم؟ البته این از مواهب الهه بود؛ کافی بود بفهمدکه با کسی مشکل دارم تا بلافاصله تقصیرها را گردن من انداخته و قبل از این‌که اجازه دهد توضیحی بدهم هرچه توهین وتنبیه که حقم نبود نثارم کند، پدرم هم که به خاطر مسائل و مشکلات کاری‌اش وقتش همواره صرف مسافرت‌های طولانی به شهرهای بزرگ دیگر و یا خارج از کشور می‌شد و برای من بیش‌تر یک خواب و خیال بود تا یک پدرهمیشه دردسترس وحامی، او مرا با خیال راحت به همسری که فکرمی‌کرد مثل یک مادر غمخوار ودلسوزم است سپرده و خودش در پی تجارتش بود، با این اوصاف می‌ماند صنم که نفوذی درخانه نداشت تا قادر باشد مشکلم را حل کند و مادر که فکر می‌کردم چنانچه بخواهم حرفی به او بزنم پیش ازآن‌که به حق خود برسم سر وکارم با سوسک‌های امان خواهد افتاد، درواقع مادراصلا صاحب نفوذ نبود تا بتوان به عنوان یک حامی رویش حساب کرد، حتی حالا هم که سال‌ها از آن موقع می‌گذرد این توداری و مهجوری از نظر خودم کاملاً موجّه است وشاید اگر صدبار دیگر هم آن روزها اتفاق بیفتد، من بازهم همان واکنش‌ها را داشته باشم.

حالا امان که جای خود داشت و شمشیرش را برایم از رو بسته بود، از آن بدتر حامی‌پوشالی منحصر به فردی بود که به لطف ازدواج مجدد بابا یافته بودم!....

الهه خواهری ازجان عزیزتر داشت که نان ونمک سفره‌ی ما به مذاقش ساخته و گویا تصمیم داشت نیمی از عمرش را درمنزل ما سپری کند، البته من با این خانم مشکل خاصی نداشتم واساسا به او فکر نمی‌کردم ولی او پسری داشت که تقریباً هشت سال از من بزرگ‌تر بود و همه «ابی» صدایش می‌زدند، او از همان اولین روز دیدآرمان که بعد از ازدواج خاله‌اش با پدرم بود برخوردهای عجیب وغیرقابل هضمی با من داشت کما این‌که پیش بینی کرده بود در آینده تین پرنسس* خواهم شد ومدعی شده بود که هیچ‌کس جز او موفق به کشف زیبایی‌های بالقوه‌ی من نشده! او برخلاف دیگر اعضای خانواده‌اش نسبت به من توجه و علاقه‌ی زیادی ابراز می‌کرد و حتی یک بار از من خواست او را به عنوان‌همراز خود بدانم و هر مشکلی که برایم پیش می‌آید به او بگویم تا برایم رفع و رجوعش کند، اما من مطلقاً به او اعتماد نداشتم و حس می‌کردم اصلاً آدم درستی نیست، یک جورهایی امان و اذیت‌هایش را ترجیح می‌دادم به پسری مثل او که لنگه‌ی مادر و خاله‌ی نفرت‌انگیزش بوده و مطمئناً فعلاً فقط مجذوب ظاهرم شده بود وگرنه از بدطینتی چیزی کم نداشت.

در تمام آن روزهای تلخ و تاریک دبستان امان با سوسک‌هایش شده بود کابوس خواب و بیداری‌ام، حتی شب‌ها در خواب می‌دیدم‌اش که سوسکش را به جانم انداخته وبه ناگاه از ته دل فریاد می‌زدم و اهل خانه را زابراه می‌کردم.

امان سه دوست صمیمی‌داشت؛ بهروز و عباس و فرشاد که فکر می‌کنم خیلی دلشان می‌خواست مثل امان باشند؛ البته آن‌ها هرگز نمی‌توانستند مثل او ظاهرمقبول و غلط اندازی از خود ارائه دهند چرا که هیچ جانوری قادر نبود آن‌همه رنگ عوض کند و تمام راه ورسم فریبکاری را از بر باشد.

آن‌ها برخلاف خودش زیاد سربه سرمن نمی‌گذاشتند و بیش‌تر به بازی با خودشان و یا شوخی با بچه‌های دیگر سرگرم بودند، اوایل خیلی برایم عجیب بود که چنین بچه‌های شرور و شیطانی از بچه‌ی کتک خوری چون من چشم پوشی نمایند اما بالاخره یک روز دلیلش را فهمیدم....

آن روزعباس غافلگیرم کرد و یک‌دفعه از پشت موهایم را کشید، من هم عصبانی شدم و مشتی به سینه اش کوبیدم و فحشی نثارش کردم، تا خواست جوابی درخورحالم دهد بلافاصله فرشاد دستش را کشید و گفت:

"- هی چیکار داری می‌کنی؟ مگه یادت رفته که اون مال امانه؟ قرارشد تو به سهم خودت قانع باشی و به بقیه کار نداشته باشی، برو سراغ اون سوده‌ی خنگ دست پاچلفتی!"

سپس خودش به‌طرفم آمد و انگشت اشاره اش را به‌سویم گرفت و شتابزده و فوری گفت:

"-حیف که رئیسمون دستور داده بهت نزدیک نشیم وگرنه من می‌دونستم و تو!"

.بعدهم مثل اینکه گ*ن*ا*ه بزرگی مرتکب شده باشد بلافاصله از من دور شد و گریخت

برایم اصلاً عجیب نبود که رفقایش هم چنین حرف‌های گنده‌تر ازدهنی بزنند، خب حتماً داشتند زیر دست رئیس بی‌شرف‌شان تعلیم می‌دیدند! شاید هم به‌زودی یاد می‌گرفتند که چه طور باید شرارت کنند بدون اینکه مورد بازخواست و توبیخ احدی قرار بگیرند وخدای نکرده به موقعیت اجتماعی شان لطمه‌ای وارد شود! به‌هرحال تا وقتی‌که آن چهار مارمولک باهم بودند من می‌توانستم نفس .راحتی کشیده و زنگ تفریح را به دلخواه خودم بگذرانم

اوایل آن سال برای اولین بار باب رفاقت صمیمانه‌ی من با یکی از همکلاسی‌هایم باز شد؛ «سوده» دخترک چشم و ابرو مشکی و ملوسی که نیمکت جلویی‌ام می‌نشست و بسیار کم حرف و محجوب بوده و زیاد جلب توجه نمی‌کرد، با این‌حال وقتی حس کردم که درمیان بچه‌ها تنها اوست که حالتی معصومانه دارد و از طرف دیگر درتمام این سال‌ها که می‌دیدم و می‌شناختم‌اش هرگز نیش وکنایه و زخم زبانی به من نزده بود، نظرم به او جلب شد و با چند بار لبخند محبت آمیز و دوستانه که بین مان ردوبدل شد، آن دخترک .مهربان وخوش قیافه شد دوست وهمبازی من

تین پرنسس: دختری که از یک گروه سنی خاص که به رأی مردم و باتأیید هیأت داوران به عنوان شایسته ترین دخترسال انتخاب * می‌شد و ملاک انتخابش اعم بود از زیبایی طبیعی، توانایی های فردی مثل مهارت در یک رشته ی هنری یا ورزشی یا درسی، .برازندگی (به لحاظ رفتاروسلیقه) و هم چنین سلامتی جسمی

عجیب است که من بعد از این‌همه سال تازه دوست پیدا کرده بودم؛ نه؟ ولی برای خودم اصلاً عجیب نیست! چرا که گذشته از انزواطلبی ذاتی خودم، امان نیز کاری کرده بود که هیچ‌کس جرأت یا تمایل دوستی با مرا نداشت، کما این‌که سوده هم درهمان اولین گفتگویمان ابراز کرد که همیشه از من خوشش می‌آمده ولی از نزدیک شدن به من می‌ترسید. هرچند او دلیل ترس خود را نگفت ولی .خودم حدس می‌زدم از کجا آب می‌خورد

سوده موهای سیاه و نیمه مجعد خود را همیشه کوتاه وتا بالای شانه‌اش می‌زد و روبان پارچه‌ای خوش رنگی را بالای چتری‌هایش مثل تل می‌بست، قد وقواره‌ی متوسطی داشت و اندکی از من کوتاه‌تر و به طرز نامحسوسی تپل‌تر بود. با همه‌ی صمیمیتی که بین ما دونفر ایجاد گشته و هرروز بیش‌تر می‌شد هنوز جرأت نکرده بودیم کنار هم بنشینیم چراکه امان هرگز اجازه نمی‌داد کس دیگری جایش را درکنار من بگیرد، هرچند که خودم از این همنشینی اجباری به شدت بیزار وفراری بودم ولی به نظر می‌رسید امان بغل .دست مرا کاملاً حق خود می‌داند

متوجه شدم که عباس برخلاف انتظارم زیاد هم کاری به کار سوده ندارد وترجیح می‌دهد توپ بازی کند تا مردم‌آزاری! فقط بعضی وقت‌ها که شیطنت اش سر می‌رفت کمی سربه سرش می‌گذاشت، با این حساب باید بگویم شیشه خرده ریختن‌های دوستان امان بیش‌تر :یک تقلید احمقانه بود تا اینکه اصالت داشته باشد، جالب این جاست که یک روز سوده گفت

"!-"عباس خیلی سعی می‌کنه بدجنس باشه ولی ازش نمی‌ترسم، اگه هم رو بهش می‌دم از ترس امانه

:من که حسابی بهت زده شده بودم پرسیدم

"-" مگه امان تورو هم اذیت می‌کنه؟

:و جوابش میخکوبم کرد

"!-"نه؛ اذیتم که نکرده تاحالا، ولی از نگاهش می‌ترسم، چشماش ترسناکه! همه‌ش فکر می‌کنم اگه باعباس دربیفتم امان حالمو جا میاره

.او حق داشت، من هم از چشمان سیاه و کشیده‌ی امان که حالتی شیطانی داشت به شدت می‌ترسیدم

یک روز هم برای حل معمای نه چندان مهم عباس و سهمش، پیش از شروع کلاس‌ها رو به امان کردم و

"-" اذیت وآزار خودت به من کمه که واسه رفیقات هم از بین دخترها سهم انتخاب می‌کنی؟

او با مدادی در دست چپش مشغول حکاکی طرح گنگی روی میز بود ومن از این‌که او همواره برای نوشتن و همین‌طور بیش‌تر :کارهای دیگر ـ مثل پوست کندن میوه و یا پرتاب توپ و دارت وگرفتن راکت ـ ازدست چپ‌اش استفاده می‌کند قدری متعجب بودم

"-" داری از کی حرف می‌زنی؟

"-"عباس و سوده.

برای لحظه‌ای مکثی کرد وضمن این‌که همچنان مشغول کارخودش بود، یکی از ابروهای خوش‌حالتش را که انگار وسمه کشیده بود به طرز جالبی بالا انداخت و با بی‌قیدی خاصی گفت:

"-به من چه؟ اون عباس پفیوز به من حسودیش می‌شد که چطور می‌تونم تو رو مجبور کنم مشقامو بنویسی و ازم اطاعت کنی، واسه همین هم پیله شده بود که یکی هم واسه اون جورکنم، من هم هرچند می‌دونستم نه کسی مثل تو ترسو و احمقه و نه کسی مثل من شجاع و جسور و زرنگ، ولی بااین حال گفتم که باشه؛ سوده مال تو تا ببینم چه گهی می‌خوری! ولی حالا خودش هم فهمیده که عرضه نداره ازش سواری بگیره. خلاصه همین روزاست که خسته شه و یاد بگیره که دیگه پا توکفش آقا امان نکنه!"

خیلی بدم آمد:

"-" از خود راضی! کم مونده قربون خودت بری!"

دست از کنده کاری برداشت و چشمانش را به من دوخت و درحالی‌که لبخند کوچک و رضایت آمیزی بر دهان نیمه بازش می‌نشست، گفت:

"-"تو جای من باشی از خودت راضی نمی‌شی؟!"

آنگاه بینی‌ام را لای دو انگشتش چنان فشرد که حس کردم استخوانش قرچی شکست!

آنقدر دردم آمده بود که تا چند دقیقه بی‌خودی از چشمانم آب می‌رفت، اما این صحنه گویا باعث تفریح امان شده بود که با اشتیاق عجیبی به دماغ سرخ شده‌ام نگاه می‌کرد و لب‌هایش را مثل شیری که روی سینه‌ی شکارش نشسته باشد می‌لیسید!

آخ که چه قدر دلم می‌خواست پوز این از خودراضی را به خاک بمالم، ولی تعارف که نداریم؟! جرأتش را نداشتم.

با وجود سوده دیگر زیاد احساس تنهایی نمی‌کردم، هرچند که نتوانم درکنار دوست تازه ام بنشینم. به‌هرحال واقعیت این بود که قلب یخزده‌ام داشت محبّت و عشق جدیدی را تجربه می‌کرد؛ عشق به دخترکی دوست‌داشتنی که همسن و سال خودم بود. ما آن‌قدر به هم علاقمند شده بودیم که گاهی وسط درس برای رفع خستگی به یکدیگر نگاه می‌کردیم و لبخند دوستانه‌ای به روی هم می‌زدیم. یک بارهم سوده برگشت و دستش را به‌سویم دراز کرد و من نیز مدادم را روی دفترم رها کردم ودستش را فشردم وبه هم لبخندی سرشار از علاقه زدیم ولی امان خیلی آرام و موقّرانه دست مرا گرفت و جدا کرد و رو به سوده گفت:

"-" این دفعه خواستی به اموالم دست بزنی قبلش اجازه بگیر!"

از این‌که مرا با شیء بی‌جانی همشان می‌داند حسابی حرصم گرفت؛ ولی سوده که گویا برای اولین بار جرأت کرده بود مستقیم توی چشمان امان نگاه کند یک‌دفعه سرخ شد و درحالی‌که باقیمانده‌ی لبخندش را می‌گزید با شرمساری دیده از او برگرفت و برگشت! معنی این حال را نفهمیدم ولی وقتی به صورت امان نگریستم لبخند نامحسوس و باشکوهی را پشت لب‌هایش پنهان می‌کرد و از همیشه مغرورتر می‌نمود....

******

«قربانی»

یکی از روزهای سرد زمستان بود و آسمان بی‌وقفه می‌بارید. باوجود این‌که ساعت ناهار بود بچّه‌ها توی حیاط مشغول برف بازی بودند، آن روز سوده به خاطر سرماخوردگی به مدرسه نیامده و من دعوت سیمین و شبنم و شیوا را برای برف بازی رد کردم، آن‌ها به واسطه‌ی سوده با من دوست شده بودند چون پیش از این دوستان صمیمی او بودند.

تصمیم داشتم مثل همیشه پیش مادر بروم، دلم پرمی‌کشید برای دراز کردن پاهایم زیر کرسی ذغالی وسط اتاقش و خوردن کدوحلوایی و تخمه بوداده هایی که می‌دانستم الآن بو و برنگش توی اطاقک بخار گرفته‌اش پیچیده....

هنوزبه میانه‌ی راه نرسیده بودم که ناگهان کسی ازپشت دستم را محکم گرفت، وحشتزده برگشتم، امان بود که گویا تصمیم داشت بار دیگر خوشی‌های کوچکم را لگدمال کند، نارضایتی خود را با نگاهی تند واخم‌هایی گره خورده به او نشان دادم ولی در چهره‌ی او :کوچک‌ترین تغییری نمی‌شد دید، انگار نه انگار که احساس من نسبت او حتی اندکی برایش مهم باشد، با عصبانیت گفتم

"-" باز دوباره چی ازجونم می‌خوای روانی؟

:ولی جواب او مثل همیشه کاملاً آمرانه و تحقیرآمیز بود

"!-" حرف زیادی موقوف! راه بیفت ببینم، حوصله‌ی جرّوبحث ندارم

....کم آوردم

"-" ببین؛ من کار دارم، بعدا هر کاری داشتی برات انجام می‌دم، فقط الآن بذار برم

....اشاره ای به ساعت مچی گرانقیمتش کرد

-" همون طورکه اگه دلم بخواد ساعتم رو می‌بندم به مچم و هرجا بخوام می‌برمش، توروهم هر وقت وهرجاکه بخوام می‌برم، پس خفه ".شو و راه بیفت

"!-" لعنتی من ساعت مچی نیستم

-" آره؛ مطمئناً به این گرونقیمتی نیستی، ولی تو هم مثل این ساعت مال منی، فهمیدی؟ یا لازمه که از خاله سوسکه بخوام برات "!توضیح بده؟

مطمئناً این حس تملکش هیچ بویی از علاقه نداشت بلکه یک جور تحقیر آشکار بود. نمی‌دانم چرا بیش از آن جرأت مقاومت نداشتم، ....به‌هرحال محکوم به اطاعت بودم ودرمقابل اهانت‌های روشنش مجبور به سکوت، همچون همیشه

درحالی‌که دستم دردستش اسیر بود به دنبالش کشیده شدم، سطح پالتوهای کلاهدآرمان پراز برف شده ونوک بینی‌هایمان از سرما به سرخی می‌گرایید، تا وقتی‌که درکنار او بودم احساس سرمای شدیدی می‌کردم و هر ب*و*س*ه‌ی برف برصورتم دردناکتر از ضربه‌های شلاق می‌نمود. وقتی به گوشه‌ی دنجی رسیدیم و ازچشم دیگران مخفی گشتیم، هردو برروی یک سکوی سنگی که زیر سایبانی مورّب قرارگرفته بود نشستیم، منتظربودم ببینم این بار دیگر چه نقشه‌ای برای سلب آسایشم کشیده و کدام یک از پرت وپلاهای هذیان وارش را می‌خواهد به خوردم دهد؟

لحظاتی کوتاه بی هیچ صحبتی سپری شد، از آنجایی که جزو اموال شخصی اش بودم بدون اجازه‌ی خودم دست پیش آورد و کلاه پالتویم را ازسرم انداخت وموهایم را با یک حرکت دستش از زیر پالتویم بیرون ریخت و انگار که اولین بار موهایم را دیده باشد، :خریدارانه براندازشان کرد، آنگاه خیره در چشمانم لحنی بی سابقه به خود گرفت

"-" رؤیا! تو دوستم داری؟

:از این سؤال عجیب وغیرمنتظره حسابی غافلگیرشدم ولی بلافاصله ابروانم را درهم کشیدم

"!-" عجب سؤالی! خب معلومه که نه، روانی! من اون‌قدر ازت بدم میاد که همه‌ش دعا می‌کنم زودتر بمیری تا از دستت راحت شم

:انتظارهرحرکت انتقامجویانه وخشمگینی را از اوداشتم الا اینکه لبخند ملایمی تحویلم دهد و حتی لحنش نیز نرم‌تر شود

"-"کورخوندی! من تا تو رو کفن نکنم محاله بمیرم

سپس دیده از من برگرفت ومشغول بازی با دستکش ضخیم و سیاهش شد، نمی‌توانستم دربرابرآن سؤال عجیب و این جواب :غیرمنتظره بی‌تفاوت باشم

"-"چرا اینو پرسیدی؟ با این‌همه هوشات چه طور هنوز نفهمیدی که ازت متنفرم؛ زورگوی بی‌ادب؟

اما پاسخ او لبخندی تلخ وغمگین بود و نگاهی کوتاه که ازگوشه‌ی کشیده‌ی چشمانش به من تقدیم داشت، آنگاه دردمندانه دیده بر زمین .افکند وهیچ نگفت

دیگر دوست نداشتم بیش از آن تحملش کنم، برایم مهم نبود که با چه احساسی درحال دست و پنجه نرم کردن است، حتی مایل نبودم بدانم چه دردلش می‌گذرد، فقط به مادر و لحظاتی که از همنشینی با او داشتم از دست می‌دادم می‌اندیشیدم، این بود که برخاستم و قصدگریختن کردم ولی با همان اولین قدمی که خواستم بردارم ناگهان سنگینی دستش را بر بازوی خود حس کردم و با خواهش عجیبش درجا میخکوب شدم:

"....- رؤیا نرو! خواهش می‌کنم"

برایم عجیب بود که او با آن‌همه سابقه‌ی زورگوئی حالا برای ماندنم دارد از یک خواهش مهرآمیز استفاده می‌کند! از آن عجیب‌تر نیازی بود که به منفورترین آدم زندگی‌اش داشت ابراز می‌کرد! هرگز او را در برابر خودم این چنین ملایم ومهربان ندیده بودم، شاید هم به همین دلیل بود که بدون هیچ مقاومتی سر جایم نشستم و سعی کردم تحملش کنم.

دستکش‌هایش را درآورد و توی جیب پالتوی سرمه‌ای رنگش گذاشت، بعدهم دستم را گرفت ودستکش‌های سرخ رنگ مرا نیز درآورد وتحویلم داد که ناگهان با هجوم سرما احساس بدی یافتم؛ ولی وقتی دستم را دردست بی‌اندازه داغ خود فشرد دیگر اثری از سرما حس نکردم. واقعاً شگفت‌انگیز است که درچنین سرمایی تا این حد داغ باشد!

اندکی بعد مشغول بازی با ناخن‌هایم شد، کاری که از آن به شدت چندشم می‌آمد، ولی مجبور بودم مثل همیشه این یکی را هم تحمل کنم چرا که او داشت از اینکار آشکارا لذت می‌برد، آنگاه مثل اینکه باخودش درحال حرف زدن باشد زیرلب گفت:

"!-پدرسوخته عجب ناخن های خوش فرمی‌داره، انگار مانیکورش کردن"

تعریفش اصلاً خشنودم نکرد، حتی دوست نداشتم زیبائی‌هایم راببیند، درحالی‌که دیگر پاک حوصله‌ام سر رفته بود به خود جرأتی دادم:

"- امان! من دارم از دستت دیوونه می‌شم، تو چی از جون من می‌خوای؟ چرا به یکی دیگه نمی‌چسبی؟"

لحنش ملایم و محزون بود، حالتی که اصلاً با کلامش تناسب نداشت:

"-. من با کسی کاری ندارم؟ می‌خوام از «تو» انتقام بگیرم"

برق از سرم پرید!

"- انتقام؟! آخه برای چی؟ مگه من چیکارت کردم؟"

غم مبهمی در چهره‌ی مرموز و تاریکش نشست، غمی که تا آن روز به این وضوح ندیده بودم‌اش، بی‌تردید صدایش نیز متأثر از همین اندوه عمیق و جانسوز بود:

"-.به خاطر مامانت..... اون لعنتی نابودم کرد! ولی من هنوز نتونستم انتقامم رو از خودش بگیرم"

از یکسو متعجب وحیران و از سوی دیگر ناراحت و دل شکسته گردیدم:

"-می‌دیدم همیشه از مادرم بدمی‌گی، ولی چرا؟ مگه اون چیکارت کرده؟"

خشم وتنفر پنهان شده در نگاهش را نه به جانب من؛ که به چشمان غایب مادرم شلیک نمود:

-"قبل از اینکه با پدرت ازدواج کنه رفیق بابای من بوده، وقتی‌که از نروژ برگشتین، دوباره یواشکی با هم ارتباط برقرار کردن، بعدش هم که گند کاراشون دراومد و بابات طلاقش داد، دیگه همه چی پاک به همریخت..... مامانم که متوجه شد، گذاشت و رفت اون سر دنیا! وقتی ازش خواستم منو هم با خودش ببره گفت از هر چی اصلانیه حالم بهم می‌خوره! حتی نگران نبود که چی به سر من میاد! از دو تا مست عوضی چه توقعی می‌شه داشت؟ یه چیزایی دیدم و شنیدم که هیچ کدوم از همسن و سالام ندیدن و نشنیدن. حالام اینه حال و روز من! وقتی دوستام پی بادبادک بازی و قایم موشکن، من مثل آدم بزرگا فکر می‌کنم، هیچ‌کس هم درکم نمی‌کنه و نمی‌دونه چی داره به حال و روزم می‌گذره...."

جملات آخرش برایم قابل‌درک نبود و فقط گوش می‌دادم، بااین حال دست درازی‌های افسارگسیخته‌اش در ناخودآگاه ذهنم یک جورهایی توجیه شد! آنگاه صدای غمگینش از تأثیر بغضی ناگشودنی به لرزه افتاد اما برخلاف ظاهر رقّت انگیزش لحنی کینه‌توزانه به خود گرفت و همان‌طور که به حالتی عصبی فشار بیش‌تری به ناخن‌هایم می‌آورد، ادامه داد:

-"..... یه خُرده که گذشت، مامانم پشیمون شد و برام پیغوم فرستاد که بیا پیش خودم، بابام که از خداش بود برم ولی من جوابش ندادم، می‌خواستم بفهمه چقدر ازش دلخورم. ولی من اشتباه کردم چون اون تحمل این یکیو دیگه نداشت.... برگشت خونه، اما نه واسه این‌که پیشم بمونه و برام مادری کنه..... تو می‌دونی خودسوزی یعنی چی؟ یعنی نفت بریزی سرتاپات ویه کبریت بکشی و بعدش هم.... (پوف!!....." (و دستش را مثل دود به هوا فرستاد

-"....من می‌دیدمش و نمی‌تونستم هیچ کاری کنم، پدرم هم واسه نجاتش هیچ کاری نکرد؛ هیچ کاری! هیچی..... جز این‌که به‌زور دهنم رو با دستش بست وکشون کشون بردم توی اتاق و درو به روم قفل کرد و.... گذاشت تا.... مامان قشنگم بسوزه و جزغاله بشه.... بعدش دیگه جیغ نزدم، حرف هم نزدم... آتیش که تموم شد من هم ساکت شدم، ساکت..... یه سال تمام دوا ودرمونم کردن، تو راست می‌گی، من روانی‌ام.... ولی اصلاً می‌دونی تماشای این منظره بایه بچه‌ی هشت ساله چیکار می‌کنه؟... نه! مطمئنم که نمی‌دونی، ".....هیچ‌کس نمی‌دونه

و پس ازگفتن این حرف‌ها برای لحظاتی دست‌هایش را بر روی پیشانی‌اش فشرد و ساکت شد. مطمئن بودم که دارد گریه می‌کند .... ولی اشتباه می‌کردم و او صبورانه داشت بغض تلخش را فرو می‌خورد، به شدت متأثر شدم و درحالی‌که گریه‌ام گرفته بود دستم را به نرمی پشت دستش کشیدم و آرام گفتم:

"....-" معذرت می‌خوام

!برای خطای کسان دیگری من عذر می‌خواستم

بلافاصله دستی را که مشفقانه بر دستش گذاشته بودم فشرد وتامقابل دهانش آورد و روی لبش گذاشت، حس غریبی داشتم.... لحنم معجونی از همدردی و محبّت بود:

"-" پس به خاطر همین یه سال مدرسه نیومدی؟

....دوباره به بازی با ناخن‌هایم مشغول شد، این بار بسیار ملایم‌تر و دور از هر خشونتی

-"اون روزای اول دیگه نمی‌خواستم حتی زنده بمونم چه برسه به این‌که بخوام مدرسه بیام، ولی خب؛ من هرقدرهم صدمه دیده باشم هیچ‌وقت تسلیم نمی‌شم، حتي وقتي یه بار تصمیم گرفتم رگ دستم رو بزنم با خودم فکر کردم می‌مونم و انتقام می‌گیرم، از همه‌ی اونایی که منو به این روز انداختن.... ولی وقتی با هزار بدبختی موفق شدم سرپا بشم و اومدم مدرسه..... چشمم افتاد به توکه بی‌خیال دنیا نشسته بودی وداشتی کتابت رو ورق می‌زدی، هوم! دختر زری! درست با همون قیافه.... دوست داشتم همون جا گلوت !رو توی دستم بگیرم وخفه‌ت کنم"

با بغض نگاهش کردم، او نیز جزئیات چهره‌ام را از زیر نگاه خشمگینش گذراند و با حرف‌هایش روحم را خراشید:

-"می‌دونی؟ اون‌قدر از مادرت کینه ونفرت دارم که می‌خوام تیکه تیکه‌ش کنم، همون آتیشی رو که مادرم توش سوخت بندازم به جون اون کثافت، ولی حیف که دستم بهش نمی‌رسه، ولی تو اون‌قدر شبیهشی که گاهی فکر می‌کنم خود خودشی! واسه همین هم دلم می‌خواد !"تو رو به‌جای مادرت آتیش بزنم؛ لعنتی

!نمی‌دانستم دلم باید به حال اوبسوزد یاخودم؟! نه به آن رفتارهای محبت‌آمیزش نه به این کلمات نفرت‌بارش

"!-" تقصیرمن چیه؟ من هم مثل تو بی‌گناهم امان! تو می‌خوای از من انتقام بگیری که دلت خنک شه؛ من از کی انتقام بگیرم؟

هجوم بغض صدایم را به تلاطم انداخت ولی او بلافاصله چهره درهم کشید و توپید:

"!-" گریه نکنی‌ها؟ اصلاً حوصله گریه‌ی بچه رو ندارم

من هم کم نیاوردم و بلافاصله بغضم را فروخوردم و لحن تندی به خود گرفتم:

"!-" نخیرم! هیچم گریه نمی‌کنم، اصلاً هم بچه نیستم، اوم

لبخندی زد و برای لحظاتی با ولع به صورتم خیره شد؛ درحالی‌که من قصد نداشتم نگاهم را از زمین برگیرم و نگاهش کنم، من این آدم را نمی‌فهمیدم، کسی که یک لحظه با خشم براندازم می‌کرد و لحظه‌ای دیگر شیفتگی از نگاهش می‌چکید..... لحظاتی بعد دوباره پرسیدم:

"-" یعنی امان.... مادر من الآن با پدر تو ازدواج کرده؟

پوزخندی زد:

"- تو چقدر ساده‌ای کوچولو! خیال کردی هرکی با هرکی بود حتماً زن وشوهرن؟ نه دیگه، مادرت حاضرنیست بازهم خودشو توی هچل بندازه، به نظرش داشتن یه رفیق احمق پول خرج کن خیلی بهتر از شوهره چون اینجوری حداقل اختیارخودشو داره ومجبور نیست به یه کسی آمار کثافتکاری هاشو پس بده، واسه همین هم بابام فعلاً دلش خوشه به رفاقت با اون ه*ر*ز*ه".

حتی شرم داشتم که جلوی بی ادبی‌اش را نسبت به مادرم بگیرم.... درمقابل سکوت تلخم هذیان وار ادامه داد:

"-بعضی وقتا شب ونصفه شب که دوتایی ازکافه برمی‌گردن نمی‌دونم چه مرگشونه که اصلاً حالی‌شون نیست چه غلطی دارن می‌کنن، اینجور موقعا تنها چاره‌ی من فراره، می‌رم تو اتاقم و درش رو می‌بندم. ولی تو بگو، تا کی می‌تونم فرار کنم؟! حتی اگه از ریخت کثیف‌شون فرارکنم از صداشون.... از صدای آشغالی‌شون به کی به کجا پناه ببرم؟!"

بازهم برایم قابل‌درک نبود که منظورش از این حرف‌ها چیست و فقط برداشت‌هایی ساده وسطحی ازموضوع داشتم:

"-اگه اینجورکه تو می‌گی مامانم مدام به خونه‌ی شما رفت وآمد می‌کنه پس چطور من تاحالا ندیدمش؟"

"-معلومه چرا؛ چون معمولا یواشکی این کارو می‌کنه، بیش‌تر وقتا نصفه شب وقتی‌که یه بچه باید خواب باشه، ولی واسه‌من خواب معنی نداره. چون یاخودشون مثل دوتا هیولا جلوی چشمامن یا کابوس شون....."

آنگاه برگشت و نگاهی به صورتم انداخت و لبخند تلخی زد:

"-...گاهی دلم می‌خواد جای تو باشم، اون‌قدر چشم وگوش بسته‌ای که آدم واقعاً بهت حسودیش می‌شه! دلیلش هم اینه که تو پیش پدرت موندی، پدری که عاقله و از انسانیت هنوز یه چیزایی سرش می‌شه، حتی زنبابات هم به پدر من شرف داره، در واقع تو یه پله از من جلوتری، حداقل یکی از والدینت طردت نکرد وپناهت داد".

حرفش مرا به فکر واداشت، برای اولین بارحق با او بود! درحالی‌که به این ترتیب داشتم به طرزی غیرارادی جذبش می‌شدم دستم را رها کرد و قوطی کبریت محتوی سوسکش را از جیبش بیرون آورد ودرحالی‌که اندکی به جلو خم شده وآرنج ها را برروی زانوانش گذاشته بود، قوطی را درمیان دو انگشت سبابه‌اش نگه داشت و کمی با آن بازی کرد وبه شاخک‌های سوسکی که معلوم نبود چه طور در آن سوز وسرمای سخت دوام آورده ور رفت، با خود فکرکردم شاید سوسک بی‌چاره مرده، ولی به‌هرحال او حتی با جنازه‌اش هم می‌تواند مرا بترساند، بی‌اختیار خود را کمی عقب کشیدم، لحظاتی بعد همان یک ذره شکی هم که داشتم برطرف شد، چون برای لحظه‌ای به خاله سوسکه اجازه داد بیرون بیاید که ناگهان به شدت ترسیدم و برخاستم وبه عقب دویدم، ولی او بی‌آن‌که از چیزی بترسد، لبخند ملایمی بر لبش نشست و بانگاهش سوسک را که سعی می‌کرد از بازویش بالا برود تعقیب کرد و آن را کمی بالاتر از آرنجش دوباره توی مشتش گرفت و به قوطی برگرداند.....

نفسم بند آمده وپاهایم از ترس بی‌حس شده بود، بااین‌حال به نظرم آمد که امان دراین لحظات خاص به طرز انکارناپذیری جذّاب بوده! نگاهی به صورت رنگ پریده‌ام انداخت و آرام امر کرد که بنشینم، من نیز با ترس و لرز دوباره کنارش نشستم و جهت اطمینان گفتم:

"-! امان جون، توروخدا دیگه درش نیاری ها؟ باشه؟"

ولی او جوابی نداد و لبخند کم‌رنگش به کلی محوشد و ازمن دیده برگرفت، صدای خش خش چندش آور سوسک مو را به تنم سیخ می‌کرد ولی او انگارکه داشت با پوست یک شکلات ور می‌رفت که عین خیالش هم نبود! آنگاه درحالی‌که دوباره نگاه غمگینش را به قوطی دوخته بود، بدون این‌که حتی اندکی لحن آمرانه به خود بگیرد دستور همیشگی‌اش را به آرامی ابلاغ نمود:

"-!..... بوسم کن"

فوراً از فرصت استفاده کردم:

"- مگه نگفتی که ازم متنفری؟ پس چراهمه ش ازم می‌خوای که ببوسمت؟"

به صورت یخ زده‌ام خیره شد و تک تک اجزایش را از نظر گذراند:

"!ـ"... آره؛ تو اونقدر شبیه مادر کثافتتی که من حتماً باید ازت متنفر باشم

:قیافه‌ی حق به جانبی به خود گرفتم

"ـ"مامانم باعث مرگ مامانت شده قبول، گ*ن*ا*ه من چیه خب؟

"ـ"عجله نکن! توهم یه روزی بالاخره همون آشغالی می‌شی که مادرت شد، کسي چه می‌دونه؟ شاید ننه‌ت هم بچگیش خیلی خوب بوده؟! شنیدی می‌گن عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود؟

:خیلی از این حرف‌های نیش‌دار بدم آمد، چهره درهم کشیدم وحسابی عصبانی شدم

"!ـ"نه که بابای خودت خیلی پاک ومعصومه؟! بهتره واسه خودت نگران باشی

"ـ"چی فکرکردی؟ همین حالاش هم می‌تونم ثابت کنم که از ایرج خان یه سر و گردن بالاترم! اگه اون تو جوونی یه زن رو از راه به درکرد من ازهمین بچگیم می‌تونم آتیش بسوزونم، خب آخه هرچی نباشه من چیزایی تو بچگیم دیدم که بابام هیچ‌وقت ندیده! یه تیکه‌ای "!هم زیردستمه که زری باید جلوش لنگ بندازه

:و نیشگونی از گونه ام گرفت، فریاد کشیدم

"!ـ"هرغلطی که دلت می‌خواد بکن ولی درباره‌ی من کورخوندی! بروسراغ یه آشغال مثل خودت

...خواستم آنجا را با همان عصبانیت ترک کنم که ناگهان مرا سرجایم نشاند و بافشاری که به گلویم می‌آورد، سرم را به دیوار چسباند

"ـ"پدرسوخته واسه‌من دم درازی نکن! اصلاً می‌دونی چیه؟ تصمیم دارم هر طورشده تلافی مادرت رو سرت درآرم، تا عمردارم "!نمی‌ذارم آب خوش از گلوت بره پایین، کاری می‌کنم که مجبورشی مثل مادرم خودت رو آتیش بزنی تا دلم یه کمی خنک شه

به زحمت دستش را ازروی گلویم پس زدم درحالی‌که به شدت احساس دلشکستگی وسرخوردگی می‌کردم، او احساس خوشایندی را ....که دقایقی پیش درمن ایجاد شده بود بااین حرف‌ها نابود ساخته و به طرز غیرقابل توضیحی ناامیدم کرده بود

"ـ" فکرکردی هرقدر هم زجر و شکنجه‌م بدی مامانم طوریش می‌شه؟

...ولی او هیچی حالی‌اش نبود، یک روانی تمام عیار

"ـ" من هیچی حالیم نیست! هرکی می‌خواد گ*ن*ا*ه کرده باشه، اصلاً من زده به سرم؛ خل شدم! چی می‌گی؟ هر بلایی هم که دلم "!بخواد سرت میارم، یالا بوسم کن تا بیش‌تر از این روانی نشدم

و همزمان با این خطاب تهدیدآمیز قوطی سوسکش را تا مقابل صورتم بالا آورد، همه‌ی جرأتی را که تا دقایقی پیش به دست آورده بودم به‌یک‌باره از دست دادم و ناله درگلویم خشکید، خودش هم فهمیدکه هرقدرهم شجاعت و جسارت داشته باشم بازهم درمقابل سوسک‌هایش به راحتی تسلیم خواهم شد، بااین حال او می‌توانست بدون هیچ اجباری و حتی بدون نیاز به آن سوسک مرا کاملاً به بند بکشد اگر و فقط اگر جرقه‌ی احساسی راکه دردلم ایجاد کرده بود به ناگاه خاموشش نمی‌کرد.... به همین خاطر دیگر نمی‌توانستم ببخشم‌اش، اما او که غافل بود از یک شکست ابدی به خاطر این پیروزی موقّت لبخند رضایت بخشی کنج لبانش نشست، آنگاه قوطی :سوسکش را عقب کشید و خیره درچشمانم به انتظار اجرای فرمانش نشست و درعین حال گفت

"ـ"یادت باشه بعد از این وقتی با زبون خوش بهت گفتم بوسم کن معطلش نکنی، کدومش بهتره؟ اینکه وانمود کنی داری باکمال میل و از روی محبت وعلاقه این کارو انجام می‌دی یا این‌که بهم بفهمونی ترسو و احمق و دست‌وپاچلفتی و بی‌عرضه‌ای و می‌شه به "کارهایی که دوست نداری مجبورت کرد؛ حتی بوسیدن کسی که ازش متنفری؟

:بغضم را فروخوردم، بزرگ شده بودم، خیلی بزرگ

"!ـ"حاضرم نشون بدم ترسو و احمقم ولی هیچ‌وقت وانمود نمی‌کنم که بهت حتی ذره‌ای علاقه دارم

:بی‌چاره خیال می‌کرد باهوش است، نبوغش فقط مربوط به ریاضی و زبان و علوم می‌شد، ولی در روابطش یک احمق تمام عیار بود

"!ـ" باشه هرجور راحتی، احساس تو برام اهمیتی نداره فقط نتیجه‌ی دستوراتم مهمه، یالا دیگه معطلش نکن

درحالی‌که با تمام وجود از بزدلی ابلهانه‌ی خود شرمسارگشته و از خودم بدم آمده بود، لب‌هایم را آرام‌آرام نزدیک صورت یخزده ....وسردش آوردم تا ببوسمش

هرگز فراموش نمی‌کنم که وقتی با آن‌همه اکراه و انزجار می بوسیدمش بی‌اختیار جذب چشمانش شدم، آن‌قدر رنگش خالص بود که حتی انعکاس سپید برف نیز نتوانسته بود ذره‌ای از سیاهی‌اش بکاهد، اگر آن قدر مرا نیازرده بود زیبایی‌اش حتماً خیلی زودتر از ....این‌ها به چشمم می‌آمد

او راست می‌گفت، من قادر نبودم چیزی را بخواهم یا نخواهم چراکه او در مقابل من هر قدرتی داشت، در واقع کارم به‌جایی رسیده بود که حتی اگر قوطی‌اش هم همراهش نبود، من بازهم برطبق عادت خود را موظف و ملزم می‌دانستم به او کولی مجانی دهم !ودستوراتش را اطاعت کنم و در ازای هرنافرمانی کوچک ببوسمش

....!مسخره است؛ نه؟! بوسیدن آن موجود سخیف و بی ارزش شده بود عادت من

با همه‌ی این حرف‌ها بالاخره شرایطی پیش آمد که مجبور شدم در وحشت خود تجدید نظری کنم، درواقع من نیاز به انگیزه ای قوی برای شروع یک مبارزه‌ی واقعی داشتم، انگیزه‌ای که باعث شد با تمام وجود عمق فاجعه را درک کنم و در صدد راهی برای حل ....مشکلم برآیم

******

«پری دریایی»

اتفاقی اواسط سال پنجم ابتدایی افتاد که اکنون فکر می‌کنم می‌توانسته نقطه عطفی برای روحیه‌ی افسرده‌ام باشد و تصمیم‌گیری من می‌توانست آینده‌ی وسوسه انگیزی را برایم رقم بزند، به خوب و بدش کاری ندارم ولی فقط یک نکته وجود داشت وآن‌هم این‌که باتمام وجود فهمیدم اگر دیر بجنبم دیگر حتی حق انتخاب برای زندگی وسرنوشتم را هم نخواهم داشت و اگر برای بازگرداندن حقم چاره‌ای .نیندیشم، باید منتظرعواقب شوم آن باشم

ماجرا از این قرار بود که یک روز از طرف دفتر مدرسه احضار شدم، من که نمی‌دانستم چه کارم دارند در مقابل چشمان کنجکاو .امان برخاستم و از کلاس بیرون رفتم

به‌محض ورود به دفتر چشمم افتاد به خانم صدر ـ مسئول امورفرهنگی مدرسه ـ که با لبی خندان و گونه‌هایی چال افتاده منتظر سلام وعرض ادبم بود، من نیزنگاهی به وی افکندم و سلامی‌کردم، به‌جای جواب سلام سری تکان داد، حال آن‌که هنوز لبخند بانمکش را :حفظ می‌کرد، سپس از من خواست بنشینم وخودش هم نشست

ـ" قراره واسه روزمادر* یه نمایش اجرا کنیم ولی هنوز دوسه تا نقش مونده که شخص مناسبی براشون پیدا نکردیم، تو از نمایش "خوشت میاد؟

:من که عاشق هرچه کار هنری بودم خوشحالی خود را پنهان کردم و با بلند طبعی جواب دادم

"ـ" بدم نمیاد؛ ولی هرچی شما بفرمائید

ـ" خوبه عزیزم!.... راستش برای نقش پری دریایی هیچ‌کسی رو مناسب‌تر از تو ندیدم، یعنی درواقع تو انتخاب من واسه نقش اول "نمایشنامه‌ای.

و برگه‌ای به دستم داد از خلاصه‌ی نمایشنامه که اقتباس آزادی بود از داستان اصلی «هانس کریستین آندرسن»*: پری دریایی که عاشق شاهزاده می‌شود، با کمک جادو تبدیل به انسان شده و با شاهزاده ازدواج می‌کند، ولی اگر شاهزاده یک وقتی به او خیانت کند، پری دریایی طبق قراردادش با جادوگردریا خواهد مرد؛ مگر این‌که با کمک خنجری طلایی که جادوگر به او داده، قلب شاهزاده را بدرد و دوباره تبدیل به پری دریایی شود و به دریا بازگردد. آن‌ها صاحب فرزندی می‌شوند و شاهزاده برای استحکام روابط دوستانه با سرزمین همسایه، تصمیم می‌گیرد با دختری از اشرافزادگان آنجا ازدواج کند، پری می‌اندیشد که اگر اورا بکشد وخودش به پری دریایی تبدیل شود، فرزندانش پدر و مادر خود را یکجا ازدست خواهند داد، اما اگرخودش نابود شود، آن‌ها دست کم می‌توانند درکنار پدرخود زندگی کنند؛ پس به خاطرعشق به فرزندانش ازکشتن همسرخائن خود صرف نظرکرده و برخلاف قرارداد، خنجر طلائی را ....به درون آب‌های خروشان دریا پرتاب می‌کند و به استقبال مرگ می‌رود

....داستان زیبا وتکان دهنده‌ای بود و من با کمال میل پذیرفتم که نقش پری را بازی کنم

:وقتی به کلاس برگشتم و روی نیمکتم نشستم، امان زیرچشمی نگاهم کرد و پرسید

"-چه کارت داشتن؟"

:حوصله‌ی درگیری با او را نداشتم، زیرلب گفتم

"-." زنگ که خورد بهت می‌گم

و او تا به صدا درآمدن زنگ تفریح اول صبرکرد، آنگاه همان‌طورکه داشتم دفتروکتابم را جمع می‌کردم وتوی کیفم می‌گذاشتم که به :حیاط بروم امان مثل یک پادشاه موقّر به پشتی نیمکت تکیه داد و گفت

"-خب؛ منتظرم!؟"

بانگرانی موهایم را پشت گوشم فرستادم ونگاه تردیدآمیزی به اواندا‌ختم، نمی‌دانستم چه عکس‌العملی درقبال تصمیم گیری‌ام خواهد :داشت ولی چاره‌ای جز گفتنش نداشتم

"-." توی نمایش روز مادر نقش پری دریایی رو بهم دادن

:چهره درهم کشید

"-!" چراتو؟

:اخمی میان ابروانم نشاندم و با بی‌حوصلگی غرّیدم

"-."چه می‌دونم؟ از خودشون بپرس

:کمی با نگاهش سرتاپایم را مرور کرد و نیشخندی زد

"-"الآن خوشحالی؟

:چه باید می‌گفتم؟ هرجوابی که می‌دادم به ضررم بود

"-!"نه زیاد

:انگار جفت شش آورد که چشمانش برقی زد

"-."خب پس برو بگو منصرف شدی

:درست است که از او می‌ترسیدم ولی قدری خون اشرافی نیز در رگهایم بود به‌هرحال

"-."چرا باید همچین کاری کنم؟ اصلاً دلم می‌خواد برم بازی کنم

!!جوری نگاهم کرد که یعنی راحت باش تا به موقعش خدمتت برسم

اولین روز تمرین امان هم برای تماشا آمد ومن درمقابل او نمی‌توانستم حواسم را جمع کنم ویک جورهایی حتی خجالت می‌کشیدم! ازچشمانش می‌ترسیدم، نمی‌دانم چرا؟ وقتی به من می‌نگریست دست وپایم راگم می‌کردم و آرزو داشتم زودتر برخیزد و برود، نیروی .پنهاني در چشمانش بود که آدم را به شدت آشفته می‌کرد

---

* روز مادر: قبل از انقلاب بیست و پنجم آذرماه سالروز تأسیس بنگاه حمایت از مادران و نوزادان که بزرگترین بنگاه خیریه پس .ازجمعیت شیروخورشید وشمشیر درایران بود ودرسال 1319 آغاز به کارکرده بود به عنوان روز مادرنامگذاری شد

.هانس کریستین آندرسن: نویسنده‌ی توانای دانمارکی (1805-1875) که داستان های کودکانه‌اش بی‌نظیر است*

دو-سه روز قبل از روز موعود که بیش از یک هفته از شروع تمریناتم می‌گذشت لباس‌هایم را آماده کردند و آوردند بپوشمش تا کم وکسری‌هایش را برطرف کنند، هرچند که دوست نداشتم چنین لباسی را بپوشم ولی چاره‌ای نداشتم و این تکلیف پری دریایی بود که لباسی به آن شکل تنش کند، لباس بی‌آستین چسبانی از پارچه‌ی ساتن براق به رنگ صورتی که روی سینه‌هایش نقشی از دو صدف دریایی برجسته خودنمایی می‌کرد و با توجه به این‌که در آستانه‌ی بلوغ بودم، جذّابیّت تهوّع‌آوری به پیکرم بخشیده بود! دامنش نیز بلند و پولک دوزی شده بود و ضمن این‌که جایی برای بیرون گذاشتن کف پاهایم داشت درانتها جمع شده و به کمک پارچه‌ی حریر آبی و مقداری سیم دم ماهی برایش ساخته بودند که قشنگ‌ترین قسمت لباس به نظر می‌رسید، موهایم را نیز دورم پریشان کردند و قدری فر درشت در دنباله‌ی درخشان موهایم نشاندند که به‌طور طبیعی ل*خ*ت و صاف بود و بلندی‌اش تا کمرم می‌رسید، آرایشم را نیز برای آن روز تا حدی بر رویم اجرا کردند که خودش نوعی تمرین برای گریمورمان حساب می‌شد. آنگاه تمام مسئولین برگزاری جشن با !لذّتی آشکار مشغول تماشا و تحسینم شدند، انگار که یک پری دریایی واقعی دیده باشند

ظاهرا قراربود افراد مهمی برای دیدن این نمایش به مدرسه‌ی ما بیایند که تا این حد داشتند راجع به بهترین اجرای ممکن سخت‌گیری می‌کردند. به‌جای نقش پرنس جوان پسرنسبتا قدبلندی را از کلاس پنجم ب انتخاب کرده بودند که چهره‌ی خوبی هم داشت و از .بچه‌های ثابت گروه تئاتر مدرسه بود

آن روز نیز اواسط تمرین بودیم که امان از دروارد شد و روی یک صندلی درردیف دوم تماشاچیان نشست و خیره به من نگریست، احساس خوبی نیافتم، این‌بار دیگر نگاهش اصلاً تحسین‌آمیز یا حتی بی‌تفاوت نبود، هنوز از تمرین‌مان چند دقیقه‌ای نگذشته بود که امان برخاست و به من اشاره کردکه نزدش بروم، وحشت‌زده ازخانم صدر اجازه گرفتم و باهمان لباس پری دریایی به‌طرفش رفتم در :حالی که دمش را به دستم گرفته بودم تابه زمین مالیده نشود، همان‌طور که بقیه مشغول کار خود بودند در مقابل امان ایستادم

"-" چیکارم داری؟

انگشت اشاره‌اش را با آب دهانش خیس کرد و دربرابر انزجار آشکارم روی سایه‌ی نقره‌ای پشت پلک‌هایم کشید و درهمان حال با :لحنی آزاردهنده گفت

"-"عین مامانت شدی، حتی یه مو رد نکردی! شروع خوبیه، آفرین! قول می‌دم ازش بزنی جلو.

:از حرف‌هایش غرق تحیّر شدم ولی سعی کردم از خودم رفع اتهام کنم

"!-" چی می‌گی واسه خودت؟ این فقط یه نمایشه نه چیز دیگه‌ای

:لبخندی کج تحویلم داد

"-" نه دیگه، اینا که ولت نمی‌کنن؟ تازه ازت داره خوششون میاد بدبخت، چی فکر کردی؟

:من نیز به سهم خودم دهن کجی کردم

"-"اصلاً بذار خوششون بیاد، به تو چه؟ نکنه حسودیت می‌شه؟

:دست بردار نبود و حتی ریشخندم را نادیده می‌گرفت

-"همه اولش همین جوری شروع می‌کنن، بستگی داره چه جور موقعیّتی سرراهشون قرار بگیره. ولی خب، انگار امکانات تو از "!مامانت بیشتره چون خیلی زودتر از اون شروع کردی

!نمی‌توانستم درکش کنم، مگر خودش نگفته بود می‌خواهد مرا به لجن بکشاند؟ حالا ناراحت است یا خوشحال؟

"....-"امان دهنتو ببند

:نطقم را در نطفه گردن زد

-"می‌دونی کی اون بیرون داشت با مدیرحرف می‌زد؟ یه کارگردان سینما که عاشقت شده و می‌خواد با تو گیشه‌ش رو بترکونه! به "!خیالش که یه شاه ماهی بلوند اروپایی به تورش افتاده

:حسابی جا خوردم

"-"چی می‌گی تو اصلاً؟! کارگردان دیگه کیه؟

:نیشگونی از بازوی عریانم گرفت

"!-"کسی که قراره همه کاره‌ت بشه! سرو صاحاب که نداری؟ پدرتم فقط لولو سرخرمنه نه بیش‌تر

:تقریباً داد زدم

"!-"خفه شو به پدرم توهین نکن عوضی

:ریشخندی کرد و ادامه داد

-" نه لولو هم نیست، فقط بلد بود تو رو پس بندازه، ضبط و ربط ناموسش رو بلد نبود دیگه! حریف تو و اون ننه‌ي کثافتت فقط "!اصلانی‌هان؛ نه کس دیگه‌ای

:از اهانت‌هایش طاقتم برید و اشک از هرگوشه ی چشمم سرازیر شد

"....-"دهنت رو ببند امان، این‌قدر به من و پدرو مادرم توهین نکن

"!-" توهین می‌کنم؛ چون حقّتونه

همچنان اشک می‌ریختم و جرأت زبان درازی بیش‌تر از این نداشتم.... اوضاعم مطلقاً ترّحمش را بر نمی‌انگیخت، بلکه باعث لذت :بیش‌ترش می‌شد

"!-"بعد از نمایش منتظرتیم.... منظورم من وخاله سوسکه‌ست، غذای چینی دوست داری؟ البته خام و زنده

....منظورش را کاملاً فهمیدم، از این دست تهدیدها قبلا هم کرده ومعنایش را هم برایم شرح داده بود

با چشمانی اشک آلود از اوفاصله گرفتم و بی‌آن‌که حرفی به کسی بزنم به رختکن رفتم ولباس‌هایم را پوشیدم و در برابر چشمان متحیّرخانم صدر و بقیّه اعلام کردم که منصرف شده‌ام وقصد ندارم بازی کنم، بعدش هم همان‌طور که امان در میان صندلی تماشاچیان ایستاده بود با دیدگانی اشکبار از مقابلش گذشتم وبیرون رفتم، امان نیز پشت سرم آمد و اگرچه حاضر نبودم حتی کلامی با .او حرف بزنم ولی اوحالتی فاتحانه داشت

آن روز وسط کلاس دوباره احضارم کردند وتمام وقتی راکه تا زنگ تفریح باقی‌مانده بود مخم راخوردند که چه اتفاقی برایم افتاده که :حاضر نیستم ادامه دهم؟ حتی مدیر توانست تا حدی حدس بزند که جریان چیست

-"بعد از این‌که اصلانی اومد توسالن وباهات حرف زد گریه کردی و بعدش هم منصرف شدی؛ بگو ببینم چی بهت گفت؟ نکنه اون "باعثشه؟

:از تهدید امان به شدت می‌ترسیدم، نباید پای او به میان می‌آمد، مجبور شدم راست و دروغ را به هم ببافم

"....-" نه؛ اصلانی فقط گفت که یه کارگردان اینجاست، واسه همین هم ناراحت شدم

:چشمان خانم صدر برقی زد

-" خب آره؛ این کجاش بده؟ اون از وقتی‌که تورو دیده داره بال درمیاره، حاضره دار و ندارش رو بده ولی تو قبول کنی که توی "!فیلمش بازی کنی، مطمئنه که می‌تونه ازت یه سوپر استار بسازه

:وقتی فهمیدم این قسمت ازحرف‌های امان کاملاحقیقت دارد لبخند تلخی کنج لبم نشست که خیلی زود محو شد

"-"بابام هرگز همچین اجازه‌ای نمی‌ده خانم! خودم هم هیچ علاقه‌ای به این کار ندارم

و به این ترتیب خانم صدر و آن کارگردان سمج که ناگهان ازسایه درآمده وخودش را داشت نشان می‌داد هرچه تلاش کردند نتوانستند رضایت مرا جلب کنند و نهایتا خسته شدند و رفتند پی کارشان، البته به همین سادگی هم نبود؛ چراکه من بیش‌تر وقت تمرین (حدود یک هفته ونیم) را اشغال کرده بودم وحالا فرصت زیادی برای آماده کردن دختر دیگری نبود، حتی حسابی توبیخ هم شدم و اعتماد .اولیاء مدرسه را برای همیشه از دست دادم، ولی به‌هرحال همه‌چیزتمام شد

نمی‌دانم آیا وضعیت امروزم را مدیون امانم یا همان‌طورکه آن موقع فکر می‌کردم او فقط همه‌چیز را خراب کرده بود؟ اما به‌هرحال تنها احساسی که آن روزها داشتم، کینه وتنفرو انزجار درمقابل رفتارهای ظالمانه وسلطه جویانه‌اش بود، من محال بود حتی آرزوی بازی درسینما را داشته باشم ولی نمی‌خواستم آنچه که مانعم می‌شود اراده‌ی «امان» باشد؛ چراکه او حق نداشت به خاطر تفریحی که از زجر دادنم می‌کرد، هرسرنوشتی را که دوست داشت برایم رقم بزند، حالا چه این سرنوشت به نفعم باشد یا به ضررم. شاید هم این‌ها بهانه باشد و قرارگرفتن درشرایطی که جذابیت کار از همه طرف احاطه‌ام کرده بود، خواه ناخواه نظر نامساعدم را نیز دچار تغییر می‌کرد و در مسیری قرارم می‌داد که دیگر مایل به بازگشتن از آن نبودم. کافی بود کارگردان چند بار دیگر هم اصرار می‌کرد، من که از وضعیت داخلی خانواده‌ام دچار دلزدگی شده بودم و سن وسالم به این قد نمی‌داد که خیر و صلاحم را تشخیص دهم، قطعا این را بهترین راه فرار می‌دیدم و شاید می‌پذیرفتم و معلوم نبود آینده ام در آن فضای به شدت باز فرهنگی چه می‌شد..... مطمئنم پدرم .هم مخالفتی نمی‌کرد چون او اساساً آدم متعصبی نبود

روز نمایش متوجه شدم که دخترخوش قیافه‌ای را به‌جای نقش من انتخاب کرده‌اند ولی موهای او طلائی نبود بلکه ترکیبی بود از خرمائی و رنگ‌های مصنوعی موقتی‌که اندکی درخشان‌ترش کرده بودند، بادیدنش اشک ازچشمانم جاری شد و احساس تنفر از امان بیش از هر وقت دیگری در قلبم شعله‌ور شد، دلم می‌خواست قدرت این را داشتم که کمرش را بشکنم و پوزش را به خاک بمالم، ناگهان وحشت ازسوسک در مقابل آینده‌ی تاریکی که حاصل واگذاری اختیارم به یک اجنبی بی‌رحم و بی‌ملاحظه بود رنگ باخت و به شدت مضحک شد؛ از همان لحظه تصمیم گرفتم فکری اساسی برای فوبیایم از او وسوسکش کنم، باید تمامش می‌کردم، باید به او ....می‌فهماندم که دیگر یک دخترک دست وپا چلفتی احمق توسری خور نیستم و می‌توانم برای زندگي خودم تصمیم بگیرم

مرگ یک بار و شیون و ناله هم یک بار، تا کی باید مرگ را هرلحظه تجربه می‌کردم و شیون و زاری برمزار آرامش ازدست رفته ی خود سر می‌دادم؟

اکنون کینه‌ام از امان بیش‌ازپیش شده و هیچی نمی‌توانست رفتارش را برایم توجیه کند، پس خود را برای یک مبارزه‌ی تمام عیار .آماده کردم

*****

«پاشنه آشیل»

روز بعد ازنمایش درگوشه‌ی خلوت و بی‌عبوری ازحیاط مدرسه چنده نشسته بودم پای دیوار و بی هدف به بچه‌ها می‌نگریستم، صبح زود بود و هنوز خیلی‌ها نیامده بودند؛ ازجمله سوده. بی‌اختیار به صدها موضوع درهم و برهم فکر می‌کردم، به این‌که اگرقدرت تصمیم گیری داشتم سرنوشتم تا کجا پیش می‌رفت؟ تا رهایی از قیدوبندهایی که هیولاهای زندگی‌ام ـ امان و الهه ـ برایم ساخته بودند؟ تا این‌که نامم برسرزبان‌ها بیفتد وهمه با حسرت یادم کنند و برای امضا گرفتن از من سرو دست بشکنند؟ تا استقلال زود هنگامی که مرا حتی ازپدرم نیز سر و گردنی بالاتر می‌برد، یا همان‌طور که امان گفته بود این تازه یک شروع بود برای تبدیل شدن به کسی ....!چون زری؟

یک‌دفعه سایه‌ی سیاه کسی بالای سرم افتاد، آهسته سرم را بلندکردم تانگاهش کنم، نور تند و آبی آسمان صبحگاهی چشمانم را زد، امان روبه رویم ایستاده و منتظر سلام وعرض ادبم بود ولی من نه سلامی‌کردم و نه از جایم برخاستم، مقابلم نشست و برای اولین بار درسلام کردن پیش‌قدم شد؛ اما پاسخ من بازهم سکوت بود، مدتی خیره نگاهم کرد، نوعی نگرانی ته چشمانش پیدا شد و لبخند موذیانه .اش کم‌کم ناپدید گردید، او آسیب پذیرتر ازآن بود که به نظر می‌رسید و من این حقیقت را درهمان لحظه به سرعت دریافتم

"-"چیه؟ چرا جواب نمی‌دی؟.... رؤیا؟

:وقتی دید بی‌فایده است و من سکوتم را نمی‌شکنم دوباره همان رفتار سلطه‌وار آمیخته به طنز را ارائه داد

"!-"خیله خب اگه می‌خوای حرف نزنی نزن، اونقدر بزرگوار هستم که ببخشمت، به‌هرحال همیشه بخشش از بزرگانه

آنگاه برخاست و دستم را گرفت و خواست بلندم کند که مقاومت کردم و دستم را بیرون کشیدم وبرخاستم و با عجله از او دور شدم که دنبالم آمد و دو دستی بازوانم را چسبید تا به این ترتیب متوقفم کند، نتوانستم بیش از آن شجاعت به خرج دهم، به‌راستی در آن لحظه ....اصلاً بحث سوسک و وحشت از آن نبود بلکه به‌روشنی دریافتم که مشکل من خود امان است و همین هم اندکی نگرانم کرد

دستم را رها کرد و مقابلم ایستاد، هوا کاملاً سردشده و آبستن سرمای سخت زمستان بود، وقتی نسیم طره‌ای از گیسوانم را به صورتم پاشید، حالت مرموز و ناشناخته‌ای درصورتش پدیدارگشت ودرحالی‌که سعی می‌کرد با لبخند و نگاه نسبتاً قشنگی همه‌ی احساسش را :به‌سویم روانه سازد، گفت

"!-"مثل پریایی

اما من بی هیچ پاسخی فقط ابروانم را درهم کشیدم و با حرکت سریع سرم موهایم را به عقب راندم و از او روی برتافتم، ولی اوقصد نداشت پاسخ کینه‌توزانه‌ی مرا زیاد هم جدی بگیرد، هنوز قصد نداشتم حتی نگاهش کنم اما او همچنان چشمان مشتاقش را به من دوخته وچیزی نمی‌گفت، دیده بر زمین افکندم ومنتظر بودم ببینم بالاخره چه کار می‌خواهد بکند؟ پس از سکوت و نگاهی طولانی :آهسته گفت

"-"... هنوز از من.... دلخوری؟

:جوابی ندادم، برای اینکه دلم را به دست بیاورد لبخندی به رویم زد وگفت

"!-" راستی؛ برات یه چیزی آوردم

وفورا در کیفش را باز کرد و از داخلش یک شکلات خارجی تخته‌ای درآورد ودرمقابلم گرفت، ازهمان‌هایی که خیلی دوست داشتم و به تازگی وارد مغازه‌ها شده بود، اگرچه با دیدنش دهان هربچّه‌ای آب می‌افتاد، ولی من تحویلش نگرفتم و از او روی گرداندم، آن :را گذاشت توی دستم و با کرنشی آکنده از مهر گفت

"-" از هدیه‌م خوشت نیومد؟ بیا بگیرش دیگه! واسه‌توآوردمش، فکرکردم خوشت بیاد

وقتی دید جوابی نمی دهم ناامیدانه سر به زیر افکند و دیگرچیزی نگفت، شکلاتش هنوز توی دستم بود، ازآنجا که مایل نبود بغضش را ببینم و در نتیجه ضعیفش پندارم بی‌آن که سر خود را بلند کند ونگاهی به من بیندازد با لحنی که تأثیرگرفته ازگریه‌ای قریب‌الوقوع :بود گفت

"...-" بامن حرف بزن رؤیا

ولی من که به هیچ روی نمی‌توانستم تحملش کنم باعصبانیت شکلاتش را روی زمین جلوی پاهایش انداختم و قصد رفتن کردم؛ ولی تا خواستم قدمی از قدم دیگر بردارم بلافاصله از جا جهید ومحکم مچ دستم را گرفت و درحالی‌که سعی می‌کرد بر ناراحتی خود مسلط :باشد گفت

"!-"چی شده رؤیا؟ چرا با من حرف نمی‌زنی؟

:در برابراین لحن آکنده از نیاز ناگهان از ته دل فریاد برآوردم

"!-" نمی‌خوام دیگه باهات حرف بزنم! دیگه از دستت خسته شدم! برو گورتوگم کن لعنتی

اگرچه تا لحظاتی پیش به نظرمی‌رسید که عنقریب است در مقابلم زانو زده وعاجزانه بگرید، ولی بااین برخورد خشن و تندم ناگهان :ازکوره دررفت

"-" چیه؟ هنوز ناراحتی که جلوی کثافتکاریتو گرفتم؟

:دیگر به اندازه‌ی کافی جرأت حاضر جوابی داشتم

"!-"تو کاره‌ای نیستی که واسه‌من بخوای تصمیمی بگیری کثافت

:ناگهان مثل دیوانه‌ها شد

-" چی گفتی چی گفتی؟ دم درآوردی واسم؟ زنبابات رو به عزات می‌شونم مادربه خطا!"(و به جا مادر به خطا لفظ بسیار زشتی به کار برد.)

تقریباً فریاد زدم:

-" تو بعد از این هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی."

بلافاصله به آخرین دستاویزش متوسل شد، قوطی سوسکش را بیرون آورد ودرمقابلم گرفت و تهدیدم کرد:

-" یالا هر گهی خوردی فوری تخ کن! یالا یالا توله سگ!"

راستی که عجب آدم رقّت‌انگیزی بود! لحظه‌ای شیفتگی از سر و رویش می‌بارید ولحظه‌ای بعد یک‌دفعه روانی می‌شد و هرچه با ظرافت ساخته بود با یک لگد ویران می‌ساخت! به‌هرحال من کاملاً پیش‌بینی این لحظات را کرده بودم چون به خوبی می‌شناختم‌اش، اگرچه حقیقتاً ته دلم داشتم دوباره به وحشت می‌افتادم ولی خود را نباختم چرا که تصمیم گرفته بودم تا آخرش بروم و دیگرهیچ چیزی جلودار خشم خروشنده‌ی من نمی‌شد:

-" آرزوشو باید باخودت به گوربری آشغالِ کثافتِ کثافتِ کثافت!"

سعی کرد با دامن زدن به حالت تهدیدآمیز خود وحشت پنهانم را روکند:

-" نشنیدم چی گفتی؟"

-"گفتم کثافت‌تر از اون سوسک توی قوطیت هستی، می‌خوای بازهم بگم یاهنوز گوش‌هات کره و نمی‌شنوه؟!"

-" نه دارم یه چیزایی می‌شنوم! گفتی غذا چینی دلت می‌خواد؛ آره؟!"

دیگر زده بودم به سیم آخر و به هیچی جزبه زانو درآوردنش نمی‌اندیشیدم، پس آخرین تلاش خود را برای نشان دادن شهامتم به کار بستم و از ته دل فریاد برآوردم:

-" آره درست شنیدی! اون سوسکو ترجیح می‌دم به تو، لعنتی ازت متنفرم متنفرم!"

صورتش درهم شد و دندان به هم سایید:

-" خیله خب.... خودت خواستی!...."

درحالی‌که خشم و وحشت همزمان تمام تنم را به لرزه انداخته و دنیا داشت دورسرم می‌چرخید، دست‌هایم را مقابل صورتم گرفتم وسعی کردم آن وحشت موهوم را از او پنهان سازم و درعین حال نبینم که سوسکش چگونه به من حمله‌ور می‌شود، در آن لحظه به هیچ وجه حاضرنبودم حتی قطره اشکی در برابر این تندیس سنگدلی و خباثت بریزم و با تمام وجود وحشت‌زده‌ام آماده شدم تا پریدن یک‌سوسک - یا بهتر بگویم: حشره‌ای هم‌ردیف پروانه؛ نه یک‌سوسک سیاه- را بر بدن خود تحمل کنم، آنگاه همه‌چیزتمام خواهد شد، همه‌ی کابوس‌های تلخ کودکی، همه‌ی فشارهای سنگین روانی...

ولی متوجه شدم که هیچ کاری نمی‌کند حال آن‌که اگرمی‌خواست تهدید خودرا عملی سازد این‌همه معطلش نمی‌کرد، این تأخیر باعث تعجب وحیرتم شد، دست‌هایم را با احتیاط ازمقابل صورتم برداشتم و زیرچشمی نگاهش کردم، آنگاه درکمال شگفتی وحیرت متوجه شدم که لب‌هایش از بغضی تلخ وسنگین دارد می‌لرزد....

به ناگاه قوطی کبریت محتوی سوسکش را برروی زمین پرت کرد و پایش را محکم بر رویش فشارداد تا مُهر بندگی من درهمان زندان کاغذی‌اش له شود و بمیرد؛ آنگاه صدای لرزانش دل و درونم را لرزاند:

-"تو.... یه سوسک رو به من ترجیح می‌دی؟ یعنی این‌قدر برات بی‌ارزشم؟!"...

از میان تمام کلماتش «برات» برایم رنگ دیگری داشت.... در کمال تحیّر شاهد فروغلتیدن یک قطره اشک از عمق تاریک چشمانش شدم، بی هیچ پلک زدنی یا حتی لرزشی که مخصوص بغض و گریه است، خیره در چشمان بهت زده‌ام، با ابروانی که چون دو مار سیاه به هم پیچیده بود، دومین قطره نیز چکید و سومین هم....

هرگز باور نمی‌کردم روزی برسدکه اشک‌های هیولایی با پوست پولادین را ببینم، اشک‌های غم‌انگیزی که انگار از بغض یک عمر !تیره روزی سرچشمه گرفته بود و تقلا می‌کرد صاحب این چشمان غمزده را به زانو درآورد ولی هنوز ناموفق بود

:دلم لرزید و صدایم فروکش کرد؛ با این‌که هنوز از انبوه نفرتم نسبت به او چیزی کم نشده بود

"-"دیگه از زورگویی هات خسته شدم؛ می فهمی؟

....انگار حرفم تسلاّی دلش بود که برخاست ودرمقابلم ایستاد

"...-"آره؛ من زیاده روی کردم ولی باورکن اون نمایش لعنتی

:حرفش را بافریادی دوباره بریدم

"!-"دیگه هیچی نگو امان! من همه چیو فراموش می‌کنم، فقط دست از سرم بردار و گورتو برای همیشه گم کن

:قدمی به‌سویم برداشت و طره‌ای سرگشته را از مقابل صورتم کنار زد

"!-"نمی‌تونم رؤیا.... دوستت دارم

:شاید او به بلوغ زودرس رسیده بود، ولی این حرف برای من مطلقاً معنایی نداشت و لبخند تمسخرآمیزی بر لبم نشاند

"!-" آره جون خودت! دوستم داری که آسایش برام نذاشتی

"...!-"دیگه هیچ کاریت ندارم، فقط بگوکه الکی گفتی ازم متنفری، بگو باهام دوستی، قول می‌دم دیگه هیچ‌وقت اذیتت نکنم، هیچ‌وقت

و خم شد و ب*و*س*ه‌ای متواضعانه بر پیشانی‌ام نشاند، ولی من که هم چنان جز نفرت احساس دیگری نسبت به او نداشتم فوراً با :پشت دست صورتش را به عقب راندم و دو سه قدم عقب رفتم

"-" نخیرم! هیچم الکی نگفتم، خیلی هم جدی ام، توهم اگه واقعاً می‌خوای با کسی دوست باشی برو اول راه دوست شدن رو یاد بگیر

:بلافاصله فرصت را غنیمت شمرد

"-" باشه! هرچی توبگی... هر کاری که بگی انجام می‌دم تا تو باهام دوست باشی، فقط بگو چیکارکنم؟

باور نمی‌کردم این همان امان زورگو باشد! همان کسی که روزگارم را سیاه کرده بود..... چه وقتی این‌همه قابل ترحّم شده؟ آه خدایا !یعنی بی‌آن که بدانم پاشنه آشیل او را یافته ام!؟.... ببین چگونه شیر درّنده تبدیل شده به بچه گربه‌ای بی پناه

تمام عقده‌های تلنبار شده در دلم تنها برای لحظه‌ای کوتاه از پیش چشمانم گذشت و به ناگاه لذتی وصف ناپذیر از اعماق جانم تا ذره !ذره‌ی پوست و گوشتم را درنوردید... حالا وقتش بود؛ وقتش که انتقام تمام این سال‌ها را از او بگیرم و زجرکشش کنم

-"نه دیگه، هیچ‌وقت باهات دوست نمی‌شم. ولی می‌تونم ببخشمات اگه قول بدی که بری گم شی و دیگه سراغم نیای، حتی واسه سلام "!واحوال‌پرسی

:بلافاصله سعی کرد از این موقعیت بهره برداری کند

"-"باشه، اگه برم گم شم تو باور می‌کنی دوستت دارم؟ اون وقت دوباره باهام دوست می‌شی؟

!آه.... طفلک بی‌چاره!... متأسفم که دارم از آزردنت این‌قدر لذت می‌برم! من کی این‌همه بی‌رحم شدم خدایا؟

"!-"تو فقط گم شو؛ همین

پس از این حرف مغرورانه او را به حال خود رها کردم و رفتم، با درماندگی به دیوار چسبید و سراپا حسرت به دور شدنم نگریست، ...بی‌چاره مثل شمعی بود که دردست باد خاموش می‌شود

دیگر دنبالم نیامد، حتی وقتی زنگ خورد وهمه سرکلاس‌هایشان رفتند، بی‌سروصدا سر میزمان آمد و بدون این‌که کوچک‌ترین حرفی با من بزند یک سری وسایلی را که از روز قبل توی جامیزی گذاشته بود برداشت و رفت کنار فرشاد نشست. اگرچه از این کارش

اندکی متعجب شدم ولی فهمیدم که دیگرتصمیم گرفته طبق خواست من رفتارکند و همین موضوع بسیار خوش‌حالم کرد، باور نمی‌کردم که به‌راستی دست از سرم برداشته باشد ولی این حقیقت داشت وحالا دیگر من آزاد آزاد بودم!....

بلافاصله از فرصت استفاده کردم و از سوده خواستم بیاید کنارم بنشیند، اوهم ازخدا خواسته پذیرفت، حالا دیگربه آرزویم رسیده بودم ومی‌توانستم با خیال راحت کنار دوست عزیزم باشم.

از آن به بعد امان دیگرکاری به کارم نداشت، فقط هرروز صبح متواضعانه سلامم می‌کرد و چه جوابش می‌دادم یا نمی‌دادم آرام از کنارم می‌گذشت، کاملاً بی روح شده و آثارغم وافسردگی درتک تک سلول‌هایش مشاهده می‌شد. من او را از اندک غروری که بدان می‌نازید پایین کشیده و لهش کرده بودم، من پسری را که زندگی به گ*ن*ا*ه نکرده فرجامش داده بود ذره ذره نابود کردم....

اما وجدانم نهیبی بر من نزد، چرا که یک حس ناشناخته‌ای بی‌جهت خیالم را راحت می‌کرد از حضور کسانی که داوطلبانه بازسازی‌اش کنند، مثل پریسا که خیلی به او علاقه داشت و فکر می‌کنم درحال تجربه‌ی پیش درآمدی از عشق و دلبستگی شدید نسبت به او بود، دخترک به‌محض این‌که دید امان رهایم کرده سعی کرد به او نزدیک شود و جای خالی مرا برایش پرکند، آن‌ها باهم درس می‌خواندند و گاهی بازی می‌کردند ولی روابطشان از این حد تجاوز نمی‌کرد، به‌هرحال نه پریسا هرگز آزاری را که من ازامان می‌دیدم می‌دید و نه امان آن تنفری را که در چشمان من می‌خواند ازپریسا دریافت می‌کرد، بلکه برعکس؛ پریسا آن قدر به او محبت می‌کرد که هر پسری آرزوی داشتن چنین مونس وهمدمی‌داشت، او برای این‌که به امان عشق بورزد؛ از او اطاعت کند و به خاطرش از هیچ نوع فداکاری دریغ نکند نه نیاز به مهربندگی داشت و نه تهدید و زور... او باتمام وجود امان را دوست داشت وهمین علاقه‌ی بی غل وغش برای توجیه بندگی‌اش کافی بود، بااین‌حال امان بنده‌ای نمی‌خواست، او فقط و فقط مرا می‌خواست!....

نمی‌توانم انکار کنم که گاهی احساس می‌کردم دلم برایش می‌سوزد و وقتی می‌دیدم که دیگر از آن‌همه شرارت و موذی‌گری در او اثری باقی نمانده درمی‌یافتم که دیگر چندان به فکرانتقام نیستم، با این وجود هرگز نمی‌توانستم بدی‌هایش را از خاطر بزدایم، من شاید می‌توانستم نفرتش را کم‌رنگ کنم اما کینه‌اش را نه، پس برخلاف آنچه که او به من ابراز داشته بود من هرگز نمی‌توانستم علاقه را جایگزین نفرتش در دلم سازم، حالا بی‌تفاوتی را شاید!

****

سه ماه تابستان به اندازه‌ي یک سال برایم طولانی و طاقت فرسابود، برای بازشدن مدارس لحظه شماری می‌کردم، نه این‌که خیلی درمدرسه به من خوش گذشته باشد بلکه هرچه بود از محیط کسالت‌بار و یخزده‌ی خانه خیلی بهتر بود، پیله کردن‌های الهه دراین روزهای دراز و گرم بسیار بیش‌تر بود تا روزهای کوتاه مدرسه، از همه مهم‌تر در مدرسه مادر و سوده را داشتم که دلم به آن‌ها خوش باشد، درخانه به چه کسی می‌توانستم دلخوش باشم؟

با همه‌ی گوشت تلخی‌های الهه بامن وسرمای بی‌حد و حصر رابطه‌ام با پدرم یک موضوع نسبتاً جدید مرا نسبت به خانواده‌ام داشت دلگرم می‌کرد وآن حضورخواهرکوچکم «آرزو» بود، اگرچه برادر سه ساله ام «آرش» نیز بسیار دوست‌داشتنی وعزیز بود، ولی متأسفانه آن‌قدر از تلقینات منفی مادرش نسبت به من متأثر شده بود که اصلاً نظر خوبی درباره‌ام نداشت، همین امر باعث ایجاد شکاف عمیقی میان من و او شده بود، شاید هم بی‌انصافی باشد که همه‌چیز را به الهه ربط دهم و در واقع علت بیگانگی ما نشأت گرفته از این باشد که وقتی او به دنیا آمد من در بحرانی‌ترین روزهای زندگی‌ام به سرمی‌بردم و به هیچ روی نمی‌توانستم به موجود تازه از راه رسیده‌ای که بی‌بروبرگرد داشت جای مرا درقلب پدرم تصاحب می‌کرد نظر خوبی داشته باشم، وقتی هم وضعیت روحی‌ام تقریباً بهتر شد و توانستم با شرایط جدید کناربیایم آرش دیگرتقریبا بزرگ شده و نه تنها در این مدتی که از عمرش می‌گذشت هیچ محبتی از من ندیده بود بلکه حتی از طریق مادرش هم امواجی منفی را در رابطه با من دریافت می‌کرد که به‌هرحال تأثیرش را در احساسات آن بچه می‌گذاشت.

ولی موضوع درباره‌ی آرزو کاملاً فرق می‌کرد، من او را دوست داشتم و نمی‌توانستم به او نیز به چشم موجود اشغالگری نگاه کنم که دردامان جانشین مادرم بزرگ می‌شود ودرقلب پدرم نیز ته مانده‌ی جای مراخواهد گرفت، من به اوبه چشم یک دوست یک همدم و یک گل خوشبو و باطراوت می‌نگریستم، گل‌کوچکی که در باغچه‌ی کوچک احساسم روئیده تابه کابوس تیره‌ی زندگی‌ام رنگ روشنی ازامید بزند، دوستش داشتم و این محبت بی‌ریا و خالص هرروز پابه پای او بزرگ‌تر می‌شد و ریشه‌های خود را در قلب یخزده‌ام استحکام می‌بخشید.

اوایل تابستان آن سال هنوز شش ماهش بود، وقتی مرا می‌دید خودش را در آغوشم افکنده و با زبان بی‌زبانی توجهم را می‌جست، درحقیقت او تنها کسی بود که به من اعتماد به نفس می‌داد و باعث می‌شد حس کنم قادرم درکسی وابستگی عاطفی ایجادکنم. سرتاسر تابستان کارم شده بود همین که بدون رضایت الهه او را در آغوش گیرم و با او بازی کنم یا به گردش ببرم، الهه به هردری می‌زد و

صد مدل بهانه جور می‌کرد که نگذارد زیاد به او نزدیک شوم وبا یکدیگر انس بگیریم ولی من که از توجه وعلاقه‌اش نسبت به خود سرمست ومدهوش بودم خودم را پاک به آن راه می‌زدم و اصلاً و ابدا به روی خودم نمی‌آوردم که او با چه کسی است؟! اوهم دیگر به راستي کم آورد و نتوانست کاری از پیش ببرد و آرزوی عزیزم را هم مثل آرش از من جدا کند برای همین هم دیگر ما را به حال خودمان گذاشت وحتی اگر می‌خواستم اجازه دهد آرزو را در طول شب نزد خود بخوابانم مخالفتی نمی‌کرد، خب مگر برای او بد می‌شد که یک پرستار مفت ومجانی بیست وچهارساعته کودکش را ضبط وربط کند وخمی هم به ابرو نیاورد؟ نمی‌دانم.... شاید هم !لازم است درمورد آنالیز احساسات الهه در آن شرایط کمی منصفانه‌تر برخورد کنم

دوسه بار وقتی به همراه آرزو بیرون رفتم تا درکوچه وخیابان بگردانمش و یا به پارک نزدیک محل مان ببرم به امان برخوردم که نمی‌دانم آن لبخند نامحسوس و ملایمی که کنج لب‌ها و ته چشمانش می‌نشست به خاطر دیدن من بود یا آرزو که حتی از غریبه ها هم دلبری می‌کرد؟

یک بار هم اتفاق ناخوشایندی افتاد؛ وقتی آرزو را توی کالسکه گذاشته بودم وداشتم به پارک می‌بردم، امان را دیدم که کوله‌ی ورزشی‌اش را یک بندی روی دوشش انداخته وداشت از باشگاه به خانه برمی‌گشت با یک عدد نان تافتون گرم که سرراهش خریده بود. برایم جالب وعجیب بود که شیوه‌ی زندگی اواصلاشبیه بچه پولدارهای آن محله نیست و گاهی خریدهایی از این دست برای خانه انجام می‌دهد؛ انگارنه انگارکه خدمتکاری در آن خانه زندگی می‌کند! شاید هم عادتش بود که به‌محض دریافت عطر نان تازه دست !وپایش شل می‌شد و یکی برای خودش می‌خرید که معمولا هم نصفش را در راه خورده بود

وقتی به ما رسید درمقابل کالسکه مکثی کرد و نشست و لپ آرزو را کشید و کمی نازش کرد، آرزو هم با خنده‌هایی کودکانه حسابی دلربایی کرد، آنگاه به هوای نان دست کوچک و تپلش را دراز کرد که امان بلافاصله تکه‌ای از نان را جدا کرد و به دستش داد، پس از این بازی مختصرکودکانه برخاست و نگاه کوتاه و عمیقی به من انداخت و بی‌آن‌که حرفی بزند رفت، خیلی جالب است که پسری !به این بدطینتی بتواند کودکی را دوست بدارد و به او محبت کند، شیطانی دربرابر یک فرشته

آن روز به‌محض این‌که به خانه برگشتم الهه چنان مرا مورد ملامت قرار داد که حسابی جا خوردم، او با عصبانیت هرچه تمام تر :فریاد کشید

-" تو به چه اجازه‌ای گذاشتی اون حرومزاده به دختر من نزدیک بشه؟ انگار دُمب تو و اون ننه‌ی عوضیت رو به اصلانی‌ها بستن!؟ خوبه والا خجالت هم خوب چیزیه، چشم اون بابای بی چارمت روشن!! بعد از این واسه کثافتکاری‌هات با اون ایکبیری حق نداری که "!دخترم رو واسطه کنی، فهمیدی چی گفتم؟

و طبیعی است که بعد از آن تا مدت های مدیدی دیگر اجازه نداد آرزو را با خودم به گردش ببرم، فقط مانده بودم که او از کجا این‌قدر !زود فهمید بیرون از خانه چه اتفاقی افتاده است؟! لابد عین زنبابای سفیدبرفی آینه‌ای جادویی داشت که همه‌چیز را نشانش می‌داد

*****

«....زیرنورماه»

همان ماه اول برای مشخص شدن اعضای جدید تیم‌های ورزشی مدرسه ـ مثل والیبال و بسکتبال وپینگ پونگ ـ یک تست کلی از داوطلبین کلاس‌های اول ودوم راهنمایی که قبلا هم درزمینه‌ی مورد نظرشان کارکرده بودند گرفتند، من وسوده هم که عاشق بسکتبال بودیم دراین تست شرکت کردیم ونسبتا هم خوب ظاهر شدیم، قرار شد آخر هفته نتیجه را سرصف اعلام کنند، دلم ازشدت هیجان درسینه آرام وقرار نداشت ودرفاصله‌ای که تا اعلام نتایج مانده بود هرشب خواب می‌دیدم قبول شده‌ام و دوره‌ی جدیدی ازروزگار .پرخاطره‌ی مدرسه برایم آغاز گردیده

شاید کمی احمقانه به نظر برسدکه اعتراف کنم گذشته ازعلاقه‌ام به این ورزش درواقع خواهان این بودم که در آینده ستاره‌ی تیم باشم و دستکم درمحدوده‌ی مدرسه‌ای که درس می‌خواندم محبوب ومشهورشوم، شاید در آن صورت رؤیای شیرین داشتن دوستانی بی‌شمار برایم تعبیرشده و به روزگار تیره‌ی تنهائی‌هایم نقطه‌ی پایان گذاشته شود، درواقع این دقیقاً همان دلیلی بود که به خاطرش نقش پری دریایی را نیز می‌خواستم، انگار میل به ستاره شدن و اشتها به شهرت چنان در وجودم شعله‌ور بود که یارای ایستادگی در برابرش را نداشتم، هرچند که آن موقع امان با تهدید و همچنین حرف‌های نیش‌دار و تلخش راه تصمیم‌گیری را برمن سد کرد و امکان .ستاره شدن را از من گرفت ولی شاید این بار می‌توانستم در زمینه‌ای دیگر به آرزویم برسم

روزی که قرار شد اسامی قبول شدگان اعلام شود همه بی‌صبرانه منتظر شنیدن نام خود بودیم، بدیهی ست که انتخاب سه نفر ازمیان حدود پانزده نفرکه در تست شرکت کرده بودند کار راحتی نبود، می‌توان گفت که امان از همه‌ی بچه‌هایی که تست داده بودند خونسردتر به نظر می‌رسید، حالا نمی‌دانم آیا مطمئن بود که قبول می‌شود یا این‌که اصلاً برایش مهم نبود.

نگاه خاموش او حتی لحظه‌ای از من برنمی‌گشت، ساکت وآرام به من چشم دوخته وگویا بیش ازشنیدن نام خودش از پشت بلندگو دیدن عکس‌العمل من دربرابر قبولی یا عدم آن برایش اهمیت داشت، دومین نفری که نامش اعلام شد من بودم، به‌محض شنیدن نامم چنان از خود بی‌خود شدم که از خوشحالی بالا و پایین پریدم، سوده هم اگرچه دراین آزمون قبول نشده و از این بابت زیاد راضی به نظر نمی‌رسید ولی درشادمانی‌ام شریک شد، اما این حال خوش زیاد ادامه پیدا نکرد و مثل جرقه ای بود که خیلی زود خاموش شد چون وقتی‌که اسامی منتخبین دختر به پایان رسید ونوبت پسرها شد، اولین اسمی که مثل یک پتک برسرم فرود آمد اسم نفرت‌انگیز «امان اصلانی» بود....

با شنیدنش مثل خمیری وا رفتم و در جواب سوده که می‌پرسید: «چت شد یهویی؟» فقط سکوت کردم، همان تنها کسی که مرا کاملاً زیرنظر داشت علت تغییرحالات مرا نیز به خوبی فهمید....

برای لحظه‌ای برگشتم وبه انتهای صفشان نگاه کردم، به من خیره شده ودربرابر به دست آوردن این موفقیت بزرگ کوچک‌ترین واکنشی نشان نمی‌داد، انگارنه انگارکه اتفاقی افتاده حال آن که می‌دانستم ته دلش چقدر از این پیروزی خرسند است؛ شاید هم اصلاً چیزی جز پیروزی در همه‌ی کارهایش پیش‌بینی نمی‌کرد.

به‌محض این‌که نگاهمان به هم گره خورد فوراً چهره درهم کشیدم و از او روی گرداندم وتا آخروقت سعی کردم دیگر نگاهش نکنم، من اصلاً دوست نداشتم با او در یک تیم یا حتی درمقابلش و در تیم دیگری بازی کنم، چرا که اصلاً نمی‌خواستم با او همبازی باشم، نمی‌خواستم کوچک‌ترین امکانی وجود داشته باشد که ما به هم نزدیک شویم، هرچند این تنها شانس من برای پیشرفت در امورات ورزشی حساب شود و به هیچ وجه عاقلانه نباشد که از دستش بدهم، ولی عزمم را جزم کردم که انصراف دهم؛ فقط و فقط به خاطر فرار از امان....

*****

با تردید و ناراحتی قدم برمی‌داشتم تا این‌که خود را درمقابل اتاق ورزش دیدم، دراطاق بسته بود واز ورای آن صدای ظریفی از اصابت توپ پینگ پونگ به میز وراکت به همراه گفتگوی نامفهموم خانم افشار وگروه‌های دونفری بچه‌ها به گوش می‌رسید، بانگرانی دست پیش بردم تا در را به صدا درآورم واجازه‌ی ورود بخواهم ولی این کار اصلاً برایم آسان نبود، لحظاتی درنگ کردم وبا خود کلنجار می‌رفتم که چه کنم وچگونه این تصمیم ابلهانه را مطرح سازم؟

درهمین احوال ناگهان دستی به شانه‌ام خورد، ازآنجاکه به هیچ روی انتظار حضور کسی را درکنارم نداشتم به شدت غافلگیر شدم و سریع برگشتم، امان پشت سرم ایستاده بود....

خیلی وقت بود که دیگر حتی کلمه‌ای میان‌مان رد و بدل نشده بود، نمی‌دانستم قصد دارد چه بگوید؟ چهره درهم کشیدم و دیده بر زمین افکندم بی‌آن‌که مایل باشم سرگفت‌وگویی دوباره میان مان باز شود.

با صدایی که تقریباً دورگه شده ورسیدنش به مرز بلوغ را نشان می‌داد مرا از کشاکش تردید بیرون آورد:

"-می‌خوای چه کار کنی؟"

این صدای ناهنجار برایم غریب و تا حدی آزار دهنده بود، گویا با آدم جدیدی سروکارم افتاده باشد، به اکراه و اجبار پاسخ سردی دادم:

"-به تومربوط نیست."

"-باشه مهم نیست، هرقدردلت می‌خواد بهم دهن کجی کن، ولی من می‌دونم چی تو اون کله ته، من تو رو بهتر از خودت می‌شناسم کله شق بی‌عقل!"

خیلی بدم آمد، اخم‌هایم رادرهم کشیدم وبه تندی نگاهش کردم ولی پیش از آن که فرصتی یابم تا جوابی به بی‌ادبی‌اش دهم دوباره گفت:

"!-"با شنیدن اسمم کیف ات به همریخت؛ آره؟ ولی زیاد ناراحت نباش چون قبلا جامو دادم به یکی دیگه

....حیرتزده به چشمان مرموزش خیره شدم، آیاقصد داشته بزرگواری به خرج دهد یادلیل دیگری داشت؟

"-" چرا؟ واسه چی این کارو کردی؟

سر پنجه‌هایش را به جیب شلوار لی‌اش فرو برد و درحالی‌که با نوک کتانی کپسول‌دار سرمه‌ای رنگش آشغال‌های کف راهرو را این طرف وآن طرف می راند زیرلب پاسخ داد:

"....-" چون می‌خواستم خوشحال بمونی

بااین حرف مرا در طوفانی از بهت و ناباوری به حال خود رها کرد و به‌طرف پله‌هایی که به طبقه‌ی دوم می‌رسید به راه افتاد، فاصله‌ی میان اتاق ورزش و راه پله‌ها راهروی پهن و درازی بود که از هر دو طرف در اطاق‌های مختلفی به آن باز می‌شد، در فاصله‌ای که امان راهرو را طی کند و به پله‌ها برسد به اندازه‌ی کافی فرصت برای فکر کردن و کلنجار رفتن با خودم داشتم اما یکدفعه به خود آمدم و دیدم که اگر دیر بجنبم او به پاگرد اول خواهد رسید، باعجله به دنبالش دویدم و از پایین پله‌ها صدایش زدم:

...."!-" صبر کن امان

.....با شنیدن صدایم ایستاد حال آن که چشمانش برق عجیبی داشت

"!-" من نمی‌خواستم به خاطرمن این کارو بکنی

لبخند تلخی زد:

"-"دیگه مهم نیست، همه چی تموم شده، دیگه حتی اگه بخوام هم نمی‌تونم انصرافم رو پس بگیرم."

نمی‌دانستم چرا تا این حد تحت تأثیر این لطف وگذشت وفداکاری قرارگرفته‌ام وباتمام وجود احساس شرمساری می‌کنم؟... سر به زیرافکندم ولبم را گزیدم و با ناراحتی گفتم:

"-" تو..... حق نداشتی به خاطرمن شانس خودت رو از دست بدی.... دیوونه؛ برای چی این کارو کردی؟

با لحنی مهربان و تأثیرگذار قلب و روحم را به بازی گرفت:

"!-" بزرگ‌ترین شانس زندگی من توئی، اگه به روم لبخند بزنی

آنگاه مرا با روح متلاطم وهیجان زده‌ام به حال خود رها کرد و از پله ها بالا رفت. چه طور می‌تواند این‌جور با بازی کلمات روح و روان آدم را به بازی بگیرد؟ نمی‌دانم چرا یکدفعه دگرگون شدم!... با این‌همه نمی‌توانستم این وضع را تحمل کنم، برایم سخت بود که پاهایم بردوش او باشد و بخواهم بالا بروم، این بود که بار دیگر با کلام خود مانع از رفتنش شدم:

"-"برام فرقی نمی‌کنه که تو بتونی پس بگیری یا نه، من هم می‌رم وانصراف می‌دم

یکدفعه نهیب زد:

-" نه! نباید این کارو بکنی! من فقط به خاطر تو کنار کشیدم، همه چیو خراب نکن دختر! من نیازی به عضویت ندارم، ولی فقط برام "خوش‌حالی تو مهمه می‌فهمی؟

خیلی بی دلیل بدم آمد:

"....-"من هم نیازی به این چیزها ندارم، دیگه‌م هیچی نمی‌تونه خوش‌حالم کنه؛ هیچی

از اوجدا شدم وبه‌سوی اتاق ورزش به راه افتادم، اوهم دیگر سعی نکرد برای بازداشتنم از این کار اصرار کند، فقط سری به تأسف تکان داد و چهره درهم کشید و درحالی‌که با مشت به دیوار کنارش می‌کوبید، با عجله به‌سوی کلاسش رفت؛ روانی خودآزار!

نمی‌دانم شاید اشتباه بزرگی بود، اصلاً شاید بودن در کنار امان آن قدرها هم که خیال می‌کردم بد نباشد، به‌هرحال او دیگر کاملاً با گذشته‌اش فرق کرده، اماخب؛ آن موقع لجبازتر از آن بودم که بخواهم به صلاح و مصلحت کارم بیندیشم، آن‌قدر از امان کینه در دل

داشتم که حتی اگر معصوم‌ترین فرشته‌ی روی زمین هم می‌شد باز هم نمی‌توانستم نظرخوبی نسبت به او و کارهایش داشته باشم ودرنتیجه مدام از او می‌گریختم، مخصوصاً این‌که بخواهد به خاطر من گذشت وفداکاری هم بکند! راستی چگونه می‌توانستم حتی برای لحظه‌ای منّت موجود فرصت طلب و بدطینتی مثل امان را بر سر خود بپذیرم؟

وقتی خانم افشار قید کرد که به‌هیچ‌عنوان نمی‌توانم انصرافم را پس بگیرم و درخواست دوباره برای ورود به تیم بدهم، شانه‌ای بالا انداختم و گفتم که در تصمیم‌گیری‌ام کاملاً جدی‌ام! فکر کنم خیلی بدش آمد، چون زیرلب یک فحش فرانسوی داد و ابروهای نازکش را حسابی درهم گره زد و نامم را حذف کرد!

همین بزرگواری بهانه‌ی خوبی به دست امان داد تا دوباره خود را به من نزدیک سازد، مخصوصاً موقعی جسارتش بیش‌تر شد که یک بار قبل از این‌که هرکدام از ما وارد کلاس خود شویم دم در نگاهمان به یکدیگر تلاقی کرد، همان لحظه لبخند مهربانی به رویم زد که از بس قشنگ بود بی‌اختیار لب‌های مرا نیز به لبخندی گشود وبعد بلافاصله گوشه‌ی لبم را گزیدم و به داخل کلاسم خزیدم، اگرچه هیچ حرفی میانمان رد و بدل نشد، ولی انگار همین واکنش کوتاه و زودگذر که کاملاً ازحیطه‌ی اختیارم خارج بود برای او این معنی را درپی داشت که من طبق درخواست آن روزش دلخوری‌ها را کنار گذاشته‌ام و تصمیم دارم بعد از این به رویش لبخند بزنم! این شدکه خلاصه او هم دیگر بیکار نماند وهربار به یک بهانه‌ای خود را به من چسباند و رشته‌ی نازک این دوستی وعلاقه‌ی یکطرفه‌ی سرتاپا دروغ را به زحمت و باسماجت زیاد هر بار گره‌ای زد و سعی کرد محکم نگهش دارد که یک وقتی از دستش درنرود! من هم که به خاطر آن گذشت ومردانگی درواقع خود را به نوعی مدیون وی می‌دانستم، اصلاً نمی‌توانستم انزجار قلبی خود را نسبت به او نشان دهم و به ناچار تحملش می‌کردم و حتی اگر لازم می‌شد به رویش لبخند هم می‌زدم. اگرچه آن گذشت و فداکاری دراصل برتصمیم‌گیری‌ام خللی وارد نساخت ومن همچنان آرزوی بازی درتیم بسکتبال مدرسه را در دل خود زنده به گور می‌کردم ولی به هرجهت او هم از نظرمن کار خودش را کرده و شایسته‌ی تقدیر بود.

رفتار او نسبت به دوران دبستان از این رو به آن رو شده بود، اصلاً یک جورهایی باورکردنی نبود که این همان امان قبلی باشد ولی من هنوز هم سرسخت بودم و نمی‌خواستم بپذیرم که آن کینه‌ی قدیمی تأثیر خود را نسبتاً از دست داده و حقیقتاً دیگر چندآن‌هم از او متنفر نیستم....

مرا هرجا می‌یافت بلافاصله خود را رسانده و تا آخرین لحظه‌ای که می‌شد کنارم باشد، مخم راحسابی به کار می‌گرفت و تا می‌توانست حرف می‌زد، البته حرف‌هایش زیادهم بد نبود، بیش‌تر وقت‌ها از شیرین‌کاری‌های خودش و دوستانش صحبت می‌کرد و چنان صحنه پردازی‌های اغراق‌آمیزی از وقایع ساده ارائه می‌داد که سنگ را هم به خنده وا می‌داشت، گاهی وقت‌ها هم گوشه‌هایی از فیلم‌هایی را که درسینما دیده بود با آب وتاب باز می‌گفت و درهمان اثنا متوجه شدم هرقدرکه ازفیلم‌های عاشقانه‌ی هندی و فارسی بدش می‌آید میل عجیبی به تماشای فیلم‌های ومپایر دارد؛ که اصلاً از شخصیت خشن و بدطینتش دور از انتظار نبود!

گهگداری هم خوشمزگی‌اش گل کرده و با مهارتی فوق‌العاده ماجرایی خنده داریا لطیفه وجوک دست اول و بامزه‌ای تعریف می‌کرد و بعضی وقت‌ها هم ادای معلم‌های مختلف را درمی‌آورد وچنان در این کار مهارت داشت که واقعاً قادرنبودم جلوی خنده‌ام را بگیرم، او هم هر وقت می‌دید که چطور در خنداندن من موفق شده کلی کیف می‌کرد، گاهی وقت‌ها متوجه می‌شدم که درمقابل خنده‌های بلندم نگاهش رنگ غریبی به خود می‌گیرد که از مشاهده‌ی این وضع ناگهان احساس دلپذیر و ناشناخته‌ای دراعماق وجودم پدیدار می‌گشت که سابقه نداشت، چیزی که اصلاً دوست نداشتم از دستش بدهم! به‌هرحال او به خوبی می‌فهمید که تغییرحال او در من نیز تأثیری انکار نشدنی دارد، بنابراین سعی داشت احساساتش را بیش‌تر از طریق چشمان مکارش به من منتقل سازد تا کلامش....

طبیعتا تا وقتی‌که با امان بودم، دوستان ما نیز سروکله شان پیدا می‌شد، همین هم نشینی‌های ساده باعث شد تا رابطه‌ی نسبتاً دوستانه‌ای نیز بین من وسوده با عباس وفرشاد شکل بگیرد از قبیل سلام واحوال‌پرسی و مصافحه، فقط بهروز بود که گویا از من هیچ خوشش نمی‌آمد و برای همین هم حتی اگر داخل جمع ما بود کوچک‌ترین کلامی میان‌مان رد و بدل نمی‌شد؛ حتی یک سلام ساده، دلیلش را هرگز نفهمیدم چون اصلاً برایم مهم نبود.

دوستی من و امان تا جایی پیش رفت که هرسؤال درسی داشتم به خوبی برایم توضیح می‌داد و همین باعث شد که حسابی بابت این موضوع از گُرده‌اش کار بکشم؛ مخصوصاً شب امتحان! به این ترتیب ایام امتحان برای امان جزو قشنگ‌ترین روزهای مدرسه به حساب آمده وحتی گاهی وقت‌ها بی‌آن‌که متوجه باشد اشتیاق عجیب وغیرمعمول خود را از داشتن امتحان به طرز فاحشی نشان می‌داد که تا حدی باعث تعجب دیگران می‌شد؛ چون کسی معمولا ازامتحان خوشش نمی‌آید!

به این ترتیب آن کینه‌ی عمیق و ریشه‌داری که از امان در دل داشتم وتصور می‌کردم تا ابد ادامه یافته و به هیچ طریقی از بین نرود، به‌مرور زمان تخفیف یافته وتقریبا داشت فراموش می‌شد، شاید خیلی طول کشید، شاید هم فکر می‌کنم خیلی طول کشید تا من هم

احساس کنم دیگر از همنشینی با اوبدم نمی‌آید و چه بسا وقتی‌که می‌دیدم غایب است تازه متوجه می‌شدم که برخلاف آنچه که می‌اندیشم !ته دلم زیاد هم نسبت به او بی تفاوت نیستم

باید اعتراف کنم که او در کار خود استادانه عمل کرده و داشت موفق می‌شد هرآن‌چه را که میان‌مان بود به بهترین شکل ممکن تغییر ....!دهد، راستی چه‌طور امان به همین سادگی می‌توانست در احساسات من تأثیر بگذارد و در یک لحظه همه‌چیز را تغییر دهد؟

گاهی فکر می‌کردم او طلسمی شبیه مهره مار دارد که با آن می‌تواند هرکسی را مسحور کند، شاید هم آن چه که دردوران ابتدایی مرا !به بند می‌کشید نه سوسک درون قوطی‌اش بلکه همین مهره مارش بوده

باوجودی که دیگر کینه‌ام به علاقه‌ای صمیمانه دگردیسی یافته و فکر می‌کردم همه‌چیز مرتب و آرام است، موضوعی پیش آمد که باتمام سادگی و ناچیزی‌اش ضربه‌ای مهلک به روح و روانم وارد کرد و رؤیاهایم همچون قصر باشکوهی از حباب با تلنگری .....کوچک فروریخت

تقریباً سه ماه از سال تحصیلی گذشته بود که متوجه شدم برخلاف تصورم هنوز توی تیم بسکتبال مشغول است و چند بارهم شاهد تمرینات قبل ازمسابقه و یا غیبت‌هایی که جهت اردوی ورزشی داشت بودم، این باآن چیزی که در آن روز سرنوشت ساز به من گفت اصلاً قابل جمع و تطبیق نبود، اوایل فکر می‌کردم این تمرین‌ها صرفا یک بازی دوستانه درکنار بچه‌های تیم است و ربطی به :عضویت او ندارد اما کم‌کم موضوع را جدی‌تر از این‌ها یافتم، عاقبت نتوانستم تحمل کنم ویک روز از او پرسیدم

"ـ ببینم؛ موضوع چیه؟ مگه خودت نگفته بودی که به خاطرمن از تیم کنارکشیدی؟

:ولی او با همان حیله گری خاص خودش سعی کرد قضیه را ماست مالی کند

ـ"دروغ نگفتم که!؟ انصراف داده بودم، ولی تو که نمی‌دونی؟ این افشار سمج اون‌قدر بهم پیله شد و پیغوم و پسغوم فرستاد که دیوونه‌م کرد، اصلاً نمی‌خواستم بدون تو برگردم ولی دیدم توکه از خر شیطون پایین نمیای افشار هم که دست بردار نیست، تو اگه جای من "بودی برنمی‌گشتی؟

:حرصم درآمد

"!ـ"من اگه جای توبودم ازهمون اول راستش رو می‌گفتم و یه ملتی رو علاف خودم نمی‌کردم

:در پیچیدن به کوچه فرعی استاد بود

"ـ" منظورت چیه؟

:چشمانم را تنگ کردم

"ـ"مگه توکی هستی که خانم افشار التماست کنه؟

....بی‌دلیل با موهای پشت کله‌اش ور رفت

ـ"حالا چون تو همیشه منو دست کم می‌گیری توقع داری بقیه هم مثل خودت فکرکنن؟ افشار خبر داشت که عضو یه باشگاه هستم، کی بدش میاد بچه‌های تیمش قوی باشن؟ من چهارساله که دارم بسکتبال کار می‌کنم و تازه دعوتنامه از تیم نوجوانان‌هم دارم، ولی قبول ".نکردم که به درسم لطمه نخوره

:من که به هیچ روی قانع نشده بودم سعی کردم با لبخندی تمسخرآمیز ناباوری‌ام را به فرقش بکوبم

"!ـ" احیاناً نوجوانان بوستون سلتیکز* دیگه؟

:کاملاً منظورم را گرفت، لبخند غیرارادی‌اش را رفع و رجوع کرد و به شوخی گفت

"!*ـ" نه دیگه تا اون حد؛ نهایتا میامی هیت

و لبخندی بی‌نمک از سرناچاری تحویلم داد، من هم بانگاه معنی داری که کاملاً غیردوستانه بود به او فهماندم که «کلاً خرخودتی!» و .فوراً ترکش کردم

از آنجا که اصلاً نمی‌توانستم باورکنم خانم افشار با آن‌همه غرور و ابهتش منّت یک الف بچه را کشیده باشد و تمام حرف‌هایش را مشتی دروغ می‌پنداشتم در اولین فرصتی که پیش آمد شروع به تجسس کردم و ته و توی قضیه رادر آوردم، نتیجه این شد که یکی از بچه‌های تیم درپاسخ سؤالم پوزخندی زد و با بی‌قیدی گفت:

-"چی؟! غلط کرده پفیوز! انصرافش کجا بود؟ افشار کسیه که منت یه عنترو بکشه؟! اون بچه‌ها رو به چیزی نمی‌شمره چه برسه به این‌که بخواد التماس شون هم بکنه! تاجائی هم که ما یادمونه از همون روز اول تمرینا امان هم بود."

بعدهم یکی دیگر از بچه‌های تیم را صدا زد و گفت:

-"علی، امان کی از تیم کنارکشیده؟"

اوهم که اصلاً حواسش به گفت و گوی ما نبود و داشت روی یک برگه‌ی کوچک چیزهایی می‌نوشت با گیجی سرش را بلند کرد و با لحنی استفهام آمیز گفت:

-"کنار کشیده؟! یعنی دیگه نمی‌خواد بیاد؟ پس کی کاپیتان می‌شه؟!"

کلا ترجیح دادیم بگذاریم سرش را توی همان یادداشتش فرو کند. درهمین لحظه سامان که داشت بند کتانی‌هایش را می‌بست با شنیدن گفت وگوی ما بلافاصله سرش را بلندکرد و با حالتی تمسخرآمیز گفت:

-" زکی! ما که از وقتی یادمونه این پسره از خود راضی توی تیم بود، تازه از همون اول هم شد کاپیتان! اُزگَل خوب بلد بود چه جوری رأی افشارو بزنه، کاش جدی جدی کنار می کشید تا ما هم نفس بکشیم!"

بغض کردم:

-" پس.... به من.... دروغ گفته؟"

همگی خندیدند:

-" بعله! اون هم چه دروغی!"

و سامان که گویا فرصت را غنیمت دیده بود آخرین ضربه را هم به اعتمادم زد:

-"این‌که خوبه حالا، مراقب باش جور دیگه بهت دروغ نگه!"

حق با او بود، آه خدایا عجب کلاه گشادی سرم رفته!

احساس می‌کردم بدجوری رو دست خورده‌ام، او همه‌ی این مدت منت کاری را که اصلاً به خاطر من انجام نداده بود به سرم داشت و به این وسیله چقدر خوب توانسته بود از احساسات من سوء استفاده کند و خود را به من بچسباند! حالا ببین چقدر ته دلش به ریشم خندیده که تا این حد احمق بوده‌ام و با آن سابقه‌ی ناخوشایندی که از اعمال و رفتار و روحیاتش داشتم، بازهم چنین بزرگواری و گذشتی را از جانب او نسبت به خود باورکرده‌ام! حتماً موقعی که آن حرف‌ها را می‌زد و از انصراف دروغینش می‌گفت سنگ مفتی را به جانب گنجشک مفتی پرتاب نموده ودقیقا همان انتظاری را داشت که من برایش ساده لوحانه برآورده ساخته بودم، بعد هم با خود اندیشیده که خب؛ با رفتارهایش مجذوبش می‌شوم و فراموش می‌کنم که چه بلاهایی سرم آورده و حتی اگر دروغش هم آشکار شود بازهم تأثیری در احساسم نسبت به او نخواهد داشت.

آه... من چطور نفهمیدم دستی که از این توپ سنگین نارنجی رنگ جدا نمی‌شود و سرتاسر زنگ‌های ورزش را با آن می‌گذراند، هرگز به خاطر یک علاقه‌ی دروغین نمی‌تواند رهایش کند؟ او درتمام مدتی که می‌دیدم مشغول بازی است، درحال تمرینات تیمی بوده و من احمق نمی‌دانستم! حتی پیش از این بارها خودم را سرزنش کرده و از این‌که باعث شده‌ام او با این‌همه مهارت و پشتکار از بازی تیمی در ورزش موردعلاقه‌اش فاصله بگیرد دچار عذاب وجدان شده بودم....

دوباره آن کینه‌ی قدیمی به دلم بازگشت، این‌بار رنگ دیگری داشت، اصلاً نمی‌توانستم نظرخوب و مساعدی نسبت به اوداشته باشم، وقتی می‌دیدم‌اش لجم می‌گرفت، دیگر به هیچ روی نمی‌توانستم نسبت به او خوشبین باشم. اما این احساسات اغراق آمیز من در برابر این اتفاق ساده و کم اهمیت ریشه در یک دلیل محکم داشت، همان موضوعی که سامان هم تلویحا به آن اشاره کرده بود، درواقع من اصلاً از او توقع نداشتم که این‌جوری احساسات مرا به بازی بگیرد و با دروغ و نیرنگ سعی کند جایی برای خود درقلبم بازکند،

عضویت او درتیم ابداً برایم مهم نبود بلکه تمام ناراحتی وخشم من از دروغش بود، دروغ! اوحالا دیگر قلب مرا شکسته بود، قلبی را که مدتی بود داشتم با سخاوت وخلوص برایش مهیا می‌کردم تا دو دستی تقدیمش نمایم، برای همه‌ی هدیه‌هایی که دراین دوره‌ی کوتاه ....دوستی‌مان به من داده بود جایی بهتر ازسطل آشغال ندیدم وبرای محبتش نیز تنها دستمالی را می‌شناختم که قبرستان اشک‌هایم بود

وقتی اولین دور مسابقات بین مدارس برگزار شد و برای تماشای آن ما را هم به باشگاه بردند، نمی‌توانستم او را درحال بازی ببینم وخشم خود را مهارکنم، جالب است که با وجود همه گیر بودن تب فوتبال بین اغلب نوجوانان، در مدرسه‌ی ما بسکتبال پرطرفدارترین تیم ورزشی بود وهرکسی این‌را به خوبی می‌فهمید که دلیلش حضور امان است؛ پسری خوش قیافه و جذّاب که در اندک زمانی موفق شده بود دل‌های بی‌شماری را مجذوب خویش کند، او همواره قادر بود تحسین همگان را برانگیزاند حال آن‌که من درطوفانی ازخشم و سرخوررگی دست‌وپا می‌زدم، او چه‌طور توانسته دربرابر تمام بدبختی‌هایی که از کودکی احاطه‌اش کرده این‌جور موفق عمل کند و !سری بین سرها درآورد تاجائی‌که همه به موقعیتش غبطه بخورند؟ پس چرا من این‌قدر رقّت‌انگیزم؟

بین دو کوارتر برای تضعیف روحیه‌ی تیم مقابل چند پشتک و واروی حرفه‌ای زد و فریاد حیرت بچه‌ها را به تشویق خود بلند کرد و من فهمیدم آن موقعی که داشتم در باتلاق غم‌هایم دست‌وپا می‌زدم، او مشغول افزودن مهارت‌هایش بوده و معلوم نیست بعدها چه برگ آس دیگری را برای غافلگیر کردنم رو خواهد کرد؟ من احمق ناخواسته به دنبال ترحّم بوده‌ام درحالی‌که او فقط نگاه شیفته و !پرحسرت دیگران را می‌طلبید. حالا من کجا هستم و او کجا؟

خیلی دردناک بود این حقیقت تلخ که وقتی همه برای تصاحب موقعیتی هرچند ناچیز نزد او سر و دست می‌شکنند، من مجبورم علی‌رغم میل درونی‌ام تا می‌توانم از او فاصله بگیرم..... آه خدایا، چه طور دلش آمده این‌همه مدت با یک دروغ ساده مرا بفریبد؟

مطمئناً او می‌دانسته که ماه پشت ابر نمی‌ماند، با این حساب منتظر دیدن چه صحنه‌ای زیر نورماه بوده است؟! لابد حالا دارد ته دلش به ریش من می‌خندد و خوش‌حال است از این‌که دوباره زمینم زده و حالم را جا آورده! آخر خدایا او چه از جان من می‌خواهد؟!... ....چرا؟! چرا نمی‌گذارد دوستش داشته باشم؟

******

در دهه‌ی هفتاد، این (N.B.A) بوستون سلتیکز: تیمی از منطقه‌ی آتلانتیک کنفرانس شرق، قهرمان لیگ حرفه ای بسکتبال آمریکا* .تیم رکورد دار بیش‌ترین تعداد قهرمانی و همچنین قهرمانی های پشت سرهم در این لیگ است

.که تا سال 1995 نتوانسته بود موفقیت چندانی به دست بیاورد N.B.A میامی هیت: تیمی از کنفرانس شرق*

«سوء تفاهم»

دلخوری من از امان بیش‌تر باعث آزردگی و رنج خودم بود تا شرمساری او، حتی یک بار هم سعی نکرد علت سردی رفتارم را بپرسد، شایدهم خودش فهمیده بود چه گندی زده وتصمیم نداشت هم‌اش بزند اما قسم می‌خورم که اگر فقط یک بار به غلطی که کرده اعتراف می‌کرد و از من می‌خواست که ببخشم‌اش آن قدر از دوستی با او خاطره‌ی خوب داشتم که به خاطرشان عذرش را بپذیرم ولی !هرچه منتظر ماندم انگارنه انگار

فقط یک بار که داشتم از دستشویی به کلاسم برمی‌گشتم توی راهرو صدایم زد و من که نمی‌دانستم درحال دست و پنجه نرم کردن با .چه جور احساسی هستم ایستادم تا ببینم چه کارم دارد

-"با خانم افشار صحبت کردم.... اگه بخوای می‌تونی برگردی به تیم. مرجان که بازیش خوب نبود رو کنار گذاشتم و تو رو به جاش ."معرفی کردم

برای یک لحظه ذهنم قفل کرد؛ یعنی چه؟! این چه دارد می‌گوید؟ مگر چه‌کاره‌ی تیم است که این‌قدر با اعتماد به نفس راجع به عزل ونصب بچه‌ها حرف می‌زند؟ قطعا اگر قرار باشد وارد تیم شوم، این خود افشار است که تصمیم‌گیری می‌کند و هیچ نیازی هم به وساطت شخص امان نیست، ولی انگار او قصد دارد از همین توجه خانم افشار نسبت به من هم سوءاستفاده و وانمود کند که به خاطر !میانجی‌گری خودش قرار شده چنین اتفاقی بیفتد

با خود اندیشیدم شاید اگر او موضوع ورود به تیم را این‌گونه مطرح نمی‌کرد من هم به‌زودی وارد تیم می‌شدم ولی حالا دیگر حتی اگر از طرف خود خانم افشار هم پیشنهادی به من می‌شد بی‌تردید آن را رد می‌کردم تا مبادا یک عمر منت کارِ نکرده‌ی جانوری مثل امان را برسرداشته باشم.

به خودم فشار آوردم که خشمم را تحت کنترل درآورم و نتیجه‌اش قدری دندان ساییدن بود:

"-امان وقاحت هم حدی داره! تا کی می‌خوای دروغاتو به خوردم بدی؟"

اصلاً خوشش نیامد و کمی هم تعجب کرد:

"- کدوم دروغ؟ من چه دروغی دارم که بهت بگم؟"

"- کنار کشیدنت از تیم دروغ نبود؟ حالا هم می‌خوای وانمود کنی که به لطف «تو» قراره وارد تیم بشم؟ بسه دیگه حالم داره از این‌همه حقه‌بازی به هم می‌خوره!"

کاملاً مستأصل شد:

"-...." رؤیا تو داری درباره‌ی من اشتباه می‌کنی

انگشت سبابه‌ام را به‌سویش گرفتم:

"-!"این توئی که داری درباره‌ی من اشتباه می‌کنی امان

و درحالی‌که بغض گلویم را می‌فشرد فقط انگشت توبیخ‌گرم را در برابر صورتش یک تکان بی‌خود دیگر دادم و بی‌هیچ حرف .... دیگری برگشتم و از او دور شدم، او نیز فقط گیج و مبهوت به دور شدنم نگریست....

به‌هرحال من خیلی زود متوجه شدم که امان چندآن‌هم بیراه نگفته و تأثیر عجیبی روی افشار و تصمیم گیری‌هایش درباره‌ی تیم و نحوه‌ی چینش بازیکنانش دارد، همین هم باعث ایجاد یک سری رفتارهای کینه‌توزانه بین امان و بعضی از اعضای تیم شده بود که به نوعی امان را مانع پیشرفت خود حس می‌کردند.

این موضوع کمی‌نگرانم کرد و حتی برای اطمینان دل خودم یک بار رفتم پیش افشار تا از او بخواهم اگر امکانش هست مرا در تیم بپذیرند ولی او جوابی تند و سرزنش آمیز داد:

"-!"فرصت شما گذشته خانم! جای مرجان‌هم با شیوا پر شد، شما هم بعد از این اول خوب فکر کن و بعد تصمیم بگیر

این یک توضیح کاملاً روشن بود، یعنی امان دست‌کم دومین بار به من دروغ نگفته.... با این‌حال حاضر نبودم حتی بابت این بدبینی از او عذر بخواهم، بگذار تا جایی که امکانش هست از او دور شوم، امان جز دردسر برایم چیزی نداشته تا امروز.....

به‌هرحال یک تمایل درونی مرا وا می‌داشت تا برای فعالیت در یکی دیگر از تیم‌های ورزشی تلاشم را به کار بگیرم:

"-!"والیبال و پینگ پونگ چه‌طور؟ نمی‌شه عضو یکی از این دوتا باشم خانم؟

او متعجبانه نگاهم کرد و من مطمئنم دلیل این‌همه اصرارم را نمی‌فهمید، نمی‌فهمید که می‌خواهم جلوی امان کم نیاورم و اگر او می‌درخشد من نیز قدری بدرخشم، لااقل به اندازه‌ی ستاره‌ای کوچک در آسمانی که ماه درونش یکه تازی می‌کند....

"-والیبال که ظرفیتش تکمیله، حتی ذخیره‌هاش هم پر شدن. ولی واسه پینگ پونگ برو پیش مهرداد یه تست ازت بگیره، اگه قبولت کرد عضو شو."

هرقدر پیش از این دلمرده و ناراحت بودم، با این حرف جان تازه گرفتم، از این‌که طرف حسابم «مهرداد» باشد کاملاً رضایت داشتم چون او یک پسر آرام و بی دردسر بود و به طرز عجیبی اعتماد آدم را بر می‌انگیخت.

وقتی وارد اتاق ورزش شدم پرستو و مریم روی یک میز بازی می‌کردند و مهرداد و سعید روی میز دیگر، سهیل و مینو و فریمآن‌هم که عضو تیم نبودند صرفا به عنوان تماشاچی درآن‌جا حضور داشتند و زمزمه‌ی خفیفی از گفت‌وگوهایشان درفضای بسته‌ی اتاق

ورزش به همراه صدای تند و تیز راکت و توپ انعکاس می‌یافت. باهیچ کدامشان دمخور نبودم ولی می‌دانستم سابقه‌ی درخشانی درمسابقات قبلی از خود نشان داده‌اند و بازیکنان قابلی هستند، مخصوصاً مهرداد که بازی‌اش آدم را میخکوب می‌کرد.

با آنکه صندلی خالی برای نشستن وجود داشت، همان‌جا کنار فریمان ایستادم و به دیوارتکیه دادم، فریمان برای لحظه‌ای کوتاه از پشت عینک نمره بالایش با نگاهی خریدارانه براندازم کرد و بعد لبخندی زد که بی‌اندازه ساده و صمیمی بود ولی من توجهی به او نکردم و دست به سینه به تماشای بازی بچه‌ها ادامه دادم، می‌خواستم صبر کنم تا بازی مهرداد تمام شود و بعد موضوع را مطرح کنم ولی درهمین حال مثل اینکه متوجه شده باشد کارش دارم دست از بازی کشید و نگاهی به من انداخت:

"- می‌خوای بازی کنی؟"

سعی کردم بر خجالتم درمقابل این پسر باشخصیت غلبه کنم:

"-خانم افشار گفت ازم تست بگیر، اگه قبولم کردی عضو تیم بشم."

با اندکی شرمساری جواب داد:

"-.... ولی ظرفیت تکمیله"

و نگاهی با اعضای تیم رد و بدل کرد که معنی‌اش کاملاً روشن بود، هیچکس حاضر نبود به خاطر من کنار بکشد. ظاهرا چاره‌ای نداشتم پس با ناامیدی نگاهم را از نگاه شرمسارش گرفتم:

"-باشه.... مهم نیست!"

و خواستم از اتاق خارج شوم که گویا دلش سوخت:

"-حالا بیا ببینم بازیت چه طوره؟"

وسخاوتمندانه راکتش را به من سپرد وخودش کنار ایستاد تا بازی‌ام را تماشا کند، دو سه دقیقه بعد گفت:

"- عالیه؛ براوو!"

وبه نشان تشویق دوسه بار کف دستش را به هم کوبید. پژمرده سر به زیر افکندم و درحالی‌که راکت را به دستش می‌دادم، گفتم:

"-چه فایده وقتی نمی‌تونم عضوی از تیم باشم!؟"

"-چرا که نه؟ تیم به بازیکنی مثل تو احتیاج داره."

لحنم معجونی از حالت ناامیدی و قدری ناز خرکی بود:

"- مگه نگفتی ظرفیت تکمیله؟"

"-اشکالی نداره، فعلاً می‌ذارمت جزو ذخایر تیم، اگه کسی بازیش ضعیف‌تر از تو شد جاتونو با هم عوض می‌کنم. اگه هم نه که جای خودم بازی می‌کنی."

آن‌قدر خوشحال شدم که نمی‌دانستم با چه کلامی تشکر کنم:

"-وای مرسی مهرداد! هیچوقت این لطفت رو فراموش نمی‌کنم!"

"- نیازی به تشکر نیست، فقط اگه می‌شه یه لطفی درحقم بکن."

حتی اگر قصد باجگیری داشت باتمام وجود حاضر بودم بپردازم:

"-باکمال میل هر کاری که از دستم بربیاد واسه‌ت انجام می‌دم."

"-من توی درس ریاضی مشکل دارم، اگه می‌شه کمی از وقتت رو بذار با هم کار کنیم."

بسیار خوشحال شدم که می‌توانم محبتش را به نوعی پاسخ گویم، به‌هرحال من هرگز این لطفش را در حق خودم فراموش نمی‌کردم .چراکه بعد از مدت‌ها درحال تجربه‌ی یک حس خوب و عالی بودم

******

ما به‌زودی درس خواندن با یکدیگر را در زنگ‌های تفریح شروع کردیم و این سرآغاز یک دوستی محکم و صمیمانه میان من و پسر متین و موقّری بود که تا به آن روز حتی یک بار هم سربه سرم نگذاشته و اذیتم نکرده بود، در واقع او امسال به این مدرسه آمده و من پیش از این با او همکلاس نبودم، از اولین روز ورودش هم جز یک سلام و علیک ساده و محترمانه کار دیگری با دخترها نداشت .و من حالا اولین دختری بودم که تا این حد به او نزدیک می‌شد

درمورد پینگ پونگ راهنمای بسیار خوبی برایم بود ولی باوجودی که مهارت زیادی در این ورزش داشت نمی‌دانم چرا هنوز عضلات بازویش رو نیامده بود؟ شاید به خاطر لاغری زیادش که مربوط می‌شد به نوعی مشکل هورمونی مادرزادی یا شاید به اندازه‌ی کافی ورزش‌های مکمل را انجام نمی‌داد وفقط خودش را محدود به پینگ پونگ کرده بود، درست برعکس امان که ورزش می‌خورد و عضله قی می‌کرد! اما او برخلاف امان که تمام جذابیتش به قیافه وظاهر اغواکننده‌اش محدود می‌شد، شخصیتی دوست‌داشتنی داشت، با چهره‌ای کاملاً معمولی و چشمان قهوه‌ای متوسط و پوستی گندمگون؛ بینی‌اش نیز اندکی خمیده بود که حالتی سیاستمدارانه و اشرافی به چهره‌اش می‌بخشید، روی هم رفته جذابیت مردانه‌ی خاصی در چهره و ظاهرش وجود داشت که در کنار .وقار و کم‌حرفی‌اش تحسین برانگیز بود

مدت زیادی از این دوستی نگذشته بود که او شمه‌ای ازگذشته‌ی خود باز گفت و بدین ترتیب فهمیدم که اصالتا همدانی هستند و پدرش سرهنگ است اما سال گذشته ترفیع درجه گرفته و به تهران دعوت شده‌اند و قرار است فعلاً همین جا ساکن باشند، جدائی از دوستان وآشنایان و همکلاسی‌های قدیمی و شهر و دیار و خانه‌ای که سال‌های کودکی‌اش را در آن گذرانده بود برایش ضربه‌ی روحی سختی در پی داشته و در تهرآن‌هم نتوانسته با کسی به جز فریمان که اصالتا شیرازی است ارتباط برقرار کند؛ چون زیاد از روحیات بچه‌های تهرانی خوشش نمی‌آید، با این‌حال او اعتراف کرد که من ذهنیّتش را نسبت به تهرانی‌ها تغییر داده‌ام وحالا یک تارمویم را با !دنیا عوض نمی‌کند

درد و دل‌های صمیمانه‌اش مرا به او نزدیک‌تر ساخت و با خود فکرکردم شاید بتوانم با محبت بی‌ریای خود نگذارم غربت را احساس کند، من نسبت به او احساس خوبی داشتم، هرگز در زندگی‌ام پسری نتوانسته بود احترام مرا برانگیزاند اما مهرداد کاری کرده بود که .مایل بودم همواره درکنارش باشم و هر وقت با هم بودیم احساس سبکبالی وشادمانی عجیبی داشتم

با این‌حال چنین نبود که ما کل ساعات را با یکدیگر باشیم، او نیز مثل من اغلب با دوست صمیمی‌اش می‌گشت که همان فریمان بود و برایش حکمی‌داشت شبیه سوده برای من، فریمان با آن قد متوسط وعینک نمره بالایش قیافه‌ی بچه درسخوان‌ها را داشت ولی خب؛ .نمره‌هایش معمولا از حد متوسط بالاتر نمی‌آمد

....به‌هرحال همنشینی ودوستی با مهرداد علاوه بر محبتی که در بین ما ایجاد می‌کرد پیامد دیگری هم داشت

وقتی امان چندبار مثل همیشه به بهانه‌ی سر زدن به بهروز به کلاس ما سرک کشید و اتفاقا مرا در کنار مهرداد کاملاً سرخوش و راضی یافت که درحال درس خواندن یا گفت وگو هستیم، حالش دگرگون شد و شراره‌های خشم از نگاهش جهیدن گرفت، دوسه باری به روی خودش نیاورد اما بالاخره یک روز طاقتش طاق شد و به‌طرفم آمد وناگهان وسط توضیحاتم دستش را روی کتابم کوبید و با این کار حواس من ومهرداد را کاملاً پرت کرد، با دلخوری نگاهش کردم اما هنوز فرصت نکرده بودم چیزی بگویم که خودش :کینه‌توزانه غرّید

"!ـ از کی تا حالا معلم خصوصی شدی؟"

:خیلی جا خوردم اما تا خواستم جوابی دهم بلافاصله ادامه داد

"!ـتا همین چند وقت پیش شاگرد خودم بودی، حالا هر لقمه‌ای ازم گرفتی می‌دی به خورد یکی دیگه؟"

:چهره درهم کشیدم

"ـمواظب حرف زدنت باش! به توچه که من چه کار می‌کنم؟"

نخواست جلوی مهرداد ادامه دهد، با دست‌های پرقدرتش چنگی به بازویم انداخت و در یک حرکت مرا از جا کند و به دنبال خود کشید، زورآزمایی دربرابر او بی‌فایده بود و مثل کاهی در درستش بودم، مهرداد که حسابی نگرانم شده بود فوراً برخاست و حالتی حمایت گرانه به خود گرفت ولی امان دم درکلاس به عقب هولش داد:

"!!- تو کجا؟"

مهرداد ترجیح داد با گفت و گو حلش کند:

"-چیکارش داری؟"

امان ابراز احساسات و مرا به خود چسباند:

"!-تو کاری که بهت ربط نداره دخالت نکن"

این توهین بزرگ برای مهرداد گران تمام شد و نتوانست جلوی فوران خشمش را بگیرد:

"!-بدبخت؛ اون ریختت رو نمی‌خواد ببینه، حالا هرقدر می‌خوای دنبالش موس موس کن"

امان به قدری عصبانی شد که اگر کاردش می‌زدی خونش در نمی‌آمد، اما تا خواست به‌سویش حمله‌ور شود فوراً از پشت دستم را دور پهلوهایش حلقه کردم و به‌طرف خودم کشیدم و درعین‌حال فریاد زدم:

"....- مهرداد از اینجا برو! دیگه هیچی نگو"

ولی این حرکتم امان را بیش‌تر عصبی کرد، این‌بار به خودم برگشت و محکم هولم داد و به دیوار کوبید:

"- چته؟ ترسیدی اوخش کنم؟"

چهره درهم کشیدم و با فشار دستم به سینه‌اش سعی کردم حریم شکننده‌ی امنی برای خودم ایجاد کنم:

"-چرا حرف مفت می‌زنی دیوونه؟ فقط نمی‌خوام مثل دو تا وحشی بیفتید جون هم، مگه شخصیت نداری؟"

عرق از گوشه‌ی موهایش به پایین راه گرفته و طره‌ای مقابل چشمانش سرگردان شده بود:

"-در مقابل تو باید لات بود، شخصیت واسه آدم می‌ذاری با این کثافتکاری‌هات؟"

نتوانستم بی‌انصافی‌اش را تحمل کنم:

"-درس خوندن چیش کثافتکاریه؟"

نیشخندی به رویم زد:

"!-درس می‌خونید!؟ من هم باورم شد! کجام شبیه الاغه، ها؟"

و فرصت نداد چیز دیگری بگویم و دستم را کشید و با خود برد، مهرداد هم پیرو دستوری که از من دریافت کرده بود دیگر به دنبالمان نیامد و به کلاس برگشت. طولی نکشید که یک کلاس خالی پیدا کردیم و مرا واداشت که داخل شوم، در را بست و به آن تکیه داد که فوراً در برابرش گارد گرفتم و به‌سویش دویدم:

"- داری چه غلطی می‌کنی روانی؟ چرا درو بستی؟"

ولی او روی اولین نیمکت دم دستش هولم داد و فرصت باز کردن در را از من گرفت....

"-از من فاصله می‌گیری که با بقیه دوست شی؟! اون چیش از من بهتره؟ استخوناش، یا دماغ عقابیش؟"

فهمیدن منظورش برایم راحت نبود:

"-امان چرا پرت و پلا می‌گی؟ ما فقط با هم داریم درس می‌خونیم. فکر کردی من هم مثل خودتم؟"

:دوباره عصبانی شد و موهایم را از پشت گرفت وکشید

"-" مگه من چمه؟ ها؟

:نزدیک‌ترین وضعیت ممکن بین صورت هایمان بود و نگاهم خیره در چشمان خشمگینش

"....-" هیچی! فقط زیادی حالیته! همین

:دوست نداشتم بیش از این بازش کنم، ولی خودش فهمید که منظورم چیست

"!-"تو که حالیت نیست از کجا فهمیدی من حالیمه؟

:بدجور داشت با روح و روانم بازی می‌کرد این نابغه‌ی وحشی

"!-"ببین امان، من حوصله‌ت رو ندارم، برامم مهم نیست که حالیته یا نه، فقط می‌خوام برم سرکلاسم

:کوتاه نمی‌آمد

"-"ولی واسه‌من مهمه، فکر کردی احمقم که یه گوشه بشینم تا هرکور و کچلی از راه رسید تو رو ازم بقاپه؟

:لبخندی تمسخرآمیز کنج لبم نشست

"!-"منو از «تو» بقاپه؟! چی فکر کردی امان؟! تو اصلاً واسه‌من عددی نیستی

:و او را هول دادم و به‌سوی درکلاس رفتم تا بازش کنم، دستم راگرفت ونگذاشت بار دیگر شانس خود را امتحان کنم...

"-که عددی تو زندگیت نیستم! پس بگو این پسرشهرستانیه ازکجا می‌دونست تو ریخت منو نمی‌خوای ببینی! خوبه که لااقل حرفای دلتوپیش اون می‌گی، جلوی منکه همیشه لالی، پس راست راستی دلتو زدم."

:دل به دریا زدم و هرچه در دل داشتم با صدایی بلند و لحنی کاملاً تند بر زبان آوردم

"- من اصلاً آدم حسابت نمی‌کنم که بخوام با کسی مثل مهرداد درباره‌ت حرف بزنم، اون خودش از رفتارم فهمید چیزی رو که تو هنوز نفهمیدی، واقعاً با این‌همه نبوغت چرا درباره‌ی احساسم این‌قدر خنگی؟ امان من ازت متنفرم؛ سعی کن اینو بفهمی!"

چنان از این حرفم حالش دگرگون شد که احساس کردم چیزی نمانده سکته کند. رهایم کرد، عقب عقب رفت و روی اولین صندلی دسته داری که وسط کلاس به حال خود رها شده بود ولو شد، از فرصت استفاده و در را بازکردم اما پیش ازآن‌که ازکلاس خارج شوم برگشتم ونگاهی به او انداختم، چشمانش دیگر نمی‌درخشید، دهان نیمه بازش انگار کلام خود را گم کرده بود، حتی سعی نکرد :دوباره مانع از رفتنم شود، با نگاهم آهسته و زیرلب گفت

"!-" از جلوی چشمام دورشو... دیگه نمی‌خوام ببینمت

با این حرفش یک تکان خفیف توی دلم حس کردم، اما بی هیچ حرف وصحبت دیگری از او دیده برگرفتم و از کلاس خارج شدم، حالا دیگر من هم او را از خود رنجانده بودم و این دقیقاً همان چیزی بود که همیشه می‌خواستم، زمین زدن امان همه‌ی آرزوی من ....بود اما برای شکست کاملش هنوز به زمان احتیاج داشتم. کمی دلم خنک شد، فقط کمی

ولی آرامش من دوام چندانی نداشت و به‌زودی حرف‌های شرم‌آوری درباره‌ی من و مهرداد بر سر زبان‌ها افتاد که خیلی زود فهمیدم از کجا آب می‌خورد، هرچند سن و سال‌مان کم‌تر از آن بود که چنین وصله‌های ناجوری به ما بچسبد، ولی امان به‌هرحال همه را به !کیش خود می‌پنداشت و حتی با یک سری حرف‌هایش داشت چشم و گوش خیلی از بچه‌ها را هم مثل خودش باز می‌کرد

من که نمی‌دانستم با این آبروریزی تازه باید چه کنم، فقط توانستم ناامیدانه سکوت کنم و هرچه می‌شنوم بگذارم روی بقیه‌ی دردهایی که در دلم سنگینی می‌کرد. طبیعی است که این بازی دوام چندانی نداشت و کم‌کم از ذهن بچه‌ها پاک شد، ولی برای قلب من مثل .زخمی عمیق بود که حتی بعد از التیام نیز اثرش باقی ماند

امان درد و رنج مرا دید، ولی پشیمان نشد، او نه تنها قدمی برای پایان دادن به این کدورت برنمی‌داشت بلکه کاری هم نکرد که نشان دهنده‌ی پشیمانی‌اش باشد، اما با همه‌ی این‌ها هرکجا که بودم چشمان تاریکش همیشه به دنبالم بود....

******

«برمزارگل سرخ»

تعطیلات تابستان برای همه شروع استراحت و تفریح بود و برای من هجوم افکار پریشانی که اگرچه ریشه‌ی مشخصی برایش نمی‌یافتم ولی از هر طرف نگاهشان می‌کردم به امان ختم می‌شد. برای فرار از این پریشانی گاهی به دفترهای شعر و نقاشی‌ام رو می‌آوردم و خود را به آن‌ها مشغول می‌کردم، گاهی هم کتاب رمانی را با دقت وحوصله می‌خواندم و در خلال ماجراهای عاشقانه‌اش به دنبال ردپایی از حرف‌های بی‌شرمانه‌ی امان می‌گشتم تا کمی سطح اطلاعاتم را بالا ببرم، گاهی نیز تک و تنها می‌رفتم پیش مادر و قدری کنارش می‌ماندم تا کمی روحیه‌ام را بازیابم....

یکی از همان روزها بود که در مسیر برگشت به خانه شاخه‌ی گل سرخی جلوی پایم افتاد، وقتی آن را برداشتم و به اطراف نگاه کردم متوجه شدم که امان از پنجره‌ی اتاقش آن را برایم انداخته، بااین‌حال نمی‌دانم چرا غنچه‌ی نیمه باز را نگه داشتم و دلم نیامد آن را دور بیندازم؟! شاید با این کار خود امان رابه اشتباه انداختم، چه اشتباهی بالاتر از این‌که فکرکند احساسش از طریق آن گل به من منتقل شده ومرا متأثر ساخته است؟!

*****

سال تحصیلی جدید با همان ترکیب کلاس‌ها آغاز شد و من متوجه شدم که اکثر بچه‌ها حسابی استخوان ترکانده و قد و بالایی به هم زده‌اند! جوری شده بود که دیگر کم‌تر کسی می‌توانست تشخیص دهد دبیرستانی هستیم یا راهنمایی؟ البته بعضی‌ها هم هنوز بند انگشتی بودند؛ مثل پریسا که در مقابل من زیادی کوچولو به نظر می‌رسید و قیافه‌اش هنوز به طرز دلخواهی ظریف و کودکانه بود.

او نسبت به سال گذشته وضع بهتری داشت چرا که بالاخره موفق شده بود به حریم امان راه یابد و می‌دیدم که با هم حسابی صمیمی‌شده‌اند و عین فیل و فنجان کنار هم‌اند؛ یا مشغول بگو و بخندند یا درس می‌خوانند، گاهی هم مشغول بازی دونفره‌ای مثل بدمینتون می‌شدند که این‌جور مواقع با بی‌تفاوتی دروغینی نگاهشان می‌کردم و نیشخندی به احتمالات توی ذهنم می‌زدم!

از آن سال هیچ خاطره‌ی قابل ذکری ندارم، چرا که دیگر خاطره‌هایم را ثبت نمی‌کردم و حوصله‌ی نوشتن نداشتم. حس می‌کردم مثل نهالی هستم که به‌محض سر برآوردن از خاک، گرفتار طوفانی سهمگین شده و شاخ و برگش درهم شکسته. حتی تمرینات تیمی با مهرداد نیز سرحالم نمی‌آورد و مدام صدای هولناکی از درونم فریاد می‌زد که برای چه تقلا می‌کنی؟!..... شاید برای همین هم بود که هرگز در این مسابقات مقامی کسب نکردم، حتی وقتی‌که مهرداد به من امید می‌بست و مرا به‌جای خودش می‌فرستاد برای مسابقه....

من درمقابل چشم تمام بچه‌هایی که برای تشویقم می‌آمدند بدترین بازی‌ام را ارائه می‌دادم، تماشاچیانی که هرگز امان میانشان نبود....

طبیعی است که این پژمردگی روی درس‌هایم نیز بی‌تأثیر نبود و نمراتم افت قابل توجهی پیدا کرد، پدرم که نمی‌دانست موضوع چیست و فکر می‌کرد از نظر هوشی در سطح مورد توقعش نبوده‌ام، سرتاسر تابستان برایم معلم خصوصی گرفت تا ضعف‌هایم را جبران کند. حتی کلاس‌های ویژه‌ای جهت آموختن پیانو و زبان فرانسه نیز برایم درنظر گرفت که وقتی دیدم پوستم دارد کنده می‌شود ترجیح دادم موقتاً از لاک افسردگی بیرون بیایم و خودم را نشان دهم، به این ترتیب همه‌ی معلم‌های خصوصی با رضایت خانه‌ی ما را ترک کردند و همگی بدون هماهنگی قبلی این جملات قابل پیش‌بینی را تقدیم پدرم نمودند:

-" اصلاً اول کار باور نمی‌کردیم که این‌جوری جواب بده، اون فوق‌العاده باهوش و بااستعداده فقط ببینید چه چیزی باعث شده که نخواد ادامه بده؟!"

طبیعی است که بلافاصله پدرم از در دوستی وارد شد تا دردم را بفهمد، ولی من وانمود کردم که با الهه مشکل دارم و پدرم هم قول داد کمی حواسش را جمع‌تر کند، هرچند هردوی ما می‌دانستیم که این یک وعده‌ی پوچ و توخالی است، ولی واقعاً چه اهمیتی دارد؟ اصلاً الهه کیلو چند؟....

*****

سال سوم راهنمایی نیز با همان ترکیب سال‌های پیشین شروع شد. آن سال با حساب این‌که درس‌هایمان سنگین‌تر شده بود، امان را نیز خیلی کم می‌دیدم، فکر می‌کنم دیگر به اندازه‌ی کافی از مرز بلوغ گذشته بود که دیگر ناهنجاری‌های این دوره در او به چشم

نمی‌خورد، ولی من هنوز از او متنفر وبیزار بودم آن‌هم بی‌هیچ توجیه روشنی، دیگر زیاد شیطانی نمی‌کرد و معمولا مشغول درس خواندن یا تمرینات تیمی‌اش بود.

همواره بغضی ناگشوده درگلویم لانه می‌کرد، مثل آسمانی ابری بودم که به هیچ روی قصد بارش ندارد، دلم می‌خواست کوله بارسفرم را ببندم و به‌جایی بروم که هیچ‌کس مرا نشناسد، همیشه این فکر به من آرامش عجیبی می‌بخشید اما پای رفتن وگریختن نداشتم، از عواقبش می‌ترسیدم، فکر جدا شدن از آرزو ومادر و سوده سخت نگرانم می‌کرد، همیشه یک دلبستگی کوچک مانع از فرار و گریز یک انسان خسته می‌شود.

روزی را به یاد دارم که آسمان ابری و گرفته بود؛ درست مثل دل غمگین من. زنگ ناهار بود و کلاس خالی از بچّه‌ها، حتی سوده هم رفته بود ناهارخوری ولی من حوصله‌ی بیرون رفتن نداشتم.

پنجره را باز کردم، باد سردی لابه‌لای موهایم پیچید، تماشای دوردست میل پرواز را در ضمیر ناخود آگاهم بیدار می‌ساخت، اکنون تنها بودم؛ تنهای تنها! گویی کلاس مال من بود؛ فقط مال من! مثل یک دنیای خالی از آدم یا یک جزیره‌ی متروک ولی در ابعادی کوچک‌تر و در فضایی بسته‌تر، کاش می‌شد آن قدر از همه دور شوم که دیگر هیچ اثری از خاطرات شوم گذشته درذهنم باقی نماند، کاش می‌شد آن قدر از این هیاهوی غریب و آزار دهنده فاصله بگیرم که دنیا و آدم‌هایش برایم سرابی بیش جلوه نکنند.

راستی اگر اینجا یک جزیره‌ی خالی وخلوت باشد...؟! آن وقت چه کسی حضورمرا در این دنیا فرض خواهد کرد؟ در این صورت عشق یا تنفر من چه اهمیتی می‌تواند داشته باشد؟ درست مثل همین حالا... حتی در آن صورت نیز تنها با یک فکر می‌توانم دلخوش باشم، این‌که یک نفر درساحل انتظار به یادم نشسته و در هرموج خسته‌ای که به ساحل می‌نشیند، نشانی از من بجوید و قطره اشکی به دریا تقدیم کند.... ولی آیا در این صورت به رؤیای فاصله‌ی ابدی از دنیا وآدم‌هایش وفادار مانده‌ام؟!

نه! هیچ خیالی نمی‌تواند دلتنگی‌ام را درمان کند، برای من حتی رؤیای صادقانه‌ای وجود ندارد، هرگز نمی‌توانم احساس شادی کنم چراکه غم با تار و پودم سرشته است، هرکجای دنیا که بگریزم قلب خسته‌ای نیز با من است، قلبم را چه کنم؟

وقتی به حیاط نگاه کردم امان و پریسا با هم بدمینتون بازی می‌کردند، برای لحظه‌ای امان دست از بازی کشید و به سوده و شیوا و سیمین نگریست که به نظر می‌رسید تازه از ناهارخوری آمده باشند. آن‌ها همان‌طور که از مقابل نگاهش می‌گذشتند، مؤدبانه سلامش کردند، او نیز با حرکت سرش جواب سردی به سلام شان داد و بعد دوباره توپ را بالا انداخت و با یک سرویس قاشقی به بازی ادامه داد ولی متوجه این نشد که سوده و بقیه به‌محض این‌که از او فاصله گرفتند هرسه محتاطانه برگشتند وشیوا به حالتی رمانتیک و احساسی ب*و*س*ای کف دستش زد وبه‌سویش فوت کرد و بعد هرسه جوری غنج زدند که انگار واقعاً او را بوسیده‌اند! نمی‌دانستم آیا شیوا فقط ازجانب خودش این کار را کرده یا به نمایندگی از دوستانش هم؟! چه فرقی می‌کند حتی اگر سوده ـ دوست صمیمی من ـ نیز ته دلش براي امان ضعف کند؟ آخرچه کسی می‌داند که این نوجوان خوش قیافه چه قلب تاریک و روح پلیدی دارد؟....

بچه‌ها توی حیاط هریک به کاری مشغول بودند، یکی درس می‌خواند، یکی قدم می‌زد، یکی والیبال بازی می‌کرد، ولی من نمی‌توانستم بیش از یک نگاه گذرا و بی‌تفاوت توجه دیگری به کسی داشته باشم چرا که بی‌اختیار نگاهم در پی امان بود، درست مثل کسی که هر لحظه حرکت بعدی حریف شطرنج‌بازش را زیر نظر دارد، نمی‌دانم چرا باید بین این‌همه آدم اوضاع او را رصد کنم؟ گورپدرش هرجاکه هست و هر کاری که می‌کند؛ نه؟!.... آه چه قدر بیزارم از این‌که نگاهم از خواسته‌هایم سرپیچی کند!

کمی بعد امان آرام سرش را بلند کرد وبه پنجره‌ی کلاسمان نگاهی انداخت و نگاهش بر رویم ثابت ماند، راه گریزی نداشتم، اگرکنار می‌رفتم فکر می‌کرد دارم زاغ سیاهش را چوب می‌زنم، اگر هم می‌ماندم ممکن بود خیال کند حتماً خوشم می‌آید که بایستم تا تماشایم کند، پس بی‌آن‌که بخواهم نگاهمان به هم گره خورده بود، گره‌ای کور... با این‌حال خیلی طول نکشید که پریسا سرویسش را زد و حواسش را به ادامه‌ی بازی پرت کرد و نگاهش را از من ربود.

از پنجره فاصله گرفتم و تمایلی در خودم یافتم که من نیز بروم پایین چیزی بخورم، ولی هنوز از سالن طبقه‌ی اول عبور نکرده بودم که به طرز غیرمنتظره‌ای چشمم افتاد به او که داشت با عجله به سالن وارد می‌شد ولی خوش‌بختانه مرا ندید، بلافاصله در تاریکی پشت دیوار ایستادم تا با او روبه رو نشوم اگرچه می‌دانستم خواه ناخواه ظرف چند ثانیه به آنجایی که هستم می‌رسد و مرا می‌بیند.

صدای بلند پریسا را به راحتی می‌توانستم بشنوم:

"ـ صبر کن امان! چی تو کله‌ته؟

"ـ هیچی!

"-" پس چته؟

"!-" خوبم

حالا دیگر کاملاً به دیواری که من پشتش ایستاده بودم نزدیک شده بودند، با واکنشی غیرارادی کتابم را جلوی دهانم گرفتم، اصلاً نمی‌خواستم او مرا آنجا با رنگ و رویی پریده ببیند.

خوش‌بختانه پریسا موفق شد او را از پیش‌تر آمدن منصرف سازد و برای لحظه‌ای متوقفش کند، هردو ایستادند و من بقیه‌ی گفت و گوی آن‌ها را بی‌آن‌که قصد استراق سمع داشته باشم از پشت دیوار شنیدم؛ حال آن‌که تصویر مبهمی از هر دوی آن‌ها بر روی رنگ روغنی دیوار مقابلشان نقش بسته و می‌توانستم حدودشان را تشخیص دهم، خداخدا می‌کردم که زودتر از همان‌جا برگردند به حیاط، پریسا با لحنی عصبی گفت:

"!-"خوب نیستی، خودت هم می‌دونی

"!-"چی می‌گی؟! برو بابا

"!-"برم که دوباره بری سراغ اون بی‌لیاقت؟

"-"چی الکی زر می‌زنی؟ من با دختر اون زنیکه هرجایی چیکار دارم اصلاً؟

....چنان قلبم هزار تکه شد که حس کردم صدای شکستنش به آن سوی دیوار هم اصابت کرد.... چه حقیقت تلخی! چه زبان گزنده‌ای

"-"خیال می‌کنی نفهمیدم؟ خودم دیدمش پشت پنجره، تو هم واسه همین مثل برق گرفته‌ها شدی

"!-" پری تو هم؟

"- من هم چی؟ خب راست می‌گم دیگه! این‌قدر خودت رو سبک نکن! اگه صدبار دیگه هم بری منت‌کشی بازهم یه تودهنی تحویلت "!می‌ده وحالتو جامیاره، اون مهرداد رو دوست داره نه تو رو

"!-"چی؟! خودت هم باورت شده این چرندیاتمون رو؟

!پس حدسم کاملاً درست بود.... لعنت به تو امان

"-"کثافتکاری‌هاشون دروغ باشه، عشق‌شون که حقیقت داره؟

....چشمانم را با دردمندی بر هم فشردم، تحمل این‌همه بی‌انصافی را نداشتم

"!-"خفه شو دهنتو ببند

و دوباره قصد حرکت کرد، اما پریسا دودستی کمرش را چسبید و درعین حال صدایش از بغض به لرزه افتاد:

"...-"امان تورو جون رؤیا صبر کن! گفتم جون رؤیا؛ صبر کن دیگه؟! ببین چی بهت می‌گم

....!جان مرا قسماش می‌دهد؟! یعنی این آخرین در بسته‌ای است که می‌کوبد و امید باز شدن‌اش را دارد؟

"- دیگه فراموشش کن، خواهش می‌کنم... نذار این‌قدر تحقیرت کنه. به خدا حیفی امان، خیلی حیفی! هرچی که تو بگی؛ هرچی که "....بخوای... من خودم با کمال میل قبول می‌کنم، فقط دیگه طرف اون نرو

امان نومیدانه به دیوار چسبید ودرحالی‌که با کمر برآن سر می‌خورد و روی زمین می‌نشست بادرماندگی نالید:

"!-"نمی‌تونم پری... دوستش دارم

و آرام سر بر زانوان خود نهاد.... تمام چرندیاتش با همین یک جمله‌ی ساده مثل نقشی از حباب محو شد، پریسا نیز به نرمی دستش ....را داخل موهای سیاه امان فرو برد و بغضش ترک برداشت و صدای هق هق نازکش بر سکوت غم‌انگیز امان پنجه کشید

سرگشته و مات و مبهوت به کلآسمان برگشتم، نمی‌توانستم جملات مهرآمیزش را باور کنم اما ردپایی از دروغ را هم در آن نمی‌دیدم، اصلاً چرا باید به راست و دروغ بودنش اهمیت دهم؟ چه مرگم شده که این‌قدر احساسات این موجود بی‌ارزش و نفرت‌انگیز را ....واکاوی می‌کنم؟

.....می‌توانستم دوباره از پنجره ببینم‌اش که تک و تنها بر روی سکو نشسته و با بی‌رغبتی آشکاری به بازی پریسا و عباس می‌نگرد

کتاب شعر فریدون مشیری را که همیشه به همراه داشتم باز کردم، صفحه‌ای که شعر «گل خشکیده» در آن خودنمایی می‌کرد پذیرای غنچه‌ی نیمه باز گل سرخی بود که یک روز گرم تابستان امان از پنجره‌ی اتاقش جلوی پایم انداخت، کاملاً خشک شده ولی هنوز عطر خفیفی داشت و درخششی بس غم‌انگیز. نمی‌دانستم کی و چه وقتی آن را لای کتابم گذاشته‌ام؛ ولی آن لحظه با دیدن‌اش حال کسی !را داشتم که بر مزار کودک از دست رفته‌اش نشسته باشد

...پیش چشمم تار شد و قطره‌ای که نمی‌دانم از کدامین ابر جدا شده بر روی کتابم چکید

چشمان مکار او همه‌جا دنبالم بود، حتی وقتی‌که درس می‌خواند، حتی وقتی‌که با پریسا بدمینتون بازی می‌کرد، حتی وقتی اصلاً نگاهم .....!نمی‌کرد

....تا آخرآن سال هیچ کاری با من نداشت و کلمه‌ای با هم حرف نزدیم، ولی هرروز از او بیزارتر می‌گشتم

.....بیزار

.....بیزار

*****

بر نگه سرد من به گرمي خورشيد

مي نگرد هر زمان دو چشم سياهت

تشنه‌ي اين چشمه ام چه سود، خدا را

شبنم جان مرا نه تاب نگاهت

جز گل خشكيده اي و برق نگاهي

از تو در اين گوشه يادگار ندارم

زان شب غمگين كه از كنار تو رفتم

.....يك نفس از دست غم قرار ندارم

من دگر آن نيستم به خويش مخوانم

من گل خشكيده ام به هيچ نيرزم

عشق فريبم دهد كه مهر ببندم

*مرگ نهيبم زند كه عشق نورزم

*****

گل خشکیده- فریدون مشیری*

«خورشید نیمه شب»

سرم به شدت درد می‌کند، باید برخیزم و به‌زور انواع داروهای مسکن اندکی از دردهایم بکاهم ولی داروهای مسکن دیگر روی من تأثیر زیادی ندارند، این دردی که درون سینه ام لانه کرده حتی بعد از گذشت چندین سال هم به همین سادگی‌ها التیام نمی‌یابد. شاید درست نباشد که مدام تقصیرها را گردن امان بیندازم و از خودم فرشته‌ای بی‌گ*ن*ا*ه به تصویر بکشم، به‌هرحال این‌ها همه خاطرات من است و هرکسی می‌تواند درون داستانی که از خاطرات تلخ و شیرینش رقم می‌زند یک قهرمان یاحتی اسطوره باشد، حتی دیگران هم به راحتی می‌توانند فریب چنین داستان دروغینی را بخورند و با تمام وجود با این قهرمان خیالی همذات پنداری نمایند، اما حقیقت چه می‌شود؟! آیا کسی می‌تواند به خودش هم دروغ بگوید؟

درست است که امان نقطه‌ی شروع بسیاری از مصائب و مشکلات در زندگی‌ام شد و حتی این شخصیت متزلزل و ضعیف من نیز از آثار همان دوره است ولی به‌هرحال خود من هم در دامن زدن به این‌همه بی‌ثباتی چندان بی‌تقصیر نبوده‌ام، اینجا منم و محکمه‌ی درونم و خدایی که شاهد و ناظر تمام وقایع است، باید پیش از آن که جز افسوس چیزی برایم باقی بماند، خودم هست و نیستم را به محاسبه کشانم تا ببینم آن که باید ببخشد و آن‌که باید بخشیده شود کدام‌مان هستیم؟....

آن بیرون برف ریز و پرپشتی بی‌صدا و آرام بر زمین می‌نشیند و پرده‌ی نازکی از بخار سطح شیشه‌ها را پوشانده و دیدگان آسمان سرخ و خسته است، سکوت خیال انگیز نیمه شب با به هم خوردن ورق‌های کهنه‌ی دفتر خاطراتم می‌شکند، صدای نفس‌های طولانی و عمیق ایلیا از اتاقش به گوش می‌رسد تا به یادم بیاورد که زندگی همچنان جاری است حتی اگر باورش نکنیم، طفلک بی آزارم!

هنوز هم غم سنگینی بر دلم نشسته و هرچه می‌گذرد نگرانی‌ام بیش‌تر و بیش‌تر می‌شود.....

*****

از آنجا که مدرسه‌ی راهنمایی و امتحانات نهایی را با نمرات عالی به اتمام رساندم و به همراه سوده و بهروز شاگرد اول هم شدم، پدرم تشویق ویژه‌ای برایم درنظرگرفت و درکمال خرسندی مژده داد که سرتاسر تابستان در مسافرت اروپا خواهیم بود، هرچند که این خبر ناخوشایند واقعاً توی ذوقم زد و بیش‌تر به نظر می‌رسید برای تشویق الهه است تا من، ولی به‌هرحال سعی کردم وانمود کنم که از این هدیه سپاسگزارم.

از این رو اوایل مردادماه همان سال به دعوت عمه جانم از نروژ همگی راهی اروپا شدیم، او بزرگ‌ترین عمه‌ی پدرم بود و مریضی سختی را در روزهای کهنسالی‌اش تحمل می‌کرد و یک جورهایی از بهبودی‌اش قطع امید شده بود، برای همین هم دوست داشت در این روزهای پایانی بستگانش در کنارش باشند، ازسوی دیگر چون فرزندی نداشت تصمیم گرفته بود پدرم را تنها وارث خویش معرفی نماید، دراین خصوص برایش فرقی نمی‌کرد که عمو وعمه‌ی من از دستش دلخور شوند؛ چرا که ظاهرا پدرم تنها کسی بود که به خاطرش زحمت زیادی کشیده و برای درمان بیماری‌اش به آب وآتش زده بود، همان زمانی که من درگیر مشکلات شخصی‌ام بودم او در سفرهای خارجی خود پیش عمه جانش هم می‌آمده و به او رسیدگی می‌کرده، با این حساب معلوم می‌شود که این مسافرت تشویقی برای پدرم نیز بوده است! حالا نقش من و نمرات عالی‌ام این وسط چیست؛ فقط خدا می‌داند!

عمه جان در منطقه‌ی بسیار زیبا و خوش آب و هوایی زندگی می‌کرد، روستایی به نام رئین از استان لوفوتن که در مجمع الجزایر نوردلند واقع در غرب نروژ است، آنجا با این‌که تقریباً نزدیک قطب و درعرض شصت و هشت درجه‌ی شمالی است و حتی بسیاری از مناطق آن غیرقابل سکونت هستند، ولی به طرز غیرقابل باوری هوای لوفوتن عالی و منحصر به فرد است که مطمئناً به خاطر جریان گرم گلف استریم در آتلانتیک شمالی است، اگرچه حتی با این وجود هم دمای هوا درگرم ترین روز تابستان نهایتا به هفده تا بیست درجه می‌رسد.

آن جا بهشتی بود برای خودش، مخصوصاً این‌که عمه جان‌هم با آن ثروت افسانه‌ای همسر مرحومش جزو اشراف منطقه حساب می‌شد وشاید وضعیت زندگی‌اش برای خیلی‌ها رشک برانگیز بود. اما کسی واقعاً نمی‌داند چه به حال و روز این پیرزن خسته گذشته وقتی تمام سال‌های زندگی‌اش درکنار آن مرد عقیم با حسرت در آغوش کشیدن یک کودک روزگار می‌گذرانده.

سفر رضایت بخشی بود؛ چرا که غریبه‌های آن دیار باغریبه‌های وطنم خیلی فرق داشتند، وقتی به آنجا پا می‌گذاری خودت می‌دانی که یک بیگانه‌ای ولی اینجا در وطن آباء و اجدادی‌ات اگر غریبه وتنها باشی خیلی سخت است؛ خیلی! حالا بگذریم از این‌که آنجا کسی برایم حرف در نیاورد، کسی پشت چشم برایم نازک نکرد و توهین وتمسخر بارم ننمود وبه گ*ن*ا*ه مادرم ملامتم نکرد، ولی وقتی توی خانه‌ی خودم امنیت و آرامش نداشتم و از در و دیوار کوچه‌ها وخیابان‌هایی که یک عمر در دلشان زیسته بودم وحشت وهراس داشتم دیگر واقعاً به کدامشان می‌توان گفت «غربت»؟ آنجا به پدرومادر و جد وآبادت کاری ندارند، ولی اینجا اگر پسرعمه‌ات یک لیوان آب بخورد پای تو می‌نویسند!

درکنار این‌ها شاید اغراق‌آمیز نباشد اگر بگویم یک جور پیوند غیرقابل توصیفی نسبت به زادگاهم حس می‌کردم. من این هوا را در کودکی استشمام کرده‌ام و کمابیش خاطراتی کمرنگ از آن موقع در ذهن دارم و این مسافرت باعث شد که خاطراتم جان بگیرند و حال و هوایی نوستالژیک برایم زنده شود؛ دورانی که من در آغوش گرم پدر و مادرم بی هیچ دغدغه‌ای طعم خوش‌بختی را می‌چشیدم، کاش هرگز به ایران برنمی‌گشتیم که نامردی چون ایرج خوش‌بختی من و فرزندش را به خاطر خودخواهی‌اش به یغما ....ببرد، کاش هرگز به ایران برنمی‌گشتیم تا با پسری مثل امان آشنا شوم، حال آدم و حوّا را دارم وقتی‌که از بهشت رانده شدند

اخلاق عمه جان یک مقدار اروپایی بود، با تعارف وتکلف میانه‌ای نداشت وچیزی را که به نظرش درست می‌آمد بی‌هیچ ملاحظه‌ای مطرح می‌کرد، مثلاً یادم است که چندبار صحبت مادرم را پیش کشید که نزدیک بود شر به پا شود و حتی یک بارهم الهه لج کرد وبه پدرم گفت که یا هتل برایش بگیرد یا با اولین پرواز برمی‌گردد ایران؛ ولی نمی‌دانم پدرم چه به گوشش خواند که منصرف شد و مثل یک دخترخوب وحرف گوش کن برگشت پیش عمه جان و کلی هم در رفتارهایش چاپلوسی لحاظ کرد! همین موضوع می‌توانست ....برای من باعث خرسندی شود ولی دریغ از یک لبخند ناچیز که روح و روانم را جلا دهد

عمه جان از همان اول نسبت به من توجه خاصی داشت، این موضوع اندکی معذبم می‌کرد، مخصوصاً این‌که قبلا فکر می‌کردم مثل .بقیه از مادرم دل خوشی ندارد و او را باعث و بانی تیره روزی برادرزاده‌اش می‌داند ولی فهمیدم که اشتباه می‌کردم

یک بار که توی اتاقش مشغول استراحت بود، از خدمتکارش خواست مرا پیشش ببرد، وقتی با هم تنها شدیم، مدتی در سکوت خیره نگاهم کرد و بعد دست لرزان و چروکیده‌اش را پیش آورد و دسته‌ای از گیسوانم را نوازش کنان میان انگشتانش گرفت و به تلخی :گفت

"...-" تو خیلی شبیه مادرتی، افسوس که اون مدت زیادی پیش ما نموند

:با تعجب و اندوه نگاهش کردم، ادامه داد

"-." اون زن زیبا ومهربونی بود، وقتی توی این خونه قدم می‌زد مثل یه پریزاد بود، لبخندش هرگز ازیادم نمی‌ره

:اشک شفافی روی چشمانش نشست و کلماتش که مثل خنجر به قلبم می‌نشست ادامه یافت

-" باور نمی‌کنم که توی دعوای اون وپدرت مقصربوده باشه، عجیبه.... آدم چه چیزها که نمی‌شنوه! الهه با اون دوروئی چندش آورش شده شریک زندگی برادرزاده‌ی نازنینم، ولی اون فرشته‌ی مهربون دیگه هیچ جایی نداره!.... تو همین جا به دنیا اومدی، یه عروسک کوچولو که کاملاً شبیه مادرش بود و امروز می‌بینم که قد و بالاش مثل پدرشه! همیشه از مادرت می‌خواستم که تورو بیاره پیشم، نمی‌دونم به خاطر داری یا نه؟ ولی من اون‌قدر با تو بازی می‌کردم که خسته می‌شدی وخوابت می‌گرفت، بعد تو رو توی آغوش خودم می‌خوابوندم.... مادرت خیلی با من میونه‌ش خوب بود، اون همیشه می‌گفت که من برات مثل یه مادربزرگم، افسوس می‌خوردم از این‌که بچه‌ای ندارم تا نوه‌ای داشته باشم؛ ولی وجود تو ومادرت حس مادر یا مادربزرگ بودن رو به من می‌بخشید ومن از این بابت خیلی از مادرت ممنون بودم..... همیشه دوست داشتم تو کنارمن باشی، بزرگ شدنت رو ببینم وموقع ازدواجت کنارت باشم، نمی‌دونم "می‌تونم ازت بخوام که بقیه‌ی عمرم رو پیشم بمونی؟

سکوت بر لبانم چنبره زده و قادر نبودم حتی کلامی بگویم، این درخواست شیرین برایم قدری تلخ و گزنده بود، اینجا بمانم؟ پیش این .....پیرزن مهربان که خود را مادربزرگ من می‌داند؟!.... پس مادر؛ دوستانم؛ مدرسه‌ام؛ شهر و دیار وخانه و کاشانه‌ام چه می‌شود؟

چه اهمیتی دارد؟ مگر من خواهان دوری از همه‌ی آن‌ها نیستم؟ مگر تهران با تمام کوی وبرزنش برایم جز خاطراتی تلخ و سیاه » چیز دیگری دارد؟ چرا نباید اینجا بمانم و درحال وهوای کودکی‌ام به زندگی ادامه دهم؟! پیش تنها خویشاوندم که به من صادقانه ابرازعلاقه می‌کند و اتفاقا یک جور دلبستگی غیرقابل توصیف نسبت به او حس می‌کنم که احتمالاً برمی‌گردد به همان خاطرات !کمرنگ کودکی

خدایا الآن چه باید بگویم؟ اصلاً چرا باید به این پیشنهاد فکر کنم؟ چه دلیلی دارد که جواب این درخواست محترمانه را با خوش رویی یا حتی اوقات تلخی بدهم؟.... بعید می‌دانم که احساسات کودکانه‌ام مرا برسر این دو راهی تسلیم کند؛ موضوعی بس قدرتمندتر از آن «....درمیان است

:دربرابر سکوت معنی دارم اصرار ورزید که چیزی بگویم

-" چرا هیچی نمی‌گی دختر؟ ناراحتت کردم؟ پیشنهادم اذیتت کرد یا ازچیز دیگه‌ای ناراحتی؟ تو مادرت رو به خاطر داری؟ آره حتماً دوستش داری؛ درست مثل فرامرز بیچاره‌ی من! مطمئنم که هنوز به یادشه؛ ولی نمی‌تونه چیزی بگه به خاطر این مارهفت خط که

زنشه.... من هم نباید این حرفا رو بهت می‌گفتم؛ چون تو هیچ گناهی نداری، تو محکوم نیستی به اینکه خاطره‌ی مادرت رو زنده
"....!کنی، ولی به من بگو هرچی که توی دلته، بگو! بگو حتی اگه از الهه متنفری

:بازهم چیزی نگفتم و نگاهم از چشمان ریز و مرطوبش به روی پتویش خزید، موهایم را از کنارگوشم نوازش کنان به عقب راند

-"چرا اینقدر غمگینی؟ از وقتی‌که اومدین اینجا ندیدم حتی یه بار لبخند بزنی، فرا باید بدونه که دخترش افسرده ست، اون باید یه کاری کنه حتی اگه لازم باشه با الهه بجنگه، با اون دیوی که پری کوچولوی منو غمگین کرده! چرا هیچی نمی‌گی؟ ممکنه به پیشنهادم فکر کنی؟ امکان داره که پدرت هم راضی باشه و مطمئناً الهه از این‌که توکنارش نباشی کاملاً خوش‌حال بشه، ولی هیچی به اندازه‌ی رضایت تو مهم نیست، دور شدن از زنبابای بی‌وجدانت به اندازه‌ی کافی برات شیرین نیست؟ می‌تونی این پیرزن تنها روتا
".آخرعمرش همراهی کنی؟ رؤیا! جواب بده

:تنها چیزی که توانستم بعد از این مثنوی هفت من کاغذ بگویم همین بود

"!-" من.... من از.... (از الهه متنفر بودم؟!.... نه زیاد....).....معذرت می‌خوام؛ می‌تونم برم؟

....ودرمقابل نگاه استفهام آمیز و ناراضی‌اش اتاق را ترک کردم

ولی این جواب دست‌وپا شکسته باعث نشد عمه جان دست از تلاش بکشد، بلکه سعی کرد یک جوری به من نزدیک شود و پیشنهادش .را به راه‌های مختلف دوباره تکرار کند

آخر همان هفته قرار بود به ایران برگردیم، دوماه از تابستان باقی مانده ومن به خیال خودم حیاتی‌ترین تصمیم زندگی‌ام را گرفتم و اعلام کردم که می‌خواهم درکنار عمه جان بمانم، ازآنجایی که من تبعیت دوگانه‌ی ایرانی و نروژی داشتم ماندنم باهیچ مانعی روبه رو نمی‌شد به جز میل پدرم؛ چرا که این موضوع برخلاف انتظارم برای او نگران کننده و ناخوشایند بود وحتی صریحا گفت که نمی‌تواند دوری از مرا تحمل کند ولی من می‌دانستم که دروغ می‌گوید و من هیچ جایگاهی در قلب او ندارم؛ دست کم نه تا زمانی که الهه و فرزندانش یکه تاز میدان هستند! اهمیت من برایش آنقدر زیاد است که عمه جان با یک نگاه افسردگی‌ام را فهمیده ولی او که یک عمر !بامن زندگی کرده حتی یک بار نمی‌پرسد چه مرگم است؟

بااین‌حال پیش بینی می‌کردم که الهه اورا راضی کند ولی متوجه شدم که حتی الهه نیزناراحت است، بلافاصله حدس زدم که می‌ترسد میراثی چنین گرانبها را از پدرم به سرقت ببرم چرا که به اندازه‌ی کافی فرصت دارم قلب عمه جان را با محبت خویش رام کنم. .احمق بی‌چاره خبر نداشت که چشم تاجبخش‌ها از مال دنیا سیر است تا جایی که قادر نیستیم طمع او را درک کنیم

باتمام این‌ها عمه جان که از شدت خوش‌حالی حتی بهبودی نسبی یافته و از رختخوابش هم بیرون آمده بود در مقابل پدرم ایستاد وگفت برای نگه داشتن من هر کاری که لازم باشد خواهد کرد، نهایتا پدرم وهمسرش در کمال نارضایتی مرا درنروژ به عمه جان سپردند و .به ایران برگشتند

روزهای اول حالم خوب بود، هوای خنک نروژ را دوست داشتم، هرروز بعد از ظهر به همراه عمه جان کنار دریا می‌رفتیم و به خورشید سرگردان درافق می‌نگریستیم و باهم صحبت می‌کردیم، ماهیگیران محلی عصرها از خلیج‌های پرپیچ و شکن و بعضا یخ زده به سمت روستا باز می‌گشتند، اگرچه به سختی می‌توانستم تفاوتی میان عصر و نیمه شب دراین روزهای باشکوه تابستان ببینم که خورشید مثل یک پری تنها و غمگین نیمه شب در دریای سرد آبتنی می‌کرد تا صبح روز بعد بتواند سرحال و شاداب در زلال آبی .آسمان گیسوان نیمه مرطوبش را پریشان سازد

عمه جان به من وعده‌ی تماشای شگفت‌انگیزترین رویداد طبیعی در این منطقه یعنی شفق قطبی را می‌داد که به‌زودی در روزهای سرد وتاریک پاییز طولانی (وقتی‌که خورشید به سفری چند ماهه می‌رود) نظاره‌گرش خواهم بود و احساس می‌کرد شاید به این ترتیب قدری سرحال بیایم، خاطرات مبهمی از چهارسالگی‌ام در ذهنم باقی مانده بود که با مادر و پدرم روی تپه‌ها می‌ایستادیم و در سوز وسرمایی گزنده محو تماشای این منظره‌ی بی بدیل می‌شدیم؛ اوایل کمی دچار وحشت می‌شدم و خودم را به آغوش مادرم می‌فشردم، ولی کم‌کم مجذوبش شدم. اکنون دیگرهیچ اشتیاقی به دیدنش نداشتم؛ دست کم نه به قیمت این‌همه سرما که در وجود یخ زده‌ام لانه کرده .و قصد نداشت رهایم کند

این پیرزن مهربان زیادی خاطره تعریف می‌کرد؛ تاجائی که حس کردم بیش ازتعداد روزهای عمرش خاطره دارد، حرف‌هایش به قدری طولانی و خسته کننده بود که من معمولا نود درصدشان را نمی‌فهمیدم و حتی اگر یک خاطره را ده بار تعریف می‌کرد بازهم

جزئیاتش را به خاطر نمی‌آوردم، تمام مدت که او حرف می‌زد من به خورشید می‌نگریستم و دلم ایران بود، نه پیش الهه یا در خانه‌ای ....!که جز فشار روحی چیز دیگری را در آن تجربه نکرده بودم، توی مدرسه و کنار سوده و مادر... ولی نه..... این هم نبود

راستی اگر مدرسه‌ها باز شوند و امان ببیند که دیگر دختر «آن زنیکه هرجایی» به مدرسه نمی‌آید چه حالی خواهد شد؟ شاید این بدترین انتقامی باشد که من خواهم توانست از او بگیرم، تصور درماندگی امان لبخندی بی‌اراده کنج لبانم می‌نشاند که عمه جان را به !اشتباه می‌انداخت و او به خیال این‌که خاطره‌اش برایم جذاب بوده، آب و تاب و هیجان بیش‌تری به مطلبش می‌افزود

او به‌زودی از پیشکارش خواست تا اسم مرا در بهترین دبیرستان شهر بنویسند، تاحدودی به زبانشان که زیرشاخه‌ای از آلمانی است آشنایی داشتم و در این دو سه ماه تسلطم بیش‌تر شده بود، مخصوصاً به لطف یکی از پسرآن‌همسایه که وقت و بی‌وقت به بهانه‌های مختلف سراغم می‌آمد ومرا به حرف می‌گرفت. گاهی از ایران می‌پرسید و گاهی سعی می‌کرد چیزی یادم دهد، کم‌کم کارش از این .حرف‌ها گذشت و به ابراز علاقه کشید! ولی او نمی‌دانست که با این کار تا چه حد باعث انزجارم می‌شود

مدارس از اوایل سپتامبر(تقریباً نیمه‌ی شهریور) باز شد، ولی تحمل آن‌همه دختر و پسر رنگ پریده و کک مکی که از نوادگان وایکینگ‌ها هستند برایم غیرممکن بود! بعد از گذشت یک ماه از شروع مدارس هنوز حتی نمی‌توانستم با یکی از این‌هایی که هیچ کدام‌شان چشمانی سیاه ونگاهی گرم و موهایی تیره ندارند دوست شوم، من واقعاً میلی به ماندن نداشتم، اصلانمی‌توانستم حرف‌های عمه جان را راجع به مادرم تحمل کنم، نمی‌توانستم شهر ودیارم را فراموش کنم و پیش این زن باشم که شب‌ها با سگ مو بلند زیبایش دریک اتاق می‌خوابد، نمی‌توانستم به‌جای تماشای ستارگان در دل سیاه شب‌های شهرم نظاره‌گر تک ستاره‌ی سرد وغمگینی باشم که .....در افق نیمه شب دنبال جایی برای خواب می‌گردد

!نمی‌توانستم

من خسته‌تر از آن بودم که حتی حوصله‌ی فکر کردن به آن چیزی را داشته باشم که پیرزنی مثل عمه جان به آن می‌اندیشید، من خسته‌تر از آن بودم که بتوانم در این دیار فرسنگ‌ها دور از خانه و کاشانه و مدرسه‌ام برای چیزی یا کسی دلتنگ باشم، من بی‌حوصله‌تر از آن بودم که بخواهم برای آینده‌ام آجرهایی از خیال ببافم و روی هم بگذارم و ببینم آخرش چه جور برجی از آب در می‌آید؟

!من..... من از.... معذرت می‌خواهم؛ می‌توانم بروم؟!....آه خداوندا کجا بروم؟ کجا بروم که سایه‌ی سیاه امان نباشد؟

عاقبت به پدرم زنگ زدم و از او خواستم برایم امکانی را فراهم کند تا دوباره برگردم ایران. او از خوش‌حالی درپوست خود نمی‌گنجید وحتی گفت که ثبت نامم در دبیرستان را قبلا انجام داده چون مطمئن بوده برمی‌گردم، ولی عمه جان کاملاً از دستم دلخور ...شده و مدام التماسم می‌کرد که بمانم، من حتی نمی‌توانستم به او توضیحی دهم یا دلش را به دست بیاورم، فقط می‌گفتم که نمی‌توانم

پدرم شخصاً دنبالم آمد و سومین هفته‌ی مهر بود که به ایران برگشتیم و من در تمام این مدت به یک نتیجه‌ی دردناک رسیده بودم: همه‌جای دنیا برایم زندانی تاریک و بی‌عبور است، پس حتی آن جاده‌ی آرمانی‌ام نیز نمی‌تواند برایم در انتهای جادوئی خود امید و اشتیاقی پنهان داشته باشد! آری؛ حتی «سرزمین خورشید نیمه شب» هم نتوانست اندوه بی پایان شب های سیاه ویلدائی ام را اندکی .کاهش دهد

....دلم تنگ بود، همه‌جا سیاه وتاریک بود، سیاه سیاه سیاه.... آنچه که من به دنبالش می‌گشتم انگار توی این دنیا نیست اصلاً

******

«دوئل»

به‌محض این‌که به ایران برگشتم یکراست رفتم به اتاقی که از در و دیوارش بوی مادر می‌بارید، همان تنها آغوشی که برایم سرشار ازآرامش و عشق بود، ولی افسوس.... حتی گرمای خورشید اونیز نتوانست یخ وجودم را ذوب کند و غنچه‌ي پژمرده‌ی هستی‌ام را سیراب سازد، آن بی‌چاره وقتی دید تمام مدت کنارش نشسته‌ام و وانمود می‌کنم که از بودن با او خشنودم ولی نگاهم غرق ماتم است، حسابی نگران شده ولی نمی‌دانست باید چه بگوید؟ شاید این یکی از تلخ‌ترین ملاقات‌های من و مادر تا به آن روز بود، بااین‌حال پشتم .به دعاهایی که خالصانه بدرقه‌ی راهم کرد گرم شد

نمی‌دانستم واقعاً من چه مرگم شده؟ مگر نه این‌که بهانه‌ام برای برگشتن به ایران مادربود وسوده و دوستانم؟ پس چرا درکنار مادر این‌همه دلتنگ بودم؟ حتی اولین روزی که به مدرسه آمدم نیز باوجودی که دوستانم با جیغ و فریاد زیاد درآغوشم کشیدند و از اینکه .برگشته‌ام ابراز خوشحالی کردند، من مثل یخ فقط لبخندهای سرد تحویلشان دادم

سوده درحالی‌که گاه و بیگاه قطره‌های بی‌اراده‌ی اشکش را با دستمال کاغذی می‌زدود برایم تعریف کرد که وقتی بعد از برگشتن خانواده‌ام آمده درخانه‌ی ما که مرا ببیند وشنیده که چه تصمیمی‌گرفته‌ام، تمام تابستان به خاطرم گریه کرده و هرروز در مدرسه جای خالی‌ام را با اشک‌هایش شسته وحالا باورنمی‌کند که دوباره باهم روی یک نیمکت نشسته باشیم! حالا هردوی ما دوباره مثل همیشه .نشسته بودیم میزدوم ردیف کنار پنجره‌ای که رو به حیاط باز می‌شد

در آن لحظاتی که من و سوده باهم حرف می‌زدیم و دوستان‌مان دورم جمع شده و همه ابراز خرسندی می‌کردند، من زیرچشمی بچه‌هایی رانگاه می‌کردم که سال گذشته همکلاس من نبودند ولی امان درمیانشان نبود و من عجیب دوست داشتم بی‌آن‌که سؤالی کنم :سوده درباره‌ی او حرفی بزند، ولی وقتی دیدم اصلاً به صرافت این نیست عمدا نگاه کشداری به جانب عباس انداختم و پرسیدم

"-"انگار ترکیب کلاس‌مون با پارسال فرق کرده؟

:سوده که مسیرنگاهم را گرفته و برای لحظه‌ای چشمش به عباس و بقیه‌ی دوستان امان افتاده بود برگشت و گفت

"-."آره، خیلی‌ها ازاین مدرسه رفتن، یه‌سری هم افراد جدید اضافه شدن. تقریباً نصف بچه‌ها رو نمی‌شناسم

چیزی از درون وجودم کم شد؛ وقتی حس کردم شاید امان هم جزو همان‌هایی باشد که رفته‌اند! چرا که نه؟ لابد وقتی دیده من نروژ مانده‌ام دیگر انگیزه‌ای برای ماندن در این مدرسه نداشته!؟ اگر از این جنبه نگاه کنیم خیلی هم عالی است و این نشان می‌دهد نبودنم زهر خودش را به کام او ریخته؛ ولی اگر دلیلش چیز دیگری باشد....؟! اصلاً چه اهمیتی دارد که دلیل نبودنش چیست؟ او حالا دیگر ....نیست؛ فقط همین

بچه‌ها بعد از این‌که کمی از احوالاتم جویا شدند یکی یکی رفتند سرجایشان ودورم خلوت شد، سوده هم که دید خیلی سرد برخورد می‌کنم دیگر زیاد سؤال نکرد و مشغول یک کار بیهوده شد و من گهگاه نیم نگاهی به درکلاس می‌انداختم تا کسانی را که وارد ....می‌شوند از نظر بگذرانم

با ورود امان به کلاس یک‌باره قلبم از جا کنده شد و لرزشی عجیب وموهوم سرتاپایم را دربرگرفت و برای لحظه‌ای سرگیجه گرفتم .وحسی که مدتها بود گم‌اش کرده بودم آرام و موذیانه به وجودم پا گذاشت

به‌محض این‌که پایش به کلاس رسید با نگاهش چرخی توی نیمکت‌ها زد و تا چشمش به من افتاد لبخندی سراسر رضایت و شگفتی بر ....لبانش نقش بست که هیچ واژه‌ی مناسبی برای توصیفش سراغ ندارم، آنگاه با قدم هایی آرام و شمرده به‌سویم آمد

در این سه چهارماهی که ندیده بودمش چه قدر تغییر کرده بود! قدش بلندتر از قبل شده و هیکلش کاملاً روی فرم آمده و نگاهش پر از اشتیاق وهیجان بود حال آن که از من جز نگاهی نفرت آلود و خشمگین نصیب دیگری نداشت، شاید خیال می‌کرد توی این مدتی که حتی یک بار همدیگر را ندیده‌ایم احساسم نسبت به او یک تکانی خورده؛ مخصوصاً که صددرصد مطمئن بود دیگر هیچ مردی .نمی‌تواند ادعا کند به جذّابیّت اوست؛ غافل از این‌که نفرتش با هیچ بهای دیگری در دلم داد وستد نمی‌شود

وحشت ونگرانی عجیبی به جانم افتاده و نمی‌دانستم با این موجود تازه‌ای که به اندازه‌ی کافی بالغ شده و نگاهش بی‌پروبرگرد دل را به لرزه می‌افکند باید چه کنم؟

:حالا دیگر صدایش نیز تقریباً جا افتاده و طنین زیبا ودل انگیزی یافته بود

"-"به به؛ ببین کی اینجاست!؟

و وقتی دید من با نگاهی تهی به او خیره شده‌ام و قصد ندارم چیزی بگویم برای لحظه‌ای نگاهش را از من گرفت و سلام و :احوال‌پرسی صمیمانه‌ای با سوده رد وبدل کرد

"-" احوال سوده خانم گل؟!

:سوده که مشغول کندن اسم خود برروی نیمکت بود نگاه ملیحی به او انداخت وبا لبخندی قشنگ جواب داد

"-" مرسی!

و دوباره نگاه خود را بر روی میز انداخت. او در برابر امان زیادی کرنش می‌کرد، نمی‌دانم چرا؟ شاید به خاطر شرم، یا شاید همان !کاریزمایی که امان تقریباً بین تمام بچه‌ها ایجاد کرده بود

پیش از آن که چیز دیگری بگوید دخترهایی که پشت سرمان نشسته بودند مشتاقانه به او سلام کردند، او نیز مثل همیشه جواب غرورآمیزی که سعی داشت سخاوتمندانه جلوه اش دهد تحویلشان داد و دست‌هایي را که براي مصافحه پیش آمده بود به نرمی فشرد و بعد همان‌طور که ایستاده بود، غرورخود را برای چندمین بار در مقابلم شکست:

"-" حالت چطوره پریزاد من؟

ولی من نمی‌توانستم جوابی دهم، زبانم قفل شده و کینه‌ی عمیق و اغراق‌آمیزی از او در دل خود احساس می‌کردم که شاید بی‌دلیل بود یا دلیلی داشت که خودم نیز گماش کرده وحضورذهن نداشتم که به‌راستی چیست و از کي اتفاق افتاده؟ اما زخم این کینه به همین سادگی ها التیام نمی‌یافت، شاید هم اساساً من احساس مبهم و ناشناخته‌ای را با کینه وتنفر اشتباه گرفته بودم ودرک درستی از آن نداشتم؛ نمی‌دانم.... همین قدر می‌دانم که نیروی عجیبی مرا وادار می‌کرد با تمام وجود سعی کنم از او فاصله بگیرم؛ چیزی شبیه !نیروی گریز از مرکز که نه از جاذبه‌اش رهایی داشتم و نه می‌توانستم به آن ملحق شوم

کیف چرمی‌اش را گذاشت روی میزم و خودش هم بغل دستم نشست، کمی هم با پهلوی خود به داخل نیمکت هولم داد تا جای بیش‌تری برای نشستن داشته باشد، به‌هرحال او فقط می‌توانست تا آمدن معلم مهمان ما باشد اما حتی تحمل همین چند دقیقه را هم نداشتم، حتی نمی‌توانستم این‌همه آرامش و تأنی‌اش را درک کنم حال آن‌که توقع داشتم با دیدنم خیلی بیش‌تر از این‌ها هیجان زده شود؛ ولی او کاملاً .بی‌تفاوت به نظر می‌رسید و رفتارش بیش از آن که عاشقانه باشد، سخاوتمندانه بود و همین ناامیدم می‌کرد

لبخندی کنج لبانش نشسته و با چشمان افسونگرش حریصانه براندازم کرد، چشمانی که دیگر به‌راستی نمی‌شد در مقابلشان بی‌تفاوت !بود

"!-"جات خیلی خالی بود، خوشحالم که برگشتی

همین؛ لعنتی؟!.... من به تمام داشته‌های بهشتی‌ام درسرزمینی که رؤیای دست‌نیافتنی خیلی‌هاست پشت کرده‌ام و برگشته‌ام به جهنمی که حوّا هم به خواب نمی‌دید و تو فقط با من تعارف تکه پاره می‌کنی؟

:در مقابل سکوت ونگاه خشمگینم لبخندش را تمدید کرد و آرنجش را روی میز گذاشت

"-"تصمیم نداری یه قدم عقب نشینی کنی بداخلاق؟

و برای لحظه‌ای ابروانش را درهم گره کرد که با لبخندش تناسبی شگفت‌انگیز می‌آفرید. بازهم جوابی جز نگاهی نفرت آلود نداشتم، :چشمانش را مستانه برهم زد و با نوک انگشتانش دکمه‌ی بلوزم را به بازی گرفت و نجوا کرد

"-"باشه؛ خودم میام جلو، تا هرجا که لازم باشه.... فقط اگه بدونم هنوزهم یه کوچولو جا توی قلبت واسم نگه داشتی

....و اشاره‌ی فیزیکی دقیقی به قلبم کرد که داشت بی‌هیچ ریتم منظمی به در و دیوار سینه‌ام می‌کوبید

نتوانستم تحملش کنم، من گنجایش این‌همه فشار عاطفی را نداشتم، دوست داشتم فریاد بزنم و اشک بریزم ولی در ازای تمام اینها فقط :لب‌های پربغضم را برهم فشردم و آهسته گفتم

"....!-" جلو نیا امان.... هیچ‌وقت

لبخند از لبش رفت و نگاه لبریز از استفهامش درون چشمانم به دنبال پاسخی روشن گشت، چه داشتم به او بگویم وقتی حتی خودم هم نمی‌دانستم چه مرگم شده؟ آثار دلخوری در نگاهش پدیدار شد ولی برخاست و بی آن که چیز دیگری بگوید کیفش را برداشت و ...رفت

ناگهان بی آن که بخواهم چندقطره اشک بر روی گونه‌ام چکید، سوده که تمام مدت به‌طور نامحسوس ما را زیرنظر داشت با دیدن :اشک‌هایم آهسته نجواکرد

"-" چته رؤیا؟

جوابی ندادم و چشمانم را برهم فشردم تا بیش از این رسوایم نکند، وقتی دید پاسخی نمی‌دهم، با تعجب شانه‌ای بالا انداخت و دوباره مشغول کار خود شد. پشت چشمان بسته‌ام تصویری از او مرور کردم و آنچه را که مایل بودم ببینم در ذهن خود پرداختم، عجیب ....است که نتیجه‌ی اولین برخورمان در خیالم طور دیگری رقم خورد و ختم به هرچیزی شد که بند بند دلم را سست می‌کرد

....می‌ترسیدم

.....از اتفاق ناشناخته‌ای که شاید به‌زودی می‌افتاد می‌ترسیدم

....از احساسی که ناخواسته داشت برملا می‌شد می‌ترسیدم

....از امان، از امان می‌ترسیدم

آه خدایا چرا تمام مدتی که منتظر بودم او از در کلاس وارد شود حواسم نبود که مهرداد هنوز نیامده؟ چرا اصلاً به صرافت کسی غیر از او نیستم؟ حالا که مهرداد نیز سروکله‌اش پیدا شده و مثل همه‌ی بچه‌ها متوجه حضور مجددم شده بود، تازه یادم آمد که آدم‌های دیگری نیز در زندگی‌ام وجود دارند!

مسلما برخورد او بسیار گرم‌تر از امان بود و به شدت صمیمانه؛ من نیز رفتار ریاکارانه‌ای با او در پیش گرفتم، چرا که به خوبی فهمیدم امان کاملاً ما را زیر نظر دارد و اصلاً هم راضی به نظر نمی‌رسد.

مهرداد همان‌طور که سعی داشت اشتیاق و هیجانش را تحت کنترل درآورد، موقتاً در جای خالی نیمکتی که همردیف من بود نشست:

ـ"کجا بودی دختر؟ داشتم دیوونه می‌شدم! حتی فکر این‌که دیگه نخوای برگردی ایران تا حد مرگ می‌بردم... وای باورم نمی‌شه رؤیا؛ خودتی یعنی؟!"

از ابراز محبتش خرسند شدم و چون حتی لحظه‌ای برایش احساس دلتنگی نکرده بودم برای فرار از تلخی حقیقت حرف دیگری پیش کشیدم:

ـ"خب... چیکار کردی با ریاضی؟"

با خوش‌حالی ابروانش را بالا انداخت:

ـ"عالی! شونزده شدم، حتی فکرشم نمی‌کردم."

من نیز به تشویقش سری تکان دادم:

ـ" آفرین! معلومه که دیگه نیازی به معلم خصوصی نداری."

ـ"اتفاقا اگه کمک تو نبود هیچ‌وقت ریاضی رو نمی‌فهمیدم، اگه بعضی‌ها حسودیشون نمی‌شد و می‌ذاشتن ادامه بدیم الآن وضعم از این هم بهتر بود."

نمی‌دانم چرا در اعماق وجودم دنبال دلیلی برای رنجاندن امان می‌گشتم:

ـ" هنوز هم دیر نشده، امسال دیگه چشم هرچي حسوده از کاسه درمیاریم!"

و دست‌هاي راستمان را به نشانه‌ی توافق به هم کوبیدیم وخندیدیم.

وقتی حس کردم امان همچنان مارا با نگاه خشمگینش زیرنظر دارد و لحظه‌به‌لحظه بر خرمن احساسش شعله‌های حسد پایکوبی می‌کند، فکر کردم بهترین راه انتقامجویی از امان استفاده‌ی بهینه از مهرداد است! به‌هرحال دقایقي بیش نگذشت که امان کینه‌توزی خود را با حرکتی حساب نشده به رخ همه کشید و رو به عباس که داشت با صدای بلند ازعلت ریزش بعضی دانش آموزان سال سوم راهنمایی و بالا بودن سطح هوش و استعداد مقطع دبیرستان این مجموعه‌ی آموزشی سخنرانی می‌کرد گفت:

ـ"کی گفته این مدرسه پذیرای استعدادهای خاصه؟ نکنه سرهنگ‌زاده‌های عقب مونده هم جزو خواص هستن؟!"

مهرداد که به اندازه‌ی من وبقیه از این اهانت جسورانه جا خورده بود، نگاه معنی داری به او انداخت و در مقابل سکوت سنگین کلاس جواب دندان شکنی داد:

ـ"سرهنگ‌زاده‌ها شاید؛ ولی حرومزاده ها صددرصد!!"

وصدای شلیک خنده‌ی من و متعاقبش چندنفردیگر!..... امان ناباورانه به من چشم دوخته و با نگاه خود دنبال دلیلی برای این‌همه کینه‌ام می‌گشت، ولی قصد نداشت قافیه را ببازد:

"-عجب وارده بابا!؟ چه اطلاعاتشم تکمیله!"

و دوستانش هم تأیید کردند:

"-آره خب، هم نوعاشو می‌شناسه!"

ولی مهرداد نیازی به جواب دادن ندید، چون هر کسی به خوبی می‌فهمید که جوابش به‌مراتب دندان شکن‌تر بوده و بعد از این هرکس دست وپا بزند فقط خودش را ضایع کرده.

آن ساعت گذشت و زنگ تفریح که به صدا درآمد، دست سوده را گرفتم و او را با خود به حیاط کشاندم، سوده مدام سعی می‌کرد با منقاش خاطرات نروژ را از زیر زبانم بیرون بکشد ولی من واقعاً چیز زیادی به ذهنم نمی‌رسید جز منظره‌ی زیبای خورشید نیمه شب و بازگشت ماهیگیران از خلیج.... اما این حرف ها سوده را راضی نمی‌کرد، او دلش اطلاعات دیگری می‌خواست:

"-راستشو بگو، چی شد که تصمیم گرفتی برگردی؟"

نگاه چپ چپی به او انداختم:

"-معلومه دیگه دیوونه! به خاطر تو و مادر و آرزو."

لب و لوچه‌ای برچید:

"-حالا مادر و آرزو یه چیزی، ولی فکر نمی‌کنم من اون‌قدرها هم برات مهم باشم، چون امروز یه کمی سرد برخورد کردی... راستش توقعش رو نداشتم ازت."

جوابی برای این ناز خرکی دوستانه نداشتم، از سوی دیگر می‌ترسیدم حرفی از دلتنگی‌ام برای سیاهی شب بزنم و دستم برایش رو شود، ولی ناگهان حرفش میخکوبم کرد:

"-به خاطر مهرداد برگشتی؛ نه؟!"

برای لحظه‌ای زمین و زمان برایم ازحرکت ایستاد، چه می‌گوید این دیوانه؟ چه خبردارد از دل سرگشته‌ی من؟

"-سوده تو چی فکر می‌کنی راجع بهم؟"

نمی‌دانم چرا این‌قدر بی مهابا شده بود:

"-می‌خوای بگی عاشق نیستی؟"

تقریباً عصبی شدم:

"-من به تنها چیزی که فکر نمی‌کنم عشقه! عشق....؟ هوم! واقعاً که مسخره ست!"

آن قدر صورتم درهم و آشفته شده بود که دیگر اصرار نکرد و تقریباً پذیرفت که در این باره حتی ذره‌ای دروغ درکارم نیست؛ دست کم نه در مورد مهرداد!

هنوز مقداری از زنگ تفریح باقی مانده بود که تصمیم گرفتیم به کلاس برگردیم، داشتیم درباره‌ی شکل و قیافه‌ی یکدیگر نظر می‌دادیم و دلمان الکی خوش بود؛ سوده پیشنهاد داد قدری پایین موهایم را فر بزنم، ولی من گفتم خوشم نمی‌آید وقتم را تلف کنم، بعد هم کمی با طره‌هایی که صورتم را قاب گرفته بود ور رفت و مثلاً مرتبشان نمود و درعین‌حال کلی از باحال بودنش تعریف کرد، همین تعریف و تمجیدهای دوستانه اندکی مرا به نشاط آورد و باعث شد تا من هم مثل همه‌ی همسن و سالانم برای لحظاتی از آن افسردگی عمیق درآیم و کمی به خودم برسم، عجیب بود که داشتم به طرز سحرآمیزی سرحال می‌آمدم و دلتنگی‌هایم بی‌صدا وآرام دور می‌شدند، خودم هم توجهی نداشتم که حالم تغییرکرده، کسی چه می‌داند؟ شاید هم بی‌اختیار تحت تأثیر بازگشت مجدد امان به‌سویم بودم، منتکشی‌اش سرحالم آورده بود و داشتم به طرز بیمارگونه‌ای مجذوب خودم می‌شدم!

اگرچه تا پیش از این میلی به ایستادن در برابر آینه نداشتم، ولی اکنون حس عجیبی مرا به‌سوی انعکاس تصویرم می‌کشاند، ته دلم برای امان نقشه می‌کشیدم و با خود می‌گفتم که باید تا آنجا که می‌توانم بیچاره‌اش کنم، اشتیاق دیوانه‌واری در خود یافته بودم که سرتاپا به آتش بکشانم‌اش و درهمان آتش سوزان تنهای تنها رهایش کنم تا به مرگی دردناک و أسفبار بمیرد! این احساس جنون‌آمیز نشاط بیش‌تری به من می‌بخشید و سخت هیجان زده‌ام می‌کرد، چراکه به خوبی حس می‌کردم قادرم هرمردی را که نشان کنم به جنون بکشانم، درست مثل مادرم...

دوست داشتم انتقام تمام روزهای یخزده‌ای را که در نروژ سپری کرده بودم از او بگیرم، حتی انتقام خورشیدی که گیسوان طلایی‌اش رنگ باخته و نیمه شب‌ها در افق، بی‌صدا خون می‌گریست و من نمی‌دانستم باید برایش چه کار کنم؟!

درگیر و دار همین افکار شیطانی دم درکلاس از سوده جدا شدم و او به‌سوی نیمکت‌مان رفت و من نیز دستم را به کش موهایم بردم و با یک حرکت سریع موهای ل*خ*ت و بلندم را دورم رها کردم و به‌طرف پنجره‌ی کلاس رفتم که کاملاً باز بود و به خاطر فضای تاریک پشتش مثل یک آینه‌ی نه چندان شفاف عمل می‌کرد، سپس درحالی‌که آخرین تکه‌ی ساندویچم را به دهان می‌گذاشتم، مشغول مرتب کردن پیچ وشکن‌های گیسوانی شدم که می‌دانستم چه کسی بیش از همه با پریشانی‌اش پریشان می‌شود!

«...خورشید خانم، حالا چه طوری؟! دیگه گریه نکن، وقتشه که بخندی! اونم چه خنده‌هایی....»

تصور درماندگی امان چنان بی‌قرار وذوق زده‌ام کرده بود که درذهن خود صدها بار برتشنه کامی‌اش آب حیات را بستم و مستانه خندیدم، او را بی‌چاره‌ی خود وخود را فاتح قلب وقاتل احساساتش می‌دیدم وسراپا شعف وهیجان بودم.

....شبیه هیولا به نظر می‌رسم؛ نه؟! چه کنم که هنوز فراموش نکرده‌ام آن بار حقارتی که به دوش کشیده‌ام

تمام این افکار موهوم و تاریک دقیقه‌ای بیش طول نکشید، همان‌طور که حواسم به کار خودم بود و به طرز نامحسوسی آمد و شد بچه‌ها را نیز در انعکاس شیشه زیر نظر داشتم و انتظار امان را می‌کشیدم، به ناگاه دیدم‌اش که وارد کلاس می‌شد و به‌طرف پنجره می‌آمد، آه که چه بی‌صبرانه منتظر چنین لحظه‌ای بودم و حالا با هرقدمی که او برمی‌داشت دلم بااشتیاقی بی‌سابقه به در ودیوار وجودم می‌کوبید! من چه وقتی این‌قدر سرحال آمده‌ام؟ چه وقتی با افسردگی بیگانه شده‌ام؟ ضربه‌های دردناک قلبم چرا باید این‌قدر لذتبخش شده باشد؟!

بی‌هیچ عجله‌ای قدم زنان به‌سوی پنجره آمد و به شوفاژی که پایینش بود تکیه داد و نگاه مغرورش را حریصانه به من دوخت.

فوراً دست از بازی با موهایم برداشتم و پشت چشمی برایش نازک کردم ومثل کسی که با دوست صمیمی‌خود الکی قهر کرده، با دلخوری از او روی گرداندم، اما تا خواستم به‌طرف نیمکتم بروم، به تمسخرم گرفت:

"ـ آره؛ بیش‌تر به خودت برس! این‌جوری مجبور می‌شه چشمای ریزش رو یه ذره گشادتر کنه تا بهتر ببینت!"

از این حرفش جاخوردم چون حتی لحظه‌ای از ذهنم نگذشته بود که به خاطر مهرداد به خودم برسم. ایستادم و به خاطر طرز فکر رقّت‌انگیزش متعجبانه نگاهش کردم، بانگاهم بلافاصله چشمانش را تنگ کرد:

"ـ آدم فقط باید شانس داشته باشه، چون اگه همه‌ی خوشگلی‌های دنیا روهم داشته باشی ولی شانس بهت نداده باشن، کافیه یه کور و کچل و چلاق خوش شانس از گرد راه برسه!"

هرچند که دوست نداشتم دهن به دهنش بگذارم، ولی مجبور شدم اعتراض کنم:

"ـ که چی حالا؟ می‌خوای بگی خیییییلی خوشگلی مثلاً؟!"

یکي از ابروان سیاه و خوش‌حالتش را بالا انداخت و نگاه عاقل اندر سفیهي نثارم کرد:

"ـ البته «کور ار نبیند این گنه آفتاب نیست»؛ ولی منظورم خودم نبود، دلم واسه‌تو می‌سوزه، آخه از قدیم وندیم گفتن سیب سرخ نصیب چلاقه! مطمئن نیستم به اندازه‌ی کافی توی زندگیت شانس بیاری، مخصوصاً وقتی اصرار داری با دم شیر بازی کنی!"

سعی کردم تمسخرش را تلافی کنم:

"ـ دُمت رو می‌بینم؛ ولی راجع به کدوم شیر حرف می‌زنی؟!"

آن‌هایی که میز اول نشسته و تقریباً گفت و گوی ما را کامل شنیده بودند، با این حرف یک‌دفعه زدند زیرخنده، امان هم سعی کرد کم نیاورد؛ اگرچه به واقع کم آورده بود:

"!ـ فعلاً اون روی سکه‌م نشسته؛ هرگز نمی‌بینیش مگه این‌که این رومو بخوای بازهم خط خطی کنی"

بچه‌هایی که تا همین چند لحظه پیش داشتند به دم آقا شیره می‌خندیدند، نیم نگاهی به من انداختند تا شاید دلیل موجّهی بیابند برای این‌همه اعتماد به نفسم! بی‌توجه به آن‌ها لحنی تحقیرآمیز به خود گرفتم:

"!ـ تو هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی، چون شیر یا خطت به‌هرحال دو روی سکه‌ی سیاهه"

بی آن که در صدد جوابی برآید با دلخوری روی گرداند و از پنجره مشغول تماشای بیرون شد و من پوزخندی زدم به این‌همه عجزش دربرابرم آن‌هم در حالی که سعی داشت سرورم باشد.

******

به‌هرحال زیاد طول نکشید که بفهمم امان علیرغم میل غیرقابل انکاری که به‌سویم دارد به شدت اهل محافظه کاری است، من برق اشتیاق را در عمق نگاه مغروری که گهگاه به‌سویم گسیل می‌داشت به‌روشنی درمی‌یافتم ولی نه حرفی می‌زد و نه قدم پیش می‌گذاشت. جز صحبت یا رابطه‌ای ضروری و گذرا در همان حد همکلاسی هیچ کاری با من نداشت و نسبت به سردی رفتارم شکیبایی به خرج می‌داد. بااین‌حال به طرز ناخوشایندی نسبت به مهرداد بی انصاف بود، مثلاً وقت و بی وقت به او نیش می‌زد یا در برابر بقیه‌ی بچه‌ها تحقیرش می‌کرد. هرچند که مهرداد هم همیشه جواب‌های دندان شکن برایش آماده داشت، ولی بیش‌تر به نظر می‌رسید که امان از این موش و گربه بازی دارد لذت می‌برد تا این‌که به خاطر روابط دوستانه‌ی من و مهرداد شاکی باشد. این اصلاً دلخواه من نبود و باعث فوران خشمم می‌شد؛ چون من یک نبرد مردانه می‌خواستم نه یک مشت بچه بازی احمقانه، ولی امان احساس مرا نمی‌فهمید و رفتارهای خشنم را می‌گذاشت پای دفاعم از مهرداد. به‌هرحال من در پی توضیح هیچ چیزی نبودم و حتی تصمیم نداشتم به‌طور واضح و روشن هیچ کدام‌شان را حذف کنم و فقط ترجیح می‌دادم اجازه دهم با هم همچنان دشمن باشند. دلیل این سکوت هم چیزی نبود جز این‌که عاشق مهرداد نبودم تابخواهم به خاطرش خودم رابا امان درگیر سازم و به امان هم اصلاً اعتماد نداشتم تا بخواهم به خاطرش مثلاً مهرداد را ازصفحه‌ی زندگی‌ام خط بزنم، احساس من دیگر با سال‌های گذشته کاملاً فرق کرده بود و کلی هم کیف می‌کردم که دوتا لرد به خاطر من دوئل راه انداخته و من هم عین سوگلی قصه‌های پریان فقط شاهد و ناظرم و از این نمایش عاشقانه غرق غرور و سرور و سکوت! ولی هرقدر مهرداد به خاطرم سینه چاک می‌کرد امان دربرابر انتظارات بی‌شماری که از او داشتم احمق بود، احمق و نفهم!

شاید لازم باشد اعتراف کنم که در آن مقطع زمانی فرق زیادی با یک هیولا نداشتم، زندگی از من دختری خودخواه و بی‌رحم و بی‌وجدان ساخته بود که به هیچ‌کس و هیچ چیزی جز خودم اهمیت نمی‌دادم، حتی در برابر مهرداد نیز بی‌رحم بوده‌ام، دست کم می‌توانستم عاشقش باشم یا اگر نمی‌توانستم باید اورا در جریان می‌گذاشتم تا به امیدی بیهوده انرژی اش را هدر ندهد، ولی برایم فرقی نمی‌کرد که چه کسی قربانی شود تا من به خواسته‌ام برسم، امان باید شکنجه می‌شد تا من اندکی آرام گیرم؛ به هرقیمتی که شده....

*****

دریک روز بارانی که از دستشوئی بیرون آمده بودم وحیاط کاملاً خلوت شده بود، چشمم به امان افتاد که داشت قمقمه‌اش را از شیر آب پرمی‌کرد، من نیز آستین‌هایم را بالا زدم و مشغول شستن دست‌هایم شدم، بی‌جهت منتظر ایستاد تا کارم تمام شود و با هم به‌سوی کلاس راه بیفتیم، قطرات ریز باران بر صورت و موهایمان می‌پاشید و بوی رطوبت به مشام می‌رسید؛ نفسم داشت بند می‌آمد، همیشه از بوی رطوبت نفس تنگی پیدا می‌کردم، این‌بار بیش‌تر از همیشه!

با اندکی فاصله پابه پایم به راه افتاد وبرای این‌که بهانه‌ای منطقی برای همراهی‌ام بیابد صحبتی را پیش کشید:

"ـ شنیدی قراره یه معلم شیمی جدید برامون بیاد؟"

وانمود کردم از هم صحبتی با او اکراه دارم:

"ـ کی گفته؟"

"ـ مگه نمی بینی آقای آشوري سه ـ چهار جلسه ست که نمیاد؟"

:شانه‌ای بالا انداختم

"-" مگه هرکی دو سه جلسه غایب بشه عوضش می‌کنن؟

"-." نه خب؛ ولی این یکی فرق می‌کنه، آخه می‌گن گرفتنش و انداختن زندان تا یه کمی آب خنک بخوره

:خیلی جا خوردم

"-" به چه جرمی؟

"-" نگی به کسی ها؟ (اندکی سرش را پیش آورد وتن صدایش فروکش کرد).... کارای سیاسی می‌کرد، توده‌ای بود (و دوباره سرش را عقب کشید).... از همین ول معطل‌هایی که خیال می‌کنن امکان داره وضع از این بهتر بشه! از این بازی‌های س.ی.ا.س.ی حالم به "!هم می‌خوره، قربونیش هم یه مشت آدم بی‌گ*ن*ا*ه و ساده دلن

:می‌دانستم که پدرش قبلا در سفارتخانه کار می‌کرده، اما این‌همه بینش س.ی.ا.س.ی شگفت‌زده‌ام کرد

"-" تو این چیزا رو از کجا می‌دونی؟

"-" مگه فکر کردی من هم مثل توأم که سرت فقط تو لاک خودته و بقیه رو اصلاً آدم حساب نمی‌کنی؟

از این‌جور حرف‌ها نه سر درمی‌آوردم و نه خوشم می‌آمد، فقط برای لحظه‌ای داشتم به بوی ترکیب شیمیایی جدیدی که لحظاتی پیش «!به مشامم خورد فکر می‌کردم؛ «ته مانده‌ی عطر شامپو با آب مقطر؛ یعنی باران

"!-"پس معلم شیمی نداریم امروز

"-."چرا اتفاقا، رفتم از مدیر پرسیدم گفت همین امروز جایگزینش میاد

"-"تو می‌دونی کیه؟

به راه پله‌ها رسیده بودیم وحالا داشتیم شانه به شانه‌ی یکدیگر قدم برمی‌داشتیم، همچنان که دستم را روی نرده‌ها می‌کشیدم و بالا :می‌رفتم، منتظر جوابش ماندم، کمی مکث کرد و بعد هم لب و لوچه‌ای برچید و بی‌آن‌که نگاهم کند جواب داد

"-"نه نمی‌شناسمش ولی فکر کنم همون آقای قدکوتاه وچاقالوئه؛ تا همین امروز ندیده بودمش، صبحی داشت توی دفتر دبیرا چایی هورت می‌کشید، اون‌قدرهم هول بود که نصفش رو ریخت رو شلوارش مرتیکه گره گوری!! انگاری تازه به این دنیا اومده؛ یه "!جورایی از این تازه به دورون رسیده هاست که معلوم نیست یه شبه از کجا آدم حسابی شدن

سپس دستی به موهای موّاج و خوش‌حالتش کشید تا قطرات باران را تا حدی از رویشان بزداید، من هم بی‌اختیار همین حرکت را تقلید کردم، داشتم درباره‌ی معلم جدیدمان فکر می‌کردم و این‌که چه قدر امان راجع به او نظر بدی داردکه ناگهان دستم را در دست گرفت وچشمان نافذش را به نگاهم دوخت، تحمل دگرگونی حالم را نداشتم، خواستم دستم را بیرون بکشم ولی انگشتانش را محکم‌تر لای انگشتانم جای داد و مرا با خود به‌طرف کلاس برد، دیگر مقاومتی نکردم و به دنبالش روانه شدم، گویا از گرفتن دستم هیچ قصد :دیگری جز همراهی تا کلاس نداشت، با این‌حال درچند قدمی کلاس ایستادم و صدایم در دو راهی اشتیاق و تردید لرزید

"-." دستمو ول کن امان، نمی‌خوام این‌جوری بریم تو

:و دستم را بی‌هیچ زحمتی آزاد کردم. لحن ملایم صدایش را غمی سنگین دربرگرفت

"-" چه اشکالی داره که دستتو بگیرم؟ مگه می‌خوام بخورمت؟

"-."نمی‌خوام هیشکی فکر کنه خیلی باهم رفیقیم

"!-"مگه نیستیم؟

:پوزخندی زدم و سرم را به چپ وراست تکان دادم، به‌محض دریافت این پاسخ چهره درهم کشید

"-"رفاقت با من چه ضرری بهت می‌زنه؟

"-"دوستی با من چه سودی بهت می‌رسونه؟

"-" من دوستت دارم، همین که با تو باشم مثل اینه که توی بهشتم.

"-" ولی تو برای من کابوس جهنمی!

جوابی نداد و خیره نگاهم کرد.... ادامه دادم:

"-"هرکاری می‌کنم از رو نمی‌ری؛ سمجی؛ پررویی! خودت بگو؛ باید چی‌کار کنم که تو دست از سرم برداری؟

صدایش طنینی غم آلود یافت:

-" من چی کار کنم که تو بهم دست رفاقت بدی؟

بی رحم بودم، بی رحم و دیوانه:

-"چی رو می‌خوای ثابت کنی؟ این‌که بهم علاقه داری؛ یا زورت بهم می‌رسه؛ یا یه سرو گردن از ایرج خان بالاتری؟... ها؟ کدومش؟!"

با تعجب نگاهم کرد وجوابی نداد، شاید فکر می‌کرد چنین تعبیری چگونه به یادم مانده هنوز!

در برابر سکوتش سری به استیصال تکان دادم:

-" آرزویی جز این ندارم که دنیای بدون تو رو هم تجربه کنم، از دستت خسته شدم! هرطرف که می‌رم سایه‌ی شوم تو هست، چرا راحتم نمی‌ذاری امان؟ آخه تو چی از جونم می‌خوای؟"

دربرابر این‌همه حرف تلخ انگشت اشاره‌اش را میان سینه‌ام گذاشت و اندکی فشرد....

"-" قلبت رو می‌خوام نازنین، قلبت رو....."

و دوباره آن را عقب کشید. درخواست شاعرانه‌اش را سنگدلانه پاسخ گفتم:

"-" دست‌وپا زدنت بی‌فایده ست؛ تو قلب من جایی برای تو وجود نداره، امان تو هیچ راهی به قلب من نداری؛ هیچ راهی!

صدایش از اندوهی عمیق سنگین شد و لرزید:

-"چرا دوستم نداری رؤیا؟ اون مهرداد بدترکیب استخونی چی چی داره که این‌قدر باهاش مهربونی ولی از من بیزاری؟ آخه مگه من چی کم دارم؟"

انگشتانم را به قصد شمردن یکی یکی باز کردم:

-" تو دروغگویی، مکاری، بی رحم و خودخواه وحسود و هوسباز و کینه‌توز و بدجنس و موذی و نامردی!!.... نه امان؛... تو هیچی کم نداری؛ هیچی!...."

و هر ده انگشتم که حالا کاملاً باز شده بود، مقابل صورتش قرار گرفت، به‌یک‌باره چهره درهم کشید و دو سه قدم به عقب برداشت و درحالی‌که سعی می‌کرد بغضش را سرکوب کند، انگشت اشاره‌اش را به سویم گرفت:

"-"پس صبر کن تا تموم این‌هایی رو که گفتی نشونت بدم!....

و برگشت و به داخل کلاس رفت.

این پایان ناخوشایند باعث اضطرابم شد ومن تا مدتی طولانی از این‌که چنان برخورد بدی با او داشتم پشیمان و ناراحت بودم و برای تسکین وجدان خود سعی می‌کردم هزاران دلیل بی‌ربط بتراشم که مطمئن باشم آن رفتار ناشایست حقش بوده است، ولی هیچی نمی‌توانست توجیهم کند، حتی گذشته‌ی تلخمان، حتی دشمنی‌اش با مهرداد و یا غرور لعنتی‌اش... هرچند در این یک مورد قادر نبودم تشخیص دهم که آیا او واقعاً دارای غرور و نخوت است یا عزت‌نفس دارد؟!

خدایا من چه مرگم است؟ این پسر چه دارد که حتی وقتی سزاوار بدترین تلافی‌هاست همچنان دربرابرش احساس گ*ن*ا*ه می‌کنم؟....

به‌هرحال براي تسكين وجدانم سعي كردم فكر كنم كه اين عصبانيت او موقتی است وچیزی نمی‌گذرد که دوباره مثل دفعات پیش منت‌کشی را از سر بگیرد و بازهم موی دماغم شود و البته این بار دیگر اجازه می‌دهم کمی در بهشت رؤیایم قدم بزند، ولی من اشتباه می‌کردم و او کسی نبود که به همین راحتی قافیه را ببازد؛ تا جایی‌که به‌راحتی می‌توانست وانمود کند که دیگر رفتارهای من کم‌ترین اهمیتی برایش ندارند....

دیگر سعی نکرد با بذل عشق یا حتی ارائه‌ی رفتاری گله‌آمیز سعی در جذب و تصاحب قلبم کند بلکه او نیز بنای بی‌محلی را .... گذاشت و دیگر تحت هیچ شرایطی نکوشید به من نزدیک شود، حتی مایل نبود مثل سال‌های گذشته با نگاهی عاشقانه و پرنیاز علاقه وتوجه خود را نشانم دهد یا بفهماند که اگر از من فاصله گرفته به خاطر درخواست خودم است، بلکه این‌بار کاملاً ترکم کرد؛ باتمام وجودش، حتی دیگر سلام‌های متواضعانه و بی‌جواب هرروزه‌اش را نیز تکرار نکرد و هر بار از کنارم سرد و بی‌تفاوت رد می‌شد و می‌رفت.

او هرچه می‌گذشت جذّاب‌تر می‌شد ونگاه مشکل‌پسندم را بی‌اراده به‌سوی خود می‌کشید تاجائی‌که حس می‌کردم هرگز او را این‌جور دقیق ندیده‌ام، هیچ‌وقت نامرتب وآشفته نبود و در رسیدگی‌های روزانه‌اش به خود ظرافت و دقّتی فوق‌العاده به خرج می‌داد، موهای درخشان وسیاهش را با آن نیم جعدهای دل‌فریب جوری می‌آراست که زیباتر از آن قابل‌تصور نبود، درشرایطی که پسرهای نوجوان به سبیل‌هایشان کلی می‌نازیدند و آن را نشانه‌ی مرد شدن می‌پنداشتند او بدون این‌که اهمیتی به این طرز فکر دهد همواره صورتش را اصلاح می‌کرد، او درمیان پسران هم‌ردیف خودش به‌راستی ممتاز و بی‌نظیر بود؛ یا شاید فقط به چشم من این‌قدر باشکوه می‌آمد؛ نمی‌دانم!....

حس می‌کنم وصف جذّابیّت‌های او همواره به طرز شگفت‌انگیز و ناامیدکننده‌ای مرا به هیجان می‌آورد و واژه‌ای سراغ ندارم که بتواند حق مطلب را درباره‌اش ادا نماید، بااین‌حال نمی‌فهمیدم چرا هرقدر به جذّابیّتش اعتراف دارم نسبت به عشقش گریزانم؟ آیا هر فرد زیبایی این شایستگی را دارد که معشوق آدم باشد و یا هر معشوقی الزاماً باید زیبا باشد؟! مسلّماً نه؛ پس چرا؟ چرا نمی‌توانم مثل سابق ستم‌هایش را بهانه کنم وهمچنان از او بیزار باشم!

او کاری می‌کرد که حس کنم اصلاً مرا نمی‌بیند وحضور و غیابم برایش کاملاً مساوی‌ست؛ حتی اگر برای محک زدنش جایی حضور می‌یافتم که او بود، آن‌قدر نادیده‌ام می‌گرفت که در اندک زمانی ترجیح دهم برخیزم و بروم پی کارم، بعد هم چه می‌ماندم چه می‌رفتم اصلاً انگار نه انگار! هیچ تغییری در رفتار و اعمالش ایجاد نمی‌شد وحتی نیم نگاهی بدرقه‌ی راهم نمی‌کرد! مثلاً به تماشای بازی تیمی‌اش می‌نشستم به حضورم هیچ اهمیتی نمی‌داد، یعنی برعکس گذشته نه ماندنم در او میلی به خودنمائی بیش‌تر برمی‌انگیخت و نه رفتنم از انگیزه‌اش می‌کاست؛ اگرچه فقط اندکی، یعنی رسماً با خطوط روی دیوار هیچ فرقی برایش نداشتم.

بی‌محلی‌هایش برایم گران تمام می‌شد، مخصوصاً این‌که خودم به‌طور مرموز و ناخواسته‌ای درغیابش کلافه بودم. حتی اگر محلم نمی‌گذاشت بودنش بهتر از نبودنش بود؛ چون ته دلم به خود دلگرمی می‌دادم که دارد برایم فیلم بازی می‌کند و امکان ندارد این‌جور از چشمش افتاده باشم....

نمی‌دانم چرا این‌قدر برایم مهم شده بود، نمی‌دانم.... به‌هرحال احساس تازه‌ای نسبت به او در وجودم جریان پیدا کرده بود که اصلاً چیز خوبی به نظر نمی‌رسید! یک جورهایی داشتم کم می‌آوردم و هرچه می‌گذشت بیش‌تر اعتراف می‌کردم به این شکست تلخ و گزنده.....

گاهی زنگ ورزش خانم افشار (که به خاطر موفّقیّت‌هایش در تیم بسکتبال از مقطع راهنمایی به دبیرستان منتقل شده بود) بچه‌ها را گروه‌بندی کرده و هرگروه را به دست فرد زبده‌ای می‌سپرد که بی‌روبرگرد دردانه‌اش امان پای ثابت این انتخاب بود، من یکی دو بار سعی کردم وانمود کنم که به‌طور اتفاقی درگروهی قرار گرفته‌ام که تحت نظارت امان است، بااین‌حال او اصلاً درقبال این موضوع عکس‌العمل خاصی نشان نمی‌داد و با من همان جوری رفتار می‌کرد که با بقیه.

یک بار هم سوده از او که داشت با گروه کوچکی از بچه‌ها بازی می‌کرد خواست که او را نیز بازی دهد، امان به من که بافاصله‌ی نه چندان کمی از آن‌ها ایستاده بودم نگاهی انداخت وگفت:

"-الآن هر تیم چهار نفر داره؛ به اون هم بگو بیاد تا دوتا تیم پنج نفره بشیم.

من که از همان فاصله متوجه آن گفت‌وگو شده بودم بی آن‌که ذوق‌زدگی‌ام را آشکار کنم، با بی‌میلی ساختگی پذیرفتم ودرتیم مقابل امان یارکشی شدم، فکر کردم فرصت خوبی به دستم آمده تا او را محک بزنم و ببینم وقتی تا این حد به او نزدیکم تا چه حد قادر است احساساتش را لگام بزند؟

وسط بازی لحظه‌ی نفس‌گیری پیش آمد که توپ را دو دستی گرفته و نه یاری برای پاس دادن در مقابلم داشتم و نه حلقه آن‌قدر نزدیک بود که شوت کنم و به‌ناچار برای پرهیز از دبل درجا ایستاده و نمی‌دانستم باید چه کنم، او که به‌عنوان مدافع درست مقابلم قرارگرفته بود راهنمائی‌ام کرد:

"-"پی وُت بزن و به پشت سرت پاس بده، شیوا دفاع نداره

و با چشم و ابرو به شیوا اشاره کرد. به ناگاه برای اولین بار اتفاق عجیب ومرموزی درونم رخ داد؛ حس کردم چیزي در اعماق سینه‌ام آتش گرفت وذوب شد وضربان نبض‌هایم صدها برابر شد و ضعفی عمومی تمام سلول‌هایم را دربرگرفت! متعاقبش حسابی رنگ‌به‌رنگ شدم:

"-....." پی وُت بلد نیستم

به من فرصت کافی داد که هم یاد بگیرم وهم تجربه‌اش کنم حال آن‌که می‌توانست به‌جای همه‌ی این‌ها به‌راحتی توپم را بزند:

"!-"روی پایی که ثابت بوده بچرخ؛ از این‌طرف

و با فشار مختصری که به بازویم آورد جهت درست را نشانم داد و نوک پنجه‌ی پایش را به همان پایم زد که باید به سمت عقب حرکت می‌کرد، فوراً کاری را که گفته بود انجام دادم، ته دلم از سخاوتش در آموختن آنچه که نمی‌دانستم بی‌اندازه سپاس‌گزار بودم و امیدوار شدم که به‌زودی اتفاقی که منتظرش بودم بیفتد و او دوباره مهربانی و توجهش به مرا از سر بگیرد؛ ولی او در آن لحظه نگاه ویژه‌ای به من نداشت چراکه به نوعی خود را موظّف می‌دانست به بچّه‌ها درحد توانش آموزش دهد. به‌هرحال سه چهار دقیقه بیش‌تر از ورود من و سوده به گروه نگذشته بود که امان هدایت بازی را به شیوا سپرد و خودش به همراه علی بازی را رها کردند و رفتند سراغ خانم افشار که با بچه‌های تیم پسران مشغول برنامه‌ریزی برای مسابقه‌ی آینده بود....

دیگرحوصله نداشتم به بازی ادامه دهم، بااین‌حال سعی کردم نسبت به این بی‌حوصلگی بی‌توجه باشم، ولی چند دقیقه‌ای نگذشت که با احساس حالت تهوع بازی راترک کردم....

شاید زنگ تفریح پرخوری کرده‌ام و حالا سردلم سنگین شده، یا شاید هم بیش از ظرفیتم فعالیت بدنی کرده‌ام وحالا کم آورده باشم؛ » یعنی آمادگی جسمانی من این‌قدر کم شده؟!... نه؛ این دیگر نهایت ناامیدی‌ست! رفتار اوبا من حتی قهرآمیز هم نیست تا بگویم که موفّق شده‌ام اعصابش را به هم بریزم و چون راهی به قلبم ندارد بنای خشم و ناسازگاری را گذاشته! راستی که او خیلی از من زرنگ‌تر است، کاری می‌کند که فکر کنم این من هستم که دیگر راهی به حریمش ندارم و حتی اگر دست‌وپایی بزنم جز این‌که بیش‌تر خودم را سبک کنم نتیجه‌ی دیگری در پی نخواهد داشت! باز اگر این‌طور باشد که خیلی خوب است، می‌ترسم دیگر اصلاً برایش فرقی نکند که چه فکری می‌کنم، انگار اشتیاق او برای جلب‌توجه من مربوط به گذشته‌ها بوده و من با دست خود همه‌چیز را خراب کرده‌ام، به‌هرحال حالا دیگر هیچ اسلحه‌ای دردستانم نیست که به رؤیای شیرین انتقام جامه‌ی عمل بپوشانم و باید اعتراف کنم که بازهم برای چندمین بار از این لعنتی رودست خورده‌ام.....»

آن روزها رابطه‌اش با پریسا برایم زیادی پررنگ شده بود، بسیاری از مواقع لحظاتی هرچند کوتاه را در کنار او سپری می‌کرد؛ حالا یا در جمع دوستانش و یا دوتایی تنها. شیرین‌ترین فکر این بود که بگویم می‌خواهد به این وسیله مرا ریشخند کند و لجم را دربیاورد، ولی مطمئناً بی‌جهت بود این فکر، چراکه دوستی آن‌ها امری تازه نبود، آن‌ها از همان نخستین روزهای کودکی دوستی محکمی باهم داشتند و اصلاً دلیلی نداشت توجه او را نسبت به پریسا یک جوردهن کجی به خود تلقی کنم، مخصوصاً این‌که من سه سال همکلاس این دو نبودم و احیاناً داشتم همان چیزی را می‌دیدم که در این مدت میانشان گذشته و فقط از دید من مخفی مانده است.

رابطه‌ی آن‌ها ساده و محبّت آمیز بود نه عاشقانه یا حتی ه*و*س آلود، مثلاً درس می‌خواندند، با هم پینگ پونگ یا بدمینتون بازی می‌کردند، گاهی هم با نخی که دو سرش را به شکل حلقه گره زده بودند با حرکات ظریف دستشان تور می‌ساختند و آن را از لای انگشتان هم می‌گرفتند و اگر یکی از آن‌ها حرکت اشتباهی انجام می‌داد که باعث باز شدن تور شود، می‌باخت. چند بار هم سر همین بازی شرط بستند و من هرگز نفهمیدم سرچه چیزهایی بود که وقتی پریسا می‌برد از شادی فریاد می‌کشید! به‌هرحال تمام این‌ها می‌توانست حسادت آدم را برانگیزاند، (این‌که می‌گویم «آدم» به این خاطر است که هنوز هم برایم سخت است باورکنم من نیز دچار این احساس تلخ می‌گشته‌ام!)

همین موضوع هم بدبینی مرا درباره‌ی امان کاملاً موجّه جلوه می‌داد تا جائی‌که دیگر احساس کردم درباره‌اش هرگز دچار اشتباه نشده‌ام و این آدم خودپسند ومغرور جز فریبکاری شور دیگری درسر ندارد و علاقه‌اش نسبت به من دروغ محض است، شاید هم تنها اشتباه من این باشد که فکر می‌کردم بی‌علاقگی‌اش ساختگی است حال‌آن‌که تنها صداقت او احیاناً درهمین یک مورد بوده است!

« حالا اصلاً چه فرقی می‌کند؟ به جهنم، بی‌اعتمادی یا اعتماد؛ صداقت یا دروغ؛ همه‌ی این‌ها موقعی ارزش دارد که پای احساسی ارزشمند در بین باشد، حس تنفّر کوچک‌ترین ارزشی ندارد تا چه رسد به این‌که حتی قابل اهمّیّت دادن باشد، بهتر است من هم بعدازاین اوراق به‌همریخته‌ی خاطراتم را با تعریف ماجراهایی دیگر از افرادی دیگر پرکنم؛ اصلاً چه دلیلی دارد حتی حالا که همه‌چیز بین ما تمام‌شده بازهم از او بنویسم؟ مثلاً سوده یا سیمین یا شیوا یا اصلاً مهرداد.... مگر نه این‌که این‌ها بهترین لحظات دوستانه را برایم ایجاد می‌کنند که به‌اندازه‌ی کافی می‌تواند جالب باشد؟!

چند روز پیش توپ بدمینتون ما افتاده بود بالای درخت و چه قدرمسخره بازی درآوردیم تا بالاخره سیمین توانست آن را بیاورد پایین ....(و بعد هم صدای فریاد پیرمرد باغبان باعث شد بزنیم به چاک!..... (نه؛ خیلی بی‌نمک است! اصلاً چیز خاصی ندارد

دیروز جشن تولد شیوا بود و او بیش‌تر دخترهای کلاس را دعوت کرده بود، بساط بزن‌وبرقص حسابی فراهم بود و چون از پسرها کسی دعوت نداشت، یک دانسینگ دخترانه هم راه انداختیم که من و سوده باهم کوپل شدیم و از بس خندیدیم نفهمیدیم چه جوری رقصیدیم، خودمانیم؛ سوده واقعاً ر**ق*ص افتضاحی دارد، بی‌چاره شوهر آینده‌اش! دوسه بارهم پایش به پایم گیر کرد که نزدیک بود بیفتیم وسط معرکه و صدای خنده‌ی کوپل‌های دیگر را درآوردیم!..... (حتی یادآوری این روز هم لبخند به لبم نمی‌آورد و تمام خنده‌هایم ساختگی و مزوّرانه بود...)

امروز مهرداد یک صدف بزرگ و زیبا آورد که صدایی شبیه امواج دریا از توپش می‌آمد و به من گفت رنگ دریا همیشه چشمان ....مرا به یادش.... (ولش کن! اصلاحوصله ندارم چیزی بنویسم)

این روزها غرورم را شکسته‌ام و خودم سلامش می‌کنم ولی او جوابش کوتاه و زیرلب وسربالاست، دیگر وسط بازی من و .... دوستانم راکت را از طرف مقابل نمی‌گیرد تا با به رخ کشیدن تفرعن خود غنج به دلم بنشاند. دیگر لبخندهای بی‌نظیرش را به رویم نمی‌پاشد، دیگر چشمان سیاهش حریصانه براندازم نمی‌کند..... دیگر... دیگر..... آه لعنتی! قرار بود من تحقیرت کنم؛ حالا ورق .....بازهم به نفع تو برگشته؟ از تو متنفرم امان! متنفرم

هرچه توی تخت‌خوابم از این پهلو به آن پهلو می‌شوم بی‌فایده است، خبرمرگم فردا امتحان شیمی‌داریم و من باید استراحت کنم ولی نه می‌توانم بخوابم و نه دست و دلم به درس خواندن می‌رود، یک چیزی درونم گم شده که هرچه می‌گردم پیدایش نمی‌کنم، بعد هم خسته از تقلّایی بی‌فایده ناگهان مثل یک عروسک کهنه به پشت روی تختم رها می‌شوم، انگار صاحبم دیگر مرا نمی‌خواهد. بی‌اراده ذهنم درگیر خاطراتی می‌شود که از یک‌سو دربرابرشان ایستادگی می‌کنم و از سوی دیگر مایلم تسلیم لذّت عمیقی شوم که این خاطرات .....لعنتی به من می‌بخشد

امروز صبح که داشتیم تند وتند از نوشته های روی تخته سیاه نت برمی‌داشتیم ناگهان درحال نوشتن به‌طور کاملاً اتفاقی چشممان به هم افتاد و نگاهمان به هم گره خورد و هردوی ما حسابی غافلگیر شدیم، من که اصلاً فرصت این را نیافته بودم که نگاهم را ازاو پنهان سازم بی‌اختیار لبم را گزیدم وسعی کردم لبخند بی‌موقعم را فرو دهم، او هم بلافاصله چشمکی سریع و کوتاه به همراه لبخندی کوچک ومسحورکننده به رویم زد و خیلی زود دیده از من برگرفت و به نوشتن ادامه داد، بااین عکس‌العمل حساب شده پاک به همریختم وآن احساس عجیب وناشناخته برای هزارمین بار به من دست داد. باید بگویم که دیگرتقریبا تا آخرکلاس جرأت نکردم سرم .....را بلند کنم. دلم می‌کوبید، بی‌امان می‌کوبید، بی‌امان

آن قدر آن لبخند بر قلب و روحم تأثیر گذاشته که هرگز ازذهنم پاک نمی‌شود و فکر می‌کنم آن قدر ظاهرم فالش شده بود که هرکسی به سادگی می‌توانست بفهمد حال عادی ندارم. او حق دارد بعد از این دیگر نفرت مرا نسبت به خودش دروغی بیش نداند. من برای پوشاندن این ضعف آشکار و انکارناپذیر سعی کردم اصلاً نگاهش نکنم و به روی خودم نیاورم که چه اتفاقی در درونم رخ داده؛ اما به‌طور عجیبی حواسم از درس و مشق پرت شده وبه‌جای اینکه به بقیه‌ی یادداشت‌ها بپردازم، چشمک و لبخند به یاد ماندنی‌اش را صدها بار در ذهن خود مرور کردم و موقعی به خود آمدم که یک مشت دری وری توی دفترم نوشته و مجبور بودم دفتر سوده را یک روز تمام قرض بگیرم! بایداعتراف کنم که تمامی بهانه ها وانگیزه های بی‌شمار من برای تنفر از او رفته رفته دارد قدرت خود .....را دربرابر جادوی سیاه چشمانش از دست می‌دهد

این ماجرا با تمام شور و حالی که برایم ایجاد کرده پایان دلچسبی نداشت، چون وقتی‌که زنگ خورد بدون این‌که حتی نیم نگاه دیگری به من بیندازد، دفتر و کتاب‌هایش را توی کیفش ریخت و با دوستانش خداحافظی کرد و علی و فرید را با اشاره‌ای به‌طرف خود

فراخواند و کلاس را به قصد اردوی تیمی ترک کردند و من دانستم ساعات باقی مانده تا زنگ خانه را باید درحالی سپری کنم که هر «.....بار به میزش نگاه می‌کنم عباس تک وتنها نشسته وجای خالی‌اش چون تیر بر چشمم می‌نشیند

****

«تب»

نمی‌دانم به خاطر فشار روحی بیش از حد بود یا چیز دیگری که علی‌رغم اشتیاقم برای رویارویی دوباره با امان و تکرار آن لبخند و نگاه استثنایی، صبح روز بعد از شدت تب و لرز حتی نتوانستم چیزی بخورم. الهه که مثل یک عقاب مرا زیرنظر داشت با دیدن حال و روزم به صنم دستور داد که مرا به اتاقم ببرد و رسیدگی‌های لازم را انجام دهد، ولی من نمی‌خواستم.... من برای حضور در مدرسه تقریباً طاقت از کف داده بودم ولی طبیعی است که زورم به الهه نچربید و او با خشونتی غیرقابل باور مرا وادار کرد از او اطاعت کنم و حرف اضافه نزنم! با بغضی در گلو و دردی در تمام استخوان‌هایم که دربرابر تپش‌های نامنظم قلبم هیچ هم به حساب نمی‌آمد از خودم پرسیدم که چرا اگر قصد دارد کاری برایم انجام دهد زبان ملایم‌تری به کار نمی‌گیرد؟ چه از جانم می‌خواهد که حتی رسیدگی‌هایش نیز با اخم و تشر و بدخلقی است؟

به‌هرحال من برای کنار آمدن با این شرایط تحمیلی نیاز به انگیزه ای قوی داشتم، وقتی فکر کردم امان امروز جای خالی مرا توی کلاس می‌بیند و برای یک بار هم که شده حال مرا از غیبت‌های مکرر خودش درک می‌کند لبخندی بی‌اراده بر لبم نشست و بالاخره دربرابر خواست الهه تسلیم شدم و به اتاقم رفتم.

حالا حتی به چیز بیش‌تری هم فکر می‌کردم؛ این‌که به بهانه‌ی همین مریضی دو سه روز غایب شوم و حسابی امان را بگذارم توی !خماری

نمی‌دانم آیا حتی ذرّه‌ای از رنجی که آن روز تا غروب کشیدم به تن امان ماسید یا نه؟ زمان برای من تقریباً متوقّف شده بود و به جرأت می‌گویم که حتّی داروهای مسکن و آرام بخش هم قادر نبود باری از دوشم بردارد. گاهی به خود می‌آمدم و می‌دیدم بالشم خیس از اشک شده و بعد به حماقت خودم می‌خندیدم! چه مرگم شده که حتی خودم را در کفنی پوشیده از گل سرخ تصور می‌کنم و امان را .....!با سری فرو افتاده و اشک‌هایی روان بر سرجنازه‌ام؟

نزدیک عصر وقتی روی تخت‌خوابم به پشت خوابیده و چشمان دردناکم را به سقف دوخته بودم، صنم پیغام آورد که دوستم به ملاقاتم آمده، دیدن سوده در این شرایط روحی وخیم می‌توانست بهترین اتفاق ممکن باشد، مخصوصاً این‌که می‌توانستم غیرمستقیم از حال و احوال امان در غیابم جویا شوم.

:به‌محض این‌که وارد اتاقم شد بازوانش را برای درآغوش کشیدنم گشود

"!-" ای وای رؤیای من! چی به سرت اومده خواهری؟! الهی سوده فدات بشه

:من نیز با صدایی که از فشار بغضی ناگشوده می لرزید پاسخش دادم

"....-" چیزی نیست؛ یه کمی سرما خوردم

:بر بالینم نشست و بر صورت داغم ب*و*س*ه زد

"."-خیلی امروز جات خالی بود، بچه‌ها همه نگرانت شده بودن، وقتی گفتم میام دیدنت همه برات سلام رسوندن

:چنان اشتیاقی بردلم نشست که حتی سوده هم متوجهش شد

"-" بچه‌ها!؟ مثلاً کیا؟

:خودم هم نمی‌دانم چرا چنین سؤال ترحّم انگیزی پرسیدم!؟ زیاد به خودش فشار نیاورد تا اسم کسانی را که نگرانم بودند به یاد بیاورد

"....-"خیلی‌ها؛ سیمین، مهین، شبنم، شیوا، مهرداد، حتی عباس! بعد دیگه:..... فرشاد، فریمان، امان

:به اینجا که رسید، بلافاصله کلامش را قطع کردم

"!-" امان؟

:یک جورهایی تعجب کرد ولی سردرنیاورد که چرا این یک مورد برایم مهم بوده است

(-" آره خب!" (....؟

:صدای کوبش قلبم را به وضوح می‌شنیدم

"!-" چی می‌گفت مثلاً؟

:لب و لوچه‌ای برچید و جوابی داد که اگر نمی‌شنیدم خیلی بهتر بود

".-" هیچی؛ وقتی تو دفتر کلاس اسم غایب‌ها رو می‌نوشت ازم پرسید چرا رؤیا نیومده؟ من هم گفتم نمی‌دونم

:تمام اشتیاقم به‌یک‌باره فروخفت

"!-" همین؟

:به‌جای جواب سرش را تکان داد و شاید هم ازگفتنش پشیمان شد! لبخند تلخی به حال خود زدم

"-" یخ خ خ خ!.... ولش کن؛ دیگه چه خبر؟

:فوراً فرصتی برای فراموش کردن آن چه که گفته بود یافت

"....-" امروز زنگ دوم معلم نداشتیم، خانم رهگذر مریض شده بود، به جاش امان باهامون مثلثات کار کرد

:مثل این بود که یادش آمد دوباره دارد گند می‌زند به حالم ولی فوراً راست و ریسش کرد

"....-" نمونه سؤالایی که باهامون کار کرد خیلی عالی بود؛ من هم واسه‌ت آوردمشون،.... بیا.... این جاست

و از توی کیفش دفتری بیرون آورد و به دستم داد. همان‌طورکه ورق می‌زدم و به سؤالاتش می‌نگریستم سعی کردم امان را هنگامی که پای تخته با دست چپش سؤالات را می‌نوشت و توضیح می‌داد تصوّر کنم، مطمئنم که سوده فهمیده بود چه احساسی دارم و چرا اسم امان را توی هوا قاپیدم ولی اصلاً نقطه ضعفم را به رخم نکشید، او از من جز ابراز تنفر نسبت به امان نشنیده بود و من هرگز از تحولاتی که درونم رخ می‌داد با او سخن نگفته بودم، اما رفتار او در قبال تمام پنهان‌کاری‌های من سرشار از حس همدردی و تفاهم ....بود

"....-"رؤیا؛ من..... فکر می‌کنم

:بی‌صبرانه منتظر شنیدن چیزی بودم که مطمئناً به امان مرتبط بود، تردیدش به مکثی طولانی تبدیل شد

"!-"مطمئنم اون هم دلتنگته

با تحیّر به دهانش چشم دوختم، حرفش را صدبار در ذهنم مرورکردم تا معنی «هم» را بفهمم؛ به نظر می‌رسید سوده متوجه دلتنگی‌ام !شده که سعی داشت نوعی درک متقابل را به امان نسبت دهد

....جوابی نداشتم که بدهم و او نیز انتظار شنیدن درددلی از سویم نداشت

با رفتنش من ماندم و کوهی از دلتنگی که بر قلبم سنگینی می‌کرد. تا وقتی‌که دفتر سوده پیشم بود با دست چپم کنار تمرین‌هایم نام امان ....را سیاه مشق می‌کردم و موقعی به خود آمدم که حتی یک جای خالی توی ورق چکنویسم باقی نمانده بود

تمام ساعات باقی‌مانده تا صبح فردا مثل مرغ سرکنده توی جایم بال بال زدم و مغزم پربود از چیزهایی که حتی نمی‌خواستم به آن‌ها فکر کنم. وقتی الهه وضعیت مرا چک می‌کرد که در صورت لزوم بازهم در خانه زندانی‌ام کند، این بار با تمام وجود از او خواستم دست از سرم بردارد، چرا که دیگر انگیزه‌ای برای خانه‌ماندن نداشتم وفکر می‌کردم بود ونبودم برای امان مساوی‌ست و فقط خودم را :دارم زجر می‌دهم

"!-"الهه من خوبم، می‌شه بیش‌تر از این باعث نشی از درسام عقب بیفتم؟

ولی او از این خیره سری‌ام اصلاً خوشش نیامد:

"!-بی‌چشم و رو که می‌گن توئی‌ها؟ باید می‌ذاشتم بری مدرسه تشنّج کنی تا بفهمی چه خدمتی در حقّت کردم

صدایم را بالا بردم:

"!-من اگه نخوام تو دلت واسه‌من یه نفر بسوزه باید کیو ببینم؛ ها؟

با عصبانیت از روی تختم بلند شد و به‌طرف در اتاقم رفت و در عین‌حال غرغری کرد:

"!-به درک، هر قبرستونی که می‌خوای برو، دختره چشم سفید

البته من از این موفّقیّت خوشحال بودم وبلافاصله برخاستم و به سر ووضعم حسابی رسیدم و بلوز و شلواری چسبان و زیبا که تمامی جلوه‌های دخترانه‌ام را به رخ می‌کشید به تن کردم، حتی یک لاک خوش رنگ نیز بر ناخن‌های بلند و آراسته‌ام نشاندم که سابقا امان می‌پرستیدشان، ولی فکرش را نمی‌کردم که پدرم از مسافرت دو هفته‌ای‌اش دقیقاً همین نیمه شب گذشته برگشته باشد و ناگهان در آستانه‌ی در اتاقم ظاهر شود:

"-. همین جا باش، صنم داره صبحونه ت رو میاره

بادهان باز به صورت جدی واخموی پدرم خیره شدم وحتی نتوانستم سلامش کنم یابه آغوشش فروروم:

"!-ولی من خوبم؛ نمی‌خوام خونه بمونم، خواهش می‌کنم بابا

نگاه خریدارانه‌اش را با اخمی از میان ابروان به هم گره خورده‌اش معاوضه کرد ودستور به ساکت شدنم داد، من که دیگر مطمئن بودم این‌جوری حرفی از پیش نمی‌برم، تا حدّی که بی‌ادبی تلقّی نشود، صدایم را بالا بردم:

"!-نمی‌خوام! شما نمی‌تونین بیش‌تر از این توخونه نگه‌ام دارین، حتی اگه دم مرگ هم باشم مدرسه می‌رم

پدرم حدسی زد که خیال می‌کرد بر واقعیّت انطباق صددرصد دارد:

"!-ببین؛ الهه هم مثل من نگرانته ولی اگه با حضورش مشکل داری خودش رو با بچه‌هاش به بهونه‌ی گردش می‌برم بیرون

هنوز صدایم از بغضی ناگشوده می‌لرزید:

"!-نمی‌خوام بابا، خواهش می‌کنم بیش‌تر از این آزارم ندین، من باید برم مدرسه، یه امتحان مهم دارم

"-. اجازمت رو از مدرسه می‌گیرم

"....- نه نه نه! نمی‌خوام! راحتم بذارید

....و با عجله کیفم را روی دوشم انداختم که از این زندان بلورین فرار کنم

این بار دیگر شک کرد و پنجه در بازویم افکند:

"!-چی توی مدرسه‌ست که این‌جوری جذبت کرده؟

من که با فشار دستش متوقّف شده بودم نگاهم را به چشمان زیبایش دوختم بی‌آن‌که جوابی دهم..... چنگی به موهایم زد و زیرلب گفت:

"....!-" کافیه بفهمم این بار دیگه کی قصدداره موطلائی منو ازم بگیره

به ناگاه احساس بسیار بدی یافتم، درچشمان غمگین بابا تصویر من نبود که منعکس می‌شد!.... درحالی‌که خود را از میان دستانش بیرون می‌کشیدم، بی‌اختیار نالیدم:

"....!-خوب نگام کن فرامرز! من زری نیستم، نیستم

....ودرحالی‌که به تلخی می‌گریستم او را دربهت و ناباوری رها کردم و ازخانه بیرون دویدم

******

«جادوی سیاه»

هنوز اندکی از آثار گریه بر صورتم مانده و احساس خیسی در بیخ مژگانم داشتم، بینی‌ام را با صدایی خفیف بالا کشیدم و درست در آن لحظه‌ای که دست به دستگیره‌ی در کلاس بردم ناگهان در از داخل باز شد و امان به طرز غیرمترقبه‌ای روبه رویم قرار گرفت که باعث شد بازهم برای یک لحظه آن درد تکراری ناشناخته را در میان سینه‌ام حس کنم که لذّتی توصیف ناپذیر به تک تک یاخته‌های ....وجودم می‌بخشید

مکث میان‌مان ثانیه‌ای بیش طول نکشید و من درحالی‌که به نرمی‌دیده از او بر می‌گرفتم سلامی‌گفتم و توقّع داشتم بعد از یک غیبت یک روزه خیلی تحویلم بگیرد؛ ولی او جواب سلام مرا فقط با یک سلام سرد وخالی داد و به راحتی از کنارم گذشت و رفت که !دفترکلاس را از مدیر بگیرد، حتی نپرسید که چرا غایب بوده‌ام یا حالم چه طور است؟

دقایقی بعد به کلاس برگشت و دفتر حضور و غیاب را روی میز گذاشت ومشغول نوشتن یک چیزهایی درونش شد و در همان اثنا :بی‌آن‌که سرش را بلندکند باصدایی رسا گفت

"!-شریفی و تاجبخش و صالحان برای موجّه کردن غیبتشون تشریف ببرن دفتر مدیر

اعصابم به هم‌ریخته و لجم در آمده بود، زیر لب فحشش می‌دادم و دوست داشتم تکه تکه اش کنم، ولی او چه می‌دانست که چه به حال و روزم دارد می‌آید؟ شاید هم فکر می‌کرد که همه‌چیز برایم روال عادی خود را طی می‌کند و حتی از این‌که دیگر مزاحمم نمی‌شود !خوش‌حالم

....به‌هرحال خیلی زود موقعیّتی پیش آمد که بتوانم کینه‌ام را یک جوری تسکین ببخشم و رفتار سردش را تلافی کنم

تیم بسکتبال پسران مدرسه‌ی ما در دور مقدماتی مسابقات بین مدارس منطقه صعود کرده و آن روز قبل از ساعت آخر قرار بود اولین مسابقه از دور دوم بین تیم ما و منتخب منطقه‌ای دیگر درسالن مدرسه برگزار شود. من و مهرداد هم با هم تبانی کردیم که در برابر امتیازاتی که تیم مقابل می‌گیرد فریاد شادی سردهیم ولی تیم خودمان را تشویق نکنیم تا حال کاپیتانمان گرفته شود! در همین اثنا چند !باری شاهد نگاه خشمگین امان به‌سوی خودم و مهرداد بودم که همین را غنیمت دانستم و در تشویق وارونه‌ام مصمم‌تر عمل کردم

بعد از مسابقه که با نتیجه‌ی شگفت‌انگیزی به پایان رسیده و تقریباً چهل درصد امتیازات را امان شخصاً با سه امتیازی‌های بی‌نظیرش کسب کرده بود، من تک و تنها به کلاس برگشتم و روی نیمکتم نشستم و مشغول مرور کتاب شعر مورد علاقه‌ام از فریدون مشیری .شدم

ناگهان درکلاس باز شد و امان همان‌طور که حوله‌ی سفید ونازکی روی دوشش داشت و موهایش به طرز خوشایندی به هم‌ریخته و نیمه مرطوب بود وارد کلاس شد و متوجه شدم که به همراهانش اجازه‌ی ورود به کلاس نداد، دلم از شدت هیجان نزدیک بود کف کلاس بیفتد ولی پیش بینی می‌کردم که کاری با من ندارد و مثل همیشه می‌آید تاپ و شلوارک ورزشی‌اش را عوض می‌کند و می‌رود، ولی او دربرابر دیدگان متحیّرم ناگهان به‌سویم آمد و کتاب را از دستم کشید و بر روی سینه‌ام کوبید و در عین حال حرفی زد که یک :عمر ذهنم را درگیر کرد

"- تو از اون آدمایی هستی که حاضرن به خاطر لجبازی وخودخواهی شرفشونم به باد بدن، این تیم مدرسه‌ی تو بود؛ حتی اگه از "!کاپیتان متنفری

بی آن که بخندم یا جوابی دهم، حیرت زده به دهانش چشم دوختم که راز های شگفت‌انگیزی را درباره‌ی من و آینده‌ام برملا .... می‌کرد، هرچند که در آن لحظه‌ی خاص تنها احساس نگرانی کردم وجان کلامش را نفهمیدم، شاید من همواره برای درک امان و ....حرف‌هایش بیش از حد کوچک بودم

برای لحظاتی نه چندان کوتاه خیره به چشمان هم بودیم، قطرات درشت عرق از کنار صورتش پایین می‌چکید و به حالتی عصبی نفس نفس می‌زد، تا مرز بی‌هوشی کامل فاصله‌ی چندانی نداشتم و نفهمیدم چقدر محو و مسخ نگاهش بوده‌ام، آنگاه بی‌آن‌که چیز دیگری بگوید مرا در آن حال پریشان رها کرد و به‌سوی درکلاس رفت ولی من مثل کسی که ناگهان از خواب پریده باشد بی هیچ تأملی :برخاستم و به‌طرفش دویدم و پیش از آن‌که بیرون برود صدایش زدم

"....-" امان؛ من

ایستاد و حالتی شبیه ناباوری در نگاهش پدیدار شد، «باور کنم که او نیز تمام این مدت منتظر اشاره‌ای از سوی من بوده؟ باور کنم که آن جور که فکر می‌کردم دربرابرم بی‌تفاوت نیست؟...»

نزدیک‌تر آمدم و مقابلش ایستادم، برای لحظاتی نگاه شیدا و بی‌قرارم را به چشمان بی‌نهایت زیبایش دوختم، آنگاه به نرمی‌دیده بر زمین افکندم؛ چگونه می‌توانستم اقرار کنم به اینکه تمام این کارها به خاطرجلب توجهش بوده؟! آه این غرور لعنتی.....

"....-" من.... فقط خواستم

و زبانم قفل شد، هنوز در سکوت منتظر بود تا با خودم کنار بیایم، چگونه برخودم مسلط باشم وقتی خال سیاه درشتی روی بازوی عریانش خودنمایی می‌کرد و رطوبت موهایش هوش از سرم می‌پراند؟....

"....!-" خواستم چیزی رو بفهمی.... که.... که نفهمیدی

زیادی جلو رفته بودم، حتی خودم هم فکرش را نمی‌کردم تا این حد پیش روی کنم ولی رضایت داشتم چرا که کارم را انجام داده و بعد از این نوبت او بود که قدمی پیش بگذارد.

لبم را گزیدم و خواستم بروم که نزدیکم شد و دستم را در دست گرفت....

"....-"درد من هم همینه، قصه‌ی لیلی و شکستن ظرفه؛ ولی این راهش نیست عزیزم

و ب*و*س*ه‌ای سراسر محبّت و احترام بر پیشانی‌ام نشاند و در آشفته‌ترین حالی که می‌توانستم داشته باشم رهایم کرد و از در ..... خارج شد.

نگاهم به‌جای خالی اش دوخته شده و نفس نفس زنان چشم برهم فشردم، «شاید هنوز تب دارم ونمی‌فهمم، شاید این تب اصلاً ربطی به سرما خوردگی ندارد، به من گفت عزیزم؟...»

دیگر پس از آن هیچ میلی به آزردنش نداشتم، حتی دیگر دوست نداشتم با او رقابت کنم، همه‌چیز جایش را به میل شدیدی بخشیده بود که برای نزدیک شدن به او داشتم ولی هنوز هم می‌ترسیدم که فاصله‌ها را بشکنم، این بار دیگر نه از او؛ که از دل خودم می‌ترسیدم، دلی که داشت رفته رفته مرا در مقابل او به زانو در می‌آورد....

*****

روی نیمکتم نشسته بودم و به نوشته‌های دوستانم که توی دفترخاطرات مخصوصی نوشته بودند می‌نگریستم، یک مشت شعر بی‌محتوا با ظاهری آراسته و نقاشی‌های انتزاعی تکراری و کپی شده. آن روزها اکثر بچه‌ها از این دفترهای خاطرات داشتند و به این ترتیب یک یادگاری نفیس از دوستان و همکلاسی‌هایشان برای سال‌هایی که فارغ‌التحصیل می‌شوند درست می‌کردند.

بیش‌تر بچه‌ها به خاطر زنگ تفریح توی حیاط بودند و تعداد کمی توی کلاس مانده و آرام‌آرام با هم حرف می‌زدند، لحظاتی نگذشته بود که امان آمد و کنار میزم ایستاد و دستش را روی دفترم گذاشت..... بی آن که نگاهش کنم به انگشتان درشت و خالی از ظرافتش خیره شدم که براثر ضربات پی‌درپی توپ بسکتبال کمی از فرم خارج شده بود ولی همین بدفرمی تأثیری بس شگرف در دلم می‌انگیخت که در هیچ توضیحی نمی‌گنجید.

«...!چرا هر چیزی که متعلّق به اوست تا سرحدّ جنونم می‌کشاند؛ حتی اگر یک جور نقص حساب شود؟»

لبم را گزیدم و نگاهم را از دست‌هایش به چشمانش سراندم، بی‌هیچ لبخندی فقط نگاهم کرد، بعد هم دفترم را فاتحانه از مقابلم برداشت و رفت نشست سرجایش و مشغول نوشتن در آن شد.

تمام آن ساعت که معلم تاریخ قصّه‌های راست و دروغ کتاب درسی را به خوردمان می‌داد، دفترم در دست او بود و داشت از حفظ چیزی درونش می‌نوشت، زنگ که خورد آن را آورد و در مقابلم گذاشت به همراه یک دفتر فانتزی کوچک:

"!-" هرچی دوست داری برام بنویس

و بی آن که منتظر جوابی برای این تحکّم دوستانه‌اش باشد رفت سراغ کار خودش....

دفترش را گشودم و نگاهی به آن انداختم، همه‌ی صفحات کاملاً سفید بود، گویا من اولین نفری بودم که قرار بوده درونش چیزی بنویسم، به جز برگ اولش که سیاه قلم عاشقانه ای از نام من ساخته بود، طوری که هریک ازحروف نام من به انگلیسی در دل یکی جور شده بود و در نگاه اول نمی‌شد به‌روشنی تشخیص داد که آیا نام من است یا کلمه‌ی مذکور؟ راستی که LOVE از حروف کلمه ی طرح جالبی بود، کاملاً ابتکاری و بدون کپی برداری. باوجودی که عمیقا تحت تأثیر سلیقه‌ی عاشقانه‌اش قرار گرفته بودم ولی با خود اندیشیدم که آخر چه می‌توانم برایش بنویسم؟ هرشعرو نوشته‌ی دوستانه‌ای می‌تواند احساسم را لو دهد، چه لزومی‌دارد که همه‌چیز را همین اول کار کف دستش بگذارم؟ شاید هم این یک راه منطقی برای یک دستی زدن باشد؟! به‌هرحال ترجیحا در دومین برگ دفترش فقط آخرین بند یکی از سروده‌هایم را نوشتم:

عاشقونه‌ها می‌میرن

تو دلای پر ز کینه

قلبا مثل دستا بسته

*...!آره؛ همدلی شیرینه

(شعر از نویسنده (لیلی تکلیمی*

زنگ که خورد بلافاصله به‌طرف میزش رفتم تا دفترش را تحویلش دهم، نگاهم به میزش افتاد، روبه روی خود نام مرا باحروف انگلیسی حک کرده بود، از شیارهای اطرافش مشخص بود که گویا هر بارهم با نوک خودکار یا مدادش آن را عمیق‌تر می‌کرده است.....

احساس عجیبی به من دست داد و با احتیاط نگاهی به چهره‌ی سردش انداختم، آرنج‌هایش روی میز بود و انگشتانش را مثل نقابی مقابل دهانش بهم قلاب کرده و به من می‌نگریست، شاید فهمید که متوجه نام خودم بر روی میزش شده‌ام، احساس تلخ وغم‌انگیزی داشتم و او نیز چیزی مشابه آن را پشت نگاه مغرورش پنهان می‌کرد، دفترش را مقابلش روی میز گذاشتم و بی‌آن که دیده از او برگیرم، دو-سه قدم به عقب برداشتم، چشمانش را به نرمی‌بست و برهم فشرد.... هیچ حرفی میانمان ردوبدل نشد؛ حتی یک کلمه.... قبل از این‌که از درکلاس خارج شوم برگشتم تا دوباره نگاهش کنم، چشمانش را بسته و مشت‌هایی را که لحظاتی پیش درمقابل دهانش داشت اکنون برروی پیشانی‌اش می فشرد....

به یاد دارم که امان تا آخر ساعت نه به درس گوش داد، نه باکسی حرف زد و نه حتی نگاهی به من انداخت، فقط تمام مدت دفترش را مقابلش گذاشته و مات و خیره به نوشته‌ی یخ زده ام بود، نمی‌دانم چه احساسی داشت؛ ولی مطمئنم که غمگین‌تر از همیشه بود. فکر می‌کنم بدجور قلبش را شکسته بودم، با دیدن حال و روزش حسابی به هم‌ریخته و دلشوره‌ی عجیبی حس می‌کردم، شاید فهمید نگرانش هستم، شاید هم....

******

تا وقتی که به خانه برسم سعی کردم بر وسوسه‌ی خواندن آنچه که امان درون دفترم نوشته بود غلبه کنم، می‌خواستم در بهترین شرایط ممکن بخوانمش.

تصور دیدن نوشته‌های امان حالم را دگرگون می‌ساخت، پیش از آن‌که بخواهم آن‌ها را بخوانم سعی کردم حدس بزنم چه چیزهایی می‌توانم بیابم؟ مطمئنا او ازجملات سبکسرانه‌ای استفاده نکرده است، حتی عاشقانه‌هایش نیز مانند خودش باید آکنده از غرور و مناعت طبع باشند....

بالاخره آخر شب بود وبرای خوابیدن مهیا می شدم، که تصمیم گرفتم دفتر خاطراتم را بیرون بیاورم، روی تخت خوابم دراز کشیدم و دفترم را گشودم، دستخط زیبایی داشت که انحنای چشم نواز خطوطش مخصوص قلم یک چپدست بود....

نوشته‌اش چندان طولانی نبود؛ ابیاتی از منظومه‌ی «لیلی‌ومجنون» نظامی را به تناسب حالش برگزیده بود:

ای شمع نهانخانه‌ی جان

پروانه‌ی خویش را مرنجان

ای درد وغم تو راحت دل

هم مرهم وهم جراحت دل

هم چشم بدی رسید ناگاه

!کزچشم تو اوفتادم ای ماه

بس میوه ی آبدار چالاک

کز چشم بد اوفتاد بر خاک

ای راحت جان من کجائی؟

در بردن جان من چرائی؟

جرم دل عذرخواه من چیست؟

جز دوستی‌ات گ*ن*ا*ه من چیست؟

از پای فتاده‌ام چه تدبیر؟

ای دوست بیا و دست من گیر

بر وصل تو گرچه نیست دستم

*.....غم نیست چو برامید هستم

....دفترم را به دست گرفتم و به‌سوی پنجره رفتم، کتیبه‌ی مخملین سرخ رنگش را کنار زدم و لب آن نشستم

آسمان تاریک و سیاه بود، نورهای کوچک شهر اجازه نمی‌داد ستاره‌های آسمان دیده شوند، دوباره دفترم را گشودم و چندین بار !دیگرهم نوشته‌ی او را خواندم، نمی‌دانم؛ شاید ده بار یا حتی بیش‌تر... انگار که منتظر باشم چیزی به آن اضافه شود

تا صبح دفترم را به روی سینه‌ام گذاشتم و به آینده‌ی مبهم خویش اندیشیدم، از این‌که چرا در بازگرداندن دفتر خاطراتش عجله به خرج ....داده‌ام سخت احساس پشیمانی می‌کردم

نباید آن طور بی رحمانه دلش را می شکستم، راستی جرم دل عذرخواه او چیست واقعاً؟ تاکی باید به او و خودم دروغ بگویم؟ با خود گفتم که فردا حتماً ازدلش یک جوری درمی آورم، شاید با این فکر بود که توانستم اندکی آسوده به خواب روم، با این‌حال تا صبح .بی‌قرار و عصبی بودم و به هیچ روی خواب راحتی نداشتم

روز بعد پیش از شروع کلاس‌ها توی حیاط با سوده وشیوا کمی برف بازی کردیم، آن سال‌ها آسمان زیادی دست ودل باز بود و هنوز زمستان بهار نشده و هرچیزی سرجایش قرار داشت، گاهی آن‌قدر پشت سر هم برف می‌آمد که دیدن آفتاب کیمیا می‌شد! برای همین .هم هیچ‌وقت تعطیلی به خاطر بارش برف نداشتیم؛ حالا به خاطر یخبندان شاید

وقتی حس کردم دیگر تحمل سرما را ندارم، از آن‌ها جدا شدم و به کلاس برگشتم، به‌محض ورودم امان را دیدم که درکنار سه چهار تا از بچه‌های یخزده‌ی کلاس به شوفاژ تکیه داده و طبیعتا با ورودم نظرشان به من جلب شد، من از همان دم در به روی امان لبخندی زدم و سلامش کردم که او نیز جوابم را با لبخندی ملایم داد، می‌دانستم به خاطر آدابی که از ابتدای ورود به این مدرسه آموخته بودیم، هرگز در برابر یک خانم برای مصافحه پیش‌قدم نمی‌شود، پس دستم را پیش بردم و او نیز مؤدبانه آن را فشرد. اوضاع عادی به نظر :می‌رسید و نگاهش همان برق همیشگی را داشت، زیرلب گفتم

"!-" وای چه سرده

و انگشتان یخ زده‌ام را بین لایه‌های طوسی رنگ رادیاتور- درست کنار او - جای دادم ولی او آرام دست‌هایم را دردست گرفتو تا .وقتی‌که کاملاً گرمشان کرد بی‌آن‌که کوچک‌ترین حرفی بزند به چشمانم خیره شد

....کم‌کم خون تازه به رگ‌هایم دوید و خیلی زودتر از تصورم گرمایی لذتبخش در تنم رخنه کرد

:لحظاتی به همین حال بودیم تا این‌که آهسته پرسید

"-" اون شعرو کی گفته؟

کمی‌گیج نگاهش کردم؛ یک‌دفعه دو زاری ام افتاد و فهمیدم که منظورش شعری بوده که توی دفتر خاطراتش نوشته بودم، هجوم ....آدرنالین گونه‌هایم را متأثر کرد

"-" از خودم بود

آن گاه با شرمساری دیده بر زمین افکندم و خود را برای یک معذرتخواهی آماده کردم، همان‌طورکه دستم را در دست می‌فشرد و :انگشت‌هایم را آرام‌آرام ماساژ می‌داد گفت

"!-"خیلی بهش فکر کردم، تو دختر باهوشی هستی

:پس از دستم دلخور نیست، فقط شعر من او را به فکر فرو برده! بلافاصله از فرصت به دست آمده بهره جستم

"!-"ازم دلخور نیستی امان؟

:چشمانش را مستانه برهم زد و دستم را روی گونه‌اش گذاشت

"!-"نه دیگه.... جبرانش کردی

برایم مهم نبود که بچّه‌های دوروبرمان زیرچشمی ما را زیرنظر دارند، حتی مهم نبود که صدای مهرداد از توی راهرو بیاید و حس کنم همان‌طور که پشت به در کلاس ایستاده‌ام احتمالاً با ورودش به کلاس و دیدن صحنه‌ی پیش رویش صدای صحبتش را قطع کرده، ....برایم هیچی جز امان و بودن در کنارش مهم نبود، هیچی

:لحنی مادرانه به خود گرفتم، حال آن‌که قصدم به واقع ناز و نیاز بود

"-"سرما خوردی؟

:با حالتی که در چشم و ابرویش ایجاد شد فهمیدم که منظورم را نگرفته، خودم توضیح دادم

"-" آخه انگار تب داری، دستت خیلی داغه

:لبخندی زد

"-"نه این دمای طبیعی بدنمه، دست تو زیادی یخه

"-"خب.... هوا خیلی سرده، تو چه طور این‌قدر داغی هنوز؟

:یکی از ابروانش را بالا انداخت

"!-"به لطف تو یه بخاری چهارفصل توی تنم روشنه

تمام تنم از این حرف داغ شد، او نیز نگاه عمیقش را به من دوخت و لبخند از لبش کنار رفت، تحمل چنین نگاه سنگین و سکوت معنی داری را نداشتم، مثل طعمه‌ای که مار بوآ به دورش پیچیده باشد درگیر ابروان سیاهش بودم، از یکسو دلم می‌خواست زمان درست در همین لحظه متوقف شود و تا دنیا دنیاست به همین حال کنارش باشم و از طرف دیگر دنبال راهی برای گریز از جاذبه‌ی ....مهلک چشمانش می‌گشتم

کم‌کم داشت اتفاق خطرناکی درونم می‌افتاد که از حیطه‌ی اختیارم تمرّد می‌کرد، اکنون من به طرزی ناخواسته در کنار او آکنده از هیجان و اشتیاق بودم و از لذت بی‌اختیاری که دامنگیرم می‌شد وحشت داشتم، من نمی‌توانستم همیشه با او باشم ولی هرجا که بودم .حضورش را حس می‌کردم

نمی‌دانم چه مرگم شده بود که برای دیدار و یا هم صحبتی با او طاقت ازکف داده و او را حریصانه در تک تک لحظاتم می‌خواستم. چشمانش چنان مسخم کرده بود که مطمئن بودم هرگز به هوش نخواهم آمد، درست مثل تأثیری که جادویی شیطانی و سیاه بر قربانی خود بگذارد، برای همین هم زیاد جرأت نداشتم به چشمان عصیانگرش خیره شوم، همیشه نگاهم کوتاه و گذرا بود ولی جادوی او.... !طولانی و تأثیر گذار

آن اواخر حالات عجیبی درمن شکل گرفته بود که سابقا نظیرش را در خود سراغ نداشتم، مثلاً بیش‌تر وقت‌ها دوست داشتم ساعت‌ها توی اتاقم تنها باشم ودراین فاصله به‌جای این‌که مثل همیشه به کارهای روزمره‌ام برسم ویا مشغول تفریحات مورد علاقه‌ام ـ ازجمله نوشتن خاطره و شعر یا خواندن رمان- باشم، روی تختم مثل جسم بی‌جانی بیفتم وغرق خیال گردم، آنگاه تک تک لحظات مدرسه را در ذهن خود مرور وخاطرات واقعی‌ام را به نحو دلخواهم دستکاری می‌کردم تا آن‌چه را که در واقع بدان دسترسی نداشتم در خیال خود به چنگ آورم، دراین میان بارها وبارها گفت وگوها و مراودات معمولی‌ام با امان ختم به ابرازاحساساتی عمیق می‌شد و لذّتی دل انگیز به جانم فرومی‌ریخت، حتی اگر پلک‌هایم سنگین می‌شد، خواب را ازخویش می‌راندم که بیش‌تر به او فکر کنم؛ به کسی که هنوز هم نمی‌توانم بفهمم چگونه و از کی تمام وجودم راتسخیرکرد؟

گاهی درجواب اطرافیانم مجبور می‌شدم به دروغ بگویم که سرم درد می‌کند وحالم خوب نیست تا مرا به حال خودم بگذارند، شرم‌آور !است؛ نه؟! ولی من واقعاً حالم خوب نبود

لیلی و مجنون-نظامی*

اکنون ده‌ها دست نوشته از خاطرات واقعی یا دستکاری شده‌ام را از گوشه و کنار کتاب و دفترهایم پیدا کرده‌ام که بیان‌شان برای این قضاوت نامه هیچ فایده‌ای ندارد و من شاید بعدها همه را در یک دفترچه‌ی مجزّا جمع آوری کنم، ولی اکنون فقط به دنبال این هستم که بدانم چه شد کارم به اینجا کشید؟ هرپیشامد به ظاهر ساده‌ای که در وضعیت امروزم دخیل باشد برایم حکم سندی ارزشمند دارد و من نمی‌توانم حتی یک واو از آن را بیندازم و حالا نیز تنها در پی بیان همین قسم از خاطراتم هستم؛ نه آن یادداشت‌های خصوصی از .ریز و درشت برخوردهایم با امان که البته مرورشان بی‌نهایت لذتبخش است برایم

آن روزها خانواده‌ی ابی بیش‌تر به خانه‌ی ما می‌آمدند و من هر بار برای فرار از دیدن آن موجود نفرت‌انگیز به اتاقم پناه می‌بردم و حاضر نمی‌شدم جز برای شام و ناهار بروم پایین. نه این‌که الهه هم کاری به کارم نداشته باشد؛ بلکه آن‌قدرمی‌آمد و می‌رفت و سرم غر می‌زد که معمولا مجبور می‌شدم قدری بدخلقی نثارش کنم و حتی دست به حرمت شکنی بزنم! زورکه نبود؟! تحمل دیدن آن پسرک چشم چران را نداشتم، او آن قدر بی‌حیا بود که به‌محض گیر آوردن یک فرصت مناسب به من ابراز عشق می‌کرد؛ شده باشد درفاصله‌ای که بقیّه برای چیدن میز به کمک صنم رفته باشند و مافقط به مدت نیم دقیقه تنها بمانیم! مایل نیستم آن جملات تهوع‌آور .عاشقانه‌اش را به زبان بیاورم چراکه او برای من جزئی از دکوراسیون خانه بود نه بیش‌تر

یکی دوبار هم خواست خیر سرش مثلاً کمکم کند که از لاک خودم بیرون بیایم و وقتی دید عجیب به درس و مدرسه اهمّیّت می‌دهم (!) یک سری پلی کپی‌های محتوی سؤالات امتحانی را که از زمان مدرسه نگهداری کرده بود برایم آورد و گفت هرسؤالی دارم از او بپرسم، ولی نهایت کاری که من کردم این بود که تشکر کنم و پلی کپی‌ها را تحویل بگیرم تا روز بعد با اشتیاق بروم سراغ امان و از :او بخواهم در حل شان کمکم کند! جالب است که امان از این سؤالات خیلی استقبال کرد و حتی یک بار از من پرسید

"-"این‌ها خیلی عالی‌ان، از کجا میاری شون؟

و من اگرچه میل چندانی به پاسخگویی نداشتم، ولی وقتی فکر کردم که می‌توانم به این وسیله کمی روح و روانش را به بازی بگیرم :و از این حالت مغرورانه درش بیاورم، کمی بدجنسی چاشنی جوابم کردم

"-"خواهرزاده‌ی الهه؛ الآن دانشجوئه؛ اینا سؤالات زمانیه که مدرسه می‌رفت

و او بدون این‌که بپرسد جنسیت این خواهرزاده‌ی کذائی چیست، نگاهش زوم شد روی اسمی که بالای برگه‌ی امتحانی نوشته شده بود: ....«ابراهیم ثابت»

خدا می‌داند از تماشای آن حس گزنده درون چشمانش چه حال خوبی یافتم! او هنوز هم نسبت به من حس تملک داشت حتی اگر حاضر .به اعترافش نمی‌شد

نمی‌دانم روی چه حسابی از من خواست اگر می‌توانم بازهم از این سؤال‌ها برایش بگیرم، که البته من هم پذیرفتم، هرچند سخت‌ترین کار روی زمین برایم رو انداختن به ابی بود، ولی به خاطر امان و بودن در کنارش حاضر شدم موجبات رضایت و خرسندی ابی را هم فراهم کنم و چند باری از او سؤالات امتحانی‌اش را درخواست کنم، او هم شده باشد از زیرسنگ برایم بهترین و کامل‌ترین سؤالات را جور می‌کرد و از این بابت همه‌چیز به نفع من تمام می‌شد! امان هم چنان سعی می‌کرد دراین‌باره بی‌تفاوت رفتار کند ولی من می‌فهمیدم که از حضور ابراهیم ثابت در زندگی‌ام اصلاً راضی نیست!

******

امتحانات میان ثلث* دوم از اواسط بهمن شروع شد که طبق معمول زحمت اکثر بچه‌ها افتاد روی دوش امان؛ چون خواه ناخواه هرکس اشکالی داشت می‌آمد سراغ او، جوری شده بود که برای بعضی دروس مشکل‌تر مثل هندسه و فیزیک و جبر به‌جای رفتن به ناهارخوری می‌نشستیم توی کلاس و او برایمان سؤالات اضافه‌ی بسیار سختی را به همان شیوه‌ی منحصربه‌فردش توضیح می‌داد. مشخص بود که خیلی خسته می‌شود ولی اصلاً خمی به ابرو نمی‌آورد و همین باعث محبوبیت روزافزونش در میان بچه‌ها شده بود، تاجائی‌که دیگر کسی به او به چشم یک دانش‌آموز معمولی نگاه نمی‌کرد و میان تمام بچه‌ها حس مشترکی از کرنش و تسلیم در برابرش به چشم می‌آمد، اعتراف می‌کنم که او به حق شایستگی چنین کاریزمایی را داشت.

کار به‌جایی رسید که دو سه باری مجبور شد گروه ثابت دوستانش را به خانه‌اش دعوت کند تا ساعات استراحتش در مدرسه بیش از این گرفته نشود؛ چرا که واقعاً فشار زیادی را تحمل می‌کرد. من و سوده هم که دیدیم این‌جوری خیلی عقب می‌افتیم و دیگر شانسی برای استفاده از معلومات بالای او نداریم یک بار رفتیم سراغش تا غیرمستقیم تمایل خود را به حضور درمیان دوستانش اعلام کنیم، اوهم بی‌چون‌وچرا پذیرفت و محترمانه دعوتمان کرد که هر وقت نیاز داشتیم با هماهنگی قبلی به خانه‌اش برویم، یادم می‌آید اولین بار که برای امتحان فیزیک به آنجا رفتم، بیست و ششم بهمن بود.....

---

* میان ثلث: هرسال آموزشی در نظام گذشته از سه ثلث تشکیل شده بود که هرکدام شامل سه ماه می‌شد و علاوه بر امتحانات پایانی (ثلث، امتحاناتی نیز اواسط هر ثلث برگزار می‌شد که تأثیر مستقیم در کارنامه اصلی داشت. (چیزی شبیه میان‌ترم فعلی

به‌محض این‌که مستخدمش دررا باز کرد وچشمش به موهایم افتاد زیرلب غرولندی کرد که کاملاً شنیدم:

"!-جلّ الخالق! این‌ها چشونه آخه؟ این‌که مو رد نمی‌کنه با اون زری خیرندیده!"

دلم از این حرف به شدت گرفت و از سیلی تلخ حقیقت برای چندمین بار به خود پیچیدم، ولی امان که شخصاً برای استقبالم تا دم در حیاط آمده بود، بی‌آن‌که توجهی به او کند با فروتنی به من خوشامد گفت و حتی دستش را روی کمرم گذاشت و محترمانه به داخل ساختمان دعوتم کرد.

احساس کسی را داشتم که فاتحانه به قلعه‌ی دشمن شماره یک خود نفوذ کرده، باورم نمی‌شد روزی پا به حریم دست‌نیافتنی‌اش بگذارم، همه‌چیز برایم جلوه و شکوه عجیبی داشت....

حیاط پر از گل و گیاه و درختان تزیینی بود که بعضی‌هایشان به خواب زمستانی رفته و بعضی گونه‌ها نیز همچنان زیر پوششی از برف با رنگ سبز خود می‌درخشیدند، روی دیوارها نیز رزهای رونده‌ی زیبایی به چشم می‌خورد که به طرزی باورنکردنی گل داشتند، یک حلقه‌ی بسکتبال هم روی یکی از دیوارها وصل شده و بر زمین مقابلش ذوزنقه‌ای بزرگ‌تر از حد استاندارد به چشم می‌آمد که دیدن چنین چیزی درخانه‌ی ستاره‌ی تیم اصلاً دور ازانتظار نبود.

بی‌آن‌که حرفی بزنم با راهنمایی امان وارد پذیرایی شدیم. دوستان نفرت‌انگیزش که همواره باعث تحریک حس گزنده‌ی حسادت در وجودم می‌شدند روی مبل‌ها نشسته و مشغول بحث درباره‌ی سؤالات درسی‌شان بودند، متوجه حضور سوده و شیوا نیز در این جمع نامانوس شدم که به‌محض ورودم بحثشان را موقتاً قطع کرده و سلام وعلیک گرمی میانمان ردوبدل شد، بااین‌حال پریسا و آذر بدبینانه به من می‌نگریستند و باورشان نمی‌شد که تا این حد به امان نزدیک شده باشم؛ مخصوصاً این‌که وقتی روی یکی از مبل‌های خالی دونفره نشستم، امان هم آمد ودقیقا کنارمن نشست و تیرخشم را به خوبی حس کردم که از میان اخم‌های گره‌خورده‌ی پریسا به‌سویم شلیک شد و عجیب دلم را خنک کرد! از آن بدتر حالت نفرتبار و کینه‌توزانه‌ی بهروز بود که واقعاً درک نمی‌کردم چه دلیلی برای این‌همه بیزاری از من دارد تا جایی که تنها فرد این جمع بود که با من سلام و علیک نکرد!؟ برعکس او فرشاد بود که برای چندمین بار متوجه نگاه مشتاق و حریصش به خود شدم و حالتی شبیه چندش در من پدید آمد! دوستان امان به‌راستی جمع اضداد بودند؛ یکی با نگاهش می‌خواست مرا درسته ببلعد و دیگری اگر امکانش را داشت سر از تنم جدا می‌کرد!

حضور امان در فاصله‌ای چنین نزدیک باعث هیجانی غیرقابل‌توصیف در عمق جانم می‌شد ولی به‌هرحال سعی داشتم برخودم مسلط باشم و جلوی او و همکلاسی‌های کنجکاوم بند را به آب ندهم. نگاهم بی‌اراده به گوشه و کنار خانه خزید و یک لحظه احساس کردم !شاید موفق به دیدن مادرم در این مکان شوم؛ ولی این‌طوری به نتیجه نمی‌رسیدم مسلّماً

:قبل از این‌که شروع کند سرم را نزدیک گوشش بردم و جوری که دیگران نشنوند پرسیدم

"-" امان؛ پدرت خونه ست؟

:او نیز کمی سرش را جلوتر آورد و آهسته جوابم داد، با گره‌ای میان ابروانش

"....!-"خبرمرگش تولدشه، رفقای آشغال‌تر از خودش یه جشن مزخرف براش گرفتن توی دربند.... زری هم هست

این آخری مثل نیش عقرب بود بیش‌تر؛ ولی من حتی این نیش را هم حس نکردم چراکه عطر موهایش عجیب مشامم را درگیر کرده بود! حضور من در این جمع و در نزدیک‌ترین فاصله‌ی ممکن به او بیش از آن‌که باعث رفع اشکالاتم باشد باعث شد تا به‌اندازه‌ی .کافی موضوع جهت خیال‌پردازی‌های عاشقانه برایم جور شود و البته گذشت زمان را مطلقاً حس نکردم

ساعتی بعد که همه خسته شده وحالا یکی‌یکی خداحافظی می‌کردند و می‌رفتند، امان فشاری به بازویم آورد و چشمک کوچک و نامحسوسی زد که معنی‌اش را به‌خوبی فهمیدم؛ او دوست داشت آخرین نفری باشم که خانه‌اش را ترک می‌کنم، من نیز اشاره‌ای به .سوده کردم که فعلاً نرود؛ چون از تنها ماندن با امان وحشت داشتم

وقتی همه رفتند امان کمی دوستانه‌تر به روی‌مان لبخندی پاشید و از ما خواست قدری صبر کنیم تا شخصاً با قهوه‌های مخصوصش :پذیرایی‌مان کند، ولی سوده با هیجان گفت

"!-"چیزی نمی‌خواهیم امان، فقط می‌شه اجازه بدی کتابخونه‌ت رو ببینم؟

:شکیبایی خاصی در رفتار امان مشهود بود

"."-"کتابخونه‌ی اصلی‌مون توی اتاق پدرمه، ولی من اونایی رو که دوست داشتم بردم اتاق خودم، اگه بخوای می‌تونی ببینی‌شون

:دست سوده را فشردم و آهسته گفتم

"."-"سوده این‌قدر بی‌ملاحظه نباش، این بنده خدا خسته شد

امان که داشت کتاب و جزوه‌هایش را از روی میز جمع می‌کرد و تا حدی متوجه شده بود که دارم سوده را سرزنش می‌کنم سعی کرد :مانعم شود

"!-"اشکالی نداره، بفرمایید... از این‌طرف

:و به راه‌پله‌هایی که به طبقه‌ی بالا می‌رسید اشاره‌ای کرد

"."-"شما برید بالا، من هم الآن میام

هردو با تأنی از پله‌ها بالا رفتیم، در اتاقش باز بود و ما نتوانستیم تا قبل از آمدنش جلوی کنجکاوی خود را بگیریم و فکر کردیم شاید ....اشکالی نداشته باشد که دزدانه نگاهی به اتاقش بیندازیم

.....!!عجب اتاقی

رنگ دیوارها کاملاً تیره بود که به خاطر نوع رنگ‌آمیزی زمینه‌اش در نظر اول شبیه دیوارهای یک کلبه‌ی چوبی به نظر می‌رسید و رنگ غالب تزیینات اتاق مثل پرده‌ها و روتختی قرمز بود. بی‌اراده قدمی به داخل اتاق برداشتیم که آرام‌آرام حسی غریب مرا در :برگرفت و حتی در زمزمه‌های سوده نیز هاشوری از تحیّر پدیدار شد

"!.....-"وای خدا، اینجا خود جهنمه

روی دیوارها شعله‌های آتش نقاشی شده و برفرازشان نقوشی کوبیستی از صورت‌های خشمگین ودرحال فریاد به چشم می‌خورد، ..... گویی جهنّمیان برخدای خود شوریده باشند! در این میان ناگهان چشمم افتاد به تابلویی که دقیقاً مقابل تخت امان به دیوار آویزان بود؛ نقاشی هنرمندانه‌ای بود از بالاتنه‌ی نیمه عریان دختر جوانی که بی‌هوش و بی‌رمق بر روی دستان عفریته‌ی مخوفی افتاده وگیسوان بلند و طلائی‌اش از پشت سر بر زمین آویزان بود و عفریته دندان‌هایش را درون گردن ظریف و ل*خ*ت دختر فروبرده و خونش را *!می‌مکید

:اظهارنظر سوده تا مرز جنونم کشاند

"!-"چه قدر شبیه توئه

این طرح درواقع برداشت آزادی است از «کنتس الیزابت باسوری دی ایکسید» زاده ۷ اوت ۱۵۶۰، درگذشته ۲۱ اوت ۱۶۱۴) از * خانواده اشرافی باتوری در پادشاهی مجارستان. معروف است که این زن در وانی پر از خون دختران دختر دوشیزه، حمام می‌کرد تا جوانی خود را حفظ نماید. بنابراین دو نام خودمانی به دست آورد: "کنتس خون"، و "بانوی خونین کاستیک". درواقع او مبدأ الهام !داستان‌های دراکولا است و می‌توان گفت نخستین خون‌آشام واقعی

تنم لرزید و نگاه هراسانم را به‌صورت مبهوت سوده دوختم که داشت با نگرانی به خباثت پنهان در پشت این نقاشی هنرمندانه ....می‌اندیشید

احساس کردم پا به کابوسی وحشتناک گذاشته‌ام و هرلحظه ممکن است شیاطین روی دیوارها به‌سویم حمله کنند، آخر این چه جور انتخابی است که پسری در این سن و سال باید داشته باشد؟! در آن کله‌ی مرموزش چه رازی نهفته که چنین سلیقه‌ی خشن و وحشیانه‌ای داشت؟ شاید توقع داشتم - یا ترجیح می‌دادم- عکسی از زنان زیبا و معروف یا قهرمانان کشتی کج ببینم نه این‌همه خشونت دیوانه‌وار و غیرمنطقی که بیش‌تر به رفتارهای وحشیانه‌ی یک شیطان‌پرست می‌مانست تا انسانی که اندک بویی از عشق یا اقلاً ....ه*و*س برده باشد

:با صدای امان یک قد از جا پریدیم

"!-"بفرمایید

و به مبلمان راحتی نیمستی که وسط اتاق چیده شده و رنگ سرمه‌ای‌اش هارمونی شگفت‌آوری با پرده‌ها ایجاد کرده بود اشاره کرد. به نظر می‌رسید دارد با وحشت و تحیّر ما تفریح می‌کند؛ چراکه آن لبخند نامحسوس شیطنت‌آمیز را به‌خوبی حس کردم؛ وقتی چشمان !کشیده و گوشه‌دارش را از ما برمی‌گرفت

هردو نشستیم و امان به‌سوی کتابخانه‌ی کوچکش رفت که از پشت درهای شیشه‌ای‌اش می‌شد کتاب‌های قطور و نفیس را دید. هنوز نتوانسته بودم با این اتاق مخوف کنار بیایم ولی سوده حواسش به کتاب‌هایی که امان پیشنهاد می‌داد جلب شده و حالا برخاسته و کنارش ایستاده بود و با ولعی عجیب زیر و رویشان می‌کرد. چشمم افتاد به قاب عکسی که روی عسلی کنار تختش بود، نزدیک گلدانی کوچک که درونش نوعی کاکتوس کمیاب قرار داشت. بی‌اراده برخاستم و به‌سوی تختش رفتم و رویش نشستم و عکس را به .....دست گرفتم و محو تماشای زیباترین منظره‌ی روی زمین شدم

بلوز سرمه‌ای به تن داشت با تبسّمی بی‌نظیر که بیش از لب‌هایش چشمانش را دل‌انگیز و خواستنی کرده بود، تپش‌های قلبم بالا گرفت و نفسم را با صدا فرودادم، انگار که سوراخ بینی‌ام برای دریافت اکسیژن کفاف نمی‌داد که دهانم نیز برای بلعیدن هوای تازه بی‌اراده :باز می‌شد، با صدایش به خود آمدم

"!-" خودم اینجا هستم؛ رؤیا

عکس را فوراً سرجایش برگرداندم و به‌صورت خرسندش نگریستم که شیطنت و خباثت را یکجا پنهان می‌داشت. سوده هم حالا دیگر دست از ورق زدن کتاب موردعلاقه‌اش «ربه کا» برداشته و کنجکاوانه به ما می‌نگریست. نمی‌دانم چرا به خودم اجازه دادم تا پایم را :از گلیمم درازتر کنم

"!-"می‌دیش.... به من؟

صندلی میزتحریرش راکمی جلو کشید و رویش نشست و نگاه متبسّمش را که شباهت فراوانی به حالتش در این قاب عکس داشت به من دوخت:

"!-"از این عکس فقط همین یکیو دارم، ولی اگه تو بخوای حرفی نیست.... فقط باید معامله مون پایاپای باشه

حاضر بودم جانم را برای داشتن این عکس بدهم:

"."-"قبوله

ابرویی بالا انداخت:

"!-"هرچی باشه؟

!عجب سؤال سختی

"!-"خب.... هرچی

می‌توانست هر قیمتی برایم تعیین کند، این را از برق شیطنتی که برای یک لحظه در چشمانش پدیدار شد فهمیدم، ولی خودش جواب ناگفته‌های ذهنم را منصفانه داد:

"."-"ترجیح می‌دم زیاد فتیله رو نکشم بالا؛ فردا یکی از عکس‌هات رو برام بیار

نگاهم با نگاه سوده تلاقی کرد، لبش را گزید و لبخندش را پنهان کرد و دوباره مشغول تماشای صفحات کتاب شد. امان قاب عکس را باز کرد و عکس درونش را سخاوتمندانه به من تقدیم داشت.....

برش گرداندم، پشتش خالی بود، بی آن‌که حرفی بزنم دوباره به دستش دادم، متوجه منظورم شد و خودکاری از روی میزش برداشت و پشتش یک بیت شعر نوشت:

هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق

*ثبت است در جریده‌ی عالم دوام ما

و نامش را نوشت و امضا کرد. عکس را با اشتیاق به دست گرفتم و با احتیاط لای کتابم جا دادم. من از امروز گنج باارزشی داشتم که حاضر بودم تمام زندگی‌ام را به پایش ببازم... تمام زندگی‌ام را...

روز بعد طبق قرآرمان زیباترین پرتره‌ام را تقدیمش کردم که لبخندی زد و تشکر کرد. حس می‌کردم آن‌قدر که من از دریافت عکسش خوشحال شده‌ام او نیست و این کمی ناامیدم می‌کرد، ولی بلافاصله غافلگیرم کرد:

"!-"می‌ره جای اونی که الآن پیش توئه

ولی من نمی‌توانستم مثل او تمام رازهایم را به نمایش بگذارم، عکس امان لای جلد کتاب محبوبم از فریدون مشیری جا گرفته بود، !حالا اگر کسی کتابم را به دست می‌گرفت نمی‌توانست حدس بزند گنجی باارزش‌تر از تمام هستی در آن مخفی است

به خود جرأتی دادم تا سؤالی کاملاً خصوصی از او بپرسم، درحالی‌که واقعاً اجازه‌ی چنین کاری نداشتم:

"."-"توقع داشتم یه عکسی.... از مادرت.... توی اتاقت می‌دیدم

لبخندش محو شد و خشمی ظریف در نگاهش نشست، نمی‌دانم اگر بر خودش تسلط نداشت چه چیزهای دیگری ممکن بود بشنوم:

"."-"دلم نخواسته این کارو بکنم

فوراً لبم را گزیدم و عذر خواستم:

"!-"منظوری نداشتم.... ببخشید

و بی‌آنکه منتظر جوابی از سویش باشم قصد رفتن کردم ولی با گرفتن دستم مانعم شد و حرف عجیبی زد که فهمیدم بازهم درباره‌اش اشتباه کرده‌ام:

"!-"تو منو از خودم گرفتی و خودت نشستی جام، امکان نداشت به کسی جز تو چنین اجازه‌ی بدم؛ حتی مادرم

کمی طول کشید تا معنی حرفش را بفهمم، چرا این‌قدر غیرقابل‌پیش‌بینی است این بشر؟ تا همین لحظه خیال می‌کردم دردنیای شخصی‌اش با داغی سرد نشده درگیر است، اما حالا می‌بینم به کسی جز خودش نمی‌اندیشد، حتی من هم با اجازه‌ی خودش محلی از اعراب دارم و کافی است تصمیم بگیرد مرا نیز حذف کند....

چرا؟.... چرا حتی حالا که عشقش را سرتاپا خودخواهی می‌بینم بازهم نمی‌توانم برای دل کندن از او تلاشی کنم؟ چرا این خودخواه‌ترین آدم روی زمین شده تمام وجودم؟.... چرا خدایا؟.....

*****

حافظ*

«بمب ساعتی»

رابطه‌ی من و امان همچنان در لفافه‌ای از شرم و پرهیز درحال گرم‌تر شدن بود، ما حتی گاهی سرچیزهای مختلفی شرط می‌بستیم و یک باردرحضور عباس و سوده باختم و طبق شرطی که بسته بودیم همگی را مهمان کردم به بستنی شکلاتی آن هم وسط برف و سرما!.... حس می‌کردم دوره‌ی انجماد احساسی‌مان تمام شده و همان طور که برف سنگین زمستان زیرپای اعتدال بهاری ذوب می‌شود در قلب من و او نیز گرمی و نور می‌تابد، ولی من ساده بودم.... زیادی ساده!

یک روز بابا از صبح زود زن و بچه‌هایش را برده بود پارک خرّم*، هرچند که این وقت سال لوناپارک* بسته بود ولی گویا فقط می‌خواستند از فضای سبز و امکانات دیگرش استفاده کنند. به‌هرحال وقتی‌که من گفتم حالم خوب نیست و دلم درد می‌کند دیگر اصراری نکردند و تمام هنرشان این بود که به صنم بسپارند مراقبم باشد! حس می‌کردم حتی اگر بمیرم کسی کم شدنم را از دنیا حساب نخواهد کرد. خَرم به چند اصلاً؟!

آن‌قدر احمق بودم که با خود فکر کردم بد نیست به بهانه‌ی سؤالات جبر زنگ بزنم به امان و اگر موقعیت مناسبی پیش آمد امروز را با او بگذرانم، او یک خط اختصاصی در اتاقش داشت که فکر می‌کنم واقعاً از این لحاظ موقعیّتش خیلی بهتر از من بود؛ چراکه من حتی اجازه نداشتم توی این خرابشده تلفن جواب بدهم تا چه رسد به خط اختصاصی! چه می‌دانم؟! لابد چون پسر است زورش به‌هرحال می‌چربد! شاید هم پدرش به این وسیله خواسته حواس او را از کارهایش پرت کند و به همین دلیل برایش امکانات ویژه‌ای در نظر گرفته.

روی تختم به شکم دراز کشیدم و گوشی را برداشتم، انگشتانم به طرزی باورنکردنی شماره‌ها را از حفظ گرفت.... هرچه بوق می‌خورد کسی برنمی‌داشت، با فاصله‌ی چند دقیقه دو سه بار دیگر هم زنگ زدم تا بالاخره صدای خشن مستخدمش را از آن‌سوی خط شنیدم:

"!-"بله؟

مانده بودم حرف بزنم یا نه!؟

"-."سلام.... با امان کار دارم

"!-"سلام، شما؟

کافی بود می‌فهمید همان موطلایی شبیه زری‌ام که آن روز حاضر بود پوستم را بکند! کمی بدجنسی به خرج دادم:

"-."من.... پریسا هستم

مکثی که آن سو ایجاد شد کمی‌نگرانم کرد:

"!-"چرا دروغ می‌گی؟ پریسا که الآن با آقا امان رفتن پیست توچال؟

ناگهان چیزی مثل هزاران ظرف بلورین درون سینه‌ام شکست و فروریخت.... بی‌آن‌که چیز دیگری بگویم گوشی را سرجایش ....گذاشتم.... پس او یارغار دیگری دارد، من کجای دنیایش هستم؟

درد بیش‌ازپیش بر تمام جانم مستولی شده و ناامیدی بر آن دامن می‌زد. سعی کردم دیگر به او فکر نکنم ولی مگر می‌شد؟ می‌شد آن عروسک موخرمایی را کنار امان تصور نکرد و خنده‌هایش را نشنید؟.... بی‌اراده تصویرخون‌آشام ودخترموطلایی پیش چشمم زنده !شد، من برای امان شاید فقط طعمه‌ای باشم؛ همین

شب بود که همه خسته ولی شاد و پر انرژی برگشتند، ولی من دلیلی نمی‌دیدم به استقبال‌شان بروم. بچّه‌ها از بس شیطانی کرده بودند هریک در آغوش یکی از والدینشان به خوابی ناز فرورفته و صنم نیز بلافاصله کمکشان کرد که آن‌ها را توی اتاق‌هایشان بخوابانند. من با لبخندی تلخ در اتاقم را بستم و به پشت روی تختم افتادم تا با خیال‌پردازی‌های همیشگی کمی از درد و رنجم بکاهم، اما وحشتناک بود که دیگر ذهنم همراهی نمی‌کرد و هر بار به‌جای آنچه که دلم می‌خواست تصور کنم، چهره‌ی شاد وخندان پریسا را به ...خاطر می‌آوردم و بغض بر گلویم چنبره می‌زد

به یاد دارم آن شب وقتی همه‌ی اهل خانه به خواب فرورفتند بابا آهسته و بی‌صدا از پله‌ها بالا آمد و وارد اتاقم شد، شاید خیال می‌کرد خوابیده‌ام درحالی‌که تازه داشت خوابم می‌برد، آنگاه با لمس دست‌های مردانه و گرمش به‌کلی خواب از سرم پرید، اما بدون این‌که چشمانم را باز کنم وبه او بفهمانم که بیدارم منتظر ماندم تا ببینم چه کار می‌خواهد بکند، او داشت پس از سال‌ها بی‌اعتنایی و ارائه‌ی رفتارهای سرد و بی‌روح در آن شب خیال‌انگیز قلبم را با محبت خود به تپش می‌انداخت، از شدت دردی که در دل و کمرم می‌پیچید می‌خواستم فریاد برآورم اما هیجانی غیرقابل‌توصیف دردم را به فراموشی می‌سپرد، هیچ نگفت؛ هیچ!... فقط خم شد و ب*و*س*ه‌ای :بر گونه‌ام زد و درحالی‌که آرام‌آرام به موهایم دست می‌کشید، زیر لب به تلخی گفت

"....!-" طفلک بیچاره‌ی من

و برخاست و همان‌طور بی‌صدا و خاموش از اتاق بیرون رفت، درست مثل یک سایه، مثل یک خواب تعبیر شده.... آه چه قدر به او احتیاج داشتم! می‌دانم حتماً می‌خواسته حرف‌های بیش‌تری بزند ولی وقتی چشمان مرا به دروغ بسته دید، مهر سکوت بر لبانی زد که .می‌دانستم یک دنیا جواهر پشتشان پنهان است

وقتی رفت، پتو را کنار زدم و درجایم نیم‌خیز شدم؛ خیره به دری که بسته شده ودیگرهیچ رؤیایی در خود نداشت... دلم درد می‌کرد، سرم گیج می‌رفت، بغض تلخی راه گلویم را بسته بود، «بابا! کجا رفتی؟ چه زود تنهایم گذاشتی! کاش تمام دنیایم می‌شدی تا آن را به .....«بیگانه‌ای وانگذارم. دوستت دارم.... دوستت دارم

******

پارک خرّم - لوناپارک: پارکی که به نام مالک آن: رحیم علی خرّم معروف شد و بعداز انقلاب مالکش هنگام خروج از ایران * دستگیر و اعدام شد و پارک مصادره و به تملک بنیاد مستضعفان انقلاب اسلامی درآمد و نامش نیز به «ارم» تغییر یافت. این پارک .دارای یک دریاچه و سه شهربازی به نام‌های لوناپارک 1و2و3 ویک باغ‌وحش بود

روز بعد با این‌که حالم هنوز خوب نشده و حتی اشتهایی برای خوردن صبحانه و یا حوصله‌ای برای رسیدن به خودم هم نداشتم برخاستم و رفتم پایین و فقط برای این‌که ناشتا نباشم، چایم را شیرین کردم و یکجا سر کشیدم و هرچه الهه اصرار کرد که یک لقمه نان یا تکه‌ای کیک هم بخورم، نپذیرفتم و همان‌طور که او زیرلب بی‌دلیل غر می‌زد به جانم که چرا دیروز در گردش خانوادگی همراهی‌شان نکرده‌ام و این‌قدر دماغم را بالا گرفته‌ام، بی‌حوصله و خاموش کیفم را روی دوشم انداختم و به‌طرف مدرسه به راه .افتادم

توی حیاط متوجه فرشاد شدم که قدم‌هایش را به‌سویم تند کرده و به نظر می‌رسد کاری با من دارد، همان‌طور که آرام‌آرام به‌سوی ....کلاس می‌رفتم منتظر شدم تا برسد، سلامی کرد که مثل صورتش یخ و بی‌نمک بود، من نیز جوابش را به سردی دادم

"-"می‌تونم چند دقیقه وقتت رو بگیرم؟

:ابرویی بالا انداختم

"!- خواهش می‌کنم

:برای گفتن حرفش کمی مردّد بود

"....!-"راستش.... می‌خواستم بگم.... امان.... لایق هیچ عشقی نیست هرقدرم که خوش‌قیافه باشه

با تعجب نگاهی توی صورتش انداختم، اصلاً توقع این حرف را نداشتم؛ زیرچشمی نگاهم کرد و با صدای خنک و بی‌روحش ادامه :داد

"....-"شاید به نظرت احمقانه بیاد ولی می‌خوام ازت خواهش کنم

:وحرفش را فرو داد، منتظر بقیه‌ی حرفش بودم، کمی مکث کرد وبعد ادامه داد

-"می‌دونم پیش خودت ممکنه فکر کنی که یه بچه داره این حرفا رو بهت می‌زنه، اما چشم به هم بذاری هردومون به اندازه‌ی کافی "....!بزرگ می‌شیم؛ فقط... یه کمی صبر.... یه کم

:تقریباً منظورش را فهمیده بودم اما تا خواستم چیزی بگویم به ناگاه درمقابلم ایستاد و با تمام جرأتش گفت

"....-" خواهش می‌کنم با امان ازدواج نکن! رؤیا خیلی دوستت دارم، خیلی

:آنگاه دیگر نایستاد و سعی کرد به سرعت از من فاصله بگیرد، نتوانستم تحمل کنم و پشت سرش داد زدم

"-"از کجا می‌دونی که من امان رو انتخاب کرده باشم؟

:ایستاد و نگاه گریزانش را به من دوخت و چندبار به حالتی عصبی پلک زد

"."-"مطمئنم.... چون حتی مهرداد هم برات یه شوخیه نه چیز دیگه

:از این‌که به عمیق‌ترین احساساتم دسترسی دارد متحیّر شدم ولی خشم برمن غلبه کرد

"!- من به هرکی فکرکنم مطمئناً تو یه نفرو اصلاً آدم حساب نمی‌کنم! برو با بزرگ‌ترت بیا کوچولو

بی آن‌که جوابی دهد نگاه ناخوانای خود را از من برگرفت و به‌سوی حیاط رفت، به طرز غیرمنتظره‌ای حس کردم که نشانه‌ای از دلخوری در نگاهش نیست، سر درنمی‌آوردم؛ او اول صبحی چه مرگش شده که توپ می‌بندد وسط حال خراب و داغانم؟! انگار همه‌ی ....مشکلاتم حل شده و فقط همین یکی مانده که باید یک گوشه‌ای از دلم را برای جا دادنش پیدا کنم

وقتی به کلاس وارد شدم، امان و پریسا با دوستانشان راجع به اسکی دیروز حرف می‌زدند وچه‌قدر هم بهشان خوش گذشته بود! این را نیز فهمیدم که آذر و عباس و بهروز هم با آن دو بوده‌اند و خاطرات مشترکشان هرقدر برای خودشان شیرین و لذت‌بخش بود، !برای من گرد اندوه به همراه داشت..... نمی‌دانم؛ شاید فرشاد را نبرده بودند که اول صبحی انتقامش را به‌نوعی از امان گرفته مثلاً

سعی کردم دلخوری‌ام را پنهان کنم و برخوردی معمولی با او داشته باشم، ولی به طور غیرارادی سرد شده بودم و حتی سوده هم این را فهمیده بود و گاهی سعی می‌کرد غیرمستقیم علتش را جویا شود که من هم فقط نیمی از دلیل را گفتم که مربوط به جسمم بود نه .روح آسیب دیده‌ام

!کاش خاطره‌ای از بیرون رفتن با امان نداشتم تا کمتر رنج می‌کشیدم، فقط خدا می‌داند چقدر به پریسا خوش گذشته

زنگ بعد ورزش داشتیم که تصمیم گرفتم با مشغول شدن به بازی درد و رنجم را پنهان سازم اما بی‌فایده بود و جسم و روحم با هم .درد می‌کشیدند. به هرحال یک آکسار* بی‌خاصیت خوردم و ناامیدانه به انتظار تأثیری هرچند ناچیز ماندم

امان با بچّه‌های تیم مشغول تمرین و بازی با سروصدای زیادی بودند و صدای برخورد توپ بسکتبال با تخته و حلقه واضح‌تر از هر صدای دیگری به گوشم می‌رسید، گاهی هم بچه‌های والیبال برای هر امتیازی که می‌گرفتند چنان سروصدا راه می‌انداختند که انگار !تاج* به پرسپولیس گل زده

مثل همیشه ترجیح دادم بروم و مثل چند نفر دیگر از بچه‌ها از کنار زمین‌بازی امان را تماشا کنم ولی او آن‌قدر غرق کارش بود که کوچک‌ترین توجهی به اطراف نداشت، حتی ندید که از کی به تماشایش نشسته‌ام.

حیاط دور سرم می‌چرخید و سرمای شدیدی درونم رخنه می‌کرد، آرنج‌هایم را روی زانوانم گذاشتم و برای چند لحظه سرم را میان کف دست‌هایم گرفتم و چشمانم را برهم فشردم....

نمی‌دانم چه قدر گذشت که یک‌دفعه صدایش را درست از کنارم شنیدم؛ درحالی‌که از بس دویده بود حالا نفس‌نفس می‌زد:

"- چی شده؟ حالت خوب نیست؟

احوال‌پرسی‌اش بیش‌تر باعث بغضم می‌شد تا تسکین روحم، بی آن‌که سرم را بلند کنم جوابش دادم:

"- چیز مهمی نیست.

---

*آکسار: قرص ضددرد و تب بر که نصفش سفید بود و نصف دیگرش صورتی و تنها کاری که نمی‌کرد تسکین درد بود!

تاج: نام باشگاه استقلال پیش از انقلاب. این باشگاه به نوعی سلطنتی بود و طرفداران خاص خودش را از اقشار مرفّه داشت، مثل تیم رآل مادرید در اسپانیا، درمقابلش تیم پرسپولیس یک تیم مردمی بود که طرفدارانش به‌مراتب بیش‌تر از تاج بودند که چندان دل خوشی از نهادهای حکومتی نداشتند، این تیم را نیز می‌توان به بارسلونا در اسپانیا تشبیه کرد.

کمی آب از قمقمه‌اش که نزدیکم افتاده بود نوشید و بعد آن را سرجایش برگرداند و دستم را آرام کنار زد و حرارت پیشانی‌ام را با پشت دستش چک کرد:

"-چه قدر یخی! سردرد داری؟"

در عوض دست او داغ بود، مثل همیشه:

"- نه؛ دلم درد می‌کنه."

دستش را عقب کشید....

"-کمکی ازم برمیاد؟ نکنه آپاندیس اینا باشه؟"

"- نه؛ طبیعیه."

منظورم را فوراً فهمید و سری تکان داد:

"- آها!...."

از این‌که مسئله‌ای تا این حد خصوصی را به او گفته‌ام از خودم متعجّب شدم، سعی کرد به شیوه‌ی خودش کمکم کند:

"-چرا نمی‌ری تو کلاس یه کمی استراحت کنی؟"

"-کلاس خالیه، به نظرت کار درستی باشه؟"

سری به تحسینم تکان داد، احتمالاً متوجه منظورم شده بود! بعد هم برخاست و کاپشن سرمه‌ای رنگش را از روی میله‌ای که به دیوار آویزان بود برداشت و روی کمرم انداخت:

"-خودت رو گرم نگه دار، من می‌رم از مدیر اجازه‌ت رو بگیرم بری خونه."

فوراً حرفش را قطع کردم، با لحنی نسبتاً اعتراض‌آمیز:

"-نه؛ لازم نیست.... من هیچ میلی به خونه رفتن ندارم."

...و کاپشنش را تنگ‌تر دورم پیچیدم

:زیاد تعجب نکرد

"-"می‌دونم، ترجیح می‌دی توی جهنم باشی تا اون خونه؛ ولی تو نیاز به استراحت داری

:خیلی مطمئن بود که درباره‌ی علت مقاومتم اشتباه نکرده؛ ولی من صدایم را کمی بالا بردم

"!- فقط بیست دقیقه فرصت می‌خوام تااین مُسکّن روم اثر کنه و دردم ساکت شه، خواهش می‌کنم درکم کن

:ریشخندی به طرفی نامعلوم کرد

"-چرا نباید درک کنم؟ فکر کردی وضع خودم بهتر از تونه؟ باشگاه، کلاس زبان، کوه، پیاده‌روی، استخر.... همه‌ش بهونه ست واسه ".فرار از اون خراب‌شده

آنگاه دسته‌ای ازگیسوانم را که بر روی شانه‌ام ریخته بود، با ظرافتی اغواکننده میان انگشتانش گرفت و مشغول بازی با آن شد، :صدایم از فشار غم و اندوه لرزید و شاید هم کمی غمزه چاشنی‌اش بود

"-" چرا ما دوتا این‌قدر بدبختیم امان؟

:برای گفتن حرف دلش کوچک‌ترین ملاحظه‌کاری و تردیدی نداشت

"....-" چون مادرت اون جایی که باید باشه نیست

حرف دردناک و تلخی بود ولی حقیقت داشت، نمی‌توانستم از صراحتش گله‌مند باشم چرا که به چیزی جز صمیمیت پنهان شده در این .گفت‌وگوی نه‌چندان خوشایند نمی‌اندیشیدم

:از بازی کوتاهش با موهایم دست کشید و به روبه‌رو خیره شد، جایی که هنوز بچه‌های تیم مشغول تمرین بودند

"-هرکسی نتیجه‌ی اشتباهات خودش رو توی زندگی می‌بینه ولی از اول کجای کار من وتو اشتباه بود که بایستی چوب خطاهای ".دیگران رو بخوریم؟ هیچ کدوممون نخواسته بودیم که توی همچین جهنمی دنیا بیاییم

:مگر شیاطین نیز از جهنم گریزانند؟!..... لبخندی به تلخی احوالم زدم و دیده از او گرداندم. دستش را بین پاهایش به هم قلاب کرد

"-گاهی می‌گم کاش فقیر بودم و لباس بابام بوی گند عرق می‌داد، ولی این نبود حال و روزم.... کاش هرکس دیگه‌ای پدرم بود، جز ".....ایرج

!«در حال حاضر برایم اصلاً مهم نبود که پدرم کیست و مادرم کجاست، فقط صدبار در دل گفتم: «من اینجام امان.... فقط من

:همچنان حدیث دل خویش را بازمی‌گفت؛ بی‌ملاحظه‌ی احوالم

"-دلم می‌خواد دار و ندارم رو بدم و از این خراب‌شده برم، برم یه جایی که دیگه هیچی از این زندگی نکبت‌بار یادم نیاد، مثلاً ".بوستون؛ پیش خالم..... فقط حیف که حتی اون هم با تمام علاقه‌ش به من تابه‌حال به‌صورت جدی ازم نخواسته برم پیشش

:فوراً برگشتم و نگاهی به نیم رخ جذّابش انداختم

"-" اگه بخواد می‌ری؟

:او نیز کمی به سویم چرخید

"!-" آره، حتماً! بمونم اینجا که چی بشه؟ هرروز چشمم تو چشم اونایی باشه که به این روزم انداختن؟

:سکوت کردم تا بتوانم دلخوری‌ام را از این‌همه بی‌رحمی‌اش نسبت به خودم پنهان کنم، مثل این‌که چیزی یادش آمد که پرسید

"-"راستی، تو چرا نروژ نموندی؟

:باری روی بارم گذاشته و عین خیالش هم نبود

"-....." نتونستم

:همچنان بی‌رحم

"-" چرا؟ ایران خیلی داره بهت خوش می‌گذره؟

:این‌بار نگاهم رنگی از خشم به خود گرفت

"!-" جاتو تنگ کردم؟

:کاملاً برآشفت درحالی‌که باور نمی‌کرد چنین برداشتی از حرفش داشته باشم

-" این چه حرفیه؟ من منظورم این نبود، فقط برام عجیبه که چه طور شد منصرف شدی درحالی‌که شنیدم نوردلند قطعه‌ای از بهشته. "تو چنین نظری نداری؟

:لحظاتی نه چندان کوتاه سکوت کردم تا بتوانم برخشمم غلبه کنم وجوابی درخور حالش دهم

"!-" اونجا سردم بود

:متحیّر و گیج تمام اعضای صورتم را تک‌به‌تک از زیر نگاه موشکافش گذراند

"!-" الآن گرمی؟

:این بار دیگر حتی ثانیه‌ای مکث نکردم

"!-" نه به گرمی تو

:متوجه کنایه‌ام شد، کمی صبر کرد تا جواب مناسبی پیدا کند، اگرچه هر حرفی که می‌زد بر دلخوری‌ام می‌افزود

-" آره خب من خیلی گرمم؛ چون بد آتیشی توی دلم روشنه.... من به‌زودی انتقام خودم رو از همه‌ی اونایی که به این روزم انداختن ".می‌گیرم

.....پس این بود آن بخاری چهارفصلی که به لطف من در تنش روشن بود! من چقدر ساده‌ام که حرارتش را از عشق پنداشته بودم

:نگاه نیمه مرطوبم را به چشمانش دوختم که آبستن خشمی وحشی بود

-" انتقام چه فایده‌ای داره؟ بهتره به‌جای این‌که وقت‌مون رو واسه انتقام تلف کنیم، به فکر ساختن زندگی خودمون باشیم، دیگه مثل اونا ".زندگی نکنیم و جوری باشیم که بچه‌هامون بهمون افتخار کنن

:ریشخندی کرد و سری به تأسف تکان داد

-"شوخیت گرفته رؤیا؟ هنوز به این مزخرفات انسانی اعتقاد داری؟ من الآن مثل بمب ساعتی‌ام، هر آسیب دیگه‌ای می‌تونه درجا ".منفجرم کنه، بعدش دیگه فقط خودم نیستم که متلاشی می‌شم بلکه هرچیزی که اطرافمه با خودم نابود می‌کنم

....نگاهم به نگاه دلخور مهرداد افتاد که به همراه فریمان به‌سویمان می‌آمدند

-" ضامن این بمب دست خودته، به‌جای فکر کردن به خرابی به فکر ساختن باش، مااگه بخواهیم می‌تونیم خوب زندگی کنیم، اگه نه ".می‌شیم یکی مثل اونا

:این حرف اصلاً به مذاقش خوش نیامد

"-" مگه تاحالاش دست خودمون بوده که بعد از این باشه؟! اصلاً خوب زندگی کردن توی این دنیای کثیف لعنتی چه معنایی داره؟

تحمل طرز فکرش را نداشتم؛ داشت رخوت دلپذیری را که برتنم فروریخته بود، به نابودی می‌کشاند، دیگر به چه زبانی باید به او می‌فهماندم که مایلم به خودمان و زندگی مشترک آینده‌مان فکر کنیم!

"....-"به نظر آدم خطرناکی میای، ازت می‌ترسم

خیره نگاهم کرد و ابرو در هم کشید:

"- ولی من به تو هیچ آسیبی نمی‌رسونم!؟

و به نرمی دستم را فشرد، خشم و دلخوری لحظه‌به‌لحظه بیش‌تر برمن غالب می‌شد و حتی دستم را بیرون کشیدم تا بیش از این اغوایم نکند:

"!-"چراکه نه؟ تو از من متنفری؛ حتی بیش‌تر از زری

"-"چرا این فکرو می‌کنی؟

"-"دلیلی نداره غیر از این فکر کنم! آدم چه طور می‌تونه از کسی که شباهت دیوانه‌واری به سارق خوشبختیش داره متنفر نباشه؟

"-"پس تو هم به همین دلیل از من متنفری؟

با تحیّر نگاهش کردم، نمی‌توانستم حرف‌های امروز صبح فرشاد را فراموش کنم، درعین‌حال هنوز قادر نبودم مستقیماً نظرش را تغییر دهم:

"!-"جالبه، ظاهرا دوستات که جور دیگه‌ای فکر می‌کنن

کمی دستپاچه شد ولی وانمود کرد که کاملاً برخودش مسلط است:

"."-"دوستامو ولشون کن... اونا توی توهّم به سر می‌برن

تعجب کردم که چرا پی‌گیر این نیست که کدام دوستش چه جوری فکر می‌کند و از کجا به اطلاع من رسیده؟ خواستم به پروپایش بپیچم و سر از کار او و فرشاد درآورم که بلافاصله گفت:

"!-"کسی توی این مدرسه نیست که نفهمیده باشه من عاشقتم ولی تو ازم فراری و بیزاری

....مکثی کردم تا آنچه را که گفته بود در ذهنم آنالیز کنم

"-"تصویری که از تو توی ذهن منه فقط متعلق به امانه و هیچ‌کس دیگه‌ای با امان توی این تصویر شریک نیست؛ اما تو با دیدن من اول یاد زری می‌افتی بعد رؤیا رو می‌بینی، حالا کدوم‌مون باید از اون یکی متنفر باشه؟ من یا تو؟!"

هنوز جوابی نداده بود که مهرداد در چند قدمی‌مان ایستاد و مرا مخاطب قرار داد:

"-"نمیای تمرین؟

سری به نشانه‌ی جواب منفی تکان دادم:

"."-"حالم زیاد خوب نیست

نگاه ناراضی‌اش را برای لحظه‌ای به نگاه خشمگین و انحصارطلب امان دوخت و بی‌آن‌که چیز دیگری بگوید سراغ کارش رفت. امان که به نظر می‌رسید عصبانی‌تر از لحظاتی پیش است بی‌دلیل صدایش را کمی بالا برد:

"-"کی می‌خوای باور کنی که عاشقتم؟

ریشخند برای این حرف ناقابل بود! «واقعاً باور کردم عاشقمی! مخصوصاً وقتی در اولین فرصت ممکن قصد داری ترکم کنی و بروی پیش خاله جانت!» بااین‌حال ضعفی از خودم نشان ندادم:

"-"یا نفرتت از مادرم دروغه یا عشقت به من، بهم حق بده، چه طور انتظار داری عشقت رو باور کنم؟

سکوت کرد و دیده از من برگرفت، هم چنان خیره به گوشه‌های کشیده‌ی چشمانش می‌نگریستم و اگر ناگهان از جا بر نمی‌خاست حتماً بی‌هوش می‌شدم....

"-"حق داری باور نکنی؛ اما کی به من حق می‌ده؟

.و قمقمه‌اش را برداشت و با خشم از من دور شد

دیگر شک نداشتم که درباره‌ی امان اشتباه نمی‌کنم و او عاشقم نیست، اگر هم چیزی می‌گوید دروغ محض است. دریغ از یک رفتار یا دلیل قانع‌کننده که بپذیرم. کمی سرم را میان سینه‌ام فروبردم تا عطر تنش را که درون آستر زردرنگ کاپشنش جاگذاشته بود حریصانه ....ببلعم، کاش راه نجاتی از این وضعیت أسفبار داشتم، کاش این‌قدر شبیه زری نبودم، کاش هرکس دیگری مادرم بود جز زری

******

وقتی به خانه برگشتم الهه بی‌خبر از حال و اوضاع آشفته‌ام بلافاصله امر کرد که بعد از شستن دست و رویم بروم سر میز و ناهارم را بخورم، من هم که اصلاً حوصله‌ی خودش و فرامین تکراری‌اش را نداشتم به تلخی گفتم که اشتها ندارم، ولی او اصلاً از این جواب خوشش نیامد و وقتی توی اتاقم لباس‌هایم را عوض کردم و روی تختم دمر افتادم تا با تماشای عکسی که درون جلد کتاب شعرم :پنهان کرده بودم کمی تمدد اعصاب کنم، ناگهان بی‌اجازه در را باز کرد و وارد شد و غرّید

"!-"چیکار داری می‌کنی؟

:بلافاصله کتاب را بستم و نگران از این‌که متوجه چیزی شده باشد نگاه هراسانم را به او دوختم ولی خودم را از تک و تا نینداختم

"."-"مگه نمی‌بینی؟ دارم کتاب شعرم رو می‌خونم

:اصلاً قانع نشد

"-"از کی تا حالا با کتاب شعر خستگی درمی‌کنی؟ لاش چی چیه؟

یک لحظه ماندم هاج و واج که چه خاکی به سرم بریزم اگر تصمیم بگیرد به هر قیمتی شده سر از کارم در بیاورد؟ با نهیب :دوباره‌اش از دمر به نیم‌خیز تغییر حالت دادم تا اگر لازم شد با تمام وجود از گنجینه‌ی دردسرسازم دفاع کنم

"-" بده ببینم دقیقاً چه غلطی داری می‌کنی که حال‌وروزت شده این؟

و دستش را پیش آورد، حاضر بودم قسم بخورم که از همه‌چیز خبر دارد ولی باید هر طور شده بود اوضاع را به نفع خودم تغییر :می‌دادم، این شد که به ناگاه حالتی پرخاشگرانه گرفتم و برای اولین بار بر او نهیب زدم

"-"چرا سین‌جیمم می‌کنی؟ اصلاً تو چه حقی داری که بی‌اجازه وارد اتاقم بشی؟

!و کتابم را گذاشتم بالای کمدم تا موقتاً از دستبردش در امان باشد، چراکه قد او با چهارپایه هم به آن نمی‌رسید

:او که مطلقاً توقّع چنین جسارتی را در من نداشت حسابی جا خورد و شگفت‌زده نگاهم کرد

"-"تو به چه جرأتی با من این‌طوری حرف می‌زنی؟ من هر وقت که دلم بخواد و لازم بدونم وارد اتاقت می‌شم و هر سؤالی هم لازم "!باشه ازت می‌پرسم، تو هم حق نداری به من بی‌ادبی کنی

:شعله‌های خشمم بیش‌تر زبانه کشید

"-"نشونت می‌دم حق با کیه! صبر کن بابا بیاد خونه تا براش بگم که چه جوری تو دوروی دودوزه باز جلوش دخترم دخترم راه "می‌اندازی و وقتی نیست با من مثل یه حیوون رفتار می‌کنی؛ بعد ببینم بازهم جرأت می‌کنی در نزده بیای تو اتاقم؟

:و تقریباً فریاد زدم

"."-"کجایی صنم؟! بیا خانم خونه‌ت رو از جلوی چشمم دور کن تا خودش و زندگیش رو به آتیش نکشیدم

:صدای جیغ الهه همه‌ی خانه را لرزاند

"!!-"تو چی گفتی؟

:صنم باعجله خودش را بالا رساند و محترمانه بازویش را لمس کرد

"-."خانم خواهش می‌کنم تشریف بیارید، اگه رؤیا خانم حرفی بزنه آقا مجبورم می‌کنن که حقیقت رو بگم

:الهه سعی کرد خود را حق به جانب و بی‌گ*ن*ا*ه جلوه دهد

"-مجبورت کنه، مگه چه اشکالی داره؟ تو می‌تونی چیزی غیر از این بگی که من واسه این شازده خانم بیش‌تر از یه مادر دل سوزوندم تا حالا؟ وقتی اون مادر بی‌عاطفه‌ش اون بیرون مشغول کثافت‌کاریشه، من از یه مادر بهتر دختر بی چشم و روشو تر و خشک می‌کنم و نمی‌ذارم آب تو دلش تکون بخوره، تو چی می‌تونی به آقا بگی جز خوبی من؟"

:صنم که انگار دل و جرأتش از من هم بیش‌تر شده بود، بی‌آن‌که نگاهی به چشمان دریده‌ی الهه بیندازد گفت

"-."یه مادر این‌قدر روحیه‌ی دخترش رو با این حرفا خراب نمی‌کنه، لطفا تشریف بیارید پایین

:الهه که کاملاً خود را بازنده حس کرده بود به آخرین حربه‌اش متوسل گردید

"!-" باشه، حالا که این طوریه پس بهش بگو واسه آقا راجع به اون پسره‌ی لشی هم توضیح بده

:حیرت‌زده به دهانش خیره شدم و چهره در هم کشیدم

"-"منظورت چیه؟ از چی داری حرف می‌زنی؟

:لحن پیروزمندانه‌ای به خود گرفت

" - از همون حرومزاده‌ای که باباش شرافت ننه و بابات رو به گند کشوند و باعث شرمساری پدرت شد! بازهم توضیح بدم یا خودت "!فهمیدی که چه دختر خلفی واسه‌مادر لکاته‌ت بودی؟

:اصلاً نتوانستم تحملش کنم و بی‌هیچ منطقی فریاد کشیدم

"!-"صنم اینو ببرش از اتاقم بیرون

:علیرغم تلاش صنم برای خارج کردنش از اطاق، او همچنان ایستاده و سعی داشت بیش‌تر لهم کند

" - آره آره داد و فریاد کن! اون موقعی که با امیرزاده‌ی قصه‌ت دل می‌دادین وقلوه می‌گرفتین، فکر اینجاش رو دیگه نکرده بودی؛ نه؟! ولی بدون بیچاره، اون پسره به اندازه‌ی تو رؤیایی فکر نمی‌کنه، روزی که مثل یه کرم لهت کرد تازه می‌فهمی که عشقت یه "!طرفه بوده

نفسم داشت از خشم بند می‌آمد، این را هم می‌دانستم که حرف‌هایش به طرز دیوانه‌واری به حقیقت نزدیک است ولی حاضر نبودم کسی ذهنیتم را نسبت به امان عوض کند؛ مخصوصاً کسی مثل الهه. این شد که قدم پیش نهادم و به‌سویش حمله‌ور شدم، او با آن قد متوسط و بازوان ل*خ*ت گوشتالویش مقابل من ایستاده و حتی اندکی قصد عقب نشینی نداشت، دستم را روی سینه‌اش گذاشتم و به :عقب هولش دادم و تمامی خشمم را به‌سویش شلیک کردم

"-تمام عمرم فضول‌تر از تو ندیدم! اگه یه بار دیگه توی زندگی خصوصیم سرک بکشی و زاغ سیامو چوب بزنی واسه همیشه از این "!خونه می‌رم تا ببینم بابام با شرمساری جدیدش چه جوری کنار میاد

این بار از تهدیدم ترسید، می‌دانست ترمز بریده‌ام و چنان‌چه بخواهد ادامه دهد راست راستی می‌گذارم و می‌روم، این را هم می‌دانست که این مسئله بیش از آن که برای من یا امان بد تمام شود، به ضرر آبرو و حیثیت پدرم خواهد بود و او را در اذهان عمومی جداً زیر سؤال خواهد برد، هرچند که من تحت هیچ شرایطی حاضر نمی‌شدم مثل یک دختر عوضی بگذارم و از خانه بروم یا اساساً انگیزه‌ای برای اعتماد کردن به پسری مثل امان نداشتم، اما دلیلی نداشت الهه این را بداند، این شد که دست ازسرم برداشت و گورش را از اتاقم .گم کرد ومن نیز بعدازآن دائماً در اتاقم راقفل می‌کردم که بیش‌تر باعث خشمش می‌شد

حالا دیگر از شکسته شدن حریم امن خصوصی‌ام دچار وحشت گردیده و نمی‌توانستم بفهمم چه کسی آمار مرا این‌جور خصمانه وآکنده از دروغ کف دستش می‌گذارد؟ بی‌اختیار ذهنم به‌سوی کسانی برگشت که نسبت به من حسادت داشتند، از جمله پریسا و اعوان و انصارش، هرچند که سوءظن خودش بدترین گ*ن*ا*ه است ولی نتوانستم جلوی این ذهنیت شیطانی را بگیرم و با خود گفتم هرجور شده باشد ته و تویش را در می‌آورم.

روز بعد، قبل از شروع کلاس‌ها من که تصمیم داشتم راجع به آن جاسوس کذایی با امان صحبت کنم به‌محض این‌که دیدم توی حیاط تنهاست، به‌طرفش رفتم. لبه ی مرمرین باغچه نشسته و مشغول بستن بند کتانی‌اش بود. نزدیکش شدم ولی متوجهم نشد. بی‌اختیار وسوسه شدم طره‌ای را که مقابل پیشانی‌اش بر روی زمین آویزان بود میان دو انگشتم بگیرم و آن را به موهایش برگردانم؛ درهمان حال سلامش کردم، بی‌آن‌که سرش را بلند کند جوابم را داد و حتی توجهی را که به موهایش کرده بودم نادیده گرفت....

کارش که تمام شد برای جبران تأخیرش، در مصافحه پیشقدم شد، من نیز دستش را فشردم و کنارش نشستم. حس می‌کردم هنوز به خاطر حرف‌هایی که دیروز زنگ ورزش زده بودیم از من دلخور است ولی من خودم را برای دلخوری محق‌تر از او می‌دانستم.

متوجه شد که کار خاصی دارم، مختصر ومفید جریان دعوایم باالهه را گفتم، آنگاه پرسیدم:

"-امان تو می‌تونی بفهمی کی داره جاسوسی‌مون رو می‌کنه؟"

شانه‌ای بالا انداخت و با بی‌قیدی جواب داد:

"-چه می‌دونم؟ به‌هرحال هرآدم پولداری می‌تونه هرجا که بخواد واسه خودش آدم داشته باشه."

"- نه هرجایی؛ توی مدرسه‌ای که اکثر بچه‌هاش اعیون و اشرافن کی میاد به خاطر پول آدم فروشی کنه؟"

"-! اون اقلّی که اعیون و اشراف نیستن"

"-ولی این یه فرض نا ممکنه! تازه الهه جوری راجع به رابطه‌ی ماحرف می‌زد که هرکی ندونه فکر می‌کنه چه خبره! کسی که داره براش خبرچینی می‌کنه بهش اینو نگفته که دوستی ما کاملاً ساده و معمولیه و هیچ چیز خاصی بینمون نیست، پس هرکی هست در ازای پول این کارو نکرده بلکه حسادت وادارش کرده با آبرومون بازی کنه."

کمی با چانه‌اش ور رفت و حس کردم سعی دارد دلخوری‌اش را به نحوی پنهان کند:

"- خب آره این هم هست؛ ولی به هرکدوم از ما که حسادت کنه، به خاطر علاقه‌ش به اون یکیه، پس نمی‌تونه آبروی فرد مورد علاقه‌ش رو ببره!؟"

به یاد ایامی‌افتادم که او راجع به من و مهرداد شایعه سازی کرده بود، از خود پرسیدم که پس چه‌طور خودش حاضر شده بود آبروی مرا بریزد؟ حالا هم در این مورد کاملاً بی‌تفاوت به نظر می‌رسید، یعنی انگار اصلاً برایش مهم نبود که کسی راجع به ما فکر بدی کند....

احمقانه پرسیدم:

"-ولی امکانش هست که عشق اون‌قدر چشم طرف رو کور کرده باشه که دیگه به این فکر نکنه که آبروی معشوق بیش‌تر از هرچیزی ارزش داره، نه؟"

همچنان بی‌هیچ قیدی پاسخ می‌داد حال آن که اصلاً نمی‌توانستم باور کنم منظورم را نگرفته یا اتفاقات سال‌های گذشته را از یاد برده است:

"-. نه، چنین چیزی امکان نداره، مگه این‌که طرف عاشق واقعی نباشه."

نزدیک بود بپرسم پس تو هم عاشق واقعی نبودی، اما صلاح ندانستم خودم را سبک کنم، با صدایش رشته‌ی افکارم پاره شد:

"- شاید الهه به چشم خودش دیده و جاسوسی درکارنیست؟"

و برخاست و با قدم‌هایی آرام به‌سوی ساختمان مدرسه به راه افتاد، من نیز پشت سرش راه افتادم:

"-" آخه کجا می‌خواد دیده باشه؟

"-"ممکنه روزایی که به خاطر امتحان با بچه‌ها اومدی خونه مون....؟ شاید همون موقع‌ها تعقیبت کرده

"-" نه امکان نداره، من حواسم کاملاً جمع بود

"!-" صنم چی؟

"-" نه، اون به من و بابام وفاداره، اصلاً هم از الهه خوشش نمیاد، امکان نداره کاری به نفعش انجام بده

"-"خب.... خود الهه می‌تونسته بیاد مدرسه و یواشکی مارو باهم ببینه

:نفسم را عصبی و پرصدا بیرون دادم

"!-"مثلاً فکر می‌کنی چی گیرش می‌اومد؟ دوتا همکلاسی که بارعایت فاصله‌ی ایمنی راجع به درس و مشقشون باهم حرف می‌زنن

:یکدفعه خنده‌اش گرفت

"!-"رعایت فاصله‌ی ایمنی!؟ بی‌شرف

...و با صدای بلند خندید

بی‌آن‌که حتی لبخندی بزنم نگاهم را به چهره‌اش دوختم که با آن خنده‌ی مقاومت ناپذیر داشت زجرکشم می‌کرد، با نگاه معنی دارم :خنده‌اش را جمع کرد و ادامه‌ی بحث را پی‌گرفت

"-" اصلاً ببینم مگه تو به کسی شک داری؟

:بی‌دلیل نگاهم را از او گرفتم و مشغول بازی با ناخنم شدم

"-" آره تقریباً

....او نیز نگاهش را به ناخن‌هایم دوخت که به شیوه‌ی فرانسوی* مانیکور شده بود

"-" مثلاً به کی؟

"-" پریسا

:نمی‌دانم چرا یکدفعه بدش آمد و چهره در هم کشید

"-"نه! بی‌خود به پریسا شک کردی، پریسا از بچگی زیر دستم بوده؛ خودم بزرگش کردم، کاملاً می‌شناسمش، شاید به تو حسادت کنه ولی محاله با آبروی من بازی کنه."

...اصلاً خوشم نیامد ولی شاید هم راست می‌گفت؟

:ذهنم بی‌اراده روی کلمه‌ی آبرو متمرکز شد

"-"ببینم؛ کجای این شایعه به ضرر آبروی توئه؟

:کمی مکث کرد و بعد به سختی جواب داد

"-"خب کافیه بابام فکرکنه که با دختر معشوقه‌ش سر و سرّی دارم، توهم که فتوکپی مامانتی، اقلّش اینه که بهم می‌گه وقتی خود تو نتونستی در مقابل همچین تیکه‌ای مقاومت کنی، چرا منو به خاطر خودسوزی مامانت سرزنش می‌کنی؟ خب البته حق هم داره دیگه، "!نه؟

ای وای.... او باتمام وجود داشت لهم می‌کرد! با همین جمله‌های ساده و معمولی پیش پا افتاده‌ترین امیدهای مرا نابود می‌ساخت.... دیگر چه حرفی داشتم که بزنم؟ چه داشتم که بگویم؟ اصلاً اینجا مقابل این بت دست نیافتنی چه غلطی می‌کنم؟

.....بی آن که حرفی بزنم مانع از آشکار شدن بغضم گردیدم و دو سه قدم به عقب برداشتم، خیره در نگاه سیاه و بی‌رحمش

:کم‌کم آثار نگرانی در نگاه او نیز پدیدار شد و زیرلب صدایم کرد

"....-"رؤیا

نتوانستم... متأسفانه نتوانستم جلوی اشک عجول و بازیگوشم را بگیرم و بی‌آن‌که حتی پلک بزنم ناگهان فروچکید، چهره‌ی امان نیز :بار دیگر تغییر حالت داد و بی‌دلیل سعی کرد توضیح دهد

-" رؤیا من.... فقط جواب سؤالت رو دادم که فکر می‌کردی این شایعه به ضرر من نیست، فقط خواستم بدونی کسی که این کارو کرده ".آدم فروش بوده نه عاشق

....این بار قطرات بیش‌تری از چشمم فروچکید، همچنان خیره در نگاهش، بی هیچ پلک زدنی

"!-"....رؤیا پریسا دیوونه‌ی منه هیچ‌وقت حاضر نمی‌شه با آبروی عشقش بازی کنه، به هرکسی که می‌خوای شک کن اما به پریسا نه

!چرا خفه نمی‌شد این احمق بی شعور؟

این بار چشمانم را بستم تا آخرین قطرات اشک نیز پایین بریزد و بعد بی‌آن‌که حتی کلمه‌ای حرف بزنم از او روی گرداندم و از ....پله‌های ایوان بالا رفتم تا به‌سوی کلاسمان بروم

******

بعد از درگیری آن روز، الهه دیگر به طرزعجیبی از من پرهیز می‌کرد و فکر می‌کنم تنفّرش از من حالا دلیل دیگری غیر از مادرم هم پیدا کرده بود؛ زبان تند و تیزم! او دیگر می‌دانست ابایی ندارم که احترامش را زیرپا بگذارم و حتی منتظر این نیستم که بابا بیاید و .از دخترک کوچک و مظلوم و بی‌پناهش دفاع کند

درباره‌ی امان هم دیگر هیچ میلی به ادامه‌ی دوستی نداشتم وحتی همان مختصر رابطه‌ای که به جهت سؤالات درسی یا روابط !اجتماعی عادی با او برقرار می‌کردم نیز حذف شد تا خدای نکرده آتو دست پدرش نیفتد

با همه‌ی این‌ها باید بگویم وقتی به وجدانم مراجعه می‌کردم به خاطر یک موضوع از الهه ممنون بودم، این‌که از آبروی پدرم پاسداری می‌کند؛ به هرقیمتی که باشد، حتی اگر لازم شود در مقابل من کم بیاورد. دوست داشتم یک بارهم که شده بابت این موضوع از او تشکرکنم، اما غرورم اجازه نمی‌داد بروم سراغش و حرف دلم را بزنم، این شد که سعی کردم به‌جای آن تشکر خشک و خالی که به هیچ دردش هم نمی‌خورد، احترامش را قدری بیش‌تر نگه دارم و دیگر باعث رنجش خاطرش نشوم، ضمن این‌که من می‌بایست لااقل به اندازه‌ی امان که نگران پایمال شدن خون مادرش بود برای آبروی پدرم احترام قائل شوم و اگر لازم شد احساسم را نسبت به امان سرکوب کنم و اجازه ندهم مرا به عنوان تیکه در نظر داشته باشد، چرا که نمی‌توانستم حرف‌هایی که امان درباره‌ی به خطر افتادن آبرویش درمورد من زد را تحمل کنم. شاید هم حق با اوست! رابطه‌ی من و او آیا امضایی بر رابطه‌ی شوم ایرج و زری نیست؟ آیا امان پا روی خاکستر مادرش خواهد گذاشت یا من بر دل شکسته و تکه تکه‌ی پدرم؟ چرا باید اجازه دهم این تمایل زودگذر جاهلانه تبدیل به عشقی پایدار گردد؟

ای وای نه؛ خدایا! پس چرا من تمام این‌ها را می‌دانم و بازهم به طرز دیوانه‌واری حاضرم همه‌چیز را به خاطر او رها کنم و بر هر ....!دل تکه تکه شده‌ای پا بگذارم فقط و فقط اگر بدانم امان نیز چنین احساسی دارد؟

بسیاری ازشب‌ها درون کابوس‌هایم ردپای شیاطینی بود که تصویرشان را در اتاق امان دیده بودم، دهها بار دختر درون تصویر شدم که دندان‌های هیولای اغواگری چون امان بر رگ‌های گلویم فشرده شده واحساسم را ذره ذره باخونم می‌مکید ومن ـ نیمه عریان و .....!بی‌رمق ـ برحلقه‌ی دستانش افتاده‌ام و نمی‌فهمم آیا وحشتزده‌ام یا غرق لذت؟

*****

مانیکور فرانسوی: نوعی آراستن ناخن که از رنگ های طبیعی ناخن استفاده می‌شود و درنگاه اول به نظر می‌رسد که خود ناخن * است که رنگهای طبیعی‌اش چنین شاداب و زیباست. این مدل مانیکور از قرن هجدهم در فرانسه متداول بوده و بعدازآن در کشورهای .دیگر از جمله ایران نیز مورد استفاده قرار گرفت

«نیمه شب»

دلسردی از امان اتفاق تازه‌ای در زندگی‌ام نبود؛ فقط این بار قدری با همیشه فرق می‌کرد، تا وقتی‌که نفرت و انزجار مهمان قلبم بود می‌توانستم خیلی چیزها را نادیده بگیرم و زندگی طبیعی‌ام راداشته باشم، ولی این بار هرچه کردم نتوانستم از او متنفر باشم، دلیلی نداشتم؛ او پسری بود غمگین وتنها که هیچ قلبی صادقانه به خاطرش در این دنیا نمی‌تپید؛ حتی قلب مادری که امان فکری جز خونخواهی خاکستر بی‌گناهش را در سر نداشت و انگار فراموش کرده بود که پیش از مرگش او را از خود رانده بود. من نیز همواره دربرابر نیازهای عاطفی او دستی کاملاً خالی ارائه داده بودم، ضمن این‌که بودنش با من مساوی می‌شد با پایمال شدن خون مادرش و توجیه تمام کثافت‌کاری‌های پدرش! حالا او باید چه می‌کرد جز این‌که برای جبران نیازهایش مجبور شود به پریسا که تنها دلباخته‌ی بی‌توقع او بود نزدیک شود؟ این کجایش ناعادلانه است که چند تا برچسب بی‌معرفتی و نامردی و پیمان شکنی رویش بگذارم وتلاش کنم بازهم از او متنفر باشم؟! چرا نباید دلیل او را برای تنفرش از خودم و مادرم بپذیرم؟

سخت است امان و پریسا را در کنار هم ببینی و حتی نتوانی آن‌ها را موجوداتی پست و بی‌لیاقت بدانی، سخت است که دلت ازحسادت آتش بگیرد و هیچ آبی نباشد که خاموشش کنی، سخت است که نتوانی خودت را گول بزنی ولااقل یک دلیل برای برتر بودنت از رقیب بیاوری، سخت است حتی نتوانی تلاش کنی که جای رقیبت را اشغال کنی چرا که نمی‌شود گیاه عشقی را آبیاری کرد که هرگز میوه‌ای به بارنخواهد آورد یا بذر امید را در زمینی لم یزرع کاشت. سخت است که خودت هم باورداشته باشی رقیبت قطعا لیاقت دلدارت را دارد، او به اندازه‌ی کافی از زیبایی، فداکاری و مهربانی بهره‌مند است و جز عشقی بی‌انتها احساس دیگری در دل ندارد. چگونه فراموش کنم که سینی دل او بارها پذیرای اشک‌های غم‌انگیز امان بوده که رنج فراق عشقی غیر از او را در خود داشته؟

نیمه‌هاي یک شب بی‌مهتاب بود که ناگهان از آشفته‌ترین خواب زندگي‌ام برخاستم، صبح روز قبل وقتی توی آزمایشگاه ایستاده بودیم و به توضیحات معلم گوش می‌دادیم، دستی از پشت سرم آرام موهایم را به بازی گرفت که خیلی زود فهمیدم امان است و درحالی‌که با روح متلاطم وسرگشته‌ی خود کلنجار می‌رفتم اجازه دادم لحظاتی به همان حال بگذرد؛ ولی فکرش را هم نمی‌کردم که همین موضوع ....به ظاهر ساده و کم اهمیت در رؤیای شبانه‌ام این‌گونه رخ بنماید و تمام احساسات غریزی و غیرغریزی‌ام را درگیر سازد

:دروغ شیرین و لذتبخشی که توی آزمایشگاه برای لحظه‌ای زیرگوشم نجوا کرده بود مثل ناقوسی در سرم صدا می‌داد

"....!-"دوستت دارم رؤیا

دلم بی‌تاب و بی‌قرار شنیدن ابراز علاقه‌های کوچک و گذرایش بود، می‌خواستم بازهم درگوشم عشق و اشتیاقش را نجوا کند، اگرچه :به دروغ..... کمکم طاقت از کف دادم و بي‌اختیار به‌سوی تلفن رفتم تاشماره‌اش را بگیرم؛ ولی ناگهان به خودم نهیب زدم

زنگ بزنم که چه بگویم؟ مثلاً راجع به درس هایمان حرف بزنم؟ پشت سر زنبابایم دری وری بگویم و رفتارهای معمولی‌اش را » ....آگراندیسمان کنم، یا....!؟

آه خدایا کمکم کن که اگر نباشد عنایت تو به یک اشاره‌ی چشمش دل و دین خواهم باخت.... باید راهی باشد که این آتش سوزنده را درخلوت خویش خاموش سازم، مطمئنم که راهی هست اما من نمی‌شناسمش، تنها یک راه بلدم: انکار!.... آری باید انکارش کنم چرا که اگر حتی اندکی به آن تن دهم دربرابرش تسلیم خواهم شد. من در مقابلش کاملاً مسخ شده‌ام و دیگر هیچ اراده‌ای ندارم واگر چیزی حفظم می‌کند، اعتماد به خیرخواهی خداوندی است که پرهیز را شرط امنیت من قرار داده و این ایمان درعمیق‌ترین لایه‌های وجودم «...همواره پرتوافشانی می‌کند

با این‌حال در شرایطی قرار گرفته بودم که منطق و احساسم به شدت با هم درگیر شده و چیزی نمانده بود که احساسم غلبه کند. هیچ چیزی نمی‌توانست آرامم کند، طاقتم طاق شده و از درون می‌سوختم و ذوب می‌شدم. دستم بی‌اراده به‌سوی کتاب شعری رفت که حالا با شنیدن نام شاعرش درهرکجا که بود ضمیر ناخودآگاهم قلبم را به تپشی ناموزون وامی‌داشت، وقتی عکس را از لای جلدش بیرون .....!آوردم از عمق چشمان متبسّمش تیری نامرئی قلبم را شکافت و پیشانی‌ام را با درماندگی بر روی کتابم فشردم.... آه امان

دیگر طاقت تماشایش را نداشتم، جنون در نزدیکی‌ام پرسه می‌زد، تخت‌خوابم را ترک گفتم و کنار پنجره نشستم، هوای خنک نیمه شب همچون خیال گرم دست‌های او موهایم را به عقب می‌راند، آسمان پر از ستاره بود و مخمل شب از همیشه سیاه‌تر. اکنون حفره‌ای .درون سینه‌ام وجود داشت که غیاب قلبم را به تعزیه نشسته بود

برخاستم و از اتاق خارج شدم. همه خوابیده بودند، توی حیاط هم هیچ صدایی نبود به جز خش خش ملایم برگ‌هایی که یکدیگر را می‌بوسیدند.... امان اکنون کجاست؟ چه کار دارد می‌کند؟ آیا خوابیده؟ یا نه؛ شاید او هم مثل من درحال نبرد با دل بی‌قرار خویش است؟ اصلاً آیا به من فکر می‌کند؟ چه قدر برایش اهمیت دارم؟

چراغ اتاق صنم روشن بود، گاهی به سرم زده بود که بروم پیشش و مهمانش باشم ولی هیچ‌وقت این کار را نکرده بودم، حالا دلم می‌خواست تجربه‌ی دوستی با مادر را درکنار صنم نیز داشته باشم حال آن که آن‌ها باهم یک دنیا فرق داشتند، تنها شباهتشان ظاهر عبادتشان بود...

نفهمیدم چه وقتی در اتاقش را به صدا درآوردم؟ لحظاتی بیش نگذشت که صنم باچادرنماز گلدار و مقنعه چانه‌ای که کش آن را از روی مقنعه پشت سرش انداخته بود در آستانه‌ی در قرار گرفت:

"-" شب به خیر خانم! چیزی شده؟

"-"می‌تونم بیام تو؟

"....-"منت سرم می‌ذارین، قدم تون رو چشم خانم! بفرمائید

با تردید پا به درون اتاقش گذاشتم، قبلا هم اینجا را دیده بودم ولی نه این‌جور خریدارانه! ساده و کوچک بود با چشم‌اندازی از پشتی‌های قرمز تُرکمانی که دورتادور اتاق چیده شده و هیچ مبل و صندلی و میزی درکار نبود، رادیوی قدیمی بزرگی نیز روی طاقچه‌اش قرار داشت، اما هیچ کدام از این‌ها توجهم را جلب نکرد چرا که به‌محض ورود چشمم افتاد به جانماز و سجاده‌ای که روی زمین قدری کج پهن شده و انگار رو به‌سویی داشت؛ همان سویی که مادر قبله می‌نامیدش....

"-"نماز می‌خوندی؟

"."-"بله خانم! الآن جمعش می‌کنم

"."-"نه.... این کارو نکن، می‌خوام نگاش کنم

....نشستم و دستی به روی محرابش کشیدم

می‌ترسم از خرابی ایمان که می برد

*....محراب ابروی تو حضور نماز من

!هرکجا که می‌نگریستم نشانی از او می‌یافتم، ببین که بت‌پرستی من چگونه به توحیدی عاشقانه رسیده

"-"صنم! وقتی نماز می‌خونی چه حسی داری؟

با تعجب به رفتارهای عجیبم می‌نگریست:

"-"خانم فقط شما رو به خدا به من بگید این وقت نصفه شب چرا بیدارید؟

"."-"نصفه شب‌ها هم نماز می‌خونن؟ من فکر می‌کردم فقط ظهرهاست! آخه نماز خوندن مادرو وقت ظهر دیدم

وقتی دید جوابی به سؤال‌هایش نمی‌دهم و سؤالات خودم را می‌پرسم کوتاه آمد و حتی نپرسید که مادر کیست؟

"."-" نه خانم، سه بار در روز نماز می‌خونیم: صبح، ظهر، غروب

"-"ولی الآن که هیچ کدومش نیست؟

"."-" این یه نماز مستحبّیه، یعنی جزو تکلیف ما مسلمونا نیست، فقط هرکی دوست داشته باشه می‌تونه بخونه، بهش می‌گن نماز شب، ثوابش هم خیلی زیاده.

حافظ*

"-" ثواب؟ یعنی چی؟

-"ثواب پاداش کارهای خوبیه که خدا برای بنده‌هاش درنظر می‌گیره، هرکی ثواب بیش‌تری داشته باشه از نعمت‌های بیش‌تری توی بهشت برخوردار می‌شه، واسه همین هم کسایی که به خدا و روز قیامت اعتقاد دارن دنبال ثواب بیش‌تر هستن، برعکسش هم هست؛ یعنی هرکی گناهش بیش‌ترباشه عذاب جهنّمش هم بیش‌تره."

....بهشت و جهنّم چه تعریف جالبی دارد!! درست مثل این‌که بچه‌ای را بخواهی با آبنبات چوبی فریب دهی یا از کتک زدن بترسانی

-"! معمولا کیا دوست دارن این وقت شب بیدار باشن و نماز شب بخونن صنم؟ تو می‌دونی؟"

-"عرض کردم که خانم؛ کسایی که دوست داشته باشن ثواب بیش‌تری ببرن."

-"یعنی فقط به خاطر ثوابش این وقت شب بیداری و داری نماز می‌خونی؟"

-"! نمی‌دونم چی بگم... خب؛.... بله خانم"

به طرز ناامیدکننده‌ای داشتم از این حرف‌ها بیزار می‌شدم:

-" ولی من جور دیگه‌ای فکر می‌کردم، با خودم گفتم اگه یه نفر این وقت شب اون‌قدر به یاد کسی باشه که خواب به چشماش نیاد، بلند می‌شه وتوی خونه پرسه می‌زنه، این طرف و اون طرف می‌چرخه، دنبال یه نامی یه نشونی.... یه چیزی که بتونه کمی آرومش کنه، بعد یه دفعه یه نوری تو دل شب نظرش رو جلب می‌کنه، میاد می‌بینه یه سجاده پهنه که محرابش...."

دیگر چیزی نگفتم، لبم را گزیدم و بغضم را فرو خوردم، نمی‌دانم تا چه حد از حرف‌هایم سردرآورد ولی فقط این را می‌دانستم که اگر روزی نماز بخوانم به خاطر بهشت و جهنّم نیست....

با صدای محزون صنم دیده از سجاده برداشتم:

-"چی شده خانم گلم؟! چیزی ذهن نازنین شما رو به هم‌ریخته؟"

-" طمع ثواب دلیل خیلی پیش پا افتاده‌ایه واسه کسی که این وقت شب بیداره، ولی من دنبال ثواب نیستم، اومدم اینجا که تو بهم یاد بدی چه جوری با خدا حرف بزنم، اون تنها کسیه که حرف منو می‌فهمه و درد و رنجم رو می‌شناسه، می‌خوام آروم بشم.... تو یادم می‌دی؟"

-"ولی اگه آقا یا خانم بفهمن که من پامو از گلیمم درازتر کردم تنبیهم می‌کنن."

چهره درهم کشیدم، او داشت تمام باورهای مرا نسبت به خودش نابود می‌کرد:

-"راستی که موجود ضعیفی هستی، من جور دیگه‌ای راجع بهت فکر می‌کردم!؟ به عشق ثواب راز و نیاز می‌کنی، از ترس تنبیه پرهیز می‌کنی که این راز و نیازو یادم بدی! صنم واقعاً به نظر تو همه‌ی زندگی تنبیه و تشویقه؟ یعنی هیچ چیز خارق‌العاده‌ی دیگه‌ای وجود نداره؟"

....نمی‌دانم در حرفم چه بود که ناگهان چادرش را جلوی صورتش کشید و زد زیرگریه

-"! چی شده؟ ناراحتت کردم؟ معذرت می‌خوام"

بینی‌اش را بالا کشید و اشک‌هایش را زدود:

-" نه خانم، از خودم خجالت کشیدم! توی این چهل سالی که ازعمرم گذشت هیچ‌وقت به چیزی غیر از تنبیه و تشویق فکر نکرده بودم، شما با این سن کم‌تون منو بیدار کردید، یه عمر نیمه شب‌ها بیدار بودم و نماز خوندم؛ ولی هیچ‌وقت به اندازه‌ی امشبِ شما بیدار نبودم! خانم؛ شما.... به خداوندی خدا که شما یه فرشته‌ای!"

تحمل شنیدن این حرف رانداشتم! آن‌هم درحالی‌که می‌دانستم فرشتگان هرگز با یاد هم آغوشی پسرِ شرورِ شیطان به خواب نمی‌روند!

-" من فرشته نیستم، فقط یه بیچارم که دنبال دوای دردش می‌گرده، اگه پیشات نیست لااقل نشونیشو بهم بده، فقط بگو چه جوری می‌شه نماز خوند؟ به کسی نمی‌گم که تو یادم دادی، پس نگران هیچی نباش، حتی قول می‌دم جلوی چشمای کسی نماز نخونم فقط یادم بده صنم، خواهش می‌کنم!"

"-"چشم خانم! سعی می‌کنم

و تمام سعی‌اش را به کار بست و هر آنچه در چنته داشت به من ارائه داد، سپس کتابچه‌ی نسبتاً پاره‌ای در اختیارم گذاشت که هم حمد و سوره را از آن بیاموزم و هم اگراحیانا چیزی را فراموش کردم با خواندنش به یاد بیاورم. حال خوبی یافته بودم ولی بیش از یک ساعت گذشته وصنم حتی نتوانسته بود نمازشب‌اش را تمام کند.

"-"منو ببخش صنم امشب از نمازخوندن انداختمات

-" این چه حرفیه خانم جان؟ من افتخار می‌کنم که به شما چیزی یاد دادم، هیچ شبی هم به اندازه‌ی امشب نماز نخوندم، یه رکعت امشب من می‌ارزه به تمام نمازهایی که توی زندگیم خوندم، خدا شما روبرای من نگه داره برای این خونه چون شما برکت و نور این خونه و زندگی هستین."

....جوابی به تمجیدش ندادم و برخاستم و دررا باز کردم

"-"معذرت می‌خوام خانم! اجازه دارم یه سؤال بپرسم؟

منتظر سؤالش ماندم:

-" شما امشب جوری صحبت کردید که احساس کردم به کسی علاقمند شدید، می‌دونم که اجازه ندارم بپرسم اون کیه؛ ولی اگه کمکی از من بر میاد به من اعتماد کنید."

لبخند تلخی زدم:

"!-" آره؛ تو قابل‌اعتمادی، ولی هیچ کمکی از دست هیچ‌کسی برنمیاد، راهی که پیش رومه شوم و نافرجامه

بعدازآن، حیرت در نگاه صنم و بغض در گلوی من بود، بلافاصله اتاق را ترک گفتم، وقتی به اندازه‌ی کافی از اتاق صنم دور شدم، وسط حیاط برای لحظه‌ای ایستادم و به آسمان چشم دوختم، دبّ اکبر وسط آسمان بود و شعرای یمانی در قلب آن معصومانه می‌درخشید، آیا نماز چاره ساز دل بی‌قرار و سرگشته‌ام خواهد شد؟ بعد از این چه احساسی خواهم داشت؟

از فردای آن روز وقت و بی‌وقت کتابچه‌ی دعا را باز می‌کردم و می‌خواندم، خیلی چیزها دستگیرم شد ولی هنوز درباره‌ی چارچوب روابطی که می‌توانستم با یک پسرداشته باشم هیچی گیرم نیامده و به‌طور طبیعی چنین ذهنیّتی یافتم که هیچ قانون خاصی دراین باره نوشته نشده و حتی حجاب را هم چیزی شبیه همان نمازشب مستحبی تصور کردم و خیال کردم هرکسی که ثواب بیش‌تری دلش بخواهد، می‌تواند موهایش را هم از نامحرم بپوشاند! درست مثل راهبه‌های مسیحی.

مهر و سجاده‌ی کوچکی که صنم به من هدیه داده بود شد همدم تنهایی‌هایم، عجیب بود که به زبانی که نمی‌فهمیدم با خدا سخن می‌گفتم ولی احساس آرامش می‌کردم، من این خدای نادیدنی خاموش را دوست داشتم، خدایی که با زبان چشمه و مهتاب سخن می‌گفت، خدایی که سرپنجه‌ی نوازشگرش در نسیمی پنهان بود که لابه‌لای موهایم می‌پیچید و با خش خش برگ‌های تازه رسته‌ی بهاری نامم را زمزمه می‌کرد....

حالا دیگر اگر لازم می‌شد، نیمه شب‌ها هم برمی‌خاستم تابه‌جای غرق شدن در خیال او به خدایی فکرکنم که همین نزدیکی است، وقتی حس کنی نیروی برتری وجود دارد که هم خیرخواه توست و هم می‌تواند کمک‌ات کند بی‌تردید آرامش خواهی یافت.

بهشت و جهنّمی که صنم برایم توصیف کرده بود هنوز هم برایم بی معنی می‌نمود، بهشت من روی امان بود و جهنّم فراق او.... ولی من اکنون نه در بهشت به سر می‌بردم و نه جهنم، در برزخی دست‌وپا می‌زدم که از یک‌سو او و ابراز علاقه‌های گاه و بیگاهش را داشتم و از سوی دیگر می‌دانستم راهی به‌سویش ندارم و او نیز در فکر نزدیک شدن به من نیست، درست مثل تکه آهنی بودم که در آخرین نقطه‌ی جاذبه‌ی یک آهنربای قوی قرار گرفته و در عین حال نیرویی به همان اندازه قوی از سوی دیگر او را نگاه داشته و اجازه‌ی عبور از این حد وسط و تماس با آهنربا را به او نمی‌دهد.

ولی با همه‌ی این‌ها بالاخره شرایطی پیش آمد که خیالم را راحت کردو مرا از برزخی که در آن با بلاتکلیفی دست‌وپا می‌زدم، یکراست به میان دوزخی شعله‌ور وسوزان انداخت!!

******

*«پل صراط»

اواسط اردیبهشت بود که یک اردوی پیشاهنگی متشکل از بچه‌های تیم بسکتبال که مقام اول را کسب کرده بودند و همین‌طور شاگرد زرنگ‌هایی که نمرات ثلث سومشان بالای هجده بود ترتیب داده شد. از آن روز خاطرات زیبایی دارم که برخی پررنگ‌تر و برخی غیرقابل اعتناست، اما آن‌چه که بیش از همه اهمّیّت دارد زمینه‌ای است که برای اتّفاقات آینده مهیا شد.

آن روز امان تاپ لیمویی رنگی با نشان تیم شیکاگوبولز* به تن داشت که نگاه دزدانه‌ی اکثر بچه‌ها را به‌سوی خود می‌کشید ولی خودش به هیچ‌کس توجه خاصی نشان نمی‌داد و فقط پی بازیگوشی بود.

یادم می‌آید که یک بار پریسا را که می‌ترسید از رودخانه رد شود، مثل یک عروسک بلند کرد و با احتیاط و ظرافت کامل از رودخانه عبور داد وبعد به‌محض این‌که او را تحویل بهروز داد وکمکش کردند که در امنیّت کامل پاهایش را روی زمین بگذارد، ناگهان خم شد و یک بغل آب از رودخانه جمع کرد و تاپریسا به خود بیاید، سرتاپایش را خیس آب کرد! این صحنه باعث شلیک خنده‌ی تمام کسانی شد که نظاره‌گر آن صحنه بودند، از جمله من و سوده که روی یک تخته سنگ کنار رودخانه نشسته بودیم، ولی من درعین‌حال که جلوی خنده‌ام را نمی‌توانستم بگیرم، از حرص به خود می‌پیچیدم!

از قایم باشک وبدمینتون و والیبال وکلبه ساختن با چوب وگل درکنارآب که خسته شدم دوستانم را رها کردم و جای دنجی یافتم تا برای لحظاتی درتنهایی خویش غوطه ورگردم، نیمروز بود و رخوت خواب چشمانم را وسوسه می‌کرد، روی سبزه ها دراز کشیدم وچشمانم را بستم. نمی‌دانم چقدر گذشت که بی اراده به‌سوی برزخ خواب و بیداری کشیده شدم و رؤیایی شیرین به ذهنم هجوم آورد که بیش‌تر شبیه افسانه بود تا حقیقتی دست یافتنی....

کنار میزناهارخوری نشسته وکودکی درآغوشم بود که کمی تب داشت و من سعی داشتم سوپ را با قاشقی کوچک دردهانش بگذارم، امان با حوله ای روی شانه های پهنش به‌سوی میز آمد و روبه‌رویم نشست، موهایش هنوز مرطوب بود و چشمانش اندکی خواب آلود؛ تبسمی سحرانگیز برلبانش نشست ومن درحالی‌که نگران کودک تبدارم بودم، از داشتن جذاب ترین مرد روی زمین غرق شعف بودم که....

ناگهان یک پارچ آب یخ روی سرم ریخت وبه طرز فجیعی مرا ازخواب و خیال بیرون کشید و حسابی شوکه‌ام کرد، همان‌طورکه از موها ومژه‌هایم آب می‌چکید، بادهانی کاملاً باز نفس عمیق و صداداری بلعیدم وبا دلخوری نگاهش کردم....:

"!-" امان خیلی بدجنسی

خندید....

"-." اگه دیگه خوابت نمیاد بریم کنار چشمه

کفرم درآمد:

"-"توی دهات شما این‌جوری آدمو از خواب بیدار می‌کنن روانی؟!؟

بازهم خندید، آنگاه دست‌هایم را کشید تا بلندم کند و باهمان سر و وضع خیس به همراه خود بکشاند کنار چشمه، هنوز نیمی از موها وجلوی تی‌شرتم خیس بود و باد خنک کوهستان باعث می‌شد لرزم بگیرد، ولی از این‌که بعد از این‌همه بی‌اعتنایی به سویم آمده ومرا برای لحظاتی هرچند گذرا برگزیده غرق شعف و خرسندی بودم.

دقایقی بعد هردو کنارهم مشغول تماشای بچه‌ها بودیم که با یک حرکت غیرمنتظره حسابی غافلگیرم کرد؛ دستش را درون آب چشمه فروبرد و مقابل دهانم گرفت، من نیز بی آن‌که به عواقب این کار فکر کنم لب‌هایم را نزدیک بردم و قدری از آبی که کف دستش باقی مانده بود نوشیدم، ناگهان صورتم را میان دو کف دستش گرفت و همان‌طور که آب از دو طرف صورتم به روی لباس‌هایم می‌ریخت مستانه گفت:

"....!-"رؤیا دیوونه‌تم

نگاه سرگردانم را به چشمانش دوختم، قدرت هرنوع واکنشی از من سلب شده و وحشت و هیجان در درونم به هم آمیخت، چرا دروغ بگویم؟ ته دلم تمایلی شیطانی بود برای این‌که او وادارم کند به ابراز احساسات‌ای هرچند کوتاه، تا بار تمام این معصیت را بر دوش

خودش بگذارم و با خیالی آسوده خود را تطهیر کنم، اما او بی آن‌که تعدّی کند آرام دستش را عقب کشید و همان‌طور که چشم از صورتم برنمی‌داشت دوباره گفت:

"-از چیزی ناراحتی؟"

---

*پل صراط: پلی که از جهنم می گذرد و به بهشت منتهی می شود و هرکس بتواند از آن عبور کند به رستگاری رسیده است.

*شیکاگو بولز: یکی از تیم های برتر لیگ بسکتبال حرفه ای آمریکا NBA. که مقر آن در منطقه مرکزی کنفرانس شرق قرار دارد. نشان این تیم سر سرخ رنگ گاومیش نر است.

سری به نشانه‌ی جواب منفی تکان دادم ولی قانع نشد و سؤالش را جور دیگری مطرح کرد:

"- ولی سرحال نیستی، دوست هات رو قال می‌ذاری، تنها می‌گردی، به طبیعت بی‌اعتنایی، چی شده رؤیا؟"

تعجب کردم که چه طور این‌همه حواسش به من است درحالی‌که تاهمین حالا یقین داشتم هیچ توجهی خرجم نمی‌کند.

در برابر سکوت و نگاه خاموشم گفت:

"-خوش‌حالم که امروز اون عقب مونده‌ی دیلاق نیومده، البته معلومه که هیچ‌وقت نمره‌هاش نمی‌تونه از هفده بالاتر بیاد! اصلاً این‌همه عقاب این جاست؛ چه احتیاجی به اون دماغ عقابی؟!"

دیگر نتوانستم ساکت بمانم و حسابی از دستش عصبانی شدم:

"-! ساکت شو دیگه امان"

آشکارا به خشم آمد:

"-چیه؟ واسه چی ازش دفاع می‌کنی؟"

نمی‌دانستم چگونه باید این بساط را جمع‌وجور کنم درحالی‌که کاملاً مشخص بود عمداً خواسته عصبی‌ام کند:

"-خسته نشدی این‌قدر کله‌پاچه‌ی اون بی چاره رو بارگذاشتی؟ اگه به نظرت زشته نقاشش یکی دیگه ست."

حرفم را قطع کرد:

"-! نقاش همچین طرح نفرت‌انگیزی سرزنش کردن هم داره دیگه"

فوراً ادامه دادم:

"-! پس یه نگاه به خودت هم بنداز، هردوتونو یه نفر نقاشی کرده"

باتعجب به حرف هایم فکر کرد و برای لحظاتی ساکت ماند، آنگاه تحیّر وتحسین در لحنش به هم درآمیخت:

"-! ....چه مخی داری تو دختر! نه؛ خوشم اومد"

سکوت کردم و دیده از او برگرفتم، کمی دورتر از ما عباس داشت یک چیزهایی به سوده می‌گفت که کفری‌اش می‌کرد، بی‌اختیار خنده ام گرفت ولی دوباره لبخند ازلبم رفت و نابود شد، امان که مسیر نگاهم را گرفته و حالا او نیز لبخندی بی‌اختیار به لب داشت، به چشمانم خیره شد و دوباره تلخی کلامش کامم را گزید:

"-من به نقاش هیچ اعتقادی ندارم، نقش من و اون ایکبیری بدریخت هم هیچ ارتباطی به هم نداره."

من نیز با خشم جوابش را دادم:

ـ"اعتقاد تو برای من هیچ اهمیتی نداره، این دفعه خواستی پشت سر کسی حرف مفت بزنی برو سراغ گوشی که واسه دری وری هات شنوا باشه."

و برخاستم و با عصبانیت از او فاصله گرفتم، بلافاصله پشت سرم جستی زد و از پشت چنان مرا میان بازوانش گرفت که کاملاً به تنش چسبیدم.... برای رهایی از این وضعیت دست‌وپایی زدم؛ ولی او محکم‌تر نگهم داشت و صورتش را به موهایم چسباند:

ـ" چرا اعتقاد من برات هیچ اهمیتی نداره؟"

نمی‌دانستم در برابر این‌همه حساسیّت‌اش چه بگویم:

ـ"واسه این‌که به من ربطی نداره، اصلاً چرا باید مهم باشه؟"

ـ"برات مهم نیست که شریک زندگی و احساست به چی فکر می‌کنه؟"

خنده‌ام گرفت؛ خنده‌ای از سر بی‌چارگی....

ـ"شریک زندگی و احساس؟! ببینم؛ ماقراره ازدواج کنیم؟"

ـ"نه خب؛ ولی می‌تونیم که تا ابد کنار هم باشیم؟"

نامرد حتی از دادن وعده‌ای محال هم دریغ کرد! دلم خیلی شکست.... خود را از آغوشش رهانیدم و قدمی به عقب برداشتم و باحرکت سرم موهایم را که باد بی مهابا به صورتم پاشیده بود به عقب راندم:

ـ"نقطه‌ی اشتراک ما کجاست که ما رو به هم متصل نگه داره؟"

نمی‌دانم خودش را به حماقت می‌زد یا واقعاً احمق بود؟

ـ"می‌خوای بگی درباره‌ی علاقه‌ت نسبت به خودم اشتباه می‌کنم؟"

خیلی سخت بود که برخودم مسلط باشم تا بتوانم چیزی بگویم که دوباره شر درست نشود:

ـ"تو یه همکلاسی خوب و دوست‌داشتنی هستی؛ همین.....!"

ابروانش درهم گره خورد:

ـ"تو هم یه آتشفشانی که فقط یخ تحویل می‌دی! تو دروغگوترین عاشق روی زمینی."

از سر درماندگی و عجز آهی کشیدم و سری تکان دادم:

ـ"چرا سعی می‌کنی آزارم بدی امان؟ من عروسک نیستم که تا وقتی نابالغی باهام بازی کنی و بعدش که بزرگ شدی پرتم کنی کنج فراموشی! من آدمم، احساس دارم؛ نمی‌تونم بشم بازیچه‌ی دست کسی که منو واسه‌تنوع تو رابطه‌هاش می‌خواد و با این‌که می‌دونه قرار نیست باهم ازدواج کنیم ولی ازم می‌خواد کنارش بمونم."

گره ابروانش بازشد و سعی کرد لحن مهربان‌تری به خود بگیرد:

ـ"ولی تو داری اشتباه می‌کنی رؤیا، تنوع کدومه؟ تو اولین وآخرین عشق منی که هرلحظه بهت نیاز دارم."

سخت بود کنترل این بغض لعنتی:

ـ" چرت وپرت نگو امان، رفتار تو با گفتارت زمین تا آسمون فرق داره، من احمق نیستم."

ـ"تو اون‌قدر از من فاصله می‌گیری که اصلاً بهم فرصت نمی‌دی مطابق میلت رفتارکنم عزیزم!"

عزیزم»اش خنجری بود که بر باقی مانده‌های قلبم نشست:«

-"فاصله می‌گیرم چون باید به این فاصله عادت کنیم، این حرفا رو نگفتم که تو به تکلّف بیفتی، درواقع من از توهیچ انتظاری ندارم، نه عاشقتم و نه می‌خوام که باشم، توهم نه عاشقمی و نه موظفی که باشی چون عشق بین دختر زری و پسر ایرج احمقانه‌ترین عشق !"روی زمینه

....و گلویم از فشار بغض درد گرفت

:سری به درماندگی تکان داد وغرید

"....-"بسه رؤیا حالت خوب نیست، دیگه نمی‌خوام چیزی بشنوم

:حرفش را بریدم و با حرارت بیش‌تری ادامه دادم

"!-"خودت خواستی بحث به این جا بکشه پس بایدگوش کنی

:با نگاهی استفهام آمیز به من چشم دوخت؛ حال آن که نه قادربه سکوت کردن بودم و نه بغض مجال حرف زدنم می‌داد

"....-"امان؛ من وتو محکومیم به سرنوشتی که از پیش نوشته شده، چه بخواهیم چه نخواهیم

:سری به تأسف تکان داد

"!-"باور نمی‌کردم که این‌قدر ضعیف باشی، اراده ی آدم می‌تونه کوه رو از جا بکنه

:کمی صدایم را بالاتر بردم

"."-"آره؛ ولی مانعی که سر راه ما دوتاست با هیچ اراده‌ای تکون نمی‌خوره

:سعی کرد بازهم اغوایم کند، با چشمان فتّان و لبخند گستاخی که مطلقاً از سر رضایت نبود

-" اگه عاشق بودی این حرفو نمی‌زدی، با عشق می‌شه به ریش همه‌ی موانع خندید، عاشق حتی اگه نتونه مانع رو تکون بده دورش ".می‌زنه

"....-"بحث عشق نیست؛ امان من و تو دوتا خط موازی هستیم که می‌تونیم پابه پای هم تا آخر دنیا بریم؛ اما هیچ‌وقت به هم نمی‌رسیم

:لبخندش جمع شد و خشم در نگاهش نشست و کینه‌توزانه انگشت اشاره‌اش را به‌سویم گرفت

".....-"پس ازت فاصله می‌گیرم و راهم رو برای همیشه ازت جدا می‌کنم تا دیگه خط موازیت نباشم

بی‌اختیار در ذهنم نقطه چینی از انتهای خطوطمان رسم شد که جایی درون وهم و مجاز ما را به هم متصل می‌کرد، شاید امان هم به ....چنان تقاطعی اندیشید که چنین تصمیمی‌گرفت

فرصت نکردم چیز دیگری بگویم، چرا که بی هیچ ملاحظه‌ای پای بر روشنایی کف چشمه کوبید و از آنجا دور شد. به چشمه‌ای که آب زلالش تبدیل به مشتی گل و لای شده بود خیره شدم و درحالی‌که بر روی سنگی درهمان نزدیکی می‌نشستم، با درماندگی دور .....شدنش را نگریستم

می‌دانستم ما هیچ راهی برای رسیدن به یکدیگر نداریم و تنها معجزه‌ای می‌تواند مشکل میانمان را حل کند، ولی زندگی قصه‌ی پریان نیست، شاید دوباره برگردد به‌سویم، ولی واقعاً چه فایده‌ای دارد که منتظرش باشم؟ چرا خدایا، چرا اصلاً نمی‌توانم بپذیرم که وقتی دستم به او نمی‌رسد، مجبورم فراموشش کنم؟

******

وقتی برگشتیم حتی حوصله‌ی سلام کردن به کسی را هم نداشتم؛ فقط وقتی آرزو با شیرین زبانی خود را در آغوشم افکند، در مقابل ...نگاه کنجکاو و ناراضی الهه دستی به موهایش کشیدم و با شکلاتی خرش کردم که برود پی نخودسیاه

تا شب از اتاقم خارج نشدم و مثل مرغ سرکنده بال بال می‌زدم، حتی برنامه‌ی موردعلاقه ام «شبکه صفر» نیز قادر نبود مرا میان جمع خانواده بکشاند، نفهمیدم چه وقتی شب از نیمه گذشت، فقط سکوت دل‌انگیز خانه بود که اعلام کرد همه خوابیده‌اند، فضای

عمارت دلگیر ما بی صدای الهه خیلی باشکوه می‌شد! کاش به‌طور کامل از صحنه‌ی زندگی ما محو می‌شد تا از این هم با شکوه‌تر شود!

اصلاً ولش کن، بود و نبودش چه فرقی دارد؟ امان الآن کجاست؟ چه کاردارد می‌کند؟ آیا هنوز از دستم دلخور است؟ اگر به او » زنگ بزنم، چه اتفاقی می‌افتد؟ اگر خوابیده باشد چه؟ شاید دارد لابه‌لای کتاب‌های نفیسش سیروسیاحتی می‌کند، شاید هم مشغول تماشای فیلم‌های مثبت هجده یا ومپایرهای خشن است! لعنت به پنج شنبه‌ها، ازپنج شنبه متنفرم، انگار زمان ازحرکت می‌ایستد چرا که «.....تلخ‌ترین روز هفته درانتظارم است، یک جمعه‌ی طولانی و کسل کننده

:به‌سوی تلفن رفتم، انگشتانم از مصلحت اندیشی‌ام تمرّد می‌کردند، سه تا بوق که خورد برداشت

"-." بله بفرمائید

حسی شبیه فلجی زودگذر در فک وتجهیزات گفتاری‌ام حس کردم امانمی‌خواستم بعدازاین هرکه زنگش زد و مثل من لال شد بگذارد :به حساب من؛ پس بی‌مقدمه رفتم سراصل مطلبی‌که خودم هم نمی‌دانستم دقیقاً چیست

"-"هنوز اون‌قدر دوست هستیم که واسه امتحان یکشنبه بتونم روت حساب کنم؟

از آنچه که بر زبان رانده بودم حیرت کردم، اصلاً امتحان برایم مهم نبود؛ فقط دنبال راهی بودم که مجبور نباشم برای دیدنش تا .یکشنبه صبرکنم؛ چرا که این هفته روز شنبه هم به مناسبتی تعطیل بود و ما دو روز تعطیلی پشت هم داشتیم

"-."من درخدمتم

:همین جواب سرد و بی‌روح نیز برایم یک غنیمت ناچیز حساب می‌شد

"-"می‌تونی فردا عصر بیای کتابخونه یا پارک نیاوران باهم کار کنیم؟

:جوابش غافلگیر و تا حدی ناامیدم کرد

"-"نه شرمندم؛ راستش فردا چند تا از بچه‌ها دارن میان خونه‌م واسه همین کار، بهشون قول دادم، نمی‌تونم بزنم زیرش.... اما اگه ".مایلی تو هم بیا

:از این‌که به چنین ضیافت دسته جمعی دعوتم کرده بود، ذوق مرگ شدم

"-"باشه، چه ساعتی؟

"!-" چهار.... پس منتظرت باشم؟

:آهی سرد بی‌صدا از نهادم برخاست

"....-"اگه بتونم بهونه‌ی قابل قبولی بیارم

"!-"باشه، شب بخیر

و نپرسید کار دیگری هم دارم یا نه؟ حتی نگذاشت تشکری خشک و خالی کنم.... خیلی زود تماس را قطع کرد تا یقین پیدا کنم که بازهم زمستان رابطه‌اش بامن فرا رسیده! بی‌چاره پرستوی دلم که یخ زدن در سوز و سرمای امان را ترجیح می‌داد به کوچی زندگی ....بخش

گوشی را سرجایش گذاشتم و به پشت روی تخت‌خوابم افتادم، موهای بلندم تمام سطح بالش را پوشانده بود، برای لحظه‌ای چشمانم را بستم و احساس کردم امان کنارم دراز کشیده و انگشتانش میان موهایم سرگردانند، آهی کشیدم و به پهلو غلتیدم، هنوز امان در کنارم .....بود

******

مجاب کردن الهه اصلاً کار راحتی نبود، پدرم در آن هفته به کلکلته مسافرت کرده و ما تنها بودیم، الهه هم برای اینکه تنهایی اذیتش نکند چمدانش را جمع کرده و تصمیم داشت به ویلای خواهرش درلواسان برود تا دو روز تعطیلی را درکنار خانواده‌ی خواهرش دسته‌جمعی خوش بگذرانند، خواهرش - که همه موظف بودند اورا «کتی جون» صدابزنند- از همان صبح به همراه ابی آمده بودند خانه‌ی ما و اصرار داشتند که حتماً من هم با آن‌ها در این مسافرت همراه شوم، من که قصد چنین کاری را نداشتم، به‌هرحال توانستم راست و دروغ را به هم بافته والهه را قانع کنم که در خانه‌ی یکی از دوستان یک گردهمایی ویژه برای امتحان روزیکشنبه داریم، او هم اگرچه حاضر نبود اجازه دهد ولی خودش هم می‌دانست که من صرفا قصدم اطلاع رسانی بوده وگرنه او را عددی حساب نمی‌کنم تا بخواهم برای برنامه‌هایم اجازه‌اش را کسب کنم. بی‌چاره به خاطر من مجبور شد از کتی جون بخواهد که معطل ما نشوند و بروند و بعد از اینکه من از خانه‌ی دوستم برگشتم ما هم راه می‌افتیم و به آن‌ها در ویلا ملحق می‌شویم.

توی اتاقم با اشتیاق مشغول رسیدگی به خودم شدم، سارافون بدون آستین فیروزه‌ای رنگی که کاملاً غالب تنم بود و بلندی‌اش تا زانویم می‌رسید پوشیدم ولاکم را نیز با آن ست کردم، به موهایم نیزاجازه دادم بی‌هیچ نظمی دورم بریزند و با خرسندی خودم را در آینه برانداز کردم، «مطمئنم امان با دیدنم دیوانه خواهد شد!» رژ لب صدفی را برداشتم و خیلی لطیف و نامحسوس بر روی لب‌هایم کشیدم که یک‌دفعه در اطاق باز شد.... با عصبانیت برگشتم و با چهره‌ای درهم کشیده اعتراض کردم:

"-"شما خانوادگی عادت ندارین در بزنین؟

ابی به رژلب میان انگشتانم نگاه کرد و بعد به لب‌هایم که برای اولین بار چنین تماسی را تجربه کرده و حالا از همیشه با طراوت‌تر می‌نمود....

"!-"این چه گردهمایی ویژه‌ایه که لازمه‌ش این‌همه خوشگل شدنه؟

از دستش عصبانی شدم و در رژلبم را بستم و به کشو برگرداندم.

جلوتر آمد و نگاه حریص و بی‌حصارش را روی پیکرم لغزاند، آنگاه دستش را پیش آورد تا بازوی عریانم را لمس کند که خود را عقب کشیدم و غرّیدم:

"-"چه غلطی داری می‌کنی؟ حد و حدودت رو یادت ندادن؟

نگاهش بیمارتر از آن بود که معنی حرف‌هایم را بفهمد:

"-"تو مال منی.... همین روزاست که عروسم شی! تنها چیزی که از حد و حدود می‌شناسم همینه.

ریشخندی کردم و نگاه پراکراهم را به نگاه شیدایش دوختم:

"-"کورخوندی! من صاحب دارم، پس فکرمو از سرت برای همیشه بیرون کن.

حرفی به این سادگی برایش گران‌تر از آنچه که می‌اندیشیدم تمام شد:

"!-"کیه صاحبت؟

شاید لازم بود بگویم پدرم صاحب اختیار من است که خوشبختانه با وصلت ما مخالف است! ولی اجازه دادم در یک بن بست عاطفی منحصر به فرد خود را زنده بگور کند:

"!-"عاشقی؟ آره؟ سلطان قلبت صاحبته؟... حرف بزن رؤیا

آه خدای من! کتی جون چرا مراقب این بچه نیست که این‌همه فیلم فارسی نبیند؟ طفلک به کل از دست رفته!

وقتی سکوت آمیخته با ریشخندم را دید آشکارا به لرزه افتاد و رنگ از رخش پرید:

"!-"به خودت قسم رؤیا اگه راست گفته باشی رگ دستم رو همین امشب می‌زنم

انگشت اشاره‌ام را به‌سوی در کشیدم:

"!-"کتی جون منتظرته، هرری

با همان حال خراب و رنگ و روی نابود، خیره به من عقب عقب رفت تا به در اتاق رسید بعد هم آب دهانش را به زحمت فرو داد، به نگاه افسارگسیخته‌اش با اکراه چشم دوختم، به چهره‌ی معمولی و رفتارهای سبکسرانه‌اش.... او با چه رویی مرا مال خودش می‌داند؟ گیرم که دیوانه‌ی آن سلطان وجاهت نبودم، این مردک چه امتیازی داشت برای دل بردن از من؟ ای وای امان...

مهمان‌های نفرت‌انگیزمان که رفتند، کتاب و جزوه‌ی فیزیکم را برداشتم و مثل پرنده‌ای که از قفس آزاد شده باشد سبکبال و شاداب به‌سوی حیاط رفتم. الهه که مشغول بازی با آرزو و آرش بود نیم نگاه تحسین‌آمیزی به سرتاپایم انداخت ولی علی‌رغم حسی که درون چشمانش غلغله می‌کرد اخمی میان ابروانش نشاند تا نشان دهد که از کارم راضی نیست، ولی من بی‌توجه به او یا حتی آرزو از میان حیاط زیبایمان که پذیرای عطر دلنشین رطوبت بود گذشتم و درست کنار بوته‌ی رز صورتی توقف کردم، غنچه‌ی نیمه باز شادابی را با ظرافت از شاخه جدا کردم و بوییدم، مقداری نم روی گلبرگ‌های ظریفش باقی مانده بود که جلوه‌ی خاصی به آن می‌داد، توی راه شاخه را از تیغ‌های کوچکش زدودم و روی کتابم جوری گذاشتم که از دید رهگذران پیدا نباشد.

عبور نسیم از کنار پوست عریانم لذت و طراوت عجیبی به وجودم تزریق می‌کرد، بی‌دلیل سعی داشتم بهترین لحظات ممکن را درکنار امان به آینه‌ی تصورم درآورم.

زنگشان را که زدم، همه‌ی اطراف و اکناف را می‌پاییدم که احیاناً کسی مرا آنجا نبیند و برایم حرف درنیاورد، البته اگر بچه‌ها قبل از من آمده باشند زیاد شک برانگیز نخواهد بود.

پیشخدمت عبوس و بدبرخورد امان با دیدنم جوری توهم رفت که انگار باهم پدرکشتگی داریم، ظاهرا او بیش از امان نفرت زری را در دل می‌پروراند که قادر نبود در برابر من ظاهرسازی کند. تاخواستم چیزی بگویم مؤدبانه گفت:

"-بفرمائید، خوش آمدید".

و من مطمئن بودم که این احترام گذاشتن مصلحتی است نه از ته دل.

"-بقیه‌ی بچه‌ها کجان؟"

صدایش سخت و منجمد بود، مثل جسمی بی‌روح:

"- وقتی بارون یه نم زد آقا بردشون داخل، بفرمائید خانم! منتظرتون هستن".

و زیرلب یک چیزی شبیه فحش به زری داد!

قدم زنان به‌سوی در عمارت پیش رفتم، درمیانه‌ی حیاط امان به استقبالم آمد، شلوار لی روشن وتی‌شرت سرمه‌ای با ببر معروف تایگر* بر روی سینه‌ی چپش به تن داشت.

به رویش لبخندی زدم وسلام و مصافحه‌ی گرمی کردیم، آنگاه گل رزی را که برایش آماده کرده بودم، از روی کتابم برداشت بی آنکه تعارفش کرده باشم:

"-ممنون، خیلی قشنگه درست مثل خودت".

سر به زیر افکنده، شرمی را که با خون به درون صورتم دویده بود پنهان کردم و زیرلب گفتم:

"- قابلت رو نداره".

طره‌ای از کنار صورتم را میان دو انگشتش گرفت و با ظرافت به عقب راند...

"- داشتم کم‌کم از اومدنت ناامید می‌شدم، یه جورایی غافلگیرم کردی!"

و به ساعت مچی گرانقیمت و زیبایش اشاره کرد، دقیقاً نیم ساعت تأخیر داشتم....

"- خیلی وقته شروع کردین؟"

در برابر شرمساری آشکارم بی‌تفاوت می‌نمود:

"-"نه؛ فقط یکی دوتا مسئله کار کردیم که بعدا واسه‌تو هم توضیح می‌دم

...و دستش را روی گودی کمرم گذاشت که به ناگاه حسی شیرین و گزنده تک تک سلول‌هایم را پر کرد

برند معروفی که در آن سال‌ها رقیب جدی لاکوست محسوب می‌شد(tiger) *

پا به پای هم به‌سوی درعمارت رفتیم، بعد از این‌که وارد سالن شدیم در ورودی را پشت سرم بست، حتی خدمتکارش هم داخل نیامد، .....یک‌دفعه دلم شور افتاد

"-"امان.... پس..... بچه‌ها کجان؟

:کاملاً آسوده و آرام بود

"-" توی پذیرایی

:گیج و بهت‌زده نگاهش کردم، کمکم داشتم می‌ترسیدم که به نرمی‌گفت

"-"بیا دیگه؛ بچه‌ها رو نمی‌شه زیاد منتظر گذاشت

:ناگهان به خود آمدم و طعنه‌ای زدم

"!-"منظورت دقیقاً کدوم بچه‌هان؟

لبخندی برلبش نشست که به اندازه‌ی نگاهش جهنمی و فریبنده بود، من به خلوت شیطان آمده بودم؛ بی آن‌که خودم بفهمم چه رودستی !خورده‌ام

اگرچه امان همواره برایم غیرقابل‌اعتماد بوده و خواهد بود، اما باور نمی‌کردم از چنین حقه‌ی کثیفی برای به دام انداختنم بهره جسته باشد. من اشتباه کردم که دیشب با او تماس گرفتم؛ ولی او حق نداشت.... حق نداشت چنین بازی کثیفی با قلب و احساساتم راه .....بیندازد

پیش از آن که تصمیم به گریز بگیرم به در تکیه داد و با کلیدی که دردست چپ داشت قفلش کرد، با تمام وجود وحشت را حس کردم، هرگز تا این حد نترسیده بودم، حتی اگر تمام سوسک‌های دنیا روی سرم می‌ریختند وصف لحظه‌ای وحشتم نمی‌شد.... با درماندگی قدم به عقب برداشتم ونفس نفس زنان به او خیره شدم، حالا دیگر شرف و پاکدامنی‌ام را بر بادرفته تلقی می‌کردم و هیچ امیدی به رهایی از این دام نداشتم، حتی قادر نبودم کلمه‌ای به زبان بیاورم، وحشتم را جرعه جرعه نوشید ولی لبخندی آسوده به رویم زد وبا لحنی :آرام و با طمأنینه زمزمه کرد

"-"نترس نازنین، من اذیتت نمی‌کنم

به قدری ترسیده بودم که حتی خشم هم کاری نمی‌توانست از پیش ببرد، ولی حرفش باعث شد اندکی دل و جرأت به دست بیاورم؛ فقط :اندکی

"....!-"نباید.... نباید بهت اعتماد می‌کردم، تو.... به اعتماد من خیانت کردی.... درست مثل همیشه

.و واقعاً نتوانستم چیز بیش‌تری بگویم

:در برابر حیرت و ناباوری‌ام کلید را بالای درگذاشت و خیره در چشمانم آرام پلک زد

"-"هر وقت که بخوای می‌تونی بری، ولی قبلش باید به حرف‌هام گوش بدی

!و اشاره‌ای به کلید کرد که یعنی کاملاً در دسترس است

....خیالم اندکی راحت شده و وحشتم داشت رنگ می‌باخت، رفتار او بیش از حد اطمینان بخش بود

"!-"چی می‌خوای بگی؟ خب زودتر بگو می‌خوام برم

....و هنوز مثل پرنده‌ای که توی قفس افتاده باشد می‌لرزیدم

!دست پیش آورد و کتاب را از آغوشم جدا کرد و جوری روی میز کناری پرت کرد که انگار شیئی کاملاً بی‌ارزش است

"-"مگه صبح به خیره که زودی بگم و بریم پی کارمون؟

:صلاح دیدم به‌هیچ عنوان خشمگینش نکنم، پس در لحن حرف زدنم کمال ادب را لحاظ کردم

"....-"قول می‌دی... قول می‌دی

:نتوانستم جمله‌ام را تمام کنم، ولی خودش کارم را راحت کرد

"!-"قول می‌دم که همه‌چیز مطابق میل تو باشه عزیزم!... بیا بشین

ولبخند اغواگرش را بار دیگر سخاوتمندانه تقدیمم داشت... آنگاه تماسی بسیار کوتاه میان کف دستش و کمرم ایجاد شد که صرفا جهت هدایتم به سمت مبل‌های پذیرایی بود. پاهای لرزانم که با وجود جوراب شلواری انگار یخ زده بود به زحمت از مغزم پیروی می‌کرد، مرا روی یک مبل دو نفره نشاند و خودش نیز بر روی مبل یک نفره‌ای که بامن زاویه‌ی نود درجه ساخته بود نشست و پیشدستی‌هایی را که جهت پذیرایی چیده شده بود درمقابل خودش و من گذاشت و فنجان‌ها را نیز چید و قوری خوش نقش و نگار چینی را به دست :گرفت و نگاهم کرد

"!-"قهوه؟

"....-"نه ممنون، میل ندارم

"!-" کاملاً بی‌اعتماد

:هنوز وحشتزده بودم

"-"تو توی شرایط من باشی اعتماد می‌کنی؟

-" البته! چون توی تمام دنیا عاشق دیوونه‌ای وجود نداره که توی یه عمارت بزرگ معشوقه‌ش رو در اختیار داشته باشه و باهاش مثل ".یه قدّیسه رفتار کنه

:حق با او بود؛ ولی من هنوز هم نمی‌توانستم باورش کنم

"-." به شرطی که این آرامش قبل از طوفان نباشه

:لبخند گیج کننده‌اش را به جدّیّتی رعب‌آور بخشید

"!-"یک بار گفتم قول می‌دم همه‌چیز مطابق میلت باشه، پس بیش‌تر از این منو احمق فرض نکن

:با تحیّر نگاهش کردم

"!-"احمق؟

:یکی از ابروانش را بالا انداخت

-"اون چیزی که دربارم توی ذهنته کاملاً فراموش کن، چون فقط یه احمق می‌تونه با دست درازی عشقش رو برای همیشه از دست ".بده

این تنها حرفی بود که برایم آرامش کامل را به همراه داشت، دیگر دلیلی برای رد کردنش نداشتم، اوهم وقتی دید مردد نگاهش می‌کنم .چشم از من برداشت و درون فنجان‌ها قهوه ریخت

همچنان تماشایش می‌کردم که چه طور تلاش می‌کند به نحوی شایسته از من پذیرایی کند، ولی این سؤال ذهنم را سخت درگیر کرده بود که آخرش چه می‌کند با من؟ همه‌ی اینها مقدمه‌ای است برای فریبم یا واقعاً همان‌طور که قول داده، قرار است همه‌چیز مطابق میلم باشد؟

بی‌اختیار حس کردم وسط قصه‌ی برّه و گرگم، همیشه از خودم می‌پرسیدم کدام گرگی پیش از دریدن طعمه‌اش با او حرف می‌زند؟ آیا اساسا هیچ صیدی فرصت فریفتن صیادش را دارد؟ حقیقت چیزی غیر از قصه‌هاست، بره فقط یک راه دارد، این‌که با تمام سرعت بگریزد حال آن‌که حتی یک درصد شانس فرار از چنگال گرگ را نخواهد داشت! ولی من، بره‌ای که گرگ روی سینه‌اش نشسته و .....برای دریدنش دندان تیز کرده، به طرز غیرقابل توضیحی به گرگم اعتماد کرده بودم، چرا که او با تمام شکارچی ها فرق داشت

او خیلی بزرگ‌تر از سنش رفتار می‌کرد، نمی‌توانستم ردپایی از یک پسر شرور بدطینت را در وجودش بیابم جز وقتی‌که چشمان سیاهش را به من می‌دوخت و من برقی مسحور کننده در اعماقش حس می‌کردم و تمام وجودم ازوحشت درهم می‌پیچید، شاید هم ....وحشت نبود، من بیش ازآن‌چه که فکرش را بکنم شیفته‌اش بودم

:وقتی دید ساکتم، خودش لب به سخن گشود

"-"از خودت بگو، چه خبر؟

و تکیه داد و پا روی پا انداخت و کمی از قهوه‌اش نوشید، من نیز یک قاشق شکر درون قهوه‌ام ریختم و مشغول هم زدن شدم و .... :ترجیح دادم مثل خودش خیلی عادی شروع کنم

"!-"هیچی، امروز مهمون داشتیم. واسه همین هم راضی کردن الهه اصلاً راحت نبود

:بعد هم ریشخندی به‌سویی نامعلوم کردم و زیرلب برای خودم غر زدم

"!-"بدبخت فکر می‌کنه الآن کنار دوستام دارم درس می‌خونم

....نگاه معنی‌دارش را به من دوخته و منتظر بود با خودم یک جوری کنار بیایم

"-"کی بود این مهمونت؟

....حس کردم سؤالش بویی ازنگرانی با خود دارد

"...-"خواهر الهه

:ظاهرا جزئیات را خوب به خاطر داشت

"-"مادر ابراهیم ثابت؟

موجی از هیجان و شعف دل و درونم را درنوردید، او حواسش به همه‌ی آنچه که فکرش را نمی‌کردم بوده! نتوانستم لبخندی که .موذیانه کنج لبم را قلقلک می‌داد بیش از این پنهان کنم و با مختصر تکانی که به سرم دادم فهماندم که درست حدس زده

کمی دیگر از قهوه‌اش را نوشید و من متعجب بودم که این قهوه‌ی تلخ غلیظ را چگونه بدون شکر تحمل می‌کند؟ من نیز قدری ...مضمضه‌اش کردم، بی آن‌که چشم از من بردارد منتظر توضیحات بیش‌تری بود

:نیرویی ناشناخته مرا وا می‌داشت مطابق میلش عمل کنم؛ شاید هم قدری مطابق میل و نیت قلبی خودم

"!-"اون هیچ شانسی نداره، بی خودی داره دست‌وپا می‌زنه

بی هیچ لبخندی نگاهش را به من دوخته و حتی هنگام نوشیدن قهوه‌اش نیز چشم از من برنمی‌داشت، برعکس من که قادر نبودم نگاه ....گریزان و سرگشته‌ام را حتی برای لحظه‌ای به او بدوزم

"-"چرا هیچ شانسی نداره؟

:حالا که دست از این سکوت معنی دار کشیده بود احساس راحتی بیش‌تری می‌کردم

"...."-چون پدرم مخالفه

:این‌بار برای پرسیدن سؤال بعدی معطلش نکرد

"-خودت چی؟ دوستش داری؟

:نمی‌توانستم منظور پشت این سؤالات را درک کنم، من بره‌ی احمقی بودم که به جای فریفتن گرگم داشتم تحریکش می‌کردم

"."-احساس من هیچ اهمیتی نداره، اختیارم دست پدرمه، مثل تمام دخترهای دیگه

:نگاهش رنگی از تمسخر گرفت و گوشه‌ی لبش به طرز تحقیرآمیزی تکان خورد

"-تو از چنین وضعیتی راضی هستی؟

:لبم را گزیدم، هنوز می‌ترسیدم نگاهش کنم

"."-آره خب.... به نفعمه؛ اون جوری دیگه مجبور نیستم تو روی الهه و خواهرش بایستم، چون با پدرم طرف حسابن نه من

چشمانش را قدری تنگ کرد و نگاهش رنگ ملامت به خود گرفت، نمی‌دانستم از این‌که درباره‌ی ابی حرف زده‌ام ناراحت است یا به خاطر کرنشی که در برابر پدرم و خواسته‌اش نشان می‌دهم؟

نگاهش را از من گرفت و فنجان خالی را روی میز گذاشت و درون مبل فرورفت، لحظاتی به همان حال بودیم و من نمی‌دانستم آیا :گفتن این حرف‌ها کار درستی بوده یا نه؟ آنگاه به سردی گفت

"!-ممنون از این‌که دعوتم رو قبول کردی، من هنوز واسه امتحان فردا چیزی نخوندم، با اجازه

ودستش را مؤدّبانه روی دستم نهاد و مختصری فشرد و برخاست و رفت، حیرتزده به دورشدنش نگریستم، نمی‌توانستم دلیل این رفتار را بفهمم ولی فعلاً جایی برای واکاوی رفتار او نبود، گرگ من بی آن‌که برای فریفتنش زحمتی کشیده باشم به من فرصت گریز داده ....بود و من باید از آن استفاده می‌کردم وگرنه به او فهمانده‌ام که برای پاکدامنی‌ام بهایی قائل نیستم

کتابم را از روی میز برداشتم و به‌طرف در رفتم تا بازش کنم، دستم را بالای در کشیدم تا کلید را پیدا کنم ولی از آن بالا افتاد روی زمین، ناگهان یک نیروی درونی شگفت‌انگیز بی هیچ دلیل روشنی مرا واداشت تا قبل از برداشتن کلید برای لحظه‌ای مکث کنم و !برگردم، همان جا کنار راه پله‌هایی که به طبقه‌ی بالا می‌رفت ایستاده و تردیدم را با لذت تماشا می‌کرد

آرام‌آرام به‌سویم پیش آمد درحالی‌که حتی ذره‌ای محبت در نگاهش نبود، مثل یک لرد جذّاب سنگدل رفتار می‌کرد، انگار نه انگار ادعای عاشقی دارد! دوباره وحشت کردم و پشیمان شدم از این مکث احمقانه، همین یک لحظه درنگ کافی است تا گرگم به راحتی ....مرا بدرد، تلاش کردم بگریزم ولی در آن لحظه‌ی خاص تمام اعضای بدنم از فرمان عقلم سرپیچی می‌کرد

:با تحکّمی آمیخته به نامهربانی زبان گشود

"-اگه حرف‌های دیروزت درباره‌ی «سرنوشت از پیش نوشته شده» به قدر کافی جدی بود، امروز من وتو می‌تونستیم یه راه حل ".مناسب واسه‌مشکلمون پیدا کنیم

:وقتی دیدم ادامه نمی‌دهد، پرسیدم

"-پیدا کردیم؟

"!-کدوم مشکل؟

!کمی فکرکردم، حرف زدن با او بی‌نهایت دشوار می‌نمود

"-امان چی می‌خوای بگی؟

با خشمی پنهان نگاهم کرد، جاذبه‌اش بیش از هروقت دیگری گیجم می‌کرد تا جایی که دیگر به این راحتی قادر نبودم ترکش کنم و ....بروم پی کارم

"-"تو با کمال میل تسلیم این سرنوشت از پیش نوشته شده‌ای، پس احمقم که فکر کنم دنبال حل مسئله‌ای هستی که بین ماست

....همچنان مات ومتحیّر نگاهش می‌کردم و سرگردان بودم بین کلماتی که از دهانش خارج می‌شد و یک جایی به هم ربط پیدا می‌کرد

"!-"حرفایی که راجع به ابی زدی بهانه بود، روی صحبت تو دقیقاً با خود منه! خوش‌حالی که مانعی مثل پدرت سر راهمونه؛ نه؟

:فهمیدم که بیش از تصورم نکته سنج است! بالاخره قفل زبانم شکست

-"حتی اگه این حرف‌ها رو نمی‌زدم هردومون خبر از این مانع داشتیم، نه تنها پدرم، بلکه حتی به خاطر و زری و ایرج هم نمی‌شه به "ازدواج فکر کرد، پس چه پیشنهادی واسه حل مسئله‌مون داشتی؟

:لبخندی آرام به رویم زد

"-"می‌خوای بگی تو به چیزی شبیه ازدواج فکر کردی و حالا دوست داری راه حل منو بشنوی؟

:بدجور مچم را گرفته ودستم را داشت رو می‌کرد ومن مثل یک احمق نفهم دقیقاً همان حرف‌هایی را تحویلش می‌دادم که منتظرش بود

"-"مگه تو بهش فکر نکردی؟

:منظورم کاملاً روشن بود، ولی ظاهرا او قصد داشت پیروزی‌اش را بر ویرانه‌های قلبم جشن بگیرد

-"ازدواج من وتو یعنی این‌که چمدونت رو جمع کن تا شبونه از اینجا فرار کنیم! اون‌قدر عاشق هستی که قید همه چیو بزنی؛ حتی "پدرت رو؟

:وقتی حس کردم تا حقارت کامل فاصله‌ای نیست به راه حل همیشگی متوسل شدم

"-"عاشق؟!.... یعنی تااین‌حد رقّت‌انگیز شدم که فکر کردی عاشقتم؟

قدمی به‌سویم برداشت، متعاقبش قدمی به عقب برداشتم.... اکنون ازتمام آنچه که بر زبان رانده بودم پشیمان و شرمسار بودم؛ حال ....آن‌که او بی‌بی دل را شکار کرده و دیگر برایش مهم نبود که چه بر زبان می‌آورم

:دستش را کنار دیوار، درست آن جایی که ایستاده بودم گذاشت و اندکی بر رویم خم شد و پیروزمندانه نجوا کرد

"!.....-"رؤیای من؛ خودت رو گول نزن، تو دیوونه‌می

!به چشمانش نگریستم که افسونش قوی‌تر از همیشه بود... نتوانستم چیزی بگویم، لال شدم انگار

"-"تو که نمی‌خوای منتظر بمونی تا پدرت به‌زور بنشوندت سرسفره عقد با مردی که هر بار نگاهش می‌کنی افسوس منو بخوری؟

قلبم از سینه در آمده و حتی تصور چنین چیزی به مرز جنونم می‌کشاند، این خودپسند مغرور خیلی خوب احساسم را شناخته و حتی .....می‌توانست تصاویر ذهنی‌ام را برملا کند

:نزدیک‌تر شد و دهانش را کنار گوشم گذاشت و آهسته‌تر ادامه داد

"!-"ما می‌تونیم مال هم باشیم بدون این‌که کسی بفهمه

و درهمان حال ب*و*س*ای نرم برگونه‌ام نشاند و در چشم به هم زدنی در برم پیچید.... برای چند ثانیه زمان و مکان را گم کردم و از هر واکنشی عاجز شدم و او که سکوت توأم با التهابم را می‌دید هرلحظه حلقه‌ی بازوانش را تنگ‌تر می‌کرد؛ وای خدایا این همان رؤیای خواب و بیداری‌ام بود، کاش می‌شد درهمین وضعیت جان دهم و لحظه‌ی جدایی از این آغوش برایم وجود فیزیکی نداشته باشد، من همان جایی ایستاده بودم که به خاطرش لحظاتی سرشار از جنون را تجربه کرده بودم؛ بر سر پلی که قطعا صراط نبود؛ چرا که ....از بهشت عبور می‌کرد و به جهنم ختم می‌شد

:دریک لحظه به خود آمدم و از او وآن حس شیطانی که درونم زبانه می‌کشید فاصله گرفتم و فریاد زدم

"!-"ازم دور شو لعنتی

و دستپاچه خم شدم که کلید را از روی زمین بردارم؛ درحالی‌که هنوز مدهوش آن آغوش ازدست رفته بودم، او نیزخم شد و دستم را گرفت و درحالی‌که ماهرانه کلید را ازمشتم بیرون می‌کشید به نرمی‌گفت:

"!-"وقتشه که با سرنوشت از پیش نوشته شده‌مون بجنگی رؤیا

وحشتزده به خاطر از دست دادن کلید سعی کردم باخشم اعتراض کنم:

"-"بجنگم؟! به خاطر کسی که حتی به ازدواج فکر هم نمی‌کنه؟

ولی او همچنان ملایم و سرمست بود:

" -تو اشتباه می‌کنی عزیزم! این فقط یه مقدمه ست برای بستن دهن بابات، واسه این‌که نتونه به من نه بگه، اگه واقعاً دنبال راه چاره‌ای به من دست یاری بده، فقط یک لحظه مال من باش تا یک عمر مال تو باشم."

سادگی است! این فکر که حتی ذره‌ای انسانیت در وجود فرزند خلف ابلیس باشد

"!-"هرگز حاضر نیستم با طناب پوسیده‌ی تو برم توچاه، خیلی‌ها همین‌جوری خام شدن و الان مثل یه آشغال زندگی می‌کنن

" -احمقانه ست اگه فکر کنی می‌تونم حتی یه لحظه بدون تو به زندگیم ادامه بدم، من ترکت نمی‌کنم رؤیا قسم می‌خورم، خودت رو با دیگران مقایسه نکن!"

" -قسم خوردنت چه دردی از من دوا می‌کنه؟ فکر نمی‌کنی دیگران هم گول همین حرف‌ها رو خوردن؟ فکر نمی‌کنی همه‌ی اونایی که به خاک سیاه نشستن یه روزی رؤیای امانی مثل تو بودن؟!"

"-هیچ‌کسی مشکل من و تو رو نداره، چند نفر توی دنیا هستن که پدر و مادرشون رابطه‌ای مثل پدرومادر ما رو دارن و راه وصال بچه‌هاشون رو بستن؟ رؤیا به خودت نگاه کن، ببین می‌تونی ترکم کنی که من بتونم تو رو ترک کنم؟ بهم اعتماد کن نازنین! من حاضرم هرتضمینی که بخوای بدم تا باورکنی تا ابد به تو وفادارم، هر تضمینی که قانعت کنه."

سرم را با استیصال تکان دادم:

"-حتی اگه اون‌قدر احمق باشم که بهت اعتماد کنم، بگو چه تضمینی وجود داره که خدا به خاطر این گ*ن*ا*ه بزرگ از من خشمگین نشه؟"

ناگهان ورقش برگشت و به طرز حقارت‌آمیزی چهره درهم کشید:

"....!-"چی؟ گ*ن*ا*ه؟!! تو واقعاً به این چرندیات اعتقاد داری؟ چی به سرت اومده؟

هرچند شنیدن این حرف‌ها از ابلیسی چون او بعید نبود ولی سخت متحیر شدم:

"-....باورم بشه که دخترزری داره راجع به گ*ن*ا*ه حرف می‌زنه؟ راستی که خنده داره! یعنی حتماً باید یه جشن مزخرف گرفته بشه ویه عده مفتخور تاخرخره کوفت کنن تا وصال ما دیگه گ*ن*ا*ه نباشه؟"

جواب دادن به او به قدری مشکل بود که مجبور شدم چند ثانیه مکث کنم تا کلمات را درذهنم بچینم...

"!-"تو قول دادی همه چی طبق میل من باشه، ولی داری طرزفکرم رو تمسخر می‌کنی، اشتباه بدی کردی امان

حسابی برآشفت وسعی کرد با پافشاری برحرفش شانس پیروزی خود را افزایش دهد:

" -این تویی که اشتباه می‌کنی، تو دنیا رو داری جهنم می‌کنی ازترس یه جهنم خیالی، واقعاً فکر می‌کنی یکی اون بالا توعرشش بیکار نشسته که اگه دختری مثل توخواست باعشقش خلوت کنه حسودیش بشه وببردت پیش خودش؟"

تمام وجودم از این‌همه وقاحت لرزید:

"!-"خیلی بی‌شرمی امان! حتی خدای توی ذهنت هم عین خودت بیمار و هوسباز

-" من هیچ خدایی ندارم تا صفاتی هم داشته باشه! توهم حواست باشه که گنده‌تر از دهنت حرف نزنی؛ وگرنه نشونت می‌دم هوسباز و بیمار یعنی چی!!"

وحشت زده سکوت اختیار کردم، دست کم در این یک مورد حق با او بود، اگر اکنون می‌خواست گرگ وحشی غ*ر*ی*ز*اش را رها کند بره‌ی احمقی چون من که تمام فرصت‌های گریزش را سوزانده چه غلطی می‌تواند بکند؟ سکوتم را که دید ادامه داد، با اندکی آرامش که سعی می‌کرد مجددا به لحن صحبتش بازگرداند:

-" ازگناه نترس عزیزم، کسی نیست که به خاطر چیزی که تو اسمش رو گ*ن*ا*ه می‌ذاری مجازاتت کنه. خدا رو یه عده آدم دروغگو خلق کردن تا به وسیله‌ی اون امثال تو رو وادار کنن مطابق میلشون رفتار کنی."

نتوانستم ساکت باشم و تقریباً داد زدم:

-"اما خدا هست!!"

او نیز صدایش را بالا برد:

-"پس بگو بدونم گ*ن*ا*ه این خدایی که می‌گی توی کدوم نامه‌ی عمل نوشته می‌شه وقتی بتی مثل تورو می‌سازه و به من دستور می‌ده که نپرستمت؟"

ذهنم قفل کرد و دیگر نفهمیدم چه می‌گویم:

-"تو کسی رو جز خودت نمی‌پرستی، کاش واقعاً بتی داشتی!...."

-"تو هم یه فریبکار حرفه‌ای هستی که فقط خودت رو گول می‌زنی!"

هنوز فرصت نکرده بودم به این جمله‌ی ظاهراً بی ربطش فکر کنم که یک‌باره مشتش را تا مقابل سینه‌ام بالا گرفت و آن را باز کرد، کلید کف دستش برق می‌زد، نگاهی به کلید انداختم و دوباره به چشمانش نگریستم که دیگر هیچ اشتیاق و محبتی در آن دیده نمی‌شد. مکثم را که دید به سردی گفت:

-" بهت قول داده بودم همه‌چیز مطابق میلت باشه، هنوز هم سر قولم هستم، بامیل خودت اومدی اینجا، با میل خودت هم این‌جا رو ترک کن."

عجب پیشنهاد عجیبی! آن‌قدر رفتارش شگفت‌انگیز و باورنکردنی بود که تعلّلم در برداشتن کلید بیش از اندازه طول کشید و من همچنان در ذهنم رفتارش را سبک سنگین می‌کردم و در ارائه‌ی یک واکنش عاقلانه عاجز بودم...

مکث و تردیدم را که دید، دوباره گفت:

-"اگه بخوای می‌تونی برگردی و تا هر وقت که مایل بودی کنارم باشی، اگه هم نه به سلامت؛ هیچ اجباری در کار نیست."

مادرمی‌گفت شیطان نیز روز قیامت چیزی شبیه همین را می‌گوید، لبخندی تلخ کنج لبم جا خوش کرد:

-"تو خود خود شیطونی! می‌دونستی اون هم روز قیامت همین حرف‌ها رو می‌زنه؟ من دعوتشون کردم، نه اجبار!"

-"من فقط برات زیادی احترام قائلم که بهت حق انتخاب می‌دم، همین!"

کلید درون دستش مقابلم بود و لحنش بی‌اندازه آرام و تأثیرگذار و جاذبه‌اش هولناک و باورنکردنی.... آه خدایا چرا این‌قدر شیطان را جذّاب و وسوسه‌اش را مؤثر و مقاومت ناپذیر آفریده‌ای؟ چنان جذب رفتار موقرانه‌اش شده بودم که باتمام وجود دوست داشتم با پای خود به وعده گاه جهنمی‌اش بازگردم و خودم را با این ترفند فریب می‌دادم که حتی اگر روی آن مبل بنشینم او بدون اجازه‌ی من کوچک‌ترین دست درازی به دامانم نخواهد کرد....

تردیدم را یکسره کرد:

-"می‌بینی؟! هنوز با خودت روراست نیستی! همون اول می‌تونستی بری ولی موندی..... دلیل موندنت مهم نیست، ولی تو وقت خودم با خودت رو با یه مشت چرندیات بی سرو ته گرفتی و هنوز وانمود می‌کنی هیچ احتیاجی بهم نداری!"

باتمام وجود احساس شرمساری کردم.... ادعای خداپرستی داشتم و حریصانه در خلوت شیطان ایستاده بودم به این بهانه که حرف‌های الهی‌ام را به کرسی بنشانم!!.... گاهی شیاطین از مدعیان ایمان صادقانه‌تر رفتار می‌کنند، ما فقط خودمان را فریب می‌دهیم!

برای یک لحظه به خود آمدم وچشم ازکلید کف دست او و دل از افکار اغواکننده‌ی خویش کندم وکلید را در آرامش و امنیت کامل از دستش برداشتم و قفل در را باز کردم، آنگاه کلید را همان جا روی در جاگذاشتم و چند قدم از او فاصله گرفتم، برگشتم و نگاهی به او انداختم، مغرورانه به چارچوب در تکیه داده و با نگاهم لبخندی مسحورکننده برلبانش نشست وتیری از عمق چشمانش قلبم را به طرز دردناکی شکافت، در تمام دنیا من تنها بره‌ای بودم که از شکارچی‌ام به سختی دل می‌بریدم.....

-"تو یه جادوگری امان! با این جادوی سیاهت می‌تونی هر کاری بکنی، قدم به قدم می‌خواستی بکشونیم جایی که به شیطانی‌ترین خواسته‌هات هم نتونم نه بگم، ولی این راهش نبود امان! خراب کردی.... خراب!"

جوابش دم دست و روشن بود:

-"تو رو به سادگی یه بچه‌ی چهارساله می‌شه فریب داد و هربلایی سرت آورد، این‌بار شانس آوردی که طرف حسابت من بودم؛ وگرنه معلوم نبود الآن توی کدوم کثافت دست‌وپا می‌زدی!"

حقیقت این حرف چنان گزنده بود که مثل خنجری جگرم را درید.....

نتوانستم این‌همه حقارت را تحمل کنم و برای جبران ضعفم بی‌منطق صدایم را بالا بردم:

-"خیال نکن به هر درخواستی جواب می‌دادم، اگه این‌بار اومدم چون طرف حسابم «تو» بودی لعنتی! تویی که هر بار ازت زخم خوردم ولی بازهم بهت اعتماد کردم....."

از این‌که اعتمادم لگدمال شده اصلاً ناراحت به نظر نمی‌رسید:

-"تو به‌زودی با میل خودت به یه دام دیگه پا می‌ذاری حتی اگه تمام حواست رو جمع کنی."

حرفش را با بغض و خشم بریدم:

-"نه دیگه کورخوندی، آرزومو به گور می‌بری امان!"

کم‌کم داشت عصبانی می‌شد و حتی لبخند تمسخرآمیزش نیز رنگ می‌باخت:

-"چاره‌ای جز آغوشم نداری، چون به‌زودی بلایی سرت میارم که واسه جمع کردن آبروت به همه‌جای زمین نوک بزنی!"

همین حالا وسط یک فاجعه بودم و به راحتی فرصت گریز به من می داد، پس حتما بالاتر از سیاهی در انتظارم است! وحشتی که این تهدید به جانم ریخت می‌توانست تا سرحد مرگم بکشاند، ولی هنوز ته مانده ای از شهامتی بی‌فایده در زهر صدایم باقی بود:

-"صبر نمی‌کنم تا تو برام خط به خط نقشه پیاده کنی!"

او نیز بلافاصله صدایش را بالا برد و انگشت تهدیدگرش را به‌سویم گرفت:

-"ولی من صبرم خیلی زیاده رؤیا....."

و در برابر عجز و ناتوانی‌ام در پاسخگویی تکیه‌اش را از چارچوب در برداشت و به من پشت کرد و در را به رویم بست، قلبم شکست و اشک از چشمانم فروچکید و به‌سوی حیاط دویدم تا از عمارت باشکوه اصلانی‌ها برای همیشه بروم....

اکنون این فکر مثل خوره به جانم افتاده بود که چطور توانست بر خواهش دلش افسار بزند و به دامانم کوچک‌ترین دست درازی نکند؟ حتی لحظه‌ی آخر دربرابر فریادم می‌توانست همان‌جا آن روی سکه‌اش را نشانم دهد، ولی فقط به تهدیدی اکتفا کرد و رفت. آیا این نشان از صداقت او ندارد؟ یا شاید من اشتباه می‌کنم و او فقط خواسته تحقیرم کند؟ شاید هم تمام این ها مقدمه‌ای باشد برای نیت پلید و شومی که در سر دارد....

کی خدایا؟!..... کی خواهم فهمید که جنس احساس امان نسبت به من چیست؟!

******

«تزویر»

درحالی‌که همچنان به خاطر اتفاقات لحظاتی پیش شوکه بودم، از همان لحظه که واردخانه شدم به اتاقم رفتم و فقط اشک ریختم. زندگی برایم به نقطه‌ی آخر رسیده و آن‌همه بارتحقیر که کشیدم کمرم راخرد کرده بود، نفرت و انزجار عجیبی از امان حس می‌کردم .و این‌بار دیگر تصمیم نداشتم حتی ذره‌ای با او کنار بیایم

الهه حسابی از دستم عصبانی بود، چرا که رفتار گوشه گیرانه‌ام در سراسر روز او را از برنامه‌ی سفر به ویلای خواهرش عقب انداخته و به ناچارمجبور شده بود تا فردا صبح صبر کند که ببیند بالاخره سرعقل می‌آیم تا یک روز باقیمانده از تعطیلات را به کام او و خانواده‌ی خواهرش زهر نکنم؟

آن شب سرساعت نه همگی به اتاق‌هایشان رفتند چون باید زود می‌خوابیدند که فردا سپیده نزده برخیزند و حرکت کنند، حول و حوش ساعت یازده شب بود و من هنوز نتوانسته بودم بخوابم، فکر و خیال به شدت عذابم می‌داد و روح و روانم آشفته بود، ناگهان صدای زنگ تلفن بلند شد، به دلیلی نامعلوم فکر کردم هیچ‌کس این موقع شب زنگ نمی‌زند و شاید امان است که این ساعت را انتخاب کرده چون می‌داند به این زودی خوابم نمی‌برد، از این‌رو هنوز زنگ دوم نخورده بود که با عجله به‌طرف گوشی رفتم و برش داشتم:

"-"بله بفرمایید؟

صدایی از آن سوی خط نیامد، قلبم به تپش افتاد و تقریباً مطمئن شدم که خود امان است، نفرتی که سراسر روز دردلم حس می‌کردم جایش را به اضطراب وتمایلی عجیب بخشید....

صدای نفس‌هایی عمیق از آن سوی خط می‌آمد و حالتی شبیه گریه‌ای خفه به گوشم رسید که تنها نامم را با نجوا می‌گفت، نتوانستم تشخیص دهم که این صدا واقعاً متعلق به کیست فقط بی اراده نام امان در زمزمه‌های دلم می‌پیچید و نتوانستم تحمل کنم:

"....-"چرا حرف نمی‌زنی لعنتی؟ چی از جونم می‌خوای؟ واسه امروزم بسه دیگه

همین باعث ایجاد ذهنیتی صحیح در کسی شد که آن سوی خط بود و حالا بعد از لحظاتی مکث تصمیم گرفته بود هویتش را از سایه بیرون بکشد:

"-"منتظر کسی بودی رؤیای من؟! اون کیه که این‌همه اذیتت کرده و بازهم این‌قدر بی‌قرارشی؟

قلبم از جا درآمد و وحشت همه‌ی وجودم را پرکرد...

"-"توئی ابی؟

"-"آخ که شنیدن اسمم از لب‌های توی چه‌قدر لذت‌بخشه، خوش‌حالم که توی آخرین لحظات عمرم صدای قشنگ تو رو می‌شنوم عزیزم!"

این ابرازعلاقه به قدری نفرت‌انگیز بود که بی‌اختیار چهره درهم کشیدم:

"-"ساکت شو، تو چه حقی داری که منو عزیزم صدا بزنی؟

" -اشکالی نداره، بزن و بشکن وداغون کن، ولی من همچنان مستم ازشراب خیالت.... رؤیای من، اونی که منتظرش بودی کیه؟ چرا منتظرش بودی؟"

فکرش را بکن این عوضی بخواهد به الهه حرفی در مورد احساسات پنهانی‌ام بزند، یعنی بدبخت شده‌ام به معنای واقعی کلمه....

"-"اولا که به توربطی نداره، درثانی دهنتوببند دیگه حالم داره ازاین خیال‌پردازی‌های احمقانت به هم می‌خوره.

فراموش کردم بپرسم منظورش از آخرین لحظات عمرش چیست، ولی خودش اصرار داشت نظر مرا به همین نکته جلب کند:

" -لااقل بذار این دم آخری احساس کنم که برات اهمیت دارم، رؤیا می‌شه آخرین آرزوی یه اعدامی رو برآورده کنی؟

"-"منظورت چیه؟ لابد این هم یکی دیگه از سیا بازی‌هاته؟

-" نه عشق من، اگه تا امروزصبح فکر می‌کردم فقط واسه از سر بازکردنم گفتی که صاحب داری و به خاطر همین کمی تردید داشتم که رگم رو بزنم، حالا دیگه مطمئن شدم که راست می‌گفتی، دیگه این زندگی برام ارزشی نداره، فقط می‌خوام آخرین صدایی که از این دنیای لعنتی توی گوشم باقی می مونه صدای قشنگ تو باشه پری موطلایی من...."

از حرف‌هایش به شدت وحشت کردم، نه این‌که مرگش زیاد برایم مهم باشد، بلکه می‌ترسیدم که او چیزی از خود باقی بگذارد تا دست من برای همه رو شود و چون همه می‌دانند که او دیوانه‌ی من است، لابد بعد از خودکشی‌اش یک عمر باید تقاص گ*ن*ا*ه نکرده را در دادگاه عدل الهه بپردازم! این شد که کاملاً به هم‌ریختم:

"-چی می‌گی روانی؟! می‌خوای چه غلطی کنی؟

"-رؤیا برای آخرین بار ازت خواهش می‌کنم با من مهربون باش، یه جمله‌ی محبت‌آمیز به من بگو تا با آرامش ترکت کنم."

به درجه‌ای از استیصال رسیده بودم که باید به این موجود نفرت‌انگیز التماس می‌کردم:

"-ابی بسه خواهش می‌کنم تمومش کن، تو الآن کجایی؟

"-برات فرقی هم می‌کنه؟

"-گفتم بگو کجایی!؟

"-جایی که باید باشم."

"-مگه با کتی جون نرفتی ویلا؟

جوابی برای سؤالم درنظر نگرفت؛ به‌جایش حرف خودش رازد:

"-صبحی بهت گفته بودم رگ دستمو می‌زنم، مَرده و قولش!

"-به این فکرکردی که مامان وخالهت بعد از این کار احمقانهت چی به روزگارم میارن؟ اینه ادعای عشق و عاشقیت لعنتی؟

از سکوتی که آن سوی خط بود وحشتم دوچندان شد:

"-....الو؟ ابی!؟ ابی احمق داری چه غلطی می‌کنی؟ ابی‌جواب بده.... توروخدا این کارو نکن

وصدایم از بغض لرزید و اشک هایم جاری شد، انگار همین را می‌خواست و از رنج کشیدنم لذت می‌برد:

"-خوشحالم که واسه اولین بار هم تو ازم خواهش کردی، هرچند که آخرین بارهم هست، عاشقتم رؤیا، خداحافظ برای همیشه عزیزم..."

"-ابی، گوش کن چی می‌گم دیوونه! ابی....!"

گوشی را قطع کرده بود و داد و فریاد من فایده‌ای نداشت، بلافاصله گوشی را سرجایش گذاشتم و باعجله از اتاق بیرون آمدم و به‌سوی اتاق الهه دویدم و باشتاب دررا باز کردم، الهه با صدای در از خواب پرید و آثار خشم در صدایش پدیدار شد:

"-چی شده؟! چه خبره این وقت شب؟

نفس نفس زنان در آستانه‌ی درایستادم:

"-ابی با کتی جون اینا نرفته ویلا؟

"-بیدارم کردی که اینو بپرسی؟

"-الهه جوابم رو بده، زود باش تا اتفاق وحشتناکی نیفتاده."

فهمید موضوع جدی است و وحشت برش داشت و درجایش نشست:

"-"تاجائی که من می‌دونم ابی باهاشون نرفته تا فردا صبح با ما بیاد، چه طور مگه؟

"-."پاشو، پاشو وقت نیست الآن اون خواهرزاده‌ی روانیت کار دست خودش می‌ده

مطمئناً هر وقت دیگری بود کلی فحش بارم می‌کرد اما در آن لحظه‌ی خاص فقط وحشت کرده بود و به‌طور غریزی خود را ملزم به اطاعت از آن چیزی می‌دانست که می‌گفتم، با عجله ازروی تخت پایین پرید و به دنبال من که شتابان به‌سوی اتاقم می‌رفتم دوید و توی راه به حالتی هیستریک پرسید:

"-"رؤیا چی شده؟ حرف بزن رؤیا؟ رؤیا دیوونه‌م کردی چی شده رؤیا؟

با عجله از توی کمد، لباسم را بر داشتم و پوشیدم:

"-."ابی می‌خواد خودکشی کنه، بایدخودمونو برسونیم، توراه برات می‌گم، زودباش برولباستو بپوش اینجا وانستا

محکم روی گونه‌اش زد و باعجله به‌طرف اتاقش رفت، کمتر از سه دقیقه بعد هردوی ما حاضر و آماده جلوی درایستاده بودیم و برادرصنم نیز با همان پیژامه‌اش مجبور شد بنشیند پشت فرمان، بی‌چاره بدجور خواب آلود بود ولی مجبور شد به دستورما گوش کند، صنم هم نصفه شبی دوان دوان خود را به ساختمان ما رساند تا مراقب آرزو و آرش باشد.

خیابان‌ها خلوت بود و هاتف با سرعت می‌راند، شاید سرجمع پنج دقیقه بیش‌تر طول نکشید تا رسیدیم، در طول راه مختصری از صحبت‌های ابی را تا آنجا که لازم بود گفتم، الهه رسماً داشت دیوانه می‌شد و زیرلب برای این‌که اتفاق بدی نیفتد دعا می‌کرد. وقتی رسیدیم من دستم را روی زنگ گذاشتم و درعین حال از هاتف خواستم که سریع بپرد روی دیوار، هاتف هم اطاعت کرد و مثل یک گربه بالای دیوار پرید و دررا به روی ما باز کرد، هرسه شتابان از حیاط نه چندان بزرگ‌شان گذشتیم و وارد ساختمان شدیم، درقفل بود و هاتف مجبور شد شیشه را با آرنجش بشکند، آنگاه هرسه به وضع نسبتاً فجیعی از طریق جای خالی شیشه وارد راهرو شدیم و الهه به‌سوی اتاق خواب‌ها دوید، ولی من که می‌دانستم قرار است به چه شیوه‌ای خودکشی کند به‌طرف حمام رفتم، حدسم درست بود و با صدای فریادم الهه و هاتف خودشان را رساندند و ابی را از میان وان حمام غرق به خون بیرون کشیدند، الهه قلبش را گرفت و روی زمین افتاد، من که دیدم او دیگر توان انجام کاری را ندارد به کمک هاتف شتافتم، محل بریدگی‌اش را با تکه پارچه‌ای محکم بستیم و باهم اورا به‌طرف ماشین بردیم، نمی‌توانستیم حتی به اورژانس زنگ بزنیم چون ممکن بود تا رسیدن آمبولانس تلف شود، نیمه‌جان بود و قدرت هیچ عکس‌العملی را نداشت. وقتی روی صندلی عقب نشاندیمش و من سرش را روی پایم گرفتم تا الهه خودش را برساند، برای یک لحظه چشمش را باز کرد و نامم را گفت، درجوابش گفتم:

"-."آروم باش ابی، الآن می‌رسونیمت بیمارستان

و آرام موهایش را نوازش کردم، لبخند بی‌رنگی روی لبش برای لحظه‌ای آشکار شد ودوباره از هوش رفت، من بااو مهربان رفتار کردم چون می‌خواستم برای زنده ماندن انگیزه داشته باشد و بامرگ مبارزه کند، مرگ او مساوی بود با بدبختی ابدی من، او بیش از آنچه که بتوان فکرش را کرد برای کتی جون و الهه عزیز بود و برایش هزاران آرزوی بزرگ در سر داشتند، من نه سنگدل بودم که بتوانم اجازه دهم درد و رنجی چنین عمیق و غیرقابل تحمل بر این‌ها عارض شود و نه خاطره‌ی خوشی از برخوردها و رفتارهای غیرمنصفانه‌ی الهه داشتم که ایمن باشم از نوک تیز سرزنش‌ها و انتقامجویی‌های بعدی که بی‌تردید رو به‌سویم خواهد داشت. البته باید اعتراف کنم رفتار کتی بامن هرگز خصمانه نبود که دلیلی برای تنفر و بیزاری از او داشته باشم، او بیش از حد به من توجه و محبت نشان می‌داد وهمین موضوع هم قدری مرا با او درمنگنه‌ی شرم و حیا قرار می‌داد.

به‌هرحال خطر از بیخ گوش‌مان گذشت و ساعتی بعد حال ابی بهتر شد. برای بستری کردنش لازم بود یک سری مدارک ضروری را به همراه داشته باشیم که همین موضوع باعث شد متوجه مطلب بسیار جالبی شوم؛ نام مادر ابی در شناسنامه‌اش «بلقیس» بود! دراین هیروویری بی‌اختیار با فهمیدن این موضوع خنده‌ام گرفته وفکر می‌کردم سوژه‌ی جالبی برای سربه سر گذاشتن ابی درآینده به دستم آمده! نه این‌که اسم بلقیس ایرادی داشته باشد، بلکه اصرار این تازه به دوران رسیده‌ها برای این‌که کتی جون صدایش بزنند خنده‌آور بود.

روی نیمکتی که در طول راهرو قرار داشت نشسته و به سؤالات افسرتجسس بیمارستان جواب می‌دادیم تا روند قانونی برای بررسی پرونده‌ی مشکوک ابی طی شود. او خیلی متواضعانه از ما خواست با او همکاری کنیم تا کارها سریع‌تر سامان یابد و ما هم بدون این‌که نگران چیزی باشیم هر کاری که می‌گفت انجام دادیم و بعد همان‌طور که موقتاً ما را به مأموری سپرده و رفته بودند سراغ بقیه‌ی کارها، من و الهه نیز منتظر گذشت زمان نشستیم.

الهه یکسره اشک می‌ریخت و بابت به خیرگذشتن این بلا شکرگزاری می‌کرد، آخرسر رو به من کرد و متواضعانه گفت:

"-مرسی رؤیا جون، اگه تو نبودی الآن خواهرم داغدار شده بود."

این‌را گفت و دوباره به گریه افتاد، سرش را با اکراه به سینه گرفتم و گفتم:

"-خودت رو اذیت نکن، حالا که به خیر گذشته، خداروشکر."

و او نیز همچنان اشک می‌ریخت و بی‌هدف کلمات مثبتی به زبان می‌راند که هیچ‌کدام ربطی به دیگری نداشت. با خود فکر کردم امروز به اندازه‌ی تمام عمرم مزوّرانه رفتارکرده‌ام؛ چراکه محبتی نداشته را نسبت به الهه وخواهرزاده‌ی نفرت‌انگیزش ابراز داشته‌ام! هرچند که برای اولین بار الهه را درمقابل خودم یکرنگ می‌دیدم.

الهه صلاح ندید خواهرش را نصفه شبی نگران کند، پس باید خودمان آنجا می‌ماندیم تا ببینیم چه می‌شود و آیا می‌توانیم ابی را با خود ببریم یا نه؟ حدود دوساعت بعد پرستار بخش آمد و گفت:

"-رؤیا خانم کدومتون هستید؟"

من برخاستم، الهه نیز با چشمان سرخ شده از گریه به پرستار نگاه کرد.

"-" اگه می‌شه یه لحظه با من یایید."

بی‌هیچ حرف وصحبتی به دنبالش راه افتادم، مرا به اتاقی برد که ابی در آن بستری بود، از من خواست به خاطر درخواست بیمار چند دقیقه کنارش باشم ولی خیلی زود بیایم بیرون.

به‌محض این‌که وارد اتاق شدم، چشمان بی‌رمقش را باز کرد و لبخندی از سرشوق برلب نشاند.... با اکراه جلو رفتم و کنار تختش ایستادم، دستش را که خون به آن وصل بود پیش آورد تا دستم را بگیرد، چهره درهم کشیدم و به اکراه دست پیش بردم، فقط یک کلمه گفت:

"....-ممنونم"

و دوباره چشمان بی‌فروغش را بست...

حالا که ابی به هوش آمده و خطر از سرش دفع شده بود، اقرارش کار را بر ما ساده‌تر کرد و پرونده‌ی خودکشی‌اش که به سبب شکست عشقی بود بسته شد، ولی ساعت‌های طولانی از نیمه شب ما به همین اوضاع آشفته گذشت و پزشک معالجش اجازه‌ی ترخیصش را هم تا بیست و چهار ساعت آینده نداد.

نزدیک صبح باخستگی توانفرسایی به خانه برگشتیم و از شدت بی‌خوابی تقریباً بی‌هوش شدیم. حول‌وحوش ساعت ده بود که زنگ تلفن به صدا درآمد، همان‌طور بی‌حال و خواب‌آلود از اتاقم بیرون آمدم و متوجه شدم که الهه دارد با خواهرش صحبت می‌کند و ماجرای شب گذشته را برایش توضیح می دهد، بی‌چاره کتی جون وقتی فهمید که چه خطری از سر پسرش دفع شده، بلافاصله به تهران برگشت و یکراست آمد خانه‌ی ما، آنگاه مرا درآغوش کشید و تشکربارانم کرد، به نظر می‌رسید خوش‌حال است کسی که به پسرش کمک کرده «من» هستم! بوی دردسر می‌آمد، آن‌هم چه دردسری!

مطمئناً من مهرداد را به کسی مثل ابی ترجیح می‌دادم، ولی مشکل من این بود که هیچ‌کدام از این‌ها نمی‌توانست احساسم نسبت به امان را تحت الشعاع قرار دهد، امان حتی حالا که تحقیرم کرده بود هنوزهم تنها نقشی بود که بر خاطرم می‌بست....

*****

«کلید شادی»

رفتارهای قهرآمیز من و امان پس از آن ماجرایی که در خانه‌اش داشتیم تقریباً به همه فهماند که بین ما اتفاقی افتاده، سوده که با وجود پرسش‌های مکرر نتوانسته بود بفهمد موضوع چیست، نهایتا از این‌که روزهای خوش گذشته به صندوقچه‌ی خاطرات قدیمی بپیوندد متأسف شد اما همچنان رابطه‌ی دوستانه‌اش را با امان و عباس حفظ می‌کرد. خیلی وقت‌ها متوجه می‌شدم که سوده و امان دارند

یواشکی یک چیزهایی به هم می‌گویند که به نظر می‌رسید رازی میانشان است، این موضوع به شدت ناراحتم می‌کرد و حتی یک‌بار هم بابتش اعتراض خفیفی به سوده کردم که گذاشت پای یک جور انحصارطلبی دوستانه نه چیزی شبیه حسادت عاشقانه مثلاً!

برای همین هم سعی کرد این‌جوری توجیهم کند:

-"رؤیا تو درباره‌ی امان اشتباه می‌کنی، اون پسر بدی نیست. باور کن اگه باهاش خوبم به خاطر خوبی‌هاشه، به خاطر این‌که بیش‌تر از وظیفه‌ش به دیگران لطف می‌کنه.... رؤیا حتی فکرشم نکن که من دارم به دوستیمون پشت می‌کنم، همه‌ی دنیا یه طرفه برام، تو یه طرف."

من نیز ترجیح دادم بگذارم با همین برداشت اشتباهی، قدری عذاب وجدان داشته باشد و به‌طور بی‌اراده سعی در اثبات و ابراز محبت بیش‌تری نسبت به من کند تا این‌که بخواهد چیز بیش‌تری از احساسات درونی‌ام نسبت به امان بداند!

در آن چند روز تیره و تار حتی کوچک‌ترین کلامی میان من و امان رد و بدل نشده بود. مهرداد هم که تاپیش از این فکر می‌کرد خیلی وقت است اسمش را ازچکنویس احساسم خط زده ام و تمام روزهای گذشته به خاطر احترام به من حتی نزدیکم نشده و یا سؤالی در این باره نپرسیده بود، تادید بین من و امان شکراب شده بی‌کار نماند و سعی کرد به هرشکلی که شده قلب مرااز چنگال قدرتمند او بیرون کشیده و در اختیار خویش گیرد و برای این هدف ازروش ذکاوتمندانه‌ای بهره جست....

او می‌دانست که مادر و پدرم ازهم جدا شده‌اند ودرحال حاضر من ازمحبت مادرم محرومم، این شد که به هر بهانه‌ای مادرش را می‌کشاند مدرسه تا همدیگر را ببینیم؛ شاید دلم با محبتش نرم شود. اتفاقا مادرش هم عجیب به دل پسرش راه می‌آمد و از مادرانه‌هایش برایم کم نمی‌گذاشت، از ابراز محبت‌های کلامی گرفته تا عمل. مثلاً گاهی دسرهای محلی درست می‌کرد و می‌فرستاد مهرداد برایم بیاورد یا حتی گاهی زنگ می‌زد خانه‌ی ما تا با من کمی صحبت کند و کم و کسری‌های عاطفی‌ام را جبران نماید. به‌هرحال من نیز نسبت به او کم‌کم محبتی عمیق در دل احساس کردم و واقعاً دوست داشتم چنین زن مهربانی برایم مادری کند.

اگرچه از نگاه‌های خشمگین و برخی واکنش‌های زیرپوستی امان به خوبی می‌فهمیدم که این نزدیک شدن دوباره‌ی من و مهرداد برایش گران تمام می‌شود، ولی به‌هرحال عکس‌العمل آشکار و مشخصی بروز نمی‌داد.

کم‌کم هفته های پایانی سال تحصیلی از راه رسید و بچه‌ها برای امتحانات اصلی ثلث سوم مهیّا می‌شدند. افسوس می‌خوردم که چرا دیگر نمی‌توانم مثل بقیه ی دوستانم بازهم برای درس خواندن سراغ امان بیایم یا حتی توی کلاس از او مسئله ای بپرسم، خلاء حضور مفیدش این روزها بیش از همیشه حس می‌شد ولی این فقط قسمتی از ماجرا بود؛ من داشتم آتشی بس مهیب را از زیر خاکستر احساس امان بیرون می کشیدم و خبر نداشتم یا وانمود می‌کردم که ندارم.....

حالا که خوب به آن روزها فکر می‌کنم می بینم به‌راستی سزاوار سرزنش و توبیخم، من حق نداشتم بار دیگر بازی موش و گربه راه بیندازم و برای تسکین آلام روحی‌ام از مهرداد بهره کشی کنم. من درحق تمام آن‌هایی که دوستم داشتند بی‌رحمانه رفتار کرده‌ام، امان را لایق بدترین انتقام‌ها می‌دانستم و از مرگ کسی مثل ابی احساس ناراحتی نمی‌کردم و به مهرداد نیز نگاهی ابزاری داشتم.... ابی‌چاره مهرداد که بی‌جهت امیدوار شده بود به آینده‌ای نه چندان دور که قلبم را در اختیارش بگذارم!

اگر یک بار دیگر زمان برگردد و آن روزها تکرار شود دیگر چنان رفتاری نخواهم کرد، شاید این‌بار از امان تشکرکنم به‌خاطر حق انتخابی که در خانه‌اش برایم قائل شد و به پاکدامنی‌ام تعرض نکرد؛ این‌که دلیلش چه بود مهم نیست، من امنیتی را که کنارش داشتم نادیده گرفته و تنها نیمه‌ی خالی لیوان را می‌دیدم. امان حق داشت مرا محک بزند، حق داشت به خاطر ساده لوحی‌ام به من اخطار دهد، حق داشت حتی تنها راه وصال ما را به من نشان دهد، اما من هیچ‌کدام این‌ها را ندیدم و فقط به بارحقارتی که بر دوش کشیده بودم می‌اندیشیدم، حال آن‌که اگر تفکر امروزم را داشتم همان روز باید به او می‌گفتم که حتی اگر هیچ راهی برای رسیدن به هم نداشته باشیم تا آخر دنیا به انتظارش می‌نشینم؛ نه تن به رابطه ی نامشروع می‌دهم و نه به فکر ازدواج با او و یا هرکس دیگری خواهم بود.... ولی من به‌جای تمام این‌ها به او پشت کردم و دست‌های خائنم را در دست شیدای مهرداد گذاشتم تا غیرت نگاه امان را به بازی بگیرم و او را وادار کنم در برابرم زانوی تسلیم به زمین زند. من برای این‌که او را در آینده ای نسیه به شکل شرعی و قانونی در اختیار خویش داشته باشم، نقد حال خویش را از دست دادم و برای این شکست سنگین دنبال مقصری غیر از خویش می‌گشتم.

گاهی که به‌طور اتفاقی متوجه می‌شدم امان و پریسا باهم مشغول صحبتند، گوش می‌ایستادم و می‌شنیدم حرف‌هایی که مثل خنجر در قلبم فرو می‌رفت.... آن قدر صمیمانه درباره‌ی مهمانی‌های خانوادگی یا تفریحات مشترکشان حرف می‌زدند که آتش حسد در دلم زبانه می‌کشید و تمام وجودم را می‌سوزاند....

-"...."مامان می‌گفت امان اونقدر خوشگله که حتی اگه گونی هم بپوشه بازهم جذابه

"....!-"اوه؛ مرسی مامان پروین

.....مامان پروین! مامان پروین

!او بی‌اختیار نفرتش را از زری به خاطر می‌آوردم

می‌شنیدم و نمی‌توانستم کاری کنم، می‌دیدم و جز درد و رنج نصیبی نداشتم، من این‌بار بدجور باخته بودم و دیگر راه بازگشتی .....نداشتم

گاهی با خود فکر می‌کردم امسال که تمام شد می‌روم پیش عمه جان و دیگر هرگز باز نمی‌گردم به این خراب شده که جز اندوه چیزی برایم ندارد. داشتم نسبت به تمام دنیا وآدم‌هایش بدبین و بی‌اعتماد می‌شدم، حتی گاهی فکر می‌کردم سوده هم در دوستی خود صادق نیست، یعنی هیچ‌کس در این دنیا بویی از صداقت نبرده مگر آن کسی که دشمنی خود را آشکار می‌کند مثل الهه یا پریسا، وقتی !چشمان بی‌قرار امان تا این‌حد به من دروغ گفته، چه طور توقع داشته باشم که کس دیگری راست بگوید؟

*****

روزهای تلخ پایانی سال به سرعت می‌گذشتند و من ناامیدانه شاهد گذشتن روزهایی بودم که بی‌دلیل حس می‌کردم حسرتی عمیق برایم به دنبال دارند. زنگ‌های ورزش که همواره برایم تداعی کننده‌ی زیباترین خاطرات سال تحصیلی بود، این روزها حجم اندوهم را بیش‌تر نمایان می‌کرد. دیگر حوصله‌ی بازی و شیطنت نداشتم و به‌محض این‌که چشم خانم افشار را دور می‌دیدم دفترخاطراتم را ....برداشته و یک گوشه‌ی دنجی از حیاط خلوت مدرسه برای ثبت واگویه‌های تلخ ذهنم می‌نشستم

اکنون امان اینجا نیست که اشک‌هایم را ببیند، هرچند نمی‌دانم که اگر هم ببیند تاچه حد متأثر خواهد شد؟ الآن توی حیاط پشتی » مدرسه ام و فقط صدایش را می‌شنوم و غمی سنگین برگلویم چنبره زده، این است حال و روزی که آن لعنتی برایم ساخته و حالا خودش فارغ از هردرد و رنجی دارد با بچه‌ها وسطی بازی می‌کند. صدای پرتاب توپ و فریاد شادی تمام حیاط را پرکرده، راستی که خیلی بدبختم! ببین که صمیمی‌ترین دوستانم نیز از حال من غافلند و دارند در کنار امان سرخوشانه بازی می‌کنند! کسی نمی‌داند چه به حال و روزم آمده، مثل ناخدایی هستم که کشتی‌اش را وسط اقیانوس از دست داده و مسافرانش با قایق‌های نجات گریخته باشند و «....من تنها وخسته و درمانده بر تخته پاره ای خزیده و چشم به آسمان دارم که یا به ساحلم رساند، یا جانم بستاند

-"چی شده رؤیا جون؟ آخه تو چرا این روزا این‌قدر غمگینی؟ رؤیا من طاقت اشک‌هات رو ندارم! تو رو خدا بگو چی داره عذابت "!می‌ده؟

سرم را از برگه‌ای که پذیرای درددل هایم بود برداشتم، از این‌که یک نفر هنوز به یاد من است.... نه حقیقتاً هیچ احساسی نیافتم! اگرچه او تنها کسی بود که نمی‌شد دروغگو به حسابش آورد ولی وحشتناک است که اعتراف کنم هیچ چیز در مورد مهرداد یا هرکس !دیگری برایم اهمیتی نداشت

....در سکوتی که مایل به شکستنش نبودم دفترم را بستم و بینی ام را اندکی بالا کشیدم

"!-"رؤیا به خاطر امان ناراحتی؟

...سرم را به نشانه‌ی پاسخ منفی حرکت خفیفی دادم؛ ولی او باور نکرد

-"هیچی نمی‌تونه روی من تأثیر بذاره، نه علاقه ت به اون عوضی نه قهرتون، فقط یه چیزه که عذابم میده اونم این‌که کسی باعث بشه "!چشم‌های تو گریون بشه

:و اشکم را با نوک انگشت سبابه‌اش زدود، لحظاتی بعد دربرابر سکوت دردناکم ادامه داد

-"رؤیا التماست می‌کنم... نذار اون آشغال اینجوری تحقیرت کنه!... من بالاخره انتقام تو رو ازش می‌گیرم، پدرم اون‌قدر توی ارتش "!نفوذ داره که بتونم با یه پرونده سازی امنیتی خودش و دودمانش رو به فنا بدم، مطمئن باش که این کارو می‌کنم

می‌خواستم از او خواهش کنم که چنین فکر بی‌رحمانه‌ای را ازسرش بیرون کند ولی قادر نبودم جوابی دهم، دستم را در دست گرفت و :همان‌طور که نوازش می‌کرد ادامه داد

-"می‌دونم که قیافه‌م هیچ تناسبی با تو نداره وشایدهم قیافه‌ی امان باعث شده باشه سلیقه‌ت دیگه هرکسی رو نپسنده، اینم می‌دونم که غلط زیادیه اگه ازت بخوام منو به‌جای اون بپذیری و وقتی به اندازه کافی بزرگ شدیم و دیپلم گرفتیم باهام ازدواج کنی، ولی..."

:این‌بار سکوتم را شکستم و باصدایی گرفته و خش دارحرفش را بریدم

"....-"بس کن مهرداد! من الآن هیچ جوابی نمی‌تونم برای هیچ احساسی داشته باشم

بی‌آن‌که چیزی بگوید با حالتی آمیخته به شرمساری سربه زیر افکند، نگاهی به صورت معصوم و مهربانش انداختم که مردانه و دوست‌داشتنی بود.... او محترمانه از من درخواست ازدواج در زمانی مناسب کرده، کاری که امان حتی به آن فکر هم نمی‌کند! ولی آیا می‌توانستم مهرداد را برای یک عمر زندگی دوستش بدارم؟ چه کسی مؤدب‌تر و بالیاقت‌تر از اوست؟! قطعا از نظر من او برتمام پسرهای دوروبرم ترجیح داشت و من شاید می‌توانستم درکنارش به همه‌ی آرزوهایی که یک دختر می‌تواند داشته باشد برسم، ولی....

درهمان لحظه ناگهان امان را دیدم که نفس‌نفس زنان و سرتاپا خیس عرق می‌خواست وارد حیاط خلوت شود، اما با دیدن ما برای لحظه‌ای تردید ومکث نمود، موهای نیمه مرطوبش با آشفتگی گیج کننده‌ای به هم پیچ وتاب خورده وحتی از موقعی که مرتب بود هم قشنگ‌تر به نظر می‌رسید، نگاه ناراضی‌اش را به هردوی ما انداخت و بی‌آن‌که چیزی بگوید از آمدن منصرف شد و برگشت به حیاط. هردوی ما دیدیمش، مطمئنم فهمیدکه داشتم گریه می‌کردم ولی هیچ‌کدام چیزی نگفتیم، چه‌طور می‌توانستم یک عمرکنار مهرداد باشم و اورا فراموش کنم؟ خود مهرداد چه طور می‌توانست مرا همسرخود بداند حال آن که باور نمی‌کرد درباره‌ی احساسم به امان راست بگویم؟ چرا؟! چرا نگاهش دلم را می‌لرزاند؟ چرا موهای نیمه مرطوب و به هم‌ریخته اش این طور مستم می‌کند؟ چراخنده هایش از خود بی‌خودم می‌کند؟ چرا لحظاتم هرگز از نام اوخالی نبوده؟ گاهی کینه؛ گاهی انزجار؛ گاهی تنفر؛ گاهی خنده و شیطنت؛ گاهی عشق و احتیاج.... ای وای؛ چرا این‌همه به او فکر می‌کنم....؟

:با صدای مهرداد رشته‌ی تخیلم ازهم گسست

-"این‌که احساست نسبت به من یا امان چیه برام مهم نیست، چون از تمام آرزوهای دنیا فقط به چیز می‌خوام، این‌که تو شاد باشی رؤیا! فقط حیف که کلید شادی تو دست امانه و امان هم پست فطرت تر از اونه که بشه چیزی ازش گدایی کرد.... ای‌کاش فقط یه راه می‌شناختم که بتونم خوش‌حالت کنم."

وحشتناک است که مهرداد به این خوبی احساسات مرا درباره‌ی او فهمیده، تصویر کلیدی که در دست امان بود و به من اجازه‌ی رفتن می‌داد قلبم را فشرد....

:اشک‌هایم را زدودم و سعی کردم بر صدای گرفته‌ام مسلط باشم

"-" راجع به امان این‌جوری نظرنده؛ تو خیلی چیزا دربارش نمی‌دونی."

"-"داری ازش دفاع می‌کنی؟ باور کنم که دربرابر تمام بدی‌هاش هنوز این‌قدر خوبی؟

-"تو داری اشتباه می‌کنی مهرداد. من و امان هردومون قربونی یه اتفاق شوم هستیم، اتفاقی که تبدیل شده به یه راز مشترک و ناخواسته، هردوی ما توی این ماجرا بی‌گناهیم و داریم عذاب می‌کشیم، نمی‌تونم دربارش چیز زیادی بگم، ولی فقط بدون که مشکل بین ما حل نشدنیه!"

:دلسرد شد و شکست و فرو ریخت

-" باید حدس می‌زدم.... به‌هرحال من کمتر از اونم که همراز تو باشم... خوش به حال امان که درحد یه راز مشترک توی زندگی تو جایی داره."

:باید به او می‌فهماندم که اشتباه می‌کند، هرچند تلاشم بی‌فایده باشد

-"هیچ‌وقت آرزو نکن که جای یکی از ما باشی چون خیلی عذاب کشیدیم، باید اعتراف کنم که سهم امان از این عذاب خیلی بیش‌تر از من بوده."

:احساساتش به طرز آشکاری منطقش را گردن زده بود

-" ولی هر رازی می‌تونه دونفرو به هم نزدیک کنه، مطمئنم که امان از این‌که به تو نزدیک باشه راضیه حتی اگه این نزدیکی به قیمت یه راز ناخواسته باشه."

-"نه اشتباه می‌کنی، اگه این راز وجود نداشت مطمئناً خیلی چیزهای دیگه هم تغییر می‌کرد، اون وقت دیگه نه من این رؤیایی بودم که کنارتو نشسته و نه اون امانی بود که تو یه موجود پست می‌بینیش."

برای مهرداد اصلاً قابل‌درک نبود که من دارم راجع به چه موضوعی حرف می‌زنم، بااین‌حال مطمئنم که تا آخرین لحظه‌ی حیاتش حسرت راز ندانسته‌ای را خواهد خورد که میان من و امان است.

گفت و گوی آن روز ما دور از تمام بچه‌هایی که مشغول بازی و شیطنت بودند برای امان گران تمام شد، هرقدر مهرداد از وجود یک راز مشترک بین من و امان ناراحت بود، امان نیز اشک‌های مرا که بوی دردودل می‌داد در کنار مهرداد بر نمی‌تابید، دست‌هایم که پذیرای نوازش‌های مهرداد بود برای او بوی خیانت داشت، امان حتی اگر از من دوری می‌کرد بازهم خودش را مالک تمام وجودم می‌دانست و من این را نمی‌فهمیدم یا نمی‌خواستم باور کنم.

*****

«!چشمان کاملاً بسته»

روی تخت آرام و بی حرکت دراز کشیده بودم و نگاه مست و شیدایم را بی‌حال و بی‌رمق به چشمان سیاهش دوخته بودم و او دستم را در دست گرفته و می‌بوسید و من آرام‌آرام مثل فانوسی که نفتش تمام می‌شود رو به خاموشی می‌گذاشتم.....

ناگهان فهمیدم که ب*و*س*ه‌ای درکار نیست؛ بلکه دارد از رگ‌های دستم خون تازه می‌مکد و درست در همین لحظه‌ی ترسناک ... بود که فهمیدم بیدار نیستم.....

حالا هرچه می‌کردم نمی‌توانستم فراموشش کنم! هنوز سوده و شیوا وسیمین نیامده بودند و من هم در گوشه‌ی کاملاً خلوتی ازحیاط مدرسه بی‌هدف قدم می‌زدم و تمام ذهنم درگیر کابوس دیشب بود. حس می‌کردم اصلاً پیام خوبی برایم ندارد، دلم گواهی بد می‌داد و هرقدر به خودم تلقین می‌کردم که این کابوس به خاطر پریشانی افکار و احساسات ضدونقیضم است، بی‌فایده بود....

در همین احوال ناگهان کسی از پشت چشمانم را گرفت، حسابی غافلگیر شدم و اصلاً هم حوصله‌ی شوخی دوستانم را نداشتم:

"...-"آی!... اذیت نکن بی نمک!..... سوده؟.... شیوا؟

سکوت یعنی حدسم اشتباه است، دستم را روی دست هایش نهادم تا با لمسش متوجه شوم که چه کسی است ولی دریافتم که این دست ها اصلاً دخترانه نیست! نگرانی و تردید در لحنم به هم درآمیخت:

"...-"مهرداد؟

...و بازهم جوابی نشنیدم

ناگهان حس عجیبی شبیه وحشت و هیجان سراپای وجودم را پرکرد، اولین چیزی که به ذهنم رسید بوی خنک و شیرین عطری بود که امان غالبا به خود می‌زد....

به نفس نفس افتادم، درحالی‌که دست هایش را از روی چشمانم برمی‌داشتم و بر روی کتف هایم می‌نهادم، آهسته برگشتم و به حالتی شبیه وحشت دست‌هایش را رها کردم؛ حال آن‌که از لمسشان دچار احساس عجیب و شگفت‌انگیزی شده ونمی‌توانستم حتی کلامی برزبان بیاورم.

با نگاه ناباور وحیرانم چنان لبخند زیبایی زد که تمام تنم بی حس شد و پاهایم قدرت تحمل جسم خسته‌ام را از دست دادند.....نگاه بی‌قرارم به چشمان فریبنده‌اش دوخته شده و قادر نبودم از او دیده برگیرم، حتی نمی‌توانستم برخورد بد یا قهرآمیزی داشته باشم.

!ای وای! چه قدردلم برای لبخندش تنگ شده بود

« این همان ابلیسی است که می‌تواند تا اسفل السافلین دوزخم کشاند، بلعیدن میوه ی زقوم برایم لذیذتر از صبر دربرابرچنین بتی است! «!انه خدایا؛ مرا به‌حال خویش وامگذارکه اگررهایم کنی هلاکش خواهم شد

نمی‌دانم چندثانیه طول کشید که ناگهان به خود آمدم وخواستم از او فاصله بگیرم، ولی او همان‌طور که هر دو دستش برکتف هایم بود مرا آرام به‌طرف خودش کشید و به سینه چسباند... عطر تنش از خود بیخودم کرده و نفس‌هایم به شماره افتاده بود و همه‌جارا تار می‌دیدم، زمزمه‌ی لطیفش را به گوشم دوخت:

"....."پیشم بمون رؤیا! بهت نیاز دارم... عاشقتم.... عاشقتم

حالم غیرقابل توصیف بود، مستم کرده بود از ش*ر*ا*ب کهنه‌ی عشقی که جز درد و رنج حاصلی برایم نداشت، می‌دانستم که این آرامش لذیذ زودگذر چه عواقب شومی برایم درپی دارد، چگونه می‌توانستم به او اعتماد کنم؟ به سختی دل از آغوشش کندم و آرام از او فاصله گرفتم:

"!-"برو امان... دیگه نمی‌خوام ببینمت

هنوز دستش را از کتفم جدا نکرده و درعین‌حال قصدنداشت بازهم به آغوشم کشد، فقط به تلخی گفت:

"-"کجا برم که خیال تو نباشه؟

چه حرف لذت بخشی! آن‌هم بعد از این‌همه دلتنگی برای صدایش، نفس‌هایش، عطر تنش.... حتی این انگشت‌های از ریخت افتاده و .....این بانداژ کشی که دور مچش پیچیده و نشان از ضربه‌های بی‌ملاحظه‌ی توپ بسکتبال دارد

"."-"ما حرفامونو قبلا زدیم امان، دلیلی نداره تکرارشون کنیم

مثل همیشه بی‌رحم و بی‌ملاحظه بود:

"-"می‌خوای باور کنم حرفت با دلت یکیه؟ رؤیا تا کی می‌خوای با دست پس بزنی و با پا پیش بکشی؟

رخوتی که از مستی حضورش برایم حاصل شده بود، رفته رفته رنگ می‌باخت و وضعیتم قابل تحمل‌تر می‌شد، خیره به چشمانش نگاه کردم:

"!-"من با تو کاری ندارم!؟ خیالات برت داشته

آثار خشم در نگاهش هویدا شد:

"!-"کاری نداری، ولی داری از عشقم جون می‌کنی

چشمانم را تنگ کردم:

"*!-"این تویی که داری ازعشق خودت دیوونه می‌شی نارسیس

کنایه‌ی تلخم را برنتابید، چهره درهم کشید و به شیوه‌ی خاص خودش اعتراض کرد:

"*-"نارسیس؟! هع! پس لابد اون مهرداد آب زیرکاه حقه بازهم آدونیسه؟

از این‌که در هرموضوعی پای مهرداد را وسط می‌کشد عصبی شدم:

"-"امان تو چته؟ چرا این‌قدر به خاطر مهرداد آشفته‌ای؟

با تمسخر انکار کرد، حال آنکه نمی‌توانست سر من یکی شیره بمالد:

"!-"واسه چی باید آشفته باشم؟ اصلاً اون چی چی داره در برابر من؟

آهی سرد از نهادم بلند شد، من چه بگویم به این آدم خودخواه و خودپرست!؟

-"شاید درست بگی، ولی حقیقت اینه که تو نمی‌تونی از داشته‌هات استفاده‌ی درستی کنی درحالی‌که مهرداد می‌دونه چه طور باید از کم‌ترین امکاناتی که در اختیارشه بهترین استفاده رو بکنه".

:چهره درهم کشید و غرورش در برابر هجمه‌ای از نگرانی رنگ باخت

"-"یعنی می‌خوای بگی لیاقتش از من بیش‌تره؟

:به‌جای جواب فقط دیده از زمین برگرفتم و به چشمانش خیره شدم، چه می‌توانستم بگویم؟ کاملاً به هم‌ریخته بود

"!-"یعنی تو راست راستی مهرداد رو به من ترجیح دادی رؤیا؟

:آنچه که بلافاصله به ذهنم رسید دقیقاً همانی نبود که امان به آن فکر می‌کرد

"!-"ترجیح؟! تو واقعاً فکر می‌کنی من «دو» تا انتخاب دارم که حالا یکی‌شون رو ترجیح بدم؟

"!-"البته که نه، تو فقط یک انتخاب پیش روته و اون هم منم

:تقریباً صدایم را بالا بردم

"!-"امان اگه من هزارتا انتخاب هم داشته باشم امکان نداره یکی‌شون تو باشی

:ازحرفم برداشت دیگری کرد که اصلاً منظور من نبود، دقیقاً همان چیزی که او از درکش عاجز بود کاملاً به خشم آوردش

"!-"تو غلط می‌کنی کسی غیر از منو انتخاب کنی

:در سکوت به هم نگاه کردیم، کامم از تک تک حرف‌هایش تلخ و بدطعم شده بود

"-"چی از جونم می‌خوای وقتی نفرت از مادرم تمام وجودت رو پر کرده؟

:حرفم را برید و صدایش کمی فروکش کرد

"....-"ولی من عاشقتم رؤیا نمی‌تونی انکارش کنی

:حرفش را بریدم

"!-"نه، امکان نداره! عشق تو به دوست دخترت به‌مراتب باورکردنی‌تره تا عشقت به من

:کمی مکث کرد تا منظورم را بگیرد؛ بعد هم ریشخندی کرد

"-"کی گفته من عاشق پریسام؟

:برای خودم واحساس احمقانه‌ام متأسف بودم ولی تیری که ازچله‌ی زبانم رهاشده بود دیگرباز نمی‌گشت

"."-"لازم نیست کسی بگه، خودم دارم می‌بینم

:گوشه‌ی لبش کمی بالا رفت

"!-"مشکلت پریساست حسود؟

از ریشخندش برآشفتم و از این‌که در چنین شرایطی به پریسا اشاره کرده‌ام از خودم ناامید شدم، برای جبران این حقارت با حالتی
:اکراه آمیز تمسخرش کردم

"-"تو کی هستی که به دختر مورد علاقه‌ت حسادت کنم؟

وانمود کرد لبخند تحقیرکننده‌اش را فرو می‌خورد، آنگاه درحرکتی غیرمنتظره موهایم را از پشت سرم کشید و سرش را کاملاً نزدیکم آورد، هیچ حرکتی نکردم و فقط نگاهم را به چشمانش دوختم که فاصله‌ای بسیارکم با چشمانم داشت، شاید به راحتی می‌توانست لرزش هزاران دیاپازون کوچک در سلول‌هایم را حس کند، مکثی کرد و نگاهش را میان اجزای صورتم تقسیم کرد، آنگاه نفسی آتشین از
:عمق سینه‌اش بیرون فرستاد

ـ"می‌تونی درباره‌ی احساسم نسبت به خودت هرفکری بکنی، ولی درهر صورت من برای به دست آوردنت هر کاری که لازم باشه "!می‌کنم، فقط اگه یه بار دیگه ببینم که بازهم با اون ایکبیری داری می‌گردی وای به روزگارت

:جرأتی به خود دادم تا نیشخندش را تلافی کنم

"!ـ"حالا کی حسوده، من یا تو بدبخت؟

:موجی از مستی چشمانش را درنوردید وهمان‌طور که موهایم را رها می‌کرد لبخند تلخی کنج لب‌های خوش تراشش نشست

"!«ـ"آره، من هم حسودم هم بدبخت، ولی تو فقط یه چیزی: «بی لیاقت

:بی آن‌که حرکتی کنم یا قادر باشم چیزی بگویم، به صورتش خیره شدم، چشمانش را بر هم فشرد و به تلخی ادامه داد

"...ـ" لیاقت می‌خواد معشوقه‌ی کسی باشی که واسه لبخندت می‌میره، حتی اگه این لبخند از تمسخرباشه

دیگر اثری از آن لبخند تمسخرآمیز بر لبانم نبود، در عوض محو چشمانش شدم که طلسم شومی در خود پنهان می‌داشت و ابروان ....سیاهش چون دومار وحشی بر فراز گنج افسانه وارش کمینی کمان‌گونه گرفته بود

:مکثی کرد و یکی از ابروان بی‌اندازه زیبایش را بالا انداخت و ادامه داد

ـ" این آخرین اخطارمه، این بار واسه آبروت نقشه دارم عزیزدلم! فقط اگه یک بار دیگه اون لندهورو دور و برت ببینم رؤیا؛ فقط یک "!.....بار دیگه

و بعدانگشتش رابه حالتی تهدیدآمیز به‌جای چاقویی فرضی روی رگ گردنم کشید ولب‌هایش را نزدیک لب هایم آورد ولی بی آن‌که ....ببوسد سرش را عقب کشید و مرا با خراب‌ترین حالی که می‌توانستم تجربه کنم رها کرد و رفت

بارفتنش نفس حبس شده در سینه‌ام را به‌یک‌باره رها کردم و چشمانم را برهم فشردم و تازه فهمیدم که داشت چه می‌گفت؟! ضربان قلبم چون چکش برقفس سینه‌ام می‌کوبید و نفس‌هایم هنوز ریتم عادی خود را به یاد نیاورده بود، می‌توانم بگویم که حتی بعد از رفتنش هم تا دقایقی طولانی همچنان مسخ چشمانش بودم و قدرت هر نوع حرکتی از من سلب شده، دلم مست وخراب ب*و*س*ه‌ای بود که ....درآخرین لحظه خیالی از آن برلب هایم نشست

گوشه‌ی دیوار در خود فروریختم و پاهای لرزان و بی رمقم را در سینه جمع کردم و بی آن‌که حتی کلامی از تهدیدش در ذهنم باقی مانده باشد، تا آخرین دقایق آن روز ـ ساکت و خاموش ـ فقط به چشم و ابرویش اندیشیدم و کلمات شیرینش را که ردی از حقیقت ...نداشت هزاربار مرور کردم

«....پیشم بمون رؤیا، بهت نیاز دارم، عاشقتم.....عاشقتم»

....عاشقتم

.....عاشقتم

نارسیس: در افسانه های یونانی پسربسیار زیبایی که عشاق خود را به تمسخر می‌گرفت، او بنا به درخواست دختران عاشق از * خدایان چهره‌ی خود را در آب دید و عاشق زار خویش گشت، از آنجا که امکان وصالی برایش وجود نداشت هرروز ضعیف تر می‌شد تا این‌که کنار چشمه رفت و برای در آغوش کشیدن خویش به درون آب فرورفت و غرق شد. از کنار چشمه گلی رویید که به .همان نام معروف گردید و در فارسی به آن نرگس می‌گویند

آدونیس: در افسانه های یونان معشوق آفرودیته خدای عشق است. وقتی به دست آرس که به او حسادت می‌کرد کشته می‌شود، از * خونش شقایق می روید و آفرودیته به غم مبتلا می‌گردد. او از پرسفونه که ملکه ی حیات زیرزمینی است خواست که آدونیس هرسال .چهار ماه در بهار زنده شود و به زمین بازگردد و از این رو آدونیس مظهر تجدید حیات و رویش طبیعت است

روز بعد مادر مهرداد جهت بررسی وضعیت تحصیلی پسرش دوباره به مدرسه آمد و من و سوده هم به همراه مهرداد به دیدنش رفتیم و دقایقی با گفت‌وگو و شادمانی سپری کردیم. او قدری کتلت محلی هم برایمان آورده بود که عطرش آدم را گیج می‌کرد. ما که برای

خوردنشان بی قرار شده بودیم از او خداحافظی کردیم و قبل از آن که زنگ بخورد به کلاس برگشتیم که ناگهان با واکنش منفی امان رو به رو شدیم، در حالی که با لحنی تمسخرآمیز و صدایی کاملاً بلند و رسا خطاب به عباس می‌گفت:

"ـ آره دیگه! جونم برات بگه که یه مدل دیگه خواستگاری هم هست که دیگه نه از سینی چایی خبریه و نه اتاق پذیرایی، تو همین سالن اجتماعات مدرسه ست و به بهونه‌ی بررسی وضعیت تحصیلی بچه‌ها، این‌جوری آقا داماد گرامی با یه تیر می‌زنه دو تا چشم رو کور می‌کنه!"

مهرداد که فهمیده بود منظورش چیست، بلافاصله با استفاده از همان شیوه ی تمسخرآمیزی که او در پیش گرفته بود، وسط حرفش آمد:

"ـ"شاید هم سه تا، کسی چه می‌دونه؟!"

هرچند از این حاضرجوابی خوشم آمده بود ولی دستش را کشیدم و با صدایی نه چندان آرام اعتراض کردم:

"ـ"بیا بابا، شر درست نکن!"

امان که خیلی بدش آمده بود نگاه خشمگینش را بین ما دونفر تقسیم کرد وجوابی داد که بیش‌تر تهدیدآمیز بود تا دندان شکن:

"ـ"شاید هم اون سومی بخواد چشماشو ببنده، منتها کسی چه می‌دونه رو چی می‌بنده؟!"

و دوستانش تأیید کردند:

"ـ"آره دیگه... کسی چه می‌دونه؟"

با تنفر از او روی گرداندم و به همراه مهرداد که دلیلی برای جواب دادن به او نمی‌دید سرجایمان نشستیم. دیگر برایم اهمیتی نداشت که چه تصمیمی برایم گرفته، مگر از سیاهی بالاتر هم رنگی هست؟ اکنون برای کسی که غرق در سیاه‌ترین سیاهی‌هاست چه چیزی برای از دست دادن وجود دارد؟

لحظاتی بعد سه تایی نشستیم سر کتلت ها و همان‌طور که مشغول خوردن بودیم، درباره‌ی طرز پختش هم صحبت کردیم اما رفته رفته کآرمان به مسخره بازی و شوخی و سر به سرگذاشتن یکدیگرکشیده شد و سر هر لقمه‌ای که خوردیم، کلی خندیدیم، مثل این بود که نیرویی از درونم مرا وا می‌داشت به این‌که بی‌جهت خودم را سرحال و شاداب نشان دهم و دست از خودخوری و افسردگی بردارم. شاید هم هنوز نفهمیده بودم که تمام این بازیگری‌ها به خاطر ابراز علاقه‌ی دیروز اوست.

امان که مشغول مرور کتابش بود، وقتی ما را در آن‌حال دید حسابی بدش آمد ولی هیچ عکس‌العمل خاصی نشان نداد و از ما روی گرداند، شاید متوجه نبود که در تک تک لحظاتم او وحالاتش را زیرنظر دارم وبا هر نفسی که می‌کشد، زنده ام، بااین‌حال من تنها بهانه‌ی زندگی‌ام را با رفتارهای حساب نشده‌ام داشتم به خشم می‌آوردم و فکر می‌کردم اتفاق خاصی نمی‌افتد و همه‌چیز مثل همیشه است.... کاش این را می‌فهمیدم که لذت از رنج دیگران بی‌شرمانه‌ترین اتفاقی است که می‌تواند برای قلب کسی رخ دهد.

زنگ بعد مهرداد برای دقایقی کوتاه پشت سرم نشست و مشغول بافتن موهایم شد، بی‌هیچ آینده نگری روشنی این اجازه را به او دادم و مشغول حل نمونه سؤالات ریاضی وخوردن اسمارتیزهایم شدم، درعین حال مشغول مرور خاطراتی شیرین از نوازش دست‌های امان بر گیسوانم بودم، انگار نه انگار کسی که پشت سرم نشسته مهرداد است نه امان....

به‌محض این‌که امان وارد کلاس شد، با دیدن ما در آن وضعیت به شدت عصبانی شد تا جایی که از نگاه خشمگینش به‌یک‌باره ترسیدم و از مهرداد خواستم رهایم کند..... ولی او مستقیماً با هیچ کداممان برخوردی نکرد و بی هیچ حرف و صحبتی رفت سرجایش نشست.

اکنون حال دختری را داشتم که پدر سختگیرش از نافرمانی‌اش خبردار شده وتنبیه سختی برایش در نظر گرفته باشد، یا زنی که شوهرش بفهمد در غیابش خیانتی بزرگ مرتکب شده و بخواهد حق نشوزش را کف دستش بگذارد! شایدهم از هردوی این موارد درمانده‌تربودم#.

آن ساعت ورزش داشتیم که چون اواخر سال تحصیلی بود و خانم افشار هم از بچه‌ها امتحان می‌گرفت، هرکس برای خودش گوشه‌ای ازحیاط ولو شده و یا مشغول بازی دلخواهش بود. اول تا آخر هم امان و دوسه تا از بچه‌های تیم کنارش نشسته و به اوکمک می‌کردند و سعی داشتند هرطور شده نمره‌ی بیش‌تری برای بچه‌ها بگیرند، خانم افشار هم فوقش یکی دو تا ایراد می‌گرفت ودرنهایت تسلیم

قضاوت خیرخواهانه ی امان و دوستانش می‌شد. گاهگاهی هم یکی این میان ازخانم افشار فاصله می‌گرفت تا با بچه‌هایی که هنوز نوبتشان نشده تمرین کنند و چیزهایی یادشان دهند.

یادم می‌آید وقتی نوبتم شد، امان و علی و بهروز با دوسه نفر از دخترهای تیم در دو ردیف کنار و پشت سر خانم افشار نشسته یا ایستاده بودند و منتظر بودند تا ببینند چه می‌کنم، خانم افشار که موهایش را بالای سرش گوجه‌ای بسته و داشت با دقت به دفتری که مقابلش باز بود نگاه می‌کرد و چیزهایی درونش می‌نوشت، از من سؤال می‌پرسید و من نیز جوابش را می‌دادم، آنگاه پیش از آنکه خانم افشار سرش را بلند کند و نگاهی به من بیندازد بی‌اختیار امتداد نگاهم را گرفتم و به امان که پشت سرش روی یک صندلی نشسته بود و به من خیره شده بود نگاه کردم، حتی کوچک‌ترین اثری از لبخند یا رضایت در چشمان ترسناکش نبود و من به طرز غریبی دست‌وپایم را گم کردم و یکی از سؤالات را هم از دست دادم....

نهایتا نمره‌ی نه چندان دلچسبی گرفتم چون امان هیچ تلاشی نکرد تا برای من هم نمره بگیرد، درحالی‌که خیلی از بچه‌ها حقشان کم‌تر از من بود ولی با وساطت امان نمره‌ی بیش‌تری گرفته بودند!

من که بعد از امتحان حسابی خسته شده بودم، رفتم که آبی به صورتم بزنم. سر و وضعم حسابی به هم‌ریخته و شرشر عرق می‌ریختم، فریمان و مهرداد گوشه‌ای نشسته و مشغول گفت وگو شدند و سوده هم نامش برای امتحان صدا زده شد، در همین لحظه که اطرافم کاملاً خالی بود، شبنم را دیدم که دوان دوان به‌طرفم می‌آید:

"-رؤیا کجایی؟ یکی رفته سراغ کیفت و زیرو روش کرده، دفترخاطراتت هم توی راهرو زیر پله‌ها افتاده بود!"

با تحیّر و ناباوری دفترم را که در دست شبنم سرگردان بود قاپیدم:

"-تو از کجا فهمیدی؟"

"-....آذر بهم گفت"

نام آذر مطلقاً حس خوبی به من نمی‌داد و مطمئن بودم کاسه‌ای زیرنیم کاسه است ولی فرصتی برای فکر کردن به این چیزها نداشتم و بی‌معطلی از او جدا شدم. خواستم سوده را هم درجریان بگذارم؛ ولی دیدم خانم افشار هنوز دارد از او امتحان می‌گیرد، امان نیز هم چنان پشت سرخانم افشار ایستاده ومهرداد هم توی نوبت بود وهمه داشتند به سوده می‌نگریستند.

بدون این‌که منتظر اتفاق دیگری بنشینم، باعجله به‌طرف کلاس خالی رفتم و از همان دم در کیفم را دیدم که مثل جگر زلیخا دل و روده‌اش بیرون ریخته، با عصبانیت به‌طرف میزمان رفتم و همان‌طور که زیرلب به عامل این خرابکاری فحش می‌دادم، مشغول جمع وجور لوازم کیفم شدم که ناگهان صدای پایی شنیدم و تا برگشتم دیدم که امان وارد کلاس شده و به سرعت دارد در را می‌بندد، چنان وحشت کردم که قدرت گفتن هرحرف و کلامی به کلی از من سلب شد و چیزی جز لحظه‌ی موعود انتقامجویی‌اش از ذهنم عبور نکرد....

«....!این دفعه واسه آبروت نقشه دارم عزیزم»

او که کاملاً خشمگین به نظر می‌رسید، برگشت و به در بسته تکیه داد:

"-...گفته بودم با پای خودت به مهلکه‌ی بعدی میای؛ نگفتم؟ اینم گفتم که دیگه این‌بار بهت رحم نمی‌کنم"

به ناگاه به خود آمدم و فریاد کشیدم:

"-چی از جونم می‌خوای؟"

بلافاصله تهدید کرد:

"-.می‌دونی که خفه کردنت هیچ کاری واسهم نداره، پس خفه شو و کار خودت رو سخت تر نکن"

مطمئن بودم که دربرابراو هیچ شانس بُردی ندارم، از سوی دیگر تجربه‌ی رفتار پرهیزگارانه‌ی آن روز در خانه‌اش نیز به من اطمینان می‌داد که اتفاق چندان بدی نخواهد افتاد.

از روی نیمکتم برخاستم و نزدیک تخته سیاه ایستادم تا اگر احیاناً خواست آزاری به من برساند به راه فرار نزدیک‌تر باشم، او که همچنان به درتکیه داده وقصد نداشت جلوتربیاید، چهره درهم کشید و با لحنی خشن گفت:

ـ"مگه بهت نگفته بودم که دیگه نمی‌خوام با اون لندهور ببینمت؟ فقط دربرابر من قدیسه‌ای؟ چه طور به اون مرتیکه اجازه می‌دی مثل یه لاشخور موهاتو بو بکشه؟"

دهن واکردم که جوابی دهم؛ نطقم را در نطفه گردن زد:

ـ"خفه شو با من جرّو بحث نکن، فقط به گهی که خوردی وغلطی که کردی اعتراف کن ومعذرت بخواه!"

درجوابش فقط سکوت کردم و دیده از او برگرفتم، باتمام وجود دلم می‌خواست ازاوعذرخواهی کنم ولی نتوانستم....

مشتش را به تخته کوبید و تقریباً داد زد:

ـ"یالا معذرت بخواه عوضی، زیاد فرصت نداریم!"

راست می‌گفت، شاید اگرکسی متوجه غیبت ما دونفر می‌شد بلافاصله دنبالمان تمام مدرسه را زیر و رو می‌کردند، چرا که اینجا یک مدرسه‌ی مختلط بود و مراقبت‌های امنیتی‌اش نسبتاً ازتمام مدارس تک جنسیتی دیگر بیش‌تر.... به‌هرحال من نیز با اشراف به این موضوع سعی‌کردم کمی وقت‌کشی کنم تا دیگران سر برسند:

ـ"معذرت می‌خوام؛ اما نه از تو، ازخدا معذرت می‌خوام....."

از نظر او شروع خوبی داشتم، ولی پایانش مثل یک سیلی دردناک بود... با دندان قروچه‌ای دهن کجی‌ام را به خودم بازگرداند:

ـ"خدای تو فقط یکیه اون هم منم!"

از کفرش برآشفتم:

ـ"دهنتو ببند!"

ـ" نه تو ببند؛ این دفعه هم به خدات زبون درازی کنی جهنمو جلوی چشمات روشن می‌کنم! یالا سجده کن، به خدات سجده کن، به عشقت سجده کن وگرنه گردنت رومی‌زنم!"

مانده بودم چه خاکی به سرم بریزم:

ـ"چی از جونم می‌خوای؟"

ـ"قلبت رو، عشقت رو، خودت رو!"

و به خودش اشاره کرد تا بفهمم منظورش از عشق چیست...

بی‌دلیل جسارت یافته بودم درحالی‌که هیچ راه گریزی از دام درهم تنیده‌ی خشمش نداشتم:

ـ"تا کی می‌خوای عشقی رو گدایی کنی که غیرممکنه؟!"

درعمق چشمانش چیزی مثل صاعقه برای لحظه‌ای پدیدار شد ولی غرّش این صاعقه از برقش تأخیر نداشت:

ـ" عوضی من چیزی که حقمه گدایی نمی‌کنم؛ به‌زور به چنگ میارم!"

و پیش از آن که فرصت زبان درازی دیگری داشته باشم به‌سویم حمله‌ور شد و یقه‌ام راگرفت وهولم داد و به دیوار چسباند

ـ"فرار کن دیگه، معطل چی هستی؟"

نومیدانه دست‌وپایی زدم و جمله‌ای بی‌اختیار از دهانم بیرون پرید:

ـ"ولم کن!...."

"-"یاد گرفتی با بزرگترت چه جوری حرف بزنی؟

....نفس نفس زنان به چشمانش خیره شدم و قدرت هر واکنشی به کلی از من سلب شد

"-"چه مرگته که بهم رکاب نمی‌دی؟ چه طورمی‌تونی اون مهرداد لندهورو بهم ترجیح بدی؟

برای لحظه‌ای کوتاه نگاهمان بهم دوخته شد، هردو درسکوت به چشمان هم خیره شدیم، درچشمانش رنگی جز سیاهی دیده نمی‌شد. سیاه سیاه! به سیاهی تردید، جادوئی‌ترین رنگی که در تمام جهان خلقت می‌تواند وجود داشته باشد، باشکوه وحیرت‌انگیز، مرموز و دست نیافتنی.... می‌توانستم در این آینه ی سیاه و براق، تصویر وحشتزده‌ی دخترکی را ببینم که در تاریکی موهوم چشمانش داشت راه خود را برای همیشه گم می‌کرد...

-"اعتراف کن رؤیا، اعتراف کن که عاشقمی و بعد از این تسلیم خواسته‌هامی! اعتراف کن که یکه شناسی و فقط منم که می‌تونم ازت رکاب بگیرم"!

:لعنتی حتی شانی انسانی برایم قائل نیست و مرا با یک اسب همسان می‌داند!... با حرص دندان به هم ساییدم

"-"دروغ چه دردی ازت دوا می‌کنه؟

:به طرز غیرمترقبه ای لحنش فروکش کرد و آن‌همه خشم جایش را به نیازی عمیق بخشید

"...!-"دروغ هم باشه مهم نیست.... به دروغ بگو دوستم داری..... منِ احمق به دروغتم دلخوشم

.....و تمام دردهای نهفته در زندگانی تیره و تارش پشت سیاهی چشمانش به سوسو نشست

تصمیم گیری در این لحظات سرنوشت ساز برایم بی‌اندازه دشوار بود، درست مثل همان روزی که باسوسک سیاهش برای اولین بار مرا وادار به اطاعت نمود...

«...حالا نوبت چشمان سیاهش است! آیا اگر امروز هم تسلیمش بشوم بعدها خودم را سرزنش نخواهم کرد؟»

تنها یک نفس فاصله داشتم که دوزخ وصالش را بر تمامی جنات زمین و آسمان ترجیح دهم؛ لب‌هایم داشت از اراده واختیارم خارج .....می‌شد؛ ولی

:گفتم آنچه را که قلبم باور نداشت....

"!-" ازت متنفرم امان

:به ناگاه از ته دل فریاد برآورد

"!-" بیچاره ت می‌کنم عوضی! بیچاره‌ت می‌کنم

وبلافاصله بعد از این حرف گرمکن‌ام را ازیقه گرفت و چنان محکم کشید که زیپش از وسط شکافت و تا خواستم واکنشی نشان دهم وجیغ بزنم دهانم را با دهانش بست و امکان هرنوع فریاد را از من سلب کرد و در چشم برهم زدنی از توی جیبش یک تیغ موکت بری بیرون آورد و از سوی دیگر با هردو دست آزادش شلوار ورزشی‌ام را به همراه لباس زیرم از قسمت کمر برید وآن‌قدر سریع این کار را انجام داد که قسمتی از پوستم خراشیده شد و قطرات خون بر لباسم چکید....

برای لحظه‌ای اصلاً نفهمیدم چه شد!؟ تقلایم برای رهایی از ب*و*س*ه‌ی ترسناک ومرگبارش - که درشرایطی غیر از این می‌توانست لذت‌بخش‌ترین اتفاق زندگی ام باشد- بی‌نتیجه مانده و در این جدال ناعادلانه که تمامی اعضای بدنش را به کار گرفته و تمام اعضای بدنم را قفل کرده بود انتظارهرنوع حمله‌ی دیگری را از جانب او به خود داشتم وصددرصد مطمئن بودم که قدم بعدی او تجاوز است و من حتی ذره‌ای امکان مقاومت دربرابر قدرت انکارنشدنی‌اش را ندارم؛ قدرتی که حتی چند مرد جنگی هم حریفش نبودند تا چه رسد به دخترک ضعیفی مثل من، اما درکمال حیرت متوجه شدم که او قصدی غیر از تجاوز دارد؛ چون به‌محض این‌که شلوارم را برید، دهانم را رها کرد تا هرغلطی می‌خواهم بکنم و احیاناً فریاد هم اگر خواستم بزنم، آنگاه پارچه‌ی نازکی را که دور دسته‌ی تیغ پیچیده بود با یک حرکت بازکرد تا تیغ خون آلود درهوا فر بخورد و میان نیمکت‌ها رها شود، بعد هم پارچه را به جیبش

برگرداند و بدون کوچک‌ترین حرفی باعجله به‌سوی دررفت و ازکلاس خارج شد. من هم فهمیدم که حتی اگر الآن فریاد بزنم فقط به ضرر خودم تمام خواهد شد، پس این‌بار خودم با دستم دهانم را بستم....

تمام این اتفاق ها در کمتر از چهاردقیقه به وقوع پیوسته و حالا وارد پنجمین دقیقه می‌شدم درحالی‌که باعث و بانی این حادثه اکنون حضور نداشت...

اصلاً نفهمیدم منظورش از این کار چه بود؟ خدایا او با من چه کارکرد؟ اگر کسی مرا با این لباس‌های از هم دریده و نسبتاً خون آلود ببیند چه فکری درباره‌ام می‌کند؟!.... معلوم نبود چه نقشه‌ای زیر سر دارد که مرا با این وضع فجیع رها کرده و می‌رفت؟ بلافاصله به‌سوی میزم دویدم تا شلوار لی و بلوزم را به‌جای لباس‌های ورزشی تکه پاره شده‌ام بپوشم، ولی درکمال شگفتی دیدم که هیچ اثری از آن‌ها نه درمیزم هست و نه درکیفم!....

نمی‌دانستم باید چه خاکی به سرخودم بریزم؟ انگشتانم آلوده به خونی چسبناک شده و پاهایم قدرت حرکت نداشتند، این کار او دقیقاً صحنه سازی از یک تجاوز بود و لعنتی فکر همه‌جایش را هم از قبل کرده! کاش آخرین اخطارش را جدی گرفته بودم، حالا ببین که پیش از هر اقدامی چگونه شرایط را به نفع خود و ضرر من تغییر داده؟ به فرض که رفتارخشنش به خاطر خشمش از نافرمانی‌ام باشد و فرضا اگر می‌گفتم دوستش دارم عصبانی نمی‌شد وچنین رفتاری نمی‌کرد؛ در ازای ناپدید شدن لباس‌هایم که نشان ازنقشه‌ای قبلی داشت چه توضیحی وجودداشت؟ آیا ریختن آبروی معشوق دررسم همه‌ی عاشق‌های دنیاست!؟

هرچه گشتم بی‌فایده بود، فرصت زیادی نداشتم، نباید آنجا درنگ می‌کردم، باید هرطور شده بود، می‌گریختم. شاید هنوز امیدی باشد، شاید راه فراری باشد، شاید کسی مرا نبیند، خواستم لباس سوده را بی‌اجازه‌اش قرض بگیرم ولی اصلاً اندازه‌ام نبود، دست درازی به لباس‌های دیگر همکلاسی‌هایم نیز به‌هرحال دیر یا زود معنایی جز بی آبروشدنم نداشت؛ دختری که برای پوشاندن صحنه‌ی تجاوز از لباس همکلاسی‌هایش بهره گرفته!

در همان حال تردید و بی‌چارگی حس کردم صدای پای شتابانی از توی راهرو می‌آید، دیگر درنگ را جایز ندانستم، کیفم را برداشتم ودرحالی‌که سعی می‌کردم جلوی افتادن شلوارم را ازپایم بگیرم، شتابان از درکلاس خارج شدم؛ ولی ناگهان توی راهرو مهرداد را دیدم که داشت باعجله به‌سوی کلاس می‌آمد، نمی‌دانستم بااین یکی باید چه خاکی به سر کنم، از یک‌سو دست خونینم به شلوار پاره و از سوی دیگر به گرمکن بی زیپم بود که زیرش فقط یک تاپ نازک به تن داشتم و حالا از قسمت ناف به پایین پاره شده بود....

او تا مرا دید، شگفت زده پرسید:

"-..."چه اتفاقی برات افتاده رؤیا؟ علی گفت با من کار داشتی

و نگاهش ناباورانه روی شلوارم لغزید....

باورم نشد که امان تا این‌حد موذی‌گری کرده باشد، اشک از هرگوشه‌ی چشمم سرازیر شد و سرزنش‌وار بر او توپیدم:

"!-"توچرا گول رفیق اون امان کثافت روخوردی؟ برامون دام گذاشته! مهرداد سریع از اینجا دور شو، برو

با دستپاچگی بی‌هدف به دست‌های خود نگاه کرد و یک قدم به عقب برداشت، آنگاه زیرلب گفت:

"!...-"ای وای

و مات ومبهوت به اطرافش نگریست، تعدادی از بچه‌ها داشتند باعجله و سروصدای زیاد از پله‌ها بالا می‌آمدند، خانم افشار هم ... جلوتر از همه بود، با شناختی که از افشار وذهنیتی که از روابطش با امان داشتم صددرصد یقین کردم که فاتحه‌ام خوانده است!

نمی‌دانستم آیا باید به کلاس برگردم و با تلاشی مذبوحانه دوباره به دنبال لباس‌های گم‌شده‌ام بگردم، یا لباس‌های بچه‌ها را بپوشم یا هرطور شده بگریزم؟! درواقع من حتی یک ثانیه فرصت برای تصمیم‌گیری نداشتم و فعلا فقط غ*ر*ی*ز*ه‌ام حکم می‌کرد نه عقلم، سرم گیج رفت و به تلخی نالیدم:

"!....-"لعنت به تو امان! بی‌چاره شدیم

مهرداد هم ازسر درماندگی التماسم کرد:

"....."-"توروخدا بهشون بگو که من همین الآن اومدم و خود امان بود که

حرفش را با تشری بریدم:

-" بگم خود امان بود که چی، دیوونه؟! اصلاً می فهمی چی داری می‌گی؟ آخ خدایا! دیگه کی باور می‌کنه که من یه دختر دختر دوشیزه باشم؟"

این را گفتم و نالان وگریان و شتابان از کنارش گذشتم و بچه‌های مات و مبهوتی راکه از پله‌ها بالا می‌آمدند، پشت سرگذاشتم و با آبروی خود برای همیشه خداحافظی کردم....

دیگر حتی برایم مهم نبود که بر سر مهرداد بی‌چاره چه خواهد آمد؟ بدون این‌که دیگر اهمیتی دهم که چه کسی مرا با آن حال و روز ببیند یا خانم افشار مدام صدایم کند و بپرسد که چه اتفاقی افتاده، از مدرسه گریختم.....

نمی‌دانستم باید به کدام سو پناه برم؟ اگر الهه یا کس دیگری از اهل خانه مرا در آن ساعت روز با آن وضع و لباس می‌دید، چه فکری می‌کرد؟ آیا الهه همواره درپی فرصتی نبوده که مرا فرزند خلف مادرم بنامد و از چشم همه‌ی اطرافیانم بیندازد؟ فرضا که باور می‌کرد بی‌گناهم و متجاوز را گناهکار تلقی می‌کرد، آیا بادانستن این‌که فرد متجاوز «امان» است مشکلم صدچندان نمی‌شد؟! آیا راه نجاتی برایم وجود داشت؟ من که یک عمر چوب گ*ن*ا*ه نکرده را خورده بودم، حالا چه طور می‌توانستم بروم و برایشان همه‌چیز را توضیح دهم؟... اصلاً دیگر چه کسی باور می‌کرد که من بی‌گناهم و یا حداقل پاکدامن باقی مانده‌ام؟ مطمئناً بعد از این دیگر همه منتظرخواهند ماندکه ببینند آیا شکم دختر زری ورم خواهد کرد؟!.....

در این شرایط هولناک و فرصت اندک فقط یک راه به ذهنم رسید؛ باید سراغ مادر می‌رفتم و چاره‌ای از او می‌جستم.....

خوش‌بختانه فقط بچه‌هایی که ورزش داشتند توی حیاط مقطع ابتدایی بودند که هیچ‌کدام مرا نمی‌شناختند، از گوشه‌ی دیوار مدرسه که تا حدی با بوته‌های شمشاد پوشش داده شده بود دوان دوان به‌سوی اطاقک سرایداری رفتم و در را کوبیدم.

بی‌چاره پیرزن وقتی مرا با آن حال و روز دید نزدیک بود سکته کند! چای و آبقند برایم آورد و از من خواست همه‌چیز را مفصل شرح دهم، من نیز از سیر تا پیاز ماجرا را برایش گفتم و صدجور قسم و آیه آوردم که او اگرچه آبروی مرا پایمال نمود ولی دامنم را نیالود، به‌هرحال مادرکاملا حرف‌های مرا باور کرد، فقط اوهم به اندازه‌ی من از این‌که چه طور امان از فرصتی که در اختیار داشته برای یک تجاوز واقعی استفاده نکرده سخت شگفت‌زده و متعجب گشت و اگر برصداقتم یقین نداشت شک نمی‌کرد که دارم دروغ می‌گویم.

به‌هرحال فکر می‌کنم هرکس دیگری هم که این مطلب را بشنود، حق دارد به اندازه‌ی مادر متعجب شود و آن را باورنکند، با این حساب شکی نیست که دختر دوشیزه بودن من درذهن همه زیرسؤال رفته باشد و این برای یک دختر آبرودار یعنی فاجعه! یعنی من دقیقاً قربانی یک تجاوز جنسی واقعی و حقیقی بودم و این صحنه سازی به لحاظ اثرات اجتماعی هیچ فرقی با نوع واقعی آن نداشت.

کمی که آرام شدم مادر مقداری پول از توی صندوقش بیرون آورد و به من داد:

-"این همه‌ی حقوق دو ماه گذشته‌مه، برو برای خودت یه پیرهن مناسب تهیه کن، این‌جوری تو خونه کمتر بازخواستت می‌کنن، شاید هم کسی متوجه تغییر لباست نشه."

-..."اما مادر؛ پس خودت چی؟ تو به این پول خیلی نیاز داری"

-"امروز که نیاز ندارم مادرجون؟ توهم هر وقت که تونستی به من برش گردون، غصه‌ی هیچی رو هم نخور دخترم! سر بی‌گ*ن*ا*ه تا پای دار می‌ره ولی بالای دار نمی‌ره، از من می‌شنوی به مدرسه‌ت برگرد."

-"نه! اونجا دیگه آبرویی برام باقی نمونده، تازه من هم که برگردم دیر یا زود اخراجم می‌کنن. بعدش هم.... دیگه نمی‌خوام امان رو ببینم."

-"حداقل باید از حیثیت وشرافت خودت دفاع کنی دخترم؛ باید ثابت کنی که هنوز هم دختر دوشیزه‌ای. حتی شاید لازم باشه از امان شکایت کنی."

-"وای نه، حتی فکرشم تنم رو می لرزونه! جلوی همکلاسی‌هام وایسم و.... حرف از.... دختر دوشیزه بودنم بزنم..... تو جای من باشی می‌تونی مادر؟ تازه به کی پشتم گرم باشه؟ همه‌چی تو اون مدرسه خلاف اینو ثابت می‌کنه، الهه هم واینمیسه که ببینه دختر زری چه جوری داره از شرافت و پاکدامنیش دفاع می‌کنه!"

:آهی کشید

"!-"باشه حداقل پروندمت رو بگیر و توی یه مدرسه‌ی دیگه ثبت نام کن

"-"اگه بابام پاش برسه به دفتر مدیرمون واون هم همه چی رو براش بگه من بایدچه خاکی به سرم بریزم؟

"."-"حالا شاید به گوش مدیرتون نرسه

"-نه؛ من می‌دونم، امان لعنتی فکر همه‌جاشو کرده، وقتی به این تمیزی نقشه‌ی بی‌آبروکردن من و اون مهرداد بی‌چاره رو کشید، مگه ممکنه که این رو به گوش مدیر هم نرسونه؟ تازه؛ معلم ورزشمون هم همه چی رو دید، حتی اگه نمی‌دید هم چشم بسته حرف امان رو قبول می‌کرد، اون با چند تا دیگه از بچه‌ها حتی دیدن که دارم از مدرسه فرار می‌کنم، زنگ که هنوز نخورده بود؟ قسمت وحشتناک ماجرا این جاست که اگه پدرم بفهمه پای امان وسطه می‌دونی چه جهنمی به پا می‌شه؟ پدرم با اصلانی‌ها دشمن خونیه، قسم می‌خورم "!که اگه بفهمه سرهردوی ما رو می‌بره. هیچ کاری هم که با ما نکنه، خودش.... نابود می‌شه

مادر نتوانست آنچه راکه بالاجبار راجع به خصومت پدرم با اصلانی‌ها گفتم درک کند و دراین‌باره سؤالی هم نکرد چون شرایط پاسخ :دادن به سؤالات متفرقه و حاشیه‌ای را نداشتم، فقط کمی فکر کرد و گفت

"...."-نمی‌دونم، چی بگم دیگه؟ خودت می‌دونی

.کسی درک نمی‌کرد که تصمیم گیری در آن شرایط برای دختری کم سن و سال و وحشتزده تا چه حد غیرممکن است

فرصت زیادی نداشتم که آنجا بمانم، به‌زودی زنگ خانه به صدا درمی‌آمد، باید خیلی زود لباسی تهیه می‌کردم و به خانه بر می‌گشتم .اما با آن لباس‌ها دیگر نمی‌توانستم توی کوچه و خیابان ظاهر شوم

مادر از بهترین لباس‌هایی که داشت به‌علاوه‌ی چادر تیره رنگ و کهنه‌ای به من داد و از من خواست سرم کنم. لباس‌ها را پوشیدم که .اصلاً نه به سنم می‌خورد و نه اندازه‌ام بود، ولی به‌هرحال بهتر از لباس‌های از هم دریده و خونین خودم بودند

چادر را برداشتم و سرم کردم، تاحدی اندازه‌ام بود چون من بلندتربودم ولی مادر چاق‌تر. ناگهان احساس آرامش عجیبی به من دست !داد، انگارکه درمکان امنی قرار گرفته باشم

از او تشکرکردم و به‌سوی بوتیکی که همان نزدیکی بود رفتم، خوشبختانه چون لباس‌هایی که برای مدرسه می‌پوشیدم تا حدی ساده بودند توانستم شلوارلی و بلوزی تقریباً شبیه مال خودم پیدا و خریداری نمایم، هرچند که اگرکسی دقت می‌کرد می‌توانست تفاوت هایی را احساس کند از جمله این‌که لباس‌هایم یک روزه این‌همه نو شدند یا این‌که اصلاً برند نیستند! بااین حال تصور می‌کنم من کم‌تر از آن .مورد توجه اهل منزلمان بودم که بخواهند به لباس تنم دقت کنند

.زنگ خانه که خورد، بی‌معطلی روانه‌ی خانه شدم؛ حال آن که توی راه با صدجور فکر و خیال دست وپنجه نرم می‌کردم

*****

«اولین نسیم بهاری»

روز بعد که از بی‌خوابی واضطراب شب پیش حسابی خسته وخواب‌آلود شده بودم، لباس‌هایم را پوشیدم ومقداری پول ازتوی صندوقم برداشتم و از خانه خارج شدم، قصد نداشتم به مدرسه بروم، من از آنجا گریخته بودم ومعلوم نبود چه تصمیمی برایم گرفته باشند. نگران مهرداد بودم، دلم برایش شور می‌زد، با خود اندیشیدم که سراغ سوده بروم و از او بپرسم که چه شد؟ هرچند که حتی روی این را نداشتم که بخواهم سوده را ببینم، تنها کاری که کردم این بود که بروم پیش مادر، پولی را که ازاو قرض گرفته بودم پس دهم وتا ظهر توی اطاقش مهمان باشم، امیدوار بودم مدیر به خانه‌مان زنگ نزد و غیبتم را اطلاع ندهد، به‌هرحال بعید نبود از او، چرا که این .مدرسه با همه‌ی خوبی هایش قوانین سفت و سختی داشت

تمام مدت به این می‌اندیشیدم که تنها یک راه چاره دارم، این‌که از پدرم بخواهم مرا بفرستد نروژ تا بقیه‌ی عمرم را در کنار آن پیرزن مهربان و مشتاق بگذرانم، ولی مطمئن بودم که پدرم قبل از هرچیزی خواهد پرسید: چرا حالا که سال دارد تمام می‌شود و قراراست به‌زودی امتحانات برگزار گردد؟! آن وقت من چه جوابی داشتم که بدهم؟ حداقل یکی دوماه دیگر فرصت لازم بود که من چنین !درخواستی را مطرح سازم که قطعا تصمیم داشتم این کار را انجام دهم، ولی «حالا» باید چه می‌کردم؟ دقیقاً «همین حالا»؟

قبل از اینکه زنگ بخورد از مادر خداحافظی کردم و باقی ماندهی زمان را توی پارکی که همان نزدیکی بود گذراندم، وقتی زنگ خورد و صدای همهمهی بچههایی که از مدرسه بهسوی خانههایشان میرفتند به گوشم رسید بغض سختی گلویم را درخود فشرد، سراپا حسرت آرامآرام به درپارک نزدیک شدم و به بچههای شادی که درگروههای دونفره یا بیشتر بهسوی خانههایشان میرفتند و از اتفاقات جالب مدرسه برای هم تعریف میکردند و بلند میخندیدند چشم دوختم، خداحافظ زنگهای تفریح! خداحافظ لحظات پرالتهاب انتظار و عشق! خداحافظ همکلاسی های شوخ وشیطانم! مهین، شیوا، سیمین، شبنم....

خداحافظ سوده، بهترین دوست من!....

من داشتم همهی لحظات باارزش مدرسه را ازدست میدادم، داشتم از همهی ارزشهایی که میتوانست به سبب درس وتحصیل درجامعه برایم وجودداشته باشد فاصله میگرفتم، اکنون شاهد نابودی باشکوهترین روزهای نوجوانیام بودم که میشد درکنار همسن وسالانم بگذرانم وحسرتی جانسوز وغیرقابل توصیف در روح و جانم شعله میکشید، تمام ساعات زنگ تفریح، وقت ناهار، زنگهای ورزش و هرلحظهای که در آن زیرچشمی امان را پاییده بودم که حرکتی امیدوارکننده از او ببینم، تمام روزهای تعطیل که برخلاف دیگر همسن و سالانم برایم تلختر از زهر گذشته بود، همه وهمه از پیش دیدگان ماتم زده ام عبورمیکرد، من همهچیز راازدست داده بودم، همهچیز را.....

وقتی بچهها دورشدند، من هم به خانه برگشتم حال آن که دراعماق گردابی از وحشت وهراس ودلهره دستوپا میزدم وهرلحظه بیشتر درآن فرومیرفتم. یک معجزه؛ تنها یک معجزه میتوانست در آن شرایط سخت وهولناک به نجاتم بیاید.

تا مرزدیوانگی فاصلهای نداشتم، درطول خیابان اشک میریختم وقدم میزدم، ماشینهایی که رد میشدند بوق میزدند و چراغ روشن میکردند اما من توجهی به آنها نداشتم، مادر گفته بود گرگ توی این جامعه فراوان است، باید شش دانگ حواسم جمع اطرافم باشد، او میگفت:

ـ"هیچوقت فکرنکن که دیگه چارهای برات باقی نمونده، مبادا فکرکنی که فقط یه رنگ وجود داره و اونم سیاهه؟ مبادا توی سیاهیهایی که دوروبرت هستن غرق بشی وتن به نابودی بدی؟"

شاید مادر نمیدانست تنها رنگ زندگی من سیاه است، سیاه سیاه سیاه....

*****

عصر همان روز صنم آمد بالا توی اطاقم، بعدهم دررابست وخیلی آهسته گفت:

ـ"رؤیا جان، شما مگه مدرسه نرفتی؟"

وحشتزده پرسیدم:

"!ـ"چطورمگه؟"

"....ـ"امروز مدیر مدرسهتون تماس گرفت

قلبم از جا درآمد، وقتی فهمید حسابی ترسیده ام، دستی به موهایم کشید....

"....ـ"نگران نباش عزیزم.... ظاهرا که به خیر گذشت، خانم برخوردش به نظرم کمی غیرمنتظره بود

تحیّر و ناباوری در ذهنم جولان میداد:

ـ"مگه..... چی گفت؟"

ـ"من تا خواستم جواب بدم خانم از توی هال گوشی رو ورداشت، من هم شنیدم چی میگن. مدیرتون گفت شما امروز مدرسه نیومدی و لازمه که پدرت تشریف ببرن مدرسه تا باهاشون صحبت کنن، خانم هم گفت یه قدری کسالت دارید، بعد هم گفت آقا تا آخر هفته ایران نیست، بهمحض اینکه برگرده میگم بیاد مدرسه! همین....."

از یک‌سو خوشحال شدم و از سوی دیگر ترسیدم، این روی الهه را واقعاً نشناخته بودم، یعنی من درباره‌اش اشتباه می‌کردم که او یک زنبابای موذی و بدجنس است؟ یعنی او راست می‌گوید که از یک مادر برایم دلسوزتر است؟ ولی یک چیزی این میان جور نیست، دست کم او می‌بایست از من بازجویی می‌کرد تا مطمئن شود خطا نمی‌روم....

هنوز حتی نتوانسته بودم جوابی دهم که دوباره گفت:

"-راستی؛ امروز سوده و امان اومدن دم درخونه و از من سراغت روگرفتن."

امان دیگر چرا؟) خیلی نگران شدم، ولی به صنم می‌شد اعتماد کرد):

"- امان؟! اون عوضی اینجا چیکار داشت؟

از توی پیرهنش کاغذی درآورد و به من داد:

"-... نمی‌دونم، فقط ازم حال شما رو پرسید، بعدهم خواهش کرد این یادداشت رو بهتون بدم"

می‌دانستم از اصلانی‌ها متنفر است، ولی به طرز عجیبی درباره‌ی امان آرام صحبت می‌کرد. کاغذ را گرفتم و باتمام نفرتم ریز ریز کردم و انداختم توی سطل آشغال، صنم با حیرت فقط نگاه می‌کرد....

"-هرکی اومد دنبالم بگومریضه، حال نداره، یا این‌که بگو خونه نیست."

"-باشه، ولی مواظب باش که باخودت دشمنی نکنی دخترم!"

حرفش خیلی تکان دهنده بود، ولی من وضعم وخیم‌تر از آن بود که بتوانم معنی واقعی آن را دریابم، افسوس که مسائل خیلی درنظرم بغرنج وپیچیده جلوه می‌کرد، شایدهم واقعاً بغرنج و پیچیده بود....

حالا دیگرهمین قدرمی‌دانستم که دوست عزیز و مهربانم ـ سوده ـ برایم نگران است وآن جانور پلید و موذی ـ امان ـ هم لابد باز نقشه ای برایم کشیده وخوابی برایم دیده، خدایا او از جان من چه می‌خواهد؟ چرا دست ازسرم برنمی‌دارد؟ از این‌همه آزار و اذیت چه عایدش می‌شود؟

بیش از همیشه از او متنفر بودم، حتی اگر تمام فرشتگان آسمان شفیعش شده و ازطرف اوقول شرف می‌دادند که دیگر اذیتم نکند و در رفتارخود با من صداقت داشته باشد باور نمی‌کردم، سراپای وجود او با دروغ سرشته بود، راستی که عجب موجود نفرت‌انگیز و وهم آلودی بود، مرموزترین کسی که توی زندگی‌ام می‌شناختم، من حق داشتم که به صداقتش ایمان نیاورم، باید باور می‌کردم که او واقعاً عاشق من است؟ پس چه‌طور حاضر شده آبروی معشوقه‌ی خود را این‌جور بی‌رحمانه بریزد؟ آیا این نظر شخصی‌اش نبود که یک عاشق هرگز با آبروی معشوقش بازی نمی‌کند؟ آیا این تنها دلیل محکمه پسند او برای رفع اتهام ازپریسا نبود؛ وقتی شک کرده بودم که او داردجاسوسی‌مان را می‌کند؟ پس این آبروریزی چه معنایی می‌توانست داشته باشد الا این‌که این عشق اصلاً حقیقت نداشته وتوجهش نسبت به من فقط زمینه‌ای برای انتقامجویی بوده؟ ولی چرا؟! مگر من چه گناهی کرده بودم؟

این بار نفرتم از امان با همیشه فرق داشت، نفرتی حقیقی و قاطع، بدون ته رنگی از عشق و نیاز، درست مثل نفرتی که یک زن از قاتل فرزندش دارد....

تا آخرشب الهه اصلاً به‌رویم نیاورد که امروز مدرسه نرفته‌ام، من نیز جرأت نداشتم پرده‌ی سکوتی را که میانمان حریم ایجاد کرده بود بشکنم، فقط بی‌سروصدا شامم راخوردم و شب بخیری گفتم وبه اتاقم رفتم.

می‌ترسیدم....

از این‌که رفتار الهه آرامش پیش از طوفان باشد، از این‌که مدیر درباره‌ی امان و مهرداد چیزی گفته باشد، از این‌که هرلحظه الهه تصمیم بگیرد درباره‌ی این دو روز نفسگیر از من سؤالی کند....

می‌ترسیدم....

فکر این‌که این‌همه عاشق سینه چاک درزندگی‌ام داشتم وحالا که لازمشان دارم هیچ‌کدامشان به دردم نمی‌خورند اعصابم را به هم می‌ریخت، واقعاً این عشق که همه دم از آن می‌زنند کشکی بیش نیست!

روزبعد تصمیم گرفتم خودم را به مریضی بزنم و درخانه بمانم، اما وقتی فکر کردم که الهه فرصت بیش‌تری برای بازجویی از من خواهد داشت منصرف شدم و همان‌طور که در اضطراب ونگرانی‌ام دست‌وپا می‌زدم برخاستم و مثل همیشه آماده شدم و این بار به پارکی که نزدیک خانه‌مان بود رفتم.

حضور من در این پارک می‌توانست خیلی خطرناک باشد، هرکسی به خوبی می‌فهمید که من یا از خانه فرار کرده‌ام یا مدرسه.... وحشت همه‌ی وجودم را پر کرده بود و زیرلب برای وقوع یک معجزه دعا می‌کردم، حال آن‌که حتی نمی‌دانستم دقیقاً باید چه چیزی از خدا بخواهم؟! فقط می‌گفتم خدایا کمکم کن و همان چیزی را سرراهم بگذار که به صلاحم است.

تا ظهر ازسایه‌ی خودم هم می‌گریختم، حتی می‌ترسیدم دوباره بروم پیش مادر، هرچند که او در سرایداری قسمت دبستان بود که با دبیرستان فاصله‌ی کمی نداشت، ولی جوری شده بودم که حس می‌کردم همه‌جای مدرسه برای پیدا کردنم مأمور گذاشته‌اند!

بازهم سرهمان ساعتی که همیشه تعطیل می‌شدیم به خانه برگشتم درحالی‌که تقریباً مطمئن بودم الهه می‌داند به مدرسه نرفته‌ام، ولی باوجودی که هرلحظه منتظر وقوع زلزله وطوفانی قابل پیش بینی ازجانب او بودم، ناگهان برعکس همیشه دیدم که با چهره‌ای مهربان و خندان آمد به استقبالم و حتی آرزو را نیز صدا زد که بیاید به استقبالم:

"-آرزو، بدو بیا خواهری اومده! بیا بهش بگو چش چش دو ابرو کشیدی!"

و من گیج و متحیّر و ناباور لبخندی به روی آرزو زدم که با پاهای کوچکش دوان دوان به‌سویم می‌آمد و برگه‌ی چروک شده‌ای میان انگشتان ظریف و تپلی‌اش بود. ورقه را ازدستش گرفتم وبا دیدن چش چش دو ابروی کج و کوله‌اش به حالتی تشویق آمیز صدایم را نازک کردم:

"-....الهی قربونت بشم! چه قدر ناز کشیدیش"

و در آغوش فشردمش، حال آن که زیرچشمی الهه را می پاییدم که ببینم چه اتفاقی برایش افتاده و چرا در بدترین روزهای زندگی‌ام این‌قدر مهربان شده؟!

دم عصر بود و من توی اتاقم مشغول مطالعه بودم که با یک سینی پیشدستی و ظرف میوه آمد بالا و مثل همیشه در نزده وارد اتاقم شد....

فوراً به احترامش نیم خیز شدم و حتی اعتراضی به ورود بی‌اجازه‌اش نکردم:

"-مرسی الهه جون، خب می‌گفتی صنم برام می‌آورد!"

لبخندی بی‌اندازه مهربان بر صورتش نشست، راستی تابه حال توجه نکرده بودم که وقتی می‌خندد چقدر گونه های برجسته‌اش قشنگ می‌شوند!

"-خواهش می‌کنم گلم! صنم چرا؟ مگه من مُردم؟"

دستپاچه و متعجب فقط توانستم قدری تعارف کنم:

"-خدا نکنه، این چه حرفیه؟"

او پاسخ او فقط لبخندی دیگر بود!

داشتم از تعجب شاخ درمی‌آوردم، باتوجه به این‌که بابا فعلاً به خانه برنگشته بود رفتار او را نمی‌شد ظاهرسازی و فریفتن بابا تلقی کرد، خدایا یعنی خورشید ازکدام طرف طلوع کرده؟ نکند ملائک به خوابش آمده و سفارش مرا به او کرده‌اند؟

اگربه افسانه ها اعتقاد داشتم شک نمی‌کردم که فرشته‌ی نجات سیندرلا همین دوروبرها قایم شده و دارد کارها را بر وفق مرادم راست وریس می‌نماید! با این حساب تنها یک شاهزاده‌ی سوار بر اسب سفید کم داشتم؛ که خدا عاقبتم را به خیر کند!

روی یک مبل تکی مقابلم نشست و کمی حال و احوالم را پرسید، با تحیّر به چشمانش خیره شده و منتظر بودم برود سر اصل مطلب، من او را می‌شناختم، حتماً دارد زمینه چینی می‌کند برای چیزی که حتی اگر برای من هم فایده‌ای داشته باشد بی‌تردید ده‌ها برابر به او سود خواهد رساند!

...نگاهش را برای لحظاتی از من برداشت و بی‌دلیل به ناخن‌های آراسته‌اش دوخت

"-"راستش می‌خوام باهات یه کمی صحبت کنم

سری تکان دادم و منتظر ماندم، بوهای خوبی به مشام نمی‌رسید ولی حالت مهربانش برایم اطمینان بخش بود. به‌هرحال خیلی زود جواب سؤالم را گرفتم، درواقع نه پری مهربانی در کار بود و نه فرشته‌ی نجاتی، فقط همان شاهزاده ی سوار بر اسبی که از آن !می‌ترسیدم خوابم را دیده بود و البته الهه هم با جادو و جمبل مشغول تزیین یک کدوحلوایی گندیده برای کالسکه‌ی عروسی‌ام بود

"- از اون شبی که باعث نجات جون ابی شدی تا امروز اسم تو از زبون کتی جون نیفتاده، همیشه دوستت داشت ولی حالا بیش‌تر از "...همیشه دوستت داره و مطمئنه که اگه توهم به پسرش علاقه نداشتی اون طور نصفه شبی براش فداکاری نمی‌کردی

...قلبم ازجا درآمد، حتی فکر این‌که یک سر تمام محبت‌هایش به آن شب وصل می‌شود می‌توانست دیوانه‌ام کند

:درمقابل سکوتم ادامه داد

"- دیشب دوباره کتی جون موضوع تو رو مطرح کرد و ازم خواست یه قراری بذاریم واسه بلی برون، من هم تلفنی پدرت رو راضی "!کردم وحالا همه‌چیز بستگی به تصمیم خودت داره، راضی هستی بگم بیان؟

کمی فکر کردم، انگار یکی ازعاشق‌هایی که فکر می‌کردم در شرایط بحرانی به دردم نخورده‌اند خواب‌نما شده است! من از ابی خوشم نمی‌آمد ولی مهم این بود که لااقل درشرایط فعلی داشت نقش یک منجی را بازی می‌کرد و احساسات من درقبالش اهمیت .چندانی نداشت. از الهه فرصت خواستم تا کمی فکرکنم و او با خرسندی آشکاری پذیرفت

سردرنمی‌آوردم که چرا این‌قدر الهه مشتاق این وصلت است؟ درواقع من به هرچیزی فکر می‌کردم الا این‌که او قصدش خوش‌بختی من باشد! یعنی ممکن بود مثلاً به فکرخواهروخواهرزاده اش باشد یا بخواهد رابطه‌ی فامیلی‌اش را با پدرم مستحکم‌تر کند ویا خیلی چیزهای دیگر، اما مطمئناً خوش‌بختی من اولویت آخرش بود وچه بسا اگر الآن ابی را ردمی‌کردم او دوباره همان الهه‌ی بدخلق .عصبی بی‌ملاحظه می‌شد

به‌هرحال شرایط عجیبی پیش آمده و همه‌چیز به معجزه شباهت داشت، ابی به قدری سربزنگاه و به موقع موضوع بلی بران را مطرح !کرده بود که خوارزمی هم الگوریتمش را به این دقت نمی‌توانسته طراحی کرده باشد

حالا نه لبخندهای فریبکارانه ی الهه می‌توانست درتصمیم گیری من نقشی داشته باشد و نه فرضا علاقه و عشق ابی، تمام مدت که الهه روبه رویم نشسته وداشت آسمان وریسمان به هم می‌بافت وبا پرحرفی‌های مخصوص این‌جور مواقع سعی می‌کرد دوستی و محبت وخیراندیشی خود را نسبت به من ثابت کند و تشویقم نماید به قبول این ازدواج، من فقط وفقط به یک چیز می‌اندیشیدم وهمه‌ی ....«!افکارم برروی آن متمرکز بود: «امان

... !بله امان

فقط به او و این‌که حالا؛ همین حالا وقتش رسیده است که ازدستش برای همیشه فرار کنم، برای همیشه... حالا وقتش رسیده که .سرنوشت خود را ازدست‌های پلیدش نجات ورهایی بخشم

آره رؤیا! حالا وقتشه! این خودشه؛ بهارته! همون معجزه‌ای که منتظرش بودی، همون اتفاقی که باور نمی‌کردی به همین » زودی بیفته، توی این دوسه روزی که هر لحظه‌ش برات به اندازه‌ی صدسال بدبختی و دربه دری و سیاه روزی گذشت، کِی فکرشو می‌کردی که یکی فانوس به دست، تودل سیاه شب‌های تنهائیت، صدات کنه؟ رؤیا بهارت رسیده، دیگه قصه‌ی سرد انجماد داره برات «....به پایان می‌رسه، به این معجزه شک نکن! سر از خاک نکبت و تنهایی بیرون بیار، شکوفه کن رؤیا! گل کن! گل

!قبول کردم

.....بله؛ به همین سادگی

!.....پسر نفرت‌انگیز خواهر الهه را قبول کردم

و الهه چه قدر خوش‌حال بود که کلکش گرفته و رنگ ونیرنگش برمن اثر گذاشته، غافل از اینکه من نه فریب قیافه‌ی دوستانه‌ی او ... وخواهرش راخورده‌ام و نه کم‌ترین اعتمادی به اطرافیانم دارم؛ بلکه دارم فرار می‌کنم، فرار از همه‌ی نکبت‌هایی که دامانم را گرفته بود...

آخر هفته بابا از سفر برگشت درحالی‌که اصلاً راضی به نظر نمی‌رسید، بااین‌حال خیلی کوتاه و مختصر درباره‌ی احساساتم نسبت به ابی جویا شد تا مطمئن باشد که از روی عجله یا تحت فشار تصمیم نگرفته‌ام:

"-گوش کن رؤیا، اگه الهه اصرار بی‌مورد کرده یا نگرانی این پسره دوباره یه بلایی سرخودش بیاره بگو، تو موقعیت‌های خیلی بهتری برای ازدواج می‌تونی داشته باشی، عجله نکن!"

البته؛ من درحال حاضر مطلقاً چنین عقیده‌ای نداشتم، پس حق بازیگری را تمام و کمال به جا آوردم:

"-شرمنده م بابا..... ولی من از خیلی سال پیش‌تر از اینها دوستش..... داشتم!"

تقریباً عصبی شد:

"-پس چه طور من حس می‌کردم که چشم دیدنش رو نداری؟"

نگاه دروغگویم را به چشمانش دوختم و خیلی زود از سر شرمساری روی گرداندم:

"-به خاطر شما بود..... نمی‌خواستم ناراحتتون کنم، ولی..... دیگه بیش‌تر از این نمی‌تونم نقش بازی کنم. خواهش می‌کنم به خوشبختیم اهمیت بدین و بذارین ازدواج کنیم.... ابی تنها کسیه که می‌تونم کنارش احساس خوشبختی کنم!"

و حالم به هم خورد از این‌همه دروغ چندش آور که باعث شد بابا نیز چهره درهم بکشد و از من فاصله بگیرد.

او که انگار تمام دنیا روی سرش خراب شده بود، بدون این‌که بیش‌تر از این سؤال پیچم کند رضایتش را اعلام کرد و آن‌ها نیز خیلی زود برای بلی بران آمدند.

وقتی چشمم به ابی افتاد صورتش از شادی می‌درخشید، اما من حتی نتوانستم لبخندی ناچیز به رویش بزنم و تمام وجودم از آن حالت فاتحانه اش درد کشید. درواقع من اصلاً نمی‌توانستم او را به عنوان همسر بپذیرم، من هرگز به او علاقه‌ای نداشتم و حالا که مجبور به قبول این ازدواج شده بودم قادر نبودم یک شبه به او دل ببندم.....

موضوع این نیست که ابی خوش قیافه یا خوش تیپ نباشد، بلکه من با تمام مردها مشکل داشتم، درواقع من همیشه بدون این‌که خودم هم بفهمم و یا توجهی داشته باشم، هرکه را می‌دیدم در ضمیر ناخودآگاه خود به نحوی با امان مقایسه‌اش می‌کردم که البته درهرصورت فکرمی‌کنم هرگز هیچ مردی را ندیدم که از نظر قیافه و ظاهر نسبت به او امتیازی داشته باشد؛ حتی حالا که منفورترین شخص نزد من بود.

آن زمان ابی دانشجوی سال آخرمهندسی شیمی بود ودریک شرکت داروسازی نزد یکی از دوستان پدرش مشغول کار بود، قد بلندی داشت و چشمانش قهوه ای وکاملا معمولی بود (یعنی نه ریز، نه درشت) و از بس با ولع تماشایم کرده بود واقعاً از نگاهش بیزار بودم، می‌توان گفت تنها جذابیت صورتش بینی قلمی‌اش بود، همیشه ریش وسبیلش را از ته می‌تراشید و طبق مد روز می‌گشت و یک حس اشتباهی مطمئنش کرده بود که با مدلینگ‌های معروف تفاوت چندانی ندارد!

مادروخواهرش آرایشگر بودند، البته آن‌ها فقط برای اشرافزادگان کارمی‌کردند و به این ترتیب جایی برای خود در دل خانواده های اشرافی وسلطنتی بازمی‌کردند. البته باید بگویم کار آن‌ها باتمام پز و فیس‌شان اصلاً احترام مرا برنمی‌انگیخت و یک جورهایی باعث دلزدگی‌ام می‌شد ولی مهم نبود، فعلاً هیچی مهم نبود...

برادرش آرمان هجده سال داشت و بسیار اهل ولگردی و وقت تلف کردن با دوستانش بود وفکر می‌کنم سیگار هم می‌کشید که از این اخلاقش بسیار بدم می‌آمد ولی او از من خیلی خوشش می‌آمد و از این‌که می‌دید تصمیم دارم عروس‌شان شوم بسیار خوش‌حال به نظر می‌رسید و مثل پروانه دورم می‌گشت.

خواهرش «رزیتا» فوق دیپلم طراحی پارچه ولباس داشت و باوجودی که بیست و شش سال از سنش می‌گذشت تن به ازدواج نداده بود، دلیلش را هرگز نفهمیدم چرا که اساساً از رزیتا خوشم نمی‌آمد و او نیز احساس مشابهی نسبت به من داشت، تاجائی که معمولا درمهمانی های ما شرکت نمی‌کرد که کم‌تر مجبور به دیدنم باشد، درست برعکس مادر و برادرانش.

پدرشوهر عیاشم نیز سال‌ها پیش براثر زیاده روی در نوشیدن الکل عمرش را داده بود به خانواده اش، که با این حساب فکر می‌کنم کلکسیون افتخارات فامیلی ابی تکمیل بود دیگر!

مادر همیشه می‌گفت درجهنم مارهایی هستند که جهنمیان از ترس آن‌ها به اژدها پناه می برند، دقیقاً آن زمان من چنین وضعی داشتم، آن قدر در زندگی کوتاهم اتفاقات ناگوارچشیده بودم که اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که از این بدتر بشود، اگر قرار بود بتوانم عاشق ابی شوم ده سال فرصت داشتم که صرف‌نظر از سال‌های کودکی‌ام، دست‌کم پنج سال باقی می‌ماند ولی تا کنون چنین اتفاقی نیفتاده بود، بااین‌حال امیدوار بودم در متن زندگی مشترک قادر باشم به او دل ببندم. به‌هرحال من در این سال‌ها به خاطر حضور امان فرصتی برای فکر کردن به دیگران نداشتم اما حالا دیگر امان برایم وجود خارجی نداشت پس امکانش هست که ابی مالک قلبم شود هرچند که حتی با نبودن امان هم من کسی مثل مهرداد را به ابی ترجیح می‌دادم اما متأسفانه در آن شرایط نمی‌توانستم روی مهرداد حساب کنم، چون گذشته از این‌که برخوردش با موضوع صحنه سازی امان بسیاردلم را زده بود، سنش هم آن قدر بالا نبود که بشود روی ازدواج با او حساب کرد و فعلاً دراین روزهای بحرانی نیز نمی‌توانستم از او انتظارداشته باشم که با دسته گل و شیرینی بلند شود بیاید خواستگاری‌ام!

******

از همان روزی که بی‌چون وچرا حاضرشدم عروس خواهرزاده‌ی الهه شوم، دیگرعلنا به مدرسه نرفتم و ابراز بیزاری از درس ومدرسه کردم و حتی به پیشنهاد ابی اعلام کردم که هرچه زودتر می‌خواهم بروم سرخانه و زندگی خودم، هیچ‌کس هم به من نگفت که مثلاً حالا فعلاً برو امتحاناتت رابده تابعد.

بابا که خیلی از رفتارهای من متعجب شده و از بابت تصمیم گیری‌ام برای ازدواج با ابی هنوز هم دل چرکین به نظر می‌رسید، شاید یک سری احتمالات نادرست در ذهنش داده بود که برای تماس با مدرسه کمی تعلل کرد و آن را به تأخیر انداخت. بااین‌حال من برای این‌که بابا مجاب شود که فعلاً مایل نیستم دوستانم تا روز عروسی درباره‌ی ازدواجم چیزی بدانند، مجبور شدم کلی سناریو سرهم کنم که به‌هرحال در آن مقطع زمانی نقشه‌ام جواب داد.

بالاخره اواسط هفته‌ی دوم غیبتم از مدرسه بود که بابا تلفنی با مدیر مدرسه تماس گرفت و موضوع ترک تحصیل مرا به اطلاعش رساند و به‌جای این‌که حرف از ازدواجم بزند به او گفت تصمیم دارم به زادگاهم (نروژ) بروم، اوهم ظاهرا دیگرچیزی درباره‌ی موضوع تجاوز نگفته بود، چون اگر می‌گفت بالاخره بابا یک جوری به رویم می‌آورد و به پروپایم می‌پیچید، شایدهم مدیر حس کرده بود گفتن ونگفتنش دیگر فرق چندانی باهم ندارد، از این گذشته اگر موضوع تجاوز به یک دختر در آن مدرسه سرزبان‌ها می‌افتاد، برای موقعیت مدرسه لطمه‌ی جبران ناپذیری درپی‌داشت، پس این‌جوری برای مدرسه هم بهتر بود که من بی‌سروصدا بروم پی کارم و بزرگ‌ترهایم هیچ تمایلی به صحبت درباره‌ی مشکلات پیش آمده در مدرسه نشان ندهند. نمی‌دانم؛ شاید هم فکر کرده بود بهترین راه را برای گریز از بی‌آبرویی برگزیده‌ام!

دوسه روز بعد از تماس بابا با مدرسه، تلفن خانه به صدا درآمد و صنم گوشی را برداشت، سپس با اشاره از من پرسید که آیا مایلم با سوده حرف بزنم یانه؟ من هم که دلم واقعاً برایش تنگ شده بود و دیگر نمی‌توانستم به این قایم باشک بازی با او ادامه دهم، بلافاصله به اتاقم دویدم و گوشی را همزمان که صنم سرجایش می‌گذاشت برداشتم، صدای مهربان سوده رنگی از بغض فروخورده داشت:

"سلام رؤیا جونم! توکجائی دختر؟ پاک مارو گذاشتی تو خماری!"-

"سلام سوده جون! مگه چاره‌ی دیگه‌ای هم جز این داشتم؟ مطمئنم که حتی خود تو هم باور نمی‌کنی که دامنم آلوده نشده، تاچه برسه به بقیه."-

"حق با توئه، الآن دیگه همه فکر می‌کنن به تو تجاوز شده، اما اگه تو بگی که چیزی نبوده من باورم می‌شه چون بهت اعتماد دارم، بگو رؤیا! چه اتفاقی برات افتاده؟"-

مختصرا همه‌چیز را برایش شرح دادم، بعد از شنیدن حرف‌هایم با تعجب و تأثر گفت:

"پس همه‌ش زیرسر امان بوده؟ خاک برسرش! فکرشم نمی‌کردم این‌قدر موذی باشه، توحق داشتی که هرگز بهش اعتماد نکردی ولی من چه ساده بودم که فکر می‌کردم اشتباه می‌کنی، اون ازکجا تونست یه همچین نقشه‌ی حساب شده‌ای بکشه؟"-

-"متأسفانه وقتی یه آدم شرور این‌همه باهوش و جسور باشه دیگه فاتحه‌ی طرف حساباش خونده ست، حالا به سرمهرداد بی‌چاره چی اومد؟"

-"اون هرکاری کردکه ثابت کنه بی گناهه و امان متجاوزه کسی حرفش رو باورنکرد، پریسا وداورودستەش هم که شهادت دادن امان از اول تا آخر پیششون بوده و اصلا جایی نرفته، حتی خانم افشار هم می‌گفت که امان کنارش بوده وداشتن با هم از بچه‌ها امتحان می‌گرفتن وکلی هم کمکش کرده، حالا نمی‌دونم واقعاً یادش رفته بود که امان برای مدتی غیبش زده یااین‌که اونم مثل بقیه حواسش به این غیبت کوتاه نبوده یا کلا به خاطر امان حتی حاضر شده دروغ بگه، حالا اینا همه یه طرف این روهم اضافه کن که تقریباً نصف بچه‌ها به اضافه‌ی خانم افشار مهرداد رو دیده بودن که روبه روی تو وایساده بود و داشتین باهم بگومگو می‌کردین وتوهم با اون وضع فجیع موردحمله قرار گرفته بودی، حتی بعضی از بچه‌ها که بدجور سینه چاک امان هستن با آب و تاب تعریف می‌کردن که تو داشتی تقلا می‌کردی از دست مهرداد فرارکنی! الآن درحال حاضر فقط یه راه برای مهرداد وجود داره که بی گناهیش ثابت بشه اون هم این‌که خود تو بیای مدرسه و به مدیر وناظم همه چی رو بگی."

شنیدن حرف‌هایش باعث شد تمام تنم داغ شود و گر بگیرد، حتی اگر ذره‌ای تردید داشتم با این حرف‌ها کاملاً مصمم شدم در راه گریزی که انتخاب کرده‌ام:

-"توهم که چه‌قدر ساده‌ای دختر! کی دیگه حرف منو باور می‌کنه؟ اونا حاضر نیستن به شاگرد ممتاز مدرسه وستاره‌ی تیم بسکتبال شون کسی از گل کم‌تر بگه! فکرمی‌کنی نمی‌تونن یه کمی تحقیق بیش‌تر درباره‌ی این موضوع کنن وببینن اصلاًچرا مهرداد داره پای امان رو وسط می‌کشه؟ من دیگه هیچ‌وقت تو اون مدرسه پامو نمی‌ذارم چون نمی‌تونم نگاه‌های بدبین بچه‌ها روتحمل کنم، تواگه جای من باشی چیکار می‌کنی؟"

-"حق باتوئه رؤیا، ولی مهرداد چی می‌شه؟ من دلم براش خیلی می سوزه."

بغضم را فروخوردم:

-" دیگه برام مهم نیست چون فهمیدم که درباره‌ی اون هم اشتباه می‌کردم.... اگه پاش بیفته اون هم فقط به فکرخودشه... دیوونه داشت ازم می‌خواست....(صدایم لرزید).... به همه بگم که خود امان بود که بهم تجاوز کرد! حالا هم که ظاهرا تمام تلاشش رو به کار گرفته تا این موضوع رو ثابت کنه! انگار نه انگار که...."

فشار بغض و ناراحتی مکثی چند ثانیه‌ای را برفضای میانمان تحمیل کرد، سوده هم ساکت ماند تا بقیه‌ی حرفم را بزنم، وقتی دید نمی‌توانم برخشم وبغض خود پیروز شوم به نرمی‌گفت:

-"شاید گفتن این حرف‌ها به ناراحتی تو دامن بزنه؛ ولی رؤیا.... رفتن توهمه چی رو خراب کرد.... بی‌چاره مهرداد مجبور شده برای امتحانات ثلث سوم بره یه مدرسه‌ی دیگه، اون هم تازه چون پدرش بانفوذه تونسته یه کاری براش بکنه وگرنه معلوم نیست چی به سرش می‌اومد. اون باوجودی که از فرارت خیلی ناراحت ودلخوربود اما می‌گفت حاضره با تو ازدواج کنه تاهمه چی تموم بشه ولی پدرومادرش خیلی از این موضوع عصبانی بودن وگفتن دختری که اجازه داده گ*ن*ا*ه کس دیگه‌ای رو به گردن یه بی‌گ*ن*ا*ه بندازن و نمونده شهادت بده که خطاکار کیه، لیاقت این رو نداره که عروس این خانواده بشه، مادرش به خودش لعنت می‌فرستاد که چه‌طور تونسته بود تا این‌حد به توعلاقمند بشه وتو رو دخترخودش حساب کنه، اون قسم خورده که دودمان امان روبه باد می‌ده، حتی گفته به نفع رؤیاست که هیچ‌وقت جلوی چشممون آفتابی نشه وگرنه پشیمون می‌شه، درواقع به خاطر عشق وعلاقه‌ی مهرداد به توئه که کارخاصی برعلیهت انجام نمی ده...."

دلم به شدت شکست، مخصوصاً بایادآوری مهربانی‌های از دست رفته‌ی مادرمهرداد، من خیلی بیش‌تر از آنچه که فکرش را می‌کردم از دست داده‌ام، خیلی بیش‌تر.....

-"پس بااین حساب فاتحه‌ی هرسه مون خونده ست! درواقع من هردوتا عاشق گردنکلفت و انحصارطلب خودم رو یکجا ازدست دادم! هوم! واقعاً که خنده داره، هرگزباور نمی‌کردم عشق تااین‌حد مسخره باشه! وقتی پای منافع شخصی میاد وسط همه‌یادشون می‌ره که....."

ولبخندی تلخ‌تر ازهمه‌ی اشک‌ها برلبم نشست.....

-"عزیزم خودت روناراحت نکن، راستش من هم الآن باتوهم عقیدم ولی بازهم فکرمی‌کنم تو باید برگردی.... رؤیا به مهرداد و خانواده‌ش حق بده!"

.....حق می‌دادم، ولی دلم شکسته بود، دست خودم نبود اصلاً

"-"من هرگز برنمی‌گردم چون دیگه کاری از دست هیشکی برنمیاد

"-"راستش بعد از تماس بابات سرو صداها یه کمی‌خوابید، ولی الآن بعضی از خانواده‌ها تصمیم دارن نذارن سال بعد بچه‌هاشون به این مدرسه بیان، مامان و بابای من هم می‌گن امکان نداره سال بعد بفرستنم به یه دبیرستان مختلط، همین‌طور هم خواهر و برادرم رو."

"-"یعنی آبرو و حیثیت من توی سطح وسیعی پاک به باد فنا رفته!؟

"-"هرچند گفتنش اصلاً برام راحت نیست،... ولی رؤیا این حقیقت داره! حالا دیگه از هرکس و ناکسی توی این مدرسه می‌شنوی که می‌گن: شنیدی اون دخترخوشگله موطلائیه..... !؟! آخ رؤیا کاش از آبروی خودت دفاع می‌کردی! وقتی این جا کسی نیست که از پاکدامنی تو دفاع کنه و دعواها فقط سر اینه که متجاوز اصلی کیه، فرار تو یعنی تأیید تمام تهمت‌ها، تو اگه بیای من ومهرداد هم می‌تونیم کنارت بایستیم ولی وقتی نباشی کاری از دست ماهم برنمیاد، تو نباید از ترس بری توی سوراخ موش و اجازه بدی آبروت این‌جوری لکه دار بشه، تو یه عمر می‌خوای بین این مردم زندگی کنی! مثل بچه‌ای نباش که به خاطر درد یه آمپول حاضر می‌شه تن به یه بیماری مهلک بده..."

برای لحظه‌ای وسوسه شدم به حرفش گوش کنم، اگربتوانم درمدرسه حاضرشوم هم بی‌گناهی و پاکدامنی خودم و مهرداد را ثابت می‌کنم و هم از این بحران عبور می‌کنم و تن به ازدواجی زودرس و چندش آور نخواهم داد، ولی...

"-"گفتنش هیچ کاری نداره؛ ولی سعی کن درک کنی که انجام این کار برام چقدر سخته! درواقع من ترجیح می‌دم مثل خونواده‌ی مادر بدنامم برم یه جایی که هیچ‌کس منو نشناسه و هیچ نام و نشونی ازم نداشته باشه تا اینکه بخوام وایسم و به همه ثابت کنم که دختر دوشیزمم!.... اون هم با این‌همه شانسی که واسه پیروزی دارم!"

....و دلیل اصلی‌ام مهم تر از این‌ها بود، کافی‌ست پدرم بفهمد «امان» متهم ردیف اول آبروی من است

"-" نمی‌دونم.... چی بگم؟ شاید حق با تو باشه ولی حداقل اگه برگردی شاید مهرداد رو از دست ندی و نظر مادرو پدرش هم عوض شه."

"-"اصلاً حرفشم نزن، راستش دیگه نمی‌خوام حتی اسمی از مهرداد یا هرخر دیگه‌ای که تو اون مدرسه ادعای عشق وعاشقی واسهم داشت رو بشنوم، درواقع من اصلاً به خاطر ازدست دادن مهرداد متأسف نیستم چون چیزی رو از دست دادم که با هیچی جبران نمی‌شه...."

:جوابی جز سکوت نداشت، وقتی دیدم هنوز چیزی نمی‌گوید پرسیدم

"-"حالا.... الآن اون عوضی داره چه غلطی می‌کنه؟ امان بی شرف رو می‌گم

"-"اون اهمیتی به شاخ وشونه کشیدن‌های سرهنگ نمی‌ده فقط مدام ازمن سراغ تورو می‌گیره، می‌گه چند بار سرراهت منتظر بوده که ببینددت وباهات صحبت کنه اما موفق نشده، این‌جور که معلومه کمکم داره دیوونه می‌شه... اون حتی یه بارجلوی من اشک ریخت.... می‌گفت که طاقت دیدن جای خالیت رو توی کلاس نداره. من سردرنمیارم؛ اون واقعاً چشه رؤیا؟ اگه این‌همه عاشقته، پس چه‌طورحاضر شده که آبروت رو بریزه؟"

دلم به طرز ناخواسته‌ای لرزید، حتی حالا که ازاومتنفر بودم، اما این لرزیدن بی‌تردید دلیل دیگری داشت، شاید تأسف به خاطر هرچیزی که اکنون از دست رفته بود....

"-"من که می‌گفتم اون مارمولک رو هیشکی نشناخته تاحالا؟! مطمئن باش که بعد از این هم کسی نمی‌شناسدش، این عقیده ی خودش بود که یه عاشق هرگز با آبروی معشوقش بازی نمی‌کنه، ولی خودش بامن چی کار کرد؟ اون لعنتی توی مکروحیله دومی نداره، عشق و علاقه‌ش هم به من مثل سرتاپاش دروغه، بشنو و باور مکن!"

:نمی‌دانم چه از جانم می‌خواست که دست بردار نبود

"-"دیروز التماسم می‌کرد که یه کاری کنم بتونه با تو یه دیداری داشته باشه. رؤیا باورت می‌شه که اون سرش رو توی دامنم گذاشته بود و مثل یه بچه‌ی کوچولوگریه می‌کرد؟! من نوازشش می‌کردم و می‌گفتم تو روجون رؤیا دیگه گریه نکن، ولی اون فقط اسمت رو تکرار می‌کرد و اشک می‌ریخت، اون‌قدر گریه کرد که آخرش من هم زدم زیر گریه، فکرکنم اگه نبینددت همین روزا دقمرگ بشه."

تصور این‌که امان سرش را توی دامن سوده ـ صمیمی‌ترین دوست من ـ گذاشته و آن‌طور گریه کرده بود، حالم را دگرگون می‌کرد، می‌توانستم دست‌های مهربان سوده را ببینم که روی موهای درخشان و خوشبویش کشیده می‌شد؛ و اشک‌هایی که از چشمان سیاهش....

بغض خویش را فرو دادم وصدایم از بغضی تلخ لرزید:

"ـبه جهنم که دقمرگ می‌شه! مثلاً می‌خواد ببینم که چی بگه؟ اون‌قدر از این حرف‌های تکراریش به خوردم داده که همه‌شو از برم، اگه راست می‌گه پس چرا نمی‌ره به مدیرهمه چیو بگه؟ چرا یه کاری نمی‌کنه هم آبروی من حفظ بشه و هم مهرداد تبرئه شه از این تهمت ناروا؟"

" ـ خب این هم یه حرفیه، ولی شاید می‌ترسه.... شاید یه کاری کرده از روی عصبانیت و بعدش پشیمون شده ولی جرأت نداره حرفی بزنه.... رؤیا واقعاً نمی‌خوای بذاری فقط برای یه باردیگه ببیندت؟! شاید بتونی ببخشیش و یه جوری این موضوع ختم به خیر بشه، اصلاً شاید باهات ازدواج کنه و همه چی...."

حرفش را با پریشانی قطع کردم:

"ـبس کن سوده؛ خواهش می‌کنم ادامه نده، ازدواج من و امان به همون اندازه ممکنه که یخ و آتیش کنارهم باشن و هیچ کدوم نابود نشن، فقط از طرف من بهش بگو دیگه به آرزوی همیشگیش رسیده و بالاخره این بازی لعنتی رو برد، اما دیگه بعد از این نوبت منه که ازش انتقام بگیرم."

"ـهرچند که گفتن این حرفا برام سخته؛ ولی باشه حتماً بهش می گم، رؤیا امان یه نامه برات داده، سربسته و مهر و موم شده ست، می‌ذاری برات بیارمش؟!"

نگرانی تک تک سلول هایم را پر کرد به خاطر تردیدی که می‌توانست در من ایجاد کند:

" ـ سوده اگه دوستم داری این کارو نکن! اون جادوگر لعنتی هنوزهم امیدی واسه‌مسخ کردن من احمق داره ومطمئن باش که جادوش هنوز به اندازه ی کافی قوی هست! کافیه نامه ش به دستم برسه تا دوباره زندگیم زیرورو شه، پس اون نامه رو بدون این‌که بازش کنی بندازش توی آتیش تا بسوزه و پودر بشه، باشه؟"

"ـباشه هرچی توبگی، حالاببینم توکه دیگه مدرسه نمیای می‌خوای چه کارکنی؟ خانواده ت بازخواستت نمی‌کنن؟ نمی‌گن یهو چی شد که قید مدرسه رو زدی؟"

همه‌چیز را درباره‌ی تصمیمی که برای ازدواج گرفته ام گفتم، حسابی متعجب شد ودرسکوت کامل گوش فرا داد، آنگاه جوری که مو به تنم سیخ شد آهسته گفت:

"!ـ" ولی رؤیا، بعد از امان.... چه طور می‌تونی عاشق مرد دیگه‌ای.... باشی....؟

با این‌که هرگزحرفی از علاقه‌ام به امان پیش سوده نزده بودم، ولی او با چه اطمینانی آن علاقه‌ی لعنتی را به یادم می‌آورد!؟....

"ـاین سرنوشتی نبوده که من خواهانش بوده باشم، واقعاً لازمه که این چیزها رو بگم؟! حداقل فکر می‌کردم تو یه نفر بتونی درکم کنی و با چنین حرفی زجرم ندی!"

" ـ من... من قصد ناراحت کردنت رو ندارم رؤیا، کار زشت امان روهم اصلاً توجیه نمی‌کنم، ولی باور کن که این یه جنون زودگذر بوده، هردوی شما خیلی زود از کار خودتون پشیمون می‌شین، رؤیا! یه حسی بهم می‌گه تو وامان نباید... نباید باهم.... این کارو بکنین!...."

احساسش مسلما در من تأثیری انکار نشدنی داشت....

"ـسوده من درحال حاضر و با شرایط فعلی هیچ اعتقادی به حس تو ندارم چون امان قبل از این‌که خشمش غلبه کنه واسه قربونی کردن نشونم کرده بود، کسی که دچار یه جنون زودگذر شده روی چه حسابی از قبل لباس‌هامو قایم کرده که نتونم اون افتضاح رو بپوشونم؟! بعدش هم اون مهرداد بدبخت رو بندازه توی هچل... نه سوده، این بار قبول کن که داری اشتباه می‌کنی....."

جوابی نداد و شاید داشت با خودش کلنجار می‌رفت، ادامه دادم:

-"...سوده اگه واقعاً دوست منی، موضوع ازدواجم رو ازهمه پنهون کن چون کافیه به گوش امان برسه تا این بارهم روزگارم رو سیاه کنه، هرکی هم راجع به من پرسید، بگو رفته نروژ. سوده می‌دونم تو رازدار خوبی هستی، خواهش می‌کنم این‌بار هم نگهبان رازم باش."

-" باشه رؤیا جون هرچی توبگی، منتها هنوز نمی‌دونم تاچه حد کارِت درسته و اصلاً تصمیمت واسه این ازدواج عاقلانه ست یا ازسرعجله، فقط همین قدر می‌دونم لااقل خیالم راحت شد که حالت خوبه، رؤیا جونم عاشقتم!..."

-"....من هم همین طور سوده جونم"

پس از این حرف بغض مجال مان ندادکه بیش‌تر با هم سخن بگوییم، نتوانستم جلوی ریزش اشک‌هایم را بگیرم، سرم رامیان حلقه‌ی دستانم گرفتم وشروع به گریستن کردم، مطمئن بودم سوده نیزاکنون سر بر زانوانش نهاده و دارد می‌گرید، من او را خوب می‌شناختم، او نیمه‌ی دیگر قلب من بود...

آن‌قدر آن حالت محزونش درمن تأثیرگذاشت که تا مدت‌ها قادر نبودم آن گفتگوی تلفنی را از یاد ببرم و همواره با یادآوری اش اشک از دیدگانم سرازیر می‌گشت، حالا از سوده وتمام خاطرات تلخ وشیرین نوجوانی ودرس و مدرسه تنها یک عکس دسته جمعی‌سیاه وسفید از کلاسمان درون دفترخاطراتم باقی مانده بود که پارسال قبل ازشروع امتحانات ثلث سوم از بچه‌ها انداخته بودند و همه‌ی همکلاسی‌هایمان هم از آن یکی داشتند.

من و سوده میز دوم ردیف کنارپنجره نشسته و لبخندی شیرین برلب‌هایمان بود، انتهای کلاس هم معلم‌هایمان ایستاده و همه راضی به نظر می‌رسیدند، مهین و شیوا و مریم وسیمین نیز صورتشان واضح و قابل تشخیص بود، همچنین مهرداد و فریمان.... امان و پریسا و عباس و فرشاد و آذر در این عکس نبودند چون از گروه شرورشان تنها بهروز پارسال با ما هم کلاس بود، با این حساب بەزودی چهره‌هایشان از یاد می‌رفت چرا که هیچ عکسی از آن‌ها نداشتم؛ غیر از امان که قصد داشتم به زودی خدمت عکسش برسم و تمام خاطراتش را به خاک بسپارم....

آخرهمان هفته ترتیب یک مهمانی مفصل خانوادگی داده شده و من و ابی با هم نامزد شدیم. وقتی ابی اعلام کرد که می‌خواهد مراسم عروسی‌ام یک ماه دیگر یعنی روز تولدم برگزار شود همه با تحیّر دلیلش را می‌جستند، دلیل ابی برای این کار کاملاً قانع کننده بود، هرلحظه امکان داشت که من منصرف شوم یا پدرم از اجازه‌ای که داده پشیمان شود، بەهرحال من در این مورد کاملاً بی‌تفاوت بودم و دیگر برایم فرقی نمی‌کرد که ضرب الاجل تکمیل تمام بدبختی‌ها تیره روزی‌هایم چه زمانی باشد.....

حقیقت این بود که هیچی باعث نمی‌شد که حتی اندکی احساسم نسبت به ابی تغییرکند، من به زحمت می‌توانستم دوستش بدارم آن‌هم فقط و فقط برای این‌که رسم عاشقی را به طرز به دردبخوری به جا آورده وبه موقع سروکله‌اش پیداشده بود و درحالی دست خودرا به‌طرفم دراز کرد که داشتم به اعماق گرداب هولناکی ازهراس و تردید و بی‌آبرویی فرو می‌رفتم وراه نجاتی نداشتم، وگرنه حاضر بودم یک نفر مرا با تبر از وسط به دو قسمت مساوی تقسیم کند ولی دیگر مجبور نباشم در ازای عاشقانه‌های لبریز از رضایتش لبخندهای مزورّانه بزنم....

از خودم بدم می‌آمد، او مرا تک ستاره‌ی آسمان عشق خود می‌نامید و من وانمود می‌کردم خوشبختم، او مرا در آغوش می‌گرفت و من از تصور درماندگی امان بعد از شنیدن خبر ازدواجم غنج می‌زدم، او از دلتنگی‌های عاشقانه‌اش می‌گفت و من پایکوبی خویش را بر تکه‌تکه‌های قلب امان جشن می‌گرفتم، او مدام مرا تکرار می‌کرد و من درنجواهای پنهانی‌ام امان را، فرقی نمی‌کند که نفرت باشد یا عشق، امان به طرز غیرقابل توضیحی تمام لحظاتم را پر از خودش کرده بود.....

آه امان.... تو که با یک خیال خام از رابطه ی من و مهرداد آن طور آشفته شدی، حالا اگر بفهمی که دارم ازدواج می‌کنم چه حالی خواهی شد؟!...»

******

شاید کمی عجیب باشد که چطور می‌شود خبر ازدواج من در این مدت به گوش او که همسایه‌ی نزدیک مان بود نرسیده باشد، اما با در نظرگرفتن شرایط موجود درمحله‌ی ما و همچنین شیوه‌ی زندگی خاص طبقه‌ی اجتماعی‌مان شایداین تعجب مرتفع شود، درواقع همسایه‌های ما غالبا سرشان به کارخودشان بود و به کسی کاری نداشتند، ضمنا آمد و شدهای ابی وخانواده‌اش به خانه‌ی ما اصلاً چیز جدیدی نبود که جلب توجه کسی را کند، بەهرحال آن‌ها نزدیک‌ترین افراد فامیل الهه بودند.

شاید دقیقاً به همین دلیل خبر بی‌آبرویی‌ام در مدرسه‌ای که می‌رفتم به نظر می‌رسید قرار نیست حتی با مرور زمان به گوش پدرم برسد، درواقع او سطح برخوردش با مردم بسیار کم بود و اغلب کارها را وکلایش در دفتربازرگانی‌اش انجام می‌دادند درحالی‌که معمولا خودش در سفرهای خارجی به سر می‌برد و دغدغه‌های شغلی و تجارت برایش به‌مراتب مهم‌تر از مسائل مربوط به اعضای خانواده‌اش به نظر می‌رسید. اگرچه حس می‌کردم مطلب دیگری نیز این میان هست که باعث می‌شود پدرم دور از قضایا بماند، انگار عمدی در این اتفاق وجود داشت که من درکش نمی‌کردم....

بلافاصله بعد از نامزدی از پدرم خواستم برای چند روز من و نامزدم را بفرستد پیش عمه جان، این‌جوری برایم خیلی بهتر بود چون دیگر احتمال برخورد امان با من یا هرچیز دیگری که به ازدواجم مربوط می‌شد کاهش می‌یافت و این پنهان کاری اولین اولویت من بود. پدرم پذیرفت، به شرط این‌که خیلی زود برگردیم، به‌هرحال ما باید جهیزیه جور می‌کردیم و ابی هم باید مقدمات مراسم عروسی را می چید.

الهه با ما نیامد، چرا که تلویحا بی‌میلی مرا نسبت به انتخاب جهیزیه دریافته و حالا پول بی‌زبان پدرم را نیز گرفته بود و به همراه خواهرش بازار را زیرپا می‌گذاشتند. او نه تنها از این‌که سفر نروژ را از دست داده مطلقاً ناراحت نبود، بلکه کلی هم ذوق می‌کرد که اگرچه نماینده‌ی خانواده‌ی عروس است ولی می‌تواند همه‌چیز را مطابق میل و سلیقه‌ی خواهرش جفت و جور کند.

برایم اصلاً اهمیتی نداشت که الهه یا دیگران چه کار می‌کنند و در چه حال و هوایی هستند، هیچ‌کس خبر ازدلم نداشت که مثل یک قناری زخمی در قفس سینه‌ام داشت پرپر می‌زد و همچنان چهچه دروغین بهاری‌اش به گوش می‌رسید... دیگر مثل سابق از همه کناره نمی‌گرفتم و سر به بالین غم نمی نهادم اگرچه بیش ازهمیشه غمگین بودم، سعی می‌کردم با عمه جان و ابی بگویم وبخندم ووانمود کنم که معنی خوش‌بختی را دارم می فهمم، ولی موش‌های سیاه تردید و ناامیدی از درون داشتند عمارت ویران وجودم را می‌خوردند و بی‌صدا پیش می‌آمدند تا عاقبت روزی با تلنگری درخود فرو ریزم.....

گاهی آرزو می‌کردم مرگی شیرین مرا در بربگیرد و جنازه‌ام در زادگاهم مدفون شود، اگرچه همین حالا هم فرق زیادی میان من ویک مرده نبود، جز این‌که من زنده به گوری متحرک بودم و حتی بهشت و دوزخ و حساب و کتاب هم برایم بیم وامیدی درخود نداشت.

خاطراتی که از مسافرت سال پیش داشتم به شدت عذابم می‌داد، گاهی با یادآوری روزهای شادی که پس از بازگشتم به ایران داشتم لبخندی تلخ کنج لبم می‌نشست که خیلی زود محو می‌شد. من و این پری دلتنگ سرگردان در افق دریا رازهای ناگفته‌ای از فراق شب سیاه داشتیم....

آرام و قرار از وجودم رفته بود، هنوز سودای شب‌های سیاه ایران در سرم بود، آه.... کاش چشمانش آن‌همه سیاه نبود!...

*****

«بازنده»

اگرچه عمه جان از بازگشت ما اصلا راضی نبود ولی ما قول دادیم در اولین فرصت کارهایمان را جفت و جور کنیم و دوباره برگردیم پیشش. مهم‌ترین برنامه‌ی ما عروسی بود که حالا مقدماتش کاملا چیده شده و فقط حضور خودمان را کم داشت.

عروسی مفصل و باشکوهی برگزار شدکه مجلس عقدکنان را بنا به درخواست خودم درعمارت خودمان برگزار کردیم و مراسم عروسی‌هم مفصلا در تالار و بعد از آن‌هم درخانه‌ی داماد ادامه می‌یافت که فاصله‌ی زیادی با خانه‌ی ما نداشت.

سروصدای مهمان‌ها کل منطقه را برداشته بود، همسایه‌های دیوار به دیوار یا روبه رویی که به حیاطمان اشراف داشتند، از پشت پنجره یا بالکن می‌توانستند به تماشای ر**ق*ص و پایکوبی مهمان‌هایمان در زیرنور چراغ‌های رنگی عمارت بپردازند و احیاناً سرکی بکشند و ببینند دختر زری در لباس عروسی چه شکلی شده؟ شبیه سیندرلا یا ملکه‌ی برفی؟!

از میان دوستانم فقط سوده را به همراه خانواده‌اش دعوت کرده بودم، همچنین مادر را که متأسفانه نیامد، دلیلش را نمی‌دانم ولی به‌هرحال فقط به من تبریکی گفت و عذرخواست حال آن‌که غمی مبهم را پشت نگاه مهربانش پنهان می‌کرد، راستی که جای خالی‌اش در این مجلس خیلی برایم آزار دهنده بود.

از آنجا که خانواده‌ی ما برای خودش شئوناتی داشت و هرترکیب ولباسی راجلوی هرکسی نمی‌پذیرفت، من از لباس نسبتاً پوشیده‌ای استفاده کردم که رضایت عمیق پدرم و نارضایتی خانواده‌ی ابی را به همراه داشت، پیرهنی از ساتن اعلی که درقسمت گردن و سینه

و دست‌هایم گیپورکار شده و آرایشم نیز به آن غلظت نبود که کسی صورتم را ببیند و نفهمد قبلا چه شکلی بوده‌ام، فقط به طرز آشکاری زیباتر به نظر می‌رسیدم.

تمام مدت ابی مثل قحطی زده‌ها چنان به من می‌تابید که دیگر دل و روده‌ام داشت به هم می‌ریخت، چندبار از اوخواستم ندیدبدیدبازی را کنار گذاشته و موقرانه رفتار کند ولی او گوشش بدهکار نبود و حتی چندبار جلوی چشم همه مرا بوسید که مهمان‌ها هم انگار به عمرشان چنین صحنه‌ای ندیده باشند فریاد شادی کشیدند!

خلاصه وقتی مراسم عقد به پایان رسید و قرار شد به تالار برویم، دیگر دل توی دلم نبود، نه از شوق زفاف با مردی که نتوانسته بود علاقه‌ی مرا به خود جلب کند؛ بلکه فقط و فقط به خاطر این‌که روزها و شب‌های بس درازی منتظر بودم تا ببینم وقتی پوز امان به خاک مالیده می‌شود، چه حالی می‌شود و چه حالی می‌شوم؟!....

بی‌رحمانه است ولی من داشتم برای اولین بارخود را روی قله‌های فتح وپیروزی احساس می‌کردم، نگران بودم که نکند امان بی‌خبر مانده و امشب در پی برنامه‌ای دیگر باشد؟ اما وقتی چشمم به او افتاد دیگر دل توی دلم نبود..... او داشت از کنار تیرچراغ برق نزدیک خانه شان تماشایم می‌کرد که توی لباس باشکوه و سپید عروسی درکنار ابی ایستاده ام و دستم دردست اوست، می‌توانستم آثار پریشانی و درماندگی را در صورتش ببینم، وقتی ازکنارش می گذشتم، فقط برای یک لحظه نگاهش کردم، کاملاً خیره در چشمان سیاهش.....

آنگاه درحالی‌که شعله‌های سرکش انتقام از اعماق وجودم زبانه می‌کشید، سرشار از کینه و تنفر، دلبرانه لبخندی به رویش زدم تا ... به او بفهمانم که چقدر از زجرکشیدنش خوش‌حالم!...

آنگاه توانستم او را به راحتی دریابم وقتی ابروان بی‌نهایت زیبایش ازخشم درهم گره خورده و از عمق تاریک چشمانش تیرهای ... کینه را به‌سویم شلیک می‌کرد و نفس‌نفس‌های عصبی راه هرگونه عکس‌العملی را بر او بسته و عرقی سرد مثل رودخانه از کنار صورتش جاری بود....

اما من در برابرآن حالات تأثرانگیزش باخونسردی کامل نگاه بی‌رحم وغمزه آفرین خود را از او برگرفتم و دست دردست مرد تازه‌ی زندگی‌ام به‌سوی ماشین گل‌باران شده‌ی عروسی‌مان قدم زدم، شاید ابی آن‌قدرحواسش به اطرافش پرت شده بود که متوجه آن ارتباط زودگذر ما نشد و حتی نفهمید که عمدا دستش را کشیدم و به آن سمتی از ماشین هدایتش کردم که حتی‌الامکان بتوانم از کنار آن پسر خوش‌قیافه و جذاب رد شوم، شاید هم فهمید ولی خودش را زد به آن راه تا به موقع راجع به آن سین جیمم کند، اما حال دردناک وأسفبار امان را کسی جز من نفهمید چراکه فقط من میان آن‌همه آدم تمامی توجهم به او بود؛ فقط او.....

هرلحظه منتظر بودم تا از میان جمع بسان ببری زخمی به‌سویم حمله‌ور شود و تور عروسی‌ام را کفنم سازد، ولی خب؛ او مثل همیشه عاقل‌تر از آن بود که خود را مضحکه‌ی آن جمعیت آشنا و غریبه سازد؛ و البته هرگز غرور چون کوهش را برای هیچ چیزی نمی‌شکست....

وقتی‌که داخل ماشین می‌شدم وگوشه‌ی بلند دامنم را جمع می‌کردم، باردیگر نگاهی به او انداختم چراکه هیچ چیز در آن لحظات نمی‌توانست به اندازه‌ی تماشای درماندگی او قلبم را لبریز از شادمانی و رضایت سازد و من واقعاً نمی‌خواستم لحظاتی را که یک عمر منتظرش بودم به همین سادگی از دست بدهم، قلبم بی تاب تر از همیشه می تپید و ضربان‌هایش را آشکارا حس می‌کردم، امان هرلحظه حالش بدتر از قبل می نمود و درحالی‌که پشتش را به تیر چراغ برق چسبانده و دیدگان بارانی خود را به من دوخته بود، با نگاهم آب شد و خرد شد و له شد... انگار جادوی چشمانش می‌رفت تا برای همیشه باطل گردد! آنگاه باهمان حال پریشانش مرا با کوچه‌ی چراغان ومهمان‌های شاد وشلوغ به حال خود رها کرد و از لای جمعیت به‌سوی خانه‌ی خودشان راهی باز کرد و داخل حیاط شد و در را به شدت به هم کوبید...

ومن شادمانه لبخند می‌زدم! چرا که این دقیقاً همان صحنه‌ای بود که این شب‌های آخر در افکار جنون‌آمیز خود برای او ترسیم .... کرده و دمادم مست می‌شدم از جامی که زهر بود و من شرابش می‌پنداشتم، مثل این بود که اصلاً فقط به خاطر همین لحظات هیجان انگیز تن به این ازدواج لعنتی داده باشم.

حقت بود امان؛ حقت بود! باید چنین بلایی سرت می‌آوردم تا انتقام همه‌ی آن سال‌های زجروعذاب را ازتو گرفته باشم، آه امان... » نمی‌دانی دیدن ناکامی مرد بدطینت و پلیدی چون تو چه قدر شیرین ولذت بخش است! تو نقشه کشیدی که بر زمینم بزنی، ولی باورت نمی‌شد که این طوری رودست بخوری؛ نه؟...

ای وای... چرا من این‌قدرسنگدل و بی رحم شده ام؟ کجاست آن‌همه معصومیت ولطافتی که در روحم بود؟ انگار دارم تبدیل به هیولا می‌شوم.... شاید هم بودم و خیال می‌کردم فرشته ام.... مهم نیست، فقط بگذار دوباره از پشت این شیشه‌ی شفاف به خاطره‌ی عجزو بی‌چارگی‌اش بنگرم، اکنون که مرکب گلباران ما به نرمی در میان خیل مهمان‌ها به‌سوی بزرگراه سرنوشتم راه خود را می‌پوید، من .....برای همیشه از کابوس سیاه او فاصله خواهم گرفت

کجایی امان؟! چرا به این زودی جشن وپایکوبی مرا ترک کردی؟ کاش به این زودی نمی‌رفتی تا برای آخرین بار بی‌چارگی‌ات را «....بنوشم و سرمست گردم! بازگرد امان؛ بازگرد....؛ بازگرد.... بازگرد

تمام شد! همه‌ی آن شور وهیجانی که در لحظات تاریک و سرد انتقام برایم متولد گشته بود به ناگاه مرد... حالا تمام تأثیری که آن لحظه‌های شعفناک برروییم داشت، تنها لبخندی بود سرد وبی‌روح که نمی‌دانم آیا از ته دل بود یا از سر لج و لجبازی؟ شاید خودم هم نمی فهمیدم که خنده‌ها وشادی‌ها و لذت بردن‌هایم همه وهمه دروغ است دروغ...! شاید اگر به‌جای همه‌ی آن‌ها اشک می‌ریختم برایم خیلی بهتر بود، ولی من هنوز هم داشتم از پشت شیشه‌ی ماشین که نورهای کوچک اطراف بلوار را به سرعت پشت سر می‌گذاشت به نقشی که از خاطره‌ی رنج امان بر روی بخار شیشه نقش بسته بود می‌نگریستم و به پیروزی دروغین خود لبخند می‌زدم، لبخندی ....که داشت رفته رفته رنگ می باخت

«...پیشم بمون رؤیا! بهت نیاز دارم! عاشقتم... عاشقتم»

دیگرحال خود را نمی‌فهمیدم و زمان و مکان را به کلی گم کرده بودم، ر**ق*ص و پایکوبی مهمان‌ها حتی ذره ای شادم نمی‌کرد، طوری شده بودم که هربار به دامادم می‌نگریستم به ناگاه چشمان امان را توی صورتش می‌دیدم و لرزه برجانم می‌افتاد... اما ....هم چنان سعی می‌کردم بخندم! بخندم! بخندم

حالم لحظه‌به‌لحظه بدترمی‌شد، چیزی شبیه حالت تهوع، سرگیجه، نمی‌دانم!... قابل توصیف نیست... تالار با همه‌ی مهمانانش دور سرم .....می‌چرخید، میان نفس کشیدن و نالیدن، فرقی نمی فهمیدم.... و قلبم

«....قلبت رو می‌خوام نازنین؛ قلبت رو....»

درهوا چنگ زدم تادستی را که از میان سینه‌ام عقب کشیده می‌شد نگه دارم، نگاه ابی که متعجبانه روی دستم افتاد با شرمساری دیده بر زمین افکندم و دستم فروافتاد، می‌خواستم ازته دل فریاد وناله برآورم و همچون عزیز ازدست داده‌ای مویه کنان برسر و رویم چنگ زنم و گیسو پریشان سازم و چنان سر به دیوار غم بکوبم که جامه‌ی سپید عروسی کفن آرامشم شود، این‌طوری مهمان‌ها هم کارشان راحت‌تر می‌شد، یکراست مرا تا منزلگه ابدی‌ام بدرقه می‌کردند و تمام جشن‌های زندگی‌ام یکی می‌شد.... ولی همه‌چیز فقط .در درونم اتفاق می‌افتاد وهیچکس از من جز ظاهری‌آرام وخرسند نمی‌دید

«حالاچه خواهد شد؟ آیا بعد از این لبخند برلبانم جاودانه خواهد ماند؟ یا امان تاابد خواهد گریست...!؟»

چرا نفهمیدم که باخودم چه کردم؟ آن روز باور نمی‌کردم که باهمین دست‌های خود چاه بدبختی ابدی خویش را کنده باشم، من خود را .....از چاله به چاه انداختم

اواخرآن شب به قدری حالم بدبود که بهانه‌ای مرتبط با پریودم آوردم تا از خلوتش بگریزم، ابی هم اگرچه نگاه مشکوکی به من داشت اما پذیرفت و اجازه داد خودم تصمیم بگیرم، من از این موضوع خرسند شدم ولی خبر نداشتم که او با این کارش دارد مرا محک ....می‌زند

برای ماه عسل به شمال رفتیم و من تمام هفته را به همان بهانه از بودن با او خودداری کردم، تا این‌که تقریباً روز ششم وقتی با هم ...کنار رودخانه‌ای زیبا نشسته بودیم، پرده از رازی برداشت که به شدت متحیرم کرد

:شروع صحبتش مثل همیشه بود

-"هیچ‌وقت فکرنمی‌کردم روزی برسه که تو به من جواب مثبت بدی، درواقع من اصلاً خودمو در حد و اندازه ی تو نمی‌دیدم، توئی که مثل دخترشاه پریون برازنده و باشکوهی، پس هیچ امیدی نداشتم، تا اون روزی که رگ دستمو زدم و تونجاتم دادی.... اون موقع ".فکرکردم توهم بهم‌علاقمندی و با این حساب وصالت غیرممکن نیست

:با بی حوصلگی جواب دادم

"-" اینا رو صدبار تاحالا گفتی

"- خب آره، باید حرفای جدیدتری بگم اما قبلش می‌خوام به سؤالم جواب بدی، چی شد که تو یکدفعه بدون هیچ مقاومتی به من جواب مثبت دادی؟"

:این همان سؤالی بود که به شدت از آن می‌ترسیدم

"-"چون می‌ترسیدم دوباره خر شی و خودکشی کنی

:دروغم را باور نکرد

"-رؤیا صادقانه جوابم رو بده، اگه من مثلاً یه سال دیگه می اومدم خواستگاریت یا شش ماه پیش ازت خواستگاری می‌کردم تو بازهم بهم جواب مثبت می‌دادی؟"

!!واقعاً چندش آور بود که بخواهم به دروغ بگویم حتماً

"!- آره حتماً، جواب مثبت می‌دادم

"-"دقیقاً چرا؟

!وای! او امروز از کدام دنده بلند شده؟

"-چرا که نه؟ مگه ما باهم بزرگ نشدیم؟ خب اگه کتی جون به‌جای تو یه گربه هم می آورد خونه‌مون طبیعی بود که کم‌کم بهش علاقمند بشم!!"

:خیلی جا خورد

"-"یعنی من و گربه یه اندازه تو دل تو احساسات ایجاد می‌کنیم؟

"!-"نه دقیقاً، گربه یه کمی بیش‌تر جذبم می‌کنه

!از حالت چهره‌ام حس کرد که دارم شوخی می‌کنم درحالی‌که من صادقانه نظرم را ابراز کرده بودم

"-خب دیگه شوخی بسه، ازت یه کلمه حرف راست می‌خوام، تو همیشه از دیدن من فرار می‌کردی و وقتی من طرفت می اومدم با اکراه برخورد می‌کردی، هرقدر که من دیوونه‌ی تو بودم تو نفرتت رو خیلی صریح و رک به رخم می کشیدی.... رؤیا چه طور شد که بدون هیچ مقاومتی با اولین درخواست رسمی ما حاضر شدی جواب مثبت بدی؟"

"-"ابی این‌قدر زر نزن داری کلافه‌م می‌کنی، خبرمرگت یه جواب مثبت می‌خواستی که دادم، دیگه چرا دنبال آسترش می‌گردی؟

"-"مثل این‌که تو نمی‌فهمی من ازت صداقت می‌خوام

"!-"مثل این‌که تو هم نمی‌فهمی که دیگه حوصله‌ت رو ندارم

"-"رؤیا، یه عالمه سؤال توی ذهنمه که اگه بخوای سربالا جوابمو بدی کلاهمون می‌ره توهم

:کم‌کم نگرانی بر تمام وجودم مستولی می‌شد

"-"می‌شه دقیقاً بگی چی از جونم می‌خوای؟

"!-" فقط صداقت

:قصه داشت خطرناک می‌شد

"-ببین ابی، من تقریباً از رفتارهایی که توی این ده سال آشنایی مون ازت دیدم فهمیدم که یه مقدار روان پریشی، ولی دیگه تا این حدتصور نمی‌کردم رو اعصاب باشی، اگه همین حالا تمومش نکنی واسه همیشه تمومش می‌کنم، اوکی؟"

"!-"عشق تو روان پریشم کرده بی‌رحم

:راست می‌گفت، واقعاً بی‌رحم بودم

".-"نخیر، موضوع برمی‌گرده به قبل از تولدت، هیچ ربطی هم به عشق من نداره

:دندان قروچه‌ای کرد

".-"رؤیا تو جواب خوبی به اعتماد من ندادی، بنابراین بعد از این مشکل بتونم بهت اعتماد کنم

بی‌اختیار به یاد روزی افتادم که اصرارداشت بداند عشقم کیست، واقعاً تا چه حد می‌توان چنین آدم شکاکی را تحمل کرد؟ مخصوصاً !اگر شکش ریشه در حقیقت محض داشته باشد

-"ابی دارم ازانتخابت پشیمون می‌شم، حق با تو بود، تواصلا شایستگی جواب مثبتم رو نداشتی، من حماقت بزرگی کردم که فکر کردم عاشق صاف و ساده‌ای هستی و می‌شه بهت اعتماد کرد، اما از حالا دیگه همه چی بینمون تموم شده، به‌محض این‌که پامون برسه ".تهران ازت جدا می‌شم تا یاد بگیری با زنت چه جوری صحبت کنی

:چشمانش برقی زد که اصلاً حس خوبی نسبت به آن نداشتم

".-" تو این کارو نمی‌کنی، یعنی امکان همچین کاری نداری

:هنوز نمی فهمیدم که در مرکز گردابی هولناک واقع شده‌ام و سعی داشتم به‌جای تسلیم شدن همچنان از دروغ‌هایم دفاع کنم

"-" چرا اون وقت؟

"!-" به همون دلیلی که به من جواب مثبت دادی

....وحشتی عمیق تمام سلول هایم را پر کرد

"-" ابی چی می‌خوای بگی؟

:قدری سکوت کرد و به دوردست چشم دوخت، آن گاه با حالتی فاتحانه گفت

-"شاید اصلاً برات مهم نبود تا بدونی محل کارم نزدیک مدرسه تونه، شاید هم می‌دونستی ولی به صرافتش نبودی. من همیشه تورو به شیوه‌ی خاص خودم زیرنظر داشتم، واسه همین هم دقیق‌ترین زمان رو برای خواستگاری رسمی از تو انتخاب کردم، وقتی‌که تو "!جرأت نه گفتن نداشته باشی

هنوز باور نمی‌کردم ابی موضوع را فهمیده باشد، آن‌هم دقیقاً همان روز حادثه که بعدش بلافاصله موضوع خواستگاری را مطرح کند، :یک چیزهایی توی ذهنم جور درنمی‌آمد، پس همچنان مذبوحانه مقاومت کردم

"-"من چرا نباید جرأت نه گفتن به تو داشته باشم؟

"!-"چون آبروت در خطر بود

:رنگ از رخم پرید

"-" تو چی می‌دونی راجع به من؟

:لبخند موذیانه‌ای برلبش نشست

-"می‌دونم اون چیزی رو که تو ازم پنهونش می‌کنی، من ازت خواستم باهام صادقانه رفتار کنی ولی تو پشت سرهم بهم دروغ گفتی، حالا آخرین فرصت رو بهت می‌دم، باوجودی که تقلب حساب می‌شه و تو الآن صددرصد مطمئنی که من همه چیو راجع به اتفاقات "گذشته می‌دونم، اما بازهم بهت فرصت می‌دم که صادقانه بهم بگی چه اتفاقی افتاد که تو با عجله جواب مثبت بهم دادی؟

:عاقلانه این بود که دست از مقاومت بردارم، ولی من اصلاً آدم عاقلی نبودم

-" هیچ اتفاقی نیفتاده، خیالاتی شدی، یه قدری هم زیادی رمان خوندی زده به سرت! فکر کنم تو از اون دسته آدما باشی که ادعا می‌کنن آدم فضایی ها براشون شنود گذاشتن!"

-"رؤیا وادارم نکن احترامت رو زیرپا بذارم، دست از تمسخر من بردار چون من حالا هم شوهرتم و هم نگهبان آبروت، گذشت اون روزهایی که من دنبالت موس موس می‌کردم و تو با تمام وجود تحقیرم می‌کردی، حالا دیگه آبروی تو کاملاً تومشت منه واگه نمی‌خوای نابودش کنم، مثل یه بره مطیع و رام من باش، فهمیدی؟"

حق با او بود، معجونی از وحشت و شرم مرا در برگرفت، بااین‌حال ذره‌ای از زهر زبانم کم نشده بود:

-"من نمی‌دونم توچی شنیدی، اماهرچی شنیدی دروغه، بهت اجازه نمی‌دم بامن مثل آقابالاسرها حرف بزنی!"

ناگهان دستش را بالابرد وسیلی محکمی توی گوشم خواباند و به این ترتیب رجز خوانی‌ام را نیمه‌کاره گذاشت، از این رفتار غیرمترقبه دردی دوچندان در قلب شکسته‌ام حس کردم، اگرچه می‌دانم حقم بود....

دستم را برروی جای انگشتان بی‌رحمش گذاشتم و بغضی درگلو صدایم را به لرزه انداخت:

-" تعجب نمی‌کنم.... کسی که به خودش رحم نکنه به کس دیگه‌ای هم رحم نمی‌کنه، لعنتی زور بازو رو بهت دادن که حامی ناموست باشی یا ازش برضد جنس ضعیف‌تر از خودت استفاده کنی؟"

اصلاً از کاری که کرده بود پشیمان نشان نمی‌داد:

-" جواب آدم پررو و مغرور ودروغگو چک و لگده، من هم ازش استفاده می‌کنم تا زمانی که یاد بگیری با شوهرت صادقانه رفتار کنی، حالا می‌گی چه اتفاقی افتاده یا خودم به فضاحت بکشونمت؟"

حالا که آب از سرم گذشته بود، ترجیح می‌دادم طفره بروم، اگرچه امید بیهوده‌ای ته دلم کورسو می‌زد که شاید چیزی غیر از واقعیت را شنیده است....

-" تاحالا این روی سکه‌ت رو ندیده بودم."

-" حالا کجاشو دیدی؟! یالا! منتظرم که ماجرا روتعریف کنی تا بیش‌تر از این خر فرضم نکنی و واسه فرار از زفافم بهونه‌ی پریودت رو نیاری."

پس از این حرف برگشت و به چشمانم زل زد، هرگز تااین حد از او احساس تنفر نکرده بودم، مثل مار کبری بود که طعمه‌اش را به دام انداخته....

-"من توی دومین روز غیبتت از مدرسه خواستگاری رو مطرح کردم چون فهمیدم دچار مشکل شدی، تحقیق کردم و ماجرا رو از زبون همکلاسی هات شنیدم، بازهم می‌خوای انکار کنی؟"

-"اونا بهت دروغ گفتن."

-" تو از کجا می‌دونی که چی گفتن؟"

جوابی ندادم وفقط اشک‌هایی را که بی‌اختیار بعد از آن سیلی ازچشمانم سرازیر می‌شدند، یکی یکی پاک می‌کردم...

-"دقیقاً به همین دلیله که تو ازم فرار می‌کنی چون می‌ترسی که بفهمم دختر دوشیزه نیستی درسته؟"

خنجر آن تجاوز خیالی را با تمام وجود حس کردم که اکنون تاروپود هستی‌ام را شکافته و در قلب آبرویم نشسته بود....

-" این حرفا چرنده!"

-" نه اتفاقا، عین حقیقته! به تو تجاوز شده، درسته؟"

-" تجاوزی درکار نیست، فقط یه صحنه سازی بوده واسه انتقامجوییِ یه روانی عین تو!"

-" البته درک می‌کنم؛ هرکی با تو طرف حساب باشه روانی می‌شه، اما جالبه که اتفاقا هردونفری که متهم به تجاوزگری شدن هم مثل تو خطاشون رو انکارکردن و به گردن هم انداختن، تو فرارکردی چون دیگه آبرویی نداشتی، به من جواب مثبت دادی چون تنها طنابی بودم که موقع سقوطت از دره به‌طرفت پرتاب شدم، حالا هم با این‌که از سر ناچاری همچنان به من آویزونی اما با وقاحت تمام تمسخرم می‌کنی و بهم دروغ می‌گی و سعی داری مثل گذشته از بالا باهام برخورد کنی، من فراموش نمی‌کنم که چقدر تحقیرم کردی، حالا نوبت منه شازده خانم!"

-." من ننگ بدنامی رو ترجیح می‌دم به زندگی با تو فرصت طلب عوضی

-!" پس من هم به فرامرزخان خواهم گفت که «امان» به تو تجاوز کرده

ناگهان با شنیدن این حرف تمام تنم یخ کرد....

-!" نه، نمی‌تونی تا این حد وقیح باشی

-!" البته، نه به وقاحت تو

به تلاش مذبوحانه‌ام برای حفظ ته مانده‌ی آبرویم ادامه دادم:

-." ابی خیلی زود می فهمی که تجاوزی درکار نبوده، بیش‌تر از این منو از خودت بیزار ومتنفر نکن

-" تنفر و بیزاری تمام چیزیه که تو واسه همسرت داری؟ خب البته باید هم همینطور باشه، تو تا همین لحظه به عنوان همسرم کنارم موندی چون چیزی برات مهم‌تر از حفظ آبروت نبود، اما فراموش کردی که همسرت هم حق حیات داره و تنها توقعش از تو صداقته!"

در سکوت به حرف هایش فکر کردم، داشتم ته دلم کمکم حق را به او می‌دادم، نگاهش رنگی از محبت گرفت، اگرچه خیلی زود محو شد:

-"من ده ساله که با تو زندگی کردم، یا کنارت بودم یا با خیالت شب وروزم رو گذروندم اما تمام این مدت هرگز ازت روی خوش ندیدم، پس به‌هیچ‌عنوان توقع نداشتم که تو ناگهان تصمیمت عوض شه و به من دل ببندی، مخصوصاً این‌که من بارها شاهد قدم زدن تو در کنار پسری بودم که جذابیتی انکارنشدنی داشت...."

دلم لرزید، اما این‌بار عشقی درکار نبود، از حرف‌هایش حس عجیبی یافتم، حس کسی که بلیط برنده‌ی لاتاری‌اش را باد برده....

-".....اما رؤیا عشق تو کورم کرده بود و هیچی جز تونمی‌خواستم، فقط دوست داشتم روزی که به من از سر بی‌چارگی جواب مثبت می‌دی، منو به عنوان همرازت انتخاب کنی و بهم بگی که مشکلی داری و به این سبب ناگهان حاضر شدی به انتظار طولانی من پایان بدی، در این صورت من هم تصمیم عجیبی می‌گرفتم؛ یه تصمیم باورنکردنی! من برای تو نقش یه نجات دهنده رو بازی می‌کردم، دقیقاً کاری که تو اون شب برای من کردی و از مرگ نجاتم دادی، بعدش که توفان فروکش می‌کرد وخطر از سرت می‌گذشت، تو می‌تونستی درتفاهم کامل با من نامزدیت رو به هم بزنی، ولی تو این کارونکردی، تو به من دروغ گفتی و با دروغ وارد زندگیم شدی، تو با وجود این‌که هرگز عاشقم نبودی و مورد تجاوز عشقت قرار گرفته بودی اما حاضر شدی با آینده‌ی عاشق ساده دلی مثل من بازی کنی تا خودت رو نجات بدی، رؤیا هنوز هم عاشقتم ولی ازت کینه دارم!"

حرف‌هایش باعث شد از یکسو چشمه‌ی اشکم بخشکد و از سوی دیگر خونم از جریان باز ایستد، واقعاً ابی داشت بامن چه کار می‌کرد؟....

این میان هیچی به اندازه‌ی حرف‌هایش راجع به قدم زدن من و امان برایم پررنگ نبود:

-" ابی این تو بودی که واسه الهه خبرچینی منو می‌کردی و از رابطه‌ی من و اون پسر - به قول خودت- جذاب قصه سرهم می‌کردی؟"

تعجب کرد از این‌که چرا از میان تمام حرف هایش فقط به همین موضوع اهمیت داده‌ام:

-" البته که نه، من چرا باید چنین کاری می‌کردم وقتی می‌دونستم الهه میونه‌ی خوبی باتو نداره و ممکنه بابت این کار مانع ازدواج ما بشه؟ حتی روزی که فهمیدم از مدرسه فرار کردی به الهه زنگ زدم و گفتم رؤیا پیش منه، ولی ازش خواهش کردم که به روت

نیاره. گفتم اگه از مدرسه سراغت رو گرفتن یه جوری دست به سرشون کن، چون نمی‌خواستم بفهمه صحبت از تجاوز به توئه، در این صورت امکان نداشت اجازه بده تو همسر خواهرزاده‌ی عزیزش بشی! رؤیا من تا این حد هواتو داشتم ولی..... حالا می‌بینم که "!قصه‌ی تو و اون پسره ریشه دارتر از این حرف‌هاست و من احمق این گوشه و کنارها دنبال جایی واسه خودم می‌گشتم

:باید به خاطر تمام اینها از او ممنون می‌بودم، ولی درحال حاضر ذهنم آشفته‌تر از این حرف‌ها بود

"-" تو مریضی ابی، هرکلمه‌ای که از دهنم درمیاد یه سناریو براش می سازی

"-سناریویی درکار نیست و تمام این‌ها حقیقت داره، تو به‌هیچ‌عنوان قابل‌اعتماد نیستی، راستش گاهی فکر می‌کنم عاشق دختر زیبایی مثل توشدن حماقت محضه چون بقیه هم دنبال زیباترین ها هستن، شاید برای همین هم تو دنبال اون پسر جذاب و خوش قیافه بودی، کسی که امروز می‌دونم مادرت هم به خاطر پدرش به پدرت خیانت کرد! یعنی من باید هرلحظه منتظر یک خیانت از جانب تو باشم "!چون ظاهرا چنین چیزی توی خونتونه و قلب تو و مادرت توی چنگ اصلانی هاست

....ای وای.... او داشت با این حرف های وحشتناک نابودم می‌کرد

"-" هنوز دیر نشده، هرچه زودتر طلاقم رو بده تا بیش‌تر از این نگران خیانت من نباشی

درچشم برهم زدنی بالگد روی زمین پرتم کرد و درحالی‌که از درد به خود می پیچیدم مثل بختک خودش را رویم انداخت و دربرابر :ناله‌ام بی رحمانه گفت

"- تیکه تیکه ت می‌کنم اما طلاقت نمی‌دم، تو باید تقاص تک تک تحقیرشدن هام رو بپردازی، اگه همین حالا هم ازم عذرخواهی می‌کردی و می‌خواستی که بهت رحم کنم اونقدر احمق بودم که بپذیرم! تو تک تک فرصت‌هات رو سوزوندی دختره چموش خیره "!سر

تازه فهمیدم شاه کلید همه‌ی قفل ها توی مشتم بوده و شعور استفاده از آن رانداشته ام، برای اولین بار در تمام عمرم غرورم را شکستم :و لب به التماس گشودم

"-باشه ابی، غلط کردم! ازت خواهش می‌کنم..... بهم رحم کن و تمام اشتباهاتم رو ببخش! اجازه بده.... اجازه بده یه خاطره‌ی قشنگ "....ازت توی ذهنم بمونه

.....کمی آرام گرفت و عقب کشید، دستش را به‌سویم دراز کرد تا از زمین بلندم کند

....نابارانه دستم را در دستش گذاشتم و خیره به چشمانش نگریستم، او داشت روح وروانم را به بازی می‌گرفت

بلندم کرد و درآغوشم کشید، سرم را روی سینه اش گذاشتم و تپش‌های نامنظم قلبش را رصد کردم، من اینجا درون قفس پولادین سینه‌ام قلبی از سنگ داشتم و او برایم نفس نفس می‌زد، من خون تمام رگ‌هایم را درکام خون آشامی بی‌رحم ریخته بودم و او ذره ذره ....محبت به جانم می‌ریخت، من

"-چی می‌خوای ازم؟ فقط لب تر کن! حتی همین حالا هم فرصت داری تا اعتراف کنی که من بهترین همرازتم و هر کاری که دوست "....داشتی برات انجام بدم

آنگاه کمی آغوشش را شل کرد تا سرم را بیرون بیاورم، با کف هردودستش صورتم را قاب گرفت و نگاه شیدایش را به چشمانم :دوخت؛ حال آن که عنبیه ی قهوه‌ای رنگش میان چپ وراست چشمم سرگردان بود

"!-من دیوونه‌م آره؟! دیوونه‌م که فقط با یه ببخشیدت حاضرم حتی..... با تفاهم ازت جدا شم

:لب‌هایم لرزید، اشکی گرم پلک‌هایم را سوزاند و این بار خودم سرم را میان سینه اش فرو بردم

"....-"نه ابی..... تنهام نذار! بهت.... نیاز دارم

....آغوشش تنگ‌تر و تنگ‌تر شد و نامم را صدبار تکرار کرد و به موهایم چنگ زد، او دیوانه‌ام بود، دیوانه‌ی دیوانه

آن روز او با خیال این‌که در بهترین شرایط عاطفی نسبت به او به سر می‌برم، مرا به خلوتی عاشقانه برد که اگر هیچ خیری برای من نداشت، به خودش ثابت کرد دست کم دراین مورد حق بامن است وقصه‌ی آن تجاوز، واقعاً ساختگی بوده و صرفا یک

صحنه‌سازی بی‌رحمانه برای به گند کشاندن آبرویم، ولی این تأثیر چندانی در وضعیت رابطه‌ی ما نداشت و متأسفانه ننگی که امان روی پیشانی‌ام کاشته بود به همین سادگی‌ها پاک نمی‌شد.

اگرچه ابی آبرویی را که امان لگدمالش کرد با کیاست خویش خرید و با حفظ آن مرا به چنگ آورد، ولی او نیز از نظر من با امان فرقی نداشت، اوهم خودخواه بود و اگر نیازم را مطابق میلش اعلام نمی‌کردم و از او نمی‌خواستم تنهایم نگذارد، مطمئناً باردیگر ضربه‌ای برمن وارد می‌کرد و می‌گفت که بازهم فرصت دیگری را سوزانده‌ام! من او را خوب می‌شناختم، دیوانگی او قبل از اینکه برگردد به عشق آتشین من، ریشه در خودخواهی عمیق خودش داشت. به‌هرحال من دیگر نه حالی داشتم نه فرصتی که بخواهم در رابطه با عواطف میان من و او فلسفه ببافم، من خواه ناخواه درگیر زندگی با کسی شده بودم که عشق یا خودخواهی به مرزی از جنون کشانده بودش که به‌جای تأمین شرایط خوب و آرامش بخش برای من، یک جور ناامنی روانی برایم ایجاد کرده بود. از یک‌سو نگران بود که همچنان عشق امان در سویدای وجودم جا مانده باشد و از سوی دیگر عطش عجیبی داشت برای اینکه از من بشنود همیشه عاشقش بوده‌ام، حتی وقتی‌که دختربچه ای ده ساله بودم و یا نگاه‌هایم رنگ نفرت و بیزاری داشت، من در تمام احوال فقط و فقط به او فکر کرده‌ام و تمام رفتارهای انزجارآمیزم ناز و نیاز عاشقانه بوده است! روزی نبود که با این اعتراف‌گیری حال به هم زن روزگارم را سیاه نکرده باشد. داشتم از خودش و عشق‌ورزی‌های احمقانه‌اش خسته می‌شدم.... از همه بدتر اینکه وقتی بر حالت تهوع روحی‌ام غلبه می‌کردم و به دروغ آنچه را که خواهانش بود به زبان می آوردم، تازه دردسرهایم شروع می‌شد چون از من توضیح می‌خواست بابت امان! اینکه احساسم با او تا کجا پیش رفته و سال‌هایی که با اعترافات گندیده‌ام عشق ابی را در سینه پرورانده ام(!) با امان چه می‌کردم؟ من هم مجبور بودم مدام تأکید کنم که هرگز حاضر نبوده و نیستم احساساتم را به کسی تقدیم کنم که حضورش برای پدرم ضربه‌ای مهلک و کشنده است. ولی نمی‌دانم چرا باوجودی که هرآنچه را می‌خواست از زبانم می‌شنید، قانع نمی‌شد و بابت این موضوع اعصاب و روانم را به بازی می‌گرفت. حتی یک بار عصبانی شدم و بر او نهیب زدم:

-"تو از مرد بودن فقط یه جسم مردونه داری، برای یه بار هم که شده نشون بده که یه جو غیرت مردونه هم توی وجودت هست، مثل دختربچه‌های چهارده ساله همه‌ش از عواطف قدیمیم تغتیش می‌کنی.... خجالت بکش ابی! حتی اگه چیزی هم نباشه تو با این حرف‌ها داری به وجود میاریش. داری آتیش می‌اندازی توی انبار باروت!"

طبیعی است که او به‌جای اینکه حق را به من بدهد و دست از سین جیم کردنم بردارد، گیر داد به انبار باروت! اینکه درست فکر می‌کرده و پتانسیل عشق ورزیدن به امان حتماً در من وجود داشته است که حالا اگر شعله‌ای بیفتد فاجعه رخ می دهد!....

ابی یک دیوانه‌ی تمام عیار بود، یک دیوانه‌ی بی‌مغز و نفهم.....

او که می‌دانست تمام عمرمشغول گول زدن خودش بوده و حتی اعترافات دروغین من هم دردش را التیام نمی‌بخشید، فشار روانی حاصل از ناکامی‌اش را درپناه الکل تسکین می‌داد و آن قدر در این کار زیاده‌روی می‌کرد که نمی‌توانستم حتی از دو متری اش رد شوم چرا که بوی الکل دل و روده ام را بیرون می‌ریخت.

بااین وجودمن جرأت نداشتم پیش پدرم بروم و از ابی و شرایط ناجوری که برایم ایجاد کرده شکایت کنم، چرا که کافی بود الهه بدبینی‌های اورا درمورد من بشنود و بی بروبرگرد طرف خواهرزاده‌اش را بگیرد و اونیز مرا هدف تیرتهمت‌هایش قرار دهد یا حتی تیرخلاص را بزند وموضوع امان را فاش کند، پس من من محکوم بودم که فقط بسوزم و بسازم...

کاش هرگز با امان درگیر نشده بودم، کاش اجازه نمی‌دادم خشمش شعله‌ور شود و هستی‌ام را اینگونه برباد دهد، کاش فاصله‌ام را با مهرداد به اندازه‌ی کافی حفظ می‌کردم تا مجبور نباشم تقاص خیانت به امان را اینگونه پس دهم، می‌دانم که او دروغگویی بیش نبود و اگر واقعاً عشق مرا در دل داشت حاضر به ریختن آبرویم نمی‌شد، اما من باید احتیاط می‌کردم، باید آن قدر کجداروم‌ریز با او رفتار می‌کردم تا نهایتا درشرایطی کاملاً عادی و نرمال با مردی لایق و سالم ازدواج کنم....

******

*«آنارشی»

چهار- پنج ماه از ازدواج من و ابی گذشته بود که انقلاب ایران به اوج خود رسید، البته اطراف ما زیاد خبری نبود، هرچه نباشد یک مشت از طبقه‌ی اعیان واشراف دور واطرافمان زندگی می‌کردند که اساساً با شاه و سلطنت خصومتی نداشتند. کسی هم اگر به چیزی معترض بود، طبق نگرش خاص این طبقه از جامعه اصلاً به چیزی شبیه هرج و مرج فکر نمی‌کرد بلکه به دنبال رفرم یا همان اصلاحات بود. من نه به هرج ومرج می‌اندیشیدم نه رفرم، سرم به بدبختی خودم گرم بود و هرروز نگران اینکه دوباره ابی از سر کار به خانه برگردد و با ابرازعلاقه‌های مسخره‌اش که نهایتا منجر به آن بگومگوهای تکراری می‌شد اعصاب و روانم را متشنج کند.

یکی از همین روزها دلم بی‌اندازه هوای مادررا کرد، بدون این‌که ابی را درجریان بگذارم کارهایم را رها کردم تا دیداری تازه کنم با کسی که بهترین یار و همدم تنهایی‌هایم حساب می‌شد. مادر وقتی صدایم را از پشت دراطاقش شنید، آن قدر ذوقزده شد که مدام روی سینه‌اش می‌زد وقربان صدقه‌ام می‌رفت، به‌محض این‌که چشممان به هم افتاد، یکدیگر را سخت درآغوش کشیدیم وبعد از یک سلام واحوال‌پرسی گرم و صمیمانه رفتیم داخل اطاقی که برایم صدها خاطره‌ی شیرین از تلخ ترین روزهای زندگی‌ام داشت.

---

* آنارشی: اقتدارگریزی، سرورگریزی، نظام اجتماعی‌وسیاسی فاقد دولت، درمعنای کلی به هرج و مرج و قانون گریزی اطلاق می‌شود درحالی‌که آنارشیست‌ها خود راخواهان هرج‌ومرج نمی‌دانند ومعتقدند همکاری داوطلبانه وایجاد گروه‌های خودمختار مردمی درست است و درنتیجه با هرگونه حاکمیتی مخالفند. با این حال به نظر می‌رسد که نتیجه‌ی طرزفکرشان چیزی جز هرج‌ومرج نیست.

با ورودم به اطاق متوجه حضور دختری قدبلند و خوش قیافه شدم که انگار صدسال بود مرا می‌شناخت، چون با دیدنم لبخندی زد و برای مصافحه با من پیش قدم شد. همان‌طور که دست یکدیگر را می فشردیم نگاهی به مادر انداختم تا سؤالی درباره‌ی او بپرسم ولی خودش جواب آنچه را که ازذهنم گذشته بود داد:

"!ـ"من عهدیه هستم! تعریفت رو از عمه زینب زیاد شنیدم، یه دختر موطلایی خوشگل و مهربون

باتعجب نگاهم را به چشمان تیره و خوش‌حالتش دوختم:

"!ـ"شما برادرزاده‌ی مادر هستید؟

توقعی جز این نداشت که عمه اش را «مادر» صدا بزنم، گویا همه‌چیز را درباره‌ی من و مادر می‌دانست:

ـ"بله عزیزم! البته شرمنده م که مثل شما هوای مادر رو نداشتم! با این‌که من برادرزاده شم ولی کسی که نسبت خونی باهاش نداره از من و خانواده‌م بامحبت‌تره."

"."ـ"این‌جوری نگو عهدیه جون. مطمئنم که شما هم خیلی بامحبتی وگرنه الآن اینجا نبودی

این بارمادر میان گپ دوستانه‌ی ما آمد:

"."ـ"بله، عهدیه تنها کسمه که هوامواره، الانم شکست نفسی می‌کنه. البته بابا و مامانش تقصیری ندارن، گرفتارن

دوست داشتم بپرسم تا به حال کجا بوده اند که من اصلاً ندیدمشان؟ ولی ظاهرا امروز نیاز نبود اصلاً زحمت سؤال کردن به خودم بدهم، چرا که بازهم جوابم را پیش از پرسیدن گرفتم، مادر همان‌طور که برایمان از قوری چینی روی سماور چای می‌ریخت دوباره گفت:

ـ"برادرم تا همین چندماه پیش کاشون بود، ولی چندوقتیه که کارش جور شده اومدن نزدیک ما. یعنی نزدیک نزدیک که نه؛ الآن نارمک می‌شینن."

و چای خوشرنگ را مقابل‌مان گذاشت و با چنان نگاه شیفته‌ای به عهدیه چشم دوخت که یک لحظه به او حسودی‌ام شد:

"."ـ"وای چه عالی! پس من از حالا هر وقت بیام اینجا می‌تونم ببینمش

.....عهدیه ابرویی بالا انداخت که عجیب مرا یاد ابرو انداختن امان انداخت

"ـ"البته اگه اومدنمون همزمان بشه، چرا که نه؟

....چشمان سیاه عهدیه، نمک می‌پاشید روی زخمی که از سیاهی چشمانی بس بی‌رحم دردلم جا مانده بود

"!ـ"خیلی خوش‌حال می‌شم اگه این همزمانی اتفاق بیفته

برای دل بستن خیلی زود بود، ولی عجیب به او علاقمند شده بودم. اونیز احساس مشابهی نسبت به من داشت. هر بار که به چشمان سیاه و مژه های پرپشت و بلند عهدیه می‌نگریستم بی‌اختیار دلم می‌لرزید. من طاقت این‌همه سیاهی را نداشتم.....

هرچند آمده بودم اینجا که کمی با مادر درددل کنم، ولی حضور عهدیه باعث شد جهت بحث وصحبت‌هایمان به سمت و سوی دیگری کشیده شود. این‌طور که به نظر می‌رسید، عهدیه یک انقلابی تمام عیار بود! شنیدن اخبار انقلاب برای روح خسته‌ام جذابیت چندانی نداشت چراکه نه تنها با مسائل سیاسی هرگز میانه‌ای نداشته‌ام بلکه اساساً حوصله‌ی دردسر هم نداشته و ندارم، هرچند که متأسفانه همیشه محکومم به انواع واقسام دردسرها.

بااین‌حال صحبت‌های عهدیه باعث شد کمی نظرم عوض شود، چرا که او نه از جنبه‌ی سیاسی؛ بلکه از بُعد مذهبی به نارضایتی‌ها نگاه می‌کرد و ازاهداف گروه‌های مذهبی می‌گفت، این‌که تصمیم دارند نگذارند از مراکز فساد اثری مانده و حدود شرعی را برمعاصی کبیر وفاحش همچون شرابخواری جاری سازند.

محل زندگی آن‌ها دربحبوحه‌ی انقلاب جزو یکی از شلوغ‌ترین مناطق تهران بود و می‌توان گفت که مرکز اساسی‌ترین حرکت‌های انقلابی به شمار می‌آمد.

این‌طورکه او تعریف می‌کرد، گویا به همراه گروه‌های مذهبی وانقلابی دیگر، کلی کارهای جالب و مخاطره‌انگیز انجام می‌دهند و بعدهم با زیرکی قسر در می‌روند بدون این‌که کوچک‌ترین رد و اثری ازخود برجا بگذارند و به این ترتیب هربار دست مأموران ساواک را می‌گذارند توی پوست گردو.

او توضیح مختصری هم راجع به گروه‌های دیگر انقلابی که تقریباً با آن‌ها آشنایی کامل داشت به من داد، مثلاً مجاهدین خلق، چریک‌های فدایی، توده ای ها و یک سری خرده پاهایی که گرایش‌های متفاوت‌تری داشتند. با خود فکر کردم هدف گروه او با آرمان و آرزوی من تقریباً یکی است چراکه من از فساد وبی بند وباری ضربه‌ی مهلکی خورده بودم ودلم می‌خواست روزی را ببینم که همه‌ی مردم از این نکبت به کلی پاک شده باشند. به‌هرحال آن زمان هرکس که دراین شورش مردمی شرکت می‌جست هدفی بالا ومهم برای خودش داشت، هرچند که همیشه بهترین میوه ها ممکن است گرفتار بدترین آفات شوند، ولی روز اول که باغبان نهالش را درخاک می‌نشاند به قصد پرورش آفات این کاررا انجام نمی‌دهد. درواقع من غافل بودم از این‌که آن زمان پوسته‌ی دین مورد حمله قرار گرفته و حتی تصورش را هم نمی‌کردم که بعدها شاید مغزش را از ما بگیرند در ازای پوسته‌ای ناچیز!

این شد که ته دلم نوعی اشتیاق عجیب پیدا کردم برای این‌که دراین باره بیش‌تر با عهدیه ارتباط داشته باشم. حتی وقتی فهمیدم سوده پیش مادر آمده و از بی‌وفایی من گله کرده، تصمیم گرفتم به او هم بگویم که چه برنامه‌هایی برای آینده ام دارم! حس می‌کردم زندگی‌ام رنگ و بوی دیگری یافته و حالا برای خودم هدفی دارم که خیلی ارزشمند است....

نمی‌دانم دنبال کدام آزادی و در پی کدام حماسه پرپر می‌زدم، ولی پیوستم به آن گروهی که عهدیه و دوستانش مخفیانه اداره می‌کردند. حرف‌ها و رفتارهای آن‌ها به طرز عجیبی ذهن را به سمت و سوی مورد نظرشان می‌کشاند و کم‌کم در من نیز بی‌آن‌که اختیار چندانی از خود داشته باشم تغییر وتحولی اساسی روی داد و همه‌ی این‌ها در زمانی کم‌تر از یک ماه اتفاق افتاد.

از شعارها و القاء عقاید دینی که بگذریم، جوّ دوستانه‌ی گروه به من شور زندگی می بخشید و تا وقتی‌که درکنارجمع صمیمی‌خواهران مبارزم بودم اصلاً احساس غم و ناراحتی نمی‌کردم، همین دلبستگی‌ام به این فضای دوستانه، عقاید ما را هم هربار به هم نزدیک‌ترمی ساخت تاجائی که من نیزشدم یک بچه مذهبی پرشورانقلابی!

این خواهران محترمه چارچوب های خاصی نیز در رابطه با برادران حزبی داشتند که برایم خیلی جالب بود، مثلاً یادم می‌آید که یک بار وقتی می‌خواستم یک دسته اعلامیه را از دست یکی از برادران بگیرم، چادری مشکی سرم انداختم و با انگشتم نقابی موقتی ساختم، جوری که هنگام ردوبدل کردن اعلامیه نه او قیافه ی مرا دید و نه من چهره‌ی او را! امنیتی که از این شرایط حس می‌کردم آنقدر مرا به وجد آورده بود که تا مدت‌ها خاطره اش را از یاد نمی‌بردم و دوست داشتم شرایطم جوری باشد که دیگر چشم هیچ مردی من و زیبایی‌هایم را نبیند. چه فایده دارد آن قدر زیبا باشی که هرکفتاری به طمع شکارت دندان تیز کند و از عشق و عاشقی مردان اطرافت نصیبی جز بدبختی و فلاکت نداشته باشی؟

دیگربرایم مهم نبود که بقیه‌ی شعارهای انقلابی چیست یا توجهی نداشتم که چه افراد و گروه‌هایی برای تصاحب مملکت دندان تیز کرده‌اند وشورمذهبی وانقلابی مردم را نردبان ترقی خود ساخته‌اند، فقط و فقط به این می‌اندیشیدم که وقت و بی‌وقت از غیبت ابی در خانه استفاده کنم و بروم سراغ دوستان انقلابی‌ام. البته من جرأت نداشتم درنحوه ی پوششم تغییری ایجاد کنم، چرا که ابی کافی بود بفهمد انقلابی شده‌ام تا زنده زنده پوستم را بکند! بنابراین فقط موقعی چادر سرمی‌کردم که در جمع دوستان بودم. این چادرسیاه ساده برایم دنیایی رمز و راز شده بود، یک عمر امنیتم را درونش یافته بودم و حالا بیش‌تر از همیشه مشتاق و دلبسته‌اش بودم.....

به‌زودی سوده هم به جمع ما ملحق شد، نمی‌دانم انگیزه‌اش چه بود ولی به‌هرحال روشن است که در آن زمان هرکسی برای‌عملکرد انقلابی خود واقعاً انگیزه ی مهمی‌داشت، پدرومادرسوده هم اگرچه اوایل دخالت مستقیم در این جریانات پیچیده و مرموز نداشتند اما

کم‌کم تحت تأثیرحرف های سوده قرارگرفتند وحتی بعدها اورا مورد تشویق هم قرار دادند، بعد هم چیزی نگذشت که خودشان شدند یک پا انقلابی تمام عیار! خوش به حالش که حتی جلوی چشم اعضای خانواده‌اش نیز می‌توانست چادر بپوشد....

خوش‌حال بودم که باردیگر می‌توانم با سوده ارتباطی نزدیک وصمیمانه داشته باشم، اگرچه او همواره مایل به ادامه‌ی دوستی‌مان بود ولی مشکلات زندگی خصوصی من مانع تحقق این آرمان شده بود، به‌هرحال دست تقدیر بار دیگر ما را در کنار هم قرارداد و دوستی‌ما این بار با قوت وانگیزه‌ی بیش‌تری نسبت به آن ارتباط کودکانه وسطحی ادامه یافت، ارتباطی صمیمانه با درونمایه‌ای از ایدئولوژی مشترک.

پاتوق ما مسجدالنبی هفت حوض نارمک بود و به این ترتیب هرزمان که لازم می‌شد دورهم جمع و دستورات مربوط به خود را دریافت می‌کردیم. بااین‌حال کم‌کم شرایط برمن سخت شد چرا که ابی به رفت و آمدهایم مشکوک شد....

یک روز وقتی به خانه رسیدم متوجه شدم که ابی زودتر از همیشه از سرکار برگشته و به‌محض دیدنم با چادری که تازه از سر برداشته بودم، بی‌هیچ ملاحظه‌ای شروع به بازخواستم کرد:

"- هیچ معلومه سرت توی کدوم آخوره؟"

چهره درهم کشیدم و مثل همیشه ساده‌ترین راه را برای فرار از دردسر انتخاب کردم:

"-می‌رم به دوستام سرمی‌زنم، نمی‌تونم که مثل زنای آفتاب مهتاب ندیده از صبح تا شب توی پستو باشم؟"

سری تکان داد:

"-باشه حرفی نیست، اگه این‌قدر روشنفکری پس واسه چی تومهمونی‌های کتی جون شرکت نمی‌کنی؟"

حتی تصور آن دورهمی‌های دوستانه‌ی مختلط که توسط این زنک تازه به دوران رسیده و دختر بی‌قیدوبندش برگزار می‌شد حالم را به هم می‌زد! فراموش نمی‌کردم که یک بار از من هم دعوت کردند و من آن روز مجبور شدم ر**ق*ص مزخرف زن و مردهای نامحرمی را تحمل کنم که خیلی احساس خارجی بودن به آن‌ها دست داده و به چیزی شبیه تعهد اخلاقی اصلاً فکر نمی‌کردند!

چهره درهم کشیدم و مجبور شدم دست بگذارم روی نقطه ضعفش:

"-تو که دلت نمی‌خواد کتی جون بگه بلند شم با پسرهای جوون و احیاناً خوش تیپ مهموناش برقصم و نوشیدنی غیر مجاز کوفت کنم؟"

البته؛ او مطلقاً چنین چیزی را برنمی تابید!

"-معلومه که نه!"

حس کردم برنده شده‌ام:

"-خب پس لطفا کاری به کارم نداشته باش تا من هم از دورهم نشینی با دوستانم به یه شیوه‌ی خیلی محترمانه‌تر لذت ببرم. ما فقط دختریم و هیچ پسری بینمون نیست!"

ظاهرا قانع شد و قبول کرد، ولی من متوجه نبودم که او زرنگ‌تر از این حرف‌هاست که به گفته‌هایم اعتماد کند، هرچند که شش دانگ حواسم را جمع می‌کردم که احیاناً کسی موقع خروج از خانه تعقیبم نکند، ولی متأسفانه نمی‌دانستم که بیش از همیشه زیر ذره بین کنترل نامحسوسش هستم!....

اواسط اردیبهشت ماه هزاروسیصد وپنجاه وهفت بود که سری به مادر زدم و ساعتی کنارش بودم، عهدیه هم آنجا بود و کلی حرف برای گفتن داشت. او یک سری کتاب به من داد و گفت:

"-می‌دونم خوراکت این‌جور کتاب‌هاست، اصلاً دنیا و آخرتت رو می‌سازه اینها."

نگاهی به کتاب‌ها انداختم، چند جلد کتاب بود از دکترعلی شریعتی، مجموعه شعرش را به دست گرفتم آن‌قدر خوشحال شدم که انگار دنیا را به من داده‌اند، دست انداختم ابراز احساسات عهدیه و صورتش را بوسیدم و از او تشکر کردم، او نیز از کارش کاملاً راضی به نظر می‌رسید.

درراه برگشت به خانه همچنان که سرم پایین بود وتوجهی به آدم‌های اطرافم نداشتم، ناگهان کسی راهم را سد کرد و تا خواستم ازکنارش رد شوم صدای آشنایش با لحنی بی‌اندازه غمگین به گوشم خورد:

"....-"کجا می‌ری خواب و خیالم؟

بی‌اختیار نگاهم به صورتش افتاد، خدای من!... یک سال بود که چشمم به چشمان سیاهش نیفتاده بود، چشمانی که اکنون قصه‌ی طولانی رنج وماتم را در خود جای داده و دیگر از آن شرارت گذشته خبری نداشت، خسته وبیمار و غمگین...

حسی را که از دیدنش یافته بودم نمی‌شناختم، مثل آدمی بودم که برای لحظه‌ای دچار فراموشی شده و زمان و مکان را از دست داده است، فقط خیره به دوچشمی بودم که روزگارم را به رنگ خویش کرده بود!

-"فرصتی نشد که بهت تبریک بگم... معلومه که خیلی خوشبختی؛ چون همسرت به ایمانت احترام گذاشته، کاری که من احمق نکردم... ببین چه پرده‌ی سیاهی روی قشنگی‌هات کشیده! کجاست اون اندام زیبا و اون موهای طلائی؟! آره آره همین جوری خوبه؛ حالا دیگه هرکس وناکسی نمی‌تونه رؤیای منو مثل یه لاشخور بو بکشه..... کاش من هم بنده‌ی خدای تو بودم عشق من!...."

کم‌کم موقعیت خویش را بازیابی می‌کردم، پلک هایم به سختی باز مانده و حتی صدایم در پایین‌ترین حد ممکن خش برداشته بود:

-" اگه می‌دونستم به خاطر فرار از جونوری مثل تو گرفتار چه هیولایی می‌شم، اون سوسک توی قوطی کبریتت رو با اشتها می.....بلعیدم؛ امان"

نیازی نبود انتهای جمله‌ام را به نامش آذین ببندم، اما چیزی شبیه دلتنگی مرا وا می‌داشت باردیگر تکرارش کنم، یک بار با کلمات و صدها بار در ذهن آشفته‌ام....

قدمی به‌سویم برداشت:

-!"تو خوش‌بخت نیستی؛ رؤیا؟"

شاید او نیز بی دلیل در پی تکرارم بود، کدام تکرار؟.... کاش می‌دانست در تک تک لحظاتم ردپای خنجری که به آبرویم فرو کرده تکرار می‌شود....

-"چی دوست داری بشنوی؟"

قدمی‌دیگر پیش آمد و بی‌دلیل گوشه‌ی چادرم را لمس کرد....

-" کاش بهم فرصت می‌دادی...."

سری تکان دادم:

-"تمام فرصت‌های زندگیم تومشت تو بود، ولی قدرش رو ندونستی.... تو همیشه بدترین راه‌ها رو واسه نزدیک شدن به من انتخاب کردی. کاش امان.... کاش می‌فهمیدی...."

نگاهش از عمق چشمانم بر زمین افتاد و لب‌هایش لرزید و جز زمزمه‌ی نامم پاسخ دیگری نداد. صورت شکسته‌اش چیزی بیش از عبور یک سال از عمرش را فریاد می‌زد، بی‌آن‌که بفهمم چه می‌کنم، با یک نیروی ناشناخته‌ی درونی واداشته شدم قدمی به‌سویش بردارم وکاملا روبه رویش بایستم، آن‌گاه دستم را تا صورتش بالا آوردم و ناگهان متوجه اشتباهم شدم و آن را روی لایه‌ای از هوا برخیالی از گونه‌اش کشیدم:

-"تو چرا این‌قدر داغون شدی؟ فقط یک سال گذشته امان؟! چی به سرت اومده؟"

همان‌طور که باحسرت نگاهم می‌کرد، اشکی از چشمان بی‌نهایت زیبایش فروچکید و برای لحظه‌ای غیرقابل پیش‌بینی سرش را اندکی پیش آورد و بر نوک انگشتانم ب*و*س*ه نشاند...

-" فراق تو برای نابودیم کافی بود."

دستم را پایین آوردم حال آن که حتی حس نمی‌کردم شاید گناهی به خاطر لمس او مرتکب شده باشم، درست مثل این‌که او جزء لاینفکی از وجودم باشد...

"!«-"نه امان، من توروخوب می‌شناسم؛ باهات زندگی کردم!.... فقط فراق من نه، یه چیز بیش‌تری حس می‌کنم..... تو «شکنجه شدی

لبخند تلخی بر لبش نشست:

"-"چه طور هیچ‌وقت عاشقتم نبودی، اما رفتارت با من این‌قدر مادرانه ست....!؟

تلخی کلامش کامم را آزرد، چه آن قسمت که حقیقت بود و چه قسمت اشتباهش....

"....!-" امان؟

هنوز طفره می‌رفت:

"-"شکنجه‌ای بالاتر از درد فراقت نبود. از این‌که به فکر انتقام بودم متأسفم رؤیا.

"!-"می‌بینی؟ پرپرکردن یه گل زیادهم خوشایند نیست، نه؟

"!-"از چی رنج می‌کشی رؤیا؟ ابراهیم ثابت..... اذیتت می‌کنه؟

از این‌که روزی این نام را با تردید بیان می‌کرد و امروز با طعنه، حس بدی یافتم....

"!-"شاید هم من اذیتش می‌کنم، کسی چه می‌دونه؟

ناگهان حرفی زد که مو به تنم سیخ شد:

"!-"دوستش نداری، نه؟

با چه اطمینانی می‌پرسید، انگار احساسات من برایش مثل یک کتاب گشوده بود....

سخت بود جواب دادن به کسی که تیشه به ریشه‌ی آبرویم زده بود ولی اکنون مثل زمانی که باهم دوست بودیم دلم می‌خواست با او درددل کنم، با همراز تنها راز ناخواسته‌ی زندگی‌ام...

"-وقتی تو آبرومو فرستادی بالای دار، اون بود که کمکم کرد.... احساس من مهم نبود، من به کمکش نیاز داشتم! حالاهم احساسم کوچک‌ترین اهمیتی نداره، اون نگهبان آبروی منه...."

آهسته و زیرلب شرمساری اش را زمزمه کرد:

"....."-"متأسفم رؤیا.... متأسفم

و اشک ازدیدگانش فرو چکید. به چشمانش خیره شدم مثل تشنه‌ای که به سراب می‌نگرد، تصویر زلال این چشمه سیرابم نمی‌کرد فقط دردم را افزایش می‌داد..... آهسته چادرم را در مشت خود فشرد و به دهانش نزدیک کرد وبوسید.... کدامهان گ*ن*ا*ه بیش‌تری داشتیم؟ کدامهان بیش‌تر سزاوار سرزنش بودیم؟ اگر او تا این حد سزاوار لعن ونفرین است، پس چرا همچنان دلم ازاشک‌هایش به درد می‌آید؟ چرا این اشک‌ها را باور می‌کنم؟ آیا واقعاً دروغی درکار اوست؟ آیا هنوز هم قصد دارد حیله‌ای برایم سوارکند؟ کی باور می‌کنم که آن‌همه بلا را همین مردی برسرم آورده که اشک‌هایش دلم را شرحه شرحه می‌کند؟...

نتوانستم احساس خود را نسبت به او و اشک‌هایش تحمل کنم، از خودم بدم می‌آمد، چادرم را به آرامی از مشتش بیرون کشیدم....

"....."-"تو دردناک‌ترین خاطره‌ی زندگی منی امان، کاش هیچ‌وقت باهات آشنا نشده بودم

دیگر چیزی نگفت، فقط به دیوار تکیه زد وگریست، او را به حال خود رها کردم وبه راه افتادم، درامتداد کوچه‌ی خلوتی که انگار همه‌چیز در آن تابلوی یخ زده‌ی نقاشی بود، حتی پرنده‌ای نبود که با صدایش کرختی احساسم خش بردارد، شاید هم من نمی‌دیدم و نمی‌شنیدم چرا که تمام ذهنم درگیر نقش دل‌انگیز او بود.....

کاش دوباره نمی‌دیدم اش و خطوط چهره‌اش از یادم می‌رفت، چرا نتوانستم حتی شکسته شدنش را تحمل کنم؟ باچنین روحیه‌ای چگونه دم از انتقامی متقابل می‌زنم؟ نه خدایا! من حتی راضی نیستم اشکی از چشمش فروچکد، من به‌جای مادری که برایش جزخاکستری سرد نیست برایش نگرانم، من به‌جای پدری که جز به عیاشی‌هایش نمی‌اندیشد به خوش‌بختی‌اش می‌اندیشم، من به‌جای تمام ....نداشته‌هایش شرمسارم

******

تمام گفت و گوی آن روز من و امان درزمانی کمتر از سه دقیقه به وقوع پیوسته بود حال آن که خبر نداشتم چه عاقبت شومی به .....خاطر این توقف کوتاه احمقانه در انتظارمن است

حوالی عصر وقتی به خانه برمی‌گشتم طبق معمول چادرم را برخلاف میلم پشت درخانه از سر برداشتم و باعجله تایی زدم و درون کیفم گذاشتم ولی تا کلید را به در انداختم که وارد حیاط شوم ناگهان در از آن طرف بازشد و چهره‌ی خشمگین ابی درمقابلم قرار گرفت، دستپاچه و نگران سلامش کردم ولی او بی‌هیچ جوابی با عصبانیت مچ دستم را گرفت و با خشم به درون حیاط کشید و در را .....!محکم بست، نیازی نبود از او سؤالی کنم، حالاتش داد می‌زد که.... که چی خدایا؟

.....!یعنی به طریقی متوجه ملاقات من و امان شده؟

!ای وای.... چه اشتباهی کردم

-"توی جمع دوستانه‌تون که هیچ پسری هم نیست، چی یادتون می‌دن؟ این‌که چادر سر کنید و خودتون رو از همه‌ی مردم بپوشونید ولی "!توی کوچه‌های خلوت با دوست پسراتون دل بدین و قلوه بگیرین؟

هرچندکه حتی جرأت دهن بازکردن هم نداشتم ولی تا خواستم چیزی بگویم و ذهنیتش را اصلاح کنم با پشت دستش محکم توی دهانم ...کوبید و درد ناشی از این ضربه‌ی ناجوانمردانه درتمام تنم پیچید و اشک از چشمانم سرازیر شد

-"توجیه نکن لعنتی؛ فقط یه احمق می‌تونه باورکنه که هیچی بین تو واون پسره‌ی حرومزاده نیست! رؤیا من چه کارت کنم؟ کم از وجودم، غیرتم، آبروم برات گذاشتم؟ کم مواظبت بودم؟ کم عاشقت بودم؟ چرا رؤیا؟ لیاقت تو همونه که بهت تجاوز کرد و گردن نگرفت؟! نگو تجاوزش ساختگی بود، مهم تجاوز به آبروت بود که هیچیش ساختگی نبود!! تو دختر دوشیزه نبودی رؤیا، چون قلبت، وجودت، احساست، حتی آبروت دختر دوشیزه نبود! تو همه‌ی اینا رو دو دستی دادی به اون عوضی و من احمق خواستم از لجن "!.....بکشمت بیرون

حالا دیگر او نیز می‌لرزید و اشک را دیدم که آشکارا در چشمانش حلقه زده، من از شرمساری آب می‌شدم ولی حتی قادر به عذرخواهی نبودم، زهر حقیقت ذره ذره داشت مرا از پا می‌انداخت و حتی یک دلیل قانع کننده برای خودم یا او پیدا نمی‌کردم که دست .....کم برای تسکین یکی از ما دونفر دست‌وپایی بزنم، همانجا روی زمین زانو زدم و سرم را زیر انداختم و اشک ریختم و هق زدم

سکوتم دردش را بیش‌تر می‌کرد، این‌که تقلا نمی‌کنم برای رفع اتّهام از خویش، این‌که با شرمساری‌ام ذهنیتش را تأیید می‌کنم، می‌سوخت و شعله‌های خشم از اعماق وجودش سر بر آسمان می‌نهاد، رو کرد به آسمان ولی خدایی را نمی‌پرستید که این‌جور مواقع رو به‌سویش کند و فریاد بزند: «کجایی ای خدا؟ می بینی درد و رنجم را؟ حقم این بود ای خدا؟!.....» کدام خدا را باید به رگبار :گلایه‌هایش می‌بست؟ فقط نعره زد

"!!!....-"واااای ای واااای

و به موهایش چنگ زد وعقب عقب رفت و به دیوار چسبید و مثل یک پسربچه‌ی کتک خورده گریه کرد و شانه‌هایش لرزید. سر از زمین بلند کردم، طره‌های پریشان و خیسم را پشت گوشم فرستادم و برخاستم و به‌سویش رفتم و درمقابلش ایستادم و دستم را روی :صورتش گذاشتم

"!-ابی خواهش می‌کنم خودت رو اذیت نکن.... ابی.... عزیزم

:دیوانه‌وار چنگ انداخت و با هردو دستش دست‌هایم را گرفت و خیره به چشمانم نگریست

-"چیکار کنم باهات که این‌قدر دروغگو و خائنی؟ چیکار کنم که دیگه به اون پسره‌ی لش فکر نکنی؟ چیکار کنم رؤیا؟ چیکار کنم؟ "!!چیکار کنم که فقط مال من باشی رؤیا

:دیگر صلاح ندانستم بیش از این بگذارم آزار ببیند، من که این‌همه دروغ گفته‌ام، این را هم می‌گذارم کنارش

-"ابی جونم اشتباه می‌کنی! من هیچ علاقه‌ای به اون عوضی ندارم، اتفاقی دیدمش.... سرراهمو گرفت.... از اینکه باهات خوشبختم داشت رنج می‌کشید، من هم بهش گفتم که..... که چقدر دوستت دارم! ابی من فقط مال توأم شک نکن..."

:به طرز عجیبی داشت آرام می‌گرفت این دیوانه‌ی روانی

-"راست نمی‌گی، می‌گی؟! می‌خوای آرومم کنی، آره؟"

-"نه، چرا باید دروغ بگم؟ ابی تو همه کس منی!"

:انگار آبی بود که برآتش ریخته شد، بااین‌حال درک نمی‌کردم که چه طور این‌قدر به سرعت تغییر جهت می‌دهد

-"این بار واسه دیدنت سرراهت وایساد، دفعه‌ی بعد واسه اینکه تو رو از من بگیره نقشه می‌کشه..... رؤیا دیگه نمی‌تونم این وضعیت رو تحمل کنم! می‌فهمی؟"

:احمقانه دنبال چاره‌ای برای آرام کردن اوضاع می‌گشتم

-"تو بگو چیکار کنم؟"

:انگار منتظر همین بود

-"هر کاری بگم می‌کنی؟ هر کاری؟"

:وحشت همه‌ی وجودم را گرفت، بوهای خوبی به مشام نمی‌رسید، ولی چاره‌ای جز تأیید نداشتم

-"هر کاری که تو بگی...."

:مثل این بود که تمام جواب‌هایش را از قبل آماده کرده و فقط منتظر موقعیت ویژه‌ای برای ابرازش باشد

-"بیا از اینجا بریم! بریم یه‌جایی‌که دیگه هرگز دست امان به تووزندگیم نرسه. اصلاً ازکشورخارج می‌شیم!"

.....خون در رگ‌هایم خشکید

-"چی می‌گی ابی؟ مگه به همین سادگی‌هاست؟"

....انگار نه انگار که لحظاتی پیش داشت به حریم نادیده‌ی آسمان چنگ می‌انداخت

-"عمه جان..... عمه جان منتظرمونه، بهش قول دادم رؤیا.... وقتی توی نامزدیمون نروژ بودیم ازم قول گرفت که تو رو ببرم پیشش.... اون بهت نیاز داره، حاضره داروندارش رو بده تا تو کنارش باشی."

عشق و محبت عمه جان چیزی نبود که تازه خبرش به گوشم رسیده باشد، اما یک چیزهایی این میان حس ششمم را تحریک می‌کرد، چیزی که خودم هم درست از آن سردرنمی آوردم و در آن شرایط بازیابی‌اش در تاریکخانه‌ی ذهنم ناممکن می‌نمود.

:دستم را بیشتر فشرد و سعی کرد نانش را به تنور داغ بچسباند

-"باشه رؤیا؟ خودتم که دوست داشتی بریم نروژ، نه؟ یادمه اونجا که بودیم به عمه جان گفتی برمی‌گردیم."

.....بله، حق با او بود، ولی این برمی‌گشت به زمانی که می‌خواستم دست امان به من نرسد، نه حالا که

:دربرابر سکوتم که رضایتش می‌پنداشت هیجان‌زده ادامه داد

-"اول تو رو می‌فرستم بری، چون مشکل اقامت نداری، کارهامو اینجا راست و ریس می‌کنم و میام اونجا برای اقامت اقدام می‌کنم. بچه‌مون که دنیا بیاد من هم دیگه می شم شهروند رئین...."

!بادهان نیمه باز برنامه‌هایی را که یکی یکی قی می‌کرد از ذهنم می‌گذراندم، چه مرگش شده خدایا؟

"....."-ابی گوش کن، من

"."-هیچی نگو! همین کاری که گفتم می‌کنیم..... وگرنه می‌فهمم دروغ گفتی

نمی‌دانستم باید چه کار کنم، به‌هرحال برای هرنوع واکنشی به زمان احتیاج داشتم، باید خوب فکرهایم را می‌کردم که ببینم دقیقاً چه کاری بیش‌تر به نفع من است؟

ابی که خیالش از بابت برگشتنم به خانه راحت شده وحالا زهر بازجویی را نیز به کامم ریخته بود و کار دیگری نداشت، دوباره برگشت سرکارش. من هم به اتاقم رفتم و دو سه ساعتی در سکوت فقط فکر کردم.....

چشمانم را که بستم چهره‌ی امان دوباره در ذهنم نقش بست، قلبم از درد فشرده شد و به سینه ام چنگ زدم، تحمل این وضعیت را نداشتم، من خواسته یا ناخواسته فعلاً همسر ابی بودم ولی دلم هرگز برایش نلرزیده بود. او نیز می‌دانست که من درباره‌ی احساسم نسبت به خودش و امان دروغ می‌گویم ولی به طرز رقّت‌انگیزی خودفریبی می‌کرد....

«....آه خدایا راهی پیش پایم بگذار»

******

ابی خیلی زود به فکر تهیه ی بلیط و جور کردن ملزومات سفرم به نروژ افتاد، او با چنان اشتیاقی کارها را سروسامان می‌داد که حس می‌کردم موضوعی مهم‌تر از نگرانی‌اش بابت امان و یا چشم به راهی عمه جان این میان وجود دارد. سعی کردم به طریقی برای خودم تمایلی به این سفر ایجاد کنم، با یادآوری مناظر زیبا و بهشتی رئین، آفتاب نیمه شب، شفق قطبی، هوای پاکیزه و بی‌همتا، خلیج‌های زیبا و برفی..... ولی هیچ کدام از این‌ها نمی‌توانست دلم را آرام کند، من نگران بودم و حالا هرچه می‌گذشت این نگرانی عمیق‌تر وعمیق‌تر می‌شد.....

سه چهار روز بعد از آن دیدارم با امان بود که دوباره موقعیتی برای گریز از خانه و پناه بردن به مادر یافتم، این بار دیگر حرفی از شیرین‌کاری‌های انقلابی‌مان نزدم و فقط از نگرانی‌ام بابت وضعیت جدیدی که ایجاد شده گفتم، مادر که فکرش را هم نمی‌کرد بخواهد به این ترتیب از من برای همیشه جدا شود، بغضش را فروخورد و سعی کرد دلگرمم کند:

"...."-اگه اونجا احساس خوشبختی می‌کنی من هم.... فقط برات دعا می‌کنم

احساس خوشبختی؟! وقتی تکه‌تکه‌های قلب شکسته‌ام روی این خاک می‌تپد، کجای دنیا خوشبختی به چنگم می‌آید؟

نتوانستم چیزی بگویم، فقط اشک بود که از دیدگانم فرو می‌چکید و دل مادر را غرقه به خون می‌کرد....

"-این‌که کجای این دنیا باشم مهم نیست، فقط از این می‌ترسم که ابی برای شکنجه‌ی روحی و روانی من دست بازتری پیدا کنه، اینجا یه کمی از بابا حساب می‌بره، اونجا به کی پناه ببرم وقتی می‌خواد روز و شب تفتیش احساساتم کنه؟"

فهمید که موضوعی بسیار مهم‌تر از یک تمایل ساده برای مهاجرت درمیان است:

"-چی شده مادرجون؟ تفتیش احساسات واسه چی؟

"-من احمق چند روز پیش امان رو توی مسیر خونه دیدم، حالا به زمین و زمان مشکوک شده و فکر می‌کنه لابد اون هنوز چشمش دنبال منه! از اون بدتر این‌که فکر می‌کنه..... فکر می‌کنه من هم....."

واژه کم آوردم برای بیان آنچه که مدنظرم بود، نهایتا سری به تأسف تکان دادم و دستپاچه و عصبی ادامه دادم:

"-خدایا یه آدم چه قدر می‌تونه احمق باشه که یه درصد احتمال بده آدمی با شرایط من می‌تونه حتی ذره‌ای علاقه به یه متجاوزی مثل امان داشته باشه؟!"

مادر چشمان ریزش را به من دوخت و عمیق نگاهم کرد، حس بدی یافتم، انگار چیزی می‌دانست.....

"-به شوهرت حق بده دخترم! کاری ندارم که اون چه‌جورآدمیه، ولی داره درمورد امان درست فکر می‌کنه."

دلهره به جانم هجوم آورد و نگاه مضطرب و گریزانم را به چشمان مطمئن مادر دوختم:

"-"چ.... چطور مگه؟

آهی کشید و سری تکان داد و نگاهش را از من گرفت، حس کردم برای گفتنش مردّد است، اصرار کردم، برایم مهم بود هرآنچه که به نحوی با امان مرتبط باشد:

"-"مادر خواهش می‌کنم بگو چی شده؟

نگرانی‌ام را که دید، فکر دیگری پیش خودش کرد که ظاهرا مصلحت اندیشی را ترجیح داد:

"....-"اینی که می‌گم یه گوشات درباشه یه گوشات دروازه؛ ولی امان چشمش دنبال توئه هنوز. دو سه روز پیش اومده بود پیشم

قلبم داشت از حرکت می‌ایستاد، عرق از گوشه‌ی پیشانی‌ام سر خورد و تنم رعشه‌ای خفیف گرفت، تصور این‌که امان تا اینجا آمده و با مستخدم پیری که یک روز تمسخرش می‌کرد حرف زده باشد مرا دچار احساساتی ضدونقیض می‌کرد.

مادر تسبیحش را یک دور بی هدف و بی‌ذکر چرخاند و بعد از کلی کلنجار رفتن با خودش آنچه را که شروع کرده بود به پایان رساند:

-"وقتی دیدمش تعجب کردم، ولی به‌هرحال مهمونم بود.... پذیرائیش کردم اما سرسنگین..... درباره‌ی تو سؤال کرد، گفتم با زن شوهردار چیکار داری؟ گفت....."

باز هم مکثی آزاردهنده و استغفاری که زیرلب برای شخصی نامعلوم می‌کرد انگار..... می‌دانستم دنبال حرف مناسبی می‌گردد که مجبور به پرده دری نباشد، نتوانستم فرصت بیش‌تری دهم:

"!-"چی گفت مادر؟ بگو توروخدا! دارم از نگرانی جون می‌کنم

اخم هایش را درهم کشید و نگاه ملامتگری به من انداخت:

-"آروم باش مادرجون! نگرانی نداره که؟ مگه من بچه‌م که بذارم بازیم بده؟ اون فکر می‌کنه تو مجبور شدی واسه حفظ آبروت فرار کنی و زن ابراهیم بشی، ولی قلبت با اون مرد نیست! واسه همینم فکر می‌کرد می‌تونه منتظر باشه- استغفرالله...- تا تو زندگیت از هم بپاشه و پاشو دوباره توی زندگیت بذاره....."

ضربان قلبم چنان از وحشت و اضطراب بالا گرفت که چشمانم را بستم و دندان به هم ساییدم...

"....-"ای وای

مادر کمی آب در لیوان ریخت و به دستم داد:

-"نترس مادرجون! فقط اینی که می‌گم بدون خیروصلاحته، فرار کن از این آدم..... باید از همچین کسی ترسید! سابقه‌ش که خرابه، مطمئن باش بعد از این هم ممکنه دست به هر کاری بزنه تا دوباره زندگی تورو توی مشتش بگیره. ابراهیم داره بهترین کارو می‌کنه، مردها زود خطرو بو می‌کشن، هرچی که ناموسشون رو تهدید کنه فوری می‌فهمن. ابراهیم هرقدرهم که ناسازگار باشه با روحیاتت، ولی خیرخواهته، دوستت داره..... هرکجا می‌گه برو، حتی اگه از دلتنگی برای تو بمیرم هم خیالی نیست، سرت سلامت باشه مادرجون...."

دوست داشتم سرم را روی سینه‌اش بگذارم و هق هق کنم، ولی فقط سینه‌ام را چنگ زدم و نفس‌نفس‌های عصبی‌ام را فروخوردم، حالم اصلاً خوب نبود، سرم برزمین فروافتاده و قطرات عرق همچنان از گوشه‌ی صورتم به پایین راه می‌گرفتند. تک‌تک کلماتی که مادر ازملاقاتش با امان گفته بود مثل ناقوس در ذهنم صدا می‌کرد، اومنتظرمن است... منتظراست تازندگی‌ام از هم بپاشد.... او می‌داند که ابی راهی به قلبم ندارد، در پی فرش قرمزی است که برایش پهن کنم تا دوباره سرنوشتم را درچنگال بی‌رحم خویش بگیرد....

خدایا چه کار کنم؟ باید بگریزم؟ کجا بگریزم که او نباشد؟....

وقتی ابی مثل تمام لحظات این چند روز پر از انرژی و نشاط به خانه برگشت و تند وتند مشغول ردیف کردن برنامه‌هایش شد، من روی کاناپه زانوانم را بغل گرفتم و با بی‌میلی به صورتش چشم دوختم، حتی نفهمیدم چه دارد می‌گوید و موضوع صحبتش چیست؟ اونیز فهمید حواسم به هرجایی هست الا آنچه که می‌گوید، با نگرانی جلو آمد و کنارم نشست و خیره به صورتم نگریست....

"-"کجایی رؤیا؟ می‌شنوی چی می‌گم؟

بی‌آن‌که جوابی دهم دهانم را میان زانوانم پنهان کردم و به قالیچه‌ی ابریشمینی که کف زمین پهن شده بود خیره شدم. دسته‌ای از گیسوانم را که شلخته وار از کنار صورتم فروریخته ونیمرخم را از نگاهش مخفی می‌کرد کنار زد و سرش را پیش‌آورد:

"-"عزیزم از چیزی ناراحتی؟

آماده شدم تا دوباره آسمان وریسمان به هم ببافد و سرم را ببرد، بهتر بودخودم یک‌جایی تمامش می‌کردم:

"!-"من نمی‌تونم از بابا و آرزو و آرش دل بکنم، بفهم ابی

لبخندی کج کنج لبش نشست:

"!-"نگران نباش، اون‌ها هم دیر یا زود به ما ملحق می‌شن

با تعجب نگاهش کردم:

"!-"چی می‌گی تو؟

آهی کشید و صاف نشست و تکیه داد:

-"مگه نمی‌بینی اوضاع مملکت به هم‌ریخته؟ خیلی‌ها می‌گن نظام سقوط می‌کنه، دنبال این هستن که تا اوضاع آشفته‌تر نشده داروندارشون رو جمع کنن و از کشور خارج شن..... پدرت هم یه سرمایه دار بزرگه، به نفعش نیست که توی این آشفته بازار بایسته وکار کنه. اینجوری پیش بره داروندارش رو از دست می‌ده. تازه؛ کتی جون هم کاراش رو کرده که بره آمریکا پیش عمه‌م اینا..... ....ولی من همون جایی رو ترجیح می‌دم که تو خوش باشی! نروژ"

او چه می‌فهمید از خوشی‌ها و ناخوشی‌هایم؟ حرف‌هایش آن‌قدر برایم سنگین بود که نمی‌توانستم هضمش کنم، حالا باید به چه بهانه‌ای می‌ماندم؟ اصلاً چه اهمیتی دارد که پدرم یا هرکس دیگری کجای این دنیاست؟

دیگر حتی حوصله‌ی حرف زدن با او را نداشتم، دنبال راهی می‌گشتم که از شرّ زندگی با ابی خلاص شوم، از یک زمانی به بعد دیگر نمی‌توانستم حضورش را در فضای زندگی‌ام تحمل کنم، نمی‌دانم دقیقاً از چه زمانی، فقط دیگر نمی‌خواستمش، حتی اگر بهترین مرد روی زمین می‌شد و صددرصد مطابق میلم رفتار می‌کرد. بااین‌حال هیچ دلیل محکمه پسندی نداشتم، حتی دلیلی که بتوانم آن را ....دستاویز طغیانم قرار دهم، دلم می‌خواست این بهانه جور می‌شد، به هرقیمتی که باشد

ابی سرمای چنبره زده بر رفتارم را به خوبی حس می‌کرد، نگران بود ولی به روی خودش نمی‌آورد، چندبار خواست خبرمرگش با ابراز احساسات سرحالم بیاورد ولی با واکنش تند و عصبی‌ام کنار کشید، نمی‌فهمید چه مرگم شده که حتی از آن تسلیم پراکراه نیز در رفتارهایم خبری نیست. او که سهل است، من خودم هم دقیقاً نمی‌دانستم الآن چه مرگم شده و چه از جان خودم و او می‌خواهم؟

جواب من به درخواست‌های عاطفی یا طبیعی‌اش اغلب منفی بود و او هم دیگر داشت به این وضعیت عادت می‌کرد و کمبودهایش را !درپناه نوشیدنی غیر مجاز تسکین می‌داد. نوشیدنی غیر مجاز؟!.... چه بهانه‌ی خوبی خواهد شد اگر در آن زیاده روی کند

وقتی می‌دید کتاب خواندن را دارم ترجیح می‌دهم به هم‌صحبتی با او یا حتی تماشای تلویزیون در کنارش، با ناامیدی عقب نشینی کرد. روشن است که می‌توانست رفتارم را بگذارد پای این‌که همچنان به خروج از ایران بی‌میلم، اما مردّد بود که دلیل این بی‌میلی دقیقاً چیست؟

بااین‌حال این آرام شدن او برایم کمی عجیب بود، توقع داشتم مثل اوایل زندگی روزگارم را تیره و تار کند و آنقدر به پروپایم بپیچد که به غلط کردن بیفتم و با پای خودم بروم به خلوتش، ولی حالا که اونیز بی‌سروصدا می‌رفت سراغ کارهای شخصی‌اش و رفتارهای !محافظه‌کارانه از خودش نشان می‌داد مرا به شک انداخت که حتماً ککی به پاچه دارد

یکی از همان روزها بود که بازهم تصمیم گرفتم سری به دوستان حزبی‌ام بزنم، فرنگیس خدمتکار میانسال و بدعنقم که کاملاً به ابی وفادار بود، به من اخطار داد که این بیرون رفتن‌ها بالاخره کار دستم خواهد داد. من بی‌توجه به او کیف و چادرم را برداشتم و به حیاط رفتم، نزدیک ظهر بود و ناگهان یادم آمد که وضو نگرفته‌ام، ممکن بود وقتی می‌رسم بچه‌ها نماز جماعت را شروع کرده باشند .و من نمی‌خواستم از دستش بدهم

برگشتم داخل ساختمان درحالی‌که فرنگیس سرش را فرو کرده بود توی فر و مشغول پخت و پزش بود و متوجه برگشتنم نشد، من هم بی‌سروصدا رفتم توی دستشویی که وضو بگیرم، تازه جوراب‌هایم را درآورده بودم و با وسواس داشتم فرقم را باز می‌کردم که صدای ابی از بیرون آمد، یک لحظه دست‌وپایم ازحرکت ایستاد چون اصلاً پیش بینی نمی‌کردم این وقت روز بیاید به خانه.

"!-"رؤیا کجاست؟

"."-"سلام آقا! رفتن بیرون

کمی تند شد:

"-"چی؟! باز دوباره کدوم گوری رفت؟ مگه بهت نگفتم چارچشمی مراقبش باش؟

"."-"آقا باورکن تقصیر من نیست، خانم که اصلاً به حرفم گوش نمیدن؟ من با دیوار تو این خونه فرقی ندارم براشون

"."-"خبه خبه ننه من غریبم درنیار. منو باش به کی اعتماد کردم

خودم را آماده کردم تا قبل از این‌که حسابی عصبانی شود بروم بیرون و بگویم که من همین جا هستم، ولی با دیدن کیف و چادرم که الآن کنار روشویی بود چه جوابی داشتم که بدهم؟ با خودم گفتم کمی صبر می‌کنم تا ببینم فرجی می‌شود یا نه، برخلاف انتظارم بدون این‌که حرف دیگری با فرنگیس بزند رفت و صدای بسته شدن در آمد که احتمال دادم به اتاق شخصی‌اش رفته باشد، دیدم بهترین فرصت است که اول کیف و چادرم را ببرم بگذارم توی کمدم و بعد خودم را نشانش دهم....

ناگهان پشت دراتاق‌خواب صدای گفت‌وگو شنیدم، گوش‌هایم تیزشد، داشت تلفنی باکسی حرف می‌زد:

"...."-"دارم کارهامو می‌کنم، نگران نباش

.....

"-"من چه غلطی می‌تونم بکنم وقتی معلوم نیست چی توی اون کله شه؟

.....

"!-"دیگه باید چی بهش بگم وقتی براش حتی اهمیتی نداره که عمه جان منتظرشه؟ انگار اصلاً این پیرزن بدبخت رو نمی‌بینه

به نظر می‌رسید یک نگرانی ساده بابت اوضاع من باشد، ولی حسم می‌گفت فقط این نیست، چیزی که بیش‌تر نگرانم می‌کرد هویت کسی بود که آن سوی خط حضور داشت و من نمی‌دانستم کیست، حتی ذهنم به‌سوی زنی دیگر کشیده شد، دریک لحظه با تمام وجود دعا کردم پای زنی دیگر درمیان باشد تا در کوتاه‌ترین فرصت با یک دلیل محکمه پسند راهم را از او برای همیشه جدا کنم، آنگاه به فکر عجیب و غیرعادی‌ام پوزخندی زدم، شاید درتمام دنیا من تنها زنی باشم که به معشوقه‌ی احتمالی شوهرم حتی کوچک‌ترین حسادتی ندارم!.....

"-"می‌دونم.... من هم نگران همین موضوعم، اگه مریضی عمه‌جان برگرده دیگه بردن رؤیا چه فایده‌ای داره؟ اون رؤیا رو الآن که سرحاله می‌خواد، نه وقتی‌که توی بستر مرگ افتاد..."

چرا منظورش را نمی‌فهمم؟ مگر بسته‌ی پستی‌ام که می‌خواهد هرچه زودتر مرا تحویل عمه جان بدهد!

"-"چی؟! بهش بگم؟! یعنی تو واقعاً نمی‌شناسیش؟ یه عمر باهاش زندگی کردی و هنوز نفهمیدی چه قدر چموش و لجبازه؟ کافیه بفهمه تا تمام عشق و عاشقیمو ببره زیرسؤال!...."

ظاهرا طناب پوسیده‌ای که من خود را از گردن به آن آویخته‌ام تا به دره سقوط نکنم، یک سرش دست عمه جان است و سردیگرش در دست ابی، من این وسط چه‌کاره‌ام؟ اصلاً ماجرا چیست که این‌قدر اصرار دارد مرا برساند به عمه‌جان؟ چرا باید عشق و عاشقی‌اش زیرسؤال برود وقتی ظاهرا دارد یک کار خیرخواهانه انجام می‌دهد و به شاد کردن دل یک پیرزن می‌اندیشد؟ باید باور کنم که این تازه به دوران رسیده‌ی جاه طلب بدون کم‌ترین نفعی این میان دارد خدمات بشردوستانه ارائه می‌دهد؟!

دوباره گوش هایم را تیز کردم، هرچند که نیازی به این کار نبود و او بی‌خبر از حضور من صدایش را کاملاً بلند کرده بود:

ـ"من دارم تمام گندکاری‌هاشو تحمل می‌کنم تا فقط پامون برسه به رئین، همین حالا هم رفته پیش اون رفقای آنارشیستش! تحملش
"!سخت شده الهه، ولی من تا آخر این خطو می‌رم

با شنیدن نام جادوگر قصه‌ام لبخندی تلخ کنج لبم نشست، می‌دانستم دورو و حقه باز است، ولی نه تا این‌حد که با زندگی و سرنوشتم
....گرگم به هوا بازی کند

باید می‌فهمیدم موضوع اصلی چیست، ولی صحبتش تمام شد و دستم خالی ماند، شاید لازم بود همچنان ظاهرسازی کنم تا در فرصتی
!مناسب از زیرزبانش حرف بکشم

فرنگیس با سینی چای در دست از سه پله‌ی کوتاهی که محدوده‌ی اتاق خواب‌ها را از سالن جدا می‌کرد به این سو می‌آمد، فوراً مثل
:یک سایه پشت دیوار خزیدم تا از دیدش پنهان بمانم، وارد اتاق شد و صدای ابی را دوباره شنیدم

"ـ"سعید رو فرستادی دنبالش؟

"."ـ"من نه آقا، ولی سپردم هر وقت دید از در می‌ره بیرون فوراً بره دنبالش. الانم هرجا باشه سعید مراقبشه

با این حساب کلاهم پس معرکه است، چون سعید خواهد گفت که مرا ندیده که خارج شوم! تصمیم گرفتم در اولین فرصت از آنجا بگریزم و رنج بازخواست بعد از بازگشتم به خانه را به جان بخرم، نباید می‌فهمید که صحبت‌هایش را شنیده‌ام وگرنه مسیر پنهان‌کاری را با دقتی مضاعف در پیش می‌گرفت، من باید از طریقی دیگر خبردار می‌شدم که قضیه‌ی مهاجرت ما به رئین چیست و تاچه حد مربوط به آن بهانه‌ی کذائی است که ابی آورده؟

حالا که می‌دانستم پسر نوجوان فرنگیس مأمور زیرنظر گرفتن من شده است، بهتر می‌توانستم مراقب اوضاعم باشم، این‌بارمقصدم پاتوق نبود، به اولین کیوسک زردرنگ تلفن عمومی که رسیدم، یک دوزاری* از توی کیفم بیرون آوردم ودرون قلکش انداختم و شماره‌ی خانه‌ی پدرم راگرفتم. خوشبختانه صنم جواب داد و به‌محض شنیدن صدایم با خوشحالی حالم را پرسید، من فرصت زیادی
.نداشتم و فقط درباره‌ی پدرم سؤال کردم که جواب داد فعلاً ایران است ولی آخر هفته قرار است دوباره برود فرانسه

دوزاری: دوریالی، سکه‌ی رایج آن زمان که برای تماس از تلفن عمومی نیز استفاده می‌شد و حکم کارت تلفن را داشت. امروزه با * !سقوط سرسام آور ارزش ریال، سکه‌ی دو ریالی در برابر سکه های پنج هزار ریالی بیش‌تر شبیه یک شوخی تلخ است

از او تشکر کردم و با یک تاکسی خودم را به محل کار پدرم رساندم. توی راه پله‌ها می‌خواستم چادرم را بردارم تا پدرم با دیدنم حیرت نکند، ولی دیدم این کار دیگر از من برنمی‌آید، آن قدر وابسته به حجابم شده بودم که حس می‌کردم اگر تمام دنیا را به من بدهند
...یا از من بگیرند حاضر نیستم حتی برای یک بار دیگر آن را کنار بگذارم، به هردلیلی

:منشی دفترش که برای اولین بار بود مرا می‌دید با تعجب به سرتاپایم نگاه کرد و چهره درهم کشید

"!ـ"بفرمائید؟

"."ـ"با جناب تاجبخش کار دارم

"!ـ"شما؟

"."ـ"دخترشون هستم

صلابت کلامم را که دید تقریباً مطمئن شد که راست می‌گویم ولی همچنان متحیّر و ناباور به نظر می‌رسید. برخاست و به اتاق پدرم
.رفت، با خود اندیشیدم پدرم دختر موقّری را برای این کار انتخاب کرده، کمی ساده‌تر از دختران دیگر به نظر می‌رسید

به نیم دقیقه نکشید که برگشت و با احترام به من اجازه‌ی ورود داد. به‌محض این‌که درآستانه‌ی در قرار گرفتم پدرم سرش را بلند کرد
:و نگاهی به من انداخت و ابروانش برای لحظه‌ای درهم گره خورد، سلام کردم، با مکث جوابم را داد

"!ـ"سلام! عوض شدی؟

:توقع نداشتم هرکسی برای اولین بار مرا با چادر می‌بیند برخوردی غیر از این داشته باشد

"!-"فقط لباسم عوض شده، ولی همون رؤیام.... البته اگه شما هنوز هم همون بابا باشید

....کنایه ام را دریافت، حتی شرم را به وضوح دیدم که در نگاه فروافتاده اش نشست

".-"لابد کار خیلی مهمی داری که اینجایی

"!-"شک نکنید

با دستش به مبل راحتی مهمان اشاره کرد، بی‌هیچ تعارفی نشستم و چادرم را اندکی رها کردم. با اشتیاقی که هیچ توضیحی برایش ....ندارم به موهایم که از زیرچادر برشانه‌هایم فروریخته بود نگریست

"-"فقط یه جواب روشن می‌خوام، من کجای این بازی هستم که الهه و ابی و عمه جان راه انداختن؟

آرنج هایش را روی میز مقابلش گذاشت و دست های به هم قلاب شده اش را نقاب دهانش کرد، آنگاه برای لحظاتی کوتاه چشمانش را .....برهم فشرد

".....-"دیر اومدی

با تحیّر به جواب کوتاهش فکر کردم، منظورش چیست؟

-"من؟!... شما اصلاً فرصتی به من ندادید..... هیچ‌وقت! حتی توی مهم‌ترین روزهای زندگیم که مجبور شدم با اون لعنتی ازدواج ".....کنم

:نگاه استفهام آمیزش را به چشمان پر آشوبم دوخت و دستش را پایین آورد

-"مجبور؟! کی تو رو مجبور کرده بود؟!.... وقتی ازت پرسیدم قلبا مایلی با ابراهیم ازدواج کنی، جواب تو خیلی روشن بود؛ گفتی "....اون تنها مردیه که دوستش داری و باهاش احساس خوشبختی می‌کنی

....برای خودم متأسف بودم

-"شما هیچ‌وقت مایل به این ازدواج نبودید، پس چرا این‌قدر زود تسلیم خواسته‌ی من شدید؟ چرا احتمال ندادید موضوع دیگه‌ای "درمیون باشه؟

:حالا کمی گلایه در نگاهش بود، جوابش بی‌ربط به نظر می‌رسید ولی کم‌کم ارتباطش را دریافتم

-"بعد از ازدواج با الهه فهمیدم که خانواده‌ش اشرافزاده‌ی اصیل نیستن، سعی کردم اهمیتی به این موضوع ندم چون الهه ظاهرش رو خوب حفظ می‌کرد..... ولی مادرابراهیم به‌هرحال یه تازه به دوران رسیده بود که هیچی از مناسبات اشرافی نمی‌دونست و رفتارهای خودش و خانواده‌ش مایه‌ی شرمساری من بودن. این تنها دلیل من برای مخالفت بود ولی الهه خبر از علاقه‌ی خواهرزاده‌ش به تو داشت و مدام سعی می‌کرد راضیم کنه به این ازدواج. من گفته بودم که هرگز چنین اجازه‌ای نمی‌دم و اون هم بارها به خاطر این موضوع کامم رو تلخ کرده بود. نمی‌تونستم برای باردوم ننگ طلاق رو بزنم روی پیشونی خودم و بچه‌هایی که از الهه داشتم ولی "....حاضر هم نبودم سرنوشت تو رو فدای دوتا بچه‌های دیگه‌م کنم..... تا این‌که تو

.....این بار من بودم که با شرمساری نگاهم را از او برمی‌گرفتم

-"تو خودت خواستی که با اون خانواده‌ی سطح پایین وصلت کنی و من دیگه دلیلی برای مخالفت نمی‌دیدم.... گفتم بذار برای اولین بار طعم خوشبختی رو بچشی و به دلخواه خودت زندگی کنی مخصوصاً این‌که خودم هیچ خیری از این مناسبات ندیده بودم و فقط زندگیم یه پوسته بود و هیچ اثری از خوشبختی توش حس نمی‌کردم، پس گفتم بذار تو بادلت پیش بری..... چرا باید زندگی خودم و دوتا بچه‌هام رو به خاطر ناراحتی الهه خراب می‌کردم و از طرف تو هم برای همیشه طرد می‌شدم؟ همون چیزی که تو رو راضی نگه ".می‌داشت، تضمین کننده‌ی رضایت الهه و آرامش خواهروبرادرت هم بود و من دلیلی نمی‌دیدم این آرامش رو از همه‌ی شما بگیرم

....آهی کشیدم و افسوس خوردم برتمام آنچه که از دست داده ام

-"چرا نپرسیدید چه اتفاقی برام افتاده که درست قبل از امتحانات پایان سال تصمیم به ترک تحصیل گرفتم؟ چرا این‌قدر منو نادیده "!گرفتید که نتونم بهتون پناه بیارم و دردهامو بگم؟ چه طور متوجه نبودید که تمام این سال‌ها از ابی بیزارم؟

باتحکم حرفم را قطع کرد:

"-این خواست خودت بود و من هم به خواسته ت احترام گذاشتم! حالا بین این‌همه زباله‌ی متعفن دنبال چی می‌گردی؟"

ظاهرا نباید بیش‌تر از این وقتش را می‌گرفتم، پس یکراست رفتم سر اصل مطلب:

"-می‌خوام بدونم نقش عمه جان چیه این وسط؟!"

نگاهش عمق بیش‌تری یافت و ترجیح داد کمی سکوت کند، شاید فهمیده بود که یک چیزهایی فهمیده‌ام و دیگر پنهان‌کاری فایده‌ای ندارد، حالا داشت دنبال کم دردسرترین جواب ممکن توی ذهنش می‌گشت....

صدای تقه‌ای به در آمد و من فوراً چادرم را روی سرم کشیدم، نگاه ملامتگر بابا روی رفتارم چرخید، انگار که جرمی سنگین مرتکب شده باشم! ظاهرا وقتی همه غرق روزمرگی‌هایشان بوده اند جای درست و غلط جابه‌جا شده!

منشی پدرم با سینی چای و یک ظرف شکلات برگشت و سینی را روی میز گذاشت و با اجازه‌ای گفت و رفت.

درفاصله ای که سکوت میان مان حاکم شده بود به خود جرأتی دادم تا دوباره سؤالم را بازسازی کنم:

"-ابی اصرار داره منو ببره پیش عمه‌جان، متوجه شدم که فعلاً هیچی براش مهم‌تر از این نیست و به خاطر این موضوع داره چشمش رو روی خیلی چیزها می‌بنده!"

بالاخره با خودش کنار آمد که جوابی درخورحالم دهد:

"-قرار نبود به این زودی بفهمی، ولی خب.... به‌هرحال ممکنه که فهمیدنش برای خود تو هم خوب باشه، پس بهتره به نیمه‌ی پر لیوان نگاه کنی. شاید بشه گفت کسی که این میون بیش‌ترین استفاده رو می‌بره خود توئی، پس به مسائل دیگه اهمیتی نده."

سردرنمی آوردم:

"-واضح حرف بزنید بابا!"

".....-اون سالی که تو پیش عمه جان موندی ولی بعدش تصمیمت عوض شد"

....باید حدس می‌زدم همه‌چیز به نوعی به همان سال برمی‌گردد!

".....-عمه جان اونقدر از حضور تو خوشحال و سرحال شده بود که انگار عمر دوباره گرفت، سلامتیش برگشت؛ با این‌که همه‌ی دکترها ازش قطع امید کرده بودن. از من خواست راضیت کنم که تو بمونی و در عوض نیمی از اموالش رو به نامت کنه."

درمیان کلامش آمدم:

"-مگه اون نمی‌خواست شما رو به عنوان وارثش معرفی کنه؟"

سری به نشانه‌ی جواب منفی تکان داد:

"-نه، اون بعد از جدایی من و مادرت، مدام از من می‌خواست که تو رو ببرم پیشش و اجازه بدم که بقیه‌ی عمرت رو درکنار اون باشی، ولی من نمی‌پذیرفتم. تا این‌که قول داد اگه این کارو انجام بدم اموالش رو بین من و تو تقسیم کنه. وقتی تصمیمت برای موندن عوض شد و برگشتی ایران، اعلام کرد هرکسی که بتونه تو رو بهش برگردونه وارث نیمی از ثروتش خواهد بود ونیم دیگه ش هم با حضور خودت بهت تحویل می‌ده. الهه از این موضوع خبرداشت و صددرصد ابراهیم هم بی‌خبر نبوده!"

حالم از تمام این حرف‌ها به هم می‌خورد، آن قدر برای بابا و بقیه بی‌ارزش بودم که مرا با ثروت عمه‌جان مبادله می‌کردند! حتی عمه جان هم حاضر بود مرا از کسانی که دوستم نداشتند بخرد.....

انگشتم را توبیخ گرانه به‌سویش گرفتم:

"-شما هم خبر داشتید! از همه چی.... حتی همون سال وقتی منو اونجا بردید امیدوار بودید که از شرّم خلاص شید و به جاش یه ارثیه‌ی کلون گیرتون بیاد؛ نه؟! ولی من همه‌ی برنامه هاتون رو به هم‌ریختم، هوم!"

:از جایم برخاستم و بابا هم دستپاچه و نگران بلند شد و سعی کرد از خودش رفع اتّهام کند

-"نه چنین چیزی نیست! تو اشتباه منظورم رو فهمیدی، من هیچوقت تلاش نکردم راضیت کنم که بمونی، تو خودت بودی که تصمیم گرفتی...."

:حرفش را بریدم

-"بسه دیگه..... شما وانمود می‌کنید که به انتخاب های من احترام گذاشتید درحالی‌که فقط دنبال راهی برای از سر بازکردنم می گشتید! واقعا همه تون بازیگرای خوبی بودین، کارتون حرف نداشت!...."

:حرفم را برید

"....-"رؤیا اشتباه می‌کنی

:حرفش را بریدم

-"شما براتون مهم نبود ابی از من سوء استفاده کنه، چون خود شما هم دقیقاً همین کارو با من کرده بودید!.... اگه من خامی‌کردم و به ابی‌جواب مثبت دادم، شما که می‌دونستید چرا گذاشتید؟....."

و نتوانستم بقیه‌ی حرفم را بزنم، انگشت توبیخ گرم فرو افتاد و اشک از هرگوشه‌ی چشمم سرازیر شد و به‌طرف درخروجی به راه :افتادم، ولی قبل از این‌که در را باز کنم باکلامش منجمدم کرد

-"وقتی آبروم برای باردوم داشت می‌رفت باید چه کار می‌کردم؟!.... اون هم به دست تو.... توئی که از همه نظر شبیه مادرت ابودی!"

.....برگشتم و به گوش‌هایم در آنچه که شنیده بودند شک کردم، یعنی ممکن است موضوع امان را فهمیده باشد؟! ای وای

:کمی تن ملایم صدایش بالا رفت، فقط کمی

"....-"دیر فهمیدم که تو اواخر سال به‌جای این‌که مدرسه بری با ابراهیم وقت می‌گذروندی

آن قدر این حرف سنگین بود که نتوانستم بابت موضوع امان نفس راحتی بکشم، موجی از ناباوری نگاهم را درنوردید و زبانم بند :آمد، فقط سرم را به چپ و راست تکان دادم تا بفهمانم این ها همه دروغ است.... خشمگین ادامه داد

-"شنیدن این موضوع از زبون الهه اونقدر برام ننگ آور بود که حتی حاضر نبودم با خودت رودررو بشم. ذهن من توی مدرسه دنبال دلیلت برای اون همه اشتیاق می‌گشت، تاجائی که حتی وقتی مریض بودی حاضر نمی‌شدی استراحت کنی.... اما فهمیدم که متأسفانه قضیه بیرون مدرسه ست! ترسیدم ته مونده‌ی آبروی منو برده باشی..... وقتی با عجله زمان عروسیتون رو کم‌تر از دو ماه تعیین کردین یقین کردم که گند زدین!"

.....دنیا دورسرم چرخید و خراب شد، خراب کرده بودم، خراب

:چشمانم را برهم فشردم و صدایی شبیه ناله از گلویم خارج شد

"....-"بهتون دروغ گفته بود.... چنین چیزی حقیقت نداره بابا

:صدایش کمی بیش‌تر بالا رفت

-"حالا که تا اینجا جلو اومدی پس تا آخرش گوش کن! حاضر بودم دنیا رو به پات بریزم به‌جای تمام محبتی که از مادرت توی دلم دفن کردم، ولی تو هم مثل اون زن با آبروی من بازی کردی! هیچوقت نمی‌بخشمت رؤیا! تو برای من از همون موقع که تصمیم به ازدواج گرفتی مُردی!"

ای وای! او چه می‌داند برای جبران تمام نکبت‌هایی که مادرم در زندگی هردوی ما به بار آورده چه چیزهایی را از دست داده‌ام؟! .....!چه‌طور می‌توانست تا این حد درحقم بی‌انصاف باشد؟

-"من خیلی قبل ترش برای شما مُرده بودم، وگرنه کارم به‌جایی نمی‌کشید که یه مشت عوضی سرنوشتم رو به بازی بگیرن! ابی و الهه.....دروغ گفتن چون"

بابا بی هیچ کلامی ایستاده و کف هردودستش روی میزش بود و با نگاهی که به‌جای سرمای همیشگی، خشمی‌کنترل شده در خود داشت، خیره به پریشانی‌ام می‌نگریست و منتظر بود تا قانعش کنم....

مردد بودم بین گفتن و نگفتن، اگر می‌خواستم آبرویی را که ابی درمقابل پدرم ریخته بود بازگردانم، باید آبرویی را که امان نابود کرده بود برملا می‌کردم، مخصوصاً این‌که حدس اولیه‌ی اودرباره‌ی اشتیاقم برای مدرسه رفتن صحیح بود.... کدام طرف ترجیح داشت؟ این‌که پدرم تمام تقصیرها را گردن خودم بیندازد و سرنوشت شوم امروزم را دستپخت حماقتی که دربرابر ابی داشته‌ام بداند، یا بفهمد پای پسر ایرج اصلانی در میان است و من و آبرویم و ته مانده‌ی غرور پایمال شده‌اش را یکجا به خاک بسپارد؟! چگونه باید می‌فهمید که من همه‌جا بین خوشبختی خودم یا غرور و آبروی پدرم همواره طرف او را ترجیح داده‌ام؟

سرم را دردمندانه تکان دادم و دیگر نتوانستم حرفی بزنم و با تمام فلاکتی که یکجا می‌توانست برای دختری مثل من وجود داشته باشد، او را ترک کردم و از اتاق خارج شدم.....

*****

شاید بهترین کار همین بود که بی سروصدا می‌رفتم رئین، به عمه‌جان می‌گفتم که بدون حضور ابی می‌خواهم درکنارش باشم و تا آخر عمر به خوبی و خوشی زندگی می‌کردم، توی بهشتی که نظیرش هیچ کجای دنیا نیست! شاید شاهزاده‌ی سوار بر اسب سپیدم نیز- باکمی کک و مک و شاید موهای کاهی رنگ- به‌زودی سراغم می‌آمد و من همه‌چیز را فراموش می‌کردم، حتی سیاهی شب‌های ایران را....

ولی من به چیزی غیر از تمام این‌ها می‌اندیشیدم، نمی‌توانستم این‌همه حقارت را از جانب نزدیکانم تحمل کنم، اگر فقط ابی زخم زده بود دردی نداشت، ولی حالا از یکسو پدرم را می‌دیدم که غرق تمام خودخواهی‌های مردانه‌اش است و نهایتا با دو سه تا توجیه مسخره می‌خواهد خیرخواهی‌اش را نسبت به من اثبات کند، از سوی دیگر عمه جان را در نهایت سادگی و سطحی نگری و حماقت می‌دیدم که حتی نمی‌داند مهر دختری مثل مرا نمی‌تواند با پول خریداری کند..... کافی بود صبر می‌کرد تا خودم بعد از جدا شدن از ابی بدون طمع مال و منالش به‌سویش بروم و از او بخواهم مابقی عمرش برایم مادری کند.... اگرچه من خلقیات او را نمی‌پسندیدم ولی دست کم می‌دانستم که به شیوه‌ی خودش دوستم دارد.

درست یا غلطش را نمی‌دانم ولی به‌هرحال من با پدرم فرق داشتم، همین طور هم با عمه جان، ابی و الهه.... من اهل معامله نبودم، من برعکس تمام این‌ها یک آرمانگرای تمام عیار بودم!

وقتی به خانه رسیدم هنوز چادرم برسرم بود، قصد نداشتم برش دارم، می‌خواستم دقیقاً از همین نقطه عصیانگری را دربرابرش شروع کنم، حالا که او مرا آنارشیست نامیده بود بگذار بداند راه و رسم آنارشی را تمام و کمال بلدم!.....

به‌محض ورودم نگاه تند و عصبی‌اش را با تغیّر به‌سویم گسیل داشت، سلام نکردم ومثل خودش فقط نگاه خشمگینم را به چشمانش دوختم...

-"دم درآوردی آره؟! حالا دیگه ظاهرسازیتم گذاشتی کنار و مثل کلاغ سیاه می‌ری و میای؟ این دفعه کدوم قبرستونی بودی سلیطه؟!"

و خواست با اهانت چادرم را از دستم بکشد که بلافاصله آن را پشت سرم بردم و توپیدم:

-"دستای نجست رو نزن به چادرم! چون دیگه با زمزم و کوثر هم نمی‌شه پاکش کرد!"

اصلاً توقع شنیدن چنین چیزی را نداشت و چشمانش گرد شد:

-"پس یه چیزی هم طلب داری انگار؟!"

دندان قروچه ای کردم:

-"دارم، تا ببینم چه غلطی می‌خوای بکنی؟!"

پیش بینی چنین وضعیتی را مطلقاً نکرده بود و فهمیدم که از خشم و تمرّدم به‌راستی وحشتزده شده، چرا که به سرعت عقب نشینی کرد:

-"تو..... چت شده رؤیا؟! ها؟.... خب اگه از چیزی ناراحتی چرا به خودم نمی‌گی؟ مگه من همراز تو نیستم؟ مگه من ثابت نکردم که....."

کلامش را با فریادی بریدم:

-"تو فقط یه چیزو ثابت کردی ابراهیم ثابت!.... این‌که خیلی بی‌شرفی!...."

زبانش بند آمد و با تحیّر به دهانم چشم دوخت، اصلاً منتظرش نگذاشتم:

-"آرزوی ثروت عمه‌جان رو به گور می بری..... شده باشه چشمم رو روی هرچیزی که قراره داشته باشم می‌بندم، ولی نمی‌ذارم به «تو» چیزی بماسه!"

و «تو» را با چنان حقارتی به سمتش تف کردم که حساب کار دستش بیاید. آنگاه با همان خشم وجذبه به‌سوی اتاقم رفتم، در را بستم و از پشت قفل کردم. ابی سرگشته و حیران وسط هال مانده بود ونمی‌دانست به کدام سو بچرخد، فکر می‌کنم همان دنیایی را که سرم خراب کرده بود، حالا برسرش خراب کرده بودم!

حالا که فهمیده بود همه‌چیز را درباره‌ی نیات شوم و پلیدش می‌دانم، دستش کاملاً خالی شده و نمی‌دانست چطوری باید راضی‌ام کند یا دست کم مرا به زندگی مشترکش بازگرداند. شاید زیاده روی کردم، ولی تمام این‌ها را حقش می‌دانستم و حتی ذره‌ای عذاب وجدان به دل راه نمی‌دادم. هرساعتی که دلم می‌خواست از خانه بیرون می رفتم، از صبح تا غروب به طرزی اغراق‌آمیز و دیوانه‌وار به آنارشی تن می‌دادم، می‌گویم آنارشی چون هرکاری که قانون شکنی حساب شود برایم لذتبخش و جانفزا گردیده و حضور در کنار عهدیه و سوده و دوستان دیگرم باعث فراموش کردن درد ورنج بی‌انتهایم می‌شد....

یکی از برادران حزبی کلاس ترتیل برایمان گذاشته بود که ما هم با اشتیاق در آن شرکت می‌کردیم. من پیشرفت خیلی خوبی در قرائت و حفظ قرآن داشتم و آن‌قدر لذت می‌بردم که حتی توی خانه هم با صدای بلند قرآن را با ترتیل می‌خواندم تا حال همه گرفته شود.

یک بارهم ابی کلافه و عصبی اعتراض کرد:

-"اگه خیلی دوست داری صداتو بندازی تو این خونه بیا بشین پیانو بزن لااقل ما هم لذت ببریم!"

من هم قرآن را بستم و بوسیدم و از اتاق خارج شدم، مقابل پیانویی ایستادم که یک زمان با عشق پشتش می‌نشستم و برای غرق شدن در خاطرات شیرین گذشته یا در بدترین حالت ممکن برای خوشایند دل ابی می‌نواختم، آنگاه صندلی مقابلش را برداشتم و محکم رویش کوبیدم.....

-"منظورت از پیانو «زدن» همین بود دیگه؟!"

ابی چنان از این حرکتم برآشفت که حس کردم تا مرز سکته فاصله‌ای ندارد!

او نه تحمل نماز و قرآن خواندنم را داشت، نه تحمل چادرسرکردنم را، حتی وقتی برادرش می‌آمد من چادررنگی سر می‌کردم و از او رو می‌گرفتم که تا سرحد مرگ عصبانی می‌شد، کتی جون هم بابت این موضوع ابی را مورد ملامت قرار داده و از او خواسته بود در مراقبت از من کمی جدی‌تر باشد! بااین‌حال جواب من به ابی جمله‌ای کاملاً بی‌ادبانه بود:

-"به ننه بلقیس بگو اگه بیل زنه، باغچه‌ی خودشو بیل بزنه و دخالت توی امور بزرگان نکنه!"

این خطاب من تا دقایقی طولانی باعث تحیّر و گیجی ابی شده و سعی داشت بفهمد از کجا به نام شناسنامه‌ای مادرش دست یافته‌ام؟! ولی من خوشحال از این پیروزی نه چندان بزرگ به این می‌اندیشیدم که باید تا می‌توانم او را به خشم آورم، از هر طریقی که شده!

بااین‌حال من که از رفتارهای انقلابی خودم درخانه حسابی به وجد آمده و همین روزها منتظر بودم تا ابی گورش را از زندگی‌ام گم کند، فکر اینجایش را نکرده بودم که او نیز دست به مقابله به مثل بزند و برای جبران صدماتی که من به او و متعلقاتش زده‌ام دست بگذارد روی نقطه ضعفم، یعنی مقدّسات!

اولش از توهین به قرآن و ائمه شروع کرد، وقتی خوب مرا برای شرکت در درگیری‌های لفظی تحریک کرد عملا هم وارد حریم .....شکنی شد و از پاره کردن قرآنم گرفته تا ریختن نوشیدنی غیر مجاز بر روی چادرنماز و سجاده‌ام دریغ نکرد

فهمیدم شروع بدی داشته‌ام، من شاهد دریده شدن پرده‌های اتاقی بودم که دیوارش با دست های خودم فروریخته بود! حالا اگرعقب نشینی می‌کردم او جری‌تر می‌شد و اگر ادامه می‌دادم بدترش می‌کرد، درعین حال نمی‌توانستم شاهد رفتارهای وحشتناکش باشم، .حاضر بودم مرا به باد مشت ولگد و کتک بگیرد ولی به مقدساتم دست درازی نکند

بازهم از سر درماندگی به مادر پناه آوردم و او که فکرش به‌جایی قد نمی‌داد از عهدیه خواست کمکم کند. او نیزمرا به آقارضا ارجاع داد که همان استاد ترتیل ما نیز حساب می‌شد. او مرد مؤمنی بود که با وجود سن کم (حدودا بیست و شش سال) توانسته بود علاوه برتحصیل دررشته‌ی حقوق ومتعاقبش اخذ مدرک سردفترداری، همزمان درحوزه نیز درس بخواند، چهره‌ای معصوم و روشن داشت .با ریش و سبیلی یکدست و مرتب و نگاهی بی‌اندازه محجوب

:وقتی مشکل مرا شنید با متانت پرسید

"-"الآن شما دنبال چه راه حلی هستید؟

:کمی فکر کردم..... جز جدایی به چیزی نمی‌اندیشیدم

"."-"می‌خوام طلاق بگیرم. ولی شنیدم حق طلاق با مرده و اگه راضی نباشه طلاق باطله، حتی اگه بشه از طریق دیگه‌ای گرفت

:سری تکان داد

-" نه خواهرم، همسر شما اهل فسق و فجورهستن و شما رو در معرض گ*ن*ا*ه قرار دادن، بنابراین شما می‌تونید درصورت عدم اصلاح ایشون حاکم شرع رو وکیل قراربدین و حکم طلاقتون رو بگیرید، البته این یه مقدار برو بیای قانونی داره ولی از نظر بطلان ".خاطرتون جمع باشه

حالا من باید دوکار انجام می‌دادم: راه های قانونی را با پول خریداری می‌کردم و راه شرعی را به کمک دوستان مذهبی‌ام پی می‌گرفتم. ابی که باورش نمی‌شد ناگهان چنین تصمیم انتحاری وحشتناکی بگیرم تمام تلاشش را به کار گرفت که منصرفم کند، از عذرخواهی و قول شرف دادن برای ترک اذیت و آزارم گرفته تا برخی رفتارهای سلبی و خشن، مثلاً تهدید کرد که اگر عزمم برای جداشدن جدی است، کاری می‌کند که به خاک سیاه بنشینم و حتی یک قران از مهریه و جهیزیه و نفقه به من نرسد. به این هم اکتفا نکرد و گفت که همه‌چیز را درباره‌ی قصه‌ی آن تجاوز ساختگی به پدرم خواهد گفت، ولی من در هردو مورد به ریشش خندیدم، چرا .که نه این مال و منال گندیده برایم ارزشی داشت و نه دیگر نگران غرور و احساسات پدر معامله گرم بودم

در این ماجرا الهه نیز پشت ابی قرار گرفته و پدرم نیز چشمش را کاملاً به رویم بسته بود و اگرچه من هیچ درخواست کمکی از او نداشتم، خودش هم قدمی پیش نمی‌گذاشت و فکر می‌کنم بیش از پیش‌بینی‌ام از من دلخور و عصبانی بود و در این یک مورد، حق را !کاملاً به ابی می‌داد

به‌هرحال من حتی بدون کمک آن دو نفر هم می‌توانستم از پس خودم بربیایم و با گرفتن یک وکیل پایه یک که از دوستان آقارضا بود اولین قدم قانونی برای این جدایی را برداشتم. می‌خواستم تمام حق و حقوقم را در ازای آزادی‌ام ببخشم، ولی عهدیه و سوده و آقارضا .در این باره مخالف بودند و فکر می‌کردند به طرز عجیبی دارم احساسی عمل می‌کنم و به عواقب کارهایم نمی‌اندیشم

بالاخره یک روز مادر حرف عجیبی زد، حرفی که باعث شد دست و دلم بلرزد برای ادامه‌ی این نبرد نابرابر.... وقتی برایش از :کارهایی که انجام داده بودم می‌گفتم، حرفم را قطع کرد و گفت

-"رؤیا، مادر به من راستش رو بگو! واقعاً این‌قدر اهمیت داره که ابی طمع مال عمه جانت رو داشته باشه؟ چرا باهاش راه نمیای دختر؟ واسه چی داری لگد به بخت خودت می‌زنی؟ من نمی‌گم خوبه از آدم سوء استفاده کنن، ولی دیگه این‌قدر هم احساسی رفتار نکن دیگه مادرجون! چه اشکالی داره که اون پیرزن دلش آخر عمری به بودن کنار تو خوش باشه، بعد از مرگشم مال و اموالش "برسه به تو و شوهرت؟! دیوانه‌ای که این‌قدر لجبازی می‌کنی؟

حرف مادر آنقدر حساب بود که واقعاً جوابی برایش نداشتم، ولی چیزی در اعماق وجودم مرا وامی‌داشت که راه لجاجت در پیش :بگیرم

-"من از ابی متنفرم مادرجون! حاضرم توی فقر و فلاکت دست‌وپا بزنم، ولی اجازه نمی‌دم ابی بعد از این‌همه نقشه‌ی حساب شده به هدفش برسه. رؤیا نیستم اگه زمینش نزنم مرتیکه بی غیرت طماع رو! مادر اون به مقدساتم توهین می‌کنه! نوشیدنی غیر مجاز ....می‌خوره! زندگیم روگند نجاست برداشته..... می‌گه حق نداره حجاب داشته باشم و نماز بخونم"

حرفم را برید:

-"مگه خودت بنای لج و لجبازی رو باهاش نذاشتی؟ تو که تا وقتی پا رو دمش نذاشته بودی اون کاریت نداشت؟ غیر از اینه؟"

به طرز ناراحت کننده‌ای حق با او بود، ولی من هنوز دنبال حق خودم می‌گشتم:

-"....من پا رو دمش گذاشتم چون زیادی دراز بود! مرتیکه نفهم همه‌جای زندگیم بوی کثافتش پیچیده"

و کمی مکث کردم تا بتوانم تک تک دلایلم را برای توجیه نفرتم از او بازیابی کنم:

-"روز وشب منو زیرنظر داشته، می‌گه از سر عشق بوده ولی دروغ می‌گه نامرد! اونقدر تمیز مهرچینی‌هاشو کرد که به عقل جن هم نمی‌رسید. بعد من احمق شده بودم عروسک خیمه شب بازیش! فکر می‌کردم دارم خودم حرکت می‌کنم درحالی‌که اون داشت به دلخواهش حرکتم می‌داد.... جلوی بابام به دروغ آبرومو ریخته تا اون مجبور شه با ازدواجمون موافقت کنه! چرا باید باور کنم به خاطر حفظ آبروی من بوده؟ می‌دونست موقع دیگه‌ای از من جواب مثبت نمی‌شنوه. تمام مدت که خیال می‌کردم عاشقمه اون پی میراث عمه جانم بود!"

مادر که دید دست بردار نیستم دوباره حرفم را برید:

-"اینکه واقعاً عاشقت بوده یا نه برات اهمیتی داره مادرجون؟"

کمی فکر کردم، نه واقعاً.... من حتی ذره‌ای به احساسات او اهمیت نداده ام تا به حال.... سکوتم جوابی روشن بود، ادامه داد:

-"تا قبل از این قصه‌ها هم تو علاقه‌ای به اون بدبخت نداشتی رؤیا! فقط بهونه برای جدا شدن پیدا نمی‌کردی و انگار حالا زیاد هم از این موضوع ناراحت نیستی، فقط داری خودتو گول می‌زنی."

با حیرت به چشمانش نگریستم، او چه طور این‌قدر خوب احساسات مرا می‌فهمید؟

-"چی می‌خوای بگی مادر؟ یعنی شما مخالف جدا شدنمون هستی؟"

-"زندگی خودته و به من ربطی نداره، ولی کاری نکن که اون پسره دوباره دستش به زندگیت برسه. من بهت گفتم ازش فرار کن و برو هرجایی که شوهرت می‌خواد ببردت، بعد تو اینجا سفت وایستادی و می‌خوای طلاق بگیری تا بشی یه لقمه‌ی چپ اون گربه سیاهه؟"

این حرف ها به شدت تنم را لرزاند.... سر به تأسف تکان داد و باز هم تنم را لرزاند:

-".... اگه می‌دونستم وقتی می‌گم امان چشمش هنوز دنبالته، کک به تنبونت می‌اندازم که از شوهرت جدا بشی، لال می‌شدم و هیچی نمی‌گفتم....."

نتوانستم تحمل کنم:

-"ولی مادر، این موضوع هیچ ربطی به امان نداره! آخه من چرا باید به خاطر امان چنین کاری کنم؟"

کلافه و عصبی بود، هرگز مادر را این طوری ندیده بودم:

-"چی بگم؟ صلاح مملکت خویش خسروان دانند، ولی فقط اینو می‌دونم که اگه به شوق وعده‌ی کسی از شوهرت جدا بشی، تا ابد به اون آدم حروم می‌شی...."

تنم یخ کرد، این حرف تمام آن چیزی بود که می‌توانست انگیزه ام را یکجا نابود کند..... بااین‌حال هنوز لجوج و خیره سر بودم:

-"مادر کی می‌تونه مشتاق کسی باشه که به آبروش تجاوز کرده و به خاک سیاه نشوندتش؟ من از ابی متنفرم و به‌زودی ازش جدا می‌شم، ولی امکان نداره امان رو به زندگیم راه بدم....."

نمی‌دانم راست بود یا دروغ، ولی الهی شکری گفت و مشغول سبزی پاک کردنش شد. من هم دانستم که دیگر حرف‌هایم یک مشت جمله‌ی بی‌ربط است که فقط با هم هماهنگ شده‌اند! پس در سکوت سعی کردم دلیلی حقیقی برای جدا شدنم از ابی بیابم، دلیلی که خودم هم باورش داشته باشم....

راستی چه اتفاقی برایم افتاده که از اواسط اردیبهشت ماه امسال، دقیقاً بعدازآن ملاقات کوتاه سه دقیقه‌ای تمام انگیزه‌ام را برای ادامه‌ی زندگی با ابی از دست داده‌ام؟ چه شد که وقتی مادر آن حرف‌ها را درباره‌ی امان زد ناگهان مترصد بهانه‌ای محکمه پسند شدم که راهم را برای همیشه از ابی جدا کنم؟ ولی مگر امکان دارد؟ کدام احمقی می‌تواند به کسی که باعث و بانی تمام این بدبختی‌هاست !تمایلی داشته باشد؟ مخصوصاً این‌که بخواهد به شوق وعده اش از همسرش جدا شود!! مسخره است واقعاً..... خیلی مسخره است

به‌هرحال حرف مادر تأثیرش را در من گذاشت و به این نتیجه رسیدم که باید اول به خودم ثابت کنم که هیچ تمایلی نسبت به امان در سویدای جانم نیست، اگرمطمئن می‌شدم که درباره‌ی احساسم دچار افراط و وسواس گشته‌ام و امان نه تنها دیگر جاذبه‌ای برایم ندارد بلکه تنفرم اکنون بیش از گذشته است، می‌توانستم باخیال راحت طلاقم رابگیرم ونهایتا از این شهرو دیارکوچ کنم تاهرگز دست امان !....به من نرسد، اصلا یکراست می‌رفتم پیش عمه جان، ولی بدون ابی

این‌جوری تنها یک وحشت داشتم: «سوء استفاده ی امان از این جدایی» ولی دیگر نگران یک تحریم ابدی نبودم، هرچند همین ..... نگرانی هم خودش راز و رمزی داشت وبی‌جهت نمی‌توانست باشد؛ اگر واقعاً از او متنفرم پس چرا می‌ترسم که تاابد بر اوحرام شوم !ودیگر هیچ شانسی برای همسری‌اش نداشته باشم؟

پس همان شب عزمم را جزم کردم، باید طلسمی را که از گذشته‌ی تاریک ومسخ شده‌ام به یادگار داشتم نابود می‌کردم تا درپیشگاه ....وجدانم حساب و کتابی نداشته باشم

نیمه شب بود که سراغ دفتروکتاب‌های ارزشمندم رفتم و عکس امان را ازلای جلد کتاب شعرم بیرون کشیدم، عکسی که سعی کرده بودم درباره‌اش خودم را به فراموشی بزنم ولی همیشه از وجودش واهمه داشتم، آنگاه بی‌سروصدا به آشپزخانه رفتم تا آن را بسوزانم :و خاکسترش را به آب بسپارم، بی‌اختیار شعری را که پشتش نوشته بود زمزمه کردم

«....هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق ثبت است در جریده ی‌عالم دوام ما»

آنگاه عکس را برگرداندم تا برای آخرین بارنگاهش کنم، چشمان متبسّمش دوباره جادویم کرد، دست‌هایم لرزید... نه؛ همه‌ی تنم به لرزه افتاد ونفسم بند آمد.... یکی از ما باید تکه تکه می‌شد؛ یا عکس یا قلبم.... بله این‌طوری طلسم سیاه‌ترین جادوی زندگی‌ام می‌شکست، ولی وحشتناک بود که نمی‌توانستم از وسط دو نیمش کنم، دست‌هایم حتی ذره‌ای از من فرمان نمی‌برد، خدایا این چه !....معنایی دارد؟ نه خدایا این چه معنایی دارد؟

عکس از دستم رها شد وکف آشپزخانه افتاد، نمی‌خواستم گناهی گردنگیرم شود، مرگ بهتر از خیانت است، هرچند که ابی لایق هیچ .وفایی نبود اما من وظیفه داشتم تا وقتی‌که درعقدش هستم به کس دیگری نیندیشم

چرا باید فکرکنم مسخ چشمان سیاهی هستم که در این کاغذ پاره به رویم می‌خندد؟! پاره کردنش مثل آب خوردن است، زود باش » برش دار و در یک لحظه‌ی مهم و حساس نابودش کن، خجالت بکش، این‌قدر سخت است؟! یعنی می‌خواهی بگویی نفرتت از سارق خوش‌بختی‌هایت دروغ است و احساسی درون توست که قادر نیستی بر آن غلبه کنی؟! خاک بر سرت رؤیا! خاک بر ایمانت! خاک بر « ....وجدانت! خاک بر زندگی‌ات

اکنون وعده‌ای که در ناخودآگاه ذهنم همچون دروازه‌های بهشت به نظر می‌رسید، حکم دعوت به اعماق جهنمی سوزان و گریزناپذیر .....را یافته بود

نفهمیدم چاقو از کجا به دستم آمد؟ فقط یک لحظه دیدم که شاهرگ گردنم را می‌بوسد، وحشت زده چاقو را روی زمین رها کردم، باورم نشد که قصد خودزنی داشته‌ام! بااین‌حال من در هردو تصمیم‌گیری خویش شکست خوردم؛ در «نابود کردن عکس امان» و «نابود کردن زندگی رنج‌آور ودردناک خویش»، در شکستِ اولم ایمان خویش را شکست داده بودم ودرشکست دوم ایمانم شکستم داد، :بااین‌حال یک نقطه‌ی مشترک دراین میان وجودداشت

«....!هق هق بی امانی که نمی‌دانم بر کدامین شکستم بارید؟»

******

«طعم حقیقی عشق»

حالا که برای جدایی مردّد شده بودم، نمی‌دانستم باید چه کار کنم، از یکسو می‌ترسیدم طلاق بگیرم و از سوی دیگر نمی‌خواستم ابی این را بگذارد به حساب این‌که او را برنده‌ی بلامنازع این نبرد می‌دانم و برای همین کوتاه آمده‌ام....از سر استیصال به آقارضا پناه .آوردم که راه چاره‌ای مقابلم بگذارد و از این وضعیت اسفبار نجاتم دهد

:آقارضا به‌محض دیدنم، قبل از آن که فرصتی برای صحبت کردن به من بدهد بلافاصله گفت

-"وکیل شما با من صحبت کرده، این‌طور که مشخصه وکیل همسر شما برگ برنده داره، اون تونسته حکم نشوز* و عدم تمکین برای شما اخذ کنه و به این ترتیب شما دیگه هیچ شانسی برای بردن دادگاه نخواهی داشت. اگه محکوم بشی می‌تونه طلاقت رو نده و وادارت کنه که بشینی سر خونه و زندگیت، درنتیجه شما مجبور به طلاق خلع* یا نهایتا مبارات* می‌شید که در این صورت مجبوری ".تمام حقوق قانونی از جمله مهریه رو ببخشی، درواقع شما به این ترتیب هیچ شانسی برای بردن دادگاه نداری خواهرم

!کمی به جملات سنگین حقوقی که به زبان می‌آورد فکر کردم، انگار خیلی بیش‌تر از آنچه که فکرش را می‌کردم از غافله عقبم

-"یعنی چی نشوز و عدم تمکین؟ من سردرنمیارم، خب دعوا که توی هرخونه ای می‌شه، اگه بدون دعوا و مرافعه باشه که اصلاً کسی "طلاق نمی‌گیره؟

-"نشوز با دعوا و مرافعه فرق داره، شما اگه بدون اجازه‌ی همسرت منزل رو ترک کنی یا از حقوق زناشویی که خداوند برای شوهر درنظر گرفته سرپیچی و تمرّد کنی یعنی ناشزه‌ای! در این صورت نه تنها توی دادگاه، بلکه حتی در پیشگاه عدل خداوند هم باختی، چون مرتکب حرام الهی شدی! از دوستان شما شنیدم که توی منزل هم احکام دینی رو با لجبازی انجام می‌دی و همسرت رو به خشم میاری. این درست نیست که دین خدا وسیله‌ی انتقامجویی در دستان شما باشه! این‌جوری مقدسات رو در معرض اهانت کفار قرار "!می‌دی و گناهش گردن خود شماست

با تحیّر به آنچه که می‌گفت گوش دادم، حتی تصور ارتکاب به حرام نیز تنم را می لرزاند، بغض گلویم را گرفت، من این‌همه خطا ....!کرده‌ام و خوشحالم از این‌که در مسیر هدایت گام برمی‌دارم؟

"!-"یعنی یه زن تا این حد محدوده به خواست شوهرش؟

-"خب.... طبق آموزه‌های دین ما، مرد صددرصد حق ولایت بر زن داره و هر کاری که ازش بخواد زن موظفه که انجام بده، مگه ".این‌که امر به حرام یا ترک واجبات کنه، در این صورت زن مجاز به سرپیچیه

:بلافاصله یک نتیجه‌ی سطحی از تمام حرف‌هایش گرفتم

-"من هر بار که از خونه بی‌اجازه خارج شدم یا به خاطر دیدن مادر بوده یا برای شرکت توی کارهای انقلابی. حالا دیگه برای دیدن مادر ازش اجازه می‌گیرم، ولی جهاد درراه خدا چی؟ مگه الآن وظیفه‌ی همه‌ی مردم مبارزه کردن با ظلم و ستم نیست؟ با این حساب "اگه اجازه‌ی خروج از خونه بهم نده یعنی منعم کرده از واجب خدا، غیر از اینه؟

کمی فکر کرد، این بار خودش هم به شک و تردید افتاده بود و افسوس که او نیز مثل من به اشتباه حکم الهی را استنباط کرد، مثل :همه‌ی مردمی که شور انقلابی ذهنشان را محدود کرده بود، پس جوابش مطابق میلم بود

"....-"فکر می‌کنم توی این یه مورد نیازی به اجازه‌ی همسر نباشه

و به این ترتیب یک نتیجه‌ی باطل گرفتیم از مقدمات باطل! ما جای حرام و حلال را نشناخته بودیم و داشتیم حکم استخراج می‌کردیم، مبارزه را فرض می‌دانستیم و مقدّماتی که براین مبنا ساخته شده باشند را مباح؛ بلکه واجب!! ای وای از این استدلال فاسد که آن .....روزها ذهن اکثریت مردم را دربر گرفته بود

تازه می‌فهمم که چه کودکانه لباس زهد ودینداری به تن کرده بودم و نمی‌دانستم این کارم خیانت به دین است! من باید اول اطلاعاتم را در این باره کامل می‌کردم و بعد تن می‌دادم به تمام آن کارهایی که برایم جذابیت فوق‌العاده داشت، غافل از این‌که صرف جاذبه داشتن

برای تن دادن به کاری کافی نیست، من باید فلسفه‌ی دین را می‌آموختم قبل از عمل به احکام دین! وگرنه وضعم این نمی‌شد که حالا تسبیح العفو به دست بگیرم و شرمسار درگاه الهی باشم به خاطر حریم شکنی‌هایی که خودم باعثش بوده‌ام و وضعیتی که امروز بعد .....از سال‌ها مثل طاعون به جان زندگی‌ام افتاده و دست بردار نیست

با خود اندیشیدم حالا باید چه کار کنم؟ به طلاق خلع و مبارات تن دهم؟ مگر من اینجا نیامده‌ام که اعلام کنم منصرف شده‌ام؟ آن‌هم نه به خاطر حق و حقوق و مهر و نفقه‌ام، به خاطر این‌که به شوق وعده‌ی امان داشتم از همسرم جدا می‌شدم و حالا می‌ترسم که تا ابد بر ....او حرام شوم

بی‌آن‌که حرفی درمورد نیات درونی‌ام بزنم، فقط انصرافم را اعلام کردم، ولی ابی که خبر از درونم نداشت، به اشتباه فکر کرد لابد از ترس فضاحت باختن دادگاه تن به مصالحه داده‌ام! او حالا فاتحانه بر قله‌ی پیروزی ایستاده و ریشخندم می‌کرد، حال آن که من .به‌راستی چاره ای جزتسلیم و سکوت نداشتم

بااین‌حال ابی بهتر از آن بود که فکر می‌کردم، نه تنها سرکوفتی به من نزد، بلکه با آغوش باز پذیرای حضور دوباره‌ام در زندگی‌اش شد و حتی به افتخارسرعقل آمدنم تا مدتی دیگراذیتم نکرد، مثلاً نخواست که درپارتی های مادرش با اوهمراه شوم، وقتی از او خواستم به حجاب و نمازم کاری نداشته باشد خیلی محترمانه پذیرفت، حتی از این هم بهتر عمل کرد و باکس‌های مشروبش را در انباری گذاشت و از من خواست به‌جای تمام نیازهای روحی‌اش به اومحبت کنم تا نوشیدنی غیر مجاز را برای همیشه کنار بگذارد، من هم جدّاً تصمیم گرفتم طبق خواسته‌های منطقی‌اش رفتار کنم با قدری چاشنی محبت و دیگر اسمی از طلاق نیاورم. باید با خودم ....مبارزه‌ای جدی شروع می‌کردم تا برای همیشه سایه‌ی حضور امان را در پس زمینه‌ی ذهن و زندگی‌ام محو و نابود کنم

فقط تنها چیزی که باعث دل چرکینی‌ام از این زندگی می‌شد، همان بحث عجله‌ی او برای سفر به رئین بود، او هنوز هم دست از آمال و آرزوهایش نکشیده وحالا دیگر بی‌هیچ ملاحظه کاری مرا ترغیب می‌کرد به این‌که همراهی‌اش کنم و این‌قدر بدقلق نباشم. با توجه به حرف‌های مصلحت اندیشانه‌ی مادر، من هم حالا دیگر نسبت به این موضوع زیاد حساس نبودم و می‌گفتم به جهنم؛ بگذار ابی هم از کنار من چیزی گیرش بیاید! اصلاً چه اهمیتی دارد که او مرا دوست داشته باشد یا تمام نقشه‌هایش برای تصاحب من مرتبط با میراث عمه جان باشد؟ مگر این مرد «امان» است که علاقه داشتن یا نداشتنش برایم اهمیتی داشته باشد؟ آه خدایا.... چه کار کنم که تصویر او از ذهنم پاک شود؟ چه کار کنم که این‌قدر در هرشرایطی او را با امان مقایسه نکنم؟ کاش به‌جای قلب، یک تکه فولاد توی سینه ....داشتم

حالا دیگر بی‌اجازه‌ی ابی از خانه خارج نمی‌شدم، حتی برای شرکت در مبارزات هم یک کلاه شرعی برای خودم بافتم، چرا که پشتم :به آن استدلال فاسد گرم بود و مطمئن بودم مرتکب خطا نمی‌شوم! برای همین یک روز با لحنی اغواگرانه از ابی درخواست کردم

"-"می‌شه اجازه بدی هر وقت دوره‌های دوستانه داشتیم، من هم برم پیششون؟

:او که هنوز هم نسبت به من مشکوک بود، راه احتیاط در پیش گرفت

"-"منظورت همون رفقای آنارشیستته؟

:چهره درهم کشیدم

"-" نه به جون تو! من فقط به همکلاسی‌های قدیمیم سر می‌زنم، سوده و این‌ها

مثلاً فکر کردم به این ترتیب خود را از ننگ دروغگویی رهانیده‌ام، چرا که فقط قسمتی از حقیقت را گفته‌ام و مابقی را رها کرده‌ام! :بی‌چاره ابی هنوزهم برای مواجهه با کرنش دروغینم دست‌های خود را به عمد خالی نگه می‌داشت

"-"باشه، اجازه داری دیدن دوستت سوده بری، چون می‌دونم خیلی صمیمی بودین. ولی جای دیگه اجازه نداری بری

تا مدت‌ها بعد از این صدور مجوّز، من فقط سوده را در خانه‌ی پدری‌اش می‌دیدم و نمی‌رفتم مسجدالنبی نارمک، چون حس می‌کردم هنوز هم ابی باید مرا زیرنظر داشته باشد و احتمالاً سعید هنوز هم طبق خواست اربابش مرا تعقیب می‌کند. سوده هم هرچه لازم بود همان‌جا به من می‌رساند و نیازی نبود مستقیماً با عهدیه و بچه‌های گروه در ارتباط باشم. بااین‌حال متوجه شدم که ابی بیش‌تر از آنچه که فکرش را می‌کنم سرش گرم کارهای مهاجرت است و وقت ندارد مرا بیش‌تر از این زیرنظر بگیرد، من اینجا برای آرمان‌هایم ....می‌جنگیدم و او در سودای تصاحب اموال عمه جان به آب و آتش می‌زد

پدرم که تمام این مدت دارائی‌هایش را یکپارچه کرده و برای سفر به نروژ برنامه‌ریزی کرده بود، با یک خداحافظی مختصر و بدون هیچ مهمانی یا مراسمی به همراه همسر و فرزندانش از کشور خارج شد. حالا در ایران فقط یک ویلا در نوشهر داشت و همین خانه‌ای که به صنم و برادرو عروسشان سپرده بود تا در نبودنش از آن مراقبت کنند. قدری زمین و باغچه هم در اطراف جاجرود داشت که آن را نیز به شخص امینی سپرد و تمام اسناد و مدارک را با خود برد. به ابی هم سفارش کرد که هرچه زودتر در اولین فرصت به آن‌ها ملحق شویم چرا که اوضاع کشور آشفته‌تر از آن است که بتوان تعلل کرد. بااین‌حال کار ابی یک گره اساسی داشت و به نظر می‌رسید خروجش با اندکی مشکل مواجه شود. دلیلش را نمی‌دانستم و پی‌گیرش هم نبودم، چون با مسائل مهم‌تری به زعم خویش درگیر بودم.

---

*نشوز: اصطلاحی در فقه و حقوق اسلامی به معنی تمکین نکردن، نافرمانی و عدم ایفاء وظایف زناشویی از طرف زن.

* طلاق خُلع ومُبارات: دو نوع طلاق توافقی در فقه و حقوق اسلامی است که در آن زن با واگذاری مالی به شوهر از وی طلاق می‌گیرد. این طلاق مربوط به زمانی است که زن از شوهر به قدری تنفر پیدا کرده باشد که حاضر شود با پرداخت پول از قید همسری وی رها شود. این مال ممکن است مهریه زن یا معادل آن باشد. فرق خلع با مبارات در این است که تنفر در مبارات دوجانبه است و زن و شوهر هردو از یکدیگر متنفرند، از این رو عوض طلاق نمی‌تواند مبلغی بیش از مهریه داشته باشد.

هفده شهریورهمان سال بود که آن فاجعه‌ی معروف روی داد، در آن شب اتفاقی اتفاد که نقطه عطف دیگری بود در زندگی سراسر درد و رنجم.

ازابتدای آن روز من وعهدیه وسوده باهم بودیم، حتی وقتی‌که مأموران امنیتی برای سرکوب شورش به جان مردم افتادند وهمه را به خاک وخون کشیدند، ما باهم گریختیم و به یکی ازفرعی‌ها پناه بردیم، تااین‌که بالاخره توی همان فرعی با دوسه تا ازمأموران امنیتی درامتداد یک خط مستقیم قرارگرفتیم وآن‌ها هم بی‌معطلی چند گلوله به سویمان شلیک کردند، من وعهدیه تیرخوردیم ومتأسفانه عهدیه‌ی نازنین با اصابت گلوله به سرش درجا کشته شد ولی من پوست کلفت جان سالم به دربردم، نام عهدیه را فریاد زدم ولی سوده دست مراکشید و اصرار کرد که نباید بایستم.

حالا دیگر یکی از عزیزترین‌های زندگی‌ام را از دست داده بودم، اما برای این‌که دست آن نامردها به ما نرسد بی‌تردید به فرارخود ادامه دادیم ومجبورشدیم آن نازنین رابه حال خود رها کنیم، می‌دانستم که دیگر کاری ازدستمان بر نمی‌آید و او به شهادت رسیده، پس اصلاً صلاح نبود که به خاطرش بایستیم، ضمن این‌که تیری به پای چپم خورده و خون به شدت از آن فوران می‌کرد و به سختی می‌توانستم بگریزم.

مأموران همچنان در پی ما بودند و ردّ خونی را که از من بر زمین می‌ماند دنبال می‌کردند، دریکی از کوچه‌ها بلافاصله سوده روسری‌ام را برداشت و زخم پایم را موقتاً بست ودوباره به دویدن ادامه دادیم، به این ترتیب رد خونینم درهمان نقطه قطع شد وتوانستیم تغییر مسیر دهیم وبه کوچه‌ی بن بستی که به ناگاه سر راهمان سبزشده بود پناه ببریم. دیگر هیچ امیدی به رهایی نداشتیم، دیر یا زود باید طعمه‌ی آنها می‌شدیم.

پایم به شدت درد می‌کرد و احساس می‌کردم به‌زودی خواهم مرد و از این بابت بسیار راضی وخرسند بودم، اگر جان امانت الهی نبود و حفظش واجب، امکان نداشت برای حیات دست وپا بزنم، حالا وظیفه‌ام را انجام داده بودم و درعین‌حال به‌زودی از تمام درد و رنج‌های این دنیا خلاص می‌شدم و خبرمرگم به گوش تمام کسانی می‌رسید که در زندگی عذابم داده بودند، ولی درست درهمان لحظه‌ای که دیگرهیچ امیدی به رهایی نداشتیم، ناگهان همه‌چیز تغییر کرد؛ در یکی از خانه‌ها بازشد وصدای لطیف دختربچه‌ای حدودا هشت-نه ساله ما را به خود آورد:

"-بیاین تو! زودباشین!"

بی‌آن‌که کم‌ترین تردیدی به دل راه دهیم بلافاصله به داخل حیاطشان خزیدیم، او هم بی‌صدا وآرام دررا بست، صدای پای مأموران به طرز رعب‌آوری گاهی نزدیک می‌شد وگاهی دور، کف حیاط نشستم وبه صورت دلکش آن دختر نازنین نگاه کردم و نجوا کنان از او تشکرکردم، لبخند زیبایی به رویم زد و درکنارم ایستاد.

قد متوسطی داشت و اندکی لاغر اندام بود، یک روسری سبزرنگ به سرداشت و موهای خرمایی رنگش از زیرآن پیدا بود، با چشمانی به رنگ روسری‌اش.....

بی‌حال و بی‌رمق پرسیدم:

"- اسمت چیه نازنین؟"

به نرمی پاسخ داد:

"-زهره."

و من بی آن که چیز دیگری بگویم، احساس کردم به‌راستی او ستاره‌ی درخشانی است که روی زمین، میان باغچه‌ی باصفا و کوچک آن خانه نورافشانی می‌کند.

سوده فوراً پرسید:

"-می‌تونم از تلفن استفاده کنم؟"

دخترک با حرکت سرش جواب مثبت داد:

"-از این طرف بفرمائید!"

سوده بی‌معطلی به داخل اتاق رفت، هیچ‌کس توی خانه نبود، آن موقع نفهمیدم که سوده رفت به چه کسی زنگ بزند؟ فقط دنبال جوابی برای این پرسش می‌گشتم که دراین اوضاع آشفته خانواده‌ی این دختر کجا هستند؟

دیگر ضخامت روسری‌ام نیز، قادر نبود جلوی فوران خون را بگیرد، گوشه‌ی چادرم رامچاله کردم ودرحالی‌که از شدت درد می‌خواستم نعره بکشم، ساکت وبی‌صدا آن را برروی زخمم فشردم، داغی گلوله را لای گوشت و رگم حس می‌کردم، حالم هرلحظه بدتر می‌شد، مأموران کاملاً ردم راگم کرده بودند اما هنوز همان دور و اطراف پرسه می‌زدند.

با صدای زهره به خود آمدم:

"-زخمی شدی؟"

نتوانستم جوابی دهم، حالم بدتر از آن بود که بتوانم لب ازلب بگشایم، خیلی سخت بود که حتی نتوانم ناله‌ای کنم، حدود یک ساعت مهمانش بودیم تا آب‌ها ازآسیاب بیفتد و مأموران شرّشان را بکنند و بروند.

آنگاه وقتی امنیتی نسبی سایه گسترد، زهره از لای در به بیرون نگاهی انداخت و گفت:

"-مثل این‌که رفتن."

سوده که انگار فکر همه‌جا را کرده بود، برای دقایقی از خانه بیرون رفت و بعد به همراه چند نفر دیگر از دوستانش برگشت، بلافاصله به کمک آن‌ها مرا به‌طرف کادیلاک سرمه‌ای رنگی که ظاهرا به خاطر من آمده بود بردند.

شدت درد، سرگیجه، تهوع و سیاهی رفتن چشمانم که هرلحظه بدتر و شدیدتر می‌شد نگذاشت متوجه شوم چه طوری سوار ماشینم کردند؟ فقط همین قدر فهمیدم که همراهان سوده خیلی زود ترک مان گفتند و هردوی ما را به راننده سپردند، دیگر حتی نای ناله کردن نداشتم، فقط من بودم وسوده و راننده...

خواستم چیزی بگویم، ولی ناگهان پیش چشمانم سیاه و تاریک شد و از هوش رفتم... دیگر نمی‌دانم که دقیقاً چه برسرم آمد و مرا کجاها بردند؟ شاید ساعت ها طول کشید؛ شایدهم چند دقیقه‌ای بیش‌تر نبود، ولی برای من فقط به اندازه‌ی یک چشم برهم زدن گذشت.

وقتی به هوش آمدم خیلی درد داشتم، آن قدر زیاد که واقعاً قادربه گفتن چیزی نبودم، زمان ومکان به کلی برایم نامفهوم شده و نمی‌توانستم فاصله‌ی سوارشدن به آن کادیلاک و این لحظه که در آن بودم را به خاطر بیاورم، چرا که تمامش فقط یک لحظه برمن گذشته بود!

با داروهای آرام بخشی که به من تزریق نمودند، دوباره به خواب رفتم، نمی‌دانم چه قدر طول کشید؛ اما وقتی ازخواب برخاستم درد کم‌تری داشتم، سرم گیج می‌رفت وسرمی به دستم وصل بود، با دیدگان تارم سوده را توانستم کنار تخت خود تشخیص دهم، وقتی

نگاهمان به هم گره خورد لبخندی به روی یکدیگر زدیم، پنجره در تیررس نگاهم بود، کنار شوفاژ مردی با قیافه‌ای کاملا آشنا ایستاده ....وبیرون را تماشا می‌کرد، عجب قد و بالای محشری داشت! شانه‌هایی پهن وبازوانی ورزیده وموهایی پرپشت وخوش‌حالت

نمی‌توانستم باور کنم، آب دهانم را به سختی فرو دادم، حس عجیبی داشتم، بی آن که چیزی بگویم به مردی چشم دوختم که بهشت و جهنمم را یکی کرده بود، به کسی که دنیا و آخرتم را برزخ کرده بود.... همچنان داشت از پنجره بیرون راتماشا می‌کرد و هنوز متوجه نشده بود که به هوش آمده ام، ازنیمرخ سایه روشنش تنها مژگان بلندش پیدا بود و بینی قلمی و بی‌نقصش... لعنت به این درد ....بی‌امان، گویا دارو هم نمی‌تواند جای زخم این گلوله را تسکین دهد

:زیرلب نامش را زمزمه کردم، سوده که حالم را متوجه شده بود، سرش را نزدیک آورد و به حالتی شبیه نجوا گفت

-"وقت نشد بهت بگم، مدتیه به زخمی‌ها امدادرسانی می‌کنه، یکی ازدکترهای این بیمارستان دوست صمیمی‌شه، اون توی گزارش‌های پزشکیش حرفی ازگلوله خوردن مجروحاش نمی‌زنه، یه پرونده‌ی اورژانس با نام مستعار براشون تشکیل می‌ده واصلا پرونده‌ی بخش ".هم درست نمی‌کنه که دردسری ایجاد بشه، واقعاً خدا امان رو برامون رسونده و الاّ خدامی‌دونه چی به سرمجروحامون می‌اومد

هنوز ازتأثیر آن حس نیرومند قدیمی عرق سردی برپوست داغم قل می‌خورد ونفس‌هایم شمارش عادی نداشت. اطاقی‌که من در آن بستری بودم سه مریض دیگر را نیز در خود جای داده بود، همهمه‌ی مبهمی ازگفت‌وگوی بیماران و همراهانشان فضای اطاق :راپرکرده بود، بااین حساب بعید می‌دانستم که امان چیزی ازحرف‌های ما را شنیده باشد، آهسته گفتم

"!-" یعنی حتی امان؟... اون که فکر می‌کرد انقلابی‌ها یه مشت ول معطل نا آگاهن

:نگاه کوتاهی به امان انداخت وجوابم داد

-" اون هنوزهم از این درگیری‌ها ناراحته، می‌گه کاش می‌شد راه حل بهتری برای مشکل این مردم پیدا کرد تا این‌همه انسان بی‌گ*ن*ا*ه به خاک وخون کشیده نشن، به نظر اون مردم دارن قربونی یه بازی سیاسی می‌شن، واسه همین هم وارد هیچ حزب و دسته‌ای نشده و فقط یه امدادگره، براش مهم نیست که داره به کی خدمت می‌کنه، حتی اگه ازگروه‌های مذهبی نباشه، می‌گه کسی حق نداره باجون آدمها بازی کنه صرفا به این خاطر که تفکر سیاسیش مخالف با تفکرحاکمه، با کسی هم زیاد حرف نمی‌زنه مگه درحد ".لزوم

:فوراً چیزی به ذهنم رسید

"-"تا حالا شده گیربیفته؟

:سری به نشانه‌ی جواب مثبت تکان داد

-"آره، یه بار پنج- شش ماه پیش گیر افتاد. ازقضا پرونده‌ش افتاد زیردست سرهنگ؛ پدر مهرداد! اون هم نامردی نکرد ویکراست فرستادش بازجویی بدون این‌که اسمش رو توی لیست زندونی‌های سیاسی بذاره، کلی هم شکنجه‌ش کردن! بعدا پدر امان از یه جایی خبردار شد و با استناد به این‌که پسرش زیرسن قانونی بوده و کسی حق نداشته چنین بلایی سرش بیاره، یه درگیری حسابی با سرهنگ راه انداخت، ولی نتونست علیهش کاری کنه، فقط تونست امان رو از اون وضعیت نجات بده، هرچند که خیلی آسیب دیده ".....بود

برق از سرم پرید، پس درست حدس زده بودم که شکنجه شده! ولی چرا طفره می‌رفت از گفتن حقیقت؟ چرا نگفت که اگرنه یک !انقلابی، دست کم یک امدادگر است؟

"-"از کجا فهمید که من نیاز به کمک دارم؟

-"ازتوی خونه‌ی همون دختره بهش زنگ زدم وگفتم که به کمکش نیاز داریم، توی این فاصله هم به دکتر سفارش کرد وهم خودش با ".ماشینش اومد دنبالمون

:لبخند تلخی زدم، سوده دستم را آهسته فشرد و سعی کرد از موقعیت پیش آمده استفاده کند

".....-"رؤیا... ببخشش! حالا که این‌قدر تغییر کرده

...بغض گلویم را فشرد، حالا که او اینجاست چه کنم با این دل سرگشته وبی‌قرار که حلال وحرام نمی‌شناسد؟

درهمین لحظه امان برگشت و نگاهم کرد، شاید اتفاقی بود؛ شاید هم آخرحرف‌هایمان را شنید، از پنجره فاصله گرفت و کنار تختم ایستاد، آنگاه با شرمساری دیده بر زمین افکند و با صدایی که طنینش از همیشه زیباتر بود با من سخن گفت:

-"رؤیا منو ببخش... به خاطر همه‌ی اون ظلم‌هایی که درحقت کردم پشیمون و شرمسارم، مخصوصاً به خاطر این آخری..... بگو که منو بخشیدی تا این وجدان معذبم یه کمی آروم بگیره."

به زحمت پاسخش گفتم:

-" دیگه پشیمونی چه فایده‌ای داره؟ می‌تونی آبروی از دست رفتم رو برگردونی، یا روزهای مدرسم رو؟ با پشیمونیت سرنوشتم از چنگ ابی بیرون میاد امان؟! آره؟ بیرون میاد؟!"

صدایش از هجوم بغض لرزید...

-"لعنت به من! کاش هرگز به دنیا نمی‌اومدم..."

این را گفت وصورتش را درمیان دست‌هایش پنهان کرد تانبینم که اشک چگونه ازهرگوشه‌ی چشمانش سرازیر گشت... برای مدتی کوتاه میانمان سکوت بود وغمی سنگین. با همه‌ی ستم‌هایی که درحقم کرده اما گریه‌هایش روشن و زلال بود، تنها چیزی که در او بوی حقیقت داشت. اشک یک مرد هرگز جاری نمی‌شود مگر اینکه اندوهی سنگین دلش را شکسته وکمرش راخم کرده باشد، مهم نیست که این مرد چه کسی باشد، حتی امان...

حالا سوده هم چادرش را جلوی صورتش کشیده و بی صدا اشک می‌ریخت، فقط من مثل تکه سنگی سخت که از درون خورده شده و به‌زودی پذیرای جوشش چشمه خواهد بود به شانه‌هایش می‌نگریستم که چگونه از بار غم می‌لرزید...

وقتی توانست برخود مسلط شود دستش را از مقابل صورت خیسش برداشت و به سکوت میان مان خاتمه داد:

-" ما هردومون قربونی اشتباهات بزرگترهامون شدیم ولی من دیگه نمی‌خوام مثل اونا زندگی کنم، می‌خوام مثل تو باشم، تو راهو درست تشخیص دادی، بین اون همه دیو فقط تو یه فرشته بودی رؤیا !..."

جوابی ندادم، سرم گیج می‌رفت، ازابتدای مصاحبتمان تا به آن لحظه نگاه شرمسارش به من حالت گریز داشت، اما وقتی سکوتم در برابرش طولانی شد، خیره به چشمانم نگاه کرد و دوباره گفت:

-"همیشه عاشقت بودم، ولی خودخواهیم شدیدتر بود.... وقتی احساس کردم ممکنه دیگه چشمات به روی این دنیا بازنشه، فهمیدم که بی تو هیچی نیستم! هیچی... بگو رؤیا، بگو من باید چیکارکنم که تو منو ببخشی؟"

به تلخی پاسخش گفتم درحالی‌که جواب دادن در آن شرایط برایم مثل جان کندن بود:

-" گذشته ها گذشته، اگه بخشش من دردی ازت دوا می‌کنه حلالت کردم. دیگه گریه نکن، فقط برو... برو دنبال زندگیت و دیگه هرگزسراغم نیا، حتی نمی‌خوام بعد از این احوالمم بپرسی، این تنها چیزیه که ازت می‌خوام."

صدایی خفیف از زیر لب هایش برخاست:

-" هرچی تو بگی."

آنگاه خم شد و برکف پایم ب*و*س*ه زد تا کرنش وتواضع خویش را به این نحونشانم دهد، سپس دوباره نگاهم کرد:

-"حتی اگه تا آخرعمرم نبینمت، ولی همین که بدونم تو یه جایی از این دنیا هستی و شمع وجودت روشنه برام کافیه، دیگه هرگز آزارت نمی‌دم.... خداحافظ برای همیشه...!"

بانگاه ناباورم که شیدایی را در خود گردن می‌زد بدرقه‌اش کردم، تا دم دررفت و ایستاد و برگشت، چشمانش هنوز مرطوب بود وگوشه‌های کشیده‌اش پر از سایه روشنی دل‌انگیز که تا شقیقه‌هایش امتداد داشت... نگاهی کوتاه اما پرمعنی به من انداخت:

-"برام دعا کن!"

اتاق سراسر لبریز از سکوتی آزاردهنده شد، حتی تمام بیماران و همراهانشان که دراطاق بودند درسکوت آن لحظه را تماشا کرده و حالا داشتند به ما می‌نگریستند، بغضی تلخ‌تر از رنج فراق گلویم را می‌فشرد، بااین‌حال لبخندی به رویش زدم و با لحنی محبت‌آمیز آخرین کلامم را تقدیمش کردم:

"...!-" برو به امان خدا؛... امان

....دلش آرام گرفت، لبخند زیبایی زد؛ زیباتر از تمام لبخندهایی که تا به آن روز در چهره‌اش دیده بودم

!...و رفت...

حالم اصلاً خوب نبود، آخرین لبخندش روح وروانم را به هم‌ریخته بود، نمی‌توانستم فراموشش کنم، بغض تلخی از سر درماندگی گلویم را سخت فشرد، علی‌رغم این‌که عقلم به من می‌گفت دیگرنباید به او بیندیشم ولی اشتیاق غریبی برای دیدار دوباره‌اش احساس می‌کردم، هرگز چهره‌اش را تا این حد روشن وشفاف ندیده بودم، اگر پیش ازاین خودخواهی را با عشق اشتباه نمی‌گرفت ...بی‌تردید می‌توانست تنها مرد زندگی‌ام باشد، افسوس که دیگر خیلی دیرشده و من و او یکدیگر را برای همیشه از دست داده‌ایم

******

«سپیده دم»

هنوز تصویر آخرین لبخند امان از صفحه‌ی غمزده ی ذهنم پاک نشده بود که به ناگاه با صدای سوده به خود آمدم:

ـ" دکترمی‌گفت گلوله به بدجائی خورده بود، یکی ازعروق مهم پات روپاره کرده بود و از کنار استخون رد شده بود، این‌جور که می‌گفتن یکی از بدترین حالت‌های ممکن برای یه مجروحه و ظرف دوسه ساعت خونریزی از پا درش میاره، خیلی‌شانس آوردیم که زود تونستیم یه راهی‌واسه فرارپیدا کنیم وگرنه الآن دیگه تودوست نازنینم پیش ما نبودی، آه... فکرشم نمی‌تونم بکنم که بدون تو "!چی به سرم میاد، رؤیا خیلی دوستت دارم

این را گفت ودرحالی‌که روی صندلی کنارتختم نشسته بود، سرش را روی سینه‌ام گذاشت و چشمانش رابست، با دستی که سِرُم به آن وصل نبود نوازشش کردم وبغض خویش رافروخوردم، خواستم بگویم که ای‌کاش چنین شانسی نیاورده بودم و با همین جراحت از دنیا می‌رفتم؛ اما نتوانستم چراکه سوده به خاطر زنده بودنم در دل مهربانش جشن گرفته بود، چطور می‌توانستم ناامیدش کنم؟

قلبم مالامال از دردورنجی بی‌انتها بود؛ جسمم اینجا و روحم جایی دیگر پرسه می‌زد، تأثیر داروی بی‌هوشی و مسکن‌های قوی کاملاً بی‌حس و حالم کرده بود، میان خواب وبیداری سیلی ازخاطرات گذشته به ذهنم هجوم می‌آورد، دلم تنگ دوستانه‌های زودگذری بود که درروزهای آرامشم درکنار امان داشتم، خنده‌هایمان، دست در دست هم قدم زدن‌هایمان، برف‌بازی‌هایمان، کل‌کل‌هایمان دربسکتبال و پینگ پونگ و بدمینتون... روزی که یادم داد چگونه با نخ تور بسازم و من به تلافی تمام روزهایی که به شرطبندی‌اش با پریسا حسادت کرده بودم با او شرط بستم با این که می‌دانستم می بازم و باختم، آنگاه به همراه سوده و عباس رفتیم بستنی شکلاتی خوردیم، ولی آخرسر پولش را امان حساب کرد و هرچه اصرار کردم زیربار نرفت.... هنوز هم خاطره‌ی آن روز لبخند به لبم می‌آورد، چهار نوجوان پر شروشور که در یک روز برفی بستنی می‌خوردند و سر به سر هم می‌گذاشتند! بعد از آن‌هم رفتیم به پارک نیاوران و .....حسابی برف بازی کردیم و روی کپه‌ای از برف‌های دست نخورده پروانه زدیم

این‌ها از کجا به ذهنم می‌آید خدایا؟ چرا حالا که باید برای همیشه فراموشش کنم تا این حد نزدیک و گرم است؟ چرا حالا که رفته، .....!فانوس خاطره‌اش در ناخودآگاه ذهنم سوسو می‌زند؟.... اصلاً این‌ها اتفاق افتاده یا نه؟! کجایی امان؟! آیا دوباره تو را خواهم دید؟

بیدارکه شدم سوده کنارم نبود، لحظاتی بعدبه اتاق برگشت درحالی‌که آثار نگرانی درنگاهش پدیدار بود:

"!ـ"ابی کجاست رؤیا؟

نگرانی‌اش به من نیز سرایت کرد، ولی فقط جواب سؤالش را دادم:

ـ" از صبح رفته مسافرت، نگفت کجا می‌ره ولی فکر می‌کنم واسه رفع و رجوع گیرهای قانونیشه تا بتونه از ایران خارج شه. احتمال ".داره تا آخر هفته هم کارش طول بکشه

نفس راحتی کشید:

"!-"پس دعا کن کارش طول بکشه، چون دکترت اجازه‌ی ترخیص نمی ده. فکر کنم حسابی شانس آوردی

!با او موافق بودم، دست کم در این یک مورد واقعاً بخت با من یار بوده

می‌شد صدای مبهم وجسته گریخته‌ای از الله اکبر گفتن مردم را از روی پشت بام‌ها و خیابان‌های دور و نزدیک شنید. رو به سوده کردم:

"-" تو برو خونه، مامانت اینا ممکنه نگران بشن، فردا صبح خودم برمی‌گردم خونه مون".

سوده سری تکان داد با لبخندی که مثل خودش قشنگ بود:

"-نه؛ هیشکی منتظر اومدنم نیست، تازه مامان کلی هم نگرانته، بهش خبردادم و گفتم که ممکنه امشب اصلاً خونه نیام. تازه، اگه با این اوضاع بری خونه تون فکر می‌کنی می‌تونی سرفرنگیس شیره بمالی؟ اون خطبه‌خط آمارت روکف دست ابی می‌ذاره. پس باید فعلاً بیای خونه‌ی ما تا اوضاعت روبه راه بشه. بعدش که تونستی راحت راه بری یه جوری فرنگیس رو دست به سرمی‌کنیم تا نفهمه چی به سرت اومده".

حق با او بود...

"-!...." فکر کنم با این کارهای انقلابی‌مون حسابی مامان و بابات رو توی دردسر انداختیم

سری به نشانه‌ی توافق تکان داد:

"-خب مامان و بابا زیاد موافق انقلاب نیستن، یه جورایی با امان هم‌عقیده‌ن و می‌گن باید با رفرم کارو تموم کرد، ولی این دلیل نمی‌شه که نسبت به قتل عام مردم بی‌تفاوت باشن، اونا هم تو کار امدادرسانی هستن، مثل امان...."

کاش می‌دانست هربارکه بی هیچ منظورخاصی نام امان را بر زبان می‌آورد، قلبم چگونه از درد درهم می‌پیچد....

زمزمه‌ی مبهم کارگر نظافتچی از داخل حیاط بیمارستان به گوش می‌رسید، از سوده خواستم پنجره را باز کند، باد خنکی به همراه صدای غم‌انگیز پیرمرد به داخل اتاق خزید...

سحر می‌شه، سحر می‌شه سیاهی‌هـا به در می‌شه

نخواب آروم تویک لحظه که خون خلق هدرمی‌شه

چه آتش‌ها به پـا می‌شه چه خون‌ها که هدر می‌شه

ولی آخر مسلمانان! جهان ازظلم به در می‌شه....

بی‌اختیاریاد عهدیه دردلم بیدارشد، آن قدردلم گرفته بود که بغض فروبسته‌ام به سادگی شکست و اشک از دیدگانم جاری شد، چه لحظه‌ی دردناکی بود لحظه‌ی جان سپردنش...

دست های مهربان سوده اشک را ازدیدگانم زدود وصدای مهربانش درگوشم پیچید:

"-"چیه عزیزم؟ چراگریه می‌کنی؟

"...-"آخ!... عهدیه

آه تلخ ودردناکی کشید:

"- خدا بیامرزدش، دیگه نتونستیم براش کاری انجام بدیم، فقط خدا رو شکر که دست اون نامردها نیفتاد، شنیدم که بلافاصله بچه‌ها جنازه‌ش رو برداشتن و بردن یه جای امن".

"...-" خدارو شکر

شاید این شکرگزاری به خاطر این بود که بدتر از این نشد، شاید هم چون عهدیه به آرزویش رسید و در راه آرمان‌هایش کشته شد. آن روزها کسی آرزویی جز این نداشت، زندگی به معنایی که امروز جاریست آن روزها مفهومش را به کلی از دست داده و جایش را مرگی دلچسب گرفته بود. همین هم باعث می‌شد حتی بازماندگان نیز تحملی فراتر از انتظار داشته باشند، آن‌ها با غرور و سربلندی به ....مرگ عزیزانشان افتخار می‌کردند و آن‌ها را هدیه‌ای در راه خداوند می‌پنداشتند

:با یادآوری مادر باردیگر دلم فشرده شد

"-" طفلک مادر.... چه جوری باید بهش بگیم که تنها همدمش برای همیشه رفت؟

:چهره‌اش برای لحظه‌ای درهم شد، ولی حرفش عجیب تکانم داد

"!-"غصه‌ی اونونخور مثل کوه می‌مونه، تازه مگه عهدیه تنها کسش بود؟ پس توچی؟ نکنه تصمیم داری تنهاش بذاری؟

"-" نه نه...! امکان نداره، من دیگه غیر از مادر کیو دارم تو این دنیا؟ سوده دلم بدجوری شور می‌زنه

"-" چرا؟ مشکلت چیه؟

-" دقیقاً نمی‌دونم، فقط دل توی دلم نیست، انگار تموم نگرانی های دنیا رو یه جا ریختن تو دلم، نمی‌تونم آروم و قرار بگیرم، یعنی چی "می‌شه؟

"-" آخه به خاطر چی؛ به خاطر کی ناراحتی؟

....جوابی نداشتم بدهم، خودم هم نمی‌دانستم، شاید این یک جور دلشوره ی مادرانه بود برای کسی که از جان عزیزتر می‌داشتم

******

فردای آن روز بعد از ساعت شش صبح که حکومت نظامی تمام می‌شد، با کمک سوده به خانه‌اش رفتیم، دو روز مهمانش بودم ودراین فاصله دکتری که دوست صمیمی امان بود و بسیارمهربان وفداکار، به‌طور پنهانی به خانه‌ی سوده می‌آمد وخودش .داروهایی را که برایم لازم بود به من تزریق می‌کرد ومراقبت‌های پزشکی لازم را از من می‌نمود

حضورخواهروبرادر کوچک‌تر سوده حسابی سرحالم می‌آورد، مخصوصاً سپهر که دوسال از ما کوچک‌تر بود و در آن شور و حال نوجوانی‌اش قدری شیطنت پسرانه نیز دیده می‌شد. او آن‌قدر شوخ طبع وسرزنده بود که نمی‌شد یک دقیقه کنارمان بنشیند و خنده به .لب‌مان ننشاند

سمانه هم با آن صورت بشّاش و زیبایش مثل یک جواهر در دل این خانه می‌درخشید. او حدودا ده سال داشت ولی احساسات و عواطفش بسیار بیش‌تر از سن و سالش به نظر می‌رسید. وقتی فهمید چقدر به شعروشاعری و مخصوصاً اشعار فریدون مشیری علاقمندم، به‌محض این‌که فرصتی گیر می‌آورد می‌آمد کنارم می‌نشست و یک کتاب شعر را باز می‌کرد و برایم می‌خواند و نظرم را .می‌پرسید

او به شدت مرا یاد کودکی‌هایم می‌انداخت، برای همین هم به او پیشنهاد دادم از این احساسات وعواطف شاعرانه اش خوب استفاده کند .و حتی روزمرگی‌هایش را مانند من بر روی کاغذ بیاورد و یک گوشه‌ای بایگانی کند برای یک سمانه ی چهل- پنجاه ساله

او آن قدر از پیشنهادم به ذوق آمده بود که فوراً شروع کرد و یک دفتر دویست برگ با جلد اعلا را نشانم داد و از من برای شروعش :کمک خواست، من هم شعر کوتاهی از فریدون مشیری را نوشتم

من نمی‌گویم درین عالم

گرم پو، تابنده، هستی بخش

چون خورشید باش

تا توانی

پاک، روشن

مثل باران

....*مثل مروارید باش

فریدون مشیری*

پدر سوده را فقط یکی دوبار دیدم که خیلی زود ازخانه بیرون رفت، ولی مادرش نیز آن قدر محبت و لطف داشت که حس می‌کردم خوشبخت تر از سوده در تمام دنیا وجود ندارد! اگرچه من نیز درحال حاضر از این محبت فزاینده نصیبی بس فراوان داشتم، ولی فکر این‌که همه‌چیز به صورت عاریتی در اختیارم است و به‌زودی باید از تمام این ها دل ببرم دلم را می لرزاند و غمگینم می‌کرد. او با وجود مشغله ای که داشت، برایم آبمیوه ی تازه می‌گرفت و سوپ های خوشمزه می پخت. شاید بهترین روزهای زندگی ام همین یکی دو روز بود، به خاطر دلخوشی هایی که برای بقیه ی دخترآن‌همسن و سالم کاملاً عادی و معمولی است، ولی برای من یک .....خیال شیرین و دست نیافتنی بیش نیست

اگرچه هنوزکارمداوایم به پایان نرسیده بود ولی دیگر بیش از آن نمی‌توانستم پیش سوده بمانم؛ چراکه می‌ترسیدم هر لحظه ابی از مسافرت به خانه برگشته ومتوجه یک چیزهایی بشود، برای همین هم از سوده وخانواده ی مهربانش تشکرکردم و به خانه ام برگشتم، اما پیش از آن که به خانه برگردم اول از همه نزد مادر رفتم، مطمئناً تا به حال خبر شهادت عهدیه را شنیده بود و شاید نیاز به حضور کسی داشت که دراین لحظات تلخ شریک غم هایش باشد، اما او صبورتر از آن بود که فکرش را می‌کردم، عجیب است که !سوده مادر را بهتر از من شناخته بود، راستی چرا این‌قدر در شناختن آدم ها ضعیف و ناپخته ام؟

به‌محض این‌که مرا در آستانه ی در اتاقش دید، پیش از آن که چیزی بگویم سرم رابه سینه اش گرفت و زیرلب آیه ای خواند: «اناالله و .....انا الیه راجعون»

وهردو بی‌هیچ حرف وصحبت دیگری تا ساعت ها آرام و بی صدا در حسرت فراقش اشک ریختیم، حالا دیگر من همه‌ی دنیای مادر .....بودم، او غیر از من هیچ عزیز دیگری نداشت و من نیز غیر از او

******

بستن دهن فرنگیس خیلی ساده تر از آن بود که فکرمی‌کردم، ظاهرا پسرش را یکی دوبار فرستاده بود آمارم را درآورد و او هم گفته بود که خانه‌ی دوستم هستم! با حساب این‌که هیچ مرد جوانی در این خانه زندگی نمی‌کرد، فرنگیس هم فکر کرده بود لابد از تنهایی .در خانه حوصله ام سرمی رفته که این چند روز کنار دوست صمیمی ام بوده ام

دو سه روز بعد از این‌که به خانه رفتم، ابی هم از سفر برگشت و چیزی که از آن می‌ترسیدم به سرم آمد، وقتی پانسمان روی پایم را :دید ازمن درباره‌اش سؤال کرد و من هم گفتم

"-" زمین خوردم زخمی‌شدم

:کمی فکر کرد و بعد با عصبانیت گفت

-"باز داری دروغ می‌بافی؟ تو منو احمق فرض کردی؟ کی از پله می‌افته و این‌جوری صدمه می‌بینه؟ یا راستش رو می‌گی یا خودم "بازش می‌کنم و سراز موضوع درمیارم

:من که نمی‌دانستم باید چه خاکی به سرم بریزم تنها راه پیروزی را در الم شنگه دیدم

-" تو مگه به من قول ندادی دیگه نسبت بهم بدبین نباشی و به زمین و زمان شک نکنی؟ ابی تو بیماری! باید تحت مداوا قرار بگیری! یعنی اصلاً دست خودت نیست، من دیگه بهت فرصت مجدد نمی‌دم و این بار دیگه به هیچ کدوم از قول و قرارات اعتماد نمی‌کنم، تو "!اولین فرصت هم طلاقم رو می‌گیرم و از شر این بدبینی‌هات خلاص می‌شم

اتفاقا تیرم به هدف نشست و قیل و قالم جواب داد و ابی از ترس این‌که دوباره بروم توی همان فاز قبلی دست از استیضاحم برداشت و .به خود قبولاند که من به او دروغ نمی‌گویم

:ولی وقتی زخم‌هایم خوب شد و پانسمان را باز کردم، با دقت به‌جای گلوله نگاه کرد و گفت

"!!-" نگی بدبین و شکاکم ها؟ ولی رؤیا این جای یه زمین خوردن ساده نیست

:من نیز از موضع خود کوتاه نمی‌آمدم، این شد که نگاه معنی‌داری به او انداختم

"-" من خیلی بد زمین نخوردم که آسیب جدی ببینم، فقط موقعی که افتادم بی‌هوا یه میله نوک‌تیز که معلوم نبود از کجا زده بیرون فرورفت تو پام، حالا می‌شه دست ازسرم برداری شکاک؟!"

.هرچند که خیلی بدش آمد ولی برای این‌که دوباره نروم روی دنده ی لج دیگر چیزی نگفت

آن روزها می‌توانستم به خوبی حالت گیجی و سردرگمی را در او ببینم، حتی وقتی‌که درحال خوردن غذا بودیم زیاد حرف نمی‌زد و تا :ساعت‌ها به فکر فرو می‌رفت. یک شب هم سر میزشام گفت

"."-"آخر هفته می‌فرستمت بری نروژ. بابا می‌گفت حال عمه جان زیاد رو به راه نیست

:من که هنوز ته دلم بابت رفتار حیله‌گرانه‌اش دلخور بودم چهره درهم کشیدم

"-"تنها می‌فرستیم؟ پس خودت چی؟

....کمی این دست و آن دست کرد

"....-"من.... یه گیر قانونی دارم نمی‌تونم فعلاً از کشور خارج شم

:سعی کردم بلوا راه بیندازم تا حقیقت را از زیر زبانش بیرون بکشم

"-"می‌شه بگی چه غلطی کردی که داری خودتو به در و دیوار می‌زنی تا راه فرار پیدا کنی؟! کلاهبرداری کردی؟ قتل کردی؟!!! شاید هم قاچاق..."

:دید اگر حرف نزند منهدمش می‌کنم

"!-"خب خب! چه خبره؟! تا کجاها رفتی؟

:انگشتم را توبیخ گرانه مقابل صورتش تکان دادم

"!-"یعنی فقط بفهمم مثل همیشه کک به پاچه ته و داری دروغ سرهم می‌کنی

:چشمانش از تحیّر گرد شد

"-" مثل این‌که خودت هم کم پنهون کار و دروغگو نیستی‌ها؟! شاید هم واسه اینه که سخت اعتماد می‌کنی، چون همه رو هم کیش خودت امی‌پنداری!"

:کنایه‌اش برای ایجاد یک الم شنگه کافی بود

"!-"تمام پنهون کاری‌ها و دروغ هامو جمع کنی، قد یه دروغی که اول زندگیمون گفتی نمی‌شه

:او نیز ظاهرا دل پری داشت

"-"نه که خودت خیلی با صداقت رفتار کردی! عجب پرروئی هستی‌ها رؤیا؟! تازه شم، نمی‌تونی منکر این بشی که من دیوونه‌ی احمق قبل از این‌که صحبت از میراث عمه جان بشه عاشقت بودم وعشقمو به صد ترفند نشونت دادم!"

:تقریباً حق با او بود، پس ترجیح دادم بحث را کش ندهم

"-" باشه رومئو، حالا طفره نرو، بگو ببینم چیه این گیر قانونیت؟

"."-"چه فرقی می‌کنه؟ تو یه چند وقتی می‌ری نروژ، من هم بعدش کارهامو انجام می‌دم و میام پیشت

:لبخندی یک وری روی لبم جا خوش کرد

"!-"من بدون تو هیچ جا نمی‌رم همسر عزیزم

:جوری شده بود که نه راه پس داشت و نه پیش

"!!-" معلومه ژولیت

!جوابم برای این حاضرجوابی جالب فقط لبخندی بود از سر ناچاری

:آهی کشید وقاشقی دیگر به دهان گذاشت و بعد از این‌که به‌زور نوشابه پایین فرستاد ترجیحا علت ممنوع‌الخروجی‌اش را بازگفت

-"من سربازی نرفتم، گیرم همینه..... ولی نمی‌تونم وایسم تا کارت معافی یا پایان خدمتم رو بگیرم، با این اوضاع مملکت همه‌ی کله "....گنده‌ها دارن فرار می‌کنن..... نمی‌تونم صبرکنم

:سعی کردم شمشیر زبانم را تا دسته در شکمش فرو کنم

"!-"الآن کله ت خیلی گنده ست مثلاً؟

منظورم را خیلی خوب فهمید، درتمام مدتی که داشتم آتش به زندگی‌ام می‌کشیدم تا به وصال امان برسم اشرافیتم را کوبانده بودم سر تازه به دوران رسیدگی‌اش! نه این‌که خودم خیلی افتخار کنم به اشرافزادگی، بلکه چون او رویش حساس شده بود می‌خواستم زجرش دهم و خشمش را شعله‌ور کنم! بااین‌حال نمی‌دانم چرا سعی نکرد جوابی دهد، جرعه‌ای از نوشابه‌ام را فرودادم و یک‌دفعه چیزی یادم :آمد

"-"پس پارسال چه طوری تونستی بیای نروژ؟

:ابرویی بالا داد

"....-"من پارسال دانشجو بودم ها؟! یادت نیست مگه؟ معافیت موقت و مشروط داشتم. ولی الآن دیگه از این خبرها نیست

....کمی فکر کردم، با این حساب

"!-"این‌جور که معلومه مجبوری قاچاقی از کشور بری بیرون؛ آره؟

....نگاه گریزانش را از من دزدید

"....-" شاید.... مجبور شم! ولی به‌هرحال باید برم

:صدایم را بالا بردم

"!-"خب دیوونه، این‌جوری که مجبوری پناهندگی بگیری

:سری به استیصال تکان داد

-"باید یه راست برم آمریکا پیش کتی جون، اون داره کارهامو سرو سامون می ده و فقط می‌مونه خروج من.... که اونم قاچاقی از ".مرز رد می‌شم.... پناهندگی که گرفتم، میام نروژ پیش تو

:قاشقم را کوبیدم وسط بشقاب

"-"مسخره م کردی؟! خب چرا نمیای نروژ پناهندگی بگیری؟

:نگاهش را به چشمانم دوخت

-"عصبانی نشو عزیزم، خب..... چه طور بگم؟! نمی‌خوام بابات موضوع رو بفهمه.... الهه می‌گفت اگه بفهمه اجازه نمی ده..... "!می‌گه پناهندگی براش عاره

:نیشخندی زدم

-"حقم داره! من هم ننگمه بگم شوهرم رفته به اجنبی‌ها پناهنده شده! از اون بدتر این‌که وقتی پناهنده بشی مجبوری هزارتا غلط دیگه واسه دولت اون کشور انجام بدی. بعدهم اگه من بخوام شش ماه از سال رو توی ایران باشم، باید بی‌سرو صاحب بیام و برگردم؟!"

کلافه شده بود و حتی دیگر نمی‌توانست غذایش را بخورد، کمی سرش را به چپ و راست حرکت داد، انگار دنبال چیزی در این فضای تهی بگردد....

-"به‌هرحال این مشکل منه و یه جوری حلش می‌کنم، بستگی به شرایط داره، اصلاً شاید هم یکراست اومدم نروژ پناهندگی گرفتم، ولی به‌هرحال تو دیگه بیش‌تر از این صلاح نیست بمونی، وگرنه رأی عمه جان بر می‌گرده و یه ارث درست و حسابی از چنگت می‌ره!"

شانه‌ای بالا انداخت:

-"برام مهم نیست! هزار تا از این ارث و میراث‌ها گنده ترش هم چشمم رو چهارتا نمی‌کنه."

دستش را روی میز به هم قلاب کرد و خودش را روی میز به سمتم جلو کشید تا تأثیرحرفش را مثلاً بیش‌تر کند:

-"خر نشو رؤیا! بعدا به حرف‌های این روزهات گریه می‌کنی ها؟! تو اگه الآن نری هم بابات بلده چه جوری با چرب زبونی ارث و میراث عمه جان رو بالا بکشه، ولی اون جوری دیگه این هم مثل بقیه‌ی دارائی پدرت تقسیم می‌شه بین چهار نفر که تو فقط یکیشون هستی! اون هم نه حالا دست به نقد، بلکه باید صبرکنی تا زبونم لال پدرت طوریش بشه! همین حالا تا پات برسه اون طرف، نصف میراث عمه جان بی حرف و حدیث مال توئه! رؤیا چیکار کنم که خر نباشی؟!"

از توهین هایش چهره درهم کشیدم ولی به‌هرحال حرفش حساب بود، وقتی دید جوابی نمی‌دهم با ناراحتی برخاست و غذا را نیمه‌کاره رها کرد و از آشپزخانه بیرون رفت. در تنهایی مشغول وررفتن با سالادم شدم و به فکر فرورفتم، درست است که در شرایط روحی خاصی قرار گرفته بودم که تقریباً در آن دوران همه گیر شده بود، مال دنیا از چشم خیلی‌ها افتاده و آرمان‌هایی عجیب و عقیدتی جایش را گرفته بود، خیلی‌ها به مال و ثروت فامیلی‌شان پشت کرده و دنبال آخرت رفته بودند و از این‌جور حرف ها، من هم خیلی وقت بود حس می‌کردم مال دنیا وبال گردنم شده و کارم به‌جایی رسیده که به صداقت تمام آنهایی که ابراز علاقه نسبت به من دارند مشکوک باشم و فکر کنم به خاطر مال و ثروتم است، بااین‌حال می‌ترسیدم بیش از این در برابر خواسته‌ی عمه جان مقاومت کنم و بعدها پشتم خالی شود و همه سرزنشم کنند که چرا حماقت کرده‌ام؟

فردای آن روز پدرم با خانه‌ی ما تماس گرفت، برایم عجیب بود چون او معمولا سالی یک بار هم زنگ به ما نمی‌زد. از آنجایی که قبل از ظهر و هنگامی تماس گرفته بود که ابی طبیعتا باید سرکار باشد، فهمیدم که با خودم کار دارد و همین باعث شد کمی دلم بلرزد، چون گذشته از علاقه‌ی گریزناپذیری که نسبت به پدرم داشتم، از این‌که دربرابر خواسته‌اش مقاومت به خرج دهم می‌ترسیدم و یا شرم داشتم....

بیش از یک سلام و احوالپرسی ساده گرم نگرفت، البته عادت داشتم! کمی هم عصبی به نظر می‌رسید:

-"من نمی‌دونم ابراهیم کی می‌تونه گیر کارهاشو برطرف کنه و برام هم مهم نیست، فقط خودت هرچه زودتر بیا وگرنه مجبور می‌شم کسی رو بفرستم دنبالت. عمه‌جان زیاد حالش خوب نیست ومی‌خواد هرچه زودتر ببیندت."

فکر کردم یک نیش جانانه کسی را از پا نمی‌اندازد و فقط دلم را کمی جلا می‌دهد:

-"نگران من هستید، یا عمه جان، یا میراثش؟"

حسابی عصبانی شد:

-"احمق نشو! فعلاً چیزی مهمتر از این نیست که تو اینجا باشی، هرچه زودتر بلند شو بیا و قائله رو تمومش کن. این حرف‌های رمانتیک رو هم بذار واسه بعد."

بغض گلویم را فشرد، بغضی بی‌ربط و مسخره:

-"چرا عمه جان به خودم نگفته که برم پیشش؟ چرا باید از زبون شما بشنوم که چه قصدی داشته؟ الآن توقع داره مثل یه کرکس!گرسنه بیام پیشش و بهش بفهمونم که چقدر پست و حقیرم؟"

آهی کشید و مکثی کرد:

-"اون تو رو خیلی خوب شناخته! می‌دونست اگه به خودت بگه می‌ری رو دنده‌ی لج. وقتی فهمید که بهت همه چیو گفتم حسابی از دستم ناراحت شد و گفت اگه می‌خواستم بفهمه به خودش می‌گفتم."

پس این طور! مرا باش که خیال می‌کردم بی چاره از سر سادگی چنین درخواستی کرده، درحالی‌که خیلی خوب می‌داند پیشنهادش چه معنایی می‌توانسته داشته باشد:

-"معلومه، من که چتر نیستم پول بده بخردم!"

صدایش را کمی بالا برد:

-"برام مهم نیست که تو چه فکری می‌کنی، فعلاً وقت و فرصت این حرف‌ها نیست. برامون هم بهتره که ابراهیم اینجا نباشه، پس معطلش نکن!"

تقریباً فهمیدم که ساخت وپاخت‌هایش را باعمه جان کرده و حالا دیگر ابی مزاحمی بیش نیست!

-"...."ها؛ پس به توافق رسیدید که به‌جای این ابی مادرمرده، نصف دیگه‌ش هم بشه حق دلالی شما! خیلی جالبه

آنقدر عصبانی بود که می‌توانست از پشت تلفن گردنم را قطع کند:

-"رؤیا بهت اخطار می‌دم، اگه یه بار دیگه بخوای مزخرف بگی از ارث محرومت می‌کنم. برام هم اصلاً مهم نیست که تو چه نگاهی به این ماجراها داری، تکلیفت روشنه، یا پامی‌شی میای اینجا، یا دیگه فراموش می‌کنی که دختر فرامرز تاجبخشی."

بازهم آن بغض احمقانه‌ی رمانتیک:

-"ترجیح می‌دم اسم هیچ پدرومادری روم نباشه تا این‌که واسه یکیشون نقش روی دیوار باشم و واسه اون یکی سفته و سند!"

کمی برخودش مسلط شد و صدایش را دوباره پایین آورد:

-"من نمی‌دونم درد این پیرزن چیه که درمونش فقط حضور توئه، وگرنه برام هیچ کاری نداشت که توی این فاصله راضیش کنم به نفع خودم..... نمی‌گم به خاطر مال و اموالش بیا، فقط بیا که با دل خوش از این دنیا بره، من دشمنت؛ قبول! این پیرزن فقط عاشقته، همین! اگه یه ذره انسانیت توی وجودت هست دست از خیالپردازی‌های احمقانه ت بردار و پاشو بیا."

آهی کشیدم:

-"تنها چیزی که می‌تونست از اول راضیم کنه همین بود، ولی شما دیر گفتید چون حتی قد همون پیرزن هم منو نشناختید..... به‌هرحال سعیم رو می‌کنم تا فقط برای دلخوش کردنش بیام اون جا نه چیز دیگه‌ای."

همین مقدار هم برای جلب رضایتش کافی به نظر می‌رسید، پس با خداحافظی نسبتاً گرمی تماس را قطع کرد، زهرخندی زدم به حال و روز عمه جان و خودم....

حالا باید پا روی آرمان‌هایم می‌گذاشتم و عازم این سفر می‌شدم، باید چشم می‌بستم روی تنهایی مادر و به پیرزنی فکر می‌کردم که در آن سوی دنیا چشم به راه من است و با مرگ فاصله‌ی چندانی ندارد.

ابی دوباره عازم سفر شد، این بار به کردستان.... گفت تا دو سه روز دیگر برمی‌گردد، رفته بود تا یکی از قاچاقچی‌های کاربلد را ببیند و باکمکش از مرز خارج شود، یکی از رفقایش به او معرفی کرده و اطمینان داده بود که کارش حرف ندارد. نگران این نبودم که چه به سرش می‌آید و از این‌همه سردی احساسم نسبت به او شرم داشتم، ولی فقط یک چیزی شبیه عذاب وجدان تازگی‌ها آزارم می‌داد، من ابی را در حد یک هم خانه‌ی قدیمی دوست داشتم نه بیش‌تر، مطمئن بودم که هربلایی سرش بیاید نهایتا کمی متأسف خواهم شد و بعدش به سرعت او را از یاد خواهم برد، حتی شاید خوش‌حال شوم که دیگر مجبور نیستم درخلوتش حاضر شوم حال آن که سودای دیگری در سویدای دل دارم....

با دوستان حزبی‌ام درمیان گذاشتم که برای مدتی مجبورم ایران را به مقصد نروژ ترک کنم، آن‌ها نیز برایم آرزوی موفقیت کردند و من اقتادم دنبال کارهایی از قبیل تهیه‌ی بلیط و ملزومات سفر. با حساب این‌که ابی معلوم نبود کی برگردد، نمی‌توانستم پدروعمه‌جان

را زیاد معطل بگذارم. به خاطر تبعیت دوگانه‌ام طبق معمول مشکلی بابت ویزا و پاسپورت نداشتم، اما نزدیک‌ترین بلیطی که می‌توانستم برای پرواز به اسلو تهیه کنم مربوط به دو هفته بعد بود؛ حدودا اواسط مهرماه.

از این‌که با هرکس در این رابطه سروکارم می‌افتاد متعجبانه و گاهی با تحقیر و تمسخر به حجابم می‌نگریست حس بدی داشتم، نه به خاطر این‌که حجاب دارم، بلکه به خاطر طرزفکر دیگران. دوست داشتم به انتخابم احترام بگذارند و با نگاه ها و رفتارهای تحقیرآمیز آزارم ندهند. مخصوصاً این‌که برای سفر به نروژ واقعاً پوششم نامناسب به نظر می‌رسید و من هم قصد نداشتم به هیچ دلیلی کنار بگذارمش، نهایتا شاید کمی متناسب‌ترش می‌کردم، مثل پوشیدن کت‌ودامن بلند و روسری به شیوه‌ی لبنانی‌ها! راستی، چه طور می‌توانستم با این‌همه تضاد آشکار به زندگی در نروژ و کنار کسانی که از نظر عقیدتی درکم نمی‌کردند ادامه دهم؟!....

وقتی ابی از سفر برگشت، من با بی‌میلی مشغول چیدن چمدان سفرم بودم اگرچه او از این بابت کاملاً خشنود و راضی بود ولی بابت کارهای خودش نگران و آشفته. همان اول هم افتاد دنبال کارهایی از قبیل فروختن خانه، آن‌هم با تمام لوازمش! این موضوع کمی‌نگرانم می‌کرد، چون دست کم این لوازم جزو جهیزیه‌ی من بودند و حاضر نبودم به همین راحتی از دستشان بدهم، ولی اوضاع و شرایط جوری نبود که بتوانم از این بابت زیاد پاپیچش شوم. به‌هرحال اگر قرار بود بعد از این خارج از کشور زندگی کنیم چاره‌ای جز این نداشتیم هرچند کار به همین راحتی هم نبود.

یک روز همان‌طور که داشتم لباس‌های مناسبی برای چیدن در چمدانم پیدا می‌کردم آمد روی تخت نشست و مشغول تماشایم شد. نیم نگاهی از گوشه‌ی چشم به او انداختم و به کارم ادامه دادم:

"-چی شد؟ مشتری پیدا کردی؟"

آه سردی کشید:

"-کاش به همین راحتی بود! هرکی دستش به دهنش می‌رسه داره جمع می‌کنه و میره از کشور بیرون، اونایی هم که موندن اگه پول داشتن می‌رفتن! یه جورایی فقط باید منتظر معجزه باشیم."

پوزخندی نثارش کردم:

"-خدا رو قبول نداری، بعد دنبال معجزه شی؟"

حوصله‌ی گوشه وکنایه‌های بی‌رحمانه‌ام را نداشت:

"-فکر نمی‌کنم عقاید من به تو ربطی داشته باشه، همون طور که من کاری به کارت ندارم!"

پشت چشمی نازک کردم و دیگر جوابی ندادم، هرکه نداند خودم که می‌دانستم فعلاً پیله نمی‌کند چون برایش مهم است بروم پیش عمه جان، وگرنه آن قدرها هم روشنفکر نیست که عقایدم را محترم بداند!

سکوتم را که دید ادامه داد:

"-به الهه سپردم پنهون از چشم بابات دنبال کارهای پناهندگیم باشه، فعلاً قول داده ولی هنوز خبری نیست. از اون طرف کتی جون می‌گه آمریکا مشکلی نیست و می‌تونم برم. فقط مونده که چه جوری از کشور خارج شم..."

سری تکان دادم:

"-دلم برات تنگ می‌شه!"

خودش هم فهمید که لحن سردم هیچ تناسبی با جمله‌ای که گفته‌ام ندارد، ولی عادت داشت دلش را به همین دروغ‌های کوچک خوش کند:

"-من که از همین حالا دارم نابود می‌شم.... حتی تصور این‌که تا مدت ها دیگه نمی‌تونم ببینمت دیوونم می‌کنه! رؤیا سعی کن بهت خوش بگذره، از بودن کنار بابا و خواهر و برادرت و عمه جان تا می‌تونی لذت ببر.... به فکر من هم نباش، به‌محض فروختن خونه با کمک همین آشنای دوستم قاچاقی می‌زنم بیرون و بعدش دیگه.... میام پیشت!"

و جمله‌ی آخر را چنان با احساس گفت که یک لحظه دلم برایش سوخت و برگشتم و نگاهش کردم.... این مرد چه کم داشت که نمی‌توانستم دوستش داشته باشم؟

لباس‌هایم را رها کردم و آرام به‌سویش رفتم، فهمید که به قصد دلجویی‌اش آمده‌ام، بلافاصله دستم را در دست فشرد و ب*و*س*ه‌ای برآن زد:

"!-می‌دونم برات اهمیتی ندارم، ولی تو همه‌ی زندگی منی رؤیا! خواهش می‌کنم منتظرم بمون.... خواهش می‌کنم"

سری تکان دادم و کنارش نشستم تا بتواند سرم را به سینه بگیرد و موهایم را نوازش کند، بغضی تلخ گلویم را در خود فشرد، واقعاً قرار بود دیگر هرگز برنگردم؟! چه قدر شانس دیدار دوباره‌ی این مرد را دارم؟ شاید بتوانم این‌بار روی خودخواهی‌هایم پا بگذارم و کمی نیز ابی را ببینم، می‌گویم خودخواهی؟! هرچه در «خود» می‌نگرم «او»ست، اویی که برای همیشه رفته و خود مرا نیز با خود برده....

در این دو سه روز باقی مانده تا پروازم ابی هرچه از خانه و زندگی‌مان لازم داشت درون یک چمدان بزرگ ریخت و توی کمد گذاشت تا بعد از فروش خانه بتواند بی‌دردسر برش دارد و ببرد و خانه را با بقیه‌ی لوازمش بسپارد دست خریدار. بعد هم با من خداحافظی کرد و برای دیدن یک مشتری در شهری دور دوباره به سفر رفت. من هم هرچه لوازم شخصی مهم داشتم توی چمدانم چیدم که چیزی جا نماند، به‌هرحال این احتمال را می‌دادم که شاید دیگر نتوانم برگردم، هرچند تصور جدا شدن از دوستان انقلابی‌ام آن‌هم در این بحبوحه‌ی نبرد که تا پیروزی فاصله‌ای نداشتیم واقعاً سخت و غیرممکن بود، ولی به‌هرحال من این بار نیز مجبور بودم کمی مصلحت اندیشی کنم.

فقط مانده بود خداحافظی آخر با سوده و بعد هم یک استراحت مختصر در آخرین شب سیاه وطنم و بعد عزیمت به فرودگاه و ملحق شدن به خانواده‌ی پدرم در نروژ.....

فرنگیس که دیگر مطمئن شده بود دارم می‌روم، یک خداحافظی گرم و جانانه با من کرد و کلیدها را تحویلم داد و به همراه پسرش رفتند سراغ زندگی‌شان.

تصمیم گرفتم زنگ بزنم به پدرم و اطلاع دهم که فردا پرواز دارم و بیایند به هوایم فرودگاه، ولی دفترچه تلفن را نتوانستم پیدا کنم، همان‌طور که دنبالش می‌گشتم زنگ خانه را زدند، با آیفون جواب دادم، از شنیدن نام کسی که پشت در بود حیرت کردم، هرچند که می‌توانستم حدس بزنم دوست صمیمی‌ام برای آخرین دیدارم پیش قدم شده.....

در را باز کردم و خودم هم با عجله به‌سوی حیاط دویدم، درحالی‌که لبخندی بر لبم می‌نشست:

"!-سوده جونم! چه بی‌خبر اومدی؟"

برخورد سوده اصلاً شبیه کسی نبود که برای خداحافظی آمده باشد....

با نگاهی که از یک جور وحشت پنهانی دو دو می‌زد به من خیره شد و چادرش را کمی جمع و جور کرد و به‌طرفم دوید:

"-یه خبر وحشتناک دارم، یه سری از بچه‌هامون لو رفتن، نمی‌دونم نفوذی داشتیم یا دهن لق بینمون بوده و زیر شکنجه مقر اومده؛ ولی به‌هرحال چند نفرو لو داده...."

قلبم از سینه درآمد، این بدترین اتفاقی بود که در چنین شرایطی می‌توانست برایم بیفتد:

"-کسی روهم گرفتن؟"

"-نه خداروشکر، بچه‌ها به موقع خبردار شدن و در رفتن، فقط..... یه چیزی....."

جانم داشت بالا می‌آمد:

"!-چی؟ بگو خب؟"

سعی کرد برخودش مسلط باشد:

"!-ببین؛ فهمیدی که آیت الله خمینی رفته پاریس؟!... دو سه نفر از بچه‌ها داشتن می‌رفتن دیدن ایشون، خب؟

"!-"خب؟

-"هیچی دیگه، حالا پروازهای خارجی تحت نظره، الآن اگه اسم تو رو هم توی مسافرهای خارجی پیدا کنن ممکنه بگیرنت... چه جوری بگم؟ تو الآن باید یه جای امن و مطمئن قایم شی، نباید جایی مثل فرودگاه بری، مگه اینکه بتونی پاسپورت جعلی جور کنی ".و.... حجابتم بذاری کنار واسه مصلحت

:دندان به هم ساییدم

-"آخه چه جوری می‌تونم یه شبه پاسپورت جعلی جور کنم؟ تازه.... کاری که بخواد با حرام الهی شروع بشه، همون بهتر که اصلاً "انجامش ندم. حالا.... مطمئنی که اسم من هم بین اون اسامیه که لو رفتن؟

:سری تکان داد

-"آره، متأسفانه مطمئنم، اگه گیر بیفتیم بدبخت می‌شیم... ساواکی‌ها رحم ندارن، مخصوصاً اگه دستشون برسه به دختری مثل من و "!تو

:دیگر دوست نداشتم چیز بیش‌تری در این‌باره بشنوم، حتی فکرش هم وحشتزده‌ام می‌کرد

"-"الآن باید چیکار کنم؟

:سعی کرد برخودش مسلط باشد

".-"ما هم مثل بقیه باید یه جای مطمئن پیدا کنیم و فعلاً آفتابی نشیم تا آب‌ها از آسیاب بیفته

!کمی فکر کردم، واقعاً جایی را نداشتم

".-"ولی من کسی رو ندارم؟! دار و ندارم توی این دنیا مادره که اون هم الآن فکر می‌کنم از همه‌جا ناامن‌تر باشه، به خاطر عهدیه

:لبش را گزید

-"یه ساعت پیش رفته بودن در خونه‌ی ما، ولی پدرومادرم گفتن که خبر ازم ندارن، بهشون زنگ زدم کاری داشتم، مادرم فقط گفت فرار کن یه جای امن و خونه برنگرد.... گفت حتی دیگه زنگ هم نزنم چون ممکنه تلفن هامون رو کنترل کنن. رؤیا سریع حاضر "!!شو، باید فرار کنیم

انگار داشت برایم لالایی می‌خواند، گیج ومنگ با دهانی باز ماتش مانده بودم و صداها در سرم انعکاس می‌یافت، دوباره صدایش را :بالا برد

"!!-"رؤیا عجله کن! آقامهدی توی ماشین منتظرمونه، عجله کن

با تلنگر آخرش مثل آدمی که از خواب پریده باشد باعجله به درون اتاق دویدم و لباس مناسبی پوشیدم که اگر لازم شد چادرم را کنار بگذارم به اندازه‌ی کافی پوشیده باشد، آنگاه چادرم را سرکردم و کیف دستی‌ام را که پر بود از اسناد و مدارک مهم و لوازم شخصی ...ضروری برداشتم و با عجله به همراه سوده از در بیرون رفتیم

نمی‌دانم پشت سرم چه اتفاقی افتاده و آیا مأمورین در خانه‌ام نیز رفته‌اند یا نه؟ فقط به روبه رو نگاه می‌کردم و به دنبال سوده می‌دویدم، سرکوچه زیر تیر چراغ برقی خاموش، یک آریای سفید رنگ پارک کرده و مرد میانسالی که سوده «آقامهدی» نامیده :بودش منتظرمان بود، با عجله توی ماشین نشستیم و سلام کردیم، بعد از جواب سلام بلافاصله گفت

".-"چادرهاتون رو بردارید، اگه می‌تونید بدون حجاب بشینید تا بهتون شک نکنن، اگه هم نه یه چیزی شبیه کلاه بذارید روی سرتون

و اشاره ای به شیشه ی عقب کرد، دو کلاه ساده و شیک که گویا از قبل برای ما تدارک دیده بودند به صورت شلخته وار پشت شیشه .افتاده بود، فوراً برشان داشتیم و به سر گذاشتیم و موهایمان را زیرش پنهان کردیم، بااین‌حال هنوز هم حس می‌کردم بسیار معذبم

سوده توضیح داد که آقامهدی برادرسرایدار مسجدی بوده که ما در آن تجمع می‌کردیم، با آقارضا دوست است ولی عضو هیچ‌یک از احزاب و گروه‌های انقلابی نیست و این حرکت امشبش فقط در راستای حس وظیفه شناسی و انسانیت است. بدون این‌که خطری :متوجه ما باشد، تا گاراژ شرق تهران رفتیم و بعد توقف کرد و کاغذی به دست سوده داد

ـ"سوار مینی‌ب*و*س‌های دماوند شید و برید تا بومهن، امشب رو توی خونه‌ای که آدرسش رو اینجا نوشته بمونید، فردا صبح با اتوبوس حرکت کنید به سمت بابلسر، این هم آدرس ویلاست. همون جا می‌مونید تا آقارضا باهاتون تماس بگیره. مدارک شناسایی نباید همراهتون باشه، هرچی هست الآن به خودم تحویل بدین تا برسونم دست برادرم یه جای امن پنهنشون کنه. با چادر هم بیرون نرید و ".سعی کنید تا جایی که می‌تونید از ویلا خارج نشید و اگه مجبور شدید، فقط از کلاه استفاده کنید. یاعلی! برید به امان خدا

هرچه توی کیف مان از مدارک شناسایی داشتیم درون پارچه‌ای پیچیدیم و دادیم دستش، او نیز آن‌ها را توی داشپورت گذاشت و ما .تشکر کردیم و پیاده شدیم

حس می‌کردم هوا سردتر از آن است که نشان می‌دهد، تمام تنم از وحشت می‌لرزید، این یک فشار جدی و بی‌رحمانه بود، روح ....کوچکم طاقت بیش از این را نداشت

مینی‌بوسی که نصیب ما شد آن قدر آهسته و پرسروصدا حرکت می‌کرد که حس کردم دل و روده‌ام دارد بیرون می‌ریزد. من حتی شام هم نخورده بودم و حالا حالت تهوع شدیدی داشتم که خیال می‌کردم حتماً به خاطر گرسنگی است. تحمل این وضعیت سخت‌تر از آن ....بود که به وصف درآید ولی به‌هرحال با آبنبات‌های نعنایی که سوده هر چند دقیقه یک بار به من می‌داد کمی حالم بهتر شد

سرم را به پشتی صندلی تکیه داده و چشمانم را بسته بودم و آبنبات را توی دهانم می‌چرخاندم که سوده دستی به پیشانی‌ام کشید و :موهایم را نوازشگرانه داخل کلاهم داد

ـ"چی شده خواهری؟ به خاطر اضطرابه که این‌جوری شدی؟"

:با گوشه‌ی چشم نگاهش کردم

ـ"از این بدترهاشو کشیدم ولی این‌جوری نشدم، الآن حال خیلی بدی دارم.... نمی‌دونم چرا، ولی حتی همین آبنبات هم داره کم‌کم حالت ".تهوعم رو شدیدتر می‌کنه

....کمی فکر کرد

ـ"نکنه به خاطر ماهانه ست؟"

:ناگهان چیزی در ذهنم جرقه زد و اضطرابم شدیدتر شد

"!ـ"نمی‌دونم.... حالا که خوب فکر می‌کنم می بینم سه ماهه که خبری نیست

و نگاه وحشتزده‌ام را به چشمان سوده دوختم، فکر این‌که شاید جنینی دربطن داشته باشم می‌توانست تحت هر شرایطی موجی از !شادمانی ایجاد کند ولی حالا تنها تأثیرش دو جفت چشم نگران و ناباور بود

"!ـ"ای وای! سوده نکنه.... نکنه....؟

:چشمانش را برهم فشرد و دستم را در دست گرفت

ـ"نگران نباش عزیزم! ایشالا که چیزی نیست، ولی اگه هم باشه قدمش خیره. تو که نمی‌تونی به خواست خدا نه بگی؟ اونی رو که خدا "بخواد، می‌شه ما نخواهیمش؟

حرفش اگرچه درست و اطمینان بخش بود ولی من فعلاً به چیزی بیش از این همدلی‌های دوستانه نیاز داشتم. حالا کم‌کم حس می‌کردم دیواری میان من و خانواده‌ام کشیده شده که هیچ راه نفوذی به آن سو ندارم. اگر دیگر امکان دیدار با ابی را پیدا نمی‌کردم باید چه .خاکی به سرخودم و این بچه می‌ریختم؟ پس فعلاً تنها دعایم این بود که اشتباه کرده باشم و بچه‌ای در کار نباشد

به پاسگاه جاجرود که رسیدیم مأموری آمد داخل مینی‌ب*و*س و چشم چرخاند بین مسافرها. نمی‌دانم وحشت را در صورت من و :سوده حس کرد یا به او نشانه‌ای از قیافه‌ی بلوند من و مشکی سوده داده بودند که از همان‌جا با صدای بلند پرسید

"ـ"خانم ها کجا می‌رن؟

:من جواب دادم

"."ـ"می‌ریم بومهن

"!ـ"مدارک شناسایی؟

"."ـ"همراهم نیست

:ول کن معامله نبود، کیفم را گرفت و زیپش را بازکرد و به‌محض دیدن جعبه‌ی جواهراتم اخم‌هایش را درهم کشید

"ـ"اینا چیه؟

:نگاهی به سوده انداختم تا ببینم چه خاکی باید به سرم بریزم؟ سوده فوراً حل مسئله کرد

"."ـ"حنابندون دخترخاله مونه. خب لازمشون داشتیم

:سری تکان داد و رفت. نفس راحتی کشیدیم و به هم نگاه کردیم، بااین‌حال نمی‌توانستم بی‌تفاوت از کنار دروغی که گفته بود بگذرم

"ـ"سوده چرا دروغ گفتی؟

:پشت چشمی نازک کرد

"ـ"باید می‌گفتم داریم از دست ساواک فرار می‌کنیم؟

"!ـ"نه، ولی آخه..... دروغ گناهه

:سری تکان داد

"."ـ"آره، ولی دروغ مصلحتی عیبی نداره

دروغ مصلحتی؟!..... هزاربار این واژه را در ذهنم زیر و رو کردم، اولین بار بود که چنین چیزی می‌شنیدم. دروغ مصلحتی.... .....دروغ مصلحتی

نمی‌دانم سوده این واژه را از کجا یاد گرفته بود ولی یک چیزی ته دلم می‌گفت هر کاری که با گ*ن*ا*ه شروع شود راه به‌جایی نمی‌برد، چه فرقی می‌کند که این گ*ن*ا*ه برداشتن حجاب باشد یا گ*ن*ا*ه کبیره‌ی دیگری؟ دروغ هم شمشیر کشیدن به روی خداوند است. از نظر من مصلحتی و غیرمصلحتی‌اش فرقی نداشت ولی گویا باید برخلاف فطرتم قدم برمی‌داشتم و این واژه را به قاموس لغات جدیدم می‌افزودم تا به موقع از آن بهره برداری کنم....

*****

پیرزنی که در بومهن میزبان ما بود، جواب سلام ما را فقط با حرکت سرش داد، او تمام مدت نه حرف می‌زد و نه جواب می‌داد، حتی یک لحظه حس کردم شاید ناشنوا و گنگ است ولی از واکنشش به صداهای اطراف دریافتم که چنین نیست، فقط زیادی کم حرف و ساکت است یا شاید مصلحت ایجاب می‌کند که چنین باشد.

شب تا صبح زیر کرسی که با منقلی ذغالی گرم می‌شد خوابیدیم. هوا زیاد سرد نبود ولی به‌هرحال با تمام خستگی و اضطرابی که داشتیم یک خواب نه چندان راحت تا پنج صبح داشتیم.

برای نمازصبح که بیدار شدیم صبحانه را آماده کرده بود. بی حرف و صحبت نشستیم سر سفره و بدون حضورش خوردیم و بعد هم از مهمان نوازی اش تشکر گرمی‌کردیم و عازم بابلسر شدیم.

توی اتوبوس جا گرفتیم بدون این‌که چادر سرمان کنیم. آهسته پچ پچ کردم:

"-چرا این‌قدر آقارضا اینا اصرار دارن با اتوبوس و مینی‌ب*و*س بریم؟"

سوده نیز آهسته جواب داد:

"-امن‌ترین وسیله فعلاً همین‌هاست. ماشین‌های شخصی به شدت کنترل می‌شن."

آهی کشیدم:

"-به نظرت اون مأموری که نزدیک بود دستمون رو رو کنه کشک بود؟"

سوده لب و لوچه‌ای برچید:

"-فکر می‌کنم طبیعی بود، معمولا یه بازرسی سطحی همیشه هست.... ولی خب، شانس آوردیم!"

سری تکان دادم وسعی کردم ساعات باقی مانده تا بابلسر را بخوابم بلکه خستگی و بی‌خوابی شب پیش هم به نوعی جبران شود. سوده هم ظاهرا مثل من فکر می‌کرد چون او هم فوراً چشمانش را بست و به دقیقه نرسیده هردو به خواب رفتیم.

دو دختر جوان، بدون چمدان یا ساک مسافرت، فقط با دو کیف دستی و یک کاغذ حاوی نشانی ویلا در دست توی شهری سرگردان بودیم که به هیچ‌کسی نمی‌توانستیم اعتماد کنیم. پیشنهاد دادم اول به یک بوتیک برویم و قدری لوازم موردنیاز از قبیل لباس و کلاه بخریم تا وضعیت قابل‌قبول‌تری داشته باشیم.

بعدازآن پرسان پرسان به ویلا رسیدیم و سوده با کلیدی که به همراه نشانی از آقامهدی گرفته بود در آهنی را باز کرد. ویلای کوچکی بود، شاید سرجمع صدمتر حیاط و باغچه با یک ساختمان جمع‌وجور دوطبقه که وقتی داخلش شدیم متوجه شدیم دوبلکس است. فضای داخلی ساختمان هم جمع و جور و مفید بود، یک هال و پذیرایی صدمتری با مبلمانی شیک و ساده و پله‌های چوبی خوش نقش و نگاری کنار آشپزخانه که به طبقه‌ی بالا و اتاق خواب‌ها می‌رسید.

نگاهم را در فضای لطیف و آرامش بخش اتاق چرخاندم:

"-قراره فقط من و تو اینجا قایم بشیم یا کس دیگه هم هست؟"

سوده کیف دستی‌اش را روی صندلی میزناهارخوری چهارنفره رها کرد وکلاهش را از سر برداشت و دستی به موهای سیاه و به‌هم‌ریخته‌اش کشید وهمان‌طور که جواب سؤالم را می‌داد به سمت آشپزخانه رفت:

"-فعلاً فقط خودمون هستیم و یه رابط قابل‌اعتماد که مایحتاج ضروری‌مون رو فراهم می‌کنه."

:آن‌گاه دریخچال ده فوتی را باز کرد و سری تکان داد

"-"خوبه، ظاهرا فکر همه‌جاشو کرده! دستش درد نکنه

:کنار آشپزخانه‌ی بدون در ایستادم و به دیواری که فضای آشپزخانه را از هال جدا می‌کرد پهلو زدم

"-"این ویلا مال خود آقارضاست؟

"-"بله! ویلای خانوادگیشونه

:دلم لرزید

"-"خانواده‌ش در جریان هستن که ما اینجاییم؟

:پارچ آب سرد را به همراه شیشه‌ی شربت خانگی از درون یخچال بیرون آورد و درجوابم شانه‌ای بالا انداخت

"-" آقارضا به ما دستور داده اینجا باشیم و ما هم اینجاییم! فقط همین... باقیش به من وتو هیچ ربطی نداره

:چشمانم را تنگ کردم

-"آقارضا آدم عجیبیه، گاهی فکر می‌کنم خیلی بیش‌تر از یه مرد بیست و چهار-پنج ساله نفوذ داره. رئیس حزب نیست ولی همه ازش حساب می‌برن."

نمی‌دانم درست فکر کردم یا نه، ولی لپ‌های سوده داشت گل می‌انداخت. حس کردم از این تعاریف دارد غنج می‌زند، لبخندی کنج لبم نشست ولی تصمیم نداشتم تا وقتی‌که خودش چیزی از احساساتش بروز نداده به رویش بیاورم و آغازکننده‌ی صحبتی دراین‌باره باشم. به‌هرحال ما از این لحظه تا زمانی نامشخص فرصت داشتیم که اوقات خسته کننده‌ی شبانه روز را با گپ‌های صمیمانه سپری کنیم.

فکر این‌که باید مثل موش توی سوراخ بچپیم و از ترس ساواک دیگر حتی فعالیت انقلابی هم نداشته باشیم عصبی‌ام می‌کرد. شاید هفته‌ی اول با بودن در کنار سوده و قدم زدن کنار باغچه‌های کوچک ویلا یا حتی کنارساحل طوفانی دریا می‌توانستیم تاحدی خوش باشیم، ولی رفته‌رفته این وضعیت ما را دچار کسالت روحی می‌کرد. البته شرایط مادونفر باهم کاملاً فرق داشت، خانواده‌ی سوده درجریان وضعیتش بودند ودعای خیرشان در پی او بود، ولی من... همین حالا نگران بدبینی همسرم و پدرم بودم، ای وای اگر عمه جان کارش به بستر مرگ می‌کشید و من هنوز نتوانسته باشم به دیدنش بروم..... قطعا پدرم تا ابد مرا طرد خواهد کرد. چه توضیحی دارم برایش؟ برای ابی....؟! او که روز عادی‌اش هم مدام به من مشکوک بود، خدا می‌داند حالا چه فکری درباره‌ام خواهد کرد....

ویلا یک خط تلفن داشت ولی ما به دلایل امنیتی اجازه‌ی استفاده از آن را نداشتیم، مرد میانسالی که گاهی طبق وظیفه‌اش به ما سرمی‌زد، گفته بود که آقارضا خودش تماس می‌گیرد. بعد هم دو سه تا سفارش ساده ولی مهم کرد؛ مثلاً این‌که نباید پشت تلفن اسم کسی را بیاوریم و یا اگر کسی تماس گرفت که آقارضا نبود ما باید بگوییم که کارگر نظافتچی هستیم و برای کمک به سرایدار ویلا آمده‌ایم.

:آن روز قبل از این که ترکمان کند من کلید خانه‌ام را دادم دستش و از او خواهشی کردم

-"اگه امکانش برای شما هست، لطفا کسی رو بفرستید بره خونه‌م، چمدون سرمه‌ای رنگی که وسایل ضروریم رو چیدم از توی کمد دیواری اتاق خوابم برداره و ببره پیش مادر، سرایدار مدرسه‌مون. محتویات اون چمدون خیلی برام مهمه و نمی‌خوام حتی دست همسرم بیفته."

.او نیز پذیرفت و اطمینان داد که خیلی سریع ترتیب این کار را خواهد داد

من و سوده می‌توانستیم هرکدام یک اتاق خواب اختصاصی داشته باشیم، ولی ترجیحا در اتاق خوابی که یک تخت دو نفره داشت کنار هم تاصبح سپری می‌کردیم. سرمان پر بود از سؤالات بی‌پاسخ، یک بار هم همان‌طور که سوده دراز کشیده و چشمان غمگینش را به من دوخته بود با صدایی لرزان پرسید:

"!-"نکنه سر آقارضا بلایی اومده؟ وگرنه باید تابه حال تماس می‌گرفت

و من پیش از آن که جوابش را دهم، متوجه قطره اشکی که بی‌اجازه فرو می‌چکید شدم، دستم را دور پهلویش انداختم و سعی کردم به او دلگرمی دهم:

"....-"نگرانش نباش، اون حتماً خوبه! زبل‌تر از این حرفاست که گیر بیفته، مطمئن باش"

ولی سوده نتوانست جلوی لرزیدن لب‌هایش را بگیرد، ناگهان سرش را توی سینه‌ام فرو برد و هق‌هقی تلخ شانه‌هایش را لرزاند و من نمی‌دانستم به حال بد خودم بگریم یا سعی کنم برای او پشتیبانی قوی و محکم باشم که بزرگ‌ترین دغدغه‌اش سلامتی آقارضا بود؟

من حالا یاد گرفته بودم که چگونه بجنگم و برخودم مسلط باشم، دیگر به این راحتی‌ها اجازه‌ی فروچکیدن اشک‌هایم را نمی‌دادم. می‌خواستم یک شیرزن باشم، مخصوصاً حالا که تکان‌های ضعیفی درون شکمم حس می‌کردم، طبیعتا این بچه نباید بیش از سه ماه داشته باشد ولی عجیب حسش می‌کردم. دیگر حالت تهوع نداشتم، یک‌جور دلبستگی عمیق مادرانه که فقط برای خودم قابل تفسیر بود .....داشت جای تمام درد و رنجم را می‌گرفت

هفته‌ی دوم بود که تلفن ویلا زنگ خورد، دو دل بودم که گوشی را بردارم یا نه، به‌هرحال دل به دریا زدم و جواب دادم:

"-"بفرمایید"

صدایی که آن سوی خط بود باعث شد از خوش‌حالی دلم به تپش بیفتد:

"-"سلام خواهر! ببخشید که نتونستم زودتر تماس بگیرم"

لبخندی بزرگ صورتم را پوشاند و سوده که به‌محض شنیدن صدای زنگ خودش را داخل اتاق رسانده بود هیجان‌زده به صورتم نگاه .....کرد

"-"سلام! حال شما خوبه؟ ما که مردیم از نگرانی"

"-"ممنون، خوبم. شما چه طورید؟"

"....-"ما هم خوبیم، شکر"

حالا سوده کنارم ایستاده و از ذوقش روی پنجه‌ی پا بالا و پایین می‌شد و دست‌هایش را مقابل گلویش به هم قلاب کرده بود، اشاره .....کردم که می‌خواهد به‌جای من صحبت کند، ولی او سری به نشانه‌ی جواب منفی تکان داد

"-"گویا همسر شما از سفر برگشته و فهمیده نرفتی پیش پدرت، رفته سراغ پدرومادر همین دوستت که الآن پیشته. فکر می‌کنم از طریق پسرخدمتکارتون تونسته پیداشون کنه. اونا هم شک کردن و گفتن که هیچ خبری ازتون ندارن، هرچند که به واقع هم خبری ندارن."

.....این حرف ها مثل خنجری بود که دمادم بر شاهرگ هستی‌ام فرود می‌آمد

"-"یعنی... الآن خونه ست؟"

"....-"بله. یه وقتی فکر تماس باهاش به سرتون نزنه؟"

منظورش را فوراً گرفتم:

"-"بله من متوجهم، خیالتون راحت باشه"

"-"چیزی کم و کسر ندارید؟"

"-"نه، به لطف شما و زحمتی که سرایدارتون می‌کشه واقعاً چیزی کم وکسر نداریم. جز این‌که خسته‌ایم"

او نیز منظورم را فهمید، بااین‌حال کاری از دستش برنمی‌آمد که برای خستگی ما انجام دهد:

"-"توکل‌تون به خدا باشه. ایشالا به‌زودی همه چی درست می‌شه"

"-"تا کی باید مثل احمق ها زندگی کنیم؟

"."-"چاره‌ای نیست، حتی فکرش هم نکنید که اجازه بدم بیفتید دست اون از خدابی خبرها

....حق داشت.... خودم هم حاضر نبودم چنین خطر بزرگی را امتحان کنم

"-"بله، حق باشماست... راستی، کسی رو فرستادید به هوای چمدونم؟

"."-"بله، تحویل مادر دادیم. خیالت راحت

"-"خیلی ممنونم از شما.... حالا شما خودتون.... مشکلی ندارید؟

"."-"نه، ما هم خوبیم. نگران نباشید. سلام برسون، خدانگهدار

"....."-"خدانگهدار

گوشی را که سرجایش گذاشتم، سوده با اشتیاق می‌خواست از سیرتاپیاز این مکالمه را شرح دهم، ولی من مثل یک مجسمه مات و مبهوت به چشمان پرفروغش نگریستم:

"...."-"سوده.... ابی برگشته! دیدی چه خاکی به سرم شد؟ حالا باید چه جوری.... براش توضیح بدم؟

...تمام اشتیاقش فروخفت

"-"نکنه می‌خوای بهش بگی کجایی؟

-"نه مگه دیوونه‌م؟ ولی.... اون همین جوریش به اندازه‌ی کافی به من مشکوک هست، چه توضیحی می‌تونم برای این نروژ نرفتنم بهش بدم؟ اصلاً بهش بگم کجام؟ ویلای دوستم؟ نمی‌گه برای چی؟ سوده.... من الآن چه خاکی به سرم بریزم؟ به نظرت می‌شه از مخابرات باهاش تماس گرفت؟"

....استیصالم را به خوبی درک می‌کرد ولی این درک متقابل به هیچ دردم نمی‌خورد، فقط یک همدرد برایم جور می‌شد و دیگر هیچ

-"ببین، الآن ممکنه همه‌ی تلفن‌ها تحت کنترل باشه، حتی اگه مخابرات هم بری می‌تونن ردگیریمون کنن. بهتره بهش اصلاً فکر هم نکنی."

فکر این‌که ابی را ببینم و ندانم باید چه بگویم مثل خوره به جانم افتاده بود، اگرنه حالا، اما بالاخره که یک روزی باید می‌دیدمش؟ شده باشد به خاطر این بچه‌ی بی‌گناهی که به پدرش نیاز دارد.... چگونه می‌توانستم یک عمر به فرزندم دروغ بگویم و یا از حضور ابی در این دنیا فرار کنم؟

دوباره حالت تهوع برگشته بود. این بار بیش از آن‌که به خاطر تغییرات هورمونی و وجود یک نطفه در بطنم باشد، به خاطر اضطراب و نگرانی بیش از حد بود. حتی اگر آن‌قدر بی‌رحم باشم که طلب مرگ ابی را از خدا کنم تا از این شر خلاص شوم، پدرم را چه کنم؟ او که الآن قطعا خبر دارد من به ابی گفته‌ام می روم نروژ ولی نه به خودش خبری داده‌ام و نه واقعاً رفته‌ام.... لابد همگی فکر می‌کردند من یک زن پلید و عوضی‌ام که مثل مادرم به خانواده‌ام خیانت کرده‌ام. طلب مرگ چند نفر دیگر را می‌کردم که گند کارهایم را بپوشانم؟ من چرا چنین اشتباهی کردم خدایا؟ چه کسی هزینه‌ی این‌همه سرمایه راکه باخته‌ام تقبل خواهد کرد؟ اگر این قیام ما نتیجه ندهد که عمر وهستی‌ام را باخته‌ام به پای یک قمارباخته؛ ولی حتی اگرنتیجه هم بدهد، چه کسی خواهدفهمیدکه به سرکسی مثل من چه آمده تااین حرکت به ثمر برسد؟

حالا از یک‌سو دلم به حال زار خودم خون بود و از طرف دیگر به خاطر بچه‌ام و پدرش.... به طرز وحشتناکی دلتنگ و بی‌قرار شده بودم و حس می‌کردم برای اولین بار در تمام زندگی‌ام نگران ابی هستم. حالا به خوبی می‌فهمیدم که تصور درماندگی و رنجی که این مرد به خاطر کارهایم می‌کشید می‌تواند تا سرحد مرگ پشیمانم کند.

گاهی درمیان خواب و بیداری می‌دیدمش که گریه می‌کند، من صدایش می‌زنم اما نمی‌شنود، به پایش می‌افتم و عذرتمام تقصیرهایم را می‌خواهم ولی او هنوز سر بر زانوانش گذاشته و می‌گرید.... تا به‌حال گریه‌ی ابی را ندیده بودم، راستی.... ابی همین شکلی گریه می‌کند؟ بی‌چاره مردی که به هیچ خدایی عقیده نداشت ولی دست به هیچ نوع خیانتی در حقم نزده بود. می‌توانست مثل خیلی از هم مسلک‌هایش روابط آزاد و نامشروع داشته باشد ولی هرگز نداشت.... ابی با همه‌ی بدی‌ها و اشتباهاتش در حق من مرد بود، یک مرد

صبور و قابل‌اعتماد..... حتی اگر صبوری‌اش را بگذارم به حساب این‌که می‌خواسته هرجور هست به میراث عمه‌جان دست پیدا کند، پاکدامنی‌اش را چگونه توجیه می‌کردم؟ وفاداری و نردعشق باختنش را به چه حسابی می‌گذاشتم؟ ای وای ابی.... می‌ترسم آه دل شکسته‌ات دامنگیر تمام هستی‌ام شود....

من دیگر طاقت این‌همه عذاب وجدان را نداشتم و دو سه بار که به همراه سوده رفته بودیم خرید، سعی کردم با پرداخت مبلغی برای جلب رضایت مغازه‌دارها تماسی با خانه‌ام بگیرم، تنها شماره‌ای که حفظ بودم! بااین‌حال هر بار تیرم به سنگ خورد و کسی گوشی را برنداشت، این توقع زیادی است که بخواهم ابی روز و شب توی خانه به انتظار من نشسته باشد!.....

آن روزها اگرچه می‌توانست آبستن خاطراتی زیبا و دوستانه برای من و سوده باشد ولی عملا جز دلشوره و اضطراب و وحشت چیزی برایم نداشت. من تمام شبانه روز را با کابوس سپری می‌کردم و حتی دوستانه‌های سوده نیز دردی از من دوا نمی‌کرد. از آن بدتر رشد جنینی بود که حالا دیگر تردیدی برایم باقی نگذاشته بود از وجود خود و من نمی‌دانستم به خاطر تمام کوتاهی‌هایم درحقش، چه توضیحی دارم که به او بدهم؟ سوده اگرچه سعی می‌کرد قربان صدقه‌اش برود و با او با زبانی کودکانه سخن بگوید، ولی این کارها فقط بر بغض و دلتنگی‌ام می افزود.

ما با تمام ناشی‌گری هایمان توانستیم بالاخره بدون نیاز به خدمتکار پخت و پز کنیم و کارهایی از قبیل نظافت را دست‌وپا شکسته انجام دهیم. اوایل غذاهایمان افتضاح بود ولی کم‌کم یاد گرفتیم. البته آقاتقی هم اگر حضور داشت کمی راهنمایی‌مان می‌کرد یا خانمش را می‌فرستاد کمک‌مان تا هم باری از دوش‌مان بردارد و هم نکته‌های ظریف خانه‌داری را یادمان دهد.

به این ترتیب حدود دوماه گذشت بدون این‌که حتی میلی به یادآوری خاطرات آن روزها با تمام جزئیاتشان داشته باشم. اواسط آذرماه بود که آقارضا بالاخره اطمینان داد که آب‌ها ازآسیاب افتاده و تغییرات شگرفی در وضعیت سیاسی مملکت رخ داده، تاجایی‌که خیلی از کله گنده‌ها فرار کرده‌اند و حکومت مرکزی تضعیف شده و سر مأمورین ساواک هم گرم پی‌گیری سران انقلابی شده و خرده پاهایی مثل من و سوده تقریباً فراموش شده‌ایم. حتی آن‌طور که او می‌گفت جوّ نظارتی بر خانه‌هایمان نیز شکسته است.

ما مثل پرنده‌هایی که از قفس آزاد شده باشند به تهران برگشتیم. قبل از این‌که جدا شویم سوده گفت:

-"بیا چند روزی خونه‌ی ما، معلوم نیست ابی زنده بذاردت."

تلخی نگاهم را از او پنهان کردم:

-"ازکجا معلوم که ابی اصلاً باشه؟ شاید رفته باشه از ایران. گفته بود که می‌ره...."

سعی کرد به من دلگرمی دهد:

-"شاید هم هنوز نرفته باشه. شاید...."

حرفش را بریدم:

-"بی‌فایده ست سوده! این حرف‌ها دلم رو آروم نمی‌کنه..... خودت رو خسته نکن!"

لبش را گزید و فهمیدم که مثل من بغض دارد:

-"باشه، پس.... اگه احساس کردی بی پناه شدی بیا پیش ما. اونجا خونه‌ی خودته."

نگاهم را به نگاهش دوختم:

-"بی پناه نیستم، خدا رو دارم. زیرسایه‌ی خدا هم مادر هست.... اگه زبونم لال اتفاقی برای مادر افتاده باشه میام پیش شما. فقط دعا کن برام...."

سوده سری تکان داد و مرا به آغوش کشید. روی شانه‌هایش احساس بهتری داشتم، ما داشتیم جدا می‌شدیم و مطمئناً دلم برایش تنگ می‌شد....

-"بهت عادت کردم رؤیا، دیگه نمی‌دونم بدون تو چه جوری زندگی کنم."

-" من هم....."

.و بیش از آن نتوانستم چیزی بگویم

.....جلوی درخانه‌ی خودمان که رسیدم دست‌هایم می لرزید، کلید را بیرون آوردم و در قفل انداختم ولی

!این قفل دیگر پذیرای کلیدی که در دست داشتم نبود....

فهمیدم همه‌چیز تمام شده و داروندارم را در این یکی دوماه باخته‌ام، بااین‌حال آخرین در بسته را هم کوبیدم و زنگ را به صدا درآوردم. صدای زنی غریبه از آن سوی آیفون آمد:

"-"بله؟

"-"سلام.... ببخشید، این‌جا خونه‌ی من بوده، مسافرت بودم و تازه برگشتم، می‌تونم بپرسم شما کی هستید؟

صدای آن زن رنگی از تأثر گرفت:

-"متأسفم خانم، ظاهرا یکی سر شما کلاه گذاشته، ولی ما بی‌تقصیریم. این خونه رو از خود صاحبخونه خریدیم. اگه دونستنش براتون مفیده،.....اسمش ابراهیم ثابت بود. خونه هم به اسمش بود ظاهرا، ولی"

حرفش را بریدم:

"-"مهم نیست خانم! مبارکتون باشه. اون شخص کلاهبردار نبوده، ولی فقط لطفا بگید چند وقته که این خونه رو خریدین؟

انگار خیالش آسوده شد که لحن صدایش نیز برگشت:

"-"دوهفته‌ای می‌شه.

"-"الآن با آقای ثابت در ارتباطید؟

-"نه، ارتباط ما همون موقع قطع شد. ایشون ظاهرا عازم سفر خارج بودن. البته، ما به نصف قیمت اینجا رو با لوازمش خریدیم ولی چون پول نقد دادیم راضی شدن. دیگه ازشون هیچ خبری نداریم."

آهی از تأسف کشیدم..... پس ابی الآن با پول‌های این خانه جایی آن سوی آب‌هاست...

-"ممنونم خانم، لطف کردید که جواب سؤال‌هامو دادید. فقط می‌تونم خواهش کنم اگه کسی با شما تماس گرفت که احیاناً سراغی از رؤیاتاجبخش بگیره، بهشون بگید با دوستم سوده تماس بگیرن؟ شماره‌ش رو می‌نویسم و می‌اندازم پشت درحیاط."

"-"بله حتماً! راستی، اگه جایی رو نداری می‌تونی امشب اینجا مهمون ما باشی."

"-"نه ممنون، مزاحم شما نمی‌شم. خدانگهدار."

"-"به سلامت عزیزم....!"

با دلی شکسته و سری پر از سؤالات بی‌جواب به‌سوی خانه‌ی پدری‌ام به راه افتادم. حتی نمی‌دانستم فرنگیس و پسرش را چگونه باید پیدا کنم. امیدوار بودم صنم و آصف هنوز به عنوان سرایدار در خانه‌ی ما حضور داشته باشند، ولی هرچه در زدم کسی جواب نداد. نه کلیدی داشتم و نه راهی به درون این عمارت باشکوه که اکنون مثل قلعه‌ای دست نیافتنی بود.....

درتمام عمرم این‌جور دربه در و آواره نشده بودم، حالا میراث عمه‌جان و تمام آن شکوه و جلال و جبروتی که روزی در خانه‌ی پدر و نیز همسرم تجربه کرده بودم مثل یک آب گوارا برای جان تشنه‌ام بود که یادآوری‌اش فقط تشنه‌ترم می‌کرد. آرزو داشتم زمان به عقب برگردد و من این‌بار بی‌هیچ گفت وشنودی عازم نروژ شوم و مثل یک بچه گربه درون آغوش عمه جان جای بگیرم!

نمی‌دانم سنگینی باری که در شکم داشتم بود یا بار اندوه و حسرت از توانم خارج شده بود که جلوی در نیمه باز مدرسه زانوانم از حس و حال رفت و به دیوار تکیه دادم و نشستم.....

پسربچه ی ده- یازده‌ساله‌ای که از کنارم می‌گذشت نگاهی به قیافه‌ی به هم‌ریخته‌ام انداخت و با شیطنت گفت:

-"منتظر کسی هستی؟ یه هفته ست بچه‌ها هرروز مدرسه رو به دلخواه خودشون تعطیل می‌کنن! فتیله، بازهم تعطیله! بگومرگ بر شاه!!!"

نمی‌دانم این بچه چرا چنین جرأتی دربرابریک غریبه به خرج می‌داد؟ شاید هم از ظاهر نسبتاً محجبم چنین برداشت کرده بود که می‌توانم از قماش انقلابی‌ها باشم! این فکر که بچه‌ها نمی‌دانند ایام درس و مدرسه چه غنیمت بزرگی است دلم را به درد آورد. حالا به بهانه‌ی انقلاب، تن به شورش و ایجاد هرج و مرج می‌دادند، فردا که همین قانون شکنی‌ها به دهانشان مزه کرد چه می‌کنند با شرایط جدید؟ اصلاً چه‌قدر خبر دارند که حتی یک روز هم نمی‌توان درس و مدرسه را تعطیل کرد چه برسد به یک هفته؟

برخاستم و تن خسته و رنجورم را داخل حیاط مدرسه کشاندم و دست به دیوار تا اتاق سرایداری رفتم. با دیدن چادرنماز گلدار سرمه‌ای و سفید مادر آهی از سر آسودگی کشیدم و منتظر ماندم تا نمازش تمام شود. به‌محض این‌که سلامش را داد، با دیدنم پشت شیشه نگاه متحیّرش را به دور و اطراف چرخی داد تا حضورم را باور کند، آنگاه برخاست و لنگ لنگان تا جلوی در آمد، ای وای! چرا می‌لنگد؟ بمیرم برای زانوان فرسوده‌اش....

-"آخ تو کجا بودی مادر؟ من که تا خود خدا صدات کردم! بیا جلو، بیا!.... چی به سرت اومده عروسکم؟"

-"....آخ مادر"

نمی‌دانم من در آغوشش فرورفتم یا او در آغوشم؟ ولی اشک از هرگوشه‌ی چشمان‌مان راه گرفت و قادر نبودیم دل از این آغوش گرم برگیریم.....

کمی که حس و حال مان تعدیل شد، کنارش زیر کرسی پاهایم را دراز کردم و گفتم هرآنچه را که او می‌پرسید. آنگاه نگاه خسته‌ام را به چشمان خیس و گریانش دوختم و پرسیدم:

-"کسی اینجا سراغم نیومد؟"

سری تکان داد به نشانه‌ی جواب منفی. دلم می‌خواست یک بار دیگر حرفی از..... امان می‌زد!

-"مادر، من الآن چیکار کنم؟ نمی‌دونم شوهرم کجاست، خونه رو فروخته، پولش رو کجا برده..... هیچ شماره‌ای که بتونم با پدرم یا ابی تماس بگیرم ندارم. دفترچه تلفنم گم شده..."

اشاره‌ای به ساکم که گوشه‌ی اتاقش از پشت پرده پیدا بود کرد:

-"شاید توی اون گذاشته باشی."

آهی کشیدم:

-"نه، می‌دونم که اون‌جا نیست."

-"چی توی این چمدونه که این‌قدر برات مهمّه؟"

برخاستم و به‌سوی چمدانم رفتم..... پاهایم از هجوم سرمایی که بعد از کرسی حس می‌کردم، تیر کشید.....

کنار چمدانم نشستم و درش را باز کردم، کتاب شعر فریدون مشیری و گنجینه‌ای که درون جلدش داشتم، تمام دفترهای خاطراتم از کودکی تا به امروز، هرکجا که ورق می‌زدم محال بود نامی از امان نبرده باشم.... در تک تک لحظاتم او بود، و حالا که نیست..... بازهم انگار هست!

«....بغضم شکست و کتاب شعرم را درآغوش فشردم....«چرا امان؟ چرا با من چنین کردی؟

حالا دست‌هایم خالی‌تر از همیشه بود. دسترسی‌ام به تمام اعضای خانواده‌ام قطع شده و آن‌ها نیز راهی برای تماس با من نداشتند. تنها امیدم این بود که پدرم زنگ بزند به صاحبان جدید خانه‌ام، آن‌ها نیز لطف کنند و شماره‌ی سوده را بدهند و پدرم از طریق سوده از اوضاع و احوالم باخبر شود.

روزبعد که به همراه سوده می‌خواستیم سری به پاتوق بزنیم، متوجه حقیقت وحشتناکی شدم، در نبود ما ساواکی‌ها ریخته بودند مسجد و سرایدار را با تمام مدارکی که پیشش بود برده بودند. حالا من در قعر فلاکت بودم و فکر این‌که بعد از تولد این بچه چگونه برایش .شناسنامه بگیرم بیش از هرچیزی ذهنم را می‌آزرد

خواستم برای بازپس گیری مدارک یا گرفتن المثنی اقدام کنم که آقارضا و بقیه‌ی دوستان منعم کردند، این آخر حماقت بود که با پای !خودم بروم پیش کسانی که دوماه از آن‌ها گریخته و به کنج عافیت پناه برده بودم

حالا مثل همیشه دارودارم مادر بود، این‌بار قدری با بقیه‌ی مواقع فرق داشت، من حالا نه مهمان یک ساعته و یک روزه بلکه مهمان چندین روزه‌اش بودم و معلوم نبود این مهمانی ناخواسته تا کی طول بکشد. هرچند سوده هم اصرار می‌کرد که پیش آن‌ها باشم، ولی .من ترجیح می‌دادم کنار مادر و منت‌دار لطف بی‌منت او باشم تا این‌که به نوعی طفیلی زندگی دوستانم شوم

*****

:روزهای عجیبی بود آن روزها، حتی لالایی مادرانه‌ی ما نیز شده بود انقلابی

لای لای لای لای گل پونه گل پونه

بابات رفته دلم خونه دلم خونه

بخواب آروم چراغ من

گل شب بوی باغ من

بخواب تا صبح بیدار بشی

تفنگ به دوش سوار بشی

ویرون کنی کاخ ستم

لای لای لای لای گل انجیر گل انجیر

بابات داره به پاش زنجیر به پاش زنجیر

لالا لالا سحر می‌شه

سیاهی ها به در می‌شه

خراب می‌شه در زندون

.....بابات میاد شاد و خندون

.....

حالا دیگر هرکجای شهر می‌دیدی یکی زیرلب شعر و ترانه‌ای انقلابی را زمزمه می‌کند، از زمزمه‌هایشان می‌شد فهمید که هوادار ....!کدام گروه انقلابی‌اند؟ مجاهدین؟ توده‌ای‌ها؟ فدائیان؟ حزب‌الله؟

****

زده شعله در چمن، در شب وطن، خون ارغوان‌ها

تو ای بانگ آزادی، خوشه ی شادی، در چمن بروید

بسوزان قفس را، رها کن پرندگان را، رها کن پرندگان را

.....ببین آن کبوتررا، شاخه ای به لب، سوی میهن آید

«...مجاهدین خلق»

.....

به پرنیان شفق، به خون شراره دمید

که سرخی شرری، به هر کرانه رسید

بگو به میهن که خون بیژن ستاره گشت و وزان

چسان شراره دمید.... چسان شراره دمید

به سرخی هر ستاره اکنون نشسته در دل شب

....نشان صبح سپید، نشان صبح سپید

«.....سازمان چریک های فدایی خلق- شاخه ای از حزب توده»

.....

زندانی، چشم ما به راه آزادی

آزادی، نام تو ترانه ی شادی

پر شود فلک، از ستاره ها

موج می‌زند، سر به خاره ها

پشت میله ها می‌کنی نگاه

شب خموش و سرد تنگ و تیره راه

بر زمین قسم، بر سما قسم بر قدر قسم بر قضا قسم

بر وفا قسم بر صفا قسم، بر پیمبران خدا قسم

بر شهید کربوبلا قسم

.....که تا آخرین نفس یادت را زنده خواهیم داشت ای آزاده، زندانی زندانی

«....حزب فدائیان اسلام»

.....

امام خمینی دستور داد همه‌ی گروه ها متّحد و یکصدا شوند تا انقلاب به ثمر برسد، آنگاه همگی سهمی در این پیروزی خواهند داشت....

به‌هرحال آن روزهای سخت و وحشتناک گذشت و ما پیروز شدیم ودوره‌ی جدیدی از تحمل رنج ها و سختی‌ها را با جشنی باشکوه آغاز کردیم؛ بی‌آن‌که بدانیم این تازه اول سختی‌هاست وما داریم دردنیایی زندگی می‌کنیم که متمدن ترین درندگان به نام حقوق بشری که اصل و ریشه اش را از کوروش کبیر وام گرفته‌اند، دربرابرما ایستاده ونمی‌خواهند آن چه را که ما به حق یا ناحق می‌خواستیم.

خیال کردیم سحر دمیده و سیاهی‌ها به در شده؛ ولی کسی باور نمی‌کرد که چه سال‌های خونینی پیش روخواهیم داشت، اکنون در سرزمینی که به‌زودی موسیقی و ر**ق*ص ممنوع می‌شد، زنان و مردان توی کوچه و خیابان برای آزادی «ر**ق*ص وپایکوبی» می‌کردند، هیچ‌کس فکرش را نمی‌کرد که بعدها بچه‌های ما که خبر از این‌همه رنج وسختی که کشیده ایم ندارند، سرمان فریاد خواهند کشید که چه حقی داشتید به‌جای ما تصمیم بگیرید؟

!حالا دیگر به‌جای آن‌همه سرود انقلابی رنگارنگ، تنها صدای یک حزب شنیده می‌شد و یک سرود

الله الله، لا اله الا الله

ایران ایران ایران رگبار مسلسل ها

.....ایران ایران ایران کشته شده بر میدان

«!حزب الله»

.....

!و این نقطه‌ی شروع سهم خواهی‌ها بود

******

اکنون من حامل فرزندی بودم که با پیروزی انقلاب پا به عرصه‌ی وجود گذاشت و او حامل تمام رنج‌هایی بود که من ناخواسته و نادانسته در جریان مبارزاتم بر او تحمیل کردم. رنجی که اکنون با تماشای خطوط روشن صبح اندکی التیام می‌یافت و در انتظار .....صبح صادق بود که از افق سربرآورد

******

«ساقه و برگ»

پاییز و زمستان بی برف و باران آرام‌آرام می‌گذشت و هنوز حتی بعد از رفتن شاه هم این شعر بی‌محتوا درکوی و برزن زمزمه :می‌شد

«.....به کوری چشم شاه زمستونم بهاره»

نفت نایاب شده بود و گرمای هوا در این وانفسای زمستان غنیمت حساب می‌شد، ولی من دلتنگ آن برف سنگینی بودم که با آن آدم ....برفی می‌ساختم قد خودم! دلتنگ تمام آن خوشی‌های کوچکی که قدرشان را ندانستم و حالا افسوس می‌خوردم برای هر ذره‌اش

راستی، چرا جز افسوس و حسرت چیزی یاد نگرفته‌ام؟ اگرچه دربدترین شرایط ممکن قرار داشتم ولی برای لحظه‌ای تصمیم گرفتم سپاسگزار نعماتی باشم که از کنارشان بی‌تفاوت می‌گذرم، پس حالا هم دل خوش می‌کنم به کودکی که با هرضربه‌اش نوید زندگی ....دوباره می‌دهد به جان خسته‌ام

اواخر بهمن سال پنجاه و هفت بود که درد زایمانم آغاز شد و مادر که مرا بی کس و تنها می‌دید، به سوده تلفنی اطلاع داد که برای همراهی‌ام به بیمارستان بیاید، به‌هرحال برای دخترکی به آن سن و سال ترس و وحشت از اولین زایمان امری کاملاً طبیعی است، مخصوصاً این‌که من شرایط روحی و جسمی بسیار بدی را گذرانده بودم و به نظر می‌رسید که دچار زایمان زودرس هم شده باشم، هرچند که تاریخ دقیقی به ذهن نداشتم و آنچه که زمان زایمان را تعیین می‌کرد، همین دردی بود که به‌یک‌باره بر جسم و .جانم فرو می‌ریخت

بااین‌حال زیاد طول نکشید و خیلی راحت وضع حمل کردم، حتی قبل از این‌که سوده و مادرش برسند. راستی که خدا خیلی مرادوست دارد، درست است که به‌هرحال درد زیادی کشیدم ولی زمان درد کشیدنم بسیار کوتاه بود، عجب بچه‌ی خوبی؛ چقدرهوای مادرش را داشت! مخصوصا این که من در تمام مدت بارداری ام فقط همین یک بار آمده بودم پیش دکتر و هیچ مراقبتی از او نداشتم. البته مادر .و دکترم معتقد بودند که من هم آستانه‌ی تحمل بالایی دارم و خیلی خوب از پس دردهایم برمی‌آیم

وقتی سوده ومادرش «ساراخانم» رسیدند، یک ساعت بود که بچه به دنیا آمده ومن هم مشغول استراحت بودم، آن‌ها بایک دسته گل :وارد اتاقم شدند و ضمن سلام و علیک و دیده بوسی با مادر، به‌سویم آمدند و با ظاهری ساختگی خود را متعجب نشان دادند

"!-" اوا؟ توکه از ماهم سرحال‌تری؟

بعدهم سعی‌کردند کمی با شوخی و سربه سر گذاشتنم مرا از آن لاک اضطراب و ناراحتی بیرون بکشانند. به‌هرحال زیاد هم احساس تنهایی وبی‌کسی نمی‌کردم، سوده و مادر می‌توانستند برای من همه کس باشند، مگر بقیه‌ی مردم چه کسی را دارند و اساساً کس وکارهایشان برایشان چه تخم دوزرده‌ای نیمرو کرده‌اند که حالا من بخواهم غصه‌ی نداشتن‌شان را بخورم؟ تازه بقیه باید به من غبطه !بخورند که دوستی مثل سوده ومادری همچون «زینب خانم» دارم

میان صحبت هایمان سوده گفت:

"-"واقعاً شرمنده شدم که نرسیدیم به زایمانت، یعنی در واقع نوشداروی بعد ازمرگ سهراب بودیم."

"-"خواهش می‌کنم. به‌هرحال شما زیادم تقصیری ندارین، کوچولوم زیادی عجله داشت!"

دوست داشتم هرچه زودتر کودکم راببینم و گاه‌گاهی چشم به در می‌دوختم و منتظر پرستارها بودم، هنوز نیاورده بودند که شیرش دهم، سوده پرسید:

"-"حالا پسره یا دختر؟

"-" پسر."

"-" ماشاالله! خدا حفظش کنه وزیرسایه ی پدرومادرش باشه و.... از این حرفا!"

وقتی دیدم قصد شوخی دارد، من نیز با تمام بی‌میلی‌ام بی‌جوابش نگذاشتم:

"-" خواهش می‌کنم وزنده باشین و.... از این جوابا!"

مادر و ساراخانم که مشغول تماشایمان بودند با این حرف‌ها خندیدند و ساراخانم گفت:

"-" اوا این چه مدل تبریک گفتنه؟

سوده جواب داد:

"-" کار ما دیگه از تعارف تیکه پاره کردن گذشته مامان جون! خب حالا اسمش رو چی گذاشتی؟

"-" ایلیا."

"-" به به؛ ایشاالله نامدارباشه وازاین حرفا!

"-" ممنون و... همین جوابا!

دوباره هردوخندیدیم....

"-" چه اسم قشنگی! خارجکیه؟

"-" نه بابا، ازحضرت علی توی انجیل وتورات به اسامی ایلیا وشنتیا یاد شده."

"-" ازکجا می‌دونی؟ مگه تورات وانجیل می‌خونی؟

"-" مگه نمی‌دونی قبلا یهودی بودم؟!

و بازهم بی‌جهت خندیدیم...

"-" حالا ببینم، مگه قرآن خودمون چه اشکالی داره که رفتی سراغ تورات وانجیل؟

"-" آخه هرچی گشتم توی قرآن اسم حضرت علی نبود!

"-" شوخیت گرفته؟

کمی مکث کردم و بازهم هجوم بغضی لعنتی:

"-"سوده چه توضیحی بدم به این بچه؟ بگم از زیر بته عمل اومدم؟ بگم نه خودم بابا و ننه دارم و نه تو بابا بالاسرته؟ سوده چرا این‌قدر بدبختم؟ چرا شوهرم گذاشت و رفت؟ چرا بیش‌تر دنبالم نگشت؟....."

سوده لب گزید تا هجوم بغضی را که به خاطر من داشت پنهان کند:

"-"فکرشو نکن، ایشالا یه خبری می‌شه

:دلم بیش از آن درد داشت که با این همدلی‌های کوچک آرام شوم

"-من الآن توی برزخم، هیچ راهی ندارم که بفهمم الآن پدرم کجاست، ابی کجاست، چه فکری الآن دربارم می‌کنن، عمه جان..... "عمه جان حالش خوبه؟!.... نکنه.... دیر کردم و با دل شکسته رفته باشه؟

....و نفهمیدم چندقطره اشک چگونه بی‌هیچ سوزشی از چشمم فروچکید

:موهای بی‌نظم و آشفته‌ام را به قصد نوازش مرتب کرد و روی شانه‌ام انداخت

"-باید یه راهی باشه، شاید یه چیزی هست که فراموشش کردی... مثلاً خانواده‌ی پدرت.... هیچ شماره‌ای، نشونی چیزی ازشون "نداری؟ شاید اون‌ها بتونن کمکت کنن

"-ما خیلی کم رفت و آمد می‌کردیم. هر وقت هم که مهمون خونه‌هاشون بودیم من یه بهونه‌ای می‌آوردم و نمی‌رفتم. حتی به صرافت "این نبودم که کجان و چه‌کارن؟ الآن‌هم حتی نمی‌دونم توی کدوم محله بودن که برم با سؤال و جواب از مردم پیداشون کنم

:سارا خانم گفت

"-عیبی نداره، تو که پیش‌بینی نمی‌کردی یهو تویه همچین وضعیتی قرار بگیری. حالا اصلاً سفارت سر زدی؟ تو مگه اقامت دائم "واسه رئین نداری؟ خب چرا نمی‌ری از مددکار اجتماعی‌شون کمک بگیری؟ یه خبری از عمه جان بگیر لااقل

"-رفتم ساراخانم.... گفتن که باید مدارک ببرم. من هم که مدارکم گم و گور شده و تا الآن جرأت پی‌گیری نداشتم. حالا تا دوباره سرپا بشم و بتونم برم دنبالش.... تنها چیزی که هست، یه خانمی به اسم «رافنات» بهم قول داده کمکم کنه، چون دید تقریبا مسلطم به زبون "نروسک فهمید دارم راست می‌گم. ولی اون هم گفته باید توی اولین فرصت مدارک جور کنم ببرم تا ترتیب مهاجرتم رو بده

:مادر که تا آن لحظه ساکت بود با حالتی گرفته میان حرفم آمد

"-"یعنی می‌خوای بری برا همیشه؟

دلم سوخت برایش، می‌دانستم بیش از هرچیزی خیر و صلاح مرا می‌خواهد، ولی او هم انسان بود و حق داشت برای تنها کسش :دلتنگ شود

"-نه مادرجون.... اگه بشه فقط می‌رم یه چندوقتی پیش عمه‌جان و پدرم، باید براشون توضیح بدم که نسبت به خواسته‌شون بی توجه "نبودم ولی مجبور شدم فرار کنم یه جای امن. مطمئنم پدرم کمکم می‌کنه حتی اگه از دستم عصبانی باشه

:همه با حرکت سرشان تأییدم کردند ولی ناگهان سوده حرفی زد که میخکوب شدم

"!-"شاید مامانت.... اون‌قدر که رابطه‌ش با عمه جان خوب بوده، یه شماره ازش داشته باشه

تا لحظاتی طولانی بی‌هیچ حرفی متحیّروگیج نگاهش می‌کردم، دیدن مادرم بعد از ده سال یک طرف، باید او را کجا ملاقات می‌کردم؟ توی خانه‌ی اصلانی‌ها؟ بروم آنجا و به امان یا ایرج بگویم که ترتیب یک ملاقات حضوری میان من و مادرم را بدهند تا مشکلاتم حل !شود؟ ای وای..... چه راه سختی

از همان لحظه قلبم بی مهابا شروع به تپیدن کرد، شاید این تنها راه دستیابی به عمه جانم باشد، اما دیدن مادرم، دیدن ایرج، امان..... .....!وای امان

:چشمانم را برهم فشردم و به حالتی عصبی سرم را تکان دادم، سوده فهمید چه حالی دارم که ناگهان لب‌هایش لرزید

"-"بمیرم برات رؤیا..... این حقت نبود!.... کی می‌دونه تو چی کشیدی؟

.و بی‌آن‌که اختیاری از خود داشته باشد به ناگاه اشک از چشمانش سرازیر شد

سعی کردم دربرابر این همدلی دردناک بغضم را تحت اختیار خویش درآورم، چشمانم را بستم و سرم را به متکا تکیه دادم. بی‌آن‌که چشم بازکنم می‌توانستم دست‌های مهربان سوده را روی موهایم حس کنم....

ساراخانم رو به مادر گفت:

"-مادرجون، شما تشریف ببرید مدرسه، کارهاتون زیاده. ما مراقب رؤیا هستیم."

مادر نیز تعارفی کرد:

"-نه ساراخانم جان. این حرف‌ها چیه؟ دخترمه، خودم مراقبشم روی چشمم."

الهی من فدای این مادری شوم که هیچ پیوند ژنی با من نداشت ولی از هر مادری مادرتر بود برایم....

سعی کردم ساراخانم را از تکلف نجات دهم:

"-نه ساراخانم، من می‌رم پیش مادر. اونجا راحت‌ترم."

ساراخانم اصرار کرد:

"-نه مامان جان، الآن اتاق شما سرده برای بچه، باز خونه‌ی ما شوفاژ هست، تا این ده روز بگذره. بعدش هم خدابزرگه دیگه."

از این‌که مثل سوده مرا «مامان جان» خطاب کرد دلم لرزید، بی‌چاره این دلم که این‌قدر راحت می‌لرزد:

"-ولی من پیش مادر راحت‌ترم. بچه هم زیرکرسی می‌خوابه، مشکلی نیست.... ازحالا باید عادت کنه!"

هنوز فرصت نیافته بودند جوابم را دهند که با ورود پرستاری که نوزادم را آورده بود هر سه ساکت شدیم وبه چرخ دستی حامل نوزادم نگاه کردیم، حال عجیبی یافتم، اگرچه تا پیش از این فکر می‌کردم حضور این بچه در شرایط فعلی جز دردسر نیست، اما وقتی چشمم به صورت کوچک وضعیفش افتاد به ناگاه دلم چنان از اشتیاق تپید که احساس کردم درتمام زندگی‌ام هرگز کسی را تااین حد دوست نداشته‌ام....

من به وجود او نیازمند و تشنه بودم، صدای تپش قلبش به من انرژی می‌بخشید، گریه‌هایش سرذوقم می‌آورد، مادر شده بودم! در چه شرایطی مهم نیست، مهم این بود که یک احساس تازه داشت درونم شکل می‌گرفت، درمیان آغوشم موجود کوچکی بود که زندگی اش بسته به وجود من بود، سراپا نیاز وخواهش!... لب‌هایش شیره‌ی جانم را می‌جست و دست‌های کوچکش دربرابر محبتم کرنش می‌کرد، مال من بود، مال خودم.... نیاز من و او به هم شبیه نیاز ساقه و برگ به یکدیگر بود، هردو بی‌هم پژمرده و بی‌روح بودیم...

موهای کرک مانندش زرد جوجه‌ای بود وچشمانش به رنگ نوک مداد، سوده می‌گفت حتماً طوسی می‌شود که خیلی رنگ خاصی است، اما من احتمال زیادی می‌دادم که بعدها قهوه‌ای شود درست مثل چشمان آرزو، اوهم وقتی به دنیا آمد چشمانش نوک مدادی بود، خیلی ها ـ از جمله الهه ـ گفتند هم رنگ چشمان من خواهد شد؛ اما بعداً قهوه‌ای شد و الهه از این بابت بسیار ناراحت و شاکی شده بود! آخ آرزو! خواهر زیبایم.....

علیرغم اصرار ساراخانم و سوده، از بیمارستان یکراست رفتم پیش مادر. می‌دانستم که برایش سخت است از من پرستاری کند، ولی من خودم را به او تحمیل نکردم. مثل یک دختر تازه بالغ جست و خیز می‌کردم و کارهایم را خودم انجام می‌دادم. عجیب احساس سبکی می‌کردم، باری سنگین بعد از نه ماه از جسم خسته‌ام برداشته شده و حتی شکمم مثل قبل از بارداری صاف و کوچک شده بود. از تماشای اندامی که به حالت قبل بازگشته بود احساس خوشایندی داشتم و این به من انرژی برای فعالیت بیش‌تر می‌داد.

از پوشک و تغذیه‌ی آنچنانی و رسیدگی‌های اشرافی خبری نبود، من باید خودم کهنه‌های بچه‌ام را می‌شستم، آن‌هم نه توی یک حمام گرم و شیک، جایی توی دستشویی‌های مدرسه که درحالت عادی هم بدم می‌آمد از آن‌ها استفاده کنم ولی حالا با تمام این شرایط جدید داشتم سازگار می‌شدم. من که یک روز دست به سیاه و سفید نزده بودم،حالا وضعیتم حتی از خدمتکارهایمان‌هم أسفناک تر بود! دست کم آن‌ها توی یک خانه‌ی بزرگ و اشرافی خدمت می‌کردند ولی من.....

بازهم خدا را شکر که دربه در و بی‌سرپناه نبودم. مادر نیز در این روزها وقتی زیرکرسی استراحت می‌کردیم کمی از گذشته‌اش می‌گفت که باعث می‌شد خستگی ازتنم بیرون برود و سختی‌هایی که از صبح کشیده بودم، مقدمه‌ای برای لذتی وصف ناپذیر باشند. او

برعکس عمه جان اصلا پرحرف نبود، مختصر و مفید می‌گفت و هرگز یک خاطره را دوبار تعریف نمی‌کرد و همین باعث می‌شد با دقت بیش‌تری به حرف‌هایش گوش دهم مبادا ذهنم از نکته‌ای ارزنده جا بماند.

-"پونزده سالم بود که با سیدابالفضل ازدواج کردم، خدابیامرزدش، مرد خوبی بود. ولی خب؛ بچه‌م نشد و اون هم یه زن دیگه گرفت، با خوب و بدشون ساختم تا این‌که آقاسید به رحمت خدا رفت و هووم پاشو کرد تو یه کفش که باید خونه رو بفروشیم و سهم بچه‌ها رو بدیم. حرفی نداشتم؛ مال یتیم که خوردن نداشت. هرکی سهمشو برداشت و رفت سی خودش. اون‌قدری دستمو نگرفت که به دردم بخوره، هرچی بود و نبود گذاشتم وسط و مصرف شد. بااین‌حال باز هم خونه مادرم سربار بودم، چون برادرم کار می‌کرد و خرجشونو درمی‌آورد. فهمیدم باید یه فکری به حال خودم کنم. خواستگاری داشتم به اسم حاج رسول که پنجاه و هفت هشت سالش بود، یعنی تقریباً سی سال از خودم بزرگتر. بی‌حرف وحدیث رفتم که نشم خارچشم زن برادرم. چندسالی که گذشت اون هم به رحمت خدا رفت و من شدم پرستار مفت و مجانی مادرشوهرم که توی رختخواب افتاده بود. پشت بندش هم مادرم افتاد تو رختخواب و مادرشوهرم که خلاص شد، رفتم تا حق اولادی واسه‌مادرخدابیامرزم به جا بیارم. سلاطون* همه‌ی جونش رو گرفته بود. هرچی از شوهرم بهم ارث رسیده بود خرجش کردم و آوردمش تهرون، ولی فایده نداشت. من که مونده بودم تنها و دست خالی توی همین تهرون گشتم دنبال یه کارو بعدش توی همین مدرسه استخدام شدم. خداروشکر! راضیم به رضاش، این‌هم از لطف و کرمش بود که نذاشت دربه‌در کوچه وخیابونا بشم و همین شغل و جا روهم برامون مهیا کرد وبهم بدن سلامت داد که سربار کسی نباشم....."

باید درس استقامت را از این پیرزن می‌گرفتم، با این‌همه سختی ببین که چگونه خدارا شاکر است! او از گذشته‌ی تلخش آن قدر ساده و بی‌تکلف حرف می‌زد که حس نمی‌کردی چه غم سنگینی پشت این‌همه ماجرا نهفته است.

******

سلاطون: سرطان. معمولا افراد کهنسال و بی سواد این واژه را به این شکل ادا می‌کنند*

«!پدرخوانده»

بوی عید آن سال زودتر از همیشه خودنمائی می‌کرد، اگرچه امسال ننه سرما لحافش را به شوق دیدار عمونوروز ندوخته بود که احیاناً پنبه‌هایش روی زمین بریزد و عشقش را رسوا کند، پیرزن همان موقع که فریاد بهارخواهی مردم سربرآسمان نهاد، غمگین و افسرده کوله بارش را بست و رفت.... این به هم‌ریختگی نظم طبیعت خیلی دلچسب به نظر می‌رسید حال آن که به واقع آبستن خشکسالی و رنج بود، رنجی که به‌مرور زمان در سالیان آینده خود را نشان می‌داد نه حالا که همه‌چیز گل و بلبل بود....

ایلیا را برای ساعتی به مادر سپردم و بی‌آن‌که نیازی به پوشیدن لباس گرم داشته باشم، چادر مشکی‌ام را سر کردم و راهی کوچه‌هایی شدم که کنج هر دیوارش خاطره‌ای از روزهای مدرسه‌ام جا مانده بود.

جلوی خانه‌ی باشکوه اصلانی ها دلم لرزید... نمای آجری با آن پیچک‌های افسارگسیخته مثل دیوارهای یک سیاهچال جادویی باستانی به نظر می‌رسید، انگار پریان و شاهزادگان در اینجا اسیر گشته اند....

!آیا کسی دراینجا زندگی می‌کند یا اهل این خانه نیز ایران راترک کرده‌اند مثل خیلی ازاهالی قدیمی این محله‌ی اشراف نشین؟

زنگ را به صدا درآوردم و در دل خداخدا می‌کردم که شانس دیدار دوباره‌ی کسی از گذشته‌ام را داشته باشم، اگرچه می‌ترسیدم با دیدن امان ته مانده‌ی ایمانم بر باد رود؛ آن‌هم حالا که همسرم نیست.....

کمتر از یک دقیقه گذشت تا این‌که در باز شد، همان مستخدمی که پیش از این با نفرت براندازم کرده بود، اکنون در آستانه‌ی در ایستاده و سعی می‌کرد مرا به خاطر بیاورد، شاید چادرم اجازه نمی‌داد بشناسدم، ولی من از دیدنش بی‌اندازه خوش‌حال شدم، چون دانستم که هنوز امیدی برای دسترسی به مادرم هست:

"-"سلام مینا خانم. من همسایه‌ی قدیمی این خونه هستم.

مثل این‌که چیزی کم‌کم به خاطرش بیاید ابرو درهم کشید ولی لحن مؤدبانه‌اش را حفظ کرد:

"-"سلام خانم. بله شما رو یادمه، دوست آقا امان بودید.....

شنیدن این نام مثل کشیده شدن خنجربه قلب پاره پاره‌ام بود:

"-"می‌تونم کمی با شما حرف بزنم؟

"-"چرا؟ کمکی از من ساخته ست؟

"-"بله! تنها امیدم شما هستید.

کمی عقب رفت:

"-"بفرمائید داخل.

با تردید قدم به درون حیاط گذاشتم و نگاهم را بی مهابا دور حیاط بزرگ چرخاندم، انگار سال‌هاست همه‌چیز به حال خود رها شده و کسی دست و دلش به سروسامان دادن اینجا نرفته است...

مرا به‌سوی میز و صندلی های حصیری شکلی که کنار باغچه بود دعوت کرد، روی یکی از آن‌ها نشستم و او نیز مقابلم ایستاد:

"-"من می‌رم چای بیارم.

"-"نه؛ لطفا فقط به سؤالم جواب بدین... ایرج خان؛ یا آقاامان.... اینجا هستن هنوز؛ یا.... یا رفتن....؟

"-"از آقا امان خبر ندارم، ولی ایرج خان هستن. کارشون داری؟

از فشاری که تپش نامنظم قلبم وارد می‌کرد، دست‌وپایم شروع به لرزیدن کرد و حتی فکم انگار به هم قفل شد:

"-"زری..... هم..... اینجاست؟

اخم‌هایش را درهم کشید و چیزی شبیه بغض را پشت لب‌های نازک و خشکیده‌اش پنهان کرد:

"-"می‌خواهید به ایرج خان بگم بیان اینجا با خودشون صحبت کنید؟

برق از سرم پرید:

"-"مگه الآن خونه تشریف دارن؟

سری تکان داد:

"-"بله.... لطفا صبرکنید تابرم بهشون اطلاع بدم.

بی‌هیچ مخالفتی تلاش کردم تا بتوانم هنگام دیدنش برخودم مسلط باشم؛ پدر امان..... نمی‌دانستم چه حالی از دیدن او خواهم یافت، چهره‌اش از یادم رفته بود، درواقع مثل این بود که هرگز ندیده باشم اش، آخرین باری که دیده بودمش آن قدر کوچک بودم که درخاطرم نمانده.

دقایقی بعد چشمم مردی چهارشانه را رصد کرد که آرام و با طمأنینه پای در ایوان باشکوه عمارت می گذاشت و مثل کسی که کوهی بر دوش دارد سنگین و خسته پیش می‌آمد....

هرچه نزدیک‌تر می‌شد تپش قلبم شدت می‌یافت، برخاستم و با دقت براندازش کردم، چهره‌اش شبیه امان بود ولی جا افتاده‌تر، با موهایی پرپشت و سیاه که به یک طرف شانه شده و رگه‌هایی از نقره ای در آن خودنمایی می‌کرد. چین‌های عمیق کنارچشمش یادآور گوشه‌های کشیده‌ی چشمان امان بود که اکنون گذر زمان را تجربه کرده و می‌شد فهمید که پیش از این همواره در اوج جذابیت بوده است، البته نه به زیبایی و جذابیت پسرش....

نزدیک‌تر که رسید نگاه سیاه و عمیقش را به من دوخت و پاسخ سلام دستپاچه‌ام را داد:

"-"سلام عزیزم! خوش اومدی. بشین!

و اشاره‌ای به صندلی کرد. دوباره نشستم حال‌آن‌که حال خویش را نمی‌فهمیدم، نمی‌دانستم از او متنفرم یا دوستش دارم؟ این همان مردی است که زندگی را به کام امان زهر کرده و مادر مرا از پدرم دزدیده بود! ولی چرا.... چرا این‌قدر دوست‌داشتنی است؟ حروفی مثل «س» و «ز» را به طرزدلچسبی از پشت دندان‌های نیشش تلفظ می‌کرد که طنین صدایش را خاص و دلنشین کرده بود.

سکوتم را که دید دوباره گفت:

"-"زودتر از این‌ها منتظرت بودم دخترم....."

و سیگاری روشن کرد و پاهایش را روی هم انداخت و ژست خاصی گرفت. نگاهم را از صورتش برداشتم و سعی کردم بر خودم مسلط باشم:

"-"نیومدم که پدرخوندمم رو ببینم! ضرورت و بی‌چارگی به اینجا کشوندم."

ابروانش کمی بالا رفت و لبخندی نامحسوس کنج لب‌های گوشتی‌اش نشست:

"-"عجب زبونی! خب؟! چیه این ضرورت؟"

و پکی دیگر به سیگارش زد. نیرویی شیطانی مشتاقم می‌کرد کلماتی را که دارای این دو صدای خاص است، بیش‌تر و بیش‌تر تکرار کند!

"-"می‌خوام.... زری رو ببینم."

لبخندش این بار طعمی تلخ داشت:

"-"چرا فکر می‌کنی ممکنه اینجا ببینیش؟"

نزدیک بود عصبانی شوم و بار دیگر خنجر زبانم را از غلاف برکشم:

"-"اینجا قبرستون خوشبختی من و امانه! همون قدر که پسرتون مادرش رو به خاطر زری از دست داد، من هم مادرم رو به خاطر شما از دست دادم!"

توقع داشتم پوزخندی بزند یا حرفی که از آمدن پشیمانم کند، ولی گویا شکیبایی جزء لاینفکی از ژنتیک این خاندان بود؛ درست مثل چشمان سیاه:

"-"از اونایی هستی که وقتی بچه بودی، زمین که می‌خوردی بزرگترهات زمین و در و دیوارو می‌زدن تا دیگه اوفت نکنن!"

منظورش را نتوانستم به‌روشنی دریابم، ولی خودش بعد از مکثی کوتاه توضیح داد:

"-"هرکسی مسئول زندگی خودشه، دنبال مقصر نگرد دخترکوچولو."

نتوانستم زهرکلامش را تحمل کنم:

"-"من و امان چه گناهی کرده بودیم که باید مسئولیتش رو بپذیریم؟"

گویا تصمیم داشت او نیز مثل من بی‌ملاحظه باشد:

"-"اگه پدر و مادرهای شما زندگی دلخواهشون رو انتخاب کردن، شما دوتا چرا این کارو نکردید؟"

.....این تلخ‌ترین واقعیتی بود که توی صورتم کوبیده می‌شد

...."-"چون ما مثل شما فکر نمی‌کردیم. الآن‌هم نیومدم اینجا که درباره‌ی.... زندگی دلخواهم.... یا..... امان صحبت کنم

....بغضی تلخ گلویم را فشرد، چقدر نبودن امان به چشم می‌آمد

او سکوت کرد و من ادامه دادم:

-"می‌خوام از زری یه شماره بگیرم، شماره‌ای که برام حکم مرگ و زندگی داره و یه جورایی آینده م گره خورده بهش. می‌تونید کمکم کنید؟"

کمی فکر کرد و در سکوت مشغول پک زدن به سیگارش شد، آنگاه دوباره چشمان بی‌اندازه زیبایش را به من دوخت و ابروانش در هم گره خورد:

-"پس دلتنگ مادرت نشدی! دنبال حل مشکلی می‌گردی که فقط نشونیش دست اونه."

لبخندی کج روی لبم نشست:

-"باید دلتنگش می‌شدم؟"

آهی کشید و دودی غلیظ که به نظرم آبی رنگ می‌آمد همراه بازدمش در هوا محو شد:

-"بی‌چاره زری! از همه طرف باخته."

نمی‌خواستم دوباره بحث مادرم را پیش بکشد، با آن منطق داغان خودش:

-"الآن کجاست؟ چه جوری می‌تونم ببینمش؟"

دوباره نگاهم کرد:

-"نمی‌تونی فعلاً ببینیش، ایران نیست. ولی اگه دوست داری بگو شماره‌ی چه کسی رو می‌خوای تا اگه تماس گرفت بهش بگم."

دلم شکست و فروریخت:

-"می‌شه شمارش رو بهم بدین خودم تماس بگیرم؟"

-"فعلاً شماره‌ای ازش ندارم، تازه از ایران خارج شده، قرارشده وقتی رسید بهم خبر بده."

-"کجا رفته؟"

-"فرانسه."

نگاهم از صورتش روی میز سر خورد، مینا هم در این فاصله آمد و سینی چای و ظرف شیرینی را روی میز گذاشت و رفت.

-"عمه‌ی پدرم نروژ زندگی می‌کنه. اینو فهمیدم که رابطه‌ی خیلی خوبی بامادرم داشتن. عمم با حسرت زیادی ازش یاد می‌کرد و فکر می‌کنم مادرم هم بهش علاقه داشته..... ممکنه شماره‌ای از عمه خانم داشته باشه؟"

سری تکان داد و سعی کرد امیدوارم کند:

-"باشه، تماس که گرفت ازش می‌پرسم."

ورقه‌ای که رویش شماره‌ی سوده را با اجازه‌ی خودشان نوشته بودم به دستش دادم تا اگر مادرم تماس گرفت به من اطلاع دهد، درعین‌حال نمی‌دانم روی چه حسابی این سؤال به ذهنم آمد:

-"شما هم می‌رین فرانسه؟"

همان‌طور که خم شده و چای را مقابلم می‌گذاشت، از پایین نگاه متبسّمش را به نگاهم دوخت، یک آن شیطنت خاص امان را درونش دیدم ودلم شرحه شرحه شد.... حالا لبخندی نامحسوس نیز دوباره پشت لب‌هایش خودنمایی می‌کرد:

-"نه عزیزم! من جایی نمی‌رم که این انقلابی‌ها به اسم کاهش اختلاف طبقاتی بریزن دارو ندارم رو مصادره کنن! زری هم آب‌ها که از آسیاب بیفته برمی‌گرده."

نتوانستم دست از مقایسه‌ی میان او و پدرم بردارم، چرا این‌قدر این دو نفر با هم فرق داشتند؟ این مرد شجاعت ذاتی خاصی داشت که پدرم از آن بهره‌ای نبرده بود، نوعی ظرافت موذیانه در طرزحرف زدن و نگاهش پنهان بود که می‌توانست طرف مقابلش را به جنون

بکشاند! پدرم به لحاظ ظاهر در یک نگاه شاید از او سر بود، ولی رفتارش مطلقاً چنین فریبندگی و شکوهی نداشت! او ساده و محکم حرف می‌زد و شاید گاهی مثل شیر می‌غرّید، ولی در پس این استحکام پوشالی‌اش هیچ قدرتی خودنمائی نمی‌کرد، ایرج اما مثل مار .....بود؛ جذابیّت خزنده‌اش طعمه را مسخ می‌کرد و در اوج مستی نیشش را می‌زد

برخاستم که بروم، ولی تعارفم کرد به نوشیدن چای. تعارفش را رد کردم و به‌سوی در حرکت کردم، بدرقه‌ام کرد و من با هر قدمی که برمی‌داشتم امان را حس می‌کردم که جایی این گوشه و کنارها ایستاده و تماشایم می‌کند، درست کنار در برگشتم و نگاهی به ....حلقه‌ی بسکتبال انداختم، تورش کمی پاره شده و مقداری برگ خشکیده روی زمین مقابلش ریخته بود

:نگاه بغض گرفته‌ام را که دید سؤال نپرسیده‌ام را پاسخ گفت

"-"اگه ازش خبری شد بهم بگو.... دلتنگشم

با تحیّر نگاهش کردم، مگر می‌شود پدری از پسرش بی‌خبر باشد؟ بااین‌حال نفهمیدم این حیرت به خاطر «دلتنگی» این مرد برای پسر بی‌چاره‌اش است یا از «بی‌خبری»اش؟

"!-"چه طور ازش خبر ندارید؟ اون پسر شماست

:نگاهش رنگی از اندوه گرفت

"-"تو که باید بهتر بشناسیش؟ اون هیچ علاقه‌ای به من یا نگرانی‌های پدرانه‌م نداره

:سرم را تکان دادم

"-"چرا فکر می‌کنید باید بهتر از شما بشناسمش؟

بی‌دلیل دنبال نشانه‌ای از عشق و دلبستگی‌های پیشین می‌گشتم، شاید سؤالم بهانه‌ای بود برای این‌که او حرفی از علاقه‌ی پسرش به من :بزند

"-"اینو مادرت باید جواب بده! چون احساس مشابهی روتجربه کرده

:دلم از تلخی حقیقت درهم پیچید، گره کوری میان ابروانم نشست و با خشم غرّیدم

"!-"پس مادرم هم از شما متنفره

با تحیّر نگاهم کرد و در سکوت به خروجم از درحیاط نگریست، حس کردم این بار آچمزش کرده‌ام، لبخندی تلخ کنج لبهایم نشست، من به او فهمانده بودم که برخلاف تصورش از امان متنفرم! این می‌توانست کمی دلم را جلا دهد، من و امان اگر متحمل رنج جدایی شدیم به خاطر ایرج و زری بود، ما به آب و آتش زدیم تا این دونفر هرگز خیال نکنند که حق داشتند به هم دل ببندند چون فرزندانشان‌هم به یکدیگر دل‌بسته‌اند! مطمئنم امان هرگز به پدرش درباره‌ی عشقش نسبت به من حرفی نزده، وگرنه امروز او حرف ....از احساس مشابه «من» و مادرم نمی‌زد، بلکه از احساس مشابه «امان» با خودش می‌گفت

*****

«تماس»

روزهای آینده همان‌طور که دنبال برگه‌های احراز هویت خودم و پسرم بودم، گهگاه با سوده تماس می‌گرفتم که ببینم ایرج خان تماسی گرفته یا نه؟ اما هربار جوابش منفی بود و من ناامید و خسته به زندگی پر از اضطرابم ادامه می‌دادم. راستی اگر مادرم شماره ای هم از عمه جان داشته باشد، چقدر احتمال داشت که پدرم در آن خانه‌مانده باشد؟

آقارضا که به خاطر سوابق انقلابی‌اش حسابی مورد توجه بعضی از ارگان‌ها قرار گرفته بود، قول داد کمکم کند که دوباره مدارکم را پیدا کنم یا المثنی بگیرم. بااین‌حال می‌دانستم که زمان زیادی لازم دارد و به همین سادگی هم نیست. درحال حاضر تنها جایی که می‌شد به کپی مدارکم دست پیدا کنم، مدرسه‌ام بود که حالا مدیرش هم عوض شده و اسم و رسمش داشت تغییر می‌کرد. بااین‌حال پی‌گیر کارهایم شدم تا از یک‌سو بتوانم مدارک قانونی خودم و پسرم را جفت و جور کنم و از سوی دیگر پاسپورتم را احیا کنم، کما

اینکه مشاور اجتماعی‌ام در سفارت نیز قول مساعد داده بود که به‌محض جور کردن مدارک اثبات هویتم، برای پاسپورت کمکم خواهد کرد.

حدودا یک ماه بعد از آن دیدار بود که سوده سراغم آمد و گفت که ایرج خان تماس گرفته....

از یکسو دلم به شوق آمد و از سوی دیگر نگرانی و ناامیدی از هرطرف به ذهنم هجوم آورد:

"چی.... گفت؟"-!

"مادرت تماس گرفته، این هم شماره‌ی عمه جان"-.....

به برگه‌ای که توی دستم بود نگاه کردم، چقدر احتمال داشت که شانس هم صحبتی با پدرم را داشته باشم؟ مادرم.... آیا وقتی فهمیده با او کاردارم دلش برای یک لحظه نلرزیده؟ آیا او هم مثل من آرزو نکرده کاش مستقیماً شماره را به خودم داده بود؟...!

به دعوت سوده به خانه‌اش رفتم تا با شماره‌ای که داشتم تماس بگیرم.

چند بوق که خورد گوشی را برداشتند، صدای زنی که از مدت‌ها پیش برایم غریبه شده بود به گوشم رسید:

الو؟"-!"

بی‌اختیار ذوق کردم:

سلام الهه جون"-....."

لحظاتی نه چندان کوتاه مکث کرد، گویا باورش نمی‌شد صدای مرا شنیده باشد، با اشتیاقی افزون‌تر دوباره گفتم:

منم، رؤیا"-...."

و باز هم سکوت....

این بار نگران شدم:

الهه جون، نمی‌خوای چیزی بگی؟"-"

جوابش آن قدر دردناک بود که آرزو کردم کاش همچنان سکوت می‌کرد:

چی دارم که به حرومزاده‌ای مثل تو بگم؟ کدوم گوری بودی عوضی؟ می‌دونی این چند ماه چی به حال و روز پدرت گذشته؟ می‌دونی چه بلایی سر خواهرزاده ی سیاه بختم آوردی؟"-

دلم داشت از تپش می ایستاد، توقع برخورد بد داشتم ولی نه دیگر تا این حد:

خواهش می‌کنم اجازه بده توضیح بدم! من که نمی‌خواستم این‌جوری بشه؟ مجبور شدم فرار کنم"-....

حرفم را قطع کرد:

خفه شو! با هر آشغالی که فرار کرده بودی بمون و دیگه اسم مارو هم نیار. همون طور که مادرت زخم زد و گم و گور شد، توهم زخمت رو زدی رفتی به جهنم"-!

ولی الهه جون، من دارم کارهامو می‌کنم که بیام پیش شما، فقط مدارکم مفقود شده، دنبال المثنی هستم که"-....

حرفم را برید:

لازم نیست به خودت زحمت بدی، اینجا دیگه کسی چشم به راهت نیست! اونی که تا آخرین لحظه‌ی عمرش منتظرت بود حالا دیگه سه ماهه که رفته..... پیرزن بی‌چاره چشم‌هاش به انتظارتو سفید شد و تو دختره احمق واسه حقه بازی ماها شعر می‌گفتی"-!

این خبر چنان سنگین و غیرقابل تحمل بود که بی اراده به لرزه افتادم:

-"جدی نمی‌گی؟ نه؟ ای وای نه.... خدایا.... نمی‌خواستم منتظر بمونه، به خدا قسم داشتم می اومدم الهه! وای حالا چه جوری جواب دل شکسته‌ش رو بدم خدایا؟!"

-!!"چی شده که یادت اومده اونی که واسه خاطر دیدنت حاضر بود تمام دار و ندارش رو ببخشه دلی هم داشته که ممکن بوده بشکنه؟

صدایم مثل تکتک سلول‌های تنم به رعشه‌ای آشکار افتاده بود:

-"الهه بفهم که من دل نگران خانوادم هستم، دل نگران خواهر و برادرم، پدرم، شوهرم.... حتی توپی که نیش زدن به من عادتت شده!"

-."عجب! پس به پدرت و شوهرت هم فکر می‌کردی و خبر نداشتم! خیلی جالب شد"

حاضر بودم همین حالا بمیرم ولی او بیش‌تر از این کنایه بارم نکند:

-"الهه جون، فقط بگو چی به سر عزیزام اومده؟ بابا.... بابا حالش خوبه؟"

-!"فکر کن خوبه، به تو چه؟"

-...."خب اون پدرمه، سلامتیش برام مهمه، اینکه درباره‌ی من چه فکری می‌کنه"

-."کسی اینجا درباره‌ی تو فکری جز این نمی‌کنه که رفتی پی کثافتکاریت"

-!"ولی این بی‌انصافیه"

-"پس فکر کردی وقتی شوهرت بدون تو از کشور خارج شد وهیچ خبری از وجود نحست نداشت، می‌شد جور دیگه‌ای هم فکر کرد؟

بین تمام نیش‌های زهرآگینش وضعیت ابی برایم مهم شد:

-"فقط بگو.... ابی.... حالش خوبه؟"

پوزخندی زد که تلخی‌اش را حتی از پشت این گوشی هم می‌شد حس کرد:

-"از مرز که رد شد، توی ترکیه یه مشت عوضی به خاطر پول‌هایی که همراهش بود به قصد کشت زدنش، بعد هم ولش کردن به خیال اینکه مرده، ولی اون زنده موند و دیگه نتونست بیاد نروژ، فقط به هرفلاکتی که بود با کمک آشناهای مادرش خودش رو رسوند آمریکا، الآن زنده ست، ولی اگه به یه مفلوک روانی بشه گفت زنده.... کتی گفته دستش به تو برسه زنده نمیذاردت. رؤیا به نفعته که دیگه اینجا تماس نگیری."

دلم از درد به هم می‌پیچید:

-" الهه... من بچه دار شدم، الآن با پسرم توی شرایط خیلی سختی داریم زندگی می‌کنیم، لااقل به خاطر نوه ی خواهرت یه کمی انصاف داشته باش."

-"هه! پس بگو چی شده که یاد عمه جان افتادی! تا حالا که میراثش اخی بود؟! به فلاکت افتادی که یادت اومد عمه جانی هم توی این دنیا وجود داشته!"

-"هنوزهم به تنها چیزی که فکر نمی‌کنم میراث اون خدابیامرزه. اونی که روزی رسونه خداست نه تو یا بابا یا عمه جان! الهه بفهم که من به محبت خانوادم نیاز دارم، دلم داره واسه آرش و آرزو پرپر می‌زنه...."

-"لازم نکرده به فکر خانوادت باشی، توی فلاکت کنار پسر حرومزادت که معلوم نیست باباش ابی باشه بمیر! این همون روزگاری بود که خودت خواستی!"

حس کردم می‌خواهد قطع کند، بلافاصله صدایم را بلند کردم؛ حال آن‌که چاره‌ای جز بیان سرسری و بی‌حساب و کتاب قسمتی از حقایق نداشتم:

-"الهه قطع نکن، تو رو خدا بهم تهمت نزن! من هیچ خطایی نکردم جز اینکه خواستم برای اولین بار توی زندگیم هدف داشته باشم، گیر افتادم توی شرایطی که فکرشو نمی‌کردم.... از ترس ساواک در رفتم و قایم شدم، من مثل مادرم نیستم، هیچ خیانتی به ابی و بابا نکردم...."

-"پس ابی حق داشت که می‌گفت آنارشیستی!"

شرایط جروبحث با او را نداشتم، بگذار هرچه می‌خواهد بگوید و خودش را سبک کند:

-"باشه، تو بگو آنارشیست.... بهتر از اینه که پاکدامنیم رو ببری زیر سؤال. حالام اگه سلامتی ابی برات مهمه حداقل یه شماره ازش بده تا باهاش حرف بزنم... شاید اگه بفهمه که تمام مدت بهش وفادار بودم حالش خوب شه.... من و ایلیا به درک، به خاطر ابی.... کمی منصف باش."

-"مگه نمی‌گم کتی حتی سایه‌تم با تیر می‌زنه؟ حالا شماره هم می‌خوای ازم دختره پررو؟"

مطمئناً اصرارم برای تماس با ابی از سر علاقه و اشتیاق نبود، شاید عذاب وجدان واژه‌ی مناسب‌تری برای حالتم دربرابر ابی باشد. حالا که می‌دانستم او یک گوشه‌ای از این دنیا خوب یا بد دارد به زندگی‌اش ادامه می‌دهد، به طرز عجیبی دلم می‌خواست او یا هرکسی که به نوعی مرتبط با اوست مرا پس بزند تا با خیال راحت از او جدا شوم، من نمی‌خواستم به زندگی سردی که تمام پرده‌های حرمتش دریده شده بود، با او ادامه دهم آن‌هم فرسنگ ها دور از وطنم که برای بهتر شدنش آن‌همه مصیبت کشیده بودم. از آن گذشته..... دردی در سینه‌ام لانه کرده بود که بی‌تردید درمانش نزد ابی نبود....

-"باشه، من دیگه اصراری نمی‌کنم. همچین دل خوشی هم از ابی ندارم که به خاطرش بیش‌تر از این تحقیرهات رو تحمل کنم. اگه براتون مهمه، من فعلاً پیش همون خانم سرایداری هستم که توی مدرسه‌مون بخش ابتدایی خدمت می‌کرد. توی همون اتاق سرایداری. خدانگهدار."

او نیز بی‌آن‌که حتی جواب خداحافظی‌ام را بدهد مکالمه را قطع کرد.

دلم گریه‌ای از ته دل می‌خواست، ولی آن‌قدر برای خودساختگی از غرورم هزینه کرده بودم که دیگر به این راحتی‌ها اشک به چشمانم نمی‌آمد، فقط روی همان مبلی که نشسته بودم پاهایم را توی بغلم جمع کردم و سرم را گذاشتم روی زانوانم. سوده نیزکنارم نشست و آرام‌آرام نوازشم کرد:

-"عزیزم! فراموش کن هرچی شده..... اگه اونا نمی‌خوان رد و نشونی از ابی بهت بدن، تو هم طلاق غیابی بگیر و زندگیت رو از نو بساز. شما که هیچ‌وقت خوشبخت نبودین، حالا اصرارت واسه چیه آخه؟"

سرم را بلند کردم و نگاهم را به چشمان مهربانش دوختم:

-"اصرارم واسه اینه که نمی‌خوام تا آخر عمر عذاب وجدان داشته باشم. ابی هنوز شوهرمه، حقشه که بدونه این مدت کجا بودم.... اون واقعاً شوهر بدی نبود سوده! اشکال از من بود که نتونستم دوستش داشته باشم."

-"خب تو الآن تلاشت رو کردی، دیگه بعد از این اگه هیچ راهی برای ارتباط با ابی نداشته باشی مقصر نیستی."

به واژه ای که سوده لحظاتی پیش به زبان آورده بود اندیشیدم؛ طلاق غیابی.....! راستی چنین امکانی برای من وجود دارد؟ چه‌قدر عالی می‌شد اگر می‌توانستم این بار را از روی دوشم بردارم و با خیال آسوده در فکر ازدواجی سالم و دور از استیصال و درماندگی باشم....

بی‌آن‌که میلی به ادامه‌ی این همدردی دوستانه داشته باشم، برخاستم و چادرم را از روی دسته‌ی مبل برداشتم و سرم کردم که بروم، بلافاصله سوده و سارا خانم که با یک سینی چای به ما ملحق می‌شد اصرار کردند که کمی بیش‌تر بمانم. بعد هم ساراخانم گفت:

-"عزیزم به هرکسی که لازم دونستی می‌تونی شماره‌ی اینجا رو بدی. الآن‌هم اگه دوست داری دوباره زنگ بزن به الهه و شماره‌ی اینجا رو بده که اگه خواست به شوهرت بگه."

سری تکان دادم:

-"نه، می‌ترسم بعدها باعث ایجاد دردسر بشه براتون. این‌جوری بهتره. اگه کسی رو فرستاد سراغم که هیچی، وگرنه واسه‌من بهتر!"

اما جواب من قانع کننده نبود و آن‌ها سعی کردند به من بفهمانند که درحال حاضر بهترین راه برای ارتباط با ابی، مکالمه‌ی تلفنی ....است. بالاخره من هم برای دومین بار پا روی غرورم گذاشتم و شماره‌ی عمه جان را گرفتم، یک بار، دوبار، ده بار

!دیگر جواب نمی‌داد

فهمیدم که دیگر راهی برای ارتباط با پدرم یا ابی یا هرکس دیگری ندارم، چرا که تیغ الهه روی رشته‌ی پوسیده‌ی این ارتباط نه .چندان صمیمانه بود و هرآن که اراده می‌کرد می‌توانست آن را از هم بگسلد

حتی روزهای آینده هم سماجت به خرج دادم و بارها و بارها با شماره‌ای که داشتم تماس گرفتم ولی ظاهرا خط را به کس دیگری .واگذار کرده یا ازگوشی جدا کرده بودندکه هرچه زنگ می‌خورد کسی برنمی‌داشت

نمی‌دانم غیبت من به لحاظ مالی چه ضربه‌ای به الهه و بابا زده بود که تا این‌حد نسبت به من بی‌رحمانه رفتار می‌کردند، مطمئناً اگر عمه جان دار و ندارش را به پدرم بخشیده باشد، الآن الهه باید خیلی خوشحال‌تر به نظر برسد، چرا که اگر می‌رفتم الآن نیمی از آن ثروت مال من بود و الهه دیگر نصیبی در آن نداشت، پس می‌شد پیش‌بینی کرد که عمه جان سهم مرا به هیچ‌کس، یا دست کم به الهه و پدرم واگذار نکرده! هرچند دلیلی هم وجود ندارد که این مال را برای من کنار گذاشته باشد، به‌هرحال من که انتظارش را برآورده ....نکرده بودم و او تا آخرین لحظه چشم انتظارم بوده

حالا من شاهزاده‌ای بودم که ناگهان با لباس فقرا برتنم از قصر باشکوه خویش رانده شده و تنها پناهگاه و مأمنم اتاق یک سرایدار پیر و نسبتاً بیمار بود. اکنون باید بی هیچ امید و اشتیاقی با این زندگی جدید پر از فقر و کمبودهای مادی و روحی می‌ساختم، من تمام ....آنچه را که پیش از این داشتم، با آرمان‌هایم تاخت زده بودم و حق اعتراضی برایم وجود نداشت

****

حالا که هیچ‌کس در نروژ منتظرم نبوده و عمه جان‌هم کمابیش مرا از ارث خود بی‌نصیب گذاشته بود، دیگر دلیلی برای پی‌گیری کارهایم برای مهاجرت به نروژ نمی‌دیدم، فقط همان جور کردن سند و مدرک و امضا برای بازپس گیری شناسنامه و مدارک مفقود شده‌ام یا اخذ المثنی کافی به نظر می‌رسید. با این‌همه، هیچ سندی از ابی دراختیار نداشتم که بتوانم با احراز هویت ایلیا، شناسنامه‌ای برایش بگیرم و این بزرگترین دردسر زندگی‌ام بود. به‌هرحال اواخر بهارپنجاه‌وهشت بود که باکمک آقارضا موفق شدم مدارک .شناسائی‌ام را به صورت المثنی دریافت کنم، هرچند که برای مشکل شناسنامه‌ی ایلیا نتوانستم کاری از پیش ببرم

تقریباً یک ماه از آن گفت‌وگوی تلفنی‌ام با الهه می‌گذشت وهیچ خبری از کسی که احیاناً بخواهد سراغی از من بگیرد نبود؛ نه پدرم و نه ابی. حالا دیگر برای گرفتن پاسپورتم مشکل چندانی نداشتم و فقط باید تا سفارت می‌رفتم. خانم رافنات مشاور اموراجتماعی سفارت به‌محض این‌که مرا دید با روی باز از من استقبال کرد. بااین‌حال بسیار متأسف بود که تصمیم دارد ایران را ترک کند، چون باوجودی که نروژ تقریباً جزو اولین کشورهایی بود که جمهوری اسلامی را به رسمیت شناخت، ولی عملا روابط دو کشور داشت رو .به سردی می‌رفت و یک سری از قدیمی‌ها ایران را ترک می‌کردند و شاید گروه جدیدتری به‌جایشان می‌آمدند

:از اوضاع و احوالم پرسید و من که دیگر اشتیاقی به مهاجرت نداشتم شانه‌ای بالا انداختم

-"متأسفانه حالا که دیگه عمه خانم فوت کردن من هیچ دلیلی ندارم که برم نروژ. فقط فکر می‌کنم لازمه پاسپورتم رو دوباره بگیرم، ".شاید بعدها لازم باشه از امتیاز اقامتم استفاده کنم

:بسیار متأثر شد و حالتی ناباورانه به خود گرفت

"-"خدای من؟ واقعاً؟! خیلی متأسفم... خبر ناگواری بود عزیزم. کاری از دستم برمیاد که برات انجام بدم؟

-"فکر نمی‌کنم دیگه بشه کار زیادی انجام داد، فقط نمی‌دونم امکانش هست که بفهمم عمه جان چه کسی رو به عنوان وارثش معرفی "کرده؟

:سری تکان داد

"-."البته، حالاکه مدارکت کامل شده، من هم دستم بازتره برای پی‌گیری. حتماً می‌پرسم و بهت اطلاع می‌دم

-"فقط.... اگه می‌شه یه جوری تحقیق کنید که زنبابام متوجه نشه، می‌دونید.... راستش حس می‌کنم ممکنه همه چیو خراب کنه و نذاره ".ما به جواب سؤالامون برسیم

"-"حتماً! خیالت راحت باشه

شاید زیاد مهم نبود، ولی فقط می‌خواستم بفهمم الهه درچه حال‌وهوایی است که این‌قدر با من بدرفتاری می‌کند و چه به سر میراث عمه‌ام آمده که حتی پدرم تمایلی به دیدنم ندارد؟ اصلاً مگر چه قدر این مال دنیا ارزش دارد که پدرم باید به خاطرش مرا رها کند؟

******

«وارث رنج»

کم‌کم متوجه حقیقتی تلخ درباره‌ی ایلیا شدم، به نظر می‌رسید رشدش اختلالی آشکار دارد، حرکات و پیشرفت‌های طبیعی یک کودک پنج- شش ماهه را نداشت، اگر درخوشبینانه‌ترین حالت می‌خواستم خودم را فریب دهم، او یک بچه‌ی کندذهن بود....

به پیشنهاد سوده و مادرش او را نزد پزشک بردیم و او بعداز انجام معاینات اولیه و چند پرسش ساده درباره‌ی روند رشدش، با کمال تأسف عقب ماندگی ذهنی او را اعلام نمود وگفت که میزان این عقب ماندگی بعدها با قابلیت یادگیری او مشخص خواهد شد و فعلاً در این‌باره نمی‌توان نظر دقیقی داد.

با شنیدن این خبر دنیا برایم تیره و تار شد و به سختی توانستم کلمات را در دهانم ردیف کنم:

"!-"علتش.... چی می‌تونه باشه؟

او که انگار تجربه‌ی بدتر از اینها را هم داشت، خیلی عادی و راحت جوابم را می‌داد:

" سه تا علت می‌تونه داشته باشه، یا یکی از والدینش مشروبات الکلی مصرف می‌کنن، یا مادر از داروهای مضر و ممنوعه ضمن بارداری مصرف کرده، یا این‌که ناشی از اختلالات ژنتیکی می‌تونه باشه که البته با توجه به سابقه‌ی خانوادگی والدینش احتمال سوم از نظر من بعیده."

احتمال داشت که ابی آن اواخر پنهان از چشم من بازهم نوشیده باشد، ولی احتمال تأثیر داروهای مضرهم کم نبود، وقتی به اتاق عمل رفتم، سه ماه بود که باردار بودم و خودم از آن اطلاعی نداشتم، پس در این صورت هردوی ما در مورد ایلیا مقصر بودیم، با این فرق که ابی از روی ه*و*س نوشیدنی غیر مجاز می‌نوشید و من کاملاً ناخواسته به اتاق عمل کشیده شده بودم. خدارا از این جهت شکر گفتم که ابی اکنون کنار ما نیست تا بابت این مطلب به جان یکدیگر بیفتیم و انگشت اتهام به‌سوی هم بگیریم، حالا فقط خودم بودم و یک دنیا بدبختی تازه که فقط و فقط متعلق به من و جزیره‌ی متروکه‌ی زندگی‌ام بود....

مادرکه می‌دید به خاطر وضعیت ایلیا کاملاً آشفته شده‌ام، سعی کرد با دلداری‌های معنوی و مذهبی باری از دوشم بردارد و انصافا هم این‌جور دلگرمی‌ها عجیب جواب می‌داد، مثلاً از امتحان‌های سخت الهی سخن می‌گفت و از من می‌خواست سعی کنم از پس این امتحانات سخت بربیایم. به من وعده‌ی بهشت در ازای تحمل سختی‌ها می‌داد و بسیاری چیزهای دیگر که اگر به بچه‌های امروز بگویند شاید جوابشان تنها یک ریشخند باشد، ولی به من آرامش می‌بخشید و مرا درعشق ورزیدن به خدای نادیدنی‌ام مصمم‌تر می‌کرد.

زندگی داشت ناجوانمردانه آن روی سکه اش را نشانم می‌داد، به من درمانده‌ای که پیش از این همواره در خانه‌های اشرافی زندگی کرده بودم و نوکر و کلفت داشتم، اما حالا خودم شده بودم پرستار بیست و چهارساعته‌ی کودکی عقب مانده که مشکلات خاص خودش را داشت، بی‌هیچ امکانات خاصی بلکه حتی بدون دم دستی‌ترین و ساده‌ترین تجهیزات زندگی....

اکنون به‌جای برنج درجه یک گیلان، برنج های کوپنی خارجی با پایین‌ترین کیفیت کم‌تر ازهفته‌ای یک بار زینت بخش سفره‌ی فقیرانه‌مان بود، ماهی یک باریا کم‌تر گوشت می‌خوردیم و بقیه‌ی وعده‌های غذایی را با سبزیجات و سویا سرهم می‌کردیم وبه همین هم رضایت داشتیم، ازهمه سخت‌تر سروصدای سرسام‌آور بچه‌های مدرسه بود؛ تاجایی‌که نه تنها کله‌ی سحر ساعت شش باید ازخواب برمی‌خاستم، بلکه حتی حسرت یک خواب نیمروزی درست وحسابی به دل من وایلیای مادرمرده مانده بود. او که درشرایط عادی هم با بی‌قراری های غیرعادی اش هوش و اعصابم را پرانده بود، با سروصدای بچه‌ها تا مرز دیوانگی نعره می‌زد. وقتی می‌گریست هیچی نمی‌توانست ساکتش کند حتی سینه‌ای که در دهانش می‌گذاشتم، این جور مواقع به نظر می‌رسید که هیچ ارتباطی با هیچ کسی نمی‌گیرد و حتی ممکن بود گریه‌اش تا دو سه ساعت طول بکشد، آن هم گریه‌ای دیوانه‌وار..... این حالتش شبانه روز هم نمی شناخت و من هرشب قبل از خواب کلی نذر و نیاز می‌کردم که امشب بیدار نشود و تا صبح خواب را برمن ومادر حرام نسازد. به این ترتیب تسبیحی که با آن یک دور صلوات می‌فرستادم تا حاجت هرشبم را بگیرم یکسره کنار بالشم بود.

با تمام این‌ها دلم خوش بود، چراکه اینجا ـ کنار مادر ـ تنها جایی بود که احساس آرامش وامنیت می‌کردم، من اینجا همان رؤیایی بودم که خودم می‌خواستم نه دیگران و این همان احساس شیرین و لذتبخشی بود که هرگز در آن خانه‌های بزرگ اشرافی نداشتم، وقتی مادر پیشم می‌نشست و با همان لحن مهربان همیشگی می‌پرسید: «چیزی کم وکسر نداری؟» احساس می‌کردم دیگر هیچی کم ....وکسر ندارم

******

از مدیر مدرسه ممنون بودم که با حضور ما در این اتاق سرایداری مشکلی ندارد، بااین‌حال باید هرچه زودتر به فکر چاره‌ای می‌افتادم و کاری برای خودم دست‌وپا می‌کردم. مادر که می‌دید ایلیا به اندازه‌ی کافی برایم دردسر درست کرده، دلسوزانه از من .می‌خواست فقط به بچه‌ام فکر کنم و دغدغه‌ی خورد و خوراکمان را نداشته باشم، ولی من بیش از این نمی‌توانستم بی تفاوت بمانم

به هرحال مادر راضی‌ام کرد که در کلاس‌های تابستانی مدرسه شرکت کنم و از آموزش‌های نیمه رایگانش بهره‌مند شوم. من هم صلاحدیدش را جدی گرفتم و دربعضی از ساعت های روز ایلیا را به او سپردم و مشغول آموختن هنرهای زنانه و دررأس آن‌ها خیاطی شدم. اتفاقا استعدادم در این زمینه بسیار خوب بود و فهمیدم که دستم به قول اهل فن «سکه» دارد. در ازای این کار، من نیز تدریس موسیقی را به عهده گرفتم؛ هرچند که با اعلام حرمت موسیقی، کلاس‌ها در این رشته تعطیل شد و دست من هم ماند توی پوست گردو! به‌هرحال پیشنهاد بعدی مدیر مدرسه تدریس فرانسه درهمان حد کلاس‌های تابستانی بود که این را نیز پذیرفتم و مشکل .پرداخت شهریه‌ام حل شد

یک ماه ازتابستان گذشته بود که یک روز به سفارت رفتم تا پی‌گیر جواب همان سؤالی شوم که از خانم رافنات پرسیده بودم، او :به‌محض دیدنم با لحنی هیجان زده گفت

"!ـ"تو گفتی بپرسم عمه خانم چه کسی رو به عنوان وارث انتخاب کرده؟ ولی عمه خانم هنوز زنده ست

....!برق از سرم پرید و با تحیّر به آنچه که می‌گفت فکر کردم، منظورش چیست؟

"!ـ"یعنی..... ایشون زنده ست؟

ـ"بله، زنده ست! وصیتنامه‌ای هم تنظیم کرده و ظاهرا پدر شما رو به عنوان وارث خودش معرفی کرده، اما تا وقتی‌که زنده ست ".وصیتنامه می‌تونه تغییر کنه

بقیه‌ی حرف‌هایش را نگفته خواندم! پس الهه برای همین به من دروغ گفته؟ ترسیده عمه جان با دیدن من رأیش عوض شود و نیمی از ....این مال از چنگش برود بیرون؟ خاک بر چشمانت الهه که مال دنیا سیرش نمی‌کند

فکر کردم حق ندارم با الهه پنجه درپنجه شوم، باید او را راحت بگذارم تا دلش خوش باشد به هرآنچه که خوشبختی خویش را در آن :می‌بیند. نباید با حضور دوباره‌ام آرامش او و پدرم را به هم بریزم، ولی بلافاصله خانم رافنات باهیجان ادامه داد

"...ـ"وکیل عمه خانم از من پرسید این اطلاعات رو برای چه کسی می‌خوام، من هم درباره‌ی شما همه چیو گفتم

بادهان باز به صورت گرد و کک مکی اش چشم دوختم، نمی‌دانستم درحال دست و پنجه نرم کردن با چه احساسی شده‌ام؟ آیا از این موضوع که عمه خانم بداند پی‌گیر اوضاع واحوالش هستم باید خوشحال باشم یا از این‌که احیاناً نبردی دیگر میان من و الهه آغاز شود باید برخود بلرزم؟

:سکوتم را که دید کمی‌نگران شد

"ـ"خوشحال نشدی؟

:با دستپاچگی چندبار پلک زدم

ـ"چرا؛ خوشحالم که حال ایشون خوبه و هنوز فرصت دارم که دلشون رو به دست بیارم ولی..... نمی‌دونم چه جوری می‌تونم با این "وضعیت ناجوری که برام پیش اومده یه مسافرت به نروژ داشته باشم؟

:جهت همدردی یک مشت حرف تکراری ردیف کرد

-"تو تلاش کن تا شناسنامه‌ی پسرت رو بگیری، یا این‌که پسرت رو به کسی بسپری و خودت عازم بشی، البته اگه تونستی مبلغ لازم برای مسافرت رو جور کنی."

ایلیا را باید پیش چه کسی می‌گذاشتم؟ مادر بی‌چاره تا همین حالا هم بیش‌تر از حد توان و ظرفیتش خرجم کرده بود، نمی‌توانستم نسبت به او این‌قدر بی‌ملاحظه باشم. سوده هم اگرچه دوست صمیمی من بود ولی شک نداشتم که اگر مدام برایشان زحمت و دردسر ایجاد کنم قطعا باعث سردی روابطمان خواهد شد. از این گذشته، نمی‌توانستم کودک عقب‌مانده‌ام را درجایی شبیه آسایشگاه رها کنم که بعضا با کودکان عقب مانده و بی‌سرپرست مثل حیوان رفتار می‌کنند، او پاره‌ی تن من بود و به محبتم بیش از یک بچه‌ی معمولی و سالم نیاز داشت.... حالا جور کردن هزینه‌ی مسافرت بماند!

به‌هرحال من باوجودی که خوشبختانه توانسته بودم طلا و جواهرات و قدری پول نقدم را حفظ کنم ولی این‌ها را برای روز مبادا نیاز داشتم و نمی‌توانستم به خاطر یک مسافرت که تهش به آن مارهفت خط می‌رسید از دستشان بدهم، علی الخصوص این‌که واقعاً نمی‌دانستم پایم برسد نروژ شانس برگشتن به ایران را دارم یا نه، که حالا بخواهم موقتاً ایلیا را به کسی بسپارم.

بااین حساب چاره‌ای نداشتم جز این‌که هرطور شده شناسنامه‌ای برای ایلیا بگیرم که ظاهرا این کار غیرممکن می‌نمود، چون علاوه برعدم دسترسی به ابی، مشکل دیگری هم داشتم که این روزها بدجور خودنمائی می‌کرد...

از آنجایی که طبق قانون حمایت از خانواده* سن قانونی ازدواج برای دختران، هجده سال عنوان شده بود ومن فقط پانزده سال داشتم که ازدواج کردم، عقد من و ابی به صورت محضری ثبت نشده و قرار بود

دادگاهی در این باره تشکیل شود تا بتوانیم از تبصره‌ی «تشخیص مصلحت» استفاده کنیم و جواز ثبت را بگیریم، اما وقتی من حس کردم تصمیم به جدایی دارم، این دادگاه را پشت گوش انداختم تا بهتر بتوانم کارم را پیش ببرم و اسم کسی هم توی شناسنامه‌ام نیامده باشد! خب این یک جور کلاه گذاشتن سر دیگران بود که بیشتر سر خودم رفت و متأسفانه امروز داشت به شکل بسیار بدی خودش را نشان می‌داد. حالا تنها سندی که از ازدواج مان داشتیم، دست نوشته‌ای بود که ابی با خودش برده و نمی‌دانستم الآن کجای این دنیاست. حالا با کدام سند قانونی باید ثابت می‌کردم که ازدواج کرده‌ام و این بچه حاصل یک ازدواج شرعی و صحیح است؟

توی بد دردسری افتاده بودم و واقعاً نمی‌دانستم چه خاکی به سرم بریزم و راهی جز توکل و توسل به خداوند نداشتم، خدایی که گویا آن روزها چندان‌هم به وجودم در این دنیا اهمیتی نمی‌داد ولی من همواره حس می‌کردم مورد آزمایش قرار گرفته‌ام و جزو بندگان برگزیده‌اش هستم لابد! پس به‌هیچ‌عنوان دل به ناشکری نمی‌دادم و حتی بابت اعطای این کودک ناقص‌العقل سرتاپا دردسر نیز از خداوند ممنون بودم؛ چرا که حس می‌کردم کسی را که خدا بخواهد من برای خواستن و نخواستنش کاره‌ای نیستم و قطعا خیر و صلاحی در این شرّ ظاهری برایم نهفته است. تنها دعایم این بود که آبرویم را حفظ کند و بیش از این به گردباد حوادث روزگارم نسپارد.

******

---

* قانون حمایت ازخانواده (1041): این قانون بلافاصله بعد از پیروزی انقلاب توسط امام خمینی باطل اعلام شد که اعتراضات مدنی گروه هایی از بانوان و مدافعین حقوقشان را نیز به همراه داشت. درواقع این تنها قانونی بود که از هرلحاظ به نفع بانوان وضع شده و ابطال آن یعنی بازگشت به بهره کشی از دختران کم سن و سال و بازشدن دست مردان برای ازدواج های متعدد و صیغه بدون حد و مرز.

«....تمام دنیای من»

باوجود تمام مشکلاتی که آن روزها گریبانم را گرفته بود، امیدی ته دلم سوسو می‌زد که این وضعیت دوام چندانی ندارد و به‌زودی پدرم سراغم خواهد فرستاد یا عمه‌جان مرا زیر پروبالش خواهدگرفت. شماره‌ی سوده را به خانم رافنات داده بودم تا هروقت خبرمهمی‌شد با من تماس بگیرد، ولی فعلاً هیچ خبری نبود. البته من هم توقع نداشتم که کسی با این‌همه مشغله وگرفتاری، یکه بیفتد دنبال کارهای من!

بالاخره یک عصر گرم مردادماه سوده به دیدنم آمدو بعد ازخوردن یک لیوان شربت خنک آبلیمو گفت:

-"خانم رافنات باهام تماس گرفت."

چشمانم گرد شد و هیجان‌زده پی‌گیر ادامه‌ی صحبتش شدم:

"-"خب؟! چی گفت؟

"-نمی‌دونم، اونقدر دست‌وپا شکسته و غلط غولوط فارسی حرف می‌زد که نصف حرفاشو نفهمیدم، فقط از سرو ته حرفاش اینجور متوجه شدم که داره از ایران می ره..."

دستم را روی سینه ام فشردم، جایی که قلبی شکسته داشت برای تپش التماسم می‌کرد....

"-بعدش گفت احتمالاً قراره از طرف سفارت بفرستنش یونسکو، برای همین اطمینان نداشت که بتونه تا رئین بره ولی گفت اگه توی این فاصله‌ی جابه‌جایی بتونه، با عمه خانم تماس می‌گیره."

بیش‌تر شبیه وعده‌ی سرخرمن بود، ولی من نمی‌توانستم حساب چندانی رویش بازکنم، او نه وکیلم بود و نه رفاقتی باهم داشتیم که توقع کار دوستانه ازاو داشته باشم، هرکاری هم که تا به حال برایم انجام داده از سر انسانیت و فهم بالایش بود، نه این‌که وظیفه‌ای در قبالم داشته باشد. به‌هرحال امیدوار بودم دست‌کم یک درصد قادر باشد به قول دوستانه‌اش عمل کند و هرطور شده مرا از این وضع اسفبار نجات دهد.

******

روی لبه‌ی مرمرین باغچه نشستم و دفترم را بازکردم، خیلی وقت بود که دیگر چیزی درونش ننوشته بودم. نمی‌دانستم چقدر طول می‌کشد تا ایلیا ازخواب سبک نمیروزی‌اش بیدارشود و خانه را دوباره روی سرش بگیرد، ولی من نیاز داشتم به این خلوت کوتاه و سکوت دل‌انگیز.....

نسیم خنکی می‌وزید و گوشه‌ی روسری‌ام را به بازی می‌گرفت، چشمانم را بستم وعطری را که نسیم به همراه خود می‌آورد بوکشیدم، انگار دربستری از زمان قرارگرفته بودم که نه حال بود و نه گذشته....

بادی نه چندان ملایم گیسوانم را به بازی گرفته و اززوی کمرم بر شانه‌ها و صورتم می‌پاشید، دستم از سرما بی‌حس شده بود ولی .... این حال را دوست داشتم، رخوتی دل‌انگیزکه تا مغز استخوانم نفوذ می‌کرد....

صدای همهمه‌ی بچه‌ها از فاصله‌ای نه چندان نزدیک گوشم را پرکرده ولی ذهنم پر بود از کلماتی که حریصانه بر روی کاغذ می‌نوشتم و تمام صداها را در گوشم خفه می‌کرد:

«.... دو روز پیش خیلی اتفاقی با امان توی مسیر مدرسه برخورد کردم و با این که نگران بودم نادیده ام بگیرد ولی تا مدرسه کمی با من حرف زد. وقتی دید حسابی نگران امتحان شیمی هستم از توی کیفش سه تا برگه درآورد و گفت همین‌ها را بخوانم انگار تمام این مبحث را خوانده ام، بعد هم از من خواست کپی برای خودم بگیرم و سریع به او برشان گردانم. قبل از این که زنگ بخورد انجامش دادم، دل کندن از دست خطش سخت بود برایم. رفتم که ورقه‌ها را تحویلش دهم، مشغول صحبت با عباس بود و من همان طور که تشکر می‌کردم آن‌ها را روی میزمقابلش گذاشتم، برگشت تا جوابی مختصر و سرسری به من دهد و بعد یکدفعه متوجه چیزی شد و یک لبخندمعنی دار روی لبش نشست: نسخه‌ی کپی شده‌ش رو به خودم می‌دی؟....»

ناگهان سایه‌ای روی دفترم افتاد و سرم را بلند کردم، نگاهش را از روی کلمات دفترم برداشت و با لبخندی نامحسوس به چشمانم نگریست، فوراً دفترم را بستم و نگاهم را روی زمین انداختم، نمی‌دانم تا چه حد توانسته بود بخواند، آیا چشمانش آن قدر تیز هست که از چنان فاصله‌ای بتواند ببیند؟

کنارم نشست درحالی‌که هنوز به خاطر تمرین طولانی‌اش نفس‌های عمیق می‌کشید و صدای کوبش قلبش را می‌توانستم از این فاصله بشنوم، سینه‌اش از زیر لباس تیمی‌اش بالا و پایین می‌شد و من چقدر تشنه‌ی سرنهادن بر آن بودم.....

دستش را به سویم دراز کرد:

"-بده بخونمش."

از این‌که تا این حد بی تکلف است متعجب نشدم، گاهی از این هم نزدیک‌تر شده بود....

"-خصوصیه...."

"....-"ولی من اسم خودم رو دیدم

:دلم لرزید از اینکه دستم رو شود

"!-"خب.... خاطره می‌نوشتم

"-"کدوم خاطره؟

"!-"خاطرات روزانه.... همون چیزهای ساده‌ای که هرروز اتفاق می‌افته

-"ولی هرقدر فکر می‌کنم دو سه روزه که من و تو حرف نزدیم، پیش نیومده یا به صرافت نبودیم.... پس اسم من توی خاطرات "روزانه‌ت چیکار می‌کرد؟

!نمی‌توانستم مچگیری اش را تحمل کنم، اما داشت حقیقت را می‌گفت

".....-"مگه حتماً باید حرف بزنیم تا باشی؟

:نگاهم کرد، آن قدر عمیق که می‌شد در میان آن‌همه سیاهی غرق شد

"-"من کجای خاطراتتم؟

نتوانستم جوابی دهم، کاش قادر بودم بگویم خاطره که سهل است، تو همه‌جای زندگی‌ام بوده ای.... اما نتوانستم، مثل همیشه زبانم قفل :بود و دلم بی‌تاب! نگاهش را از من گرفت و به نقطه‌ای دور در فضای تهی حیاط بخشید و آهسته زمزمه کرد

".....-"بنویس؛ امان کنارم نشسته و داره می‌گه: نمی‌دونم من کجای دنیاتم، ولی تو همه‌ی دنیای منی

.....

ناگهان صدای جیغ ایلیا از پشت پنجره‌ی نیمه باز اتاق سرایداری مرا از عمق رؤیایی‌ترین خیالم بیرون کشید، باورم نشدکه درهمین چندثانیه‌ی کوتاه غرق خواب‌وبیداری شده باشم، چشمانم خیس از اشک‌هایی ناخواسته شده و سینه‌ام از فشار شیرتازه درد می‌کرد، .برخاستم و خودکار و دفتری را که نتوانسته بودند حتی پذیرای کلمه‌ای از ذهنیاتم باشند برداشتم و دوان دوان به اتاق برگشتم

من چه مرگم شده خدایا؟ چرا هربار به این حیاط بزرگ و غم‌انگیز نگاه می‌کنم بی‌قرار و دلتنگ می‌شوم؟ چرا باید درمیان تمام دردهایم زخم او تا این حد ذق ذق کند؟ کجایی امان؟ کجای دنیایت جا مانده ام که فراموشم کرده‌ای؟ چشمانت..... هنوز هم به راه من !است؟

******

وقتی سوده مثل همیشه به دیدنم آمده و سعی داشت با ایلیا به شیوه‌ی خودش بازی کند، دلم می‌خواست هرلحظه صحبتی پیش بکشد که .یک سرش وصل به امان باشد، بااین‌حال او که خبر از ذهن آشفته و دردمندم نداشت از هردری می‌گفت الا آنچه که خواهانش بودم

ایلیا دربرابر ناز ونوازش سوده با نگاهی تهی به او چشم دوخته و حتی لبخندی نمی‌زد. این‌همه تفاوتش با پسران شش- هفت ماهه‌ی :دیگر دلم را به درد می آورد، بالاخره سوده از خنداندن ایلیا قطع امید کرد و به‌طرفم برگشت

"-"حالا که می‌دونی عمه جان زنده ست، چرا زودتر جور نمی‌کنی بری پیشش؟

:اشاره‌ای به ایلیا کردم

"!ـ"بذارمش توی ساکم؟

:شوخی اش گل کرد

"!ـ"نه خب، توی کیف دستیت هم جا می‌شه

با توجه به این‌که خوراک چندان درستی نداشتم تا شیری پربار تحویل این بینوا دهم، او نیز به‌جای شام و ناهار همراه من دردوغصه می‌خورد و نیمچه گوشتش را آب می‌کرد. دلم گرفت از این شوخی بی‌ملاحظه که بی‌هیچ منظوری فقط از سر سادگی و بی‌فکری به .زبان جسته بود

"!ـ" کاش یکی پیدا می‌شد این بچه رو گردن بگیره

:با تحیّر به دهانم چشم دوخت، باورش نمی‌شد تا این حد درمانده شده باشم

"ـ"یعنی تو حاضری اسم یه اجنبی روی پسرت باشه؟

:بغضی پنهان به صدایم خش انداخت

ـ"چیکار کنم؟ پاسپورت و ویزا بخوره تو سرم، دو روز دیگه می‌خوام خبرمرگم بفرستمش مدرسه، با کدوم شناسنامه؟ سوده به‌جایی "رسیدم که می‌ترسم دیگه دین و ایمونم هم حصار محکمی نباشه.

:آهی از سر همدردی کشید

ـ"خب راست می‌گی، من به جات نیستم که بفهمم چه‌قدر داری زجر می‌کشی. ولی درکت می‌کنم. باورکن اگه می‌شد خودم می‌رفتم "یکیو پیدا می‌کردم که.....

....حرفش را نیمه کاره رها کرد، این راهکار مزخرف‌تر از آن بود که حتی بتوان به شوخی به آن اندیشید

"!ـ"ولی آخه مگه فقط یه اسم شناسنامه‌ایه؟ خب دو روز دیگه بحث ارث و میراث میاد وسط، قبول کن که کار راحتی نیست رؤیا

حتی حوصله نداشتم دراین‌باره جوابی دهم، چه بگویم وقتی کاملاً حرف‌هایش را قبول داشتم؟

درسکوت مشغول خرد کردن سبزی‌هایی شدم که روی تخته‌ی چوبی مقابلم بود، اما سوده انگار نمی‌توانست بی‌خیال این موضوع شود که مدام روح و روانم را به بازی می‌گرفت:

"-اگه حاضر می‌شدی زودتر طلاق غیابی بگیری، الآن می‌تونستی با کسی ازدواج کنی.... خب.... بعدش هم موقع ثبت عقدتون می‌گفتیم که شما از قبل عقد شده بودین، این بچه هم حاصل همین ازدواجه، بعد..... خب..... به خاطر اون قانون حمایت از خانواده بهتون اجازه‌ی ثبت ندادن و..... خب..... هیچی دیگه! همه چی حل می‌شد."

چشم از سبزی ها برداشتم و نگاه ملامتگری به سوده انداختم:

"-فکر کنم پاک زده به سرت! من اون موقع توی عقد ابی بودم، همسر قانونیش، توی خونه‌ش زندگی می‌کردم.... دو روز دیگه انگشت اتهام هزار نفر که درجریان ازدواج ما بودن به‌طرفم گرفته می‌شه، هرچند حالا که واسه گواهی نیازشون دارم معلوم نیست کدوم گوری هستن!"

انگار جای ما عوض شده بود:

"-بالاخره که چی؟ تا کی می‌خوای بلاتکلیف بمونی؟"

"-تو بگو چیکار کنم؟"

کمی فکر کرد.....

"-الآن هیچی مهمتر از این نیست که بری پیش عمه‌جان. ایلیا رو بسپر به ما و برو. کارهات رو که سروسامون دادی برگرد و ایلیا رو صحیح و سلامت تحویل بگیر."

این همان چیزی بود که در خلوتم بارها به آن اندیشیده و رویش خط کشیده بودم....

"-یه ثانیه شم نمی‌تونید تحمل کنید. کافیه بیفته سر دنده‌ی جیغ جیغش. نه سوده جون، مرسی که دل می‌سوزونی برام ولی این راهش نیست."

"-این‌جوری هم داری آینده‌ی خودت و این بچه رو به گند می‌کشونی رؤیا!"

...چیزی نمانده بود بغض سمجم سر باز کند، سوده داشت ته مانده‌ی طاقتم را پایمال می‌کرد

"-"لازم نیست نگرانم باشی. من اگه از پس خودم و این یه الف بچه برنیام باید از مادر بودن استعفا بدم

"-"واسه یه بارهم شده لجبازی رو بذار کنار و به بقیه تکیه کن

:تقریباً صدایم را بالا بردم

"!-"عادت نکردم به کسی جز خودم تکیه کنم. بس کن سوده! بیش‌تر از این عذابم نده. نمی‌تونم؛ بفهم

:انگار با خودش حرف می‌زد که زیرلب غرولندی کرد

"....-" معلوم نیست این امان گور به گور شده هم منتظر چیه که پیداش نیست

یک‌دفعه قلبم از حرکت بازایستاد و پیش از آن که چاقو دستم را بخراشد آن را رها کردم روی تخته و به سوده چشم دوختم.... گویا :فهمید اشتباه کرده که آثار شرمساری در چهره‌اش نمایان شد

"-"معذرت می‌خوام، نفهمیدم چی گفتم

:ولی من دلم نمی‌خواست حالا که حرف به اینجا کشیده شده به همین راحتی تمام شود، چشمانم را تنگ کردم

"-"مثلاً اگه الآن اینجا بود چه شق‌القمری می‌کرد؟

:در پی مکثی کوتاه دنبال دلیلی برای توجیه حرفش گشت

"....-" دیروز آقارضا رو دیدم

همین جمله‌ی به ظاهر بی‌ربط چنان به اشتیاقم دامن زد که دوست داشتم ته مانده‌ی داروندارم را بدهم و او بیش‌تر بگوید، دربرابر :سکوت سرشار از استفهامم ادامه داد

"...-"می‌گفت بعد از مدت ها امان باهاش تماس گرفته

:دیگر نتوانستم به سکوتم ادامه دهم

"-"حالش خوبه؟

:با تحیّری آمیخته به خرسندی نگاهم کرد و سرش را به نشانه‌ی جواب مثبت تکان داد

"-"آره، خوبه.... مثل این‌که کومولهها و دموکرات‌ها حسابی شلوغ کردن، امان هم به همراه یه سری از دوستای امدادگرش که همون دکتر معالج تو هم توشونه، رفتن کردستان واسه امدادرسانی...."

:شاید سوده هم فهمید دلم بی‌تاب و بی‌قرار می‌تپد که لبخندی بر لبش شکفت

"....-"خیالم راحت شد که حالش خوبه، آخه حتی ایرج خان هم ازش خبری نداشت! بعدش

.....مکث کوتاهش جانم را به لب رساند، بی‌صبرانه منتظر بقیه‌اش بودم

"-"بعدش آقارضا گفت که حال تو رو پرسیده، اونم یه مختصری درباره‌ی این‌که ساواکی ها دنبالمون افتادن و من و تو مجبور شدیم مخفی شیم و بعدش تو راه‌های ارتباطیت رو با خانواده ت از دست دادی گفته، امان هم....."

:دیگر تحمل حتی ذره ای مکثش را نداشتم

" ....!-"امان چی؟

:با خودش کمی کلنجار رفت که بگوید یا نه، بالاخره دل به دریا زد

"!-"گفته که.... اگه برگرده نمی‌ذاره دست اون..... (ببخشید)... بی‌غیرت بهت برسه، گفته.... گفته خودش نوکریت رو می‌کنه رؤیا

و چنان با اشتیاق به چشمانم خیره شد که حس کردم جانم همین لحظه از کالبدم خارج شده..... نفس نفس زنان چشمانم را برهم فشردم و به زحمت آب دهانم را فرو دادم.... امان چه گفته؟ انگار همین دیروز که در رؤیای بیداری‌ام حسش کرده بودم او نیز به یاد من بوده! راستی چرا امواج احساسی این‌قدر دقیق و به موقع فضاهای دور و نزدیک را پوشش می‌دهند و به تمام ذرات وجود آدمی پیوند می‌خورند؟

:زبانم قفل شده و قادر نبودم حتی کلمه‌ای در جوابش بگویم، او نیز هر بار پیشروی می‌کرد

"!-"تا دیر نشده طلاق غیابیت رو بگیر، از حالا خودت رو متعلق به امان بدون

:ناگهان تمام قدرتم را در صدایم جمع کردم

"....!-" خفه شو سوده

حسابی جا خورد و با تحیّر نگاهم کرد، سعی کردم برخودم مسلط باشم، انگشت توبیخ گرم را به‌سویش گرفتم و اخم‌هایم را تا آنجا که :می‌شد درهم کشیدم

"-"بی‌شعور من هنوز از ابی جدا نشدم، مگه نمی‌فهمی که حق ندارم به مرد دیگه‌ای فکر کنم؟ چرا سوده؟ چرا با من این‌قدر بی‌ملاحظه رفتار می‌کنی؟ چرا یه ذره روی حرف‌هایی که می‌زنی فکر نمی‌کنی لعنتی؟

:با کف دستش ضربه‌ای کوچک و نمایشی به گونه‌اش زد و لب گزید

"-"خاک برسرم! راست می‌گی رؤیا جون.... تو رو خدا ببخشید! من منظوری نداشتم.... فقط فکر کردم حالا که ابی بلاتکلیفت گذاشته دیگه دلیلی نداره بهش فکر کنی."

:بغضم ترکید واشک از هرگوشه‌ی چشمانم سرازیر شد، من تحمل این‌همه فشار عاطفی که از سوی امان به من تحمیل شده بود نداشتم

"-"من هیچ‌وقت به ابی فکر نکردم، هیچ‌وقت دوستش نداشتم مگه درحد یه همخونه، ولی سوده بفهم که هنوز زن اون ابی دربه در شدم! امان هم حق نداره به من فکر کنه، نه دست کم تا وقتی‌که رد و اثر اون تجاوز ساختگیش هنوز توی زندگیم داره خودشو نشون می‌ده!"

.....و انگشت اشاره‌ام را به‌سوی ایلیای مادرمرده گرفتم که چیزی نمانده بود بزند زیر گریه

:نزدیک آمد و سرم را به سینه گرفت و برموهایم که شلختهوار پشتم جمع کرده بودم ب*و*س*ه نشاند

"....-"فکر کردم خوشحال میشی..... نمیدونستم هنوز از امان.... کینه به دل داری

سعی در اصلاح ذهنیتش نکردم، حتی شروع گریهی ایلیا نیز قادر نبود مرا از حالی که بیاختیار یافته بودم بیرون بکشد، امان هنوز ....مرا میخواست، امان هنوز چشم به راهم بود..... آه امان

******

«معما»

از روزی که سوده به دیدنم آمده و آن حرفها را دربارهی امان گفته بود، پاک هوایی شده بودم و دیگر قادر نبودم جلوی قلیان احساساتم را بگیرم. حالاکه خبری از ابی نبود و من نیز هیچ دسترسی به او نداشتم، میتوانستم به چیزی شبیه طلاق غیابی بیندیشم بدون اینکه گناهی متوجهم باشد، اما شرمساربودم از این که دلم این گونه بر طبل خیانت میکوبد و بیاختیار نگرانم مبادا این میان !دوباره سروکلهی ابی پیدا شود

هرجا بودم و هر کاری که میکردم دلم به کوی و برزنی پر میکشید که مال من نبود، من حق نفس کشیدن در هوای او را نداشتم ولی .....هر بار نفسهایم را به شوق عطروجودش عمیقتر میکشیدم، عمیقتر و عمیقتر

حالا دیگر پیگیری اخبار مربوط به قائلهای که کومولهها و دموکراتها راه انداخته بودند برایم اهمیت خاصی یافته بود، بااینحال !ترجیح میدادم غیرمستقیم از اوضاع و احوال کردستان آگاه شوم نه اینکه مثلاً از سوده بپرسم خبر جدیدی از امان داری یا نه؟

******

اوایل مهرماه پنجاه وهشت بود وکلاسهای تابستانی تمام شده و من هم دیپلم خیاطیام را گرفتم. هرچه پارچه کهنه توی صندوقچهی قدیمی مادر بود، به لطف من تبدیل شد به یک سری لباسهای آزمایشی! البته بعضیها قابل استفاده بودند و بعضیها هم به درد قاب دستمال میخوردند. مادر با شکیبایی هرچه داشت در اختیارم میگذاشت تا سکهی دستم بیشتر شود و بتوانم سفارش خانگی هم بپذیرم، هرچند تا آن موقع راهی طولانی درپیش داشتم. بااینحال آنقدر همتم در این کار بالا بود که در مدت زمانی کوتاه توانستم یک پیرهن مجلسی شیک برای مادر از بهترین پارچهای که داشت بدوزم. طفلک مادر که به عمرش هم چنین چیزی نپوشیده بود، مدام قربان صدقهام میرفت و سرو صورتم را غرق ب*و*س*ه میکرد و با ذوق و شوق میگفت که برای عروسی ایلیا خودم باید برایش .....لباس بدوزم! البته دراین مورد جوابی جز لبخندی تلخ نداشتم، چرا که میدانستم پسری درشرایط ایلیا هرگز حق عاشق شدن ندارد

این زندگی جدید به کامم داشت خوش میآمد، به زودی میتوانستم با پذیرفتن سفارشات خانگی دستمزدهای خوب بگیرم و سروسامانی به وضعیت خودم و مادر بدهم. گذشتهی تیره و تارم برایم حکم همین پارچه کهنههایی را یافته بود که باید فقط درحد تجربه مصرف .میشد و بعد هم میریختمش دور. آن گاه فرصتی داشتم که موقعیتهای تازهی زندگیام را به دلخواه خویش ببرم و بدوزم و برتن کنم

عزمم برای گرفتن طلاق غیابی جزم شده بود و دیگر دلیلی نمیدیدم بعد ازیک سال جدایی اجباری همچنان در قید عقد مردی باشم که نهایت هنرش از چاله درآمدن و به چاه افتادن بود و حالا هیچ خبری از هم نداشتیم، حتی به آقارضا سپردم که پیگیر کارهایم شود، ....اما اینبار هم سکهی سیاه زندگی بر همان روی خط و نشان دارش مقابل پایم افتاد

آن روز درمیان شلوغی بیحد و حساب بچهها مشغول کار با چرخ خیاطی دستی مادر بودم تا برای ایلیا یک لباس قشنگ بدوزم. توی خیالاتم غرق رؤیای خریدن یک چرخ خیاطی ژانومه بودم که با پدال کار کند و بتوانم با آن دوختهای مختلف و شیک بزنم و حتی گلدوزی کنم که ناگهان چند ضربه به شیشهی در اتاق مرا از حال و هوایم بیرون کشید. بلافاصله برخاستم و چادری روی سرم کشیدم .....و در را باز کردم، با دیدن کسی که بیرون ایستاده بود برای یک لحظه تمام تنم یخ کرد و دلم از حرکت ایستاد

.....رزیتا بود که ابروهای پهن و آراستهاش را درهم کشیده و از پشت مژههای ریمل کشیدهاش با خشم نگاهم میکرد

برای اینکه مغزم حضور او را پردازش کند چندثانیه زمان نیاز داشتم، او نیز سخاوتمندانه آن را دراختیارم گذاشت تا اینکه بالاخره :زبانم باز شد

"-"سلام رزیتا جون..... باورم نمیشه اینجایی! بفرما داخل

:جواب او سخت و محکم و مغرورانه بود

"-"سلام! یه چیزی بپوش بیا بیرون. من نمی‌تونم بیام داخل

:می‌دانستم دلیلی جز اکراه برای نشستن در چنین اتاق فقیرانه‌ای ندارد، بااین‌حال من سمج‌تر از خودش بودم

"....-"نمی‌تونم، ایلیا تنهاست

:ابروانش از هم باز شد

"!-"پس اسمش ایلیاست

و بدون این‌که منتظر تعارف یا توضیحی از جانب من بماند کنارم زد و داخل اتاق شد، بعد هم به‌طرف پسرکم رفت که تمام هنرش !مکیدن پستانک بود

وقتی کنارش روی زمین زانو زده و با اشتیاق تماشایش می‌کرد من در میان طوفانی از افکار درهم و نامربوط دست‌وپا می‌زدم، :بالاخره چشم از او برداشت و به من نگریست

-"اون همه مال و مکنت رو رها کردی اومدی توی این خرابه مثل جغد زندگی می‌کنی شازده خانم؟ این انقلابتون چی بود که به "خاطرش پشت کردین به همه‌ی خوشبختی‌هاتون؟

:حوصله‌ی بحث با او را نداشتم، درحال حاضر خودم هم نمی‌دانستم تا چه حد به هدفم نزدیک شده‌ام در ازای تمام چیزهایی که باخته‌ام

"-"ابی چه طوره؟

:از این‌که جهت بحث را عوض کرده‌ام زیاد هم بدش نیامد

"-"مهمه برات؟

:سعی کردم برخشمم مسلط باشم

"-" ازکجا پیدام کردی؟

:شانه ای بالا انداخت

"-"الهه جون رد و نشونیت رو بهمون داد

"-"اگه برام مهم نبود به الهه حرفی می‌زدم؟

!سکوت کرد، جواب سؤالش را تمام و کمال گرفته بود

"-"چرا این‌قدر دیرکردین؟ من سه ماه پیش به الهه گفتم که اینجام

:به نظر می‌رسید اثرخفیفی از شرمساری در نگاه گریزانش پدیدار شده

"-"الهه جون کمتر از سه هفته ست که به ما گفته، وگرنه زودتر می‌اومدیم دنبالت

"-"حالا می‌گی ابی حالش چه طوره یا زیرلفظی می‌خوای؟

:این بار بدش آمد و چهره درهم کشید، ولی نمی‌دانم چرا سعی داشت با من و لحن بدم مدارا کند

"-"چی بگم؟ توقع نداری که خوب باشه؟ کی می‌تونه با خیانت زنش کنار بیاد؟

:نتوانستم بیش از این شکیبایی به خرج دهم

"!-"توحق نداری به من تهمت بزنی وقتی از هیچی خبر نداری

"-"الهه جون همه چیو به ما گفت، لازم نیست خودت رو خسته کنی

:نفسم را با صدا بیرون فرستادم

"-"چی از جونم می‌خوای؟ اومدی اینجا که زخم بزنی و به روم بیاری که حرفامو باور نکردین؟

:انگشت سبابه اش را بی هدف میان کف دست کوچک ایلیا گذاشت و سعی کرد به‌جای من، به صورت ایلیا چشم بدوزد

"-" ابی پناهندگی گرفته، نمی‌تونه بیاد اینجا. من از طرفش وکالت تام دارم که ببرمت پیشش. زودتر کارهات رو انجام بده که بریم

حتی فکر این‌که بخواهم از ایران بروم تا به ابی ملحق شوم تا سرحد مرگ ناراحتم می‌کرد، اما بهای نه گفتن به رزیتا می‌توانست به :قیمت هویت ایلیا تمام شود

"-"ایلیا شناسنامه نداره، نمی‌تونم براش بگیرم

:دست توی کیفش برد و یک پاکت کرم رنگ بیرون آورد

"-"هرچیزی که برای گرفتن شناسنامه‌ی این بچه لازم داری اینجاست. همین حالا کارهات رو بکن تا شروع کنیم. حتی یه دقیقه وقت رو نباید تلف کرد."

بی‌اختیار لبخندی زدم، اگر حضور رزیتا هیچ فایده‌ای برایم نداشته باشد برای پسرم یک نعمت بزرگ بود، حالا می‌توانستم برایش شناسنامه بگیرم و هویتش را به او برگردانم. بااین‌حال دلم پر بود از غصه‌ای که جایگزین اشتیاق وصال امان شده و تار و پود خیالم را از هم می‌درید، من ازحالا به‌هیچ‌عنوان حق نداشتم به امان بیندیشم، چرا که او تنها بهانه‌ی ماندنم در ایران است و من جز او .....دلبستگی دیگری به هیچ کجای دنیا ندارم حتی وطنم

از همان لحظه به بعد همتم را به کار گرفتم تا درکنار رزیتا تمام کارهای مربوط به گرفتن شناسنامه و حتی پاسپورت را انجام دهم، او در یک هتل پنج ستاره اقامت گرفته و از من هم خواست تا وقتی‌که در ایران هستیم پیش او باشیم، ولی من نپذیرفتم. هرچه که لازم .بود کپی گرفتیم و بردیم ثبت احوال و منتظر ماندیم تا خودشان خبرمان کنند

روز سوم بود که مرا به هتل محل اقامتش برد تا با ابی تلفنی صحبت کنم. هیچ میلی به شنیدن صدایش نداشتم، از این‌که توبیخم کند و .مرا به باد تهمت بگیرد وحشت داشتم، درعین‌حال می‌دانستم کم‌حوصله‌تر از آنم که بنشینم تا او هرچه دلش می‌خواهد بگوید

:تماس که برقرار شد گوشی را به دستم داد، صدای ابی درگوشم پیچید، شکسته و خسته و دردمند

"....-"رؤیا! حرف بزن

"-"سلام ابی

"-"سلام عزیزدلم. نمی‌دونی چقدر دلتنگ صدات بودم، دلتنگ روی ماهت... چه طور تونستی بامن چنین کاری کنی رؤیا؟ چه طور "تونستی؟

و هق‌هق گریه‌اش از آن طرف بلند شد. چشمانم را برهم فشردم و لب گزیدم، چرا حتی گریه‌اش دلم را نمی‌لرزاند؟ چرا این‌قدر سنگ شده‌ام؟

"-"بسه دیگه گریه نکن ابی. من که نخواستم این‌طور بشه؟ بدشانسی آوردم

"-"دیگه مهم نیست، فقط زودتر بیا. من بیش‌تر از این طاقت دوریت رو ندارم

می‌دانستم که زمان تماس محدود است، پس اجازه دادم تاهرقدر دلش می‌خواهد قربان صدقه‌ام برود و خودم نهایتا به وعده‌ای توخالی اکتفا کردم و گوشی را سرجایش گذاشتم. نگاهم به رزیتا افتاد که کنار ایلیا نشسته و با چهره‌ای درهم و متفکر نگاهش می‌کرد، توی ....دلم خالی شد؛ چرا که می‌دانستم یک چیزهایی فهمیده

:زیاد منتظرم نگذاشت

"-"رؤیا، این بچه چرا این‌جوریه؟

:سعی کردم خودم را بزنم به آن راه

"-"چه جوریه مگه؟

:لب و لوچه ای برچید

"!-"نمی‌دونم، انگار طبیعی نیست

:نمی‌دانم چه کسی توی گوشم گفت باید همه‌چیز را بیندازم گردن ابی

"-" دکتر گفت یکی از والدینش نوشیدنی غیر مجاز مصرف می‌کردن. خب... خودت خبر از ابی داری دیگه.

:آشکارا رنگش برگشت، نگاهش را به من دوخت و سعی کرد با استفهام انکاری سر از ماجرا درآورد

"-"یعنی چی؟ چی می‌خوای بگی؟

"!-"هیچی.... نوشیدنی غیر مجاز خوردن های باباجونش روی ژنتیکش اثر گذاشته.... عقب مونده ست

:مثل این بود که آب یخ رویش ریختند، نتوانست خودداری کند

"-"چرا زودترنگفتی؟

:چهره درهم کشیدم

"-"اگه زودتر می‌گفتم چیکار می‌کردی؟ مثلاً شناسنامه براش نمی‌گرفتی؟

نتوانست جوابی دهد و ترجیح داد فعلاً سکوت کند. او به طرز آشکاری بعدازآن نسبت به ایلیا سرد رفتار می‌کرد و من خیلی خوب می‌فهمیدم که دیگر میلی ندارد خودش را عمه‌ی این بچه‌ی نصفه ونیمه بداند. شاید هم واقعاً پشیمان بود از این‌که شناسنامه‌ی این بچه را به نام برادرش گرفته و ترجیح می‌داد یک جوری او را از سر باز کند.

وقتی سوده به دیدنم آمد، همه‌چیز را درباره‌ی رزیتا و دلیل آمدنش به او گفتم، در سکوتی آمیخته با تحیّر به فکر فرورفت و بعد احتمالات ذهنش را به زبان راند:

"-فکر نمی‌کنی یه کاسه‌ای زیر نیمکاسه ست؟ بعد از سه ماه تازه الهه بهشون خبر داده و اونا هم بدون اذیت و آزار تو به این راحتی قبولت کردن و اومدن دنبالت!؟"

لازم نبود کسی چیزی بگوید تا من مطمئن شوم که هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمی‌گیرد، بااین‌حال ذهنم یاری نمی‌کرد تا قطعات پازل این معما را درست سرجایش بچینم. هرچه بود به‌هرحال بوی خوبی نمی‌داد.

"-مهم نیست، من این وسط مرغ عروسی و عزام، هر جوری که رفتار کنم نهایتا هیچی به نفعم نیست، پس فقط باید به فکر آینده‌ی ایلیا باشم...." بعدش دیگه هراتفاقی که بیفته نگران نیستم.

سوده درکم می‌کرد و به من حق می‌داد. دیگر دلم نمی‌خواست به سر و ته این ماجرا بیندیشم، من باید آماده‌ی کوچی ناخواسته از این دیار ماتمزده می‌شدم، سرزمینی که جام پیروزی اش لبریز از خون جوانان وطن بود....

تصمیم گرفتم حالا که الهه چراغ سبز نشانم داده دوباره تماسی با عمه‌جان بگیرم. ولی نمی‌دانم الهه چه کرده بود با این شماره که امکان تماس با آن وجود نداشت و انگار از سرویس کاملاً خارج شده بود. مجبور شدم از رزیتا بخواهم امکانی برایم فراهم کند تا با الهه حرف بزنم، او هم اگرچه اصلاً از درخواستم راضی به نظر نمی‌رسید ولی ناچار شد برای نشان دادن حسن نیتش درخواستم را جواب دهد، بااین‌حال او جوری شماره گرفت که متوجه نشوم و احیاناً حفظش نکنم!

:بعد ازسلام و گفت و گوی مختصری که با الهه داشت، با بی میلی گفت

"....."-"الهه جون، رؤیا می‌خواد باهات حرف بزنه

.....

"....."-نمی‌دونم، به‌هرحال من گوشی رو می‌دم بهش

.....

"....!"-الهه جون اینش واقعاً به من ربط نداره، خود دانی! گوشی

....و گوشی را به سمتم گرفت...

"."-رزیتا جون می‌تونم خواهش کنم چند دقیقه بیرون باشی؟ می‌خوام باهاش تنها صحبت کنم

.این بار آشکارا چهره درهم کشید ولی بدون اینکه جروبحثی کند از اتاق خارج شد و در را بست

:بی‌هیچ سلام و علیکی شروع کردم

"!"-فقط بگو این بار چه خوابی واسهم دیدی که رزیتا رو فرستادی دنبالم؟ اون هم بعد از اینکه به دروغ گفتی عمه‌جان فوت کرده؟

....کمی طول کشید تا حرفم را پردازش کند

"-اگه هنوز قصد داری توی لجن دست‌وپا بزنی حرفی نیست، اما بهتره واسه یه بار هم که شده یه قدم درست توی زندگیت برداری و ".دست از اون افکار مسخره و مالیخولیاییت برداری

:به توهین هایش عادت داشتم، دلیلی نداشت واکنشی نشان دهم

"-باشه، من حاضرم معامله کنم، این بار فقط به خاطر پسرم، به شرط اینکه تو هم واسه اولین بار توی تمام عمر نکبتیت با من ".صادقانه رفتار کنی و همه‌ی حقیقت رو بی‌کم و زیاد بگی

:گویا او نیز داشت به توهین هایم عادت می‌کرد که دلیلی برای واکنش نشان دادن ندید

"-چی می‌خوای بشنوی؟"

"-چرا دروغ گفتی بهم؟ ترسیدی پاشم بیام نروژ و عمه جان یه وصیتنامه‌ی جدید تنظیم کنه؟"

:کمی مکث کرد تا بتواند بهترین جواب ممکن را دست وپاکند

"-این پیرزن احمق حاضر بود دار و ندارش رو بلاتکلیف رها کنه تا همه‌ش به نفع دولت مصادره بشه، اما زیربار نمی‌رفت که تو هیچ میلی به دیدنش نداری. به‌هرحال وقتی دید خبری از تو نیست توی وصیتنامه‌ش پدرت رو وارث خودش معرفی کرد، ولی تو عوضی دوباره هواییش کردی، با اون وکیل عوضی‌تر از خودت؛ رافنات! حالا که خرابش کردی باید بیای و دوباره درستش کنی. "!بیش‌تر از این حق نداری عمه خانمت رو اذیت کنی، می فهمی؟

:با همه‌ی بچگی و نادانی‌ام می‌فهمیدم که یک جای کار می‌لنگد

"!"-من همون موقع بهت گفته بودم که تصمیم دارم بیام نروژ، این خود تو نبودی که گفتی دیگه کسی چشم به راهم نیست؟

واقعاً برای دست‌وپا کردن یک جواب قانع کننده، حتی یک شبانه روز هم برایش کافی نبود! زهرخندی برلبم نشست و این‌بار :پیروزی‌ام را به‌جای جشن، عزا گرفتم

"-حالا چرا یه سراغ گیری کوچولو از جانب من عمه‌جان رو هوایی کرده؟ تو خودت یه همچین خزعبلاتی رو باور می‌کنی الهه؟"

:سکوت که کرد فهمیدم درست حدس زده‌ام، با تحکّم خطابش کردم

"."-گوشی رو بده به بابا

"."-اینجا نیست

"-کجاست؟"

"-"رفته کلکته، تا یک ماه آینده هم برنمی‌گرده

....این یکی را مجبور بودم باور کنم، برای یک تاجر چای مسافرت به کلکته کاملاً طبیعی و روتین است

"-"خیلی خب، بده به عمه جان

"-"نمی‌شه، داره استراحت می‌کنه

-"الهه خفه شو و بیش‌تر از این منو احمق فرض نکن، گوشی رو بده هرکسی غیر از خود عوضیت، وگرنه به جون ایلیام محاله پامو "از تهران بیرون بذارم

:کاملاً رگه‌هایی از خشم را درون صدای به ظاهر آرامش حس کردم

-"حرف زدن تو با بابات یا هرکس دیگه‌ای هیچی رو عوض نمی‌کنه، تو الآن داری توی باتلاق فرو می‌ری و این تنها شانسیه که واسه نجات خودت داری. پس به‌جای این‌که دنبال کارآگاه بازی باشی، مثل بچه‌ی آدم همراه رزیتا پاشو بیا نروژ. ابی هم بعدا میاد "همین جا

:فهمیدم که تهدیدم کارساز افتاده وگرنه به آب و آتش نمی‌زد که قانعم کند، پس پافشاری کردم

-"گفتم که، تا گوشی رو ندی دست عمه جانم امکان نداره از اینجا تکون بخورم، حالاهم دیگه نگران شناسنامه‌ی بچه‌م نیستم، چون "!رزیتا مأموریتش رو تااینجا خوب انجام داده ومن هم دیگه کاری باهاتون ندارم

.دست از مقاومت کشید و گفت کمی صبرکنم تا به عمه جان اطلاع دهد

:لحظاتی بعد صدای محزون و افسرده‌ی عمه‌جان درگوشم پیچید

"-"رؤیا، کجایی دخترم؟

:آن قدر از حجم اندوه نهفته در صدای این پیرزن غمگین شدم که نزدیک بود به گریه بیفتم

"-"سلام عمه‌جان، حالتون چطوره؟

:حالا دیگر به خوبی می‌توانستم بغض شکسته‌ی او را نیز از پشت لرزه‌های خفیف صدایش حس کنم

"-"باور کنم؟ باورکنم که تو زنده‌ای؟.... آه خدایا رؤیا، رؤیا بگو که خواب نیست؟

!باید حدس می‌زدم.... او خیال می‌کرد من مرده‌ام

"-"کی به شما گفت که زنده نیستم عمه جان؟

-"الهه گفت، گفت که تو توی درگیری‌های ایران کشته شدی.... همه‌ی ما خیال می‌کردیم تو کشته شدی رؤیا! تا این‌که خانم رافنات "اومدو به وکیلم گفت تو دنبال من می‌گردی! رؤیا تو دنبال من می‌گشتی؟ تو.... تو هم فکر می‌کردی من مُردم؟

....دلم می‌خواست همان جا کار الهه را یکسره کنم، آنقدر عصبانی بودم که گوشی توی دستم می لرزید

"-"یعنی چی؟ الهه هم فکر می‌کرده من مُردم یا از خودش درآورده؟

:گویا پیرزن بی‌چاره را حسابی خام کرده بود

"-"نه، اون هم از کسی شنیده بود. کلی هم به خاطرت گریه کرد

:نتوانستم جلوی شمشیر زبانم را بگیرم

"!!-"ولی وقتی سه ماه پیش همین چرندیات رو درباره‌ی شما بهم گفت، اصلاً گریه‌ش نگرفت

مکثی نه چندان کوتاه از آن سوی خط به من فهماند که اوضاع اصلاً خوب نیست، فهمیدم که حق نداشته‌ام به هردلیلی دل این بی‌چاره را بیش از این خون کنم، یک لحظه زمین و آسمان برایم ازحرکت ایستاد، من داشتم پیرزنی رو به موت را از آخرین آرامشی که می‌توانست داشته باشد محروم می‌کردم، دستپاچه شدم:

"-الو، عمه جان؟! حالتون خوبه؟"

به لکنت افتاده بود و این نشان می‌داد که ممکن است هرآن اتفاق بدی برایش بیفتد:

"!-اوو...او....ن..... ب... به ت.... تو گ....گف..... گف.....ت...ته م.... من.... من.....م... مردم؟"

!محکم با کف دستم روی گونه‌ام کوبیدم، این وای.... من با این پیرزن بیمار چه کرده‌ام؟

سعی کردم آخرین ترفندهای احمقانه‌ام را برای بازگرداندن اوضاع روحی عمه جان به کار گیرم:

"-عمه جان گوش کنید.... منظورم رو اشتباه متوجه شدید، الهه فقط به من گفت شما با مرگ فاصله‌ای ندارید و اگه بیشتر از این بخوام معطلش کنم با آرزوی دیدنم از این دنیا ممکنه برید.... عمه جان! باورکنید خواستم ازش انتقام بگیرم وگرنه اون فقط منو تشویق کرده که بیام پیش شما! مجبور بود بهم دروغ بگه که دارید فوت می‌کنید تا من عجله کنم!"

انگار همین رفتار دستپاچه و احمقانه نیز کارساز افتاد که آرام‌آرام نفسش برگشت:

"-راست می‌گی رؤیا؟ یعنی قولی‌که به من داده راست بوده؟ اون واقعاً تلاش می‌کرده تا تورو بیاره اینجا؟"

چاره‌ای نداشتم، اگر حقیقت را می‌گفتم دوباره ممکن بود حالش بد شود:

"-بله عمه جان. اون همه‌ی تلاشش رو کرد. باورکنید راست می‌گم."

"-پس چرا تو نیومدی؟"

"-چون ایلیا شناسنامه نداشت. من مجبور بودم صبرکنم تا یه نفر مدارک ابی رو برام بیاره و بتونم برای ایلیا شناسنامه بگیرم. الآن رزیتا اینجاست، الهه فرستاده تش. همین روزهاست که شناسنامه‌ی ایلیا آماده شه، بعدش حتماً میام پیش شما. قول می‌دم...."

دلش آرام گرفت و حرفی زد که بعدها فهمیدم اصلاً به نفعم نبوده:

"....-پس من به قولی که به الهه و پدرت دادم عمل می‌کنم"

لابد منظورش از قول همان تقسیم اموالش بین من وآنهاست است دیگر؟! اگر در چنین شرایطی درباره‌ی این موضوع صحبت می‌کردم عمه جان چه فکری پیش خودش می‌کرد؟ مجبور بودم این قضیه را مسکوت بگذارم و اجازه دهم زمان کار خودش را پیش ببرد و من هم دنبال رفع گره‌ها باشم تا هرچه زودتر به چشم انتظاری این پیرزن مهربان پایان دهم.

ازعمه‌جان خداحافظی کردم و از اتاق خارج شدم. رزیتا توی لابی نشسته و به‌محض دیدنم از جا برخاست:

"-کجا می‌ری؟"

"-کار دارم، ایلیا تنهاست، خداحافظ."

سری به نشانه‌ی خداحافظی تکان داد و اصراری برای ماندنم نکرد.

حالا تمام ذهنم درگیر سناریویی بود که سرو تهش داشت به دست الهه نوشته می‌شد. هیچ کجای این قصه تکلیف من مشخص نبود و حضور بابا نیز مبهم‌تر از سرنوشت من به نظر می‌رسید....

راستی بابا الآن کجای این دنیاست؟ آیا او هم مثل عمه جان فکر می‌کرده که من مرده ام؟ در این صورت چرا نیامده دنبالم؟ چرا هیچ سراغی از من نگرفته؟ یعنی این‌قدر بی‌رگ است؟!.... شاید هم با الهه دراین‌باره همدست بوده و طمع میراث عمه جان چنان چشمش را کور کرده که دخترش را اینچنین نادیده بگیرد! شاید هم الهه خیلی خوب بلد است چگونه باید با اسب مرادش یکه تازی کند و کار از دست بابا به معنای واقعی خارج شده!؟ مگر این مرد همان فرامرز تاجبخش نیست که به اشرافیت خود پشت کرد تا زندگی‌اش را

شخصاً بسازد؟ چگونه باورکنم که حالا بعدازآن‌همه نادیده گرفتن مال و ثروت پدری‌اش ناگهان طمعکار شده و چشم به میراث عمه جانش دوخته؟

یک چیزی این میان جور نیست.... من دنبال کدام قطعه‌ی گمشده در این پازل پیچیده باید بگردم؟ اصلاً کجای این ماجرا هستم ....!خدایا؟

طی شدن روال قانونی ثبت عقد و متعاقبش اخذ هویت برای ایلیا دست کم چیزی حدود دوماه زمان می‌برد و ما فعلاً در اواسط راه بودیم. گاهی که شعله‌های دلتنگی ابی سر به آسمان می‌نهاد رزیتا دوباره می‌آمد دنبالم تا ساعاتی مهمانش باشم و با ابی هم حرف بزنم، اگرچه خودش دیگر واقعاً میلی به دیدنم نداشت و مشخص بود که اگر مأموریت به عهده‌اش نگذاشته بودند حتی یک ثانیه هم کنارم نمی‌ماند. شاید درصد زیادی از این بی‌میلی برمی‌گشت به وضعیت ایلیا، این را از گفت‌وگویی که یک بار با ابی داشتم فهمیدم، او بعدازآن که کلی قربان صدقه‌ام رفت و از درد فراق اشک ریخت و نالید، تازه یادش آمد که مطلب مهمی را می‌خواسته بگوید:

"-رؤیاجان، رز راست می‌گه که ایلیای من عقب مونده ست؟

دلم برایش می‌سوخت ولی چاره‌ای جز بیان حقیقت نداشتم، بااین‌حال گویا عذاب وجدان داشت که کمی به خودش بدوبیراه گفت:

"-رز می‌گفت دلیلش نوشیدنی غیر مجاز خوردن منه، آره رؤیا؟ واقعاً این‌جور بوده؟ من احمق خاک برسر این بلا رو سر بچه‌مون آوردم؟"

و دوباره هق هق مردانه‌اش بلند شد. آه خدایا، این مرد چرا این‌قدر بچگانه رفتار می‌کند؟ بهتر دیدم تمام حقیقت را بگویم و نگذارم عذاب وجدان هم به دردهای دیگرش اضافه شود، حتی یک جورهایی از کار خودم شرمسار بودم:

"-نه ابی، مزخرف گفتم تا سر رزیتا رو شیره بمالم.... تمامش هم تقصیر تو نیست، دکتر گفته یا یکی از والدینش نوشیدنی غیر مجاز می‌خوردن یا داروهای مضر موقع بارداری مصرف شده..... درواقع هردوتا احتمال برای ایلیا هست چون نه تنها تو نوشیدنی غیر مجاز.....می‌خوردی بلکه من هم"

وحشت در صدایش موج خورد:

"-رؤیا.... نگو که قصد داشتی بچه رو بندازی؟

فوراً از خودم دفاع کردم:

"....-"نه من غلط کنم.... کدوم مادری بچه‌ی خودش رو می‌کشه؟ فقط

"-"فقط چی؟

"-اون روزهایی که توی خونه می‌لنگیدم و بهت گفتم زمین خوردم.... من تیر خورده بودم و چندساعت توی اتاق عمل بیهوش بودم بدون این‌که خبر از وجود این بچه داشته باشم! شاید.... من بیش‌تر از تو مقصر باشم"

برعکس این‌که فکر می‌کردم گفتن حقیقت عصبانی‌اش کند، با تمام وجود شروع کرد به قربان صدقه رفتنم:

"-رؤیا تو چه وقتی این‌قدر صداقت پیدا کردی عزیزدلم؟ همه‌ی دنیا رو به پای تو و پسرم می‌ریزم. مهم نیست که اون چه وضعیتی داره رؤیا، من خودم خاک زیرپای شما هستم.... می‌دونی چقدر منتظر چنین صداقتی ازت بودم عشق من؟"

...در سکوت به حرف‌هایش گوش می‌دادم که با هرکلمه‌اش انگار زخمی تازه به روحم می‌نشاند

"-درسته که من هم مثل تو مهره‌ی شطرنج الهه بودم ولی باورکن که تو همه‌ی دنیامی... رؤیا هراتفاقی که افتاد اعتمادت رو به من ازدست نده. من الآن دستم بسته ست، هنوز توی کمپ معطل اخذ پناهندگی‌ام و هیچ راه درورویی از اینجا ندارم وگرنه شده باشه اعدام رو به جون می‌خرم تا فقط یه بار دیگه روی ماهت رو ببینم! رؤیا قول بده که پیشم بیای.... من بهت نیاز دارم! رؤیا می‌شنوی صدامو؟"

نه، نمی‌شنیدم.... دیگر چیزی نمی‌شنیدم، هق هق گریه شانه‌هایم را به لرزه انداخته و نه چشمانم جایی را می‌دید و نه گوش‌هایم .... صدایی می‌شنید، او آن سوی خط می‌گریست و من این سو، هردو درمانده و مستأصل، هردو بی‌چاره و بی‌پناه..... کاش می‌شد جَمَره .....ای از او ساخت و روز و شب رمی‌اش کرد، ولی قسم می‌خورم که ابی دروغ نمی‌گفت، او دروغ نمی‌گفت..... نمی‌گفت

*****

حرف‌های ابی تمام ساعات آینده توی گوشم می پیچید، انگار داشت خبر شومی به من می‌داد، غیرمستقیم حرف از نقشه‌های الهه زده بود و بازی شطرنجی که هردوی ما مهره هایش بودیم.... حالا که باورش کرده بودم دیگر نمی‌توانستم حتی لحظه‌ای به چیزی شبیه ....طلاق غیابی بیندیشم، حتی اگر شناسنامه‌ی ایلیا جور شود و دیگر نیازی به او نداشته باشم، حتی اگر هرگز نتوانم ببینمش

دو سه روز گذشت و خبری از رزیتا نشد. می‌دانستم که نباید توقع بیجایی از او داشته باشم، همین اندازه که به من لطف کرده بود واقعاً کافی به نظر می‌رسید. تا دو سه هفته‌ی آینده طبق وعده‌ای که وکیلمان داده بود عقدم توی شناسنامه‌ام ثبت می‌شد ومی‌توانستم .مراحل اخذ شناسنامه را طی کنم وبالاخره شرّ این ماجرا را بکنم

بالاخره روز چهارم بود که تمایلی درخودم حس کردم تا با ابی صحبت کنم و این بار از او بخواهم هرچه درباره‌ی الهه و نقشه‌هایش می‌داند به من بگوید تا درکنار هم بتوانیم آن‌ها را خنثی کنیم و بازی خودمان را انجام دهیم. حتی از سوده اجازه گرفتم که اگر لازم .شد شماره‌اش را به ابی بدهم تا درمواقع ضروری یک راه تماس با هم داشته باشیم و این‌قدروابسته به حضور رزیتا نباشم

!ورودم به هتل مساوی بود با فهمیدن این موضوع که رزیتا دیگر اینجا نیست

.....وحشتی عمیق تمام وجودم را پر کرد و دانستم که بازهم برای هزارمین بار از الهه رودست خورده ام

حتی روزهای آینده نیز خبری از رزیتا نشد و من که هیچ راه ارتباطی با عمه‌جان یا الهه یا ابی نداشتم از یافتنش ناامید شدم و دست از پا درازتر به زندگی سابق خویش برگشتم، با این تفاوت که حالا به لطف همان حضور چند هفته‌ای رزیتا و کارهایی که به خاطر ایلیا کردیم، من اکنون همسر عقدی، شرعی و قانونی ابی بودم، مردی که هویتش در شناسنامه‌ام خودنمایی می‌کرد ولی خودش .فرسنگها دور از وطن، درمیان غریبه‌ها پناه گرفته بود و هنوز تک‌تک کلمات غم‌انگیز آخرین مکالمه‌مان درگوشم زنگ می‌زد

تلاش کردم تا از طریق سفارت با خانم رافنات تماس بگیرم اما متوجه شدم به خاطر حمله به سفارت آمریکا و متعاقبش قطع ارتباط .بسیاری ازکشورها با ما، نروژ نیز سفرای خود را فراخوانده و تمام کارکنان سابق نیز ایران را ترک کرده‌اند

من، کودکی ناقص، همسری در آن سوی دنیا..... و یک معمای بزرگ و حل نشده که ممکن بود تا ابد به شکل گره‌ای کور در ذهنم ....باقی بماند

******

«بی امان»

سوده که مثل همیشه درجریان کارهایم قرار گرفته و حالا مصیبت جدیدم را نیز فهمیده بود صلاح دید به‌جای همدردی‌های بی‌فایده :سعی کند مرا به زندگی بازگرداند

-"دیوونه، واسه چی نشستی غصه می‌خوری؟ اصلاً اشتباه کردی از اول گذاشتی اسم ابی بیاد توی شناسنامه‌ت، وقتی عقدتون جایی ثبت نشده بود می‌تونستی مثل آب خوردن عقدتون رو فسخ کنی ولی حالا یه مقدار مجبوری برو بیای قانونی رو تحمل کنی تا طلاق ".بگیری

:مات و مبهوت بودم از این‌همه اتفاق سنگین و پر رمز و راز ولی هنوز می‌توانستم روی پایم بایستم

-"من پشیمون نیستم سوده، عوضش تا یکی دوهفته دیگه ایلیا شناسنامه داره.... اگه تا آخرعمرم بابت این عقد ثبت شده‌ی بی‌فایده ".فلاکت بکشم، ارزش اینو داشت که بچه‌م برچسب نخوره وآینده‌ای داشته باشه

:آهی کشید و شاید یک جورهایی با حرکت سرش داشت تأییدم می‌کرد

"-خب دیگه، حس مادرانه ست کاریش نمی‌شه کرد! حالا می‌خوای چیکار کنی؟

"....-"نمی‌دونم

-"رؤیا ببخشید این‌جوری می‌گم، می‌دونم ناراحت می‌شی ولی... فقط برو تو فکر طلاق و به هیچ چیز دیگه‌ای فکر نکن! تو الآن می‌تونی با خیال راحت جدا شی چون دیگه هیچ دلیلی واسه موندنت توی این وضعیت وجود نداره. رؤیا بیش‌تر از این عمر و جوونیت رو تلف نکن."

کدام عمر و جوانی؟! من تازه به سن قانونی رسیده‌ام! جدا شوم؟! چگونه می‌توانم از مردی جدا شوم که عشقش را از پشت آن‌همه آهن و سیم روی خیالی از شانه‌هایم گریسته بود؟!

-"نه سوده، اون عاشقمه! مطمئنم که دروغ نمی‌گفت.... نمی‌تونم ازش جدا شم. من اگه ازش جداشم بهش ظلم کردم."

-"کدوم ظلم؟! تو یه احمقی رؤیا، یه احمق واقعی! آخه کی می‌خوای یه کمی به خودت فکر کنی؟"

صدایم را بالا بردم:

-"یه عمر به خودم فکر کردم که وضعیتم شده این! سوده بهتر نیست یه کمی هم به بقیه فکر کنم؟!"

-"من حرفتو قبول ندارم، تو نمی‌تونی این‌قدر بی‌فکر باشی رؤیا! الآن هرکی جای تو بود فقط به جدایی فکر می‌کرد. گور بابای ابی، اگه دوستت داشت نمی‌ذاشت این‌قدر اذیت شی."

"....-"اگه می‌تونست نمی‌ذاشت، ولی اون هم مثل من بازی خورده

-"یعنی دوستش داری رؤیا؟ می‌خوای هرجور هست بری پیشش؟"

فکر پیوستن به کسی که نه دوستش داشتم و نه حتی نشانه‌ای از او دراختیارم بود تنم را به لرزه می‌انداخت، ولی آیا نباید به او فرصت می‌دادم تا هرجور هست دوباره برای رسیدن به من اقدامی‌کند؟ من هرگز نمی‌توانستم به جدایی از ابی فکرکنم.... این یک حقیقت تلخ است که ازاعتراف به آن به شدت شرم داشتم وآن این‌که هنوز هم ته دلم وسوسه‌ای شیطانی است که هنگام جدایی از ابی مشتاق امانم می‌سازد....

من از میل کهنه‌ای که نسبت به او همچنان بر دلم چنگ می‌زد شرمسار بودم، حتی بارها در خواب و رؤیاهایم هجوم بی‌شرمانه‌ی افکاری را تجربه کرده بودم که از برزبان آوردن‌شان شرم دارم، من نمی‌توانستم به طلاق بیندیشم چرا که اگرچه او به خواست خودم برای همیشه خداحافظی کرد اما اکنون یک گوشه‌ای از این دنیاست و جادوی سیاهش هنوزهم چشم به راه من است واشتیاقش از دلم بیرون نمی‌رود، درچنین شرایطی انگیزه و دلیل من برای طلاق هرگز به اندازه‌ی وحشتم از گ*ن*ا*ه قدرتمند نمی‌شد، شاید بیش ازحد وسواسی به نظر برسم؛ ولی احساس مرا نسبت به امان جز خدا کسی نمی‌داند، بنابراین شاید هر زن متدین دیگری هم جای من بود همان کاری را می‌کرد که من کردم، نمی‌دانم.... شاید هم شیطان زیادی داشت روی معصومیتم مانور می‌داد، مطمئناً راهی وجود داشت که این‌قدرها هم برمن سخت گرفته نشود؛ ولی من هنوز نمی‌شناختمش.

در اوج ناامیدی و سرخوردگی واستیصال پی‌گیر کارهای شناسنامه شدم و بالاخره توانستم آن را بگیرم... ایلیا ثابت، نام پدر ابراهیم ثابت متولد تهران، نام مادر رؤیا تاجبخش متولد نروژ..... ای وای از این سرنوشت شوم و سرگذشت دردناک! بی چاره ایلیا، بی‌چاره ابراهیم، بی‌چاره رؤیا!....

*****

شاید این هزارمین بار بود که در برزخی از بلاتکلیفی دست وپا می‌زدم و راه به‌جایی نداشتم. از یکسو دسترسی‌ام به همسر وخانواده‌ام قطع شده و از سوی دیگر نیازمند شروع یک زندگی دوباره بودم، از همه‌ی اینها بدتر این‌که نمی‌توانستم التماس‌های ابی را فراموش کنم وقتی‌که ازمن می‌خواست باورش کنم و بروم پیشش.... یعنی اگر یک درصد احتمال می‌دادم که او از محدودیت‌ها آزادشود یا بگریزد و هرجور هست خودش را به من برساند، حق این را نداشتم که با طلاق غیابی دستش را از دامان خویش کوتاه کنم، مخصوصاً وقتی می‌دانستم همین روزها امان برمی‌گردد....

کاش هیچ اجنبی که دلم به اشتیاقش ضربان بگیرد وجود نداشت تا بی‌توجه به ابی و احساسش نسبت به خودم از او جدا شوم و خود را از این غل و زنجیرهای نامرئی نجات دهم.

اما این‌بار هم من باید تن می‌دادم به بهایی سنگین برای رسیدن به خواسته‌هایم....

عصریک روزسرد آذرماه بود که سوده به مدرسه آمد، هرچه اصرارش کردم که داخل بیاید نپذیرفت، به خاطر بارانی بودن هوا بچه‌ها را برده بودند سالن مدرسه و کسی توی حیاط نبود. او اصلاً شاد به نظر نمی‌رسید، انگار که اتفاق بدی برایش افتاده باشد، بالاخره دلم طاقت نیاورد و پرسیدم:

"- چیزی شده سوده جون؟ چرا این‌قدر توهمی؟"

روی نزدیک‌ترین سکو وارفت ولب‌های بغض‌آلودش رابرچید، من نیزکنارش نشستم ودستی به گونه‌اش کشیدم تا به این ترتیب دلجویی و نوازشش کرده باشم، نگاهی به چشمانم انداخت وبه تلخی گفت:

"-دیروز رفته بودم واسه یه کاری دفتر آقارضا، می‌دونی کیو دیدم؟.....!"

!باید شخص مهمی را دیده باشد که این‌جوری قصد غافلگیر کردنم را داشت، اما چرا این‌قدر گرفته و درهم بود؟

"-کیو دیدی سوده؟"

"-عباس.... اومده بود پیش آقارضا.... یه کاریش داشت....."

یاد خاطرات شیطنت آمیزی که از سوده وعباس درمدرسه داشتم باعث شد بی‌اختیار برای لحظه‌ای خنده‌ام بگیرد؛ اما چهره‌ی عبوس و جدی سوده جرأت شوخی را ازمن گرفت، ادامه داد:

"-می‌خواست..... یه خبر بده...."

"-چه خبری؟ توکه خفه‌م کردی با این حرف زدنت! مگه چی شده آخه؟"

یک‌دفعه بغضش ترکید ودرحال گریه پاسخم داد:

"-دوهفته پیش دکترملکی با امان و یه گروه از امدادگرا با دوتا ماشین از سردشت مجروحا رو می‌بردن مهاباد، که چریک‌های کرد بهشون شبیخون زدن و یکی از ماشین‌ها رو منفجر کردن و ماشین دیگه رو هم تیربارون کردن.... یه سری از مجروحای بدبخت و دکترملکی رو بردن اسارت و بقیه رو هم کشتن، امان هم توی همون ماشینی بود که.... منفجرش کرده بودن....."

میان حرفش یک‌دفعه بی‌اختیار خندیدم؛ اصلاً نفهمیدم چرا دارم می‌خندم!؟.... همین خنده‌ی بی‌جهت و بی‌موقع سوده را به خشم آورد تا جایی که سرزنشوار به من توپید:

"-می‌خندی رؤیا؟! بی انصاف داری می‌خندی؟...!"

و صدایش از شدت اندوه لرزید و اشک از چشمانش فروچکید:

"-امان... امان کشته شده رؤیا، می‌فهمی چی می‌گم؟!.... می‌دونم دل خوشی ازش نداری ولی اون..... اون مرده! شهید شده می‌فهمی؟!....."

هنوزهم قادرنبودم خنده‌ی بی‌صدایم را کنترل کنم:

"-چی می‌گی دیوونه؟! شهید شدن امان هم از اون حرفاست ها؟! یعنی... یعنی امان.... مرده واقعاً؟ خدایا!"

وناگهان قهقه خنده را سردادم! دست‌هایم را جلوی صورتم گرفتم ودیوانه‌وار خندیدم، از ته دل..... دیوانه وار! سوده با نگرانی برخاست ودرمقابلم ایستاد.....

"-حالت خوبه رؤیا جون؟!"

بی‌چاره خیال کرد شوکه شده‌ام! دستم را از مقابل صورتم برداشت وبه چهره‌ام که از شدت خنده به سرخی گراییده بود نگاه کرد، همچنان داشتم می‌خندیدم، بانگاه استفهام‌آمیز و متعجبش دوباره گفتم:

"-معلومه که خوبم! یعنی اون واقعاً مرده؟! سوده مرگ اون سند آزادی منه! حالا.... حالا دیگه می‌تونم به فکر طلاق باشم، دیگه از چشمای منتظرش..... از این که بهش تاابد حروم بشم.....خدایا.... یعنی امان، امان...!

.....امان؟؟ .....

"!نه خدایاااااااااااا ....

و به ناگاه تمام خنده‌هایم تبدیل شد به فریادی عجیب.... زانوانم ازحس وحال رفت ودرحالی‌که روی زمین می‌نشستم و برسنگفرش .....حیاط چنگ می‌زدم، ازته دل گریه سردادم

سوده نیز وحشتزده ونگران بازوانم راگرفت وسعی کردکمکم کند، تلخ بود که باورکنم حق با سوده است ومن دچار یک شوک عصبی :شده ام! به ناگاه خود را ازدست‌هایش بیرون کشیدم و بی‌هیچ واهمه‌ای باصدای بلند نعره کشیدم

-"دیگه همه چی تموم شد! امان مُرده؛ مرده؛ مرده! می‌فهمی یعنی چی؟ یعنی اون دیوونه بعد از یه عمرعذاب دادنم حالا مُرده! ولی "چرا؟... چرابه همین سادگی؟ اون باید تقاص پس می‌داد! چرا؟ چرا به این زودی درد ورنجش تموم شد؟

:و کف دست‌هایم را روی گونه‌هایم کشیدم، انگار دنبال چیزی برورویشان بگردم

-"من.... من نمی‌خواستم اون الآن بمیره، حالا... حالا باید چیکار کنم؟ من هیچ‌وقت مرگشو ازخدا نخواسته بودم!... اون الآن "...!کجای این دنیاست؟..... نه خدایا اونو به من برش گردون! آه امان

و دوباره گریه وناله سردادم و روسری از سرکندم و وحشیانه برگیسوان پریشانم چنگ زدم ومثل مشتی علف خشکیده ازریشه .....جداکردم و به باد دادم

سوده نمی‌دانست چه مرگم شده؟ از یکسو مثل عزیز از دست داده‌ای ضجه می‌زدم و از سوی دیگر بد و بیراه نثارش می‌کردم، بی‌آن‌که بفهمم داشتم در اعماق وجودم به دنبال بهانه‌ای غیر از عشق برای این ناراحتی عمیق می‌گشتم، نمی‌توانستم باور کنم مرگ .امان مرا چنین دچار تحیر و سرگشتگی کرده باشد

:سوده دست هایم را گرفت، درحالی‌که از نگرانی و وحشت نزدیک بود سکته کند

"!-"تورو خدا رؤیا بگو که خوبی؟! این حرفا ازسر کینه نیست، نه؟! تو شوکه شدی.... مطمئنم شوکه شدی

:درحالی‌که دست‌هایش را با سرگشتگی می‌فشردم عاجزانه ناله‌هایم فروکش کرد

-"سوده! اون جونور مردنش هم الکیه من مطمئنم، دلم بهم دروغ نمی‌گه، اون توی دروغگویی لنگه نداره، الآن هم می‌دونم، می‌دونم، به خدا می‌دونم که یه گوشه‌ای از این دنیا به کمین من نشسته تاازم انتقام بگیره، اون قول داده بود که تاکفنم نکنه نمیره، قسم خورده بود، به خدا راست می‌گم! شماکه نمی‌شناسینش؟ ولی من خوب می‌شناسمش؛ حتی بهتر از پدرش! من یه عمره که باهاش زندگی کردم! "....یه عمره سوده

"!-" داری دیوونه‌م می‌کنی رؤیا! بسه.... توروخدا بسه! آروم باش

:انگار اصلاً سوده را نمی‌دیدم و حرف‌هایش را نمی‌شنیدم

"-" تو قبرش رو دیدی؟ با چشم خودت دیدی؟

:سری به نشانه‌ی جواب مثبت تکان داد، عجولانه گفتم

"!-"پس بریم قبرش رو نشونم بده تا باورم بشه، بریم

این را گفتم وبی‌معطلی به راه افتادم، چادرم راسرکردم و به یکی از مستخدمین سپردم که مراقب ایلیا باشد تا مادر کارش تمام شود، .آنگاه به همراه سوده ازمدرسه خارج شدیم

او مرا به امامزاده صالح برد، میان قبرها گشتیم وگشتیم بدون این‌که حتی کلامی با یکدیگر ردوبدل کنیم، بالاخره به سنگ ...قبرسیاهی رسیدیم که رویش نام امان را نوشته بودوتاریخ تولد وشهادتش را ودیگر هیچ

بر سنگ قبرش غباری غم‌انگیز نشسته و بی‌عبورتر از هر قله‌ی یخزده و تنهایی می‌نمود، کنارش زانوزدم، چادرم کاملاً خاکی شده بود اما بدان توجهی نداشتم، یعنی آن چهره‌ی زیبا وبی‌نظیراکنون زیرخروارها خاک سیاه خفته؟! خدایا! او الآن کجاست؟... باید همین

دوروبرها باشد؛ نه؟! او چه‌طورمی‌تواند از دو هفته پیش مرده باشد درحالی‌که من روز و شب حضورش را حس کرده‌ام؟! همیشه هوایی که تنفس می‌کردم بوی امان را داشت، چه طور ممکن است او مرده باشد و من نفهمیده باشم؟ یعنی زکام شده‌ام؟!

چیزی مثل بختک پنجه درگلویم افکنده و راه نفسم را بسته بود، داشتم خفه می‌شدم، دستی برروی سنگ قبر سیاهش کشیدم و آهسته زمزمه کردم:

-"باشه تو بازهم بردی!... غلط کردم که گفتم برای همیشه برو.... حالادیگه بسه، باشه؟... بیش‌تر از این اذیتم نکن! حاضرم یه عمرزندونی ابی باشم ولی نمی‌خوام آزادیم به قیمت مرگ تو باشه، چه جوری توی دنیایی زندگی کنم که تو توش نباشی؟ تونباشی من هم نیستم دیگه، دیگه طاقت ندارم، پاشو امان! پاشو! چشم‌های سیاهت رو به چشمام بدوز و بگو که این سنگ سیاه دروغه، بگو مثل همیشه دروغ می‌گی، بگو که دروغکی مردی! هیچ‌وقت مثل حالا به دروغت نیاز نداشتم، تورو خدا بگو امان! امان من! امان بیچاره‌ی من...."

و بی‌اختیار پیشانی‌ام را روی سنگ قبرش نهادم.....

«!...کجایی امان؟ جادوی چشمانت را کجا پنهان کردی؟ لبخندت، اشک‌هایت»

نمی‌دانم چه‌قدر طول کشید؟ زمان را از دست داده بودم، موقعی به خود آمدم که سوده چادرم را روی سرم کشید و سعی کرد ازجا بلندم کند، وقتی برمی‌خاستم به صورت غمگینش چشم دوختم، به نرمی‌گفت:

"-" حالا باور کردی؟

سرم را به نشانه‌ی پاسخ منفی تکان دادم، آنگاه سربرشانه‌اش نهادم وبه تلخی گریستم.....

******

خشک بود و خالی و سرد آسمان

نعره زن اهریمن پیرخزان

قلب مهر آذین به خون سرنوشت

*.....مستی خواب و شـــــراب بی امان

*****

شعر از نویسنده، لیلی تکلیمی*

«قهرمان قصه‌های پریان»

پس از آن باوجودی که به خاطر شوک ناشی از شهادت امان کاملاً سرگشته و مبهوت بودم و حتی شیرم به خاطر این موضوع پس رفت وخشکید، ولی لحظه‌ای درنگ نکردم و ازطریق دادگاه اقدام به گرفتن طلاق غیابی کردم، نه به این خاطر که دستم برای ازدواج مجدد بازباشد، بلکه دیگر از هرچه مرد در این دنیا بود احساس بیزاری می‌کردم و نمی‌خواستم هیچ چیزی مرا به خودش پایبند کند. قصه‌ی ابی برای من تمام شده بود، همان‌طور که قصه‌ی امان، ولی این دو پایان با هم زمین تا آسمان فرق داشت.....

همان موقع وکلا و قضات به من اطمینان دادند که این پروسه نزدیک یکی دوسال طول می‌کشد و اگر در این فاصله همسرم بازگردد دیگر نمی‌توانم درخواستم را پی‌گیری کنم و طلاق بعدازآن منوط به رضایت همسرم خواهد بود. تنها چیزی که باعث می‌شد کمکم کنند و زیاد به من سخت نگیرند، همین موضوع پناهندگی ابی به کشوری بود که در آن زمان دشمن شماره یک وشیطان بزرگ نامیده شده و طبیعتا هرچیزی که به نوعی با آن در ارتباط بود مطرود و ناپسند شمرده می‌شد. بنابراین کار من به عنوان یک انقلابی تمام عیار و فعال که حالا اعلام بیزاری از مردی دارم که به دشمن پناهنده شده، از طرف همه‌ی کسانی که پی‌گیر کارهایم بودند مورد ستایش قرار گرفته و برایم احترام خاصی به همراه داشت. نمی‌دانم، شاید هم همین موضوع باعث شد تا کارم زودتر راه بیفتد و کمی کم‌تر از شش ماه به نتیجه برسم!

زندگی با یک بچه‌ی عقب مانده بسیار سخت‌تر از آن است که بتوان درباره‌ی آن حرف زد، مخصوصاً که این مشکل به همراه بچه بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود. پسرکوچولوی من هرروز رشیدتر می‌شد بدون اینکه مغز کوچولویش تغییری کند. اوقادر نبود خواسته‌های خود را به زبان بیاورد و گریه‌های دیوانه‌وارش هربار وحشتناک‌تر می‌شد. او حتی شباهتی به عقب مانده‌های دیگر هم نداشت، چه به لحاظ ظاهر و چه رفتار. مثل یک رادیوی قدیمی بود که تمام گیرنده‌هایش ازکار افتاده و هیچ ارتباطی با بیرون ندارد، دستکم گاهی اوقات کاملا مات ومبهوت بود و حالتی شبیه انجماد در نگاهش می شد حس کرد.

من کم سن و سال‌تر از آن بودم که بتوانم این‌همه فشار روحی و جسمی را یکجا تحمل کنم؛ آن‌هم پس از سال‌ها تجربه‌ی رفاه و آسایش ظاهری. چه شب‌ها که مادر صبورانه سعی درحل مشکل داشت و معمولا موفق‌تر از من بود، شایدهم به همین دلیل وابستگی ایلیا نسبت به او روزبه روز بیش‌تر می‌شد.

حقوق ناچیزسرایداری نمی‌توانست مشکلات عدیده و روزافزون مارا حل کند. همچنین طی این مدت همان‌طور که فکرش را می‌کردم، از پدرم نیز خبری نبود و من دیگر نمی‌دانستم باید دراین باره چه بکنم، سال به سال دریغ از پارسال!

باید به دنبال کاری می‌گشتم که بتوانم هم از ایلیا مراقبت کنم وهم درآمدی داشته باشم، از این نیازمندی به آن نیازمندی و از این اداره به آن اداره سرک کشیدم. گوشه‌ی اطاق شده بود انبار نیازمندی‌ها! حتی به یکی دوتا دارالترجمه‌ی رسمی سرزدم و گفتم که تقریباً به زبان فرانسه و نروسک مسلطم؛ شاید کاری برایم جور شود، ولی اولین سؤالی که این عزیزان از من می‌پرسیدند این بود:

"!!-مدرک لطفا"

مدرک؟! یعنی صرفا داشتن تسلط نسبی به زبانی مثل فرانسه برای کار کافی نبود؟ البته که نه! اگرخیلی به من لطف می‌کردند، یک‌سوم دستمزد را در ازای کاری طاقتفرسا به من می‌پرداختند که آن‌هم موسمی بود. نه زبان رسمی ما فرانسه یا نروسک بود و نه زبان دوم مان، کتاب‌ها و پروژه‌های دانشگاهی هم آن‌قدر متون سنگین و تخصصی داشت که حتی سر از فارسی‌اش درنمی‌آوردم تا چه رسد به این‌که بخواهم به زبانی دیگرترجمه کنم، حتی یکی دوبار کتاب‌های فلسفی را برای ترجمه به من سپردند که درکمال شرمساری برشان گرداندم واظهار عجز نمودم. نهایتا گاهی کتاب داستان کودکانه‌ای را می‌توانستم ترجمه کنم که البته تحصیل کرده‌های محترم و صاحب مدرک این فن، صد تا غلط ازمن می‌گرفتند و هزارتا لیچار بارم می‌کردند ونهایتا بدون ذکرنام ونشانم به اسم خودشان کار را می‌فرستادند برای چاپ وکلی هم تعریف و تمجید قسمت شان می‌شد! ... بنابراین باید بگویم که این کارموقتی و کم درآمد درحدی که بتوانم بگویم از لحاظ خوراک و پوشاک سربار مادر نیستم برایم پول داشت و نه بیش‌تر، راستی که با بیچارگی باکلاسی دست و پنجه نرم می‌کردم؛ نه؟!

به‌هرحال من همچنان برای یافتن کاری آبرومندانه به هرکجا که می‌شد سرک کشیدم، اما برای زنی با شرایط من کار زیادی وجود نداشت، نه مدرکی داشتم و نه فنی بلد بودم، فعلا هم هیچ کجا برای خیاطی کارگر نمی‌خواستند و نهایتا هرازچند گاهی سفارش خانگی به تورم می‌خورد که با توجه به چرخ خیاطی کهنه‌ای که دراختیار داشتم، این هم دست‌کمی از آن کار دارالترجمه نداشت! پس مجبور شدم به یک سری کارهایی از قبیل تی کشی ونظافت و این‌جورچیزها رضایت دهم.

حدود یک ماه توی بیمارستانی مشغول کارشدم که چون به این‌گونه محیط ها عادت نداشتم، به مریضی سختی دچار شدم و صلاح را در ادامه دادن ندیدم. مخصوصاً این‌که از مریضی من اهل خانه هم بهره مند شدند و هر کدام به نوبت سه چهارروز در بستر تب و لرز افتادیم.

به‌هرحال تا پیدا شدن کار جدید مجبور بودم به یک سری کارهای موقت از جمله تمیز کردن آپارتمان‌های چندطبقه مشغول باشم، ولی این کارها اصلاً بامذاقم سازگار نبود و از نگاه های سنگین ساکنان آپارتمان‌های مزبوربه شدت زجر می‌کشیدم، علی‌الخصوص وقتی‌که یکی از آقایان نیمه مجرد ساختمان ه*و*س می‌کرد مظنه‌ام کند و برای حل مشکلات اجتماعی و اقتصادی‌ام پیشنهادی کاملاً انسانی(!) برای ازدواج موقت می‌داد، به کلی طاقت ازکف داده و از خودم و زندگی‌ام سیرمی‌شدم، برای همین هم اکثرمواقع خود را همسر مردی معرفی می‌کردم که در یک تصادف قطع نخاع شده وفعلا در بستر بیماری افتاده است، شاید این‌طوری کم‌تر پاپیچم می‌شدند!! فکر می‌کنم باید تندیس افتخاری دروغ مصلحتی را به من اهدا می‌کردند بس که بااستعداد بودم به حول و قوه‌ی الهی!

یک بارهم شدم قهرمان رؤیایی قصه‌ی یک نویسنده‌ی آماتور که پسرجوان حدودا بیست ساله‌ای بود و اتفاقی توی راهرو- هنگام تمیزکردن پله‌ها- نگاهمان به هم تلاقی کرده و او به خاطرتضاد آشکار سن و سال اندک و این‌همه کارسنگین جسمانی، سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود، او هرگز حرفی با من نزد؛ ولی ساعت‌های متمادی پشت پنجره‌ی اتاقش می‌نشست و چشمان غمگین و ماتمزده‌ی خود را به من که مشغول تمیز کردن حیاط بودم می‌دوخت وگاهگاهی چیزی درون دفترش می‌نوشت که یک بار هم برگ چکنویسش را باد برد و به دست من افتاد.....

او نمی‌دانست که نگاه غمگینش چه قدربرایم سنگین وگران است؛ ولی من حالادیگر می‌دانستم که دارد از شخصیت رنج کشیده‌ی من قصه‌ی خیالی تلخی برای خوانندگان خود رقم می‌زند، قصه‌ای که شاید مثل قصه‌های پریان سرنوشت قشنگ‌تری را برایم رقم می‌زد واگر می‌شنیدمش آرزو می‌کردم همان باشم که او تصور کرده: «پریچهر»! فقط دلم می‌خواست یک بار از او بپرسم آیا می‌تواند آن را ....!که برای همیشه از دست داده‌ام، در قصه‌ی خیالی‌اش به من باز گرداند؟

******

روزگارم همین طوری داشت می گذشت تا این‌که عاقبت یک نفرشرکتی رامعرفی کرد که منشی مؤنث می‌خواستند، گفتم شاید بد نباشد سری هم به آنجا بزنم. رئیس شرکت که مردی اطو کشیده وجنتل بود، وقتی چشمش به چادر نه چندان نو و سیاهم افتاد، چنان چهره درهم کشید که احساس کردم اشتباها از چرخدستی یکی از سوپوران محترم شهرداری بیرون افتاده‌ام وخودم خبر ندارم! وقتی حالت چهره‌اش را دیدم، تصمیم گرفتم بدون هیچ حرف وصحبت اضافه‌ای عذرخواهی کنم و بروم، اما هنوز از درخارج نشده بودم که گفت:

"!- امرتون رو بفرمائید خانم محترم

برگشتم ونگاهی به چهره‌ی لبریز از انزجارش نگریستم:

"! ...- برای کار اومده بودم، شنیدم منشی می‌خواستین، اما ظاهرا اشتباه اومدم

کلامم را قطع کرد:

-"دلخور نشید خانم! اگه بی‌اختیار عملی انجام دادم که باعث ناراحتی شما شده، واقعاً عذر می‌خوام. مطمئن باشید که کاملاً بی‌قصد و منظور بوده."

...در سکوت به چشمان گرد و بیرون زده‌اش نگریستم که رنگ قهوه‌ای روشن و نگاهی سنگین و موشکاف داشت

سکوتم را که دید دوباره لب به سخن گشود:

"- چند سالته وچه مدرک تحصیلی داری؟

"-. نوزده سالمه و فقط سیکل دارم

جلو آمد با نگاهی که نمی‌شد منظورش را دریافت چهره‌ام را کاوید، آنگاه لبخند نامحسوسی روی لب‌هایش نشست و شیارهای زیرگونه‌اش به طرز نفرت‌انگیزی عمیق‌تر شد، دستی به صورت از ته تراشیده‌اش کشید وسری تکان داد، با تعجب به حالاتش چشم دوختم و منتظر بودم چیزی بگوید، او هم زیاد معطلم نگذاشت:

"-. چرا نتونستی به تحصیلت ادامه بدی؟ البته اگه مایلی بگو

مایل نبودم ولی شرط ادب را به جا آوردم:

"-. چون ازدواج کردم ودیگه لازم ندیدم ادامه بدم

چشمانش به طرز ضایعی از تعجب گرد شد:

"!- عجب

بعد کمی فکر کرد و دوباره پرسید:

"....- مهارت شغلی چی درچنته داری؟ مثلاً تایپ یا

چیز دیگری به ذهنش نرسید، احتمالاً تردید داشت مشاغل خدماتی را هم در مثال‌هایش بگنجاند! درمقابل سکوتش فکرکردم شاید بد نباشد بداند:

"!-قدری به زبون فرانسه مسلطم، به همون اندازه هم از نُروِسک سرم می‌شه درحد مکالمه، اگه به دردتون می‌خوره

لبخند مرموزی کنج لب‌هایش نشست:

"!-"چه جالب! نه به اون که مدرک نداری نه به این‌که دوتا زبون خارجی بلدی! یه قدری مرموز می‌زنی؛ دقت کردی؟

:شانه ای بالا انداختم

-" چی بگم؟ از بد روزگار هرچی توانایی واستعداد داشتم کال از شاخه افتاد، بااین‌حال فکر نمی‌کنم انصاف باشه که فقط به خاطر نداشتن مدرک به چشم یه آدم ناکارآمد دیده بشم."

-" البته ما این جا نیاز چندانی به زبان فرانسه و نروسک نداریم مگه این‌که بنا بشه با یه شرکت نروژی یا فرانسوی قرارداد ببندیم، ولی به‌هرحال این نشون می‌ده که مستعد و باهوشی، حالا اسمت چیه؟"

"-" تاجبخش.

"!-" اسم کامل

"-" رؤیا تاجبخش.

:اسمم را زیرلب مضمضه کرد

" ...-" رؤیا

:آنگاه کمی فکر کرد و دوباره پرسید

"-" اسمت اشرافی می‌زنه، فن بیانت هم تقریباً عالیه، می‌تونم بپرسم کجا درس خوندی؟

:نام مدرسه‌ام را که گفتم چشمانش داشت شاخ درمی‌آورد

-"عجب!! پس واسه همین به فرانسه مسلطی، درواقع دیپلم همچین مدرسه‌ای در زمان شاه فرقی با لیسانس دانشگاه ها نداشت! بعد شما چنان مدرسه‌ای رفتی و چنین حال و روزی داری؟"

:دیگر داشت کفرم بالا می‌آمد

"!-" فکر کن مثلاً دختر سرایدار اون مدرسه بودم که لطف کردن و اجازه دادن اونجا درس بخونم، بازهم حرفیه؟

"-" نه، لابد راست می‌گی دیگه! ولی تاجبخش چی؟ من شک ندارم که این یه اسم اشرافیه

:جوابی ندادم، این آدم نزده می‌رقصید.... دربرابر سکوتم فضولی را از سر گرفت

"-"ببینم، شوهرت مگه سر کار نمی‌ره که مجبور شدی کار کنی؟

"-" فرقی می‌کنه؟

"!-" البته

"!-" خب.... من طلاق گرفتم

:ظاهرا این یکی عضلات کنار لب‌هایش را قلقلک داد

"!-" پس الآن تنهایی

"-" نه کاملاً؛ یه بچه ی دو ساله هم دارم

-"عجب! یه خانم جوان وزیبای نوزده ساله، مسلط به دو زبان خارجی شیک و باکلاس که یه بچه‌ی دو ساله داره! می‌تونستی موقعیت‌های بهتری داشته باشی، حالا چه عجله‌ای برای ازدواج داشتی؟"

:تعریفش از شکل و ظاهرم عصبی‌ام می‌کرد، مایل نبودم هیچ مردی زیبایی‌ام را ستایش کند

-"عذر می‌خوام آقای محترم، من اینجا برای مشاوره‌ی ازدواج نیومدم! به قدرکافی توی زندگی خصوصیم کنجکاوی کردی، ظاهرا اینجا کاری برای من وجود نداره و حضورم فقط واسه دائرة المعارف اطلاعات عمومیتون کاربرد داره، مرحمت شما زیاد"!

این را گفتم وخواستم بروم که بلافاصله گفت:

-"اخلاق جسورانه‌ت بدجور جذبم کرد، تو دقیقاً همون کسی هستی که به درد منشیگری این شرکت می‌خوره، فقط باید یه لطفی کنی و یه مانتوی نو و تر وتمیز با یه روسری مناسب تهیه کنی و از هر زمانی که دوست داشتی مشغول بشی، ضمنا اینجا طی چندجلسه به شما منشیگری وتایپ هم آموزش داده می‌شه که بهتر بتونی از امکانات اینجا بهره مند بشی و کارآیی بیش‌تری برای شرکت داشته باشی."

اصلاً فکرش راهم نمی‌کردم که به همین سادگی کاری به این خوبی برایم جورشود، این‌همه می‌گویند جوانان بیکارند، دروغ است ایعنی؟!

خیلی خوش‌حال شدم، اصلاً یادم رفت که تمجید چندلحظه پیشش چه جوری اعصاب و روانم را به هم‌ریخته بود، بی‌اختیار لبخندی زدم و از او تشکر کردم، اما لبخندم خیلی زود رنگ باخت:

-"اما... من هیچ پولی ندارم که بتونم لباس‌های مورد نظرشما رو تهیه کنم"!

سخاوتمندانه پاسخ داد:

-"اصلاً اشکالی نداره! من خودم این مبلغ رو در اختیار شما قرار می‌دم البته به عنوان قرض، بعد هم سر برج از حقوقت کم می‌کنم، اشکالی که نداره؟"

-" البته... خب؛ نه دیگه"!

اما او به‌جای پول یک نامه و آدرس یک فروشگاه را به من داد، لابد فکر می‌کرد چون چادری‌ام احیانا سلیقه‌ی درست و حسابی نمی‌توانم به خرج دهم که به فروشنده‌ی مورد نظرش هم از قبل سفارش کرده بود که باید چگونه لباسی به من پیشنهاد شود، اما من نه مانتویش را پسندیدم و نه روسری اش را، آن قدر جلف بود که حسابی توی ذوقم خورد.

آخرسرهم آن مانتو و روسری را که خودم می‌پسندیدم ومتناسب شانم بود خریداری نمودم، یک مانتو شلوار مشکی رنگ به سبک کت و شلوار که مانتویش تا زانویم بود و از دوخت بسیار شیک وجنس مرغوبی برخوردار بود و انگار به تنم دوخته شده بود، روسری زیبایی با ترکیب فیروزه ای و مشکی نیز انتخاب کردم که چون پهنای خوبی داشت، می‌شد آن را طوری بست که به اندازه‌ی مقنعه سروسینه وشانه‌هایم را بپوشاند، به‌هرحال من درمحل کارم نمی‌توانستم چادرسرکنم پس باید لباس‌هایم به اندازه‌ی کافی پوشیده و سنگین باشد.

رئیس اگرچه توقع داشت خیلی مکش مرگ من تیپ بزنم، ولی با دیدن سلیقه‌ام و اینکه باوجود ظاهر نه چندان متمولم مثل یک ملکه خرید کرده‌ام و جنس و مدلی این چنین خوب را به قیمتی بالا ولی مناسب انتخاب نموده‌ام لبخندی زد و گفت:

-"پر از تناقضی، با ظاهر فقیرانه وسلیقه و رفتار اشرافی! قطعا یه جای کار درمورد تو می لنگه ولی نمی‌دونم چرا نمی‌خوای چیزی بگی."

به‌هیچ‌عنوان مایل نبودم کنجکاوی‌اش را پاسخ گویم، نهایتا وقتی سکوتم را دید گفت:

-"رنگ روسریت با چشمات تناسب باشکوهی داره، موهاتم طلاییه، نه؟"!

با تحیّر نگاهش کردم، یادم نمی‌آمد از زیرچادر و روسری حتی یک رشته هم بیرون گذاشته باشم.... آشفتگی‌ام را که دید فوراً گفت:

-"فقط حدس زدم! چون چهرت مثل اروپاییاست! کاش کمی هم به صورت و موهات می‌رسیدی"!

ولی من توجهی به آرزوی محالش نکردم و مشغول کارم شدم، بی‌شعور جوری حرف می‌زد انگار اینجا مزون لباس عروس است! نمی‌دانم شیطان بود که زیرگوشم می‌گفت اهمیتی به این رفتارها ندهم یا از سر بدبختی بی‌حدوحسابم بود که خودم را توجیه می‌کردم برای ادامه‌ی کار؟

از همان روزبه بعد، ایلیا را می‌گذاشتم پیش مادر و خودم هم سرکارم حاضر می‌شدم، کار سختی نبود، بیش‌تر باید پرونده‌ها را مرتب می‌کردم و البته یک سری کارهایی ازقبیل ثبت اسناد و بایگانی نیز به عهده‌ی من بود، به کمک یکی از کارمندهای شرکت به کار منشیگری وماشین نویسی نیز تا حدی وارد شدم که تجربه‌ی شیرین و هیجان‌انگیزی برایم بود.

خود را به شرکت مدیون می‌دانستم، از یک‌سو مقداری از حقوقم را پیش پرداخت کرده و از سوی دیگر به من آموزش رایگان داده بودند، با همه‌ی این‌ها محیط شرکت اصلاً با روحیه‌ام سازگاری نداشت، از رئیس شرکت (آقای ارجمند) گرفته تا کارمندانش همگی لامذهب و لیبرال بودند ولی برخلاف چارچوبهای لیبرالیستی خود که باید طبیعتا به تمامی عقاید احترام بگذارند، گاهگاهی که باهم صحبت می‌کردند به طرز آزاردهنده‌ای مقدسات را به تمسخرگرفته ودرباره‌اش هجو می‌گفتند، بااین‌حال سعی می‌کردم با آن‌ها در این باره کل کل نکنم و به‌هیچ‌عنوان درگیر مبارزه با افکارشان نشوم، یعنی درواقع ترجیح دادم سرم به کارخودم گرم باشد تا این‌که بخواهم وکیل مدافع خدا و پیغمبر و امامانش باشم! به‌هرحال من تازه داشتم طعم کار راحت و حقوق خوب را می‌چشیدم و نباید آن را به همین سادگی از دست می‌دادم، وانگهی از نظر من آن‌ها اصلاً ارزش این را نداشتند که بخواهم وقت خود را صرف هدایتشان کنم، چه بسا موضعگیری من می‌توانست آن‌ها رادر اهانتشان جری‌تر نماید چون خفته را می‌شود بیدار کرد ولی کسی را که خودش را زده به خواب.....؟! البته من باید اعترافی هم بکنم و آن این‌که اصلاً سوادم درحدی نبود که بتوانم شبهات وحشتناک‌شان را پاسخ بدهم بنابراین تنها کاری که از دستم برمی‌آمد قاطی نشدن در بحث‌شان و برکشیدن دامنم از این آتش فروزنده بود.

یک ماه ازشروع کارم گذشته بود که حقوق بسیار خوبی به من پرداخت کردند حال آن که من هنوز تحت آموزش بودم، همین موضوع باعث تعجبم شد، ولی به‌زودی علت این‌همه توجه و لطف بی‌حد وحساب را دریافتم...

هرگاه آقای ارجمند برای سرکشی به کارها می‌آمد، به‌جای اینکه به توضیحاتم گوش کند، خیره به صورتم نگاه می‌کرد ولبخند مرموزش را پنهان می‌ساخت، اوایل زیاد به این حرکاتش توجهی نمی‌کردم ولی کم‌کم دچار نوعی نگرانی و تشویش خاطر گشتم و احساس کردم درباره‌ی این آقا زیادی دارم اغماض وچشم پوشی به خرج می‌دهم، بااین‌حال سعی کردم تا وقتی‌که اتفاق خاصی نیفتاده من هم به روی خودم نیاورم وهمچنان خودم رابزنم به آن راه، یک روز هم وقتی برای کاری به اومراجعه نمودم و او را مثل همیشه «آقای‌ارجمند» خطاب کردم با خوشروئی اغواکننده‌ای گفت:

"-تو «شهرام» صدام کن عزیزم!"

ولی من که هیچ خوشم نیامده بود، چهره درهم کشیدم و ازخیرکاری که داشتم گذشتم، بعد هم تا دقایقی طولانی همچنان به این می‌اندیشیدم که بااین مشکل تازه چه کنم؟ ازیک‌سو کار پردرآمد و خوبی بود و از سوی دیگر به شرکت مدیون بودم و نمی‌توانستم به همین سادگی بگذارم وبروم.

تازگی‌ها دو دخترخانم بسیارشیک و امروزی را به عنوان بازاریاب استخدام کرده و جو شرکت را از آن فضای سنگین مردانه درآورده بود، اما آن دو به قدری ازنظر افکار و رفتار با من زاویه داشتند که اصلاً کنارشان احساس راحتی نمی‌کردم، من اساساً آدمی نبودم که کاری به کسی داشته باشم و برایم مهم نبود که دیگران چه روشی را برای زندگی خود انتخاب کرده‌اند، به‌هرحال درک می‌کردم که از نظرموقعیت و امکانات با بسیاری از این‌ها فرق دارم و مراحل جورواجوری را در زندگی تجربه کرده‌ام که دیگران شاید نصف من هم ندیده باشند، اما تحمل این را هم نداشتم که مورد تمسخر وتحقیر دیگران قرار بگیرم و اعتقاداتم زیرعلامت سؤال شان باشد، مثلاً یکی از این دخترخانم‌ها که سه سال از من بزرگ‌تر بود، با چنان آرایش غلیظی می‌آمد سرکار که واقعاً آرزو داشتم یک بار چهره‌ی واقعی اش را ببینم، حتی سفیدی چشمانش از شدت ریمل و موادشیمیایی جورواجوری که مصرف می‌کرد اغلب به سرخی می‌زد و پوستش به خاطر مصرف بیش ازحد کرم پودر و پنکیک واقعاً داشت طراوت و شادابی‌اش را از دست می‌داد، بعد این خانم جوری از بی‌استعدادی و کج سلیقگی و اُملی من پشت سرم حرف می‌زد (ومن هم کاملاً اتفاقی می‌شنیدم!) که انگار خودش الهه‌ی زیبایی و شکوه است!

این دختر اسمش پوپک بود و آن یکی بیتا که فکر می‌کنم هردوی آن‌ها بسیار مایل بودند یک جوری بروم گورم را گم کنم، چرایش را نمی‌دانم واقعاً.

اواسط تیرماه پنجاه ونه بود که بحث اجباری شدن حجاب بر سر زبان‌ها افتاد و پوپک و بیتا که اصلاً نمی‌توانستند چنین وضعیتی راتحمل کنند، با روزنامه‌ی کیهان و آن شماره‌ی معروفش که اوایل انقلاب منتشر شده بود آمده بودند اداره و جوری غیرمستقیم سر من بدبخت دق دلی خالی می‌کردند که انگار من قانون را نوشته‌ام:

"-این‌ها یعنی چی؟ در و دیوار پر شده از شعار مرگ بر بی‌حجاب! مگه اینجا ننوشته که واسه حجاب، هیچ اجباری درکار نیست؟

و البته آقایان‌هم کاملاً تأییدشان می‌کردند:

"-"بله، خرشون از پل گذشته آخه

"!-"مملکت شده تابلو اعلانات! صدسال طول می‌کشه تا این کثیف کاریهای روی در و دیوار پاک شه

"!-"راستی که خیلی مردم متمدنی داریم، همه‌ی حرفاشون رو با قوطی رنگ روی درودیوار می‌نویسن

:یکی دیگر ازآقایان هم پوزخندی زد

"-"هع! می گن یا روسری یا توسری! این چه فرقی داره با کشف حجاب رضاخانی؟ اون زور بود اینم زوره دیگه

:بیتا هم پشت چشمی نازک کرد

-"اون موقعش هم زنها اعتراض کردن، ولی ظاهرا قرار نیست حرف ما راه به جایی ببره. سه روز پیش شورای انقلاب تصویب ".کرده دیگه اجازه ندن زنها بی‌حجاب بیان اداره. خاک برسر هر زنی که بخواد زیربارشون بره

نمی‌دانستم باید جواب نگاه‌های خشم آلودی که به درمی‌خورد تا دیوار مستفیض شود را چگونه بدهم، من واقعاً با چنین چیزهایی موافق نبودم ولی تقصیری هم دراین‌باره نداشتم. هرچندکه وقتی فکر می‌کردم بعد از این شاید تازه به دوران رسیده‌هایی شبیه این دو .نفر مجبور شوند تا حدی خودشان را بپوشانند، دلم کمی خنک می‌شد و بدم نمی‌آمد تا حرف حزب اللهی ها به کرسی نشانده شود

گویا آن‌ها هم احساسات مرا از سکوت آمیخته با رضایتم دریافت کرده بودند که بیش‌ازپیش شمشیر زبانشان را برایم آب دادند تا به موقعش بر فرق سرم فرود آورند. مثلاً با انداختن متلک‌های ناجور و به تمسخر گرفتن چادری که هنگام ورود یا خروج از اداره سرم ....می‌گذاشتم

پوپک به همراه خود یک ویولن می آورد که بعد از اتمام ساعت کاری مستقیم برود کلاس موسیقی و برای این کار بهانه داشت که خانه‌اش از اینجا دور است و کلاس موسیقی فقط دوخیابان آن طرف‌تر از اینجاست، او با این ویولن به شدت احساس باکلاس بودن می‌کرد و گاهی جوری راجع به نت‌ها و اکتاوها صحبت می‌کرد که حس می‌کردم قصد دارد تحقیرم کند و به من بفهماند خیلی عقب ....مانده‌ام! اما من اهمیتی به این موضوع نمی‌دادم تا این‌که یک روز موقعیت خاصی پیش آمد

همه از او خواستند برای رفع خستگی قدری هنرنمایی کند و اوهم با کمال میل پذیرفت، بعدهم تأکید کرد که می‌خواهد سوناتی از :بتهون اجرا کند که قرار است از او امتحان بگیرند، آنگاه غیرمستقیم اشاره‌ای کرد به من

"!-"هرکی فکر می‌کنه مزقون ما می بردش جهنم همین حالا پاشه بره بهشت

البته، مشخص بود که عمدا از لفظ «مزقون» استفاده کرده بود تا عقب ماندگی‌ام را به رخ جمع بکشد! ولی من صاحب حرفی نبودم .که زمین افتاده بود، پس بی‌توجه به اودست به سینه توی صندلی‌ام فرورفتم

نگاه غیردوستانه‌اش را از من برداشت و شروع کرد به نواختنی نه چندان حرفه‌ای، من که از یکسو اعصابم متشنج شده و از سوی دیگر بدم نمی‌آمد حالی از او بگیرم و نشانش دهم امل بودن به چادرسرکردن و آرایش نکردن نیست، موقعیت را مناسب یک :خودنمایی حساب شده و هدفمند دیدم

"!-"پوپک جون سازت درست کوک نیست گلم

!جوری نگاهم کرد که یعنی تو چی می‌گی که هیچی بارت نیست، و من هم طوری جواب نگاهش را دادم که یعنی حالا می‌بینیم

:لبخندی کج روی یک ور لبش نشست

"!-" اون وقت رؤیا جون شما از کجا متوجه چنین نکته‌ی دقیقی شدی؟

"-"رو سیم «لا» خارج می‌زنی، البته تقصیری هم نداری

:حرصش کاملاً درآمد

"!!-"خوبه، یه نت لا رو هم احیاناً به خاطر بوق تلفن یاد گرفتی

:و بیتا ریزریز خندید و سعی کرد یک جوری که نه سیخ بسوزد نه کباب به دفاع از دوستش برخیزد

"!ـ"ایراد گرفتن خالی که فایده نداره، چرا کمکش نمی‌کنی استاد؟

بی‌آن‌که جوابی به این متلک‌ها دهم برخاستم و درمقابل چشمان حیرت‌زده‌ی همکاران اعم از خانم و آقا مزقونش(!) را ازدستش گرفتم و کوک سیم لا را کمی دستکاری کردم و بعد آن را روی شانه‌ی چپم گذاشتم و آرشه را به نرمی برروی سیم‌ها کشیدم و به اندازه‌ی چند ثانیه از قطعه‌ی مورد نظرش را نواختم و دوباره سیم را چک کردم ونواختم و دوسه بار این کار را تکرار کردم تا آن چیزی شد ....که باید می‌شد

درعین‌حال حس عجیبی آکنده از سرخوشی تمام وجودم را گرفته و بی‌اختیار یاد روزهای مدرسه در ذهنم زنده شده بود و لحظاتی که ....امان دست به زیرچانه‌اش می‌زد و با اشتیاق اجرایم را تماشا می‌کرد

ناگهان با صدای حیرتی که برخاست دست از نواختن برداشتم.... مردها همه دست می‌زدند و شهرام ارجمند هم نزدیک بود بیاید جلو و بغلم کند! بیتا که فکرش راهم نمی‌کرد چنین چیزی را از من ببیند با صدای بلند شروع به تشویق و کف زدن کرد که نشان از ریاکاری ظریفی دررفتارش داشت، بقیه هم به پوپک که بغض کرده و با تنفر نگاهم می‌کرد سفارش کردند مدتی پارکابی‌ام باشد تا راه !بیفتد

من که به هیچ وجه قصد جلب توجه آقایان را نداشتم و فقط دغدغه‌ام به خاک مالیدن پوز این دوتا دختر قرتی بی‌ملاحظه بود، از این‌که باعث شدم بعد از این آقایان نسبتاً محترم به خاطرم غش وضعف کنند یک لحظه ازکارم پشیمان شدم ولی به‌هرحال ارزش این !را داشت که دیگر برچسب املی نخورم

:ویولن را به پوپک برگرداندم

"!ـ"امتحان کن

درحالی‌که قطره اشکی درچشمش می لرزید آن را گرفت و باحالتی تأثرانگیز شروع به نواختن کرد، همه تشویقش کردند وگفتند که دیگر واقعاً خارج نمی‌زند و اجرایش خوب شده ولی او حتی نمی‌خواست صدای کسی را بشنود و خشم و بغض در صورت بانمکش .به هم آمیخته بود

بیتا که داشت در رفتار مزورانه اش زیاده روی می‌کرد، به اصرار ازمن خواست بگویم دیگر چه سازهایی را می‌توانم بنوازم، ولی .من طفره می‌رفتم و دیگر قصد نداشتم بیش از این جلوه گری کنم

:درهمین موقع صدای رئیس همه را میخکوب کرد

"!ـ" قسم می‌خورم که تو یه پرنسسی

:همه‌ی ما تا لحظاتی ساکت و مبهوت نگاهش می‌کردیم، در برابر سکوت ما ادامه داد

"ـ" ظاهرت با اون چیزی که هستی هم خونی نداره، تو کی هستی رؤیا؟

احساس کردم اشتباه بزرگی مرتکب شده ام، کافی بود همه می‌فهمیدند فرزند یکی از پولدارترین تجار تهرانم تا برای ثروت افسانه‌ای پدرم کیسه بدوزند و برای به چنگ آوردنم به هر دوز و کلکی متوسل شوند، ترجیح می‌دادم همانی باشم که پیش از این درباره‌ام فکر می‌کردند، دخترفقیری که از سر ناچاری برای یک لقمه نان جان می‌کند تا فرزندش سرگرسنه زمین نگذارد، شاید اگر کسی از این ....میان مرا خواست، به خاطر خودم بخواهد نه ثروت پدرم

:بی‌اختیار شمشیر زبانم را از نیام برکشیدم

ـ"دوره‌ی پرنسس‌ها ورافتاده جناب ارجمند! اون چیزی که از من توی ذهنت نقش بسته توکتاب قصه‌های پریان پیدا می‌شه نه پشت میز ".منشی جنابعالی

:ولی او دست بردار نبود

-"تو یه دروغگوی قهاری عزیزم، ولی باوجودی که حتی یه روده‌ی راست تو شکمت نیست هنوز نتونستی جوری دروغ بگی که بشه باورش کرد، با یه ظاهرفقیرانه اومدی اینجا درحالی‌که آموزش‌های مخصوص اشراف رو دیدی، می‌گی فقط سیکل داری درحالی‌که حتی لیسانسه‌هاشم مثل تو باسواد نیستن، توقع نداشته باش قصه‌ی ازدواج و بچه‌دار بودنت روهم باور کنم!"

-"ولی من دروغ نگفتم، البته همه‌ی راست رو هم نگفتم، دلیلی نداره که بگم ولی درمورد ازدواج وبچه هیچ دروغی نگفتم و اساسا این یک موضوع کاملاً شخصیه وبه شما وبقیه‌ی کارمنداتون هم هیچ ربطی نداره آقای رئیس!"

همه با حیرت نگاهمان می‌کردند و باورشان نمی‌شد با رئیس دارم این طوری صحبت می‌کنم ولی رئیس بیش از این‌ها صبور می نمود:

-"! لازم نیست به من بگی رئیس، غرور و تکبر شاهانه‌ت هم برام زیباست پرنسس من، خیلی زیباتر از تواضع قشر فرودست!

دیگر داشت شورش را درمی آورد!

-"حتی اگه پرنسس هم باشم، از این نمد هیچ کلاهی واسه‌تو یکی دوخته نمی‌شه، پس خودتوخسته نکن".

-" من نیازی به کلاه ندارم، فقط می‌خوام مطمئن باشم تو همونی هستی که فکر می‌کنم".

بی آن که جواب دیگری دهم به سراغ میزم رفتم و وانمود کردم که قصد دارم کارهای عقب افتاده‌ام را انجام دهم، بقیه هم که دیدند نمایش تمام شده رفتند سراغ کارشان ولی پوپک همچنان ایستاده و باخشم نگاهم می‌کرد، لازم دیدم حالا که کسی نیست یک جمله به او بگویم و تیرخلاص را بزنم به هدف:

-"...!حجاب و دینداری و سادگی نشانه‌ی املی نیست؛ باشه؟"

حتی قادر نبود جوابم را بدهد، نگاه تحقیرآمیزم را از او برگرفتم و به کارخودم مشغول شدم، به طرز غریبی حس می‌کردم با شیطان رجیم یک نسبت نزدیک دارم ولی دقیقاً نمی‌دانستم چه نسبتی، قدرت زبانم را شناخته بودم و از آن برای دریدن هرقلبی که صلاح می‌دانستم بهره می‌گرفتم، زندگی از آن دختر کوچولوی وحشتزده و بی‌پناه یک افعی ساخته بود که نیش زبانش کشنده‌تر از زخم شمشیر بود...

فردای آن روز یکی از همکاران به نام آقای بخشی به‌طرفم آمد و درحالی‌که متواضعانه یک لیوان چای به همراه شیرینی روی میزم می‌گذاشت، گفت:

-"یه پیشنهاد برات دارم".

بابت چای و شیرینی از او تشکر کردم و منتظر ماندم ادامه دهد:

-"یه خواننده‌ی تازه‌کار و جوون هست که دنبال نوازنده‌ی خوب می‌گرده، تو هم که به ویولن مسلطی کاملاً به کارش میای، می‌خوای بهش معرفیت کنم؟ البته اگه کارت رو بپسنده پول خوبی هم بهت می‌ده".

پیشنهاد فوق‌العاده وسوسه‌کننده‌ای بود، ولی:

-" من خیلی وقته که دیگه با هیچ سازی کار نمی‌کنم، یه جورایی دیگه باروحیه‌م سازگار نیست، به‌هرحال ممنون از پیشنهادتون".

-"چرا؟ نکنه تو هم ساز و آواز روحرام می‌دونی؟"

-"نه من چنین عقیده‌ای ندارم ولی می‌تونم حدس بزنم با چه محیط‌هایی سروکارخواهم داشت، فکر نمی‌کنم کسی یک نوازنده‌ی چادری رو بپسنده!"

-" اوکی؛ هرجور میلته عزیزم".

دیگر ازاین کلمه (عزیزم) حالم داشت به هم می‌خورد، انگار مردان این خراب شده نمی‌فهمیدند که این کلمه تقدس دارد و فقط باید میان زوج‌های عشقی ردوبدل شود.

مشغول نوشیدن چای شدم که دوباره گفت:

-"دین واقعاً چیز دست‌وپا گیریه، مجبوری به خاطر عقایدت دروازه‌های خوش‌بختی رو به روی خودت ببندی و تمام شانس‌های زندگیت رو یکی یکی لگدمال کنی، ترجیح می‌دم هرگز مقید به هیچ دینی نباشم تا این‌که تمام زیبایی‌ها رو توی حصار خط قرمزها ببینم و مجبور باشم چشمم رو به روشون ببندم، به قول صادق هدایت: بهشت جاییه که بعضی‌ها به خاطرش دنیا رو جهنم می‌کنن!"

حرف‌های لیسانس به بالایش برای دخترکی به سن وسال من واقعاً اغواکننده بود، اگرچه او صادق هدایت می‌خواند و من کتابهای مطهری و شریعتی را، ولی او بی‌تردید قادر بود با ادامه دادن به این بحث به کلی دین و ایمانم را متزلزل کند، وحشتزده از ادامه‌ی این بحث نافرجام سعی کردم از فن بیان مخصوص خودم بهره بگیرم:

-" شما هرجور دوست داری فکر کن، کاری هم به بعضی‌ها نداشته باش."

دست بردار نبود و برای از راه به در کردنم از شیطان مصمم‌تر به نظر می‌رسید:

-" واقعاً می‌خوام بدونم دلیلت واسه این‌که به خودت این‌همه سخت می‌گیری چیه؟ چیزی وجود نداره که تو ازش محروم باشی، هم زیبایی رو درنهایت کمال داری و هم شخصیت جالب و پخته‌ای داری و به نظر می‌رسه از نظر امکانات مادی هم توی شرایط فوق‌العاده خوبی بزرگ شدی، حالا کاری ندارم که الآن سعی داری چه جوری وانمود کنی اما مطمئناً تو با این‌همه مهارت که فقط طبقه‌ی مرفه ازش برخوردار بودن بایدمتعلق به همین طبقه باشی، پس چه دلیلی داره که تمام درها رو به روی خودت بستی و داشته‌هات روکنارگذاشتی؛ فقط به خاطر ایمان به یه خدای موهوم و ساختگی؟!"

باید دست کم فیلسوف می‌بودم تا بتوانم جواب این سؤال ها را بدهم! درجا تصمیم گرفتم اگر امکان ادامه تحصیل پیدا کردم حتماً فلسفه بخوانم، بااین‌حال مهارتی که درآینده می‌توانستم کسب کنم در آن لحظه هیچ فایده‌ای برایم نداشت و من یک راه بیش‌تر به نظرم نرسید: توسل به حضرت زهرا برای این‌که از حالت استیصال به درآیم...

ظرف چند ثانیه نمی‌دانم از کجا استدلالی به ذهنم رسید که احساس کردم باید تا آخرش را بروم:

-" شما راجع به آدم‌های خودپسند و خودپرست چه نظری داری؟"

-" خب به نظرم غیرقابل تحمل و نفرت‌انگیزن."

-"عشق و پرستش یکیه، آدم یا عاشق خدا می‌شه یا عاشق غیرخدا، غیرخدا که یا شیاطین هستن یا خودمون یا انسان‌هایی که مثل خودمونن، انسان‌های دیگه قدرتشون با خودمون هیچ فرقی نمی‌کنه و پرستش اونا به اندازه‌ی پرستش خودمون نفرت‌انگیزه، شیاطین هم که حسابشون معلومه و جز به هرچیزی که خلاف وجدان و فطرت ما آدماست به چیز دیگه‌ای دستور نمی‌دن، آخرش می‌بینی خداست که اگه بپرستیش همه چی داری."

-"الکی مغلطه می‌کنی، این‌که دلیل نمی‌شه؟! آدم می‌تونه هیچ‌کسی رو نپرسته، من نه خودپرستم نه خداپرست نه شیطان پرست نه آدم پرست، مشکلی هم ندارم."

بی‌اختیار به یاد بحثی که پیش از این با امان درباره‌ی خودپرستی‌اش کرده بودم افتادم و دلم لرزید.... فکر نمی‌کنم بحث با آقای بخشی یا هرکس دیگری سخت‌تر از بحث با امان بوده باشد:

-"چرا کسی رو نمی‌پرستی؟"

-"چون پرستش دستمو می‌بنده، مدام باید به دستورات یکی دیگه گوش کنم، خب نمی‌خوام گوش به فرمان کسی باشم، می‌خوام آزاد باشم، می‌خوام از زندگیم و داشته هام لذت ببرم، بهشت من همین جاست ومن حاضر نیستم با یه بهشت ندیده و خیالی معاوضه‌ش کنم، ضمنا پرستیدن آدمها هم خیلی مسخره ست چون دیگه باید تمام حواسم جمع باشه که عشقم بهش برنخوره و ناراحت نشه، ترجیح می‌دم درحدی که به نفعم باشه عشق بورزم نه بیش‌تر."

حرفش را قطع کرد و نگاه متعجبی به من انداخت که با دقت به انگشتانم نگاه می‌کردم و به‌طور آشکاری داشتم حساب یک چیزی را می‌کردم، آرام گفت:

-" مشکلی پیش اومده؟"

-" نه، فقط داشتم تعداد «من»هایی که توی همین یه بند صحبتت آوردی می‌شمردم، چیزی حدود بیست و یک بارش رو تونستم بشمرم..... شما یه خودپرست تموم عیاری آقای بخشی!"

ناگهان سکوت کرد و به فکر عمیقی فرورفت، سپس برخاست و تا دم اتاقش رفت، بعد دوباره برگشت به‌طرف میزم، احساس می‌کردم به طرز آزاردهنده‌ای گیج شده است، ناگهان توی چشمانم چشم دوخت و گفت:

"ـ رؤیا، مطمئنی که تا اول دبیرستان خوندی؟!"

خنده‌ی بی‌اختیارم را فروخوردم، خیال می‌کرد این‌ها را از خودم گفته‌ام درحالی‌که آن لحظه نه زبانم تحت اختیارم بود و نه افکارم.... دوباره گفت:

"ـ اصلاً کار ندارم که حرفات برام قابل قبوله یا نه، ولی من.... باور نمی‌کنم تو حتی دیپلم هم نداشته باشی، ببینم گفتی نوزده سالته؟! یعنی این هم حقیقت داره یا یکی دیگه از پنهون کاری‌هاته؟"

"ـ آقای بخشی به قیافه م میاد که بیشتر از نوزده داشته باشم؟"

"ـ البته به قیافه‌ت که هجده سال بیشتر نمیاد، ولی به معلومات وطرزصحبتت نمیاد کمتر از چهل سال داشته باشی!"

"ـ یعنی راست راستی منهدمم کردیا؟"

لبخندی با لبخندم مبادله کرد ولی همچنان حیرت از نگاهش می‌بارید، سپس بی‌آن‌که چیزدیگری بگوید سراغ کارش رفت.

حقوق خوبی از شرکت گرفته بودم که توانستم بعد از مدت ها سفره‌ای رنگین برای مادر و پسرکم فراهم کنم. خوش‌حال بودم از این‌که مادرخوب و شایسته‌ای شده ام و دوست نداشتم این کار را با همه‌ی معایبی که داشت از دست بدهم، نگاه‌های سنگین و هوسبار شهرام ارجمند و ابرازعلاقه‌های ناگهانی‌اش باعث آزارم می‌شد، تازگی‌ها هم که کمتر از «پرنسس من» خطابم نمی‌کرد! بگذریم از صمیمیت ازحد گذشته‌ی همکاران مرد و رفتار حسادت‌بار و کینه‌توزانه‌ی خانم‌ها، بااین‌حال سعی کردم تا جایی که می‌شود نسبت به این‌ها بی‌اعتنا باشم و همچنان سرم به کار خودم باشد.

کم‌کم متوجه شدم که بیتا بیش از حد با ارجمند صمیمی‌شده و حتی یکی دوباربه‌طور کاملاً اتفاقی شاهد صحنه‌هایی بودم که اصلاً هضمشان برایم راحت نبود، مثلاً او وقت و بی‌وقت به اتاق رئیس می‌رفت و صدای خنده‌های پراز اشوه ونازش به گوش می‌رسید، صبح‌ها از همه زودتر سرکار می‌آمد و تا شروع ساعت کاری معلوم نبود توی اتاق رئیس چه غلطی می‌کند، سلام و خداحافظی هایشان هم با چاشنی مصافحه و کارهای دیگر همراه شده بود که البته این کارهای دیگر را دور از چشم بقیه انجام می‌دادند و فقط یک بار که حواس هیچ کدامشان نبود، جای رژلب بیتا بر روی قسمتی از یقه اش قضیه را لو داد که اتفاقا کلی هم مورد استقبال همکاران مرد قرار گرفت و آن‌ها سر این موضوع کلی شوخی و مسخره بازی درآوردند و سربه سر رئیس شان گذاشتند! هرچند که رئیس به خاطر از دست ندادن نظر مساعد من مدام انکار می‌کرد و دلائل بی‌ربط برایش می‌تراشید و یک چشمش به بیتا بود و چشم دیگرش به من که چه واکنشی نشان می‌دهم؟ خب من هم جز فروخوردن خنده‌ام نمی‌توانستم کار زیادی انجام دهم، ولی همین او را عصبی‌تر می‌کرد....

به‌هرحال این کارهای چندش‌آور تا زمانی که به من ربطی نداشت قابل نادیده گرفتن بود، اما آرام‌آرام همه‌چیز تغییر کرد....

رئیس از همه‌ی کارمندان خواست تا یک کپی شناسنامه و عکس پرسنلی بیاورند تا برای بیمه‌ی اجباری ما اقدام کند، من که ته دلم عروسی گرفته بودم و فکر این‌که از خدمات بیمه هم بهره‌مند بشوم قند را توی دلم آب می‌کرد، همراه بقیه‌ی همکارانم مدارک مورد نظر را تحویلش دادیم، یکی دوساعت بعدش تلفنی مرا به اتاقش فراخواند؛ آن‌هم با این خطاب:

"ـ رؤیا جون! لطفا یه لحظه بیا توی اتاقم!"

بی‌آن‌که حرفی بزنم گوشی را گذاشتم و به اتاقش رفتم، از پشت میزکارش موشکافانه نگاهم می‌کرد و لبخندش قصد نداشت محو شود.

"ـ چه کارم داشتید آقای ارجمند."

با کرنشی‌هوسبار پاسخم داد:

"ـ تو چرا شهرام صدام نمی‌کنی عزیزم؟!"

سعی کردم رویش را کم کنم:

"...-"مگه من دخترخالهتم که شهرام صدات کنم؟ در ضمن اگه یه بار دیگه بهم بگی عزیزم

:تاخواستم چیز دیگری بگویم، کلامم را قطع کرد

"...!-"آروم باش عزیز دلم! بیا بشین! بیا دیگه

....آدم بشو نبود این بشر

"."- نه ممنون، همین جا خوبه! امرتون رو بفرمائید تا من هم رفع زحمت کنم

:کپی شناسنامهام را از میان مدارک بالا گرفت

"-"حالا میفهمم چرا گفتی به نروسک هم مسلطی؛ چون متولد نوردلندی، فقط بگو چه جوری سر از ایران درآوردی؟

:آن قدر عصبی شده بودم که بهجای جواب دری وری تحویلش دادم

"!-" مادرم گوسفند هوا میکرد حواسش پرت شد افتادم تو کانال آب سر از جاجرود درآوردم، شرمنده

از عصبانیتم خیلی خوشش آمد و باصدای بلند خندید، ولی من مثل یک دختربچهی لوس برایش پشت چشم نازک کردم و نگاهم را به :دیوار انداختم، خندهاش که تمام شد سینهای صاف کرد

"!-"اصلاً تعجب نمیکنم که حتی یه وایکینگ باشی، مخصوصاً با این روحیهی مبارز وجنگطلبی که داری

:دیگر کارم از بالا آمدن کفر و این حرفها گذشته بود

- " آقای محترم، چشماتون رو بازکنید و غیر از زادگاهم اسم و مشخصات پدرومادرم رو هم بخونید، من آریاییام نه وایکینگ، فقط "!نروژ به دنیا اومدم، همین

"!-"ولی تو نه آریایی هستی و نه وایکینگ، چون اصالتت رو فراموش کردی وشدی مدافع تمام قد افسانههای عرب تازی

:تحیّر کمترین حسی بود که میشد بیانش کرد

"-"منظورت چیه جناب ارجمند؟

"-"شنیدم شرکت رو کردی کلاس درس دینی؟

:کنایه ی تلخش نیش زهرآگینی داشت و بدجور به عقایدم داشت توهین میکرد

"!-"شما به کارمندای محترم تون بفرمایید جلسات تفتیش عقاید راه نندازن تا من هم مجبورنشم ارشادشون کنم

...بیاختیار لبخندی زد

"!-"بهتره کلاس دینی رو تعطیل کنی چون من کلاس مفیدتری بهت پیشنهاد میکنم

"-"منظور؟

-"میتونی از امروز یه وقتی برام بذاری تا فرانسه یاد بگیرم؟ راستش قراره با یه شرکت فرانسوی قرارداد ببندیم، میخوام ضمن اینکه درسفرها و جلساتم به عنوان مترجم همراهیم میکنی به خودم هم یه چیزهای ضروری یاد بدی تا بتونم یه مقدار ارتباط برقرار ".کنم با طرفهای خارجی

"-"یعنی بشم معلم خصوصیت؟

"."-"البته دستمزدت رو جداگانه پرداخت میکنم

:پیشنهاد وسوسهانگیزی بود، ولی هنوز آن قدر احمق نشده بودم که منظور نهفته در این پیشنهاد به ظاهر کاری را نفهمم

"-" نه ممنون! به همین کار منشی‌گری هم از سر ناچاری تن دادم

"-" نکنه درباره‌ی تسلطت به زبون فرانسه غلو کردی؟ می‌ترسی دستت رو شه؟

:کاملاً زیرو رو شدم و دیگر هیچی برایم مهم نبود

-" آره اتفاقا، من غلط اضافه کردم که قپی اومدم! اونی که بلدم ترکی با لهجه‌ی رشتی بود که چون نصفش کردیه اشتباهی فکر کردم "مجموعا بهش می‌گن فرانسه.

:ازجای خود برخاست و به‌سویم آمد

-" عاشق همین چموشک بازی هاتم، سرزبون دار و حاضرجواب و سنگدل! ولی برای اعتراف دیره عزیزم! الآن طرف فرانسوی "!میاد پشت خط و من هم روت حساب کردم

و با این حرف گوشی سیار را به دستم داد، کاملاً هول شدم و آب دهانم را به سختی فرودادم، تقریباً مطمئن شد که درباره‌ی غلو کردن راست می‌گویم، با این‌حال قصد داشت تا آخرش برود، یا زمینم می‌زد یا به مقصدش می‌رسید، درهرحال هیچی به ضررش نبود و !کسی که مثل همیشه بازی دوسر باخت انجام داده بود من بودم

گوشی را با تردید به دست گرفتم و روی اولین مبل دونفره ای که نزدیکم بود نشستم، اوهم کنارم نشست و منتظر ماند، دقایقی بعد تلفن زنگ خورد، با اشاره‌ی چشم ارجمند فهمیدم که باید جواب دهم، آنگاه مشغول مکالمه با مردی شدم که با لهجه‌ی سلیس فرانسوی صحبت می‌کرد و اصطلاحاتی نسبتاً تخصصی را به کار می‌گرفت، بااین‌حال توانستم از عهده‌اش برآیم و تقریباً سربلند شدم، آنگاه :دربرابر نگاه تحسین‌آمیز ارجمند گوشی را به دستش دادم و نتیجه‌ی این گفت وگو را برایش شرح دادم

-"....ظاهرا شما از تجهیزات ارتوپدی‌شون استقبال کرده بودین، یه گروه سه نفره قراره چند نمونه از کارهاشون رو بیارن و اگه "....پسندیدین تا چهارشنبه‌ی همین هفته واسه عقد قرارداد میان

:بسیارخوشش آمد و گوشی را روی میزمقابلش گذاشت و با لبخندی ه*و*س‌آلود گفت

-" تو باشکوه‌ترین پارادوکس روی زمینی! زیبا و خیال‌انگیز اما بداخلاق وتند و خشن، به شدت مذهبی با ظاهری متحجر ولی فوق العاده شیک و باکلاس! می‌گی دختر یه سرایداری که مورد لطف مدیران مدرسه واقع شدی ولی قطعا یه شاهزاده‌ای که مورد کم لطفی اطرافیانت قرار گرفتی، می‌دونی چیه رؤیای من؟ خیلی‌ها رو دیدم که بیش‌تر شبیه بیتا و پوپی بودن، امروزی و سانتی مانتال ولی پوچ و توخالی! اما تو باوجودی که حتی یه کرم مرطوب کننده هم به پوستت نمی‌زنی از همه شون باشکوه تری... با اینکه می‌گی یه بچه داری، اصلاً باور نمی‌کنم تو حتی ازدواج کرده باشی، این اندام زیبا و موزون چطور می‌تونه متعلق به زنی باشه که "!زایمان رو تجربه کرده؟ تو بیش‌تر شبیه یه مانکن یا بیوتی کوئین هستی، راستی تاحالا کسی بهت نگفته بود که شگفتی خلقتی؟

وحشت سراپای وجودم را در برگرفته بود، او داشت بانگاه خود مرا درسته می‌بلعید و در ابراز احساسات و تعریف و تمجیدش :زیاده‌روی می‌کرد! نمی‌توانستم کوچک‌ترین جوابی بدهم و زبانم کاملاً قفل شده بود، ادامه داد

-" از روزی که پاتو تو این شرکت گذاشتی خواب و آروم ازم رفته، حتی یه شب فارغ از خیال تو سرم رو روی بالش نذاشتم، هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم که وقتی بار اول چشمم به چشمای خوش رنگت افتاد نزدیک بود از حیرت سکته کنم، صدبار از خودم پرسیدم که این پرنسس بی‌نظیر باچنین پوشش نازیبایی توی شرکت من چه می‌کنه؟ مثل این بود که اشتباهی رخ داده باشه و "بزرگ‌ترین شانس زندگی به من رو کرده باشه، دیگه نمی‌تونم پنهون کنم رؤیا! من بهت احتیاج دارم، اینو می‌فهمی؟

:رنگ از رویم پریده و دست‌وپایم از وحشت می‌لرزید، ادامه داد

-"چنانچه بخوام از اون دوتایی که اون بیرون هستن کامجویی کنم با کمال میل خودشون رو دراختیارم می‌ذارن ولی من هرگز به اونا رغبتی پیدا نکردم، اما درباره‌ی تو باید بگم خودم می‌دونم که تو به طرز مسحورکننده‌ای دست نیافتنی هستی، فقط بگو؛ بایدچیکار کنم "که کام دلم رو روا کنی عشق بی نظیر من؟

:بالاخره قفل زبانم شکست و شدم همان رؤیای تند و آتشین مزاج بی‌ملاحظه

-"این یه ه*و*س شیطانی کثیفه، من هم به هیچ وجه حاضر نیستم کام دلت رو روا کنم عوضی! اگه از سرنیاز مجبور نبودم اینجا کار کنم همون روزای اول که نگاه هیز و بی شرمت رو دیدم حتماً می‌ذاشتم و می‌رفتم، ولی باور نمی‌کردم تا این حد گستاخ باشی که اینجوری ازکسی کامجویی کنی."

آنگاه لجوجانه از جا برخاستم و به‌سوی در رفتم و همان طور که دستگیره را می‌گرفتم که به موقع بازش کنم به سمتش چرخیدم:

-"تو درست فکرکردی، یه اشتباهی رخ داده و من جام اصلاً اینجا نبوده! اگه من این‌قدر پست و پلید باشم که به موجود بی‌ارزشی مثل تو بخوام جواب بدم، خیلی سال پیش‌تر از اینا باید می‌رفتم شهرنو یه شغل دولتی برای خودم دست‌وپا می‌کردم! الآن هم هرقدر بدهکار!تو و شرکت لعنتیت هستم بگو تا خبر مرگم جورش کنم و برای همیشه از این خراب شده برم"

این راگفتم و در را باز کردم و علی‌رغم خواهش والتماس دیوانه وارش ازاطاق خارج شدم، آنگاه دربرابر نگاه کنجکاو و پر استفهام پوپک و بیتا و آقای بخشی چادرم را سرکردم، کیف و لوازمم را بسرعت برداشتم و کارهایم رانیمه‌کاره رها کردم و از ساختمان خارج شدم. بااین‌حال رئیس دست از سر من برنداشته و به دنبالم روانه شد و وقتی موفق شد توی راه پله‌ها به من برسد بازویم را از روی چادر محکم گرفت و لب به التماس گشود:

-"خواهش می‌کنم جسارتم روندیده بگیر! قسم می‌خورم که از راهش وارد شم، اگه با خواستگاری حل می‌شه توی اولین فرصت حتماً به خواستگاریت میام، همه‌ی زندگیم رو به پات می‌ریزم، به هرجای دنیا که دوست داشته باشی می برمت، از خونه و زمین و سهام شرکت و هرچی که دلت بخواد به نامت سند می‌زنم، خوشبختت می‌کنم رؤیا! قسم می‌خورم، فقط نرو..... بمون."

همه را گفت به جز همان که برایم مهم بود؛ ایمانم.....! نگفت که به ایمانم احترام می‌گذارد، نگفت....

-"تو به درد من نمی‌خوری من هم به درد تو نمی‌خورم، از این ه*و*س شیطانی پرهیز کن، دیگه‌م بعد از این تیر نگاهت رو همچین خلاص نکن که تا یکی از گرد راه رسید و خواست از سر بیچارگی برای شرکتت کار کنه عاشق چشم و ابروش بشی و از خونه وماشین و شرکت و کوفت و زهرمار به نامش کنی! اینجوری محتویات چاه توالت شرکتتم برات نمی‌مونه؛ جناب ارجمند!"

خواستم بروم که محکم‌تر نگهم داشت و به چادرم چنگ زد:

-" رؤیا نرو، من به چی به کی قسم بخورم که باورکنی عشقم به تو ناپاک نیست؟ رؤیا بعد از تو من دیگه نمی‌تونم قیافه‌ی هیچ زنی رو تحمل کنم، خواهش می‌کنم کمی منصف باش عزیزم، من بیش‌تر از یک ماهه که دارم عشق تورو تحمل می‌کنم، اگه غیر از این بود که همون روز اول سراغت می‌اومدم! رؤیا تو اون‌قدر واسه‌من محترمی که حتی نمی‌تونم بهت به چشم منشی نگاه کنم، تو فقط شایستگی اینو داری که ملکه‌ی من باشی... "

صورت کریهش رابرای لحظه‌ای از نظر گذراندم، تمام رفتارهای غیراصولی و وقت‌گذرانی‌های ه*و*س‌آلودش با بیتا از ذهنم عبور کرد، او بعد از این نمی‌توانست «قیافه‌ی» هیچ زن دیگری را تحمل کند! این تمام آسیبی بود که از نبودن من می‌خورد.... خودم و شخصیتم و هویتم نیز هیچ ارزشی برایش نداشت، فقط همان موضوعی مهم بود که مربوط به خودش و غرایز پلیدش می‌شد! به قدری از او وشخصیتش بیزار بودم که حاضر نمی‌شدم حتی به قیمت صاحب مکنت شدن خود را اسیر زندگی پلید او کنم، ابی صدها بار به او شرف داشت ولی من نتوانسته بودم با او کنار بیایم، من از این طایفه وقماش نبودم و زندگی در کنارشان برایم غیرممکن بود، دیگر توان مبارزه با یک مشت کافر خودپرست به خاطر صیانت از ایمانم نداشتم، صرفنظر از ازدواج، حتی کارکردن در این جا هم دیگر برایم امکان پذیر نبود چراکه لابد بعد از این باید بازهم نگاه‌های ه*ر*ز*ه و آلوده‌ی این اجنبی و کارمندانش را بر اجزای صورت واندامم ببینم و تحمل کنم! نه، من دیگر نمی‌توانستم حتی به قیمت خوش‌بختی ایلیا و مادر در این جهنم تاریک توقف کنم، شاید نگاهم به او بیش از چند لحظه طول نکشید، بسیار امیدوار بود که التماس‌هایش در من اثر کرده و نظرم را تغییر داده باشد، بدون این‌که کوچک‌ترین حرفی بزنم چادرم را از مشتش بیرون کشیدم و با عجله از شرکت گریختم....

******

این تجربه‌ی تلخ اگر هیچی برایم نداشت، به من فهماند که بیش از این‌ها باید نسبت به رازهای زندگی‌ام پنهان کار باشم، من دیگر به هیچ قیمتی حاضر نمی‌شدم به کسی بفهمانم که چه گذشته‌ی پررنگ و لعابی داشته‌ام، بگذار همه فکر کنند فقط دختر یک سرایدار پیرم که هرگز رنگ اشرافیت را به خود ندیده‌ام، بگذار مرا امل و عقب مانده بدانند، این طوری کم‌تر در معرض تعرض دیگران خواهم بود.

به‌هرحال اگرچه نسبت به شغل منشی‌گری نظر بدی یافتم و ترجیح می‌دادم بروم تی‌کشی بیمارستان‌ها تا اینکه قرار شود بار دیگر با رئیسی همچون شهرام ارجمند سر و کارم بیفتد؛ اما خوب که گشتم وهمه‌جارا زیر و رو کردم دریافتم که تنها شغلی که درحال حاضر می‌تواند برایم وجود داشته باشد همان منشیگری است، حتی به دوسه تا از مطب‌ها هم سر زدم و نا امید و شکست خورده باز گشتم، اکثر شرکت‌های خصوصی معتبر و ادارات دولتی هم که اصلاً نیرویی مثل من لازم نداشتند، حداقل شرایط منشی مورد نظر آن‌ها داشتن تحصیلات مناسب وحداقل دوسال سابقه کارموفق بود، البته یکی دوجا هم از من آزمون گرفتند که ببینند چه قدر به زبان فرانسه مسلطم تا به عنوان مترجم استخدامم کنند ولی درکمال ناباوری متوجه شدم که من برای سطوح تخصصی به‌هیچ‌عنوان شایستگی کافی و لازم را ندارم واز این رو نمی‌توانم مثل یک مترجم حرفه‌ای و تحصیل‌کرده عمل کنم، شرکت‌های خصوصی کوچک هم که یک چیزی بودند شبیه همان شرکت آقای ارجمند، یعنی منشی بزک کرده و امروزی می‌خواستند که هروقت لازم شد با خواسته‌ی رؤسای مربوطه خیلی راحت کنار بیاید، اتفاقا این مشکل درباره‌ی من دوچندان بود چرا که همان اول کار شکل و قیافه‌ام مورد پسند واقع می‌شد و فکر می‌کنم از نظر اکثر آن‌ها به شکل یک لقمه‌ی چرب و چیلی دیده می‌شدم نه یک زن که از حداقل شئون انسانی بهره‌مند است.

خلاصه، ما هم این‌طوری فهمیدیم که چرا می‌گویند جوانان بیکارند وکار خیلی سخت گیر می‌آید! درواقع همه‌چیز به همان سادگی که در ابتدا می‌اندیشیدم نبود، راستی که چقدر احمق بودم! من بعدازآن نیز تا مدت ها مجبور شدم به کارهای خدماتی تن دهم تا وقتی‌که کاری شایسته گیرم بیاید، کاری که دیگر ایمانم در معرض خطر نباشد، این باارزش ترین ثروت زندگی‌ام بود و تحمل سختی‌ها تنها در سایه‌ی ایمانم برایم ممکن می‌شد.

******

«شادمانی بهشتی»

به این ترتیب یک سال دیگر هم گذشت حال‌آن‌که بهترین روزهای نوجوانی‌ام به تلخ‌ترین کابوس‌ها گذشته بود وحالا جوانی‌ام نیز چون کوه یخ ذره ذره آب می‌شد و از دست می‌رفت. سه سال بود که تنها به عشق ایلیا نفس می‌کشیدم اما این عشق کوچک ناتوانم حتی یک کلمه محض دلخوشی‌ام بر زبان نرانده و همچنان گیرنده‌های ارتباطی‌اش در حد یک نوزاد بود، دیگر به کلی از تکلمش نا امید گشتم واحساس می‌کردم نه او را به دنیای ویران من راهی‌ست و نه مرا به دنیای کوچک او... حال آن که او همچنان شادی‌های ساده‌ی خود را با لبخندی ساده‌تر ابراز می‌کرد و خواسته‌های خود را با فریاد و گریه طلب می‌نمود. او حتی قادر نبود ادرارخود را بگوید و خدا می‌داند که من و مادر چه می‌کشیدیم از دستش! آخرش هم شرطی شد، یعنی اگرچه تا اواسط سه سالگی بالاخره یاد گرفت توی دستشویی جیش کند نه توی شلوارش، ولی هنوز درکی از این موضوع نداشت و من خودم در یک بازه‌ی زمانی مشخص باید او را فورا به دستشویی می‌بردم تا کارخرابی نکند.

دریک روز سرد و برفی که دلم ازغصه داشت منفجر می‌شد، هردو زیر کرسی نشسته بودیم ومن سرش را به دامن گرفته بودم وبه موهای روشن بلوطی‌اش دست می‌کشیدم، آه... که این نازنین می‌توانست خیلی زیباتر از این باشد ولی عقب ماندگی ذهنی برای امثال اوچون یورش بی‌رحمانه‌ی ملخ هاست درباغ و سبزه‌زار. گرچه ترکیب صورتش هیچ ایرادی نداشت ولی خنده‌های بی‌دلیل، عدم توانایی در فروبردن آب دهان وحرکات غیرارادی دیگر به هرکسی می‌فهماند که یک بچه‌ی سالم وطبیعی نیست، چشمان معصومش حالتی خمارداشت به رنگ قهوه‌ای روشن وپوستش بی‌اندازه لطیف وسپید بود، اما موهایش... شاید زیباترین نعمتی باشد که خدا به اوبخشیده، احدی نبود که از کنار او بگذرد ومجذوب موهای زیبایش نشود، درون دسته‌های بلوطی رنگش رشته‌هایی از سرخ وطلائی خودنمایی می‌کرد؛ درست مثل این‌که با دقت آن را مش کرده باشند، بی‌تردید رنگ موهای او ازموهای من هم زیباتر بود.

از پشت پنجره‌ی بخارگرفته می‌شد ریزش ملایم برف را تماشا کرد، میان من وپنجره چراغ خوراک پزی بود با یک قابلمه‌ی کوچک اشکنه که آهسته رویش تل تل می‌کرد و کمی آن‌طرف‌تر سماور و قوری کهنه‌ای که بخارغلیظ خودرا به فضای‌سرد اتاق می‌بخشیدند. توی‌حیاط، دخترها زنگ ورزش خود را با شادمانی سپری می‌کردند. ریزش برف آن قدری نبود که آن‌ها را از بازی درحیاط منصرف سازد، بعداز انقلاب چه‌قدر همه‌چیز تغییرکرده بود، حتی‌لباس بچه مدرسه‌ای‌ها هم جور دیگری‌شده بود، مانتو شلوارهای سرمه‌ای و مقنعه‌های مشکی.... می‌توانست از این شادتر باشد، یا لااقل توی مدرسه که از جنس مخالف خبری نیست قدری به دخترها آزادی بیش‌تری بدهند تا گیسوان زیبای خود را پریشان کنند و به دست باد وآفتاب دهند و با لباس‌های قشنگ خانه توی حیاط باهم بازی کنند و درعین‌حال اجازه ندهند که هیچ مردی به حریم این دخترکان وارد شود و آرامششان را به هم بریزد. یک جورهایی دلم برایشان می‌سوخت، نسل بچه‌های بعداز انقلاب زیادی قانع و مظلوم بودند و همه‌چیز را به سادگی می‌پذیرفتند و حتی به ستم نیز تن می‌دادند، نسلی که سوخته می‌نامندشان و یادآوری تمام شعله‌های ستمی که دربرگرفته بودشان دل هر انسان آزاده‌ای را نیز به سوختن وا می‌دارد، نسلی که هیچ چیز را انتخاب نکرد و فقط تن داد به هرآنچه که دیگران برایشان خواستند، حتی صبح ها نیز به جای

اجرای مراسم شاد بالارفتن پرچم و خواندن سرود ملی آنها را واداشتند تا مرگ را برای دیگران آرزو کنند و مثل یک ضبط صوت .....بی‌جان تمام آنچه را که برآن‌ها دیکته می‌کنند تکرار کنند و تکرار و بازهم تکرار

گروهی از بچه‌ها کنار سبد بسکتبال ناشیانه بازی می‌کردند و می‌خندیدند و به ازای هر توپی که به حلقه می‌خورد و برمی‌گشت، یک ....جیغ جانانه می‌کشیدند

ناگهان پرتاب بلندی از چهار- پنج متری حلقه به گل نشست.... امان باهمان تاپ زردرنگی که سر سرخ‌رنگ گاومیش نر بر آن ..... نقش بسته و نشان تیم موردعلاقه‌اش بود، دوان دوان به‌سوی توپ برگشت و با چند دریبل بلند بازگشت تا پرتاب های دیگرش را هم امتحان کند، من و سوده روی سکویی نزدیکش نشسته و تماشایش می‌کردیم، ولی او چنان گرم تمرین تیمی‌اش بود که وقت نداشت ....توجهی به ما کند

وقتی توپش در یک موقعیت خاصی جلوی پایم افتاد، فقط نگاه کوتاهی به من انداخت که معنی‌دار و عمیق بود، آنگاه دوسه قدم به‌طرفم آمد ودستش را دراز کرد که توپ را برایش پرت کنم؛ من برخاستم و به او پاس دادم.... با تمام وجود امیدوار بودم از من .....بخواهد وارد بازی‌اش شوم؛ ولی او فقط چشمکی زد و تشکر کرد و برگشت و از من و رؤیاهایم دور شد

....آنگاه من ماندم و خیال غم‌انگیزی که آهسته آهسته محو می‌شد....

نمی‌دانم آیا یکی ازاین دخترها احساسی را که من درنوجوانی تجربه کرده‌ام می‌شناسد یا نه؟ فقط صدبار با خودم می‌گویم که ای‌کاش من هم مثل این‌ها نسل سوخته بودم و از بهترین روزهای عمرم خاطره‌ی باشکوهی نداشتم، ولی هیچ‌یک از آن اتفاقات تلخ و شیرین ....گذشته برایم رخ نمی‌داد

آه خدایا، او واقعا شهید شده؟ مگرمقام شهادت را به کسی که حق‌الناس برگردن دارد هم می‌دهند؟! من که هنوز نتوانسته‌ام اورا ببخشم، تازه ازدل مهردادهم خبر ندارم..... شاید هم با بلایی که سرهنگ سرش آورد با مهرداد بی‌حساب شده باشد؛ کسی چه می‌داند؟!.... اصلاً چرا نباید باور کنم که او شهید شده؟ من چه حقی دارم که به بنده‌ای از بندگان خدا نمره بدهم؟ نکند دارم خودم را گول می‌زنم؟ این‌که می‌گویم نبخشیدمش آیا یک دروغ آشکار نیست؟ این را می‌گویم که باور نکنم شهید شده وگرنه درآخرین دیدارمان مثل ملائک ....بود!.... حتم دارم الآن تمام حوریان سیه چشم بهشتی مبهوت چشمان سیاه اویند

درچنان شرایطی هجوم بغضی فروخورده بدترین اتفاقی بود که می‌توانست بیفتد، فکر می‌کردم ایلیا آن‌قدر گنگ است که ازغم ورنج من چیزی درک نمی‌کند، برای همین هم توقعی نداشتم جز این‌که در برابر زمزمه‌های نامفهوم و سوزناکم مثل همیشه به .نقطه‌ای نامعلوم خیره شود وساکت بماند

کاش زمان برایم در همان آخرین سال مدرسه منجمد می‌شد، قشنگ‌ترین روزهای زندگی‌ام؛ درکنار تنها بهانه‌ی زندگی‌ام، اکنون برای ...!چه زنده‌ام؟ چه فایده دارد توی مدرسه‌ای باشم که او در آن غایب است؟

خمی که ابروی شوخ تو در کمـــان انداخت

به قصد جـان من زار ناتـــوان انداخت

به یک کرشمه که نرگس به خودفروشی کرد

*فریب چشم تو صد فتنه درجهان انداخت

....ناگهان در برابر چشمان حیرت زده ام، دست‌های لاغرو کوچکی تا گونه‌هایم بالا آمد؛ درحالی‌که اشک را از پای چشمانم می‌زدود

"!.... -"... ما مما....ماما

:ناباورانه نگاهش کردم، از خود بیخود شدم ودرحالی‌که بی اراده ازسرشوق فریاد می‌کشیدم اورا تنگ در آغوش فشردم

"...-"ایلیا! ایلیای قشنگم! توگنگ نیستی؟ تو می‌فهمی، حتی می‌تونی حرف بزنی؛ می‌تونی! خدایا... چه جوری ازت تشکر کنم؟

وگریه ی شوق سردادم.... چیزی نگذشت که مادر کارش تمام شد و درحالی‌که ازشنیدن صدایم نگران شده بود، با عجله داخل اتاق شد :و با دیدن حالم متعجبانه پرسید

"!-" چی شده دختر؟ تو که منو حسابی نگران کردی

"!-" مادر جون! بیا...ببین ایلیای من می‌تونه حرف بزنه! اون صدام کرد، به من گفت مامان

:مادر که به اندازه‌ی من ذوق زده شده بود، با عجله به ما نزدیک شد و صدایش از فرط هیجان لرزید

"-."خدایا شکرت! حرف بزن مادر جون! حرف بزن گلکم! بذار اون صدای ماهت رو بشنوم

:ایلیای معصوم وزیبایم مثل فرشته ها خندید، با تمام اشتیاقم صورتش را غرق ب*و*س*ه کردم

"-." یه چیزی بگو نازنینم! بذار مادر ببینه که تو می‌تونی حرف بزنی

:نا امیدمان نکرد، با اشاره‌ی انگشت ظریفش به مادر تمام توانش را به کار گرفت

"-."مـــ... ما ددد.....در

اتاق پر شد از فریاد شادمانی من ومادر، هر دو او را بوسیدیم و به آغوش فشردیم، انگار تازه از مادر متولد شده بودم. من داشتم بهترین لحظات عمرم را تجربه می‌کردم، تنها وقتی‌که در آن از ته دل خندیدم، هرگز به خاطر نمی آورم که روز دیگری را آن طور شاد بوده باشم، همیشه کنار خنده‌هایم غم تلخی نهفته بود ولی گویی آن روز شادی‌ام از جنس خوشی‌های بهشتی بود؛ خالص و ناب و .....بی‌دغدغه

******

حافظ*

«همکلاسی»

من درمورد گیرنده‌های ایلیا اشتباه کرده بودم و این فرستنده‌هایش بود که ایراد اساسی داشت! اگرچه در بحث گیرایی نیز بی‌اشکال نبود. به‌هرحال وقتی فهمیدم ایلیا آموزش پذیراست وعقب‌ماندگی ذهنی‌اش به آن شکلی که فکرمی‌کردم نیست، کمر همت بستم تا آنجا که در توان دارم اورا تحت تعلیم و تربیت قرار دهم. از این‌رو روز وشب کارم شد آموزش دادن به کودکی که همه‌ی هستی من بود، حالا دیگر نظاره‌گر تغییرات ریز و نامحسوسش نیز بودم، او هرچه بزرگ‌ترمی‌شد درک وفهم بیشتری نسبت به اطرافش می‌یافت و با اصرارمن و پشتکار خودش سعی در برطرف کردن ضعف‌هایش داشت. حالا دیگر هر شیئی را با نام خودش تلفظ می‌کرد و همین .باعث امیدواری‌ام شده وسعی می‌کردم کمکش کنم که اسامی را درست تلفظ کند

نهایتا تصمیم گرفتم اورا به توانبخشی بفرستم تا آن چنان که شایسته است توسط اساتید این فن آموزش ببیند، البته این کار هزینه هم برمی‌داشت که با درآمد اندک من ومادر اصلاً جور درنمی‌آمد، گذشته از این‌که همین طوری هم کلی سربارش بودیم و برای خورد و خوراکمان هم تا حدی درمانده، حقوقی هم که جهت سرایداری نیمه‌وقت از مدرسه می‌گرفتم آن‌قدرناچیز بود که به زحمتش اصلاً نمی‌ارزید، به‌هرحال نمی‌شد بیکارنشست ودست روی دست گذاشت، این‌بار خدا هم روی خوش نشانم داد و بالاخره اتفاقی بسیار خوب ....برایم افتاد

کاردرآشپزخانه‌ی یک اداره ی دولتی که یکی از زیرمجموعه های سازمان جهاد سازندگی بود، درواقع ما بایستی روزانه چیزی حدود ده کیلو برنج و به همان نسبت خورشت بار می‌گذاشتیم که البته من بیش‌تر کارهای مربوط به مقدمات ومؤخرات غذا را انجام می‌دادم و پخت و پز اصلی را مرد میانسال و با تجربه‌ای انجام می‌داد که بسیار کم‌حرف و مهربان بود؛ به نام «حاج حسین» که .همه «حاجی» صدایش می‌زدند

غیر از سرآشپز سه همکاردیگر داشتم که یک مرد و دو زن بودند، باوجودی که کار سنگین و طاقتفرسایی بود و دود و دم عنقریب بود که سینه‌ام را کاملاً خراب کند، ولی خوش‌حال بودم که می‌توانم روی حقوق سر برجم حساب کنم، هرچند که این حقوق بسیار کم‌تر از زحمتی بود که همه‌ی ما می‌کشیدیم، سه هزارو پانصد تومن دربرابر دوازده هزار تومن که شهرام ارجمند به من می‌داد، ولی .ارزشش را داشت

حالا دیگر تنها رؤیای من رسمی‌شدن در این اداره‌ی دولتی بود ولی نمی‌دانستم تا چه حد این رؤیا به حقیقت بدل خواهد شد؛ حال آن که خیلی از همکارانم مدعی بودند که سال‌هاست دراین اداره مشغولند وهنوز ازحد پیمانی یا قراردادی بیش‌تر تجاوز نکرده‌اند، من هم که روزمزد بودم و تقریباً وضعم از همه بدتر می‌نمود، فقط حاج حسین رسمی بود که البته او هم می‌گفت زمانی که روزمزد بوده

حقوق بیش‌تری دریافت می‌کرده است!! انصافا این عین بهره‌کشی از قشر مستضعف است و با آرمان‌های امام و شهدای انقلاب هیچ تناسبی ندارد، شاید به همین دلیل بود که می‌دیدم اکثر کارمندان و کارکنان جهاد و زیرمجموعه‌هایش افرادی به شدت عصبی و افسرده‌اند.

برای کارکنان اداره سرویس رفت وبرگشت هم موجود بود، همه‌چیزداشت خوب پیش می‌رفت تااین‌که یک روز توی سرویس یک چهره‌ی آشنا دیدم که سه تا صندلی پشت سرم نشسته بود....

از دیدنش حسابی تعجب کردم؛ «فرشاد» و این اداره؟!....

او که متوجه نگاه من شده بود لبخندی به رویم زد و مؤدبانه سلام کرد، من نیز جواب سلامش را نه چندان گرم دادم و دوباره برگشتم.

تا وقتی‌که به محل زندگی‌ام رسیدم و پیاده شدم هیچ حرفی میان‌مان رد و بدل نشد، چراکه جوّحاکم بر کارکنان اداره‌ی جهادسازندگی به طرز افراط‌آمیزی مذهبی بود، از این رو اگر زن ومرد نامحرم بیش ازحد نیاز گفتگو می‌کردند و یا به هم نزدیک می‌شدند به لحاظ حیثیتی وحتی شغلی برایشان بسیارگران تمام می‌شد، به همین دلیل هرکه درآنجا کار می‌کرد، چه مقید بود و چه غیرمقید حتماً می‌بایست همرنگ دیگران شده و بسیاری ازمسائل شرعی و حد وحدودها را رعایت می‌کرد، البته این جوّ مذهبی کاملاً موافق طبعم بود و در آن احساس راحتی می‌کردم ولی کسی مثل فرشاد نمی‌دانم چگونه با آن کنار می‌آمد؟ نمی‌دانم، شاید اوهم تغییر کرده باشد درست مثل من!

به‌محض این‌که اتوبوس نگه داشت، ابتدا من و بلافاصله پشت سرم هم فرشاد پیاده شد و با اندکی فاصله به دنبالم روانه شد، هرگز یادم نمی‌رفت که درمدرسه راجع به احساسش نسبت به من وهمچنین درباره‌ی امان چه گفته بود، برای همین اصلاً نظر خوبی درباره‌اش نداشتم و ترجیح می‌دادم حتی الامکان نادیده‌اش بگیرم. در برابر بی‌اعتنایی آشکارم نسبت به خودش برای احوالپرسی پیش‌قدم شد:

"-حالت چه طوره همکلاسی؟!"

با بی میلی جوابی کوتاه و مختصر دادم:

"-ممنون...."

"-فکرشم نمی‌کردم اینجا ببینمت!"

البته، من هم احساس مشابهی را تجربه می‌کردم:

"- من هم!"

سری تکان داد:

"-من الآن یه ساله اینجا کار می‌کنم، تازگی‌ها منتقل شدم شهید شیرودی، شدم معاون اداری بخش."

این همان واحدی بود که خودم در آن کار می‌کردم، سؤالی به ذهنم رسید که این روزها دغدغه‌ی اصلی همه‌ی کارمندان بود:

"-رسمی شدی؟"

"-نه، پیمانی‌ام ولی به‌زودی رسمی می‌شم، قولش رو بهم دادن."

آنگاه نوبت او بود که بپرسد:

"-تو توی کدوم بخش کار می‌کنی؟"

برایم سخت بود که جواب دهم ولی عار که نبود؟

"-توی آشپزخونه."

"-چرا اونجا؟!"

"-پس توقع داشتی با این تحصیلاتی که دارم ریاست شیلات رو بهم واگذار کنن؟"

با گیجی لبخند زد:

"ـ خدای من هنوزهم زبونت تند و تیزه، تو اصلاً عوض نشدی رؤیا!"

جوابی ندادم، دوباره گفت:

"ـ شوهرت چه طوره؟"

مطمئناً حال شوهرم اصلاً برایش مهم نبوده، فقط می‌خواست غیرمستقیم از وضعیتم مطلع شود، من نیز ترجیح دادم حقیقت را بگویم:

"ـ خبر ندارم، خیلی وقته جدا شدم."

چشمانش از تعجب گرد شد:

"ـ واقعاً؟! چرا آخه؟"

این بار ترجیح دادم فقط قسمتی از حقیقت را بگویم:

"ـ توی شلوغی‌های پنجاه و هفت، پناهنده شد به آمریکا، دلم نمی‌خواست مثل اون زندگی کنم."

سری تکان داد و ظاهرا قانع شد، آنگاه دوباره پرسید:

"ـ پس الآن تنهایی؟!"

"ـ بله...."

دوست داشتم از وضعیت تأهلش بپرسم، ولی حس کردم به من ربطی ندارد و ممکن است او را درباره‌ی من به اشتباه بیندازد، ناچار سکوت کردم ولی لحظاتی بعد با صدایش رشته‌ی افکارم دوباره گسست:

"ـ خیلی خوش‌حالم که دوباره می‌بینمت، راستش دلم خیلی برات تنگ شده بود."

حتی ابراز محبتش هم به طرز خنده‌آوری خنک و بی‌مزه بود! این بشر چرا هرگز عوض نمی‌شود!

"ـ چرا؟ مگه من وتو باهم رفاقتی داشتیم؟"

"ـ نه؛ ولی من خیلی دوستت داشتم!"

ناگهان احساس بدی یافتم، نکند بعد از این نوبت بازی او باشد؟ جوابی به ابراز محبتش ندادم، از حالتی که درچهره‌ام پیدا شد، فهمید که زیاد هم ازحرفش خوشم نیامده، این شد که فوراً جهت بحث راعوض کرد:

"ـ مگه خونه‌ی پدرت نیستی؟ پس چرا داری از این راه می‌ری؟"

"ـ نه خونه‌ی پدرم نیستم."

"ـ پس کجایی؟"

"ـ مجبورم جوابت رو بدم؟"

"ـ نه خب... ولی؛ چه جوری بگم؟ یه جورهایی دارم ازوضع وحالت متعجب می‌شم آخه تو یکی از پولدارترین بچه‌های مدرسه بودی، اما حالا...؟! رؤیا چی به‌سرت اومده؟ چرا این‌جور به هم‌ریختی دختر؟!"

بغض تلخی گلویم را گرفت، بااین‌حال سعی کردم ضعفی از خود نشان ندهم، درستش این بود که من باید کمی از اندوخته‌هایم رابردارم وبلافاصله سر و وضع خودم را اصلاح کنم تا این‌جور تحقیر نشوم، حداقل باید یک چادر مرتب وآبرومندانه برای بیرون ازخانه داشته باشم که؟! نه این‌که الآن چادرم خیلی افتضاح باشد، بلکه مناسب شأن من نبود، بااین‌حال حس می‌کردم اصلاً منصفانه

نیست که پسرم یک دست لباس گرم ومناسب نداشته باشد یا مادرتمام لباس‌هایش وصله وپینه باشد بعد آن وقت من به فکر سر و وضع خودم باشم و بخواهم به‌جای یک چادر خوب، یک چادر عالی سر کنم... سکوت آکنده از بغضم فرشاد را متأثر نمود ودوباره گفت:

-"می‌دونم توکسی نبودی که به خودت نرسی، ولی واقعاً نمی‌تونم درک کنم که چی شده؟ نمی‌خوای حرفی بزنی تا اگه ازدست من کاری برمیاد..."

کلامش رابریدم:

-"فرشاد! من هیچ نیازی به کمک تو یا کس دیگه‌ای ندارم، همین روزها هم با پولی که دستم رو می‌گیره، یه فکری واسه سر و وضعم می‌کنم تا دیگه مجبور نباشم به همکلاسی‌های قدیمیم سین جیم پس بدم! اصلاً ببینم، خونه‌ی شما که این وری نیست، پس چرا داری دنبالم میای؟"

-."از پدرم اینا جدا شدم یه خونه اجاره کردم همین اطراف"

-"خب برام فرقی نمی‌کنه که کجا زندگی می‌کنی، فقط اگه می‌شه لطفا مسیرخونه‌ی خودتو دنبال کن؛ چون اصلاً دوست ندارم بیش‌تر از این همراهیم کنی!"

حسابی تعجب کرد:

-"برای چی؟ نکنه فکر می‌کنی برات مزاحمتی ایجاد می‌کنم؟"

-" نخیر! ولی دوست ندارم واسه حال و روز من دل بسوزونی، اونم حال و روزی که اون رفیق قدیمیت برام ساخته!"

چهره درهم کشید:

-" منظورت امانه؟"

قلبم از درد فشرده شد:

-"....." بله! همون امان"

-"شنیدم مرده!"

چه‌قدر خشک و بی‌روح درباره‌ی مرگ دوست صمیمی‌اش حرف می‌زد! دوست داشتم دربرابر آن لبخند یک وری تمسخرآمیزش از ته دل فریاد بزنم، ولی فقط زمزمه‌ای کوتاه بر لبم نشست:

-"....من هم درحال حاضر دیگه فرق زیادی با یه مرده ندارم، خداحافظ!"

....خواستم بروم که صدایم زد، ایستادم ونگاه غیردوستانه‌ای به اوانداختم

-"رؤیا بدون..... هرجورکه باشی و با هرشرایطی بازهم از نظر من بی‌نظیری! هیچی نمی‌تونه روی اصالت تو اثری بذاره، حتی فقر....."

جواب من تنها تلخندی کوتاه بود، سپس بدون هیچ حرف وصحبت دیگری به‌سوی مدرسه به راه افتادم، نمی‌دانم آیا همان موقع دنبالم آمد یا وقت دیگری این کار را کرد؟ اما به‌هرحال فهمید که نزد مادر زندگی می‌کنم و همین باعث شگفتی ازحد گذشته‌اش شد، بااین‌حال من دلیلی نمی‌دیدم که به سؤالاتش درباره‌ی وضع زندگی‌ام جواب روشنی بدهم، اما تقریباً هرروز او را توی سرویس می‌دیدم بی‌آن‌که حرفی میانمان ردوبدل شود.

بالاخره یک روز طاقتش طاق شد و بعد از این‌که ازسرویس پیاده شدیم دوباره به دنبالم آمد و از من خواست چند دقیقه وقتم را دراختیارش بگذارم، بعد هم کمی پابه پایم آمد و سعی کرد با زبانی ساده و به غایت محترمانه عشق خود را نسبت به من ابراز دارد، اگرچه به‌هیچ‌عنوان بی‌ادبی و جسارتی در کلامش نبود اما نمی‌دانم چرا ناگهان عصبانی شدم:

-" تودیگه چه مرگته؟! نکنه می‌خوای جای خالی رفیقت رو برام پرکنی؟"

:اوهم که حسابی ازاین رفتارخشن جاخورده بود، چهره درهم کشید وبا ناراحتی پاسخ داد

-"من جای خالی هیچ خری رو نمی‌خوام پرکنم، اگه هم اون موقع بهت نزدیک نمی‌شدم ازترس همونی بود که تو این‌همه ازش متنفری وگرنه همیشه خاطرت رومی‌خواستم، الآن هم خوش‌حالم که اون مُرد و رفت به درک! از روزی که بعد از سال‌ها دوری دیدمت، احساس می‌کنم یه عمره که عاشقتم.... رؤیا مطمئن باش هیچ مردی نمی‌تونه قد من خاطرت رو بخواد، خواهش می‌کنم بامن ازدواج کن!"

...پیشنهاد بدی بود؟! با این شرایط وخیمی که داشتم آیا بهترنبود درباره‌اش کمی فکر می‌کردم؟ ولی

-" فرشاد؛ تومی‌دونی که من یه پسر سه ساله دارم؟"

-" آره... خب، می‌دونم."

-" اینم می‌دونستی که اون عقب موندگی ذهنی داره؟"

-" نه...! این یکیو دیگه نمی‌دونستم!"

-" پس برو بشین راجع بهش فکر کن!"

این راگفتم وتنهایش گذاشتم، اوهم رفت وفکرهایش راکرد وبعدهم درکمال وقاحت تصمیم گرفت از من بخواهد که ایلیا را به یک آسایشگاه معلولین ذهنی سپرده وخودم درکنارش خوشبختی درو کنم!

خدایا فهمیدن این موضوع که قادر نیستم پسرک بی‌گناهم را ترک کنم این‌قدر سخت است؟! اگرچه برای رهایی از این وضع ناجور به ازدواج نیازداشتم ولی دربرابر خواسته‌ی بیجایش مقاومت نشان دادم و از اوخواستم که دیگر برای همیشه فراموشم کند. اما او دست بردار نبود و حتی موضوع را با مادر نیز درمیان گذاشت، مادر هم دلسوزانه از من خواست ایلیا را به او بسپارم و خودم بروم دنبال زندگی وآینده‌ام، ولی من نمی‌توانستم بپذیرم، اگر روزی قرار باشد ازدواج کنم فقط به خاطر ایلیاست، ازدواج من چه فایده‌ای دارد وقتی ایلیا از آن نه تنها سودی نمی‌برد بلکه متضرر هم خواهد شد؟

حالا فرشاد می‌دانست که پاشنه آشیل من ایلیاست و از این راه می‌تواند به سادگی مرا به چنگ بیاورد، ولی هرگز دراین باره فریبی به کار نبرد و من از این‌همه صداقتش قلبا ممنون بودم. بعدازآن دیگر مزاحمتی برایم ایجاد نکرد، هرچند که دیدار گریزناپذیرش در سرویس همچنان باعث آزردگی‌ام می‌شد ولی دیگر هیچ کاری به کار هم نداشتیم جز یک سلام و جواب گذرا و کوتاه.....

******

«ماه شب چهارده!»

آن اواخر زندگی در اطاقک قدیمی مادر برای زندگی هرسه‌ی ما نامناسب وغیرقابل تحمل گشته بود و به این ترتیب مدام یا مادر مریض بود و یا ایلیا، از سوی دیگر با عوض شدن مدیرمهربان وقبلی مدرسه و آمدن یک مدیر جدید وتا حدی بدخلق مشکل اصلی ما شروع شد، چراکه او دلیلی نمی‌دید یک مستخدم پیر و ازکار افتاده را به همراه دوتا موجود غیرکارآمد برای مدرسه دراطاق مخصوص سرایدار نگهداری کند، این شد که به ما اخطار داد در اسرع وقت به فکر تهیه‌ی مکان وشغل مناسب دیگری برای خود و مادر پیرمان باشیم بعدهم بلافاصله عمله بنا آورد که اطاقک را ترمیم کنند و در این فاصله ما را توی آبدارخانه جا داد، وسایلمان راهم یک گوشه‌ی حیاط چید که وقتی جا پیدا کردیم جمعشان کنیم وبرویم پی کارمان.

مادر از این وضعیت بسیار ناراحت شده ونزدیک بود ازغصه دق کند، من نیز از یکسو تلاش می‌کردم به او دلگرمی دهم و از سوی دیگر نگران آینده و وضعیت‌مان بودم، درحال حاضر تنها راه چاره‌ام فروختن طلا و جواهراتم بود که با فروش آن‌ها پول خوبی برای رهن یک خانه درهمان منطقه دستم را می‌گرفت اما مادر اجازه نداد همه‌ی طلاهایم را بفروشم چراکه مطمئن بود قیمت طلا نوسانی غیرعادی دارد وهرلحظه ممکن است با فروش آن‌ها دچار ضرری جبران ناپذیر شویم، خصوصا این‌که آن روزها اصلاً قیمت طلا بالا نبود و نمی‌شد روی معادل ریالی‌اش حسابی باز کرد. بنابراین همه‌ی آن‌ها را به صندوق امانات بانک سپردم وفقط یک سینه ریز زیبا و سنگین را فروختم، هرچند پولش به اندازه‌ای نشد که بتوانیم توی همان محله‌ی خودمان خانه‌ای تهیه نماییم، دور و بر ولیعصر وانقلاب که محل کارم درآنجا بود هم نتوانستم جایی پیدا کنم، به ناچار راضی شدم پایین شهر بگردم بلکه خانه‌ای درخورحالمان پیدا شود.

:هرکس می‌دید بیوهای حول وحوش بیست سالم، نگاهی به سرتاپایم می‌انداخت و خیلی راحت می‌گفت

"!ـ"نه

البته معمولا با مردهایشان از این نظر مشکلی نداشتم ولی خانم‌هایشان واقعاً از حضور من درخانه‌های خود وحشت داشتند، شاید هم نگران بودند قاپ شوهران تحفه و تبرکشان را بدزدم وبشوم زن دومشان مثلاً! البته پر بیراه هم فکر نمی‌کردند؛ چرا که خودم متوجه می‌شدم بعضی از این آقایان نگاه خریدارانه‌ای به من دارند وبه شدت حس بشردوستانه و انسانی درونشان درحال قلیان جهت دستگیری از یک مستضعف بی‌چاره است! واضح است که در این‌جور مواقع خودم فرار را بر قرار ترجیح می‌دادم و حاضر نمی‌شدم پا به خانه‌ای بگذارم که قیمتش را باید از آینده و سرنوشت خودم یا یک زن بدبخت‌تر ازخودم بپردازم، کار برایم خیلی سخت شده بود .و از این‌که بیوه‌ای جوانم به شدت احساس ناراحتی و ناامنی می‌کردم

عاقبت بعد از دوماه گشتن و این در و آن در زدن، توانستم اطراف میدان شهدا (ژاله سابق) طبقه دوم یک خانه شمالی ساز را که متعلق به بیوه‌ای مسن و دختر ازدم بخت گذشته‌اش بود اجاره کنم و خیلی زود اسباب و اثاثیه اندکمان را به آنجا منتقل کردیم، به‌هرحال این بهترین حالت ممکن برای همه‌ی ما بود، هیچ مردی در آن خانه رفت وآمد نداشت و کسی از وجود دیگری احساس ناامنی نمی‌کرد، خوش‌حال بودم که دیگر سرویسم عوض شده و مجبور نیستم هرروز فرشاد را تحمل کنم؛ حتی با این‌که دیگر حرفی ...با من نمی‌زد ولی هم چنان غیرقابل تحمل بود. خلاصه تا مدتی توانستم نفس راحتی بکشم اما این بار نیز عمرشادمانی من کوتاه بود

نمی‌دانم چه شد که بحث تعدیل نیرو پیش آمد وهرکسی که غیررسمی بود عذرش خواسته شد، من هم که از اول به صورت روزمزد استخدام شده بودم جزو اولین کسانی بودم که محترمانه شوتم کردند بیرون، آن قدر از این موضوع ناراحت شدم که احساس می‌کردم .واقعاً بدشانسترین آدم روی زمینم

اگرچه بعد از تغییرمحل زندگی مان فرشاد تقریباً گم کرده بود، ولی بعد از اخراجم از اداره به‌طور کامل مرا از دست داد و این مسئله هرقدر که برای من خوشایند بود باعث ناراحتی او شد، یکی از همکاران جهادی در آخرین تماس تلفنی بامن حرفهایی دراین مورد زد که متوجه شدم گویا فرشاد حسابی این در وآن درمی‌زند تا رد ونشانی ازمن بیابد ولی تیرش هرباربه سنگ خورده وحالا ....حسابی ناامید شده است، بااین حال او هرگز از پیدا کردن من منصرف نگشت

به مادرهیچ حرفی راجع به اخراجم ازاداره نزدم چراکه نگران قلب ضعیف وناتوانش بودم و می‌ترسیدم تحمل شنیدنش را نداشته باشد. .آخر او این مدت، فشار روحی بسیاری را تحمل کرده و بیماری قلبی-ریوی مزمنش نسبت به قبل شدت بیش‌تری یافته بود

به وضع بدی دچار گشته بودیم، حقوق بازنشستگی مادر آن قدر کم بود که بیش‌ترخرج دوا و درمان خودش می‌شد، از یکسو شهریه‌ی ایلیا و پول سرویسش و از سوی دیگر بدهکاری‌هایی که طی این مدت دچارش شده بودم و از همه بدتر اجاره‌خانه که به مخارجمان اضافه شده بود مرا وا داشت تا مجددا مشغول کارهای خدماتی در منازل اعیان و اشراف شوم تا شاید فرجی شود و کار .مناسبی پیدا کنم

درباره‌ی این موضوع به مادر حرفی نزدم چون نمی‌خواستم به قلبش فشار بیاید، فقط طبق معمول هرروز از خانه می‌رفتم بیرون .وسرهمان ساعتی که اداره تعطیل می‌شد برمی‌گشتم، اگرهم کارم طول می‌کشید می‌گفتم که اضافه کاری مانده‌ام

راستی که خیلی سخت است آدم از اوج به هضیض برسد، یک زمانی خودم اعیانزاده بودم وکلفت و نوکر داشتم؛ حالا کارم به‌جایی رسیده که باید افادههای طبق طبق یک مشت تازه به دوران رسیده را تحمل کرده وبرایشان جارو-پارو می‌کردم! بااین‌حال من همواره نسبت به مستخدمین خودم بسیار مهربان و ملایم بوده‌ام، اما حالا..... خانم‌های جوان جوری با من رفتار می‌کردند که انگار یک ....حرامزادهام و به دست گدایان پرورش یافتهام، خانمهای مسن‌تر هم بر من ترحم می‌کردند

!خدایا کمکم کن تا درهرشرایطی که هستم خصلت انسانی‌ام دستخوش تغییر نگردد و رضایت تو را هرگز از دست ندهم

دوسه هفته ای بیش‌تر نگذشته بود که درهای رحمت خدا مجددا به رویم باز شد، یکی از همکاران جهاد که همچنان با یکدیگر رابطه‌ی تلفنی داشتیم به من اطلاع داد که شنیده است توی کارخانه‌ی چیت سازی شهرری تعدادی کارگر استخدام می‌کنند، دیگربرایم فرقی نمی‌کرد که چه جورکاریست و تا چه حد طاقتفرسا و غیرقابل تحمل می‌تواند باشد؟ همین که به همین زودی یک کار آبرومندانه .پیدا کرده باشم، مرا سر ذوق می‌آورد

دراولین فرصت به آنجا مراجعه کردم وخیلی راحت استخدام شدم، دیگر لزومی نمی‌دیدم که مادررا بی‌خبر بگذارم؛ پس بدون اشاره به آن دوران خلأی که مجبوربه کلفتی شده بودم تغییر شغلم رابرایش شرح دادم ولی نگفتم که تعدیل نیروشده‌ام وبدون میل وخواست خودم از آنجا بیرون آمدهام، اوهم که خیال می‌کرد به خاطر فرار از فرشاد شغلم را تغییر دادهام نصیحتم کرد:

-"مادرجون هرجور خودت صلاح می‌دونی، ولی از من می‌شنفی این‌قدر به این عاشقای پرمدعا اهمیت نده و به خاطرشون آینده‌ت رو به خطر نندازِ. آخه چرا باید به خاطر فرار از فرشاد شغل به اون خوبی رو عوض کنی و بری توی اون کارخونه که مثل جهنم داغه؟"

الهی بمیرم برای دلواپسی‌هایت!

-"چشم مادر، قول می‌دم این بار آخرم باشه، ولی جهنمی که توش فرشاد یا هر عاشق سینه چاک دیگه‌ای نباشه ترجیح می‌دم به بهشتی که این عوضی‌ها باشن."

-" تو ماشالله با این برو رویی که داری، از کجا خاطرت جمع شده که جای دیگه بری از اینها سر راهت سبز نشه؟ تا کی می‌خوای فرار کنی؟"

کاش می‌توانستم به او بگویم که این خواست قلبی من نبوده است.....

-"اونجا کسی به این چیزها فکر نمی‌کنه، هرکسی پی بدبختی خودشه.... آدم اگه مستأصل نباشه که یه همچو جایی کار نمی‌کنه؟"

به‌هرحال از نظر مادر کار از کار گذشته بود و نصیحت فایده‌ای نداشت جز نمک پاشیدن به زخم، من نیز ترجیح می‌دادم دراین‌باره بیش از این توضیح ندهم و یک جوری فرار کنم، از آن بدتر این‌که مجبور بودم برای جلوگیری ازپیش آمدن مجدد این‌جور بحث‌ها وانمود کنم که خیلی ازمحل کارم و شغل جدیدم راضی‌ام ولی فقط خدا می‌دانست که چه قدر سخت و رنج‌آور بود....

رفته رفته تغییرمکان و وضعیت زندگی‌مان به مذاق مادرساخت وحالش رو به بهبود نهاد، او درنبود من شده بود پرستار دلسوز ایلیا، البته توانبخشی هم سرجایش بود و او هرروز با سرویس به مدرسه‌ی مخصوص خودش می‌رفت و با همان سرویس هم برمی‌گشت.

مادر رابطه‌ی نسبتاً خوبی هم با صاحبخانه و دخترش پیدا کرده بود و این سه زن تنها و بینوا اوقات فراقت خود را با پاک کردن سبزیجات، رب درست کردن و بسیاری کارهای دیگر از این دست پر می‌کردند و از همصحبتی با هم لذت میبردند، یک بار هم صاحبخانه به من گفت:

-"...."عجب مادر فهمیده و با کمالاتی داری! به خلاف بقیهی پیرزنها خیلی کم حرف و آرومه"

جالب این‌جاست که آن‌ها فکر می‌کردند اخلاق من هم برعکس قیافهام کاملاً به مادرم کشیده و او در تربیت خود بسیار موفق عمل کرده است! برایم جالب بود که مادر چه جوابی به سؤالات احتمالی این دو خانم پرچانه درباره‌ی من و خودش و پدر احیاناً مرحومم داده است که آن‌ها هیچی راجع به حقیقت نسبت ورابطهی من و مادر نمی‌دانند؟ مخصوصاً این‌که می‌دانستم مادر اهل هیچ دروغی نیست، حتی دروغ مصلحتی! او معتقد بود هرگز حرام الهی نمی‌تواند مصلحتی درخود داشته باشد و این عقل ناقص ماست که شرّی را مصلحت می‌پنداریم، همیشه هم یک مثال را در این‌باره تکرار می‌کرد:

-"اگه دروغ مصلحتی داشتیم، جناب ابوذر به نگهبانایی که قصد جون نازنین پیامبرو داشتن نمی‌گفت توی کیسه‌ای که روی دوشمه اپیامبرو گذاشتم! مصلحت ازاین بالاترم داشتیم مگه؟"

*****

توان‌بخشی برای ایلیا خیلی خوب ومفید بود و باعث پیشرفت قابل توجهی در او می‌گشت، حالا دیگر خیلی بهتر می‌توانست صحبت کند وچند تا کلمه هم یاد گرفته بود، عکس حیوانات را هم که نشانش می‌دادیم صدایشان را درمی‌آورد وجای چشم و گوش و دهان و بینی این حیوانات را یاد گرفته بود، از همه بهتر این‌که آب دهانش را هم دیگر می‌توانست جمع وجورکند، بازی با لگو وخمیر مجسمه سازی را هم تا حدی یاد گرفت، یعنی حداقل می‌دانست باید آن‌ها را چگونه به کار گیرد، اما خب؛ بدیهی است که قادر نبود شکل معنی‌داری به آن‌ها بدهد، مثلاً یک بار گلوله‌ی کج وکوله ای را نوک یک چوب کبریت زد و با خوش‌حالی گفت: «مامان یورا!» (همان مامان رؤیا به زبان ایلیایی) من هم دیدم واقعاً اگر این شکلی باشم حق با شهرام ارجمند بوده که ادعا می‌کرد شگفتی خلقتم!

درمحل کارجدیدم خیلی زود جا افتادم، به محیطش عادت کردم وباخوب وبدش می‌ساختم، هوای داخل کارخانه به جهنم گفته بود زکی! هرقدرهم که دستگاههای تهویه با تمام نیرو کارمی‌کردند بازهم نمی‌شد گرمای طاقت‌فرسایش را حتی در وسط زمستان و برف وکولاک با یک لایه لباس نخی تحمل کرد، حالا ما زنها که دیگر جای خود داشتیم چرا که علاوه برلباسهای معمولی تنمان مجبور بودیم روپوش هم بپوشیم و حجاب کنیم، هرچند که روپوشها همه نخی وسفید بودند وما هم زیرشان فقط یک بلوز خنک می‌پوشیدیم، اما بازهم عرق شرو شر از سر و رویمان می‌ریخت و نفسمان از شدت گرما بند می‌آمد.

ماه رمضان جزو سخت ترین ایام کارمان بود و حتی بعضی از کارگران با عذر شرعیِ رنج و تعب، از گرفتن روزه خودداری می‌کردند و عده‌ای پوست کلفت‌تر مثل من هم که حاضر نبودند هیچ عذرشرعی را بپذیرند گاهی وسط روزه حالمان بد می‌شد و دچار ضعف شدیدی می‌شدیم، بااین‌حال خدا بسیار لطف داشت که توانستیم روزهی ماه مبارک را نیز به جاآوریم و من اینرا بزرگ‌ترین پیروزی زندگی‌ام می‌دانستم و به آن افتخار می‌کردم و مطمئن بودم با غلبه بر چنین امتحان دشواری قطعا قادر خواهم بود مشکلات دیگر را نیز به یاری خدا پشت سر بگذارم.

حدود یک سال از شروع کارجدیدم گذشت حال آن که بهترین روزهای جوانی‌ام داشت باعرق ریختن کنار دستگاه های پرسروصدای نساجی و همچنین ضبط وربط کودک عقب ماندهام سپری می‌شد بی‌آن‌که قادر باشم این وضعیت را تغییری دهم، این میان تنها چیزی که هرروز پوسیده‌تر و دورانداختنی‌تر می‌شد قلب یخ زده و خالی ازعشق و امید و هیجانم بود، نه برای خودم می‌توانستم آینده‌ای تصورکنم و نه برای فرزند نصفه ونیمه‌ام که همه‌ی زندگی من بود. حالا دیگر حتی ته مانده‌ی امیدی هم برای پیوند با خانواده‌ام نداشتم، چراکه حالا دیگر حتی رزیتا یا الهه هم نشانی ازمن نداشتند که درصورت پشیمانی بفرستند سراغم.

در یکی از روزها که خسته وکوفته و سراپا خیس عرق روی یکی از صندلی‌ها ولو شدم تا برای لحظاتی کوتاه استراحتی کنم، درزمانی غیرمنتظره مقابل خود یکی از همکارانم را که مرد درشت هیکل و پشمالویی بود دیدم، او طبق عادت همیشگی‌اش یک زیرپوش سفید رکابی پوشیده و موهای زمخت و پرپشت سر و سینه و دستهایش به طرزچندش آوری خودنمایی می‌کرد. نگاه بی‌تفاوتی به انداختم و با گوشه‌ی روسری عرق پیشانی‌ام را زدودم ومتوجه شدم که متأسفانه قدری از موهایم از زیر روسری گریخته که فوراً جمع وجورشان کردم، لیوان آبی را که دردست داشت مقابلم گرفت و با صدایی کلفت و مهیب که لرزه برجان آدم می‌انداخت گفت:

"-بفرمائید خانم تاجبخش!"

نگاهی غیردوستانه به چهره‌ی ناخوشایند وسبیلهای کلفتش انداختم و خیلی سرد جوابش دادم:

"-نمی‌خوام ممنون."

اما او قصد نداشت این ردّ احسان را چندان جدی بگیرد، پس با همان لحن مخصوص خودش که کاملاً چاله میدانی و داش مشدی بود اصرار ورزید:

"-آب نطلبیده مراده آبجی؛ بگو یا حسین و نوش جون کن!"

دیدم زیاد صلاح نیست بیش از این تندی به خرج دهم، با تشکری مختصر و کوتاه لیوان آب خنکی را که حسابی داشت چشمک می‌زد از دستش گرفتم ومقداری نوشیدم و زیرلب برسیدالشهدا سلام گفتم، راستی که درآن گرمای جهنمی مثل نسیمی از بهشت بود. آنگاه لیوان خالی را به دستش دادم اما او همچنان روبه رویم ایستاده و انگار قصد رفتن نداشت....

"-چیزی می‌خواین بگین آقای سروش؟"

سرش را به نشانه‌ی جواب منفی تکان داد:

"-نه!..."

و از آنجا دور شد و رفت سراغ کارخودش....

نمی‌دانم چرا این‌قدر قیافه‌اش توی ذوقم می‌زد؟! مرا بی‌اختیار یاد یک انسان نخستین می‌انداخت که با تبری از عهد پارینه سنگی ریش‌هایش را زده و الباقی را به امان خدا رها کرده باشد! یک توپ گرد پشمالو با سبیل‌های کلفت و قدری ته ریش و سری پوشیده از موهای فرفری سیاه و نامرتب، پوست نسبتاً تیره‌ای داشت و قدی متوسط؛ چیزی حدود صدوهفتاد سانت (که به زحمت همقد من می‌شد) ولی بسیار عضلانی و نیرومند به نظر می‌رسید. می‌گفتند وزنه بردار بوده اما با یکی دوتا حرکت اشتباه دیسک کمرش

آسیب دیده و دیگر نتوانسته ادامه دهد، گویا چند تا مدال هم گرفته بود اما این‌که مدالهایش چه قدر می‌ارزیده خدا می‌داند، ما همین قدر می‌دانیم که اگر به دردش می‌خورد مجبور نبود حالا بایستد پای این دستگاههای پر سروصدا وگرمای طاقت فرسای چنین جهنمی را تحمل کند، مخصوصاً که او بیش از بقیه گرمایی به نظر می‌رسید و هیچ‌وقت لباس کارش را روی آن زیرپوش نخی چرک و چندش‌آورش نمی‌پوشید و کسی هم کاری به کارش نداشت!

چنان بوی تندعرقش انزجار آور بود که سعی می‌کردم حتی‌الامکان از او دور باشم، از دو متری آدم که رد می‌شد انواع و اقسام روایحش را به مشام می‌رساند، نمی‌دانم آیا با حمام رفتن مشکل داشت یا اساساً ساختار بدنش جوری بود که چنین بوی گندی از او ساطع می‌شد؟ گاهی باخود فکر می‌کردم که واقعاً زنش چه جوری تحملش می‌کند؟ احتمالاً زنش هم بایستی یک چیزی باشد تو مایههای مادر فولاد زره! اگرچه خیلی زود فهمیدم که با وجود سن‌وسال نسبتاً بالایش زن هم ندارد، گویا وضع زندگی‌اش هم بدک نبود و خانه‌ای داشت توی نازی آباد و با مادر وخواهرش زندگی می‌کرد. همه‌ی این اخبار ناب و دست اول را یکی از همکاران به نام «سلمی»* سخاوتمندانه دراختیار من وهمکاران دیگرمان قرارداده بود، خبرگزاری کارخانه!

سلمی: سَلما خوانده می شود*

اصالتا آبادانی بود، در جنگ همسرش را از دست داده و به همراه چهار فرزندش به تهران کوچ کرده و حالا همسایه‌ی دیوار به دیوار آقای سروش بود. دو دختر داشت و دو پسر، «سعدان» دوازده سال داشت و «قاسم» هم ده ساله بود، دخترانش «نعیمه» و«ربیعه» نیز به ترتیب هشت وچهار سال داشتند. قاسم هم درس می‌خواند و هم توی پارک‌ها کفش واکس می‌زد و آدامس می‌فروخت، سعدان هم شاگرد مکانیک سر خیابان‌شان بود وحقوق بسیار اندکی از این راه دریافت می‌کرد، نعیمه و ربیعه هم کوچک‌تر از آن بودند که بتوانند برای تأمین مخارج بالای زندگی‌شان نقشی ایفا نمایند و فقط در کارهای خانه کمک حال مادرشان بودند.

او واقعاً زن بانمک وتودل برویی بود، مثل اکثر زنان عرب هیکلی درشت وشانههایی پهن داشت و قیافه‌اش عجیب به دل می‌نشست، پوستی داشت سبزه سوخته با لب‌های درشت قلوه‌ای و گونه‌های برجسته و یک چاه زنخدان توی چانه‌اش، از همه قشنگ‌تر ابروان هشتی و چشمان آهویی‌اش با آن رنگ قهوه‌ای روشن بود که به طرز غریبی او را دقیق وموشکاف نشان می‌داد و بچه‌هایش نیز کمابیش به خودش شبیه بودند.

با لهجهی غلیظ عربی صحبت می‌کرد و من تا مدت‌ها کمتر از ده درصد حرفهایش را می‌فهمیدم، اما بعدها کم‌کم عادت کردم، خصوصاً این‌که ازحرف زدن هم سیر نمی‌شد وهمین برایش یک تمرین شبانه‌روزی زبان فارسی حساب می‌شد. او هزاران حرف برای گفتن داشت، به هر دری می‌زد و توی هرسوراخی انگشت فرو می‌کرد وخبری نبود که از چشمان تیزبینش مخفی بماند، برای همین هم خیلی زود بین همکاران به «خبرگزاری سلمی‌پرس» معروف شد!

اگرچه چنین اخلاقی را نمی‌پسندم، ولی نمی‌دانم چرا از سلمی بدم نمی‌آمد؟ شاید به این خاطر که او درکنار این‌همه فضولی خارج ازحد، دست به خیر هم بود و اگر می‌فهمید کسی نیازی دارد بلافاصله برای رفع و رجوعش اقدام می‌کرد. گویا روابط مسالمت‌آمیزی هم با آقای سروش برقرار کرده بود و هرکجا نیاز به کار خیری پیش می‌آمد فوری می‌رفت سراغ این بنده خدا، اوهم به‌هرحال کم نمی‌گذاشت وتا جایی که از دستش برمی‌آمد انجام می‌داد طوری که مدام سلمی بیخ گوش من از آقایی و لوطی‌گری او دادسخن می‌داد، گاهی هم خیلی بامزه می‌گفت:

"!!-عجب مرد ماهیه"

!«که البته باید بگویم این آقای سروش به نظر من هر چیزی می‌توانست باشد الا «ماه

یک‌بار هم پایش را از گلیمش درازتر کردو همان‌طور که حواسش به کار دستگاهش بود رو به من گفت:

"!-هعی دختر، خدا به هرکسی شانس نمی‌ده، برو خداروشکر کن که شاه ماهی به تورت خورده"

من که از خستگی حتی حوصله‌ی خودم را هم نداشتم، ابرو درهم کشیدم و منتظر توضیحش ماندم، حس می‌کردم باید یک ربطی به ماه شب چهارده داشته باشد! اتفاقا حدسم درست بود:

"!-امیرآقا خاطرخوات شده"

....منظورش همان آقای سروش بود

من نمی‌توانستم حتی فکرش را هم به سرم راه دهم که چنین مرد لوطی‌منشی نظری غیر از برادری به من داشته باشد، چرا که حتی یک‌بار ندیدم چشم چرانی کند یا رفتار سبکسرانه‌ای از خودش نشان دهد:

"!-"سلمی برو استراحت کن، حالت خوب نیست

ولی او دست بردار نبود:

-" نه به جان سعدان! ازم یک بار پرسید این شوهر داره؟ من هم گفتم جدا شده و یه پسر هم داره. خب مرض نداره که بپرسه؟ حکما ".خاطرت رو می‌خواد دیگه

و با چشم و ابرویش قروقمیش مزخرفی آمد که حتی در اوج عصبانیت هم نزدیک بود خنده‌ام بگیرد:

"-"سلمی دفعه آخرت باشه جای من جواب می‌دی، اگه لازم باشه خودم می‌گم ".

او که هیچ‌وقت مرا این‌قدر جدی ندیده بود عذرخواهی مختصری کرد و دیگر حرفی نزد.

آن روز ظهر که مثل همیشه کار را موقتاً تعطیل کرده و آماده‌ی ناهار و نماز می‌شدیم، وسط راه به‌طور اتفاقی آقای سروش را دیدم که دکمه‌های پیرهنش باز بود و آستین‌هایش به سمت بالا تاخورده و معلوم بود که تازه وضو گرفته است. او همیشه به نماز اول وقت اهمیت زیادی می‌داد و به‌محض شنیدن اذان کار را رها کرده و به نمازخانه می‌رفت ولی من معمولا از شدت ضعف و خستگی ترجیح می‌دادم نماز را بعد از ناهار به جا بیاورم، حالا با دیدن او از خودم شرمسار شده و تصمیم گرفتم راهم را به‌سوی وضوخانه کج کنم که صدایم زد:

"-"عذر می‌خوام خانم تاجبخش، می‌تونم یه چند لحظه وقت شریفتون رو بگیرم؟

حس کردم این مدل کلاس گذاشتن اصلاً به لحن چاله میدانی‌اش نمی‌آید:

"-"بله، بفرمایید ".

مشغول پایین کشیدن آستین‌هایش شد و رطوبت صورتش را با پشت دست گرفت:

-"راسیاتش هر وقت می‌بینم با این سن و سال کم پا به پای مردهای این کارخونه واستادی عرق می‌ریزی، به خودم می‌گم امیر تف به غیرتت! این دختر الآن باس بیشینه تو خونه خانومی کنه، حقش این‌همه ستم نیس!"

از سخنرانی غرّایش حس خوبی نیافتم، من از ترحّم بیزار بودم:

"-"مشکلی نیست آقای سروش، خودم خواستم این‌جوری باشه. شما چه تقصیری دارید؟

-"ببین بابا؛ آبجی کوچیکه همسن و سال خودته، البت برام حکم اولاد داره تا آبجی. دروغ چرا؟ نمی‌شه تو اون جهنم ببینمت و آبجی خودمو یاد نکنم. شنیدم بچه کوچیک هم داری، خداروخوش نمیاد.... شوما الآن باس بالاسر بچت باشی بابا".

تازه فهمیدم دلیل این‌که درباره‌ی وضعیت تأهلم پرس‌وجو کرده چیست! بدبخت سلمی که هرموضوعی را از زاویه‌ی بسته‌ی نگاه زنانه‌اش می‌بیند! هرچند بسیار جوان‌تر از آن به نظر می‌رسید که مرا مثل دخترش بداند ولی وقتی این طور پدرانه خطابم می‌کرد یک جورهایی اطمینان بخش بود و حتی باعث می‌شد در لحن نسبتاً خشنم قدری تجدید نظر کنم:

"-"خب که چی آقای سروش؟ لابد چاره‌ای ندارم وگرنه کیه که این جهنم رو ترجیح بده به خونه داری یا به قول شما خانمی‌کردن؟

با تمام وجود متأثر شده و می‌شد عرق شرم را روی پیشانی‌اش دید:

-"روم سیاه؛ اگه کاری از دستم برمیاد بگو که نذارم اینجا تلف شی. می‌دونم مناعت داری عارت میاد کسی دستشو واسه کمک دراز کنه جلوت، ولی دیگه غیرتم بیش‌تر از این نذاشت ساکت باشم".

....ممنون بودم از محبت پدرانه‌اش و متأسف به خاطر اوضاع ترحم برانگیزم

-" من مشکلی ندارم، یاد گرفتم رو پای خودم وایسم، این کارها برام سخت نیست، دستکم نه سخت‌تر از لطفی که ناچار باشم قبول کنم...."

منظورم را فهمید و برای اولین بار درتمام این لحظات همصحبتی سرش را بلند کرد و نگاهی توی چشمانم انداخت، چشمان درشتش مهربان و زیبا بود.....

-"تحصیلات داری، نه؟"

سری به نشانه‌ی جواب منفی تکان دادم:

-" نه، فقط سیکل دارم."

ابروانش به هم گره خورد و دوباره نگاهش را از من برداشت:

-"....آها؛ آخه دیپلم به بالاحرف زدی، گفتم اگه این طوریاس که یه جای بهتر سراغ دارم، ولی حالا که می‌گی نه...."

حس کردم شانس به من رو کرده:

-" خب.... مدرک ندارم ولی هم به زبان فرانسه یه قدری مسلطم، هم تایپ بلدم."

-" تو این خراب شده که تا مدرک نداشته باشی سوادت رو جایی نمی‌شمرن، ولی این تایپی که گفتی.... واستو ببینم چیکار می‌تونم برات بکنم....."

و سری تکان داد:

-"....تو فکرت هستم بابا، اگه جور شد خبرت می‌کنم. فعلاً با اجازه"

وخواست برود که تشکر کردم:

-"ممنونم آقای... سروش! همین که نگرانم هستید برام یه دنیا ارزش داره.... اگه جور شد که چه بهتر، اما اگه نه.... اصلاً خودتون رو اذیت نکنید."

دستش را به حالت خداحافظی تکانی داد:

-"این حرفا کدومه؟ وظیفه س."

و دیگر نماند تا احیاناً تعارف دیگری تکه پاره کنم. از این‌که گاهی خدا در لباس بندگانش هوای آدم را دارد پر شدم از حسی خوب و دلپذیر.... آنگاه به سمت دستشویی زنانه رفتم تا وضو بگیرم....

این اولین بار بود که نماز خواندنم همزمان شده بود با نماز خواندن او، اکنون می‌توانستم از پشت پرده‌ای که بین زنانه و مردانه کشیده بودند صدای بلند ذکر رکوع و سجود و قنوتش را بشنوم که تمام فضای نمازخانه را پر کرده، با آهنگی ساده و عامیانه و لالایی وار، نه مثل قاریان قرآن با ترتیل و نه مثل افراد خجول بی‌آهنگ و بی‌حس.... به ناگاه ته وجودم احساس خوبی نسبت به او پیدا کردم؛ احساسی توأم با آرامش واعتماد که قلبم را لبریز می‌کرد از محبتی وصف ناپذیر وهیچ ربطی به زنانگی‌هایم نداشت، بلکه برمی‌گشت به دخترانه‌هایم در برابر پدری که وجودش برایم در حد این مرد هم نبود.....

حالا باید منتظر می ماندم تا او برایم کاری کند و از این جهنم نجاتم دهد، شاید کاری شبیه منشی‌گری در محیطی بهتر، مطمئناً او با این‌همه تغیّر و مردانگی هرگز حاضر نمی‌شد دستم را جای ناامنی بند کند، پس جای امیدواری است!

سلمی که معلوم نبود از کجا متوجه گفت و گوی کوتاه ما دونفر شده، بعدازآن مخم را به کار گرفت که الا و للا باید بگویی چه جوری ازت خواستگاری کرد؟ دلم می‌خواست موهای این جانور دوپا را یکی یکی بکنم از بس اعصابم را با پیاده رو اشتباه گرفته بود. آخر مجبور شدم تهدیدش کنم:

-"سلمی اگه از این حرفای مفت پیش بقیه‌ی همکارا بزنی و حرف تو دهن این و اون بذاری خدا شاهده می‌ذارم از اینجا می‌رم، بعد تو می‌مونی و عذاب وجدانت بابت شکم گرسنه ی پسرم و مادر پیر و مریضم!"

همین ننه من غریبم بازی حساب شده برای اینکه پشت دستش داغ شود کافی بود. بعدازآن‌هم دیگر سعی کرد حدسیاتش را برای خودش نگه دارد و هر وقت شاهد برخوردهای اتفاقی کوتاه یا بلندی بین من و آقای سروش بود نهایتا یک لبخند بدجنسانه از دور !تحویلم می‌داد و دیگر هیچ

از آن‌جایی که محیط کارخانه تاحد زیادی مردانه بود، برای بیوه زن کم سن و سالی مثل من انواع واقسام خطرات موجود بود، !مخصوصاً اگر کارگر جوانی را به صورت روزمزد استخدام می‌کردند و از قضا چشم ناپاکی هم داشت دیگر کارم واویلا بود

این‌جور مواقع حضور امیرآقای سروش بسیار برایم فایده داشت، تاجایی‌که تقریباً کارگرهای جدید فکر می‌کردند او یک نسبتی با من دارد و از ترسش به من نزدیک نمی‌شدند! یکی دوبار هم حق کسانی را که حدود خویش را رعایت نکرده بودند کف دستشان گذاشت .که حساب کار دست بقیه بیاید

من با تمام وجود از این مرد سپاسگزار بودم و حتی برایم فرقی نمی‌کرد که دیگران چه فکری می‌کنند، هرچند که تقریباً همه می‌دانستند حمایت‌های او از سر لوطی‌گری و غیرت است نه چیزی شبیه عشق و عاشقی مثلاً. او می‌دانست من اگر مرد بالای سرم :داشتم هرگز تن به کارگری در چنین جایی نمی‌دادم، برای همین همه جوره هوایم را داشت و هرچند وقت یک بار از من می‌پرسید

"....."!-"کم و کسری نداری بابا؟

....و من فقط به خوشبختی مادر و خواهرش می‌اندیشیدم که سایه‌ی چنین مردی بالای سرشان است و برای سلامتی‌اش دعا می‌کردم

******

«رنگ غروب»

درباره‌ی امیرآقا و خوبی‌هایش گاه گاهی با مادر صحبت می‌کردم، او که نه این مرد را دیده و نه شناختی رویش داشت، تنها :راهنمایی مفیدی که کرد این بود

"....." خدا خیرش بده، سایه ش ایشاالله بالاسر مادر و خواهرش باشه.... ولی مادرجون، بازهم مراقب باش

من مراقب بودم ولی نمی‌توانستم مراقب همه‌چیز باشم، من حتی گاهی به خاطر روزمرگی‌ها غافل می‌شدم از نعمتی که درکنارم بود و ....هرلحظه احتمال داشت دیگر نباشد

رفته رفته حالات بیماری مادر بازگشت نمود، ابتدا فکرکردم مربوط به قلبش است و با دارو و درمان دوباره خوب می‌شود، حتی با خودم فکر می‌کردم اگر این بیماری قلبی ـ ریوی، همانی باشد که مادرِخودش هم به آن مبتلا بوده، اگرچه آزارش خواهد داد و او را اسیر رختخواب و لگن خواهد کرد، ولی زنده خواهد ماند و من پرستاری‌اش را تا پایان عمرم با جان و دل خواهم کرد، اما موضوع .خیلی جدی‌تر از آن بود که به نظر می‌رسید

با انجام آزمایشات مختلفی که پزشکان متخصص پیشنهاد کردند، به‌یک نتیجه ی تلخ و جانسوز رسیدم: مادر دچار سرطان پیشرفته‌ی ریه شده وهیچ درمانی در این مقطع برایش وجود نداشت... شاید آن‌همه گرد و غباری که از رفت و روب مدرسه نصیبش می‌شد در این امر بی‌تأثیر نبود، به‌هرحال دلیلش زیاد هم اهمیتی ندارد، مهم شمع وجود تنها کسم بود که اکنون روبه خاموشی نهاده .وشب‌های تاریک زندگی‌ام را تیره‌تر از قبل می‌کرد

خدایا من بدون او چه کنم؟ دیگر به چه کسی دلم خوش باشد؟ ایلیا... ایلیا با این‌همه دلبستگی‌اش به مادر چگونه باید با او وداع کند؟ اوکه هرشب با طنین لالائی‌اش به خواب رفته و هرروز صبح با بدرقه‌ی او سوار سرویس مدرسه‌اش شده بود، حالا با جای خالی‌اش باید چگونه کنار بیاید؟

درمورد بیماری کشنده‌اش چیزی به کسی نگفتم حتی به خود مادر و ایلیا، اما با این درد جانسوز می‌سوختم ودم برنمی‌آوردم، هرچه ازدستم برمی‌آمد برای مداوایش انجام دادم وتا جائی‌که لازم بود حتی مقداری از طلاهایم را فروختم و برای درمانش خرج کردم، ولی .این دوا ودرمان‌ها سودی به‌حالش نداشت وفقط زجر و عذاب واپسین ایام عمرش را بیش‌تر می‌کرد

باوجودی که آن نازنین خیلی سعی می‌کرد دردهایش را بروز ندهد تا مبادا باعث نگرانی من وایلیا شود، اما رفته‌رفته مقاومت خود را ....ازدست داد و در بستر افتاد

دیگر با کسی سخن نمی‌گفت (یاشایدهم قادرنبود چیزی بگوید) روی لب‌های خشکیده‌اش ذکر بی‌صدای خدا بود و بس.... چشمان بی‌فروغش گاهی به من دوخته می‌شد وگاهی به ایلیا، آنگاه بی‌حال و بی‌رمق برروی هم می‌افتاد، خدا می‌داند چه دردی را به جان خسته می‌کشید ولی‌مثل همیشه صبور و آرام بود؛ مثل یک کوه، یک قله‌ی بی‌عبور...

دیگر به اشک‌های‌غم‌انگیزم جوابی نمی‌داد، سر بر بالینش نهاده و همه‌ی دردهای دلم را برای تنها همدم خویش باز می‌گفتم، ازغم فراق وهجرانش اشک حسرت ریخته وبا آنکه می‌دانستم اوهیچ نقشی درمرگ و زندگی خویش ندارد همچنان از او می‌خواستم که مرا دراین دنیای دیوانه‌ی وحشی بی‌رحم تنها نگذارد...

لحظه‌های آخر انگار نوری درچهره‌ی خسته‌اش بود، مرگ برایش آخرین نقطه‌ی درد و رنج بود ولی برای من سرآغاز تنهایی وحسرت...

آخرین لبخندش را به روی ایلیا زد، ایلیا هم ندانست که این لبخند آخر است، او نیز ساده دلانه به رویش خندید! طفلک خیال می‌کرد مادر دوباره برخواهد خاست وبا او بازی خواهد کرد، اما مادر آرام وبی‌صدا چشمانش را بست و دیگر حرکتی نکرد، آخرین خواب او آن‌قدر عمیق و شیرین بود که هرگز به انتها نرسید...

خیلی سخت بود که به خاطر ایلیا جلوی ریزش اشک‌هایم را بگیرم ووانمود کنم که هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده، اینکه داشت آرام و بی‌صدا با ما وداع می‌کرد کوله باری از رازهای مرا برشانه‌های خسته‌اش داشت، رازهایی که هرگز نزد کسی برملایش نکرده‌ام، چگونه می‌توانست به همین سادگی تنهایم بگذارد؟

ببین چه راحت خوابیده! مثل کسی که یک نیم‌روز بهاری را درآغوش چمن‌زاری سرسبز و پرگل درازکشیده و زمزمه‌ی جویبار درگوشش ترانه‌ی عشق بخواند...

وقتی‌سر بر سینه‌اش نهادم دیگر صدایی‌از قلبش برنمی‌خاست، تنها قلبی‌که به عشق من می‌طپید، اکنون به خواب ابدی فرورفته بود، خواب ابدی...

******

وقتی از کوچه ی ما

رخت هجرت بستی

وقتی از زندگی من رفتی

عشق هم با توبرفت...

خنده ی هستی مرد

نغمه هایم خشکید دفتردل پژمرد

خانه سرشار شد از ماتم تو

جاده لبریز شد از هجرت تو

کوچه ها افسردند شاپرکها مردند

بلبلان پیکر گل به خزان می بردند!...

من وتومی رفتیم تو به شهر لبخند

من به یغمای خزان تو به فصل پیوند

رنگ من رنگ سکوت رنگ غم، رنگ غروب

رنگ تو رنگ بهار رنگ سبز دیدار*...

******

(شعر از نویسنده (لیلی تکلیمی*

«دریچه‌ی رحمت»

مراسم ختم و چهلم را با حضور همکاران و دوستان نزدیکم درحدی آبرومندانه برگزار کردم درحالی‌که سوده و سلمی بهترین یاور و همراهم بودند. امیرآقا هم واقعاً سنگ تمام گذاشت و درکنار آقارضا که از طریق سوده خبردار شده و برای سرسلامتی آمده بود، تمام کارهای سنگین و برو بیاهای مردانه را انجام دادند تا فشار کم‌تری رویم باشد. عجب قصه ی عجیبی بود! همه‌ی ما بدون هیچ نسبت !خونی برای هم از جان و دل مایه می گذاشتیم و کاری می‌کردیم که آشنایان شاید درحق هم نکنند

یک بار که ایلیا گوشه‌ای کز کرده و در میان آمد و شدهای معمول ختم همچنان منتظر بازگشت مادر بود، امیرآقا بعد از جا به جا کردن یک دیگ پر از برنج کمر راست کرد و به‌سویش آمد، بعد هم در آغوشش گرفت و مشغول ناز و نوازشش شد؛ حال آن که طبق :عادتی همیشگی او را نیز پدرانه خطاب می‌کرد

"....!-"چه طوری بابایی؟! ماشالا مردی هستی واسه خودتا؟

.....و عقب ماندگی آشکارش را کاملاً نادیده گرفت

ایلیا که به طرز غریبی از محبت بی ریای او متأثر گشته بود، با احتیاط نگاهش کرد و دستش را برای لمس صورت زبر و سبیل های پرپشتش پیش برد و لبخندی از سر سادگی غریزی اش زد، جوری که چشمانش کمی جمع شد. امیرآقا نیز از ارائه ی یک لبخند دندان نما به او دریغ نکرد..... لحظه‌ی عجیبی بود، بی‌اختیار به یاد اولین روزی افتادم که مادر با خطاب مادرانه اش همه‌ی دنیایم .شد، شاید ایلیا نیز حالی شبیه حال مرا تجربه می‌کرد

!ای وای.... چقدر جایش خالیست

مراسم که تمام شد، همه‌ی غم های عالم به تنهایی ام هجوم آوردند. زندگی بدون مادر برایم غیرقابل تحمل بود، داشتم دیوانه می‌شدم، احساس بی‌کسی و بی‌پناهی می‌کردم، من که تا پیش از این دلم همواره به حضور اوگرم بود، حالا مثل کسی بودم که سقف خانه‌اش به‌یک‌باره فروریخته و آسمانی آبستن باران را بالای سرخود داشته باشد، وضع وحال ایلیا هم بهتر از من نبود، او که روز وشب منتظر بازگشت مادر به خانه بود، وقتی رفت و آمدها تمام شد و فهمید که بعد از این باید خودمان دونفر بدون حضور مادر ادامه دهیم، بنای بی‌قراری راگذاشت وشاید این سخت ترین آزمون الهی بود برای هردوی ما. در واقع زخمی‌که از فراق مادر برقلب کوچک ایلیایم کاشته شد هرگز و با هیچ دارویی التیام نیافت، شب‌ها مثل گرگ زخمی وگرسنه‌ای که در میان کوهستانی برفی گرفتار !آمده باشد تا صبح زوزه می‌کشید و ناله می‌کرد، می‌دانستم که هرگز کسی برای او نخواهد توانست جای خالی مادر را پرکند حتی من

بااین‌حال خیلی‌سعی‌کردم با محبت وتوجه بیش‌ترخود نسبت به او درد ورنج این جدایی‌را برایش آسان ترکنم، همین هم شد که وابستگی او به من صدچندان شد وهمواره ازاین‌که روزی مراهم مانند مادر ازدست بدهد وحشت‌زده و بیمناک بود، حتی توی کلاس‌هایش هم دیگر به‌راحتی بند نمی‌شد ومدام بهانه‌ی مرا می‌گرفت، برایش خیلی زود بود که مجبور باشد چنین مصیبت سنگینی را تحمل کند، ....مادر همه کس ما بود

حالا جدایی از مادر یک طرف، وحشت از این تنهایی جدیدی که دامنگیرمان شده بود درد و رنجی دیگر داشت، شب‌ها از ترس خوابم نمی‌برد، آخر هنوز به این‌همه تنهایی‌عادت نکرده بودم، هرصدایی مرا به وحشت می‌انداخت، نمی‌توانستم برای ایلیا هم پناهگاه ...امنی باشم چرا که نیازمندکسی بودم تا به خودم پناه دهد

من و اوهرروز به‌یکدیگر وابستگی شدیدتری پیدا می‌کردیم، شاید هردوی ما محبت گمشده‌ی مادر را به نوعی در وجود یکدیگر می جستیم، شب ها در آغوشم آرام می‌گرفت و دسته ای از گیسوان بلندم را دورمشتش می پیچید تا به این ترتیب احساس امنیت کند، من .نیز به این هم آغوشی‌کودکانه نیاز داشتم و تا وقتی‌که حضورش را کنارم حس می‌کردم کم‌تر دچار وحشت و اضطراب می‌شدم

صاحبخانه که دلش به حال ما می‌سوخت، اوایل چندبار از من خواست اگر می‌ترسم دخترش را بفرستد پیشم، ولی من نمی‌خواستم خودم را به آن‌ها تحمیل کنم و برای همین درخواست محبت‌آمیزش را رد کردم،

بااین حال فکر می‌کنم بزرگ‌ترین خدمت او به ما این بود که لطف کرد و اجازه داد تا هر چند سال که خودم مایلم قرارداد اجاره را تمدید کنم و آواره و دربه در این خانه و آن خانه نشوم و من عمیقا از او سپاسگزار بودم.

روزهای غم‌انگیز و تیره وتارمان همچنان از پی‌هم می‌گذشت وتنها مأوا و پناه قلب خسته‌ی ما قبرمادر بود که خودش درزمان حیاتش آن را در شاه عبدالعظیم خریداری نموده بود، اکنون اودرکنار این سید بزرگوارحسنی خفته و ازضیافت مهمانانش بهره می‌جست، خیالم راحت بود که اوخوب جائی‌است، هرچه باشد او محبّ اهل بیت بود.

از طرف کارخانه وام قرض الحسنه‌ای که مبلغ چندانی نداشت به قید قرعه به چند نفر از کارگران اعطا شد که من نیز یکی از آنان بودم، به این ترتیب اولین کاری که کردم این بود که مقداری به پول پیش خانه طبق عرف جاری افزودم تا صاحبخانه ام به خوش‌حسابی‌ام دلگرم شود، بعدهم یک دست لباس مناسب و شکیل برای خودم و ایلیا تهیه نمودم تا وقتی ازخانه بیرون می‌رویم به نظرنرسدکه خیلی وضع مالی خرابی داریم و احیاناً ترحم دیگران را نسبت به خود برانگیزانیم، همچنین یک سری وسایل لازم برای خانه خریداری کردم و در این کار سعی کردم نهایت سلیقه رابه خرج دهم.

وقتی صاحبخانه‌ام به همراه دخترش آمد بالا وچشمش به دکوراسیون ساده وشیک خانه افتاد نگاه معنی داری به من انداخت و پرسید:

"-قبلا کجا زندگی می‌کردی؟"

من که ازسؤالش نه سردرآورده و نه خوشم آمده بود چهره درهمکشیدم وسؤالش را باسؤالی دیگرجواب دادم:

"-چه طور مگه؟"

قصدداشت کاملارک وپوسکنده صحبت کند:

"-سلیقه‌ت خیلی بالاشهریه!"

از این تمجید ساده لوحانه خوشم آمد و لبخندی زدم:

"-نظر لطفتونه!"

دخترش هم که حسابی جوگیر شده بود باذوق و شوقی‌کودکانه اظهارنظر کرد:

"-قیافه تم بالاشهریه! عین شاهزاده خانم‌های توقصه‌هایی"...

شایدحق باآنها بود، اما واقعاً چه اهمیتی داشت؟ من فرق چندانی با یک شاهزاده خانم افسانه ای ندارم؛ شاهزاده‌ای که از قصر باشکوه پدرش رانده شده وکرکس‌های پیرو پلید برسرتاسرآن قصر چنبره زده ومنتظرند تا در یک فرصت مناسب چشمان پادشاه وفرزند بی‌گناهش را درآورند و بر داروندارش حکومت کنند... عجب قصه‌ی تلخی‌ست! همه‌چیزداشتم و هیچ چیز نداشتم، در اوج تنگدستی بودم وهنوز رنگ و لعاب زمان شاهزادگی خود را یدک می‌کشیدم!...

اکنون من نیز با وجود آن پشتوانه ی عظیم ثروت پدری نزدیک بود مثل اغلب مردم زیر بار زندگی له شوم، از یکسو جنگ ومحاصره‌ی اقتصادی وخرج ومخارج کمرشکن و از سوی دیگر کار،کار،کار... بدون این‌که چیزی دستم را بگیرد! از همه بدتر این‌که حالا دیگر مخارج ایلیا ده برابر شده بود و وابستگی‌اش به من صدبرابر! ارزش پول به طرزی باورنکردنی درحال تنزل بود و هیچ‌کس فکرش را هم نمی‌کرد که بعدها وضع از این هم بدترشود، یعنی‌هربار که قیمت ها صعود می‌کرد و ارزش پول سقوط همه می‌گفتند که دیگر از این بدتر امکان ندارد ولی ظرف مدت کوتاهی متوجه می‌شدیم که اتفاقا کورخوانده‌ایم!

همین فشار بی وقفه ی زندگی باعث شده بود مردم نسبت به اوضاع گله‌مند و شاکی شوند و داد خود را بر سر هر حق و ناحقی بکشند، البته داد که نمی‌شود گفت؛ غرغرهایی که از گوشه و کنار عوام بگوش می‌رسید و هم خودشان می‌دانستند و هم دیگران که این حرف‌ها به هیچ کجا نمی‌رسد و هیچ گره‌ای هم باز نمی‌کند، مردم قبلا فریادهایشان را با شعارهای انقلابی زده و خون عزیزانشان را تقدیم کرده بودند و دیگر رمق و یا انگیزه‌ای برای فریاد زدن نداشتند، حالا هم نمی‌دانم روی چه حسابی منتظر بودند جنگ تمام شود و روزهای خیلی بهتری از راه برسد، حال آن که ما پازل مملکتی را که طی سه هزارسال قطعه قطعه چیده شده بود یک شبه برهم زده بودیم و حالا می‌خواستیم از نو بچینیم!.....

به‌هرحال دو سه ماهی از فوت مادر گذشته بود که خدا بالاخره دلش برایم به رحم آمد و موقتاً از بستن درهای حکمتش دست برداشت و یک دریچه ی رحمتی هم نشانم داد!

یک روز به‌محض تعطیل شدن کارخانه، امیرآقا درچند قدمی‌ام ایستاد و همان‌طور که داشتم چادرمشکی‌ام را روی سرم می‌کشیدم گفت:

"-...." خسته نباشی بابا

فوراً جوابش را با متانت دادم:

"-"سلامت باشید، شما هم همچنین.

فهمیدم که کار مهم تری دارد، پس عمدا کمی معطلش کردم تا حرفش را بزند:

-"خواهر یکی از رفقای قدیمیم چند وقتیه دارالترجمه زده، یه منشی کاربلد لازم داره که هم ماشین نویسی بلد باشه هم زبون خارجه سرش بشه. گفتی دو تا زبون مسلطی، نه؟"

اگر حوصله‌ای برایم مانده بود حتماً از خوشحالی می رفتم روی ابرها!

"-"بله، فرانسه و انگلیسی بلدم.... در حد مکالمه البته، نه مترجمی.

"-"مهم نی، همون هم بیش‌تر به کارشون نمیاد.

فکر کردم با هر واژه ای که سراغ دارم باید از او قدردانی کنم، هرچند واژه کم آورده بودم:

"-"ممنونم امیرآقا، واقعاً نمی‌دونم چه جوری ازتون تشکر کنم. شما در حقم برادری رو تمام کردید.

-"این حرفا کدومه؟ روم سیاه.... اگه راه داشت، به دست بریده ی ابلفض که نمی‌ذاشتم غیر خانومی کار دیگه کنی، ولی باز اون جا واس شوما خیلی بهتره، محیطش زنونه ست، مجبور نیستی کارگری کنی، خلاصه که کمتر ستم می کشی بابا"....

اگر قسم هم نمی‌خورد باور می‌کردم، او بیش از آن خوب بود که بتوان حتی به وصفش آورد....

قرار شد در اولین فرصت مرخصی ساعتی بگیرم و بروم برای گزینش.

قبلا تمام سفارش هایش را کرده و از روغن داغش هم کم نگذاشته بود. وقتی رسیدم کلی تحویلم گرفتند و بعد از چند سؤال و جواب ساده و درخواست یک سری کپی مدارک، از من خواستند کارم را بلافاصله شروع کنم. حقوقش تقریباً همان قدری بود که از کارخانه می‌گرفتم ولی سختی کار حتی به یک صدم اش هم نمی‌رسید. به‌محض این‌که خیالم از بابت کار جدید راحت شد، کارخانه را تسویه کردم و از تمام همکاران دوست‌داشتنی ام خداحافظی گرمی‌کردم و درمقابل امیرآقا ایستادم....

"-...."تا عمر دارم مدیون محبت شما هستم امیرآقا

سرش را پایین انداخت وانگشت‌های کلفت وپینه بسته‌اش را به هم قلاب کرد ورنگش کمی به سرخی گرایید...

"-....."این حرفا کدومه؟ کم‌ترین کاری بود که می‌شد واسه گل روی شوما کرد.... فقط

منتظر ماندم تا آنچه را که برای گفتنش تردید دارد به زبان بیاورد....

"-" فقط.... دلم خعلی برات تنگ می‌شه!

نگاهم را آهسته بالا آوردم و به چشمانش دوختم، باورم نمی‌شد اشک را درون چشمان کسی ببینم که برایم تمام معنای مردانگی و ابهت بود.....

برای این‌که بیش از این دربرابرم نشکند چشم از من دزدید و سعی کرد به‌سویی دیگر نگاه کند، من نیز لب گزیدم و دیده بر زمین افکندم، ادامه داد:

"-"مهر پسر کوچولوت بدفرم به دلم نشسته..... ببوسش از طرف من!

عجیب است که گاهی ایلیا نیز سراغ از او گرفته بود.... آن قدر از محبتش متأثر گشتم که دوست داشتم از او بخواهم گاهی سری به ما بزند، ولی می‌دانستم که دور از شأن است و می‌تواند باعث سوء برداشت شود:

"....."-دستتون رو می بوسه، هیچوقت لطفتون رو فراموش نمی‌کنم، نه من نه پسرم

****

«نقش روی شیشه»

شغل جدیدم علاوه بر این‌که از توان جسمی‌ام بهره‌ی کمتری می‌گرفت، فراغت بال بیشتری نیز برایم ایجاد کرده بود تا جایی که می‌توانستم اوقات فراغتم درخانه را با پذیرفتن سفارشات خیاطی پرکنم، البته طول کشید تا جا بیفتم اما حتی وقتی به اندازه‌ی کافی هم جا افتادم و میان اهل محل به خیاطی که دستش سکه دارد معروف شدم، بازهم سفارش آن‌قدر زیاد نبود که بتواند چاله‌ی عمیق کمبودهایمان را پرکند، بی‌چاره مردم این منطقه پولشان کجا بود که بخواهند لباس آنچنانی بدوزند و دستمزد آنچنانی بدهند؟ حالا در مناطق بالای شهر اوضاع قدری فرق می‌کند، مردم آنجا دست کم آن‌قدر به مد اهمیت می‌دهند که مقداری از درآمد خود را به آن اختصاص دهند، اما این جایی که من زندگی می‌کردم اغلب مردمش حتی به نان شب شان محتاج بودند؛ لباس و مد کیلو چند؟! البته من هم شرط انصاف را به جا آورده و دستمزدی بسیار پایین‌تر از آن‌چه که حق کیفیت کارم بود تعیین کرده بودم اما حتی از پس همین هم بر نمی‌آمدند و آن قدر چانه سر جزئیات دستمزدم می‌زدند که دیگر حالم بد می‌شد.

حالا همه‌ی این ها بماند، رنج فراق مادر و سروکله زدن با ایلیا و بهانه‌های تمام نشدنی‌اش را نمی‌شد به این راحتی تحمل کرد، دیگر کم‌کم داشتم دچار ضعف اعصاب می‌شدم، حوصله‌ی حرف زدن با کسی را نداشتم وترجیح می‌دادم سکوت کنم تا خشم و غضب بر من مستولی نگردد. کلافه‌ی چیزی بودم که دقیقاً نمی‌دانستم چیست؟ دچار نوعی افسردگی مزمن شده بودم که نمی‌توانستم دلیلش را تشخیص دهم، گاهی برای یافتن دلیل این افسردگی به گذشته‌ی خود می‌اندیشیدم اما راستش آن‌قدر خسته بودم که حتی حوصله‌ی فکرکردن به گذشته ها را هم نداشتم، وقتی سراغ یادداشت‌های روزانه ودفترهای خاطرات قدیمی ام می‌رفتم، هنوز چند کلمه‌ای بیش‌تر نخوانده بودم که میل و رغبت در من می‌مرد و ناامیدانه آن‌ها را برروی هم رها می‌کردم....

« ...برای چی؟! به خاطر کی؟! اصلاً دیگر چه فایده‌ای دارد؟ »

به جایی رسیده بودم که داشتم دچار یک جورفرافکنی معرفت شناسانه می‌شدم، یعنی خیال می‌کردم همه‌چیز وهم و رؤیاست و هیچ چیز واقعی وجود ندارد! البته بعدها فهمیدم که این مبنای یک جور تفکر فلسفی در غرب نیز قرار گرفته و کلی هم طرفدار دارد، مثلاً می‌گویند هیچ درختی که توی جنگلی باشد موجود نمی‌شود مگر این‌که یک شخص آن را رؤیت کند، یعنی درصورت عدم رؤیت این فرد اصلاً چنین درختی وجود ندارد!! با این حساب فکر می‌کنم یا من زیادی فیلسوف بودم یا بنیانگذار این تفکر هم مثل من در تنگنایی عاطفی قرار گرفته و برای فرار از حقایق پیرامونش دست به دامن چنین فرضیه ای شده است!

به‌هرحال تا وقتی‌که فطرت و طبیعتم به من ثابت نمی‌کرد که هیچ اوهامی درکار نیست و همه‌ی آن‌چه که مجبور به تحمل‌شان هستم کاملاً واقعی‌اند احساس شیرینی بود و می‌توانستم قدری درسایه‌ی این خیال‌پردازی ابلهانه بیاسایم، این‌که فکرکنم هیچ‌وقت هیچ‌چیزی وجود نداشته وبعد از این‌هم همه‌چیز نقشی است برآب، اما؛... پس خود «آب» چی؟....!

متأسفانه درحال حاضر هیچ فلسفه یا سفسطه‌ای به دادم نمی‌رسید، من درمقابل خودم و فرزند ناتوانم مسئول بودم وحق نداشتم با این افکارمسخره از زیر بارمسئولیت شانه خالی کنم، حتی اگردرخوش بینانه‌ترین حالت ممکن می‌خواستم به این امیدوار باشم که درخوابی طولانی و عمیق فرورفته‌ام وتمام این اتفاقات تلخ و دردناک به‌زودی تمام خواهد شد، بازهم دردی از من دوا نمی‌شد و فعلاً محکوم بودم که این کابوس تلخ را تحمل کنم و درهر شرایطی که هستم طبق وظیفه‌ام عمل کنم.

یکی دو بار تصمیم گرفتم به روانشناس مراجعه کنم، اما حس می‌کردم روانشناسان به‌جای حل مسئله سعی در زدودن صورت مسئله دارند، هیچ مشاوره ای نمی‌توانست کمبودهای عظیم مرا جبران کند، پس بهتر بود خودم برای درمان اقدام می‌کردم وبه آن چیزهایی رو می‌آوردم که مورد علاقه‌ام بوده وروح سرگشته‌ام را تاحدی به نشاط می‌آورد؛ مثل نماز و زیارت و توسل و این‌جور چیزها، چراکه حتی در بدترین شرایط روحی نیز یاد خدا و اولیائش آرامش عجیبی به من می‌بخشید، درواقع ایمان به خدا تنها سرمایه‌ای بود که در دستان تهی خویش داشتم و بهترین مشاور من قرآن بود.

مدتی بود که به یاد محله‌ی سابق زندگی‌ام افتاده بودم ودلم حسابی هوای آنجا را کرده بود، این شد که تصمیم گرفتم به تنها مکان زیارتی آن منطقه بروم و به این ترتیب اندکی از بار دلتنگی‌هایم بکاهم. یک روزجمعه بود که تصمیم خود را عملی ساختم، با این‌که تعطیل بود اما می‌توانستم ایلیا را به توانبخشی بسپارم چرا که آنجا همواره به روی مددجویانش باز بود و ایلیا هم به مربی‌اش عادت داشت و کمتر بهانه می‌گرفت.

قبل از زیارت قصد خانه‌ی سوده را کردم، راستی که قدم زدن درکوچه‌هایی که با لحظه لحظه‌ی کودکی‌ام آشنا بودند چه حالی به من می‌داد! احساس می‌کردم دوباره یک دخترک دبیرستانی شده‌ام که دارم به‌سوی مدرسه‌ام می‌روم... از کنار خانه‌ی پدری‌ام که می‌گذشتم بغض تلخی گلویم را در خود فشرد، اینجا خانه‌ای است که روزی مأوا و پناهم بود و با همه‌ی اذیت وآزارهایی که از آن جادوگر حقه باز می‌دیدم اما کلیدش دردستم بود و اطاقی از آن اختصاص به خودم داشت، اما حالا حتی نمی‌دانستم پادشاه این ملک کجای این دنیاست و چرا به همین راحتی فراموشم کرده؟!.....

اندکی جلوتر از خانه‌ی پدری‌ام ـ درست سرنبش خیابان اصلی ـ عمارت اصلانی‌ها قرار داشت، پنجره‌ی اطاق امان بسته بود، برای لحظه‌ای ایستادم و به شیشه‌های تمیزش چشم دوختم.... امان را دیدم که پیرهن سفیدی به تن داشت و می‌خواست شاخه‌ی گل سرخی را برایم پرتاب کند، اما شاخه‌ی گل سرخش به زمین نرسید و پیرهنش جزئی از ابرهای سپیدی شد که عکسشان روی شیشه افتاده بود....

دیدگان خسته‌ام را به آرامی ازپنجره‌ی اطاقش برگرفتم و به‌سوی خانه‌ی سوده به راه افتادم....خانواده‌ی سوده با دیدن من بسیار .... خوش‌حال شدند، برادر وخواهرش حالا دیگر قد و بالایی به هم زده و استخوان ترکانده بودند. آن موقع سوده ترم ششم مترجمی زبان انگلیسی می‌خواند و دانشجوی موفقی هم بود، خواهرش سمانه هجده ساله بود وکلاس چهارم دبیرستان ـ رشته‌ی ریاضی ـ درس می‌خواند، برادرش سپهر نیز با بیست سال سن خیلی زود سد کنکور را شکسته و در اولین سال مهندسی مکانیک، مشغول تحصیل بود.

سپهروسمانه برعکس سوده ومادر و پدرشان خیلی امروزی وسوسول بودند با این‌حال می‌دانستم که به خاطر تربیت صحیح‌شان هرگز از چارچوب های مذهبی فاصله نگرفته‌اند، اگرچه مثلاً پوشش و ظاهرشان مورد تأییدم نبود..... ای وای خدایا اصلاً به من چه؟ من همین قدر که هنر کنم و مراقب نامه ی اعمال خودم باشم کافی است، کسی که مرا مسئول نمره دادن به کارنامه ی بقیه نکرده؟!

از ابتدای ورودم آن‌قدر این دو وروجک پرحرفی کردند و مزه پراندند که اصلاً وقت نشد درست و حسابی بنشینم و با سوده دلی‌از عزا درآورم، به‌هرحال آن‌ها درک درستی از اندوه بی‌پایان من نداشتند و آن‌قدر دلشان خوش بود که باور نمی‌کردند کسی هم در این دنیا هست که طعم بدبختی را به معنای واقعی چشیده.

بالاخره سوده که احساس کرد از شیرین زبانی های خواهر و برادرش چندان خشنود نیستم، یک جوری دست به سرشان کرد و مرا به اتاق خودش برد و آن‌جور که مایل بودم با من به گفت‌وگو نشست.

از تغییر شغلی که به لطف امیرآقا نصیبم شده بود گفتم و سوده هم فوراً ابراز خوشحالی کرد:

"-وای چه عالی! واقعاً دستش درد نکنه..... می‌گم این امیرآقا هم انگار بدش نمیاد سایه بالاسرت باشه‌ها؟!"

از این‌که او نیز مثل سلمی فکر می‌کند حرصم گرفت:

"-سوده از تو دیگه توقع نداشتم! چه وقتی این‌قدر خاله زنک شدی؟"

ریز و نخودی خندید و اصلاً نگران برچسبی که به او می‌زدم نبود و سعی داشت مثل امیرآقا با لحن چاله میدانی سر به سرم بگذارد:

"-باشه اصن تو خوب! پَ این داآش ما رو چی فرض کردی که توی ختم عینهون تاراکتور ازش کار می‌کشیدی؟!"

نمی‌توانستم حتی به شوخی هایش بخندم، خیلی زود متوجه اندوهم شد و آرام‌آرام شیطنتش فروکش کرد:

"-امیر آقا مرد خوبیه..... خیلی خوب! آقارضا حسابی شیفته ی مرامش شده....."

آقارضا؟! چرا حس می‌کنم سوده زیادی به آقارضا نزدیک است؟ چه اشکالی دارد که کمی درباره‌اش بپرسم یا سربه سرش بگذارم؟! نه..... حوصله‌ی شنیدن هیچ عاشقانه ای را ندارم.....

"-رؤیا.... بخند!.... خواهش می‌کنم...."

نتوانستم..... جوابم فقط سکوت بود و بغضی فروخورده.....

دست پیش آورد و طره ی بازیگوشی را از کنار صورتم آهسته عقب راند:

"-" هنوز نتونستی با غم مادر کنار بیای؟

:چشمانم را برهم فشردم و لب‌هایم به لرزه افتاد

"-"چطور می‌تونم سوده؟ من دیگه غیر از اون کیو داشتم تودنیا؟

:سرم رابه سینه‌اش گرفت و آرام نوازشم کرد

"....-"غصه نخور رؤیای من

:و منتظر ماند کمی‌گریه کنم، ولی من خیلی زود سرم را برداشتم تا مغلوب گریه نشوم

"-"پاشو آماده شو بریم امامزاده صالح

....فوراً پذیرفت و کمتر از پنج دقیقه وضو گرفت و لباس مناسب پوشید و چادرش را سرکرد

:همان‌طور که قدم زنان به‌سوی هرم می رفتیم قفل سکوت را شکست

"....-"هیچ‌وقت نپرسیدی، ولی من و آقارضا

شاید منتظر بود برای یک بار هم که شده چیزی بپرسم، فقط نگاهش کردم، نگاهی خالی از اشتیاق، اگرچه قلبا به خاطرش خوشحال ....بودم

"-"مبارکه! امیدوارم خوشبخت شید

:سری تکان داد و لبخند تلخی زد

-"نمی‌تونم از دستت دلخور باشم، حق داری.... سخته لبخند بزنی وقتی تمام زندگیت رو غم گرفته. همیشه دوست داشتم از خاطرات ".عاشقانه مون برات بگم، ولی تو.... اصلاً شرایط روحی مساعدی نداشتی

:واقعاً متأسف بودم از این‌که این‌قدر دوست بدی هستم

"...-"مثل اینه که همیشه می‌دونستم، انگار یه عمره که نامزد بودین، از همون روز اول مبارزاتمون

:آهسته زمزمه کرد، انگار داشت با خودش حرف می‌زد

".....-"من هم می‌دونستم، حتی وقتی چیزی درباره ش نمی‌گفتی

!نیاز نبود توضیح بیش‌تری دهد، قلب ما آیینه ی ناگفته هایی بود که حس شان می‌کردیم. گاهی بعضی چیزها را نباید گفت، باید فهمید

بعد از زیارت هردوبه‌طرف چنار قدیمی* که درمیان حیاط خودنمائی می‌کرد رفتیم، دقایقی چند کنارش ایستادیم و آمد وشد زائران را تماشاکردیم، هیچ‌کدام چیزی نمی‌گفتیم، پینه دوز پیر بی آن که توجهی به اطرافش داشته باشد درون تنه ی خشکیده ی درخت مشغول .واکس زدن یک جفت کفش بود

---

* یکی از معروف‌ترین چنارهای کهن‌سال ایران که قدمت دست‌کم هشتصدساله داشته است در محوطه این امامزاده واقع شده بود که در آثار جهان‌گردان خارجی نیز بدان اشاره شده است. ژان دیولافوا درباره‌اش می‌نویسد: «محیط آن تقریباً به ۱۵ متر می‌رسد، هریک از شاخه‌های آن مانند تنه درخت کهن‌سالی بر فراز بنای مسجد و اطراف آن سر به آسمان کشیده است. این درخت عده کثیری را در سایه خود پناه می‌دهد. مؤمنین در زیر آن نماز می‌خوانند. مکتب‌دار کودکان را در آنجا جمع کرده و درس می‌دهد. قهوه‌چی سماور و استکان و لوازم خود را درون حفره پایه درخت جای داده است.» درسال 1363 به خاطر ریزش قناتی که این درخت برفرازش استوار بود، حیات درخت به مخاطره افتاد و طبق دستورالعملی که از سازمان ملی حفاظت آثار باستانی ابلاغ شده بود، خاک برداری برای قنات انجام شد و مجرا با سیمان و آجر پی بندی گردید ولی به‌هرحال با تمام تلاش های صورت گرفته، این (درخت خشک شد و در سال 1379 با مجوز سازمان میراث فرهنگی بریده شد. (منبع: ویکی پدیا

:صدای آرام سوده سکوت سنگین ذهنم را شکست

"-" نمی‌خوای سر قبرش یه فاتحه‌ای بخونی؟

....چرا جوری ضمیر اشاره آورد که انگار ساعت هاست درباره‌اش حرف می‌زنیم؟ شاید باز هم ناگفته هایم را شنیده باشد

:به صورتم نگریست، دنبال جوابی برای سؤالش می گشت، اما من بدون این‌که نگاهی به او بیندازم به تلخی سری تکان دادم

"-." نمی‌تونم

"-" چرا؟

"...!-" نمی‌دونم

"...-"رؤیا

بی‌هدف نامم را گفته بود، منتظر شنیدن جوابی نبود، احساس می‌کردم سردم شده، شنیده بودم که این چنار قدیمی قبلا آتش گرفته، !ای‌کاش اکنون نیز یک بار دیگر آتش می‌گرفت و مرا در خود خاکستر می‌کرد

گرمای دست سوده را بر دست خود احساس کردم، منتظر نماند تا نظرم را باردیگر بداند، به راه افتاد و مرا هم به دنبال خود به‌سوی قبر او کشاند، قبر متروک وتنهایش.... دیدن این‌همه تنهایی و غربت دلم را به لرزه انداخت، چه‌قدر من و او شبیه هم بودیم با ...این تفاوت که من ایلیا را داشتم و او هیچ‌کس را

سوده نشست و برایش فاتحه خواند اما من همچنان ایستاده بودم و هرلحظه انتظار داشتم تا او سر از خاک سیاه برآورد و چشمان «...!مرموز و سحرانگیزش را به من بدوزد و بگوید: «واقعاً فکر کردی مُردم؟ کورخوندی! تا تورو نکشم، محاله بمیرم

لبخند تلخی کنج لب‌هایم را قلقلک داد، صدایم در گلو شکست، زیر لب خواندمش، مثل یک زمزمه‌ی نومیدانه، یک ترانه‌ی تلخ وغم‌انگیز.... و دیگر نتوانستم چیزی بگویم، بغض تلخم قصد باریدن نداشت، شاید امان صدایم راشنید، ممکن است که او همین نزدیکی‌ها پشت دیواری پنهان شده و افسردگی‌ام را قطره قطره می‌نوشد، یا شاید هم خیلی دور باشد، دورتر از آن که حتی بتوان ...فکرش را هم کرد، اما مطمئنم که صدایم را شنید

می‌بینی امان؟! دنیا بدون تو چه خالی وبی‌معنی است! درست مثل روزهایی که درمدرسه غایب می‌شدی، آن روزها هم کاملاً کلافه » وعصبی‌بودم وبا نوک مدادم حتی یک جای سالم برای میز چوبی‌ام باقی نمی‌گذاشتم، حالا هم فرقی نمی‌کند، دیگر هیچ انگیزه‌ای برای طپیدن درقلب یخ‌زده‌ی خود نمی‌بینم، من واقعاً مرگ تو را هرگز از خدا نخواسته بودم، هرنفرینی هم که می‌کردم فقط «...از سرلجبازی بود و کینه وغضب، وگرنه از ته دل می‌خواستم که باشی، اگر چه هرگز همدیگر را نبینیم اما می‌خواستم باشی

-" آرزویی جز این ندارم که دنیای بدون تو روهم تجربه کنم، جدّاً از دستت خسته‌م، تورو خدا راحتم بذار امان! آخه تو چی از جونم "می‌خوای؟

"...-" قلبت رو می‌خوام نازنین! قلبت رو

-" دست وپا زدنت بی‌فایده ست! توی‌قلب من جائی‌برای‌تو وجود نداره، حتی اگه به‌زور بخوای جسمم رو تصاحب کنی! امان تو هیچ ".....!راهی به قلب من نداری، هیچ راهی

.....!!هیچ راهی.....

******

«بزم خوبان»

حدودا دو ماه بعدازآن دیدار بود که یک روز سپهر به خانه‌ام آمد تا کارت دعوتی برایم بیاورد، او را به داخل دعوت کردم ولی‌دعوتم ...را رد کرد و گفت که خیلی کار دارد و باید چند جای دیگرهم برود، به کارت عروسی نگاه کردم و لبخندی بر لبم نشست

"-" سوده‌ی خوشگل من می‌خواد عروس بشه؟

"-" آره دیگه! بالاخره این سوده خانم خوشگل شما سوار خر مراد شد

"-" ایشاالله مبارکش باشه، امیدوارم خوش‌بخت بشن ولی سپهرجون من نمی‌تونم بیام

"-" چی؟! نمی‌تونی؟ برای چی؟

"-" آخه من عزادارم

-" ازعزا هم درت می‌آریم! اصلاً این حرف‌ها کدومه عزیز من؟ مثلاً تو فکر می‌کنی مادر از این‌که سوده عروس بشه وتو هم توی جشن عروسیش شرکت کنی و خوش‌حال باشی ناراحت می‌شه؟!"

"-..." خب نه؛ ولی

"-! دیگه ولی و اما و اگه نداره، اگه نیای ناراحت می‌شیم، مگه سوده چندتا دوست گل مثل توداره؛ شازده خانم؟

"-" ممنون، لطف داری.... باشه سعی می‌کنم بیام

-"سعی معی رو وللش؛ همین‌جا حاضر می‌شی خودم میام دنبالت، از شب قبلشم بیا که بساط عیش و نوش فراهمه و روحیه‌ی تو هم سرجاش میاد. فرداشم کله سحر با سوده خانم تشریف می‌بری آرایشگاه جهت تزیینات ساقدوش!"

از لطفش ممنون بودم ولی حتی تصور یک صدم این برنامه هم کلافه ام می‌کرد:

"-" نه دیگه اگه خیلی هنرکنم از همون روز عروسی بیام، حوصله‌ی سر و صدا ندارم

"-"رؤیا! حیف تو به این خوشگلی نیست که این‌همه افسرده‌ای؟ بابا بخند بذار دنیا هم به روت بخنده

سپهر از بچگی مثل برادرم بود، می‌دانستم اصلاً از این حرف‌ها منظوری ندارد، بااین‌حال اعتراضی نه چندان جدی کردم:

"-"حیا کن پسر این حرفا چیه؟

"!-" ای بابا! ما جای داش کوچیکه‌تیم ولی باشه؛ حالا چون خیلی‌خاطرآبجی‌گلم رو می‌خوام، یه ببخشیدم می‌ذارم تنگش اشانتیون

خنده ام گرفت:

"-! تو چرا این‌قدرچاله میدونی حرف می‌زنی داداش کوچیکه؟ یکی ندونه فکرمی‌کنه بچه تیر نازی‌آبادی

خنده‌ی نسبتاً بلندی تحویلم داد:

-" از سوسول بازی و کلاس ملاس یه نمه خسته شدم، دلم می‌خواد یه چند وقتی هم بچه پایین شهر باشم. علی المخصوص که اون داش امیر بامعرفت شوما حسابی مریدمون کرده!"

چقدرجالب است که امیرآقا با یکی دو برخورد توانسته نظر مساعد همه را جلب کند! لبخندی زدم:

"-! راستی که خیلی عجیب وغریبی

"-! عجیب، غریب، قاطی، پاطی....دربست نوکرتیم رؤیا جون

آنگاه چشمکی با لبخند تحویلم داد وخداحافظی‌کرد و رفت. چقدر این بچه شیطان و آتش پاره است، اصلاً به سوده نکشیده!

به کارت دعوتی که دردستم بود نگاه کردم و کارت را از درون پاکت بیرون کشیدم:

«سوده دربندی» و «رضا براتی»....

******

سپهر با تمام مشغله‌ای که صبح عروسی می‌تواند برای برادر عروس خانم وجود داشته باشد طبق قولی که داده بود به دنبالم آمد و از در خانه‌ام تا خانه‌ی خودشان مرا رساند، در طول مسیرهم کلی مخم را به کار گرفت، گاهی می‌زد زیر آواز و بادابادا مبارک بادا می‌خواند، گاهی هم از کار و بارم می‌پرسید و سعی می‌کرد مرا به حرف بگیرد، یا اینکه سربه‌سر ایلیا می‌گذاشت، جوک‌های دست اول و غیرتکراری زیادی هم داشت که تا فرصتی پیدا می‌کرد یکی از آن‌ها را به خوردم می‌داد و اندکی مرا می‌خنداند، خلاصه اینکه خیلی سعی می‌کرد روحیه‌ی خسته‌ام را به نشاط بیاورد اما شاید نمی‌دانست که این کارهایش مرا به‌یاد کسی می‌اندازد که یاد آوری‌اش سخت دل‌تنگم می‌کند....

آقارضا در لباس دامادی برازنده تر از آن بود که فکرش را می‌کردم، اولین دامادی بود که با ریش و بدون کراوات می‌دیدم! بااین‌حال نورانیت چهره‌اش اولین چیزی بود که به چشم می‌آمد.

وقتی سوده را در لباس باشکوه عروسی کنار دامادش تماشا کردم قلبم در سینه به تپش افتاد، گاهی لذت‌های زندگی آن قدر بی‌تکلفند که کاری به قبل و بعدت ندارند، فقط می‌خواهند برای همین لحظه شادت کنند، فقط همین لحظه!

آقارضا سعی داشت نگاه محجوبش را از من و دیگر خانم‌های نامحرم با وجود پوشش مناسبی که داشتیم پرهیز دهد، من نیز هنگام سلام و علیک با او دیده بر زمین افکندم تا معذب نشود.

"-"تبریک می گم. امیدوارم خوشبخت بشید

"-"ممنونم رؤیا خانم! خیلی خوش اومدید. واقعاً سرافرازمون کردید

سوده دستش را به‌سویم درازکرد و آن را محکم فشرد:

"-"رؤیا جون همه‌ی این مهمونی یه طرف، تو یه طرف عزیزم! واقعاً خوشحالم که اینجایی

درجوابش فقط لبخندی زدم و دستهای یکدیگر را فشردیم. ایلیا هم خودش را از پشت سرم جلو کشید و سعی کرد با احتیاط لباس زیبای سوده را لمس کند، آنگاه دربرابر لبخند مهربان سوده با خوشحالی خندید.. درواقع سوده اولین عروسی بود که او می‌دید و شاید همین باعث شده بود که خیلی برایش خاص باشد، شاید هم اصلاً فکرش را نمی‌کرد که این همان خاله سوده ی خودمان باشد! آقارضا که مثل همیشه با ایلیا دلسوزانه رفتار می‌کرد، دستی به موهای لطیفش کشید و سعی کرد کمی مزاح کند:

"!-"چه طوری دوماد کوچولو؟

ایلیا متوجه منظورش نشد و نگاه استفهام آمیزی به من انداخت، من هم اشاره‌ای به کت و شلوار تیره و پیرهن سفیدش کردم:

"-"خب دوماد شدی دیگه! لباس‌هاتم شبیه آقارضاست

هرچند بعید می‌دانستم بازهم چیزی فهمیده باشد ولی لبخند سخاوتمندش را مثل همیشه به رویمان پاشید. آقارضا که واقعاً در جمع خانم ها معذب بود و بعضی از دختران فامیل هم هیچی حالی شان نبود و بدون حجاب همه‌جا حضور داشتند، عذرخواهی مختصری از ما کرد و با اجازه‌ی عروس خانمش رفت بیرون، من نیز کنار سوده نشستم و مشغول صحبت شدیم.

خانم‌ها انگار که از بندهای نامرئی خلاص شده باشند بلافاصله ریختند وسط و شروع کردند به رقصیدن با صدای موزیک بی‌کلامی که پخش می‌شد. البته اکثرا بسیار ناراضی بودند چرا که فکر می‌کردند این عروسی به هرچیزی شبیه است الا مجلس شادمانی! آن‌ها طرزفکر سوده و آقارضا را درک نمی‌کردند و شاید ما هم درک درستی از آن‌ها و عقایدشان نداشتیم که به‌جای لذت بردن از همنشینی با هم فقط عذاب می‌کشیدیم. تازه دارم معنی این آیه‌ی قرآن را می فهمم که چرا بهشتیان با سلام از کنار هم می‌گذرند، آن‌ها احساس شادی بی‌انتهایی دارند چراکه از طرف همدیگر کاملاً در امنیت و سلامتند! ما نهایتا اگر هیچ کاری به هم نداشته باشیم با چشم غره و غیبت‌های درگوشی از خجالت هم درمی‌آییم! حالا اوضاع کسانی که مخالف ما هستند که مشخص است، آن‌ها جهنمی‌اند!! ما که خیرسرمان اهل بهشتیم چرا هرگناهی مثل غیبت از جهنمیان را با توجیهات غیرعقلانی مباح می‌شماریم؟!

هم نشینی با سوده کم‌کم سرحالم آورد و موقتاً از آن فضای دلگیر دنیایم فاصله گرفتم و سعی کردم کمی از موقعیت‌های جدید لذت ببرم، تاجائی که مشتاق شدم قصه‌ی عاشقانه‌ی صمیمی‌ترین دوستم را بشنوم، او نیز با کمال میل راجع به روابط خواهرانه‌ی خودش و برادر دینی اسبق و شوهر فعلی‌اش صحبت کرد که از بس لحن سوده طنزآمیز بود و خاطرات را باشیطنت موذیانه ای دستکاری می‌کرد، به‌جای اینکه لحظات سوز و گداز عاشقی برایمان تداعی شود، فقط از ته دل خندیدیم و کمی هم حرف‌های فمنیستی زدیم که اصلاً جدی نبود!

فک وفامیل‌های عروس و داماد اکثرا خوش لباس وشیک بودند، البته من هم از لباسی که برای خودم دوخته بودم کاملاً رضایت داشتم چراکه از بعضی صحبت‌ها متوجه شدم مدل ورنگش خیلی مورد توجه مهمان‌ها قرارگرفته و حتی بعضی ازآن‌ها ازمن اجازه گرفته وبا دقت به آن می‌نگریستند و زیر و رویش می‌کردند تا مدلش را برداشته و برای خودشان یکی شبیه همین راسفارش دهند؛ حالا یا به خیاط خودشان و یا به خودم، به‌هرحال اگرچه خیلی شیک و گرانقیمت به نظر می‌رسید ولی من فقط پول پارچه‌اش راداده بودم که زیاد هم برایم سنگین تمام نشد واکنون خوش‌حال بودم که جلوی ایل و طایفه‌ی سوده و شوهرش کم نیاورده‌ام! بااین حساب فکر می‌کنم این مجلس علاوه بر منافع بی‌شماری که برای سوده داشت، یک فرصت شغلی مناسب هم برای من مهیا کرد که با یک بغل سفارش !بروم خانه و به اندازه‌ی سه ماه درآمدم را یکجا درو کنم

درآرایش موهایم برای اولین بار از گل سری که تنها یادگار امان از دوران راهنمایی بود استفاده کردم، سوده نیز کاملاً به خاطر داشت لحظه‌ای را که امان توی حیاط مدرسه با اشتیاق آن را به موهایم بسته و من فقط اخم تحویلش داده بودم، چرا که هنوز بابت ....دروغش درباره‌ی انصراف از تیم بسکتبال مدرسه دلخور بودم و او نمی‌خواست بفهمد که چقدر روحیه ام لطمه دیده

:دستش که آهسته پیش می‌آمد تا گل سرم را لمس کند مرا از خیال غم‌انگیز کودکی ام بیرون کشید، آنگاه به تلخی گفت

"....!-" جاش واقعاً خالیه؛ نه؟

ومن فقط لب هایم را که از فشار بغض به لرزه افتاده بود برهم فشردم و چشمانم را از او گرداندم تا با تماشای ر**ق*ص مهمان‌ها .....فراموش کنم هجوم خاطرات بی امانم را

متوجه شدم که بعضی از فک و فامیل‌های سوده و آقارضا خیلی از من خوششان آمده وتصمیم گرفته‌اند توی همین مجلس برای پسر یا برادرشان مرا لقمه بگیرند، گویا فکرش را هم نمی‌کرده‌اند که ایلیا بچه‌ام باشد و او را برادر من یا چیزی شبیه همین پنداشته بودند، مهم نیست که حتی زیربار تلخی های زندگی چینی زیبایی ام ترک برنداشته، حقیقت تلخ این بود که هرکس می‌فهمید ایلیا پسرمن است از من منصرف می‌شد، حالا بازهم اگراین بچه سالم و معمولی بود شاید مشکل چندانی نداشت؛ اما گمان نمی‌کنم کسی حاضر باشد سرپرستی یک کودک عقب مانده را بپذیرد هرچند که عاشق ریخت و قیافه‌ی خودم شده باشد، ضمن اینکه همواره اولین چیزی که با دیدن کودکی با این وضعیت به ذهن هرکسی می‌رسد این است که لابد مشکلی ژنتیکی وجود دارد که برمی‌گردد به خود والدین! ...به‌هرحال کمکم داشتم باور می‌کردم که یا باید از خودم وجوانی‌ام بگذرم یا از ایلیای بیچاره‌ام، راه دوم امکان پذیر نبود اما راه اول

گذشتن از جوانی وخوش‌بختی برای کسی می‌تواند معنی داشته باشد که نیازمند ازدواج باشد ولی تا وقتی‌که عشق یک مرد درمن انگیزه ایجاد نکند نیاز به ازدواج بی‌معنی خواهد بود، مطمئناً هیچ مردی نمی‌تواند جایی در قلب من برای خود بازکند، چه‌طور می‌توانستم با داشتن آن تجربه‌ی شوم از ازدواج باردیگر به مردی بیندیشم؟ گو این‌که حتی دفعه‌ی قبل هم همسرم جایی در قلب من نداشت، نه این‌که بگویم به خاطر اذیت و آزارهایش بلکه من اصلاً نمی‌توانستم مردی را دوست بدارم حالا این مرد هرکه می‌خواهد .باشد

به‌هرحال فعلاً نه تنها ایلیا سرنوشت مرا رقم می‌زد بلکه خودم نیزتمایلی به مردان اطرافم نداشتم مخصوصاً باآن‌همه وسواس و سخت‌گیری که در خود سراغ دارم، فقط نیاز مالی و موقعیت ناجور اجتماعی‌ام می‌توانست مرا به صرافت ازدواج بیندازد نه عشق و !عاطفه و مهر زنانه، با این حساب من با هرکسی که ازدواج می‌کردم به معنای واقعی کلمه یک ستمگر بی وجدان بودم

این موضوع به لحاظ عاطفی مستأصل و بی‌چاره‌ام کرده بود، مثل پرکاهی درطوفان سرگردان و حیران بودم، حتی نمی‌توانستم رؤیایی از عشق در ذهن خود داشته باشم، زندگی برایم کاملاً پوچ و بی‌معنی بود، چه فایده دارد که آدم زنده باشد بدون هیچ عشقی؟ تنها چیزی‌که در آن روزهای تلخ اندکی مرهم به دل خسته وناامیدم می‌گذاشت زیارت بود، زیارت شاه عبدالعظیم و مزار مادر، ....همچنین امامزاده صالح و

وقتی سرقبرامان می‌نشستم قادر نبودم چیزی بگویم، حتی از خواندن فاتحه نیز عاجز بودم، فقط ساکت وآرام می‌نشستم و به سنگ قبرش خیره می‌شدم و به فکر فرو می‌رفتم، اندوه وصف ناپذیری از فراقش احساس می‌کردم اما اجازه نمی‌دادم بغضم سربازکند، شاید بی‌آن‌که بدانم همچنان در برابرش مغرور و چموش بودم یا شاید این را متوجه شده بودم که اگر اجازه دهم زخم غمش سرباز کند مرگ خویش را پذیرفته‌ام و آخرین پوسته‌ی عمارت ویران وجودم فرو خواهد ریخت، البته چنین مرگی برای خودم پایان دردورنج .....بود ولی ایلیا را چه می‌کردم؟

*****

«پدرانه»

حدود شش ماه از فوت مادر گذشته بود که یک روز سلمی تلفنی با محل کارم تماس گرفت و بعد از حال و احوال معمول گفت:

-"رؤیا جان اگر بدانی خدا چقدر به من رحم کرده. یه موتور آورده بودن برای تعمیر توی مکانیکی، اونوقت این سعدان احمق بی اجازه سوارش شده رفته یه دور بزنه که از شانس گندش همون موقع یه ماشین از فرعی درمیاد و می‌زنه بهش...."

صدایم تقریباً شبیه فریادشد:

-"وای! حالش خوبه الآن؟"

-"آره بابا، خود خرش سالمه، موتور یه کمی آسیب دیده بود که صاحبش شاکی شد. کلی رفتم عز و التماسش کردم که شکایت نکنه از پسرم، حتی گفتم تاوونشو می‌دم، یه سفره ابرفض هم نذر کردم که به دلش رحم بیفته. خلاصه شکر خدا گذشت از شکایتش، تاوون هم نگرفت." ولی سعدان اخراج شد.

احساس کردم شاید می‌خواهد دست به دامنم شود تا کاری برای پسرش جور کنم:

-"خب خداروشکر که به خیر گذشته، ولی حالا سلمی جون چه کاری از دستم برمیاد؟"

-"کاری نمی‌خواد بکنی، فقط پنج شنبه همین هفته نذرم رو ادا می‌کنم. می‌خوام تو هم باشی."

پذیرفتم و آخر هفته که طبق معمول هر پنج شنبه زودتر تعطیل می‌شدیم کارهایم را انجام دادم و به همراه ایلیا به آدرسی که از او داشتم رفتیم.

این اولین بار بود که قدم به خانه‌اش می گذاشتم.

خانه‌ی سلمی جنوبی ساز بود، از در ورودی که می‌آمدیم داخل یک راهروی کوچک و محوطه ای زیرپله ها داشت که جاکفشی قدیمی و پر وپیمانی کنار یک سری خرت و پرت مثل پیت نفت و جعبه آچار جای گرفته بود و از همان ابتدا توی ذوق می‌زد. این راهرو با دو پله می‌رسید به هال که طرف راستش دو تا اتاق کوچک تودرتو بود و طرف چپ یک آشپزخانه با دری چوبی و راه پله های موکت شده ای که به طبقه ی دوم می رفت و توی پاگرد هم یک انباری و حمام به هم چسبیده داشت. حیاط کوچک و نقلی هم پشت ساختمان بود با یک دستشویی در گوشه ی سمت راست و یک باغچه ی باریک نامرتب روبه رویش.

کاملاً می‌شد فهمید که روح زنانه در این زندگی فرصت هنرنمایی نداشته. شاید همین یک ذره سلیقه هم از طرف نعیمه اعمال شده بود وگرنه اگر من می‌خواستم اینجا را سروسامان دهم مطمئناً اول از همه منظره ی ورودی را چشم نواز می‌کردم.

از آنجایی که من عمدا کمی زودتر آمده بودم تا در چیدن سفره کمکش کنم، هنوز هیچکسی از مدعوین نیامده بود به جز دختری که تقریباً همسن و سال من به نظر می‌رسید و یک جور خاصی جذاب بود، با چشم و ابروی مشکی و قدی متوسط. ته چهره‌ی آشنایی را می‌شد در ترکیب صورتش یافت که آن لحظه به صرافتش نبودم. با سلمی و دخترک غریبه سلام و علیک کردم و چادرم را گذاشتم سر چوب رختی و موهایم را مرتب کردم و پشت سرم با یک کش بستم و رفتم توی آشپزخانه. دخترک داشت ظرف های سبزی را تزئین می‌کرد و نعیمه هم ظرف های جمع شده را می‌شست، سلمی هم با آن شکم گنده و موهای به هم‌ریخته اش با عجله این طرف و آن طرف می رفت که چیزی از قلم نیفتد.

-"رؤیا جان بچش ببین مزه هاش اندازه ست؟"

دخترک زیرچشمی نگاهی به من انداخت و دوباره مشغول کارش شد. ملاقه را برداشتم و آش را کمی هم زدم و چشیدم...

-"عالیه."

کاسه‌ها را چید روی کابینت‌های تابه تا و بدشکلش که باآن درهای آهنی و زنگ زده بدجور توی ذوق می‌زدند:

-"بیا بکش توی ظرف، یه جور بریز به همه‌ش برسه. شری جان سبزی‌ها که تمام شد بیا کمک رؤیا تزئین کن."

به نامی که شنیده بودم فکر کردم، احتمالاً شکسته‌ی چیزی شبیه شهرزاد یا شراره است.

موهای سیاه و فرخورده‌ی شری که پشت سرش جمع کرده بود، بی‌اختیار ذهنم را به‌سوی کسی برد که همسایه‌ی دیوار به دیوار سلمی است ومی‌دانستم که باهم رفت‌وآمد زیادی دارند، دلم می‌خواست از سلمی درباره‌اش بپرسم ولی اساساً عادت نداشتم زیاد سؤال کنم و ترجیح می‌دادم همه‌چیز را به گذر زمان بسپارم.

شری کنارم روی زمین نشست و من کاسه ها را یکی یکی پر می‌کردم و می‌دادم دستش، او نیز مقابلش می‌چید و با پیازداغ و نعناع و کشک تزئینشان می‌کرد، نعیمه هم می‌برد می‌گذاشت سر سفره. سلمی هم مشغول آماده کردن عدس پلو شد.

صدای خنده و بازی ربیعه و ایلیا از توی حیاط می‌آمد، حس می‌کردم اولین بار است که پسرم در یک بازی کودکانه پذیرفته شده و از این بابت ته دلم رضایت داشتم ولی می‌ترسیدم کاری دست خودش یا ربیعه دهد و یا مثلاً حیاط را کثیف کند.

شری باوجودی که در یک کار گروهی معنوی کنارم قرار گرفته بود ولی هیچ تمایلی به گفت و گو با من نشان نمی‌داد و من حس می‌کردم این دختر زیادی مغرور یا بی حوصله است. سعی کردم گاهی وسط کار با یک لبخند دوستانه محبتش را جلب کنم ولی جواب او فقط لبخندی سرد و خالی از اشتیاق بود. کم‌کم متوجه شدم که او ظاهرا با خودمن مشکل دارد و این رفتارش مربوط به بخش ثابت خلق و خوی اش نمی‌شود.

در یک فرصت کاملاً مناسب که شری حواسش به من و سلمی نبود، با اشاره ی چشم و ابرو از او پرسیدم که این کیست، سلمی هم با حرکت بی صدای دهانش فهماند که «خواهر امیرآقا!»

ناگهان حس عجیبی به درونم هجوم آورد، چرا این دختر باید از من بدش بیاید؟ آیا مرا می‌شناسد؟ چرا خواهر «امیر سروش» باید از من بدش بیاید؟.... شاید هم بی خودی حساس شده‌ام و او اصلاً هیچ فکری درباره‌ام نمی‌کند یا احساس خاصی ندارد و من گرفتار توهماتی بی پایه و اساسم.

"-شری مامانت دیر کرد چرا؟"

با سؤال سلمی حواسمان برای لحظه‌ای از کار پرت شد و شری با بی حوصلگی جواب داد:

"-حتماً هنوز بیدار نشده. می‌شناسیش که؟ خواب بعد از ظهرشو با هیچی عوض نمی‌کنه."

همین کافی بود تا برای لحظه‌ای تنم بلرزد، درحال حاضر ایلیا و ربیعه بیش از حد معمول داشتند سروصدا می‌کردند و توپ پلاستیکی‌شان را به درو دیوار می‌کوبیدند! خانه‌های آن منطقه به قدری کوچک و به هم پیوسته بود که می‌شد کاملاً پیش بینی کرد این دو نفر مزاحمت شدیدی برای استراحت آن بنده خدا ایجاد کرده‌اند.

برای این‌که نشان دهم آدم بی‌مسئولیتی نیستم از نعیمه خواستم برود و به بچه‌ها تذکر بدهد، او هم کارش را موقتاً رها کرد و رفت توی حیاط:

"-ربیعه؛ حاج خانم خوابه این‌قدر سروصدا نکنید."

ناگهان صدایی نا واضح از حیاط بغلی بلند شد که به نظر می‌رسید صدای حاج خانم باشد:

"-بله که خوابه! چه جورم خوابه! مگه خواب مرگ باشه که این‌همه سروصدا بیدارش نکنه!"

شری با نگرانی لب گزید و نگاه نسبتاً سرزنش آمیزی به من انداخت ولی نوک خنجر زبانش را ظاهرا به سمت سلمی‌گرفت:

"-ربیعه که این‌قدر شلوغ نبود؟ چیکارش کردی بچه رو؟"

سلمی همان‌طور که با عجله کار می‌کرد جواب مختصر و مفیدی داد:

"-همبازی نداشته خب."

نمی‌دانم چرا سعی داشت نیش بزند این دخترک بی تربیت:

"-تا همبازیش کی باشه!"

حیف که برای امیرآقا احترام قائل بودم وگرنه حقش را می‌گذاشتم کف دستش، با تمام ناراحتی‌ام به نگاه معنی‌دار و کوتاهی اکتفا کردم .و سلمی هم باوجودی که از این بابت شرمسار به نظر می‌رسید، ترجیح داد چیزی نگوید

:از آنجایی که در ورودی به خاطر سفره باز بود، حاج خانم هم بدون اینکه زنگ بزند وارد شد و از همان دم در یک بند غر زد

-"ای وای سرم درد گرفت خدا! اینا دیگه از کدوم جهنمی نازل شدن؟"به‌محض اینکه پایش به در آشپزخانه رسید همگی بلند شدیم و سلامش کردیم، جواب سلام مان را دست‌وپا شکسته داد و نگاهش روی من ثابت ماند و به طرزی معجزه وار غرغرهایش را از یاد :برد

"-همسایه ی جدیدی؟"

:دل خوش نکردم به این لحن خریدارانه، چرا که می‌دانستم او نیز به‌زودی مثل دخترش پشت چشم برایم نازک خواهد کرد

"-."نه، همکار قدیمی سلمی جون هستم

:انگار برایش سخت بود که باور کند احیاناً کارگر چیت سازی بوده ام

"-از سهامدارای کارخونه ای؟"

:این بار به‌جای من سلمی جواب داد

"-!"سهامدار کدومه حاج خانم؟ انگار یادت رفته چی آوردن به سر شوهر خدابیامرزت

بعد هم مثل اینکه توضیحی بابت این موضوع به من بدهکار باشد روی صحبتش را به سمت من چرخاند و مثل یک خبرگزاری حرفه :ای تمام جزئیات را در چند جمله‌ی ساده و عامیانه بیان کرد

-"قبل از انقلاب سهام رو هزارتومن فروختن به کارگرا، از حقوقشون ماهیانه کم می‌کردن. بعداز انقلاب بنیاد مستضعفان مصادره‌ش "!!کرد

تناقضی که میان نام و عملکرد این بنیاد وجودداشت باعث ایجاد موجی از خشم و بیزاری در وجودم شد، انگار تیر دیگری از تفنگ :آژانی که شب هفدهم شهریور تعقیبمان می‌کرد رها شد و این بار بر قلبم نشست. حاج خانم فوراً جهت بحث را عوض کرد

"-سلمی باز تو سخنرانیت گرفت؟"

:بعد هم اشاره ای به شری کرد

"-نمی‌تونستی اون دو تا تخم جن رو ساکت کنی؟"

:شری شانه ای بالا انداخت

"-به من چه؟ کدومشون بچه ی من هستن؟"

:حاج خانم کفری شد

"!!-من که ننه ت بودم بی چشم و رو

احساس بدی از این بگومگو یافتم، انگار این ها حالی شان نیست که نباید جلوی یک غریبه بگومگو کنند، حالا هرقدر هم که من خودم !را بزنم به آن راه

:سلمی زیرلب عذرخواهی کرد، من نیز وظیفه ی خود دانستم از دل حاج خانم درآورم

"-."ببخشید، حواسمون به کار بود نشد مراقبشون باشیم. واقعاً شرمنده م حاج خانم

:دوباره نگاه خریدارانه اش روی من زوم شد و لبخندی نامحسوس کنج لبش نشست

"- اسمت چیه؟

!مطمئن بودم اگر ایلیا پسرم نبود همین حالا مرا برای پسرش خواستگاری می‌کرد

".-"رؤیا

کم‌کم لبخندش محو شد و بعد از لحظه‌ای مکث یک‌دفعه به طرز غیرمنتظره ای سرک کشید و با دقت به بچه‌ها که توی حیاط بازی !می‌کردند نگاه کرد، انگار جواب سؤالات ذهنش همان جا بود

.حالا دیگر شری هم دست از کار کشیده و نگاهش را بین من و مادرش تقسیم می‌کرد

"-"ببینم، تو بچه داری؟

:نمی‌دانستم چرا دارد اینطور طلبکارانه چنین سؤالاتی را می‌پرسد، ولی من چیزی برای پنهان کردن نداشتم

".-"بله

.دهانش را باز کرد تا چیز دیگری بگوید ولی منصرف شد و سری تکان داد و رفت کنار سفره نشست

:با صدای سلمی رشته ی درهم افکارمان از هم گسست

"!-"بشقاب و پیشدست کم میارم

:حاج خانم دوباره غر زد

"-"می‌مردی زودتر بگی؟

".-"حواسم به عدس پلو نبود، پلوخوری هیچی ندارم. کلا بیست تا همه شم تابه تا

:حاج خانم اشاره‌ای به دخترش کرد

".-"پاشو برو خونه هرچی پلوخوری داریم بردار بیار

:سلمی رویش را زیاد کرد

".-"پس پارچ آب و دیس هم بیار. کفگیر و قاشق هم کم داریم

:حاج خانم چپ چپ نگاهش کرد

"-"لیوان چی؟

مگر سلمی از رو می‌رفت حالا؟

"!!-"چرا چرا اتفاقا لیوان هم می‌خوام

:نعیمه ریز و نخودی خندید، شری هم لبش را گاز گرفت و همان‌طور که چادر سفیدش را روی موهای خوش‌حالتش می کشید گفت

"!!- تنهایی که نمی‌تونم؟ بگو خانم سهامدار هم بیان

از این‌که این‌قدر راحت خودمانی شده وشوخی هم می‌کند متعجب شدم و کمی هم خوشم آمد و خندیدم، ولی به‌محض این‌که خواستم :آماده شوم و به همراهش بروم حاج خانم فوراً گفت

".-"امیر خونه ست، بگو کمکت کنه

برای لحظه‌ای از این‌که موقعیتی برای دیدار دوباره ی این مرد پیش بیاید قلبم مالامال از شعف شد، ولی وقتی اکراه را در حالات این ....مادر و دختر می‌دیدم از شادمانی ام شرمسار شدم، تقصیر من نبود؛ من نیز مثل شری نیاز به یک حمایتگر بی غل و غش داشتم

دقایقی بعد با صدای یالاه گفتن‌های امیرآقا بلافاصله چادرم را سرم کردم. حاج خانم بار دیگر نگاه خریدارانه‌اش را به من دوخت، مثل !این‌که خیلی از رو گرفتنم خوشش آمده بود

سلمی ولی با همان روسری که پشت گردنش گره زده بود جلوی امیرآقا ظاهر شد و او را به داخل دعوت کرد. سعی کردم وقتی وسایل درخواستی سلمی را می آورد نگاهش نکنم، فقط به‌محض ورودش به آشپزخانه سلام کردم و او نیز جوابی گرم و محترمانه داد:

"!ـسلام بابا، چه طوری تو؟"

صدای کلفت و مهیبش برایم مثل نوازش بود، لبخندی به لبم نشست و آهسته تشکر کردم. چرا مادر و خواهرش نگرانند که زن بی‌پناهی مثل من نیز نصیبی از پدرانه های این مرد داشته باشد؟

صدای جیغ و فریاد ایلیا و ربیعه باعث شد تا حاج خانم زیرلب یک ناسزای بی رحمانه بگوید، ولی امیرآقا برعکس او فوراً گل از گلش شکفت و به‌طرف حیاط رفت....

به بهانه‌ی تمیز کردن سنگ روی کابینت به‌سوی پنجره ی بزرگی رفتم که رو به حیاط باز بود ونگاهی انداختم به شور و شوق ایلیا که خود را در آغوش امیرآقا می‌انداخت. ابروهای نازک و نامرتب حاج خانم حسابی درهم گره خورد و جوری نگاهم کرد که از خجالت آب شدم، دست از تمیز کردن سنگ برداشتم و جهت چیدن سفره کاسه های آش را بیرون بردم.

حالا امیرآقا دوباره از حیاط برگشته و می‌خواست برود، ایلیا نیز دستش را گرفته و دنبالش می‌آمد. حاج خانم که چهارزانو کنار سفره نشسته و دانه‌های تسبیحش را بدون ذکر رد می‌کرد، نگاه خشمگینش را به‌سوی امیرآقا شلیک کرد و شری هم جوری روی گرداند که انگار صحنه‌ای چندش‌آور را رد کرده است! ولی امیرآقا سرگرم کار خودش بود و اعتنایی به دلخوری مادر و خواهرش نداشت.

همان‌طور که با دقت و وسواس زیاد سفره را می‌چیدم و تزئین می‌کردم، امیرآقا ایلیا را مثل یک بچه‌ی دو ساله به آغوش گرفت و وسط اتاق ایستاد و همان‌طور که مرا تماشا می‌کرد بلند گفت:

"!ـآبجی سلمی، کم و کسری نداری بابا؟"

سلمی نیز از توی آشپزخانه درجوابش کلی تشکر تکه پاره کرد که نفهمیدم کدامش به عربی بود و کدام فارسی. آنگاه امیرآقا مرا مخاطب قرار داد:

"!ـاز محل کار جدیدت راضی هستی؟"

خون گرمی به گونه‌هایم دوید و اندکی شرم زنانه با لحن قدرشناسانه ام درآمیخت:

"ـ."به لطف شما همه چی عالیه. نمی‌دونم چه جوری تشکر کنم

"ـ."کی گفت تشکر کنی؟ تو خوش باش، همین مارو کفایت

بعد هم رو کرد به ایلیا که همچنان توی بغلش مشغول بازی با سبیل هایش بود:

"!ـشنیدم شلوغ کردی؟ آره بابا؟"

ایلیا صادقانه سرش را تکان داد و کلی به خودش فشار آوردتا ماجرا را به شیوه‌ی خودش تعریف کند:

"!!ـربیهه، توپ بازی! تق

و موقع گفتن تق دست‌وپایش را جوری تکان داد که انگار یک توپ فرضی را در هوا شوت کرده است.

امیرآقا لبخندی به رویش زد:

"!ـپس مارادونایی

مطمئناً ایلیا اصلاً متوجه منظورش نشد ولی محض احتیاط یک لبخند پت و پهن تحویلش داد.

:حاج خانم که اصلاً حوصله‌ی دیدن فیلم هندی نداشت بلافاصله بدقلقی کرد

-"چه طوره جایزه بهش بدی؟ نه که قشنگ دهن آدمو پرچین می‌کنه سر ظهری!؟ تازه حالام جلو مهمونا قراره خیمه شب بازی راه !"بندازه واسه‌مون

!برای لحظه‌ای شک کردم به گوش‌هایم، خداوکیلی فقط سبیل کم داشت

امیرآقا که طبیعتا به اندازه‌ی من از طرز حرف زدن مادرش متعجب نبود بینی کوچک ایلیا را لای دو انگشتش فشرد و کمی تکانش :داد

"-."خیالی نیست؛ می برمش بیرون که شوما رو اذیت نکنه

:ربیعه که تازه ازحیاط آمده و با بی دقتی دمپایی هایش را به هوا پرت می‌کرد فوراً خودش را قاطی کرد

"-"منم میام منم میام. کجا قراره بریم؟

:حاج خانم هنوز فرصت نکرده بود موافقت یا مخالفتش را اعلام کند که ایلیا نظرش را گفت

"!!-"داراخ

:برای لحظه‌ای همه ساکت و مبهوت به آنچه که شنیدند فکر کردند، امیرآقا هم ابروانش را درهم کشید

"!-"داراخ؟

:نوبت من بود که با شرمساری حرف پسرکم را ترجمه کنم

"-."منظورش درخته؛ به پارک می گه درخت

شری با صدای بلند خندید و لبخند پرتردیدی نیز بر لب نعیمه و سلمی‌نشست، ولی حاج خانم حالتش از همه آزاردهنده تر بود، جوری !گوشه ی لبش با تمسخر بالا رفت و از ما روی گرداند که انگار از یک استاد دانشگاه اشتباه فاحشی گرفته باشد

:امیرآقا پیشانی ایلیا را بوسید و گفت

"!-" باشه باباجون، می‌ریم داراخ

!و لبخندی زد که تمام دندان‌هایش از زیر سبیل‌هایش درخشید

:ایلیا ذوق زده از بغل امیرآقا پایین پرید و به‌طرف کفش هایش دوید. حاج خانم چپ چپ به پسرش نگاه کرد، شری هم زیرلب غر زد

"!!-"خدا شانس بده

:تا خواستم مخالفتی کنم، امیرآقا مؤدبانه رو به من کرد

"!-"اجازه ست آبجی رؤیا؟

:به‌جای من حاج خانم جواب داد

"!-"بچه‌ی مردم مسئولیت داره امیر

امیر نگاه از من برنمی‌داشت تا جوابم را بشنود ولی انگار تنها کسی که فرصت جوابگویی نداشت من بودم، این بار سلمی اظهارنظر :کرد

"-."خب تنها راهش همینه دیگه، هم بچه‌ها راضی می‌شن هم دیگه سرو صدا نیست که شما کلافه بشی حاج خانم

:و بازهم شری

"-"خب ببردشون توی خونه مون

:ایلیا که متوجه اختلاف نظرها شده بود به‌طرف من آمد و چادرم را گرفت و تکان تکان داد

"!!-"داراخ؛ با بابایی

ناگهان انگار خنجری در قلبم فرورفت، گویا حاج خانم و شری هم حس مشابهی داشتند که با چشمان از حدقه بیرون زده به ایلیا و من و امیر نگریستند، سلمی و نعیمه هم زیرچشمی نگاهی با هم ردوبدل کرده و لبخند شیطنت آمیزی بر لبانشان نشست. امیرآقا که حسابی :خوشش آمده بود آهسته زمزمه کرد

"!-"ای جونم

باورم نمی‌شد درست جلوی چشم مادر و خواهر موشکافش چنین اتفاق وحشتناکی بیفتد، ایلیا امیر را «بابا» صدا زده و این نشان می‌داد که به اشتباه افتاده است! او بی‌عقل‌تر از آن بود که مثلاً امیرآقا را در جایگاهی پدرانه حس کرده باشد، به خلاف من که می‌دانستم مادر نسبتی با من ندارد ولی مادرانه‌هایش او را برایم از دیگران متمایز می‌کرد و مادر خطابش کردم. وقتی ایلیا می‌گوید !«بابا» یعنی بی بروبرگرد فکر کرده این مرد پدرش است

:وقتی عمق رضایت امیرآقا را در برابر نارضایتی مادروخواهرش حس کردم دست به دامن ترفندهای ضعیف مادرانه شدم

"-"ایلیا خجالت بکش! باید بگی عمو، فهمیدی؟

:ایلیا در موضع نفهمی اش ثابت و استوار بود

"-"نـــــه!! بابایی

"-"ایلیا تنبیه می شی ها؟ اون وقت دیگه من مامانت نمی شم

:انگشتش را رو به من گرفت و با تحکّم حرفش را به کرسی نشاند

"!!!-"مامانی!.... (و رو به امیرآقا گرفت).... بابایی

داشتم حالت تهوع پیدا می‌کردم، نمی‌دانستم باید چه خاکی به سرم بریزم، امیرآقا هم نمی‌دانم این‌همه بدجنسی در کجای وجودش نهفته :بود که ناگهان گوشه‌ای از آن را نشانم داد

"!!-"ضدحال نزن دیگه رؤیا! اقلکن بذار با بابا گفتناش حال کنیم

خون در رگم خشکید و نگاهم با ناباوری رویش قفل شد، اولین بار بود که نامم را بی پسوند و پیشوند می‌آورد، انگار ایلیا باعث شده :بود این مرد زیادی خودمانی شود! حاج خانم زیرلب استغفار کرد، شری اما کارش از استغفار و نگاه ناباور گذشته بود

"-"مبارکه داداش! به سلامتی بچه دار هم شدی

:حاج خانم با خشم رو به دخترش غرّید

"!-"حرف نزنی نمی گن لالی بچّه

:میان حرفشان روی صحبتم فقط با امیرآقا بود

"-"نکنید این کارو امیرآقا! این بچه درک و فهم یه آدم سالم رو نداره، نذارید چنین فکری به سرش راه پیدا کنه، به نفع هیچکسی نیست

:انگار نه انگار به زبان آدمیزاد صحبت می‌کنم، انگار اصلاً امیرآقا وارد وادی دیگری شده بود

"-"امیر نیستم اگه براش پدری نکنم. نگران هیچی نباش

:نتوانستم این‌همه بی ملاحظگی را تحمل کنم، آن‌هم وقتی هرگز حرفی راجع به ازدواجمان نشده بود

"-"شما چه وظیفه ای درقبال ایلیا دارید که به فکر پدری کردن براش هستید؟

مطمئنم که قصد داشت چیز دیگری بگوید، ولی جلوی زبان خودش را گرفت، چون جوابی داد که هیچ سنخیتی با هیجان نگاهش نداشت:

"-"من خودم شاهد فوت پدرم بودم، می‌دونم بی پدری بد دردیه. اونم واسه یه بچه. فقط می‌خوام حس نکنه تنهاست، همین".

از فرصت نهایت استفاده را کردم:

-"ایلیا پدرش نمرده، زنده ست! فقط نمی‌تونه برگرده ایران چون پناهنده شده..... من هم دستم تنگه و دارم پس انداز می‌کنم که ببرمش پیش پدرش...."

خودم می‌دانستم که دارم چرند می بافم وگرنه حتی لحظه‌ای به ابی و ملحق شدن به او فکر نکرده بودم. انگار همین دروغ مصلحتی خیال حاج خانم را راحت کرد که بلافاصله تغییر موضع داد:

-"خب دیگه سخت نگیر حالا. با حلواحلوا گفتن که دهن شیرین نمی‌شه؟ بذار این طفل معصوم هم بگه بابا. ایشالا خدا پدرش رو سلامت نگه داره".

حس کردم دنیا روی سر امیرآقا خراب شده، دیگر نشانی از آن شور و هیجان در نگاه و رفتارش نبود، بااین‌حال وقتی دوباره برای بردن ایلیا اصرار کرد فهمیدم که این بچه ی نصفه و نیمه را به خاطر خودش دوست دارد نه این‌که احیاناً این علاقه بهانه ای برای جلب توجه من باشد:

-"باشه هرچی شوما بگی، حالا اجازه س ببریمش؟

-"لازم نیست، اگه نگران سروصداش هستید کارم که تموم بشه می رم".

-"چرا تو بری بابا؟! مگه نیومدی حاجت بگیری؟ همین جا باش واس مام دعا کن. یاعلی!"

و جوری دستش را به‌طرف ایلیا دراز کرد که دیگر نتوانستم دربرابر خوشحالی کودکم مقاومت کنم، حالا که قرار است بعد از این امیرآقا مرا یک زن متأهل فرض کند، چرا ایلیا را از دریافت یک محبت خالصانه و سرتاپا صداقت محروم سازم؟ دست کم اکنون مادر و خواهرش دیگر آن نگاه بدبینانه را روی من و ایلیا ندارند و شاید دست از سر امیرآقا هم بردارند و به هرحرکت کوچکش مشکوک نشوند.

آن روز سر سفره برای خوشبختی امیرآقا دعا کردم، برای شادی روح مادر، عهدیه و امان.... ازخدا خواستم فقط یک بار دیگر پدرم را به من بازگرداند، نه برای این‌که بازخواستش کنم یا گله وشکایتی، فقط می‌خواستم سر بر سینه‌اش بگذارم و بگویم دوستت دارم.....

******

وقتی مراسم تمام شد و همه به خانه هایشان برگشتند، من و شری و دوتا از دخترهای همسایه که همسن و سال شری بودند جهت کمک به سلمی برای نظافت و جمع و جور ماندیم. امیرآقا هم بچه‌ها را دم غروب از پارک برگرداند؛ که از مسابقه‌ی میان دو وروجک برای تعریف خاطره‌های کودکانه‌شان فهمیدم حسابی بهشان خوش گذشته.

ایلیا که توانایی‌اش برای حرف زدن محدود و ناچیز بود وقتی می‌دید ربیعه تند و تندحرف می‌زند و به او راه نمی‌دهد، عصبانی شد و با مشت و لگد به جانش افتاد! همه‌ی ما جا خوردیم و من تلاش کردم او را به روش مخصوصی آرام کنم، ربیعه که شوکه شده بود همان‌جور بی‌حرکت با دهان باز و چشمان گرد به ایلیا خیره شده و باورش نمی‌شد چنین رفتار خشنی از او ببیند، شری و دوستانش جوری با هم نگاه‌های معنی‌دار و پر از اکراه ردوبدل می‌کردند که نزدیک بود من هم به شیوه ی ایلیا بر هرسه نفرشان بتازم! ولی نعیمه که نمی‌دانم این‌همه فهم و شعور را چه وقتی کسب کرده بود فوراً به‌طرف خواهرش رفت و دستی روی موهایش کشید و آهسته گفت:

-"....درکش کن"

ربیعه که بعدازآن شوک اولیه دچار بغض شده و لب‌هایش می‌لرزید سرش را توی سینه‌ی نعیمه فرو کرد و هیچ نگفت....

ایلیا که تازه داشت مختصر مشاعرش را بازیابی می‌کرد، دست از تقلا درمیان آغوشم برداشت و آرام برگشت و نگاهی به ربیعه انداخت و تازه فهمید چه گندی زده! بعد هم نگاهی به من انداخت تا کسب تکلیف کند:

"-ناحته؟!"

امیرآقا که مطمئناً به اندازه‌ی من شرایط را درک نمی‌کرد سعی کرد بر خنده‌ی بی موقعش مسلط شود:

"-نه بابایی؛ اشک شوقه!"

شری و دوستانش هم ریز ریز خندیدند.

ایلیا با قدم هایی آرام به‌سوی ربیعه رفت و برخلاف لحظاتی پیش که نزدیک بود چشم و چال این بچه را درآورد ناگهان محکم در آغوشش کشید و شروع کرد به بوسیدنش! بی‌چاره ربیعه هنوز از شوک رفتار قبلی‌اش درنیامده بود که باید رفتار جدید را هم تجربه می‌کرد! تلاش دیگران برای جدا سازی ایلیا از او بی‌ثمر بود ونهایتا وقتی ربیعه با خنده فریاد زد که «بخشیدمت» رهایش کرد.

می‌دانستم این تازه شروع دردسرهای من و ایلیا با اطرافیانمان است، من راه درازی در پیش داشتم پر از سنگلاخ و بیراهه. درک اوضاع و شرایط من برای هرکسی راحت نبود، من باید از حالا خودم را برای یک تنهایی ابدی آماده می‌کردم. حضور من و ایلیا برای دیگران مساوی بود با اکراه و گریز، پس باید حد خودم را می‌شناختم و پا را از آن فراتر نمی‌گذاشتم.

وقتی می‌خواستم برگردم خانه ام، امیرآقا در برابر ممانعتم اصرار کرد که خودش مرا می‌رساند. البته او وسیله نقلیه شخصی نداشت ولی ظاهرا نیت کرده بود سنگ تمام بگذارد و یک ماشین دربست برایمان گرفت و خودش هم جلو نشست.

تمام راه سکوت کردیم و قبل از پیاده شدن تشکر مختصری کردم، دیگر دست و دلم به این نمی رفت که محبتی از جانبش بپذیرم، شاید به خاطر مادر و خواهرش و شاید برای این‌که با پیش کشیدن موضوع پدرایلیا آب پاکی را روی دستش ریخته و اصلاً هم قصد نداشتم ذهنیتش را در این باره اصلاح و بازسازی کنم.

ایلیا اما مصلحت اندیشی های عاقلانه ام را برنمی تابید، او امیرآقا را حق مسلم خودش می‌دانست و حتی موقع خداحافظی چنان از گردنش آویزان شده و اصرارش می‌کرد به همراه ما بیاید خانه که هردوی ما معذّب شدیم، آخرش هم امیرآقا مجبور شد دروغ بگوید؛ یک دروغ مصلحتی!!

"-باشه بابا جون، باید الآن برم سر کار، بعدا میام پیش تون."

ایلیا هم این یکی را خیلی خوب درک کرد، چون هرروز شاهد سرکار رفتن و برگشتن من به خانه بود، پس آرام گرفت و مثل یک پسر خوب و سر براه وارد خانه شد....

تمام شب با شکیبایی گوش سپردم به تعاریف بی‌سرو تهی که نصفش را نمی‌فهمیدم و نصفه دیگرش را با کلی پس و پیش ماجرا توی ذهنم به هم می‌بافتم....

"-ربیهه..... تاب تاب تاب..... من، بابایی..... بابایی ببسی!! (منظورش بستنی بود)..... کیو کیو!! تق، پوپ آخ.....!"

میان تمام حرف هایش «بابایی» هر بار مثل خنجری در قلبم فرو می‌رفت. کاش آن قدر می‌فهمید که وقتی چشمانم را می‌بندم قصدم دالی بازی نیست، دیگر نمی‌خواهم چیزی ببینم یا بشنوم.....

متأسفانه او درتمام طول شب و حتی روز بعد هم بی‌صبرانه انتظار آمدن امیرآقا را می‌کشید و من تازه می‌فهمیدم که این دروغ مصلحتی آبستن هرچیزی هست الا مصلحت!

روز بعد وقتی خسته و کوفته از سرکار برگشتم و یک دل سیر خواب و استراحت می‌خواستم، ایلیا هم با سرویسش به خانه برگشت و دردسرهایم شروع شد! اولش از سؤال‌های کوتاه شروع کرد و بعد کم‌کم بهانه گیری اش قوت گرفت و امان از وقتی‌که چیزی را می‌خواست و نمی‌توانست بفهمد که دست یافتنی نیست. آن قدر گریه کرد و بابایی و داراخ و ربیهه را صدا زد که من نیز کلافه و درمانده روی زمین نشستم و زانوانم را به بغل گرفتم و زدم زیر گریه.....

سخت است خودت در اوج نیاز به یک آغوش گرم و پرمحبت باشی و حالا دستت خالی باشد از برآوردن نیاز کودکی که تمام وجودش به وجودت بسته است....

حالا پسرکم با گریه ی من ناگهان ساکت شده و وحشتزده نگاهم می‌کرد، شاید لحظه‌ای حس کرده بود تنها تکیه‌گاهش فروریخته، برای همین چهاردست‌وپا به‌طرفم آمدودست کوچکش را روی موهایم گذاشت و با تردید صدایم زد، می‌دانستم برای اولین بار است اشک هایم را می بیند و شاید طاقتش را نداشته باشد، من حتی در سوگ مادر نیز جلویش اشک نریخته بودم مبادا احساس بی‌پناهی کند، ولی حالا.....

نگاه اشک آلودم را به چشمان بی‌گناهش دوختم، ای وای..... ببین چه بار سنگینی به دوش می‌کشد که تمام ناله‌هایش فروخفته و در جستجوی شکیبایی ویران شده‌ام یکی یکی اشک‌هایم را می‌کاود!

درآغوشش گرفتم و اطمینان دادم که مشکلی نیست، او نیز به سینه‌ام چنگ زد و آرام گرفت، ولی درحقیقت فقط داشت دردهایش را در سینه دفن می‌کرد و هیچ چیزی رو به راه نبود.

کم‌کم به همان روشی که می‌شناختم سعی کردم به او بفهمانم که من و امیرآقا هیچ نسبتی با هم نداریم، ولی بی‌فایده بود و چند روز بعد وقتی برای بررسی اوضاع ایلیا به آموزشگاه رفته بودم، از مربّی‌اش حرف عجیبی شنیدم:

"-پسرت چی می‌گه خانم تاجبخش؟"

به حالتی استفهام آمیز نگاهش کردم:

"-چه طور؟"

"-بچه‌ها که باباشون میاد دنبالشون دست و پا شکسته می‌گه اونم یه بابای قوی پرزور داره!! به سلامتی خبریه؟"

ای وای!..... این دیگر نهایت فلاکت برای کسی مثل من بود.....

"-نه به خدا، آخه مگه من دیوونه‌م؟!"

"-وا؟! مگه ازدواج دیوونگیه؟"

نمی‌دانستم منظورم را چه طور برسانم:

"-اون احمقی که حاضر شه با وجود ایلیا با من ازدواج کنه به نظرت اصلاً ارزش فکر کردن داره؟!!"

آهی کشید:

"-چرا از این زاویه نگاه نمی‌کنی که چقدر یه مرد باید مرد باشه که چنین مشکلی رو به جون بخره و پا پیش بذاره؟"

سری به نشانه‌ی جواب منفی تکان دادم:

"-نه خانم نجفی! من از ترحّم متنفرم! فقط عشق برام قابل قبوله ولی حالا با این شرایط هیچ عشقی رو باور نمی‌کنم....."

چشمانش را کمی تنگ کرد:

"-پس اون بی‌چاره‌ای که دلش بند زلف تو شده باشه باید چه خاکی به سرش بریزه؟"

بغضی تلخ گلویم راگرفت ودیگر نتوانستم حرف‌هایش را تحمل کنم. او چه می‌دانست از عشق و زلف و بند اسارت؟ آن‌ها که در آتش عشقم می‌سوختند الآن کجای این دنیا هستند؟ واقعاً که دل خوشی دارد.

من نتوانستم ایلیا را از محبّت امیرآقا منصرف کنم، هرروز که می‌گذشت او بیش‌تر و بیش‌تر بهانه می‌گرفت و من دیگر حاضر نبودم برای ساکت کردنش از آن شیوه‌ی وحشتناک بهره بگیرم، گریه کند و خودش را از نظر روحی سبک بگرداند بهتر است تا این‌که اشک‌های من هم دردی بشود روی درد بی درمانش.

کارم به‌جایی رسید که مجبور شدم با سلمی تماس بگیرم و از او بخواهم ربیعه را بیاورد پیش ایلیا بلکه بهانه اش کم‌تر شود. سلمی هم پذیرفت و به همراه دخترانش به دیدنم آمدند. هرچند این دیدار تأثیرمثبتی روی ایلیا داشت ولی بعدها فهمیدم حرف هایی که به ربیعه

درمورد بابای قوی پرزورش (امیرآقا) گفته زمینه ساز دخالت های بی مورد سلمی در روابط میان من و امیرآقا شده و این مطلقاً چیزی نبود که من بخواهم.

یک روز جمعه حدود ساعت یازده بود که زنگ خانه به صدا درآمد، منتظر کسی نبودم، گفتم شاید با صاحبخانه کار دارند ولی آن‌ها هم خانه نبودند، آیفونی هم نداشتیم تا از همان بالا در را باز کنم، به ناچار چادرم را سرکردم و رفتم پایین، از پشت در با صدای بلند پرسیدم:

"-کیه؟"

بلافاصله صدای مردانه وآشنایی از آن طرف در بلند شد:

"-! منم آبجی" ....

لرزیدم..... خدایا! بازکنم یانه؟ درخانه به جز من و ایلیا کس دیگری نبود، اگرکسی اتفاقی او را پشت در می‌دید چه فکری می‌کرد؟ همسایه‌های این‌جا اصلاً شباهتی به همسایه‌های خانه‌ی پدری‌ام نداشتند، حتم داشتم حتی آمار حضور و غیاب صاحبخانه را هم دارند، یعنی فاتحه‌ی آبرویم خوانده است! تصمیم‌گیری برایم بسیار مشکل بود، پس از اندکی مکث به خود آمدم و از ترس آبرویم مجبور شدم در را بازکنم، سلامی محترمانه به همان شیوه‌ی مخصوص خودش تقدیم کرد، من هم به سردی جواب سلام کوتاهی دادم.

"-" اجازه‌س بیام داخل؟

هرچند که خیلی بدهکارش بودم ولی لحنم سرد و معترضانه بود:

"- چاره‌ای جز این ندارم چون اگه کسی شما رو این‌جا ببینه واسه‌من خیلی بد می‌شه، بفرمایید؛ اما فقط توی حیاط، لطفا هرچه زودتر هم برید."

تشکر و عذرخواهی کرد و روی پله‌ای که جلوی در بود ایستاد، بعدهم در را آرام بست و از پله پایین آمد و در برابرم ایستاد، وحشت و دلهره‌ی عجیبی به جانم افتاده بود و نمی‌توانستم براعصابم مسلط باشم، اوهم چندان روبه‌راه نبود و به نظر می‌رسید از چیزی کلافه است، دست‌هایش را جلوی شکمش چند بار بهم قلاب کرد و دوباره بازشان کرد و بالاخره وقتی از یک مبارزه‌ی تمام عیار باخودش خسته شد گفت:

"-می‌تونم شازده پسرت رو زیارت کنم؟"

با دلخوری چهره درهم کشیدم:

"- مگه پسر من امامزاده ست؟"

قدری جا خورد:

"-! از چی دلخوری بابا؟"

نزدیک بود بغضم بترکد:

"-!! از همین بابا گفتنت"

رنگش کمی برگشت و نگاهش را از من به روی زمین انداخت و بازدمی عمیق بیرون فرستاد....

"- به خاک آقام نمی‌خواستم دردسرت شه، این بچه عزیز از دست داده، خواستم کمتر زجر بکشه."

اشک در چشمانم جوشید ولی با سماجت مانع فروچکیدنش شدم و به تندی در چشمانش نگریستم:

"- ازحسن نیت شما ممنونم، ولی شما این‌جور بچه‌ها رو نمی‌شناسید! منطقشون کار نمی‌کنه، فقط احساساتشون قویه، به خاطر همین هم وقتی شما پدرانه خطابش می‌کنید یک سری باورهای غلط پیدا کرده! خواهش می‌کنم امیرآقا، بیش‌تر از این وابسته ش نکنید."

او نیز به خود جرأتی داد و دوباره به چشمانم نگریست:

"!-"حالا فکر می‌کنی نذاری ببیندم حله؟

....نمی‌دانستم چه بگویم

".-"البته، طول می‌کشه تا فراموشتون کنه ولی بهتره که هرچی هست همین جا تموم شه

:ناگهان با جوابش دنیایم را از حرکت بازداشت

"!.....-"این راهش نیست رؤیا، بذار پدرش باشم

زبانم قفل شد و با ناباوری خیره نگاهش کردم، او چرا دوباره به خودش اجازه می‌دهد این‌قدر صمیمانه خطابم کند؟ چند ثانیه طول کشید تا بتوانم جوابی از گوشه و کنارهای ذهنم برایش جور کنم:

"....-"همیشه فکر می‌کردم نگاهتون به من پدرانه ست

:کمی صدایش را پایین آورد تا همسایه ها چیزی نشنوند

"-"مگه چقدر ازت بزرگترم که نباس خاطرت رو بخوام؟

:دیگر تاب نگاه بی قرارش را نداشتم، آرام از او روی گرداندم و سعی کردم بر خودم مسلط باشم

"....-"سن و سال مهم نیست، من روی مردونگی‌تون بیش‌تر از این ها حساب باز کرده بودم که به چشم خاطرخواه نگاهم کنید

"!-"خاطرخواهی جرمه مگه؟

:داشتم آچمز می‌شدم، اما هنوز یک حرکت دیگر برایم باقی بود

"!-"نه، ولی مگه من نگفتم شوهر دارم؟

"-"گفتی زنده ست، اما مگه جدا نشدی؟ سلمی پ چی می گه؟

".-"جدا شدم؛ چون مجبور شد پناهنده بشه

:دلیلم اصلاً قانعش نکرد

"!-" اگه نمی‌خوای راه بهم بدی خیالی نیس، صاحب اختیاری..... ولی خواهشا مارو نپیچون

:هنوز جوابی نداده بودم که از توی جیبش یک فوردآهنی قرمز رنگ درآورد و به‌طرفم گرفت

".-"آبجی سلمی‌گفت ایلیا بی‌قراری می‌کنه، خواستم آروم شه اما ریش و قیچی دست شوماست.... ببوسش از طرف من، اینم بهش بده

:قدمی به عقب برداشتم و سرم را به نشانه‌ی جواب منفی تکان دادم

"!-"نه، ایلیا نیازی بهش نداره

اصراری نکرد و نگاه غم گرفته اش را از من برداشت و به‌سوی در رفت، اما درست درهمین موقع سروکله‌ی ایلیا پیدا شد و در نهایت بی‌احتیاطی از پله های خطرناک آهنی پایین دوید تا خود را به ما برساند، یک لحظه هردوی ما بی‌اختیار به‌طرفش دویدیم و همزمان فریاد زدیم:

"...!!-" یا ابالفضل

:و وقتی ایلیا به طرز معجزه واری سالم به حیاط رسید، نفس راحتی کشیدیم ودرجا ایستادیم، آنگاه با لحنی سرزنش‌وار گفتم

"-" آخه این چه جور راه اومدنه بچه؟ نمی‌گی خدای نکرده می‌افتی دست‌وپات می‌شکنه؟

ایلیا بدون توجه به دلسوزی تکراری من که برایش اصلاً قابل‌درک نبود، شتابان خودش را پرت کرد توی بغل امیرآقا، او نیز همان‌طور که لبخند برلبش نشسته و چشمانش از اشتیاق می‌درخشید او را به هوا بلند کرد:

"!-چطوری تو؟! یه ماچ آبدار رد کن بیاد"

آنگاه اورا مثل یک بچه‌ی دو ـ سه ساله دربغل گرفت وبوسید، ایلیا نیز چنان محکم دستش را ابراز احساسات او حلقه کرده و می فشرد که گفتم الآن خفه اش می‌کند.

حسابی گیج شده بودم، او تنها مردی بود که مرا با پسرم می‌خواست، خود را بابای او خطاب می‌کرد و محبتش را جرعه جرعه در کامش می‌ریخت، امکان نداشت تمام این ابراز محبت ها دروغین باشد، وقتی او نیز مثل من دلش لرزید به خاطر بی احتیاطی این بچه، فریاد یا ابالفضلش زیادی پدرانه بود.....

غرق افکار پریشان خویش بودم که امیرآقا نگاه گله مندش را به‌سویم روانه داشت:

"-به خودت رحم نمی‌کنی به این طفل معصوم رحم کن! این بچه بابا می‌طلبه، چرا خودتو گول می‌زنی؟"

آن گاه دست به جیب داخل اورکتش برد و هدیه‌اش را جلوی چشمان ایلیا گرفت، انگار دنیا را به ایلیا داد که به‌محض دیدنش گل از گلش شکفت وبا ذوق وشوقی کودکانه گفت:

"(!- آم آم!! گورمز!" (منظورش قرمز بود که آخرش نفهمیدم با کدام لهجه و ازکجا یادش گرفته

وخود را از بغل امیرآقا پایین کشید و همان جا کف حیاط چهار زانو نشست به بازی‌کردن....

امیرآقا که کاملاً از شیرین کاری‌های خودش خوشحال و راضی به نظر می‌رسید دل از ایلیا کند و به من خیره شد، چرا این‌قدر مطمئن است که در خلوت خویش می‌پذیرمش؟ خب شاید من مجبور شوم به خاطر ایلیا چشمم را به روی خواسته‌های واقعی‌ام ببندم و تن به خیلی از ناملایمات بدهم، ولی تا چه حد صحیح است که آینده‌ی دو خانواده‌ی کاملاً ناهمگون را بسپارم به احساسات احمقانه‌ی یک کودک خردسال عقب مانده؟ می‌ترسیدم از هر اتفاقی که ممکن بود بیفتد، اما ایلیا با آن شادی تازه به دست آمده‌اش همه‌چیز را داشت در درونم به هم می‌ریخت.

هنوز داشتم در میان تردید و نگرانی دست‌وپا می‌زدم که امیرآقا دست از نگاه طولانی‌اش برداشت وبا لحنی فاتحانه گفت:

"....-نمی‌دونم خیر و صلاح این بچه رو به چی‌چی می‌دونی، ولی من..... من فقط نوکرتم رؤیا.... نوکر خودت و ایلیات"

چیزی نگفتم و ازشرم دیده بر زمین افکندم. برای آخرین بار ایلیا را درآغوش گرفت و بوسید و قول یک دیدار دوباره در آینده‌ای نزدیک به او داد که حسابی کلافه‌ام کرد، آنگاه پشت در ایستاد، برگشت و آخرین نگاهش را به من دوخت و با مکثی کوتاه آن را گشود و رفت.

بابسته شدن در به آن تکیه دادم وچشمانم رابستم، قلبم از حسی عجیب فشرده شد وهیجانی زودگذر تمام سلول‌هایم را درگیر ساخت، همان لحظه ایلیا با آن زبان ناتوانش به زحمت گفت:

"- بابا...ر...رف؟"

دستش راگرفتم و او را به خود چسباندم، خدایا باید چه کارکنم؟....

من می‌توانستم امیر را ـ حتی حالا که به خود جرأت ابراز علاقه داده ـ بیش ازهرمرد دیگری بستایم و قابل دوست داشتن بدانم ولی نه برای زندگی و عشق؛ می‌توانستم آرزو کنم که ای‌کاش پدر یا برادری مثل او می‌داشتم اما شوهری مثل او نه.... این احساس با آن‌چه که سابقا در روزگار نوجوانی نسبت به مهرداد داشتم تقریباً یکی بود، مهرداد هم برایم از یک‌سو قابل احترام بود و از سوی دیگر قادر نبود قلبم را تصاحب کند.

چقدر مسخره است که برای فرار از ازدواج با جوانمردی مثل امیر، زنده بودن پسرک ترسویی را بهانه کنم که به بیگانه پناه برده! چرا خدایا؟.... چرا هربارکه تصمیم گرفتم به سایه‌ی این مرد پناه ببرم، یک جفت چشم سیاه متبسّم دست و دلم را لرزاند؟ ای وای امان، چرا هرجا نظر می‌کنم ردپای توست؟ حتی حالا که در این دنیا نیستی دنیایم همچنان به دست تو ویران است! تو چه مُرده‌ای هستی که خاکت سرد نمی‌شود؟ من برای عشق ورزیدن به قلبم نیاز دارم ولی تو آن را با خود به گور برده‌ای.....

******

«زنده به گور»

دیگر دلم نمی‌خواست دربرابر بی‌قراری‌های ایلیا دست به دامن سلمی ودخترانش شوم، برای همین اگر فرصتی کوچک به دستم می‌آمد به پارک‌های نزدیک خانه‌مان می‌بردمش تا دیگر این‌قدر بهانه‌ی ربیهه و بابایی و داراخ خراب شده را نگیرد. من با خود عهد بسته بودم که هم مادرش باشم و هم پدرش، پس وظیفه داشتم بیش‌تر از قبل برایش وقت بگذارم و کارهایی کنم که معمولا یک پدر مهربان برای بچه‌اش انجام می‌دهد. یک روز عصر وقتی از پارک برگشته بودیم، فخری خانم از پشت پنجره‌ی باز اتاقش صدایم زد:

"-رؤیا دوستت سوده خانم زنگ زد. مثل این‌که کار واجب باهات داره."

این یعنی باید حتماً همین حالا با او تماس بگیرم نه این‌که مؤکولش کنم به فردا و محل کارم، من قبلا به همه‌ی دوستانم از جمله سوده گفته بودم که شماره‌ی فخری خانم را فقط برای کارهای بسیار ضروری استفاده کنند چون نمی‌خواهم باعث زحمتش باشم. به‌هرحال تشکر کردم و ایلیا را فرستادم بالا و خودم با کلی شرمساری رفتم داخل اطاقک محقر صاحبخانه‌ی مهربانم....

شماره‌ی سوده را که گرفتم بی‌سلام و علیک ناگهان جیغ کشید:

"-رؤیا خفه نشی الهی! می‌میری یه تماس با من بگیری؟"

سعی کردم هجوم این‌همه محبت را یک جوری مدیریت کنم:

"-باشه بابا مگه چی شده حالا؟"

"سلام."

نمی‌دانم چه چیزی این‌قدر باعث بی‌قراری‌اش شده بود:

"-یا همین حالا بیا خونه‌مون یا میام خونه‌تون!"

نمی‌دانم از کی این‌قدر خارجی شده بودم:

"-الآن خسته‌م، حرفشم نزن. نه حوصله‌ی مهمون دارم نه حوصله‌ی مهمونی رفتن."

حسابی تعجب کرد:

"-شوخی می‌کنی، نه؟ تو واسه دیدن من حاضری از جونت بگذری، غیر از اینه؟"

سعی کردم کمی سربه سرش بگذارم:

"-اونی که واسه‌ت جون میده رضاجونته!!"

او هم انگار بدش نمی‌آمد کمی آتش بسوزاند:

"-تا چشت درآد!"

بازدمم را با کلافگی بیرون فرستادم:

"-زنگ زدی چش و چالم رو درآری؟"

"-نه دیوونه، فکرشم نمی‌تونی بکنی واسه چی زنگ زدم! یه خبر خیلی خیلی مهم!"

حاضر بودم هرکس دیگری جز سوده حامل خبرهای مهم باشد؛ اوهمیشه آدم را تاسرحد مرگ می‌ترساند و خبرهایش نیز معمولا وحشتناک بودند، هرچند معلوم نبود الآن خوشحال است یا ناراحت:

"-تو که دیوونه‌م کردی، خب بگو دیگه."

"....-"باید آماده ت کنم که تحمل شنیدنش رو داشته باشی

:حرفش را بریدم، با لحنی که کاملاً خشمگین و عصبی بود

"!-"من سگ‌جون‌تر از این حرفام سوده، دست کم تو یه نفر باید کاملاً اینو فهمیده باشی

:دستپاچه شد

"....-"باشه باشه، گوش کن

:و نفسی گرفت

"....-"پدرت

پدرم درآمد با این حرف! نکند زبانم لال خبر بدی از او دارد؟! خدایا تحملم را زیاد کن برای شنیدن هر اتفاق ناگواری که بعد از ....این‌همه سال مستحق شنیدنش نیستم

:انگار خودش هم فهمید تا مرز سکته فاصله ای ندارم که بلافاصله حرفش را اصلاح کرد

"....-"نگران نباش حالش خوب خوبه

....!نفس آسوده‌ای کشیدم.... هرچه باشد دیگر مهم نیست، پدرم حالش خوب است، همین کافی است

"....-"با مامان اینا تماس گرفته

نمی‌توانستم آنچه را که می‌شنوم باور کنم، یعنی خداوند این‌قدر زود حاجتم را سر سفره‌ی نذری سلمی داده است؟

"-"سوده داری سربه سرم می‌ذاری؟ پدرم؟..... تماس گرفته؟... آخه چه جوری؟

"-نفهمیدم قصه چیه، فقط دو روز پیش زنگ زده خونه‌ی مامان اینا، ازشون پرسیده خبر از رؤیا دارید یا نه، مامان هم گفته بی‌خبر هم .....نیستیم. بعدش هم همه چیو درباره‌ت گفته

دنیا دور سرم می‌چرخید، چه اتفاقی افتاده که پدرم بعد از این‌همه سال سراغ دخترک بی‌پناهش راگرفته؟

"....-"وای خدایا شکرت! شکر

:او نیز خوش‌حال بود از خوش‌حالی‌ام

"!-" خداروشکر که بالاخره خبری شد ازشون. تبریک می‌گم رؤیا جونم

:شادی‌ام با هجومی از نگرانی خش برداشت، انگار یادم رفته بود که نمی‌خواستم به چیزی جز محبتش فکر کنم

"-ولی سوده، تجربه بهم ثابت کرده پدرم و زنش فقط موقعی سراغم رومی‌گیرن که بخوان یه منفعت مادی ازطریق من ببرن، امکان نداره اونا نگران من شده باشن! پدرم فقط می‌تونسته ازطرف الهه خبردار شده باشه که تنها راه تماس با من خونه‌ی مامان ایناست! "چی شده که الهه تصمیم گرفته چنین کاری کنه؟

:آهی کشید، او کاملاً درکم می‌کرد

"-"این‌بار به دلت بد راه نده، هرچی هست امیدوارم خیر باشه، به‌هرحال همین مهمه که می‌تونی بابات رو ببینی؛ نه؟

:برق از سرم پرید

"-"ببینمش؟! کی؟ مگه اومده ایران؟

:مکثی کرد که به هیجانم دامن زد

"!-"آره.... به مامان گفته توی اولین فرصت میاد ایران..... واسه.... واسه دیدن تو

باور کنم؟ باورکنم که روزهای سخت انتظار به پایان رسیده و می‌توانم درآغوشش آرام گیرم؟! مهم نیست برای چه می‌خواهد بیاید، .....حتی مهم نیست اگر بازهم نقشه‌ای برایم زیرسر داشته باشد

نمی‌دانستم چه کسی را باید درشادی‌ام شریک کنم، مادر که داروندارم بود حالا دیگر نیست، به سلمی و دیگر همکارانم نیز راجع به خانواده‌ام چیزی نگفته بودم. حتی فخری خانم هم چیزی دراین‌باره نمی‌دانست و من ترجیح می‌دادم همچنان نداند وگرنه اگر می‌فهمید .دختر یک اشرافزاده هستم به اوضاعم مشکوک می‌شد و ممکن بود دیگر اجازه ندهد بیش از این در خانه‌اش بمانم

*****

تمام آن روزهای پرهیجان و التهاب را درانتظار آمدن پدرم لحظه شماری می‌کردم، هر وقت ایلیا بازهم چرت‌وپرت گفتن درباره‌ی بابائی خیالی‌اش راازسرمی‌گرفت من نیزغرق خیال پدری می‌شدم که حضورش همواره برایم فقط حسرت بود و اندوه ولی هرگز ....نتوانستم درسینه‌ام مهری جایگزینش کنم

صبح جمعه ی همان هفته بود که زنگ خانه به صدا درآمد، حس عجیبی مرا واداشت تا بی‌اختیار ازجا برخیزم، چادرسفیدم را روی سرم بکشم و روی ایوان بایستم تا ببینم چه کسی می‌تواند این طور بی خبر آمده باشد؟ ازگوشه‌ی حصیری که مقابل نرده‌ی ایوان آویزان کرده بودم تا حریم خانه‌ام از دید مخفی باشد نگاهی به در ورودی انداختم، توی دلم قیامتی برپا بود، حضورش را آن قدر .....نزدیک حس می‌کردم که با نفس‌هایم درآمیخته بود

....صاحب‌خانه دررا گشود

!وبرای لحظه‌ای تمام هستی به تسخیر ابهت بی‌بدیل مردی درآمد که پشت درایستاده بود....

!خدایا چقدر دلتنگش بودم، چقدر!..... اگرچه از او یک دنیا گلایه داشتم ولی این مرد تمام زندگی من بود؛ تمام زندگی‌ام

:فخری خانم به‌محض دیدن بابا با آن تیپ وظاهر اعیان واشرافی حسابی جا خورد و به تته پته افتاد

"-" بله آقا؟ چه فرمایشی دارین؟

مطمئناً این زن به هرچیزی فکر می‌کرد الا این‌که آدمی با این سروووضع با من بینوا کاری داشته باشد! به‌هرحال او خیلی زود جوابش :را گرفت چون پدرم بالحنی نسبتا خشن گفت

"-"با رؤیا کار دارم! به من گفتن خونه‌ش اینجاست

فخری خانم پاک گیج شده و شاید هم از این‌که نامم چنین عریان برزبان این مرد جاری شده افکاری اشتباهی به سرش راه یافته بود که :به نظر می‌رسید زیاد هم خوشش نیامده

"-" بالا زندگی می‌کنه، برم صداش کنم؟

"-" لازم نیست خودم می‌رم پیشش

.و نگاه کنجکاو و تحسین آمیز فخری خانم تا جایی که امکانش بود به دنبالش روانه شد

چه طور تاحالا دقت نداشتم که پدرم چه قدر زیبا و بی‌نظیر است؟! موهای پرپشت و خرمایی رنگش حتی اندکی نریخته یا مغلوب سفیدی نشده بود، وقتی آرام‌آرام ازپله‌ها بالا می‌آمد دل توی دلم نبود، کجا بودی ای مرد؟ کجا بودی که دلم در حسرت آغوشت .....لحظه‌ای آرام و قرار نداشت؟

حتی فرصت نکردم به اتاق برگردم و ایلیا را از خواب بیدار کنم و بگویم چه کسی اینجاست، وقتی بابا با آن قد رعنایش بالای پله‌ها ....درمقابلم ایستاد همه‌چیز تمام شد... دلم می‌خواست خود را به آغوشش افکنم ولی من کجا وآغوش او کجا؟

سکوتی که تا سلام لرزانم میان‌مان سایه افکنده بود کاملاً طبیعی به نظر می‌رسید، هیچ کدام ما باور نمی‌کرد دیگری را مقابل خود :ببیند، اشک را از پشت پلک‌هایم پس زدم تا ضعیف و قابل ترحم به نظر نیایم

" .....-"سلام..... بابا

او نیز با اشکی که در عمق بی‌انتهای چشمانش می‌لرزید مبارزه می‌کرد، ولی ضعیف‌تر از آن بود که به نظر می‌رسید، چرا که من حسش کردم ولی او دلتنگی‌ام را ندید:

"...-"رؤیا! تو اینجا چیکار می‌کنی دختر؟ این چه جور زندگیه که واسه خودت ساختی؟

نتوانستم این دلسوزی بی‌رحمانه را تحمل کنم:

"!-"من کجای دنیای شما بودم که حالا از زندگیم می‌پرسید؟

قدمی جلو نهاد و دستش را بر شانه‌هایم گذاشت:

"!-"چقدر بزرگ شدی.... تو رؤیای منی؟

بغض برگلویم چنبره زد، من رؤیای هرکه باشم، رؤیای او نبودم مسلما! فراموش کردم تمام عهد و پیمان‌هایم با خدا سر سفره‌ی ابالفضل را و زبانم بی‌اراده به گله‌های کودکانه بازشد:

-"خیلی سخت بود، ولی بالاخره باورکردم که برای شما نهایتا یه سفته، یا سند امضا شدم! پس بی‌مقدمه بگید، این‌بار دیگه واسه قبولش مقاومتی نمی‌کنم.... قراره کجا بیام، چیکار کنم تا شما احیاناً به چیزی شبیه میراث عمه جان برسید؟"

آه خدایا، من حتی نمی‌دانم الآن حال عمه جان چه طور است!

غم بر چهره‌اش نشست وتلاش کرد غرور پوشالی‌اش را از ورای تمام شکست‌هایش به نمایش بگذارد:

-"داری اشتباه می‌کنی.... همون‌طور که من همه‌ی این سال‌ها درباره ت اشتباه کردم! بذار خستگی یه عمرم رو توی خونه‌ت در کنم، برات همه چیو می گم....."

-"اینجا زیادی برای شما ناقابله، ولی اگه می‌خواهید شریک تمام اون چیزهایی باشید که با زحمت خودم درستشون کردم، قدمتون روی چشمم...."

و کنار رفتم تا وارد اطاقک محقرم شود، برخلاف انتظارم در برابر تمام گوشت‌تلخی‌هایم مهربان می‌نمود، قدم دیگری پیش گذاشت و از زیرچادرم موهایم را چنگ زد و مرا تنگ درآغوش کشید....

آغوشش.... تمام آرزو و نیاز من، همان آغوشی که بارها و بارها در خیال و رؤیاهایم درآن غرق شده واشک ریخته بودم، یک دختر حتی اگر صدسالش شود برای پدرش دخترکی پنج ساله است! آنقدر این رؤیای تعبیر شده زیبا بود که دوست نداشتم به همین زودی تمام شود، چنگ به سینه‌اش زدم و خود را به آن فشردم، مهم نیست؛ بگذار بگوید دخترم فقط شعار می‌دهد....

نمی‌دانم چقدر طول کشید تا بالاخره با تمام نیازی که به آغوش گرم وپدرانه‌اش داشتم آهسته خود را بیرون کشیدم و بی آن که نگاهش کنم لب‌های بغض آلود و لرزانم را از هم گشودم:

"....-"بفرمایید

و دوباره گزیدمشان تا به پایین سرنخورند و ضعف یک شاهزاده‌ی مطرود را به رخ این شاه مخلوع نکشند، انگشت سبابه‌اش را روی لب‌هایم گذاشت و عاشقانه زمزمه کرد:

"!-"زیبای من!.... زیباترینم

و باردیگر در آغوشم کشید، دیگر نتوانستم.....

اشک لجوجانه از پلک‌هایم گریخت و سینه‌اش را خیس کرد، نمی‌دانم درست حس کردم یا نه، ولی صدای تپش قلبش هماهنگ و میزان نبود، یک بار تند می‌زد و یک‌بار درمیانه‌ی راه می‌ایستاد انگار!.... قلبش، قلبش تمام آرزوهای برباد رفته‌ام بود..... تمام آنچه که می‌خواستم و نداشتم، تمام عشق دخترانه‌ام، قلب بابایم..... اگر من برای او فقط یک‌بار اضافه و نهایتا یک سند معتبر اقتصادی بوده‌ام، او برای من عشق و آبرو و اعتبار بود، حضور او اینجا به معجزه بیش‌تر می‌مانست و من نمی‌دانستم از کجا به اینجا رسیده.

:وقتی پرده را کنار زد و پایش را روی فرش اتاق گذاشت با شرمساری گفت

"...-"خاک برسر من که این وضع خونه وزندگی دخترمه

و نگاهش روی رختخواب پسرکم ثابت ماند.... اینجا اتاق خواب و هال و پذیرایی یکی بود، شاید انباری صنم درمقابل این خانه به ....ویلا می مانست! چه اهمیتی دارد؟ اینجا با قطره‌های اشک و خون جگرم برپا شده، این جا هرچه باشد خانه‌ی من است

:کنار رختخواب ایلیا زانو زد و دستی به موهای نرم و بلوطی رنگش کشید

"!-"این نوه‌ی منه؟

شاید امیدوار بود جواب منفی از من بشنود، هیچ میلی در چشمانش برای درآغوش کشیدن و نوازش این بچه نمی‌دیدم، یا او واقعاً بی‌احساس است یا گیرنده‌های حسی من از کار افتاده! دلم خون شد از این‌که پسرکم نیز مثل من از محبت بابا بی‌نصیب است، این ....توجه کوتاه و لبریز از ترحّم نمی‌توانست روحم را اقناع کند

"!-"بله.... می‌بینید؟ مثل تمام چیزهایی که دارم ناقصه

نمی دانم چرا این را گفتم درحالی که بابا از چهره‌ی خفته‌اش نمی‌توانست چیزی درباره‌ی نقصان عقلش حدس زده باشد. با استفهام .نگاهم کرد ولی من لب گزیدم و دیده به زیرافکندم

"-"ناقص؟

:سری به نشانه‌ی جواب مثبت تکان دادم و توجیه کردم

"-"دیر یا زود شما هم مثل بقیه می‌فهمین، پس بهتره خودم بگم.... عقب موندگی ذهنی داره

:حتی آهی نکشید تا رنجم را بیش از این نبیند، فقط انقباض عضلات صورتش را درلفافه‌ی لبخندی تلخ پنهان کرد

"!-"مهم نیست، به هرحال نوه مه! موهاش شبیه توئه، حتی قشنگ‌تر

این حرف شادم کرد، از ته دل.... من نیز بالاخره بعد از تمام این لحظات پرهیجان لبخندی به رویش پاشیدم که غرق سرورش کرد. :حالا که چادرم از سرم افتاده بود با ولعی آمیخته با حسرت به موهای باز و پریشانم می‌نگریست

"!-"چطور تونستن چنین کاری باهام کنن؟

و دست پیش آورد و گیسوانم را نوازشگرانه میان دو انگشتش گرفت، لحظاتی سکوت میان‌مان سایه افکند، ته چشمان زیبایش غمی ....سنگین موج می‌زد، حتی می‌توانستم قطره اشکی را که سعی داشت پشت مژه‌های بلندش پنهان کند ببینم

-"رؤیا تو از تمام دنیا برام عزیزتری، اما چیکار کنم که هر زنی پا به زندگی من گذاشت یه شیطان بود، حیف که دیگه خیلی دیرشده و حالا مسئول دوتا بچه‌ی بی‌گ*ن*ا*ه مثل تو هستم و نمی‌تونم بیش‌تر از این شکست رو قبول کنم، وگرنه حتی لحظه‌ای اجازه "....نمی‌دادم اون عفریته توی زندگیم باقی بمونه

نمی‌توانستم باور کنم که اتفاقی شبیه سریال‌های تلویزیونی در مرد ستمگر قصه‌ام افتاده و ناگهان از این رو به آن رو شده! قطعا :قصه‌ی من و بابا پیچیده‌تر از این حرف‌ها بود، لبخندی به رویش زدم ودرحالی‌که تحت‌تاثیر قرار گرفته بودم گفتم

-"همیشه دوستتون داشتم، بعد از این هم سعی می‌کنم ببخشمتون و دوستتون داشته باشم، حتی اگه یه عالمه علامت سؤال توی ذهنم "....بی‌جواب مونده باشه

:فهمید که غیرمستقیم جویای جواب سؤالاتم هستم، نگاهش را با شرمساری از من برگرفت

"!-"می‌گم بهت، همه چیو می‌گم.... فقط بهم فرصت بده

شاید حق با او بود، برایم اصلاً سخت نبود پیش‌بینی کنم مثل همیشه شنیدن حقیقت مثل خنجر قلبم را شرحه شرحه خواهد کرد، پس ترجیح دادم توضیحات احتمالی‌اش را درفرصتی بهتر بشنوم، اگرچه واقعاً دیگر میلی به شنیدنش نداشتم.... این یک حقیقت تلخ است

که خانواده‌ام هرگز مرا به عنوان یک انسان که نیازمند محبت بی‌دریغ آن‌هاست ندیده‌اند، پس چه دلیلی دارد که گوش بسپارم به توجیحاتی که هرگز قانعم نکرده‌اند؟!

برخاستم و از چای تازه دمی که برای صبحانه گذاشته بودم برایش ریختم، سفره را نیز با نان سنگک و قدری پنیرتبریزی و گردو پهن کردم:

"-"من هنوز صبحونه نخوردم، همراهیم می‌کنید؟!..."

او نیز با آن‌که تا به حال روی زمین ننشسته و چنین پذیرایی فقیرانه‌ای را به خواب هم نمی‌دید بدون این‌که اعتراضی کند جلو آمد و کنار سفره نشست و لبخندی به رویم پاشید:

"-"مگه می‌شه چنین صبحونه‌ی وسوسه‌انگیزی رو از دست داد!؟ به به.... چه عطری داره این سنگک."

خوشحال شدم از این‌که پدرم اوضاعم را تاحدی درک کرده و سعی دارد به این ترتیب کمبودهایم را نادیده بگیرد، ولی او برخلاف تصورم واقعاً داشت از خوردن این صبحانه‌ی پایین شهری لذت می‌برد.

بعد از صبحانه و گپ‌های مخصوص این لحظات که برایم به خواب وخیال بیش‌تر شبیه بود تا واقعیتی که بتوان باورش کرد، هردو روی مبل‌های راحتی نیمست که در بهترین قسمت خانه چیده بودم نشستیم و برای لحظاتی به خروپف ایلیا نگاه کردیم.

نمی‌خواستم آغازکننده‌ی صحبتی باشم که قرار بود فقط شنونده‌ی توضیحاتش باشم، او نیز به سکوتم عادت داشت و می‌دانست تا وقتی‌که نخواهم لب ازلب نمی‌گشایم، پس صحبت را ازجایی شروع کرد که یقین داشت بزرگ‌ترین دلبستگی‌هایم به آن تعلق دارد:

"-"بیدار نمی‌شه؟"

سری تکان دادم:

"-"نه، عادت داره تا هشت بخوابه. هرقدر هم که صدا کنیم براش فرقی نداره."

"-"پس می‌تونیم راحت حرف بزنیم؟"

لبخندی تلخ کنج لبم نشست:

"-"....راحت راحت! اون حتی اگه بیدار هم بشه چیزی از حرفامون سردر نمیاره"

....غم در نگاهش نشست و با تأسف به صورت پسرم نگریست که عقب ماندگی ذهنی بر ذهن و زیبایی‌اش پنجه انداخته بود

"-"چرا گذاشتی این‌قدر فاصله بین‌مون بیفته؟ من باید از کجای این دنیای خراب شده پیدات می‌کردم؟"

فهمیدم که هنوز قسمت بزرگی از حقیقت را نمی‌داند، سعی کردم برخودم مسلط باشم:

"-"چند سال پیش به هزار بدبختی شماره تماس با عمه جان رو پیدا کردم، متأسفانه الهه گوشی رو برداشت، کسی که حرفامو شنید ولی به‌جای کمک به من کاری کرد که دیگه هیچ راهی برای ارتباط با شما نداشته باشم."

....درسکوت به فکر فرو رفت و سری برای خودش تکان داد، انگار که گره‌ای برایش باز شده باشد

"-"پس این‌طور.....! کافی بود به‌جای اون افکار بچه‌گانه به حرفم گوش می‌کردی و می‌اومدی نروژ. اون وقت دیگه الهه نمی‌تونست این‌همه جنایت کنه در حق من و تو."

انگار ابهامات ذهنی بابا به خیلی قبل‌تر از این‌ها برمی‌گردد!

"-"الهه هیچی نگفته به شما؛ نه؟!"

"-"اگه هم گفته باشه.... فکر می‌کنی چند درصدش راسته؟"

حق با او بود، الهه نمی‌توانست راستگو بوده باشد، دست کم نه درمورد من! پس تاجایی‌که می‌شد برایش گفتم؛ از حوادثی که پشت سرهم برایم افتاد و باعث شد دستم از دامان خانواده‌ام کوتاه شود....

بادقت گوش کرد وگردی از شرم و درد بر چهره‌اش نشست، کاملاً حسش کردم و شاید خیال کردم خاستگاه چنین شرمی را شناخته‌ام ولی اشتباه می‌کردم و دلیل او برای شرمساری چیز دیگری بود:

-"عمه جان پاشو تو یه کفش کرده بود که تا تو رو پیشش نبریم تکلیف میراثش رو مشخص نمی‌کنه، ما هم که هرقدر گشتیم و پیدات نکردیم و از اومدنت ناامید شدیم، آخرش الهه راضیم کرد که باید متوسل به یه دروغ بشیم؛ به عمه جان گفت که تو توی درگیری‌ها کشته شدی... من هم ترجیح می‌دادم عمه جان چنین فکری کنه تا این‌که مثلاً بخوام براش توضیح بدم تو چه‌طور بی‌خبر غیبت زده و معلوم نیست کجای این دنیایی؟! خبر کشته شدنت شوک بزرگی بود برای عمه‌جان ولی به‌هرحال راضی شد که از خیر دیدارت بگذره و به هرکدوم از ما سهمی از ارثش بده، بعد نمی‌دونم چی شد که فهمید زنده‌ای و دوباره رأیش برگشت، من اون موقع واسه یه سفر کاری رفته بودم کلکته و تصمیم داشتم هرطور هست به ایران بیام تا پیدات کنم، تا این‌که الهه بهم خبر داد عمه جان توی بستر مرگ افتاده و تکلیف ارثش رو هم روشن کرده. وقتی رسیدم عمه جان فوت کرده بود...."

دلم از غم فشرده شد، بی‌چاره عمه جان.... من حالا می‌دانستم چه طور تکلیف ارثیه‌اش در غیاب پدرم روشن شده بود، همان موقع که تلفنی به او گفتم الهه سعی دارد مرا به نروژ بکشاند وعده‌اش را عملی کرد.... شاید برای همین دیگر الهه دلیلی ندیده از رزیتا بخواهد برای برگرداندنم تلاشی کند.

-"همین که تکلیف ارث عمه جان روشن شد شما هم بی‌خیال این شدید که پیدام کنید، نه؟!"

این حرف باعث دلخوری‌اش شد:

-"نه این‌طور نبود.... حقیقت اینه که..... من به الهه اعتماد کامل داشتم ولی اون از این اعتماد سوء استفاده کرد، کاش به من هم می‌گفت تو کشته شدی، این‌جوری برای پیدا کردن قبرت هم که شده بود برمی‌گشتم ایران، ولی اون به من خبر وحشتناک‌تری داد....."

به خوبی می‌توانستم بفهمم که گفتن این جمله‌ها چقدر برایش گران تمام می‌شود، ولی در سکوت فقط منتظر بودم تا حرفش را تمام کند:

-"اون گفت که تو با..... تو با پسر ایرج فرار کردی....!"

ناگهان دنیا روی سرم خراب شد... یک زن چقدر می‌تواند سنگدل شود که دختر بی‌گناهی را در قلب پدرش زنده به گور کند؟! بهای این‌همه قساوت چیست؟ واقعاً ارزشش را دارد که به خاطر متاع بی‌ارزش دنیا تن دهیم به چنین پستی و رذالتی؟!

حتی نتوانستم اعتراضی کنم، فقط لب‌هایم لرزید و چیزی شبیه ریشخند و تأسف در گوشه‌ی لبم به هم درآمیخت، هنوز برای شنیدن بقیه‌اش ته مانده‌ای از تحمل باقی بود....

-"همین کافی بود که دیگه نخوام تا ابد ببینمت، ولی من پدرت بودم، نمی‌تونستم نسبت بهت تا این حد بی تفاوت باشم، من باید می‌دیدمت و برای التیام دلم هم که شده بدی‌هات رو توی صورتت می‌کوبیدم تا بدونی چه زجری کشیدم از بی وفائی تو و مادرت.... به‌هرحال بعد از دو سال تصمیم گرفتم پا روی دلم بذارم و به بهای دیدنت ننگ هم صحبتی با ایرج رو تحمل کنم!"

دیگر دلی نداشتم که از هیجان یا خشم بلرزد، فقط در سکوت گوش می‌دادم تا ببینم او با قضاوت‌هایش به کجاها رسیده؛ حال آن‌که خودم را مستحق این‌همه ظلم نمی‌دانستم....

-"به الهه در این‌باره هیچی نگفتم چون می‌دونستم حتماً حیله‌ای به کار می‌بره تا مانعم بشه. توی سه چهار تا سفری که به ایران داشتم مستقیم رفتم خونه‌ی ایرج، ولی هربار با در بسته رو به رو شدم، هیچ‌کس اونجا نبود حتی سرایداری که بتونم ازش سراغ ایرج یا پسرش رو بگیرم...."

زبانم بند آمده بود و نمی‌توانستم حتی بگویم کدام پسر؟! کسی که در خون خود غلتیده به جرم کمک به همنوعانش!

-"بالاخره بار آخری که اومدم ایران، تقریباً سه ماه پیش.... موفق شدم ببینمش....."

می‌توانستم بار حقارت و نفرتی را که به خاطر من از دیدار رقیب دیرینش به دوش کشیده بود حس کنم، حتی جای زخمش درست روی سینه‌ام ذق ذق می‌کرد....

-"ازش پرسیدم پسر نامردش کجاست؟ تعجب کرد.... فکرشم نمی‌کرد که تااین‌حد رابطه‌ی احتمالی پسرش با دخترم نگرانم کرده باشه که یه چنین قصه‌ی مسخره‌ای تحویلش بدم.... اون درمقابل تمام توهین‌هام فقط گفت که پسرش.... سال‌ها پیش توی کردستان کشته شده!".... و برای اولین بار توی عمرم.... گریه و عجزش رو دیدم!.... من.... متأسفم رؤیا

....جوابی ندادم، منتظر بودم بقیه‌اش را بگوید، شرمساری او دردی از من دوا نمی‌کرد

-"از اینکه تا این‌حد اجازه دادم الهه درباره‌ی تو بهم دروغ بگه با تمام وجودم شرمندم.... هم پیش تو، هم پیش.... امان!"

ای وای امان.... امان بی‌چاره‌ی من!

....من نیز پا به پای پدرم اشک ریختم، او به خاطر شرمساری و من از غم فراق کسی که حتی شنیدن نامش سرگشته‌ام می‌کرد

-"....ایرج که فهمید همه‌ی این راهو به خاطر تو اومدم، نذاشت دست خالی برگردم، بهم گفت که چندسال پیش به هوای گرفتن یه شماره از عمه جانت اومدی سراغ مادرت، اون موقع بهش شماره‌ی سوده رو داده بودی و اون هم کاملاً یادش بود، فقط چون نمی‌دونست این شماره رو دقیقاً کجا یادداشت کرده ازم فرصت خواست تا بگرده و اگه پیداش کرد بهم خبر بده".....

با این حساب ایرج ثابت کرده که در این مورد هم یک سروگردن از پدرم بالاتر است! او می‌توانست خبری از من به پدرم ندهد، مخصوصاً با آن‌همه اهانتی که احیاناً به پسرمرحومش کرده و دلش را شکسته. آیا پدرم این نکته‌های ریز را می‌فهمد؛ یا مثل خیلی از موارد دیگر سرسری از کنارشان می‌گذرد؟.....

-"یک هفته پیش بود که بالاخره موفق شد پیداش کنه و با شماره‌ای که ازم داشت خبرم کرد، من هم بلافاصله با خانواده‌ی دوستت تماس گرفتم و اون‌ها بهم همه چیو درباره‌ی تو، محل زندگیت و اینکه این سال‌ها چه قدر سختی کشیدی گفتن..... حتی گفتن که تو تصمیم داشتی با تمام تنفرت از ابی بری پیشش و شریک ننگ پناهندگیش بشی!"

تمام مدت در سکوت کامل به حرف‌هایش گوش می‌دادم، حرف‌هایی که اگرچه ختم به تبرئه‌ی من از تمام تهمت‌ها شده ولی هنوز دردم را التیام نبخشیده بود.... سکوتم نگرانش کرد:

-"نمی‌پرسی چی به سر ابراهیم اومده؟"

نه دیگر، برایم هیچی مهم نبود، هیچی.... ادامه داد:

-"....چندسال پیش خواهرش به هوای پیدا کردن تو اومده بود ایران"....

بله! خیلی خوب به خاطر دارم آن روزهای شوم را....

-".... نمی‌دونم وقتی برگشته بود راجع به تو چی به برادرش گفته بود که"....

این‌بار طاقت نیاوردم:

-"که چی؟!"

از اینکه بالاخره سکوتم را شکسته ام لبخند تلخی بر لبش نشست:

-"خودکشی کرد..... رگش رو زد، به این امید که تو برگردی و نجاتش بدی، بی‌چاره دیگه نمی‌تونست فرق خیال و واقعیت رو تشخیص بده...."

دلم به درد آمد و اشک بر چشمانم نشست، حتی نمی‌توانستم خوشحال باشم از اینکه راحت شده، امیدوارم خدا در حقش مهربانی کند، او هرگز روی خوش از زندگی ندید....

-"من هم مثل کتایون فکر می‌کردم حتماً گند قضیه‌ی تو و..... پسر ایرج دراومده و رزیتا در این‌باره حرفی به برادرش زده که اون بدبخت مردن رو ترجیح داده به زندگی، حتی کتایون قسم می‌خورد به هرقیمتی که شده به ایران میاد و انتقامش رو از تومی‌گیره، اما بعد نفهمیدم چی شد که آتیشش فروکش کرد.... ظاهرا یه نامه از ابراهیم پیدا کردن که برای تو نوشته، ولی اونو به کسی نشون ندادن، فقط دیگه به فکر انتقام گرفتن ازتو نیستن. شاید هم چیزی رو فهمیدن که من خیلی دیرتر از اون‌ها متوجهش شدم، بی‌گناهی تو!"

عجیب است که محتویات آن نامه برایم کم‌ترین جذابیتی نداشت! قطرات اشک که بر گونه‌ام چکید بابا برخاست، کنارم نشست و با سرانگشت مهربانش آن را زدود، آنگاه به نرمی گفت:

-"خدارو شکر می‌کنم که بیش‌تر از این به حرف‌های الهه اکتفا نکردم و خودم برای پیدا کردنت دست به کار شدم، وگرنه هرگز نمی‌فهمیدم چه رودستی بهم زدن..... رؤیا، منو می‌بخشی دخترم؟!"

بوسه‌ای بر انگشت سرگردانش زدم، من او را خیلی وقت پیش بخشیده بودم.

-"یه نامرد فرصت طلب به اسم کاهش اختلاف طبقاتی خونه و یک سری از املاک مون رو که این مدت خالی بوده مصادره کرده و به نفع خودش و هم پیاله‌هاش بالا کشیده، دنبالش هستم که احیاش کنم، باید یه سر هم برگردم نروژ و اسناد و مدارکم رو بیارم واسه ارائه به دادگاه. به‌محض این‌که بتونم حقم رو بگیرم خبرت می‌کنم که بیای کنار خودم زندگی کنی، اگه قبول کنی من دیگه برنمی‌گردم نروژ، بذار الهه با هرچی که به خیالش به چنگ آورده دلخوش باشه...."

عجب پیشنهاد وسوسه انگیزی بود! ولی من بابا را خوب شناخته بودم، سکوتم باردیگر شکست:

-"پس آرش و آرزو چی می‌شن؟"

با تحیّر نگاهم کرد:

-"تو نگران هرچیزی هستی غیر از خودت؟"

لبخند تلخی گوشه‌ی لبم را کمی تکان داد:

-"از من گذشته که بخوام بابای اون دوتا طفل صغیرو تصاحب کنم، حتی اگه برای شما مهم نباشه که دوتا رؤیای دیگه ازشون بسازین...."

نیشم تا اعماق سینه‌اش فرورفت!

-"خیلی هنرمندانه خودخواهیمو دربرابر فداکاری خودت به رخم کشیدی!"

-"من آرتیست نیستم بابا، فقط خیلی خوب یاد گرفتم چه جوری بدون شما به زندگیم ادامه بدم، ولی اونا بهتون نیاز دارن."

-"سهم بزرگی از اموالم رو به نامشون زدم تا دیگه نیازی بهم نداشته باشن، به‌هرحال اونا بچه‌های الهه هستن، من براشون چیزی بیش‌تر از دستگاه چاپ پول نیستم!"

این حرف‌ها به شدت آزرده‌ام کرد:

-"انگار این همون چیزیه که خود شما می‌خواهین، وگرنه سعی می‌کردید جوری بارشون بیارید که عاشقتون باشن."

-"همیشه سعی کردم، ولی واقعیت اینه که من هرگز معشوق کسی نبودم، نه الهه و بچه‌هاش، نه زری و دخترش...."

وقتی نام مادرم را بر زبان آورد، حسرت عمیقی را دیدم که در نگاه غمگینش نشست، او هنوز در سودای عشق مادرم می‌سوخت و وانمود می‌کرد که دیگر احساسی جز تنفر نسبت به او ندارد!

دستم را روی دست مردانه‌اش گذاشتم:

-"ولی من عاشق شما هستم بابا...."

نگاهش را به نگاه بارانی‌ام دوخت، شاید این حرف‌ها باید خیلی زودتر گفته می‌شد، غرور مردانه‌اش دربرابرم تکه تکه شده ولی باشکوه‌تر از همیشه بود برایم.... مرا در آغوش کشید و شانه‌هایش از فشار اندوه لرزید:

-"عزیزمی رؤیا.... حیف که الآن دستم خالیه وگرنه همین حالا از اینجا می‌بردمت! من حتی پول زیادی نتونستم با خودم بیارم، هرچی اینجا دارم غیرمنقوله. درکم می‌کنی؟"

سرم را از سینه‌اش برداشتم و به چشمانش خیره شدم:

-"نه، درکتون نمی‌کنم بابا.... همین حالا گله می‌کردید که برای بچه‌هاتون دستگاه چاپ پول هستید، چرا فکر می‌کنید باید بابت اموال منقول و غیرمنقولتون به من توضیحی بدید؟ همین که کنارم هستید و نوازشم می‌کنید کافی نیست؟"!

آن‌قدر تحت‌تأثیر قرارگرفته بود که نمی‌توانست جلوی ریزش اشک‌هایش را بگیرد. نمی‌دانم چه بر سر غرورش آورده‌اند؛ ولی مطمئناً درد مرا در قسمت عمیق سینه‌اش پنهان می‌کرده که تااین‌حد شکننده شده!

درست سر ساعت هشت ایلیا بیدار شد، غریزه‌ی عریان و دست نخورده‌ی او دقیق‌تر ازآن بود که بشود فکرش را کرد، حتی زمان بندی طبیعی‌اش به طرز شگفت‌آوری بی‌نیاز از مصنوعات بشری بود!

به‌محض این‌که چشمانش را بازکرد با دیدن بابا چهره درهم کشید و سؤالی نگاهم کرد. لبخندی به رویش زدم:

-"صبح بخیر ایلیا! ایشون بابابزرگ هستن"."

فوراً لبخندی بر لبش نشست و بی‌آن‌که نیازمند توضیح بیش‌تری از جانبم باشد، صرفا به خاطر بوی آشنایی که همان غ*ر*ی*ز*ه‌ی بی‌اندازه دقیقش دریافت کرده بود به‌سوی بابا آمد و دستی به صورت اصلاح کرده‌اش کشید:

-"سلام! صُب خِی"."

بابا خیلی از ادب او خوشش آمد و لبخندی به رویش زد و بوسه‌ای برپیشانی‌اش نشاند:

-"سلام پسرقشنگم! صبح شما هم بخیر"."

ایلیا که هنوز از وارسی صورت بابا ناامید نشده بود بالاخره حرف دلش را زد:

-"ای.... این موه کو؟"

و اشاره به‌جای خالی سبیل‌های بابا کرد. بابا برایش توضیح داد که آن‌ها را تراشیده است، ولی ایلیا زیربار نمی‌رفت و تأکید داشت که باید حتماً اینجا «موه» باشد!

به‌هرحال تا حد زیادی می‌توانستم بفهمم چرا بعضی‌ها مردانگی را فقط به ریش وسبیل می‌دانند، احتمالاً آن‌ها هم در همین حد و اندازه‌ی ایلیا فکر می‌کنند نه بیش‌تر!

اگرچه بابا زیاد پیش‌مان نماند ولی همان حضور اندکش کلی به ایلیا روحیه بخشید و باعث شد مهرش در دل یخزده‌ی پدرم بنشیند. خوش‌حال بودم که او با تمام همنوعانش فرق دارد و به طرز عجیبی می‌تواند در دلها جایی برای خود باز کند. مطمئناً این هم ازلطف خدا بود که هرگز تمام درها را به رویم نمی‌بست.

شماره‌ی فخری خانم و همچنین محل کارم را به بابا دادم و قرار شد حتی‌الامکان از طریق محل کارم باهم درارتباط باشیم. بابا خودش فعلاً شماره‌ی ثابتی نداشت غیر از هتل محل اقامتش که معلوم نبود چند ساعت از روز آن‌هم فقط برای استراحت در آنجا باشد ولی محض اطمینان آن را هم گرفتم.

دیدار با پدرم و رفع تمام اتّهاماتی که برعلیهم وجود داشت باعث شد آرامشی که در تمام این سالها گمش کرده بودم به‌سویم بازگردد. حالا باید خودم سفره می‌انداختم؛ چرا که حاجتم را تمام و کمال گرفته بودم. از آنجایی که خانه‌ام برای این‌کار واقعاً کوچک بود، فقط تعداد محدودی از دوستان و همکارانم را خبر کردم و با کمک سوده و سلمی مجلس به خوبی برگزار شد.

وقتی همه رفتند، دو دوست صمیمی‌ام هنوز داشتند کمکم می‌کردند. برای رفع خستگی یک سینی چای ریختم و دور هم نشستیم و مشغول بگو وبخند شدیم. سلمی که طبق یک قانون ناشناخته وظیفه‌ی مجلس گرم کردن را به عهده داشت، دیگر به من و سوده راه نداد و شروع کرد به شیرین زبانی:

-"خسته نباشی خانم! همه چی عالی بود، مرحبا! فقط بگم، شوکت خانم حسابی ازت شاکی بود، الآن دیگه شده شاکی خانم"!

و به واج آرایی مزخرف خودش قاه قاه خندید. ابرو در هم کشیدم و نگاه استفهام آمیزی با سوده رد و بدل کردیم:

-"شوکت خانم کیه بانمک؟"

"-"حاج خانم دیگه؛ مادر امیرآقا

:قندجهید به گلوی سوده ووسط سرفه وخنده سرخ شد، من‌هم دوتازدم پشت‌کمرش و روکردم به سلمی

"-"واسه چی شاکیه خب؟ مگه من چه هیزم تری بهش فروختم؟

همان‌طور که سوده نفسش سرجا برمی‌گشت جوری بدجنسانه به سلمی نگاه کرد که تا آخر خط را خواندم، گویا او زودتر از من در :جریان خیلی چیزها قرار گرفته بود

"!-"تا فهمید سفره داری منتظر بود بگم دعوتش کردی، ولی کفری شد وقتی دید تحویلش نگرفتی

:قدری صدایم را بالاتر بردم

"!-"واسه چی گفتین بهش؟ خب اگه می‌خواستم دعوتش کنم که خودم می‌گفتم

خیلی راحت و بی تکلف یک گل شیرینی توی دهانش گذاشت و مشغول نوشیدن چایش شد و درعین حال فرصت برای حرف زدن را :هم از دست نداد

-"من که نگفتم؟! خب ربیعه توی عالم بچگیش نفهمیده گفته داریم می‌ریم خونه‌ی ایلیا اینا سفرست. اونم پرسیده ما قابل نبودیم خبرمون "کنه؟

:چهره درهم کشیدم

"-"من آخه با اونا چه صنمی دارم!؟

:با آب و تاب توضیح داد

"!!-"تازه تا اومدیم بیرون جلوی در خونه‌شون وایساده بود، به ما گفت سلام برسونید بگید قبول باشه، حاجت روا شی ایشالا

سوده نتوانست بیش از این خودداری کند و صدای خنده‌اش کل اتاق را برداشت. دوست داشتم لیوان چای را بکوبم وسط صورتش ولی :خیلی سعی کردم بر اعصابم مسلط باشم

"-"سلمی انگار غیبت بدجور به دهنت مزه کرده ها؟

:عذر بدتر از گ*ن*ا*ه آورد

"-"خب حقیقته دیگه، تو روش هم می‌گم

:سوده که هنوز نتوانسته بود خنده‌اش را جمع‌وجور کند با این حرف یک‌دفعه کپ کرد

"!-"سلمی جون، اون وقت چیو تو روش هم می‌گی؟

!سلمی کمی فکر کرد و فهمید انگار زیادی بی‌ربط گفته، بعد هم خندید و با چشمکی جبرانش کرد که باعث شد دوباره سوده بخندد

:فشار عصبی‌ام را روی سوده خالی کردم

"-"می‌شه بگی از چی داری روده بر می‌شی؟

:سلمی واقعاً بی‌تکلف بود، او اساساً عادت نداشت به کسی فرصت پاسخگویی بدهد

-"امیرآقا به حاج خانم سفارش کرده واسه حاجت دلش اونم یه سفره برداره، ولی حاج خانم که فهمیده حاجت دل پسرش چیه عصبانی شده که اگه شاهرگش قطع شه سفره واسه‌تو یه نفر نمی‌اندازه. تا شنید تو هم سفره گرفتی دیگه خودت برو تا آخرش!! فکر کنم دوست "!داشت خبرش کنی که بیاد حسابی حالت رو جا بیاره جلوی همه

:اگر تا این لحظه به شوخی عصبانی می‌شدم این‌بار خشم تمام وجودم را گرفت

"!!-"فقط یه درصد احتمال بده که نذر من ربطی به اون پسر گردنکلفتش داشته باشه

:سلمی که حسابی جا خورده بود، نگاه مرددی به سوده انداخت و سعی کرد یک جوری از دلم درآورد

-"ما که نه، ولی خب شوکت خانم فکر کرده شما دو تا باهم ساخت‌وپاخت کردین و دست اونارو گذاشتین تو پوست گردو! قبول کن بد "!موقعی شد خب؛ درست همون موقع که امیر نذر کرده واسه حاجت دلش

و دوباره دستش راجوری جلوی من تکان داد که کاملاً مشخص بود منظورش ازحاجت دل کدام مفلوک خدازده‌ای است! این‌بار ولی :سوده نخندید، چون می‌دانست وقتی عصبانی شوم هیچی جلودارم نیست

-"رؤیا جون، حالا چه اهمیتی داره خواهری؟ فکر کن اون بنده خدا هم دلش به شازده پسرش خوشه و واسه خودش خیال می‌بافه. ".سلمی هم یه کم روغن داغشو زیاد می‌کنه، به دل نگیر

:دلم بدجور شکسته بود و به هیچ روی آرام نمی‌گرفت

-"سلمی من سر سفره‌ت حاجت گرفتم، این سفره‌ایه که بعد ازحاجتم پهن شده نه قبلش. خدا خیلی بهت نظر داره که سفره‌ت حاجت دل ".بینوای منو داده! پس قدر خودت رو بدون به‌جای این خاله زنک بازی‌ها

سلمی که از یکسو شرمسار شده و ازسوی دیگر خوشحال بود بابت نظر کردگی احتمالی‌اش دستش را روی زانویم گذاشت و لحنی :دلجویانه به خود گرفت

"-"قربون حاجت دلت! پس واسه‌من هم دعا کن چون خدا به تو هم نظر داره. حالا نمی‌گی چی خواستی که این‌قدر زود گرفتی؟

:نگاهی به سوده انداختم، لبخند معنی‌دارش نشان می‌داد خیلی خوب مطلب را گرفته، من اما نتوانستم حتی لبخندی بزنم

".-"یه عزیزی توی سفر داشتم که به سلامت برگشته. سال‌ها چشم انتظارش بودم

:دستش را رو به آسمان گرفت

".-"الهی همه‌ی مسافرا بی خطر باشن. پس چشمت روشن

******

«ناز و نیاز»

خبرگزاری سلمی‌پرس خیلی زود موضوع حاجت دل مرا نزد شوکت خانم و بچه‌هایش برملا کرد تا احیاناً سوءتفاهم‌ها را برطرف کند، ولی متأسفانه این موضوع باعث نگرانی امیر شده و بی‌چاره فکر کرده بود منظورم از «عزیزی که از سفر برگشته» لابد پدر ایلیاست! به این ترتیب سلمی سرگرمی جدیدی پیدا کرد و به صورت کاملاً خودجوش تبدیل شد به پیک میان من و امیرآقا. آخرش هم مجبور شدم بگویم که پدرم از سفر برگشته تا خیال خودش و بقیه راحت شود ولی چیزی راجع به مرگ ابی نگفتم تا فکر نکنند احیاناً !این یک چراغ سبز است برای ورود خواستگار

باید اعتراف کنم امیرآقا باغیرت‌تر از آن بود که وقتی بی‌میلی مرا برای ازدواج ببیند مثل جوانک‌های تازه بالغ به پروپایم بپیچد و مزاحمت برایم ایجاد کند، او حتی دیگر به خودش اجازه نداد که پایش را اطراف خانه‌ام بگذارد اگرچه به بهانه‌ی تأمین نیازهای روحی ایلیا. از سوی دیگر حتی وقت گذاشتن‌ها و فداکاری‌های جدید پدرانه‌ام در حق ایلیا چندان کارساز نیفتاد و او همچنان گهگداری بهانه‌ی بابای کذائی‌اش را می‌گرفت! یک بار هم وقتی پدرم آمده بود دنبالمان که یک روز تعطیل را کنارهم بگذرانیم یک‌دفعه با دیدن یک آلاسکا* دردست دختربچه‌ای کوچک انگار توی ذهنش تداعی اولین تجربه‌ی خوردن این نوع خاص از بستنی یخی درکنار امیرآقا را به یاد آورده بود که شروع کرد به بهانه گیری. پدرم که از حرف‌های دست وپا شکسته‌ی این بچه یک چیزهایی دستگیرش :شده بود با تعجب از من پرسید

"-"منظورش کدوم باباست؟

توضیح این مطلب سخت‌تر از آن بود که در توضیح بگنجد، به‌هرحال من هم مثل همیشه فقط قسمتی از حقیقت را گفتم تا یک وقتی :فکر ناجوری درباره‌ام نکند

-"یکی از همکارای قبلیمه. آدم بامحبتیه، عادت داره همه رو بابا خطاب می‌کنه، این بچه که چیزی حالیش نیست؛ باورش شده اون لابد بابا‌شه"!

.دیگر چیزی نپرسید ولی معلوم بودکه قانع نشده و نگران است که من زبانم لال به دام بابای مذکور بیفتم

کار احیای خانه و املاکی که به طرزی غاصبانه مصادره شده بود به کندی پیش می‌رفت ولی پدرم بارها تأکید داشت که بالاخره همه‌چیز درست خواهد شد. او مجبورشد سرکیسه را شل وسبیل خیلی‌ها را چرب کند تا حقش را پس بگیرد. من سر از این چیزها در نمی‌آوردم و نمی‌دانستم چرا مصادره شده‌اند و حالا چه طوری دارند برمی‌گردند؟ فقط گاهی افکاری خودخواهانه به سراغم می‌آمد و دوست داشتم این پروسه کمی بیش‌تر طول بکشد تا فرصت بیش‌تری برای دیدن پدرم داشته باشم. من بارها از او خواستم تا وقتی‌که در ایران است خانه‌ی من باشد ولی او بهانه می‌آورد و رد می‌کرد، شاید کسرشأن خود می‌دانست که در آن خانه و محله ولو برای مدتی کوتاه زندگی کند. افسوس که من پدرم را هرگز نشناختم و ندانستم اولویت‌هایش را چگونه انتخاب می‌کند؟

.ورژن قدیمی‌بستنی یخی که با آب و مواد طعم دهنده و رنگی درست می‌شد ومعمولا در پارک ها فروش خوبی داشت*

ایلیا وقتی دید درخواست‌هایش برای دیدار مجدد امیرآقا بی‌فایده است و اثری در من ندارد، توی لاک سکوت فرورفت و دیگر چیزی در این باره نگفت، بااین‌حال تماشای او وقتی‌که با فورد آهنی قرمز رنگش بازی می‌کرد و غم دنیا در نگاهش موج می‌خورد برایم غیرقابل تحمل بود، حاضر بودم گریه و زاری کند وبهانه بگیرد ولی اینجور توی خودش نریزد. خوب که به موضوع نگاه می‌کردم می‌دیدم من نیز مدتی است دلتنگ این مرد و محبت‌های بی‌ریایش شده‌ام. ابرازعلاقه‌اش برای ازدواج با من دلیل کافی نبود که از او بیزار شوم، من حتی در خلوت خودم حاضر نبودم کم‌تر از «امیرآقا» به او بگویم چرا که او آقا بودنش را تمام و کمال ثابت کرده .بود

مجبور شدم گاهی ایلیا را با خودم به محل کارم ببرم تا کم‌تر احساس دلتنگی کند، هرچند که حتی این هم بی‌فایده بود و او خیلی زود حوصله‌اش سر می‌رفت و گاهی با بی‌قراری‌اش اذیتم می‌کرد. تازه خدا خیرش بدهد خانم سعیدی را که همه جوره با من راه می‌آمد و .حتی مشکلی با حضور ایلیا نداشت

رابطه‌ی من و خانم سعیدی خیلی زود از فرم رئیس و مرئوس درآمد و دوستانه شد تاجایی‌که به پیشنهاد خودش یکدیگر را به اسم کوچک صدا می‌زدیم. سفارش‌هایی که برایمان می‌آمد اغلب مربوط به زبان انگلیسی می‌شد و او نیز ترجیح می‌داد چنین کارهایی را بپذیرد چرا که تسلط کافی به زبان فرانسه نداشت، بااین‌حال یک بار جزوه‌ای به زبان فرانسه آوردند و سوسن کمی بالا و پایینش کرد و وقتی حس کرد از پس چنین چیزی برنمی‌آید تصمیم گرفت آن را بازگرداند ولی من از او فرصت خواستم برای این‌که معلوماتم را برای یک‌بار هم که شده در بوته‌ی سنجش گذاشته و اگر لازم شد آن را ارتقا دهم. او هم اگرچه در ابتدا مثل اکثر مردم عادی با توجه به مدرک تحصیلی‌ام فکر می‌کرد توانایی‌هایم در این زمینه محدود ومختصر است، ولی اعتماد کرد و کار را به من سپرد. عجیب است که با تمام مشکلات و گرفتاری‌هایم توانستم از پس ترجمه‌اش برآیم و این کار بسیار نفسگیر بود، چرا که مجبور شدم کلی لغات .جدید از دیکشنری استخراج و حفظ کنم

راستی که بوی کتاب بعد از سال‌ها دوری چقدر دلچسب و لذت بخش بود! تمام مدت حس می‌کردم می‌توانم با مطالعه معلوماتم را افزایش دهم و ذهنم را از حالت رکود درآورم و زندگی علمی را جایگزین کارگری محض کنم. من درحق خودم و استعدادهایم واقعاً !ظلم کرده‌ام

وقتی کارم به بهترین نحو ممکن انجام شد و طرف مقابل هم کاملاً اعلام رضایت کرد و مبلغ خوبی بابت این کار پرداخت، یک جور شعف وصف ناپذیر برای چشیدن طعم پیروزی حس کردم و سوسن هم اعتماد و علاقه‌اش نسبت به من وکارم صدچندان شد. او حتی پیشنهاد داد دیپلمم را متفرقه بگیرم و ادامه تحصیل دهم در رشته‌ی مترجمی زبان فرانسه، ولی من واقعاً نه وقتش را داشتم و نه امکان مالی‌اش را. البته اگر حضور ناگهانی بابا در زندگی‌ام نشان از یک جهش اقتصادی مثبت برایم بوده باشد شاید می‌توانستم روی این موضوع هم کمی متمرکز شوم، ولی مطمئناً پدرم شرایطش جوری نبود که ناگهان قصر بلور برایم مهیّا کند! او این طرف گرفتار بازگرداندن ثروتی بود که بی‌دلیل از دستش ربوده بودند و این‌جور هم که از ظواهر امر برمی‌آمد آن سوی مرزها نیز الهه بر .داروندارش حکومت می‌کرد! با این حساب نمی‌شد زیاد انتظار تحول داشته باشم

اواخر اسفندماه بود که عملیات معروف بدر اتفاق افتاد و درکنار فرماندهانی همچون شهید باکری، یک سری بسیجیان جوان نیز به شهادت رسیدند، برادر سوسن نیز که از ابتدای سال شصت و سه عازم جبهه شده بود، جزو شهدای این عملیات به تهران منتقل شد و

وقتی خبرش آمد سوسن از شدت ناراحتی چند روز کار را تعطیل کرد. من نیز سعی کردم تا آنجا که می‌شود تنهایش نگذارم و شریک واقعی غمش باشم.

اکثر دوستان آن مرحوم یا زورخانه ای بودند یا وزنه بردار، امیرآقا هم که رفاقت دیرینه‌ای با او داشت و هم باشگاهی قدیمی‌اش حساب می‌شد، درمیان دوستان صمیمی‌اش حضور داشت. او به رسم رفاقت و برادری پا به پای صاحبان عزا زحمت می‌کشید و اوضاع را در قسمت مردانه تا حد زیادی مدیریت می‌کرد همان‌طور که من خواهرانه کنار سوسن بودم و هرچه از دستم بر می‌آمد انجام می‌دادم.

تا جایی که می‌شد سعی داشتم جوری بیایم و بروم که با او برخورد نداشته باشم، هرچند که به‌هرحال گریزی از دیدار مادر و خواهرش نداشتم و همان‌طور که آن‌ها مثلاً تحویلم نمی‌گرفتند من نیز سرسنگین برخورد می‌کردم و جز درحد ضرورت کلامی میانمان ردوبدل نمی‌شد.

مراسم ختم شب سوم در مسجد برگزار شد و ما نیز برای مقدمه چینی و سامان دادن اوضاع زودتر از بقیه راهی مسجد شدیم. از همان لحظه‌ی ورود چشمم افتاد به امیرآقا که در قسمت ورودی مردانه به رسم احترام به مهمانانی که جهت عرض تسلیت می‌آمدند کنار برادر و عموی سوسن ایستاده بود و آهسته صحبت می‌کردند.

ایلیا در چشم به هم زدنی دستش را از دستم بیرون کشید و دوان دوان رفت کنارش و پاهایش را دربغل گرفت، او نیز با حفظ ظاهر غمگین سعی کرد ناز و نوازشش کند، هرچه ماندم پسرک چموشم حاضر نشد بیاید پیشم. این وضعیت برایم غیرقابل تحمل بود و بالاخره مجبور شدم برای بازگرداندنش بروم جلوتر، امیرآقا هم برای این‌که کمتر در معرض دید آقایان باشم خودش به همراه ایلیا چند قدم به‌طرفم آمد و تقریباً میانه‌ی راه با کمی فاصله از هم ایستادیم.....

سعی کردم مؤدبانه رفتار کنم اگرچه کاملاً معذّب بودم:

"ـ"سلام.

"ـ"سلام بابا. چه طوری تو؟

تشکر کردم و دستم را به‌سوی ایلیا گرفتم:

"ـ"بیا مامان جان، زشته عزیزم. مزاحم امیرآقا نشو.

از خر مرادش پایین نمی‌آمد که نمی‌آمد:

"ـ"نه؛ بابایی!

از خشم دندان به هم ساییدم که از نگاه امیرآقا دور نماند و فوراً میانه را گرفت:

"ـ"اینجا وانستا بابا، خوبیت نداره. من حواسم بهش هس. مراسم که تموم شد میارم تحویلت می‌دم.

نگاه گله‌مندم را به نگاهش دوختم:

"ـ"مردم چی می‌گن امیرآقا؟ این چه نسبتی با شما داره که کنارتون باشه؟

"ـ"مردم بلانسبت غلط می‌کنن حرف مفت بزنن.

نمی‌دانم چرا نمی‌خواست بفهمد که وضعیت اجتماعی من بحرانی‌تر از این حرف‌هاست؟

"ـ"شاید برای شما مهم نباشه، ولی من از حرف و حدیث می‌ترسم. کافیه دوبار صداتون کنه تا دیگه نه آبرویی واسه من بمونه و نه اعتباری واسه شما."

ایلیا را به سمتم جلو کشید و مخاطب قرارش داد:

"ـ"برو ایلیا، می‌شنفی که مامانت چی می‌گه؟ برو اذیتش نکن.

ایلیا سرش را به نشانه‌ی جواب منفی بالا انداخت، این بار امیرآقا کمی اخم کرد و تشر زد:

"- من کار دارم بچّه، برو مزاحمم نشو، حالیته؟"

این رفتار نسبتاً خشن همان اندازه که ایلیا را به هراس انداخت دل مرا نیز لرزاند، باورم نمی‌شد وقتی جذبه بیاید این‌قدر ترسناک شود!

گوشه‌ی لب‌های ایلیا آویزان شد و چشم درچشم امیرآقا سینه‌اش از فشار بغض تکان تکان خورد، فشار اندوه را در نگاه امیرآقا به خوبی حس کردم، زیرلب لااله الاللهی گفت و نگاه گله مندش را به من دوخت:

"-همینو می‌خوای دیگه؟ حالا خوبت شد؟"

و رو به خدایی کرد که انگار فقط در آسمان‌هاست:

"-خدایا خودت شاهدی که نخواستم دل یتیم رو بشکنم."

ایلیا را به آغوشم چسباندم و لحنی قدرشناسانه به خود گرفتم:

"-مرسی امیرآقا.... می‌دونم حتی همین هم از محبتتونه، ولی درکم کنید."

سری تکان داد و دستش را به سمت زنانه دراز کرد و غیورانه غرّید:

"-یاعلی! برید اینجا وانستید. فعلاً!"

و برگشت به سمت مردانه و از ما دور شد. سعی کردم یک جوری از دل ایلیا درآورم:

"-خودم پیشت می‌مونم، قربون پسر قشنگم...."

ایلیا که هنوز از ناباوری با بغضش درگیر بود یک‌دفعه دو سه تا مشت روی شکمم کوبید و از من دور شد و رفت یک گوشه حیاط روی زمین نشست. حالا امیرآقا از دور زیرنظر گرفته بودش و کاملاً می‌شد فهمید که اگر نه بیش‌تر از من، کم‌تر هم نگران نیست.

کنارش چنده نشستم و سعی کردم ناز و نوازشش کنم:

"-با مامان قهری؟ من دوستت دارما؟ می‌خوای تنها بمونم؟"

این‌بار لگدش را به سمتم پرت کرد و می‌دانستم قدم بعدی نوبت جیغ‌های گوش‌خراش و غیرقابل کنترلش است. من این بچه را حفظ بودم، او اگر چیزی را می‌خواست و به دست نمی‌آورد، زمین و زمان را به هم می‌دوخت.

مستأصل و درمانده ایستادم و به اطرافم نگاه کردم که یک وقتی کسی ما را در آن وضعیت نبیند، سعی کردم با احتیاط بیش‌تری او را راضی کنم تا به همراهم بیاید، حتی قول داراخ و بستنی و لواشک و پفک و هرچه خوردنی وسوسه‌انگیز است به او دادم ولی ناگهان همان کاری را کرد که از آن به شدت وحشت داشتم؛ با جیغ وحشتناکی حیاط را گذاشت روی سرش!

امیرآقا با شنیدن صدای ایلیا با عجله به طرف‌مان آمد و همان‌طور که ایلیا جیغ‌جیغ کنان به من حمله می‌کرد او را از زمین بلند کرد و به آغوش کشید، انگار پسرکم همین را می‌خواست که بلافاصله سرش را روی شانه‌ی او گذاشت و آرام گرفت. حالا فقط اشک‌هایش بود که می‌چکید، امیر باهمان نگاه اخم آلودش سرزنش وار نگاهم کرد و فقط یک جمله‌ی کوتاه امری تقدیمم داشت:

"-برو شما!"

و همان‌طور که گریه‌ی ایلیا را بر شانه‌اش تحمل می‌کرد رفت به سمت مردانه.

حالا دیگر من هم نمی‌توانستم جلوی ریزش اشک‌هایم را بگیرم. دردی که درسینه داشتم با هیچی التیام نمی‌یافت، من اکنون خودم را در دوراهی سخت انتخاب ایلیا و نیازهای خویش یافته و راه گریزی از اجبار نداشتم. انگار قسمتم این بود که هر بار یک نفر برای آینده و سرنوشتم تصمیم بگیرد، چرا خدایا؟ چرا هرگز این امکان را نداشته‌ام که به میل خودم زندگی کنم؟

تمام مدت که مجبور بودم به خاطر سوسن و خانواده‌اش در مسجد حضور داشته باشم بی‌صدا اشک می‌ریختم و از خدا راه نجاتی برای خویش می‌طلبیدم. اگرچه مهمانان فکر می‌کردند گریه‌ام به خاطر این شهید بزرگوار و تمام شهدای جنگ تحمیلی است که بی‌گ*ن*ا*ه درخون خود غلتیده اند. گریه برای شهدا آن روزها امری کاملاً طبیعی بود ولی شرایط زندگی با من کاری کرده بود که !!حتی از کسب فیض در این‌باره نیز محروم شده بودم و باید شهدا را بهانه می‌کردم و به خاطر ایلیا می‌گریستم

تصمیم گرفتم تا گند کار ایلیا بیش‌تر از این درنیامده و آبرو وحیثیتم جلوی غریبه و آشنا نرفته از سوسن عذرخواهی کنم و زودتر از .بقیه مسجد را ترک گویم

نزدیک ورودی مردانه ایستادم و وقتی دیدم خبری نیست، با انگشتم از زیر چادر یک نقاب موقتی درست کردم و رو به جوانی که :نمی‌شناختمش مؤدبانه گفتم

"....-"ببخشید، می‌شه بگید پسرم بیاد؟ ایلیا

:جوان اطاعت کرد و صدایش را با اندکی ملاحظه کاری بلند کرد

"!!-"امیرآقا، خانمتون

....با این حرف انگار دنیا بر سرم کوبیده شد! این دیگر نهایت بدبختی و فلاکت است

لحظاتی بعد امیرآقا آمد جلوی در و با استفهام نگاهی به بیرون انداخت و با دیدن من رنگش برگشت! گویا او نیز از این‌که دیگران فکر کرده بودند خانمش هستم غافلگیر شده بود منتها احساس او صددرصد با احساسات من فرق داشت، او الآن با دمش گردو .می‌شکست درحالی‌که من دوست داشتم زمین دهن باز کند و مرا ببلعد

"-"ببخشید، می‌شه بگید ایلیا بیاد؟ باید بریم خونه کارداریم."

بلافاصله رفت داخل و به همراه ایلیا برگشت، او هم از خجالت ته مانده‌ی آبرویم درآمد و همان‌طور که دست امیرآقا را می‌کشید به :شیوه‌ی خودش اصرار ورزید که به همراه ما بیاید

"!-"بابا، خونه

:امیرآقا نگاه محتاطانه ای به اطراف انداخت و آرام درگوش ایلیا گفت

"-"باشه، شما برید تو ماشین من الآن میام."

:و سوئیچش را به‌سویم گرفت. فوراً مطلبی را یادآوری کردم

"-"پس مادرتون اینا چی؟

:نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت

"-"حالا نیم ساعت دیگه مونده، میام دنبالشون."

دقیقاً از بهارستان تا شهدا حدود یک ربع راه بود. چاره‌ای نداشتم و باید زودتر از زیر نگاه کنجکاو کسانی که دزدانه نگاهمان .می‌کردند می‌گریختم

ایلیا با دیدن سوئیچ توی دستم فهمید که موفق شده بابایی‌اش را با خودش همراه کند و بدون کم‌ترین چموش بازی کنارم به‌سوی پیکان .چهل ویک سفیدرنگ و داغان امیرآقا راه افتاد

به دقیقه نکشید که امیرآقا هم آمد و وقتی دید هنوز ایستاده‌ام سوئیچ را از دستم گرفت و درجلو را برایم بازکرد و از من خواست :بنشینم، ولی من قصد داشتم یک جوری سر ایلیا شیره بمالم

"-"نه دیگه، ما می‌ریم ممنون."

"-"تعارف نکن بابا، باز این بچه کل بهارستان رو می‌گیره رو سرش

"-" از این به بعدش مهم نیست. شما برگردین. اگه تا خود خونه هم جیغ بزنه اهمیتی نمی‌دم

:اخمی غلیظ تحویلم داد

"-خداروخوش نمیاد بابا! چرا این‌قدر سنگدلی تو؟

و ایلیا را نشاند صندلی عقب و خودش هم نشست پشت فرمان. من نیز به ناچار نشستم و سعی کردم یک جوری با این شرایط تحمیلی کنار بیایم. ساندیسی از توی داشپورت درآورد و داد دست ایلیا و ماشین را روشن کرد. قدری که گذشت ایلیا چرتش برد و قوطی .خالی ساندیسش روی پایش افتاد

:جوری زیرلب غرولند کردم که خودم از خودم بدم آمد

"-"آبرو برام نذاشت این بچه

.....از توی آینه نگاهی انداخت به ایلیا

"-"چاره چیه؟ باس می‌ذاشتیم معرکه بگیره جلو غریبه‌ها؟

:نیم نگاهی به ته ریش زمخت و سبیل‌های زیادی بلندش انداختم و انزجار تمام وجودم را درنوردید

"!-"اگه می‌دونستم واسه آبروم کفن دوخته غلط می‌کردم پامو بذارم جایی که شما هستید

:حسابی ناراحت شد

"-"چند وخته همو ندیدیم؟ بهونه نگرفت؟ یادش رفت منو؟

"-"نه، ولی کمکم یادش می‌ره. بهتره شما هم نگرانش نباشید، من مادرشم بالاخره قلقش دستم میاد

"-" دِ اگه قلقش دستت بود که واس خاطر منِ غریبه مشت و لگد حواله‌ت نمی‌کرد؟

:حقیقت زیادی تلخ و گزنده بود، تقریباً عصبانی شدم

"-آدمش می‌کنم تا دیگه بیش‌تر از این با آبروم بازی نکنه. شما هم بهتره محبتتون رو قطع کنید و باهاش جدی باشید تا ناامید شه ".ازتون. این به نفع همه‌مونه

:آن‌قدر بدش آمد که کاملاً ابروان پرپشتش را به هم گره زد

"-تو چرا این‌قدر خودخواهی رؤیا؟ ما دیگه آدم نیستیم؟ من باید سگ شم و پاچه‌ی این طفل معصومو بگیرم و اونم بریزه تو دلش و ".خفه خون بگیره که تو یه نفر می‌خوای مرکز عالم باشی واسه‌ش؟ نمی‌ترسی خدا قهرش بیاد؟ اصن بهت نمیاد این‌قدر ستم باشی

:سعی کردم سرد و بی‌رحم جلوه کنم

"-"من هرچی هستم مهم نیست، فقط دیگه لازم نیست این‌قدر به این بچه ترحّم کنید! محبت شما از روز اول به این بچه اشتباه بود

:سعی کرد آرام و با طمأنینه رفتار کند

"-"یعنی وقتی مادربزرگش به رحمت خدا رفت واین بچه مثل قناری کز کرده بود کنج حیاط، باس می‌ذاشتم درد بکشه؟ تو که قلق ".بچه‌ت دستته؛ نمی‌تونستی همون موقع بگی امیر تو یکی نمی‌خواد غلط اضافه کنی؟!! والا اگه مادری اینه خداروشکر که مادر نیستم

:نیشش تا اعماق سینه ام فرورفت

"-"اون موقع فکرشم نمی‌کردم. علم غیب که نداشتم؟؟

"-"حالا علامه‌ی دهر شدی؟

!نمی‌شد اصلاً با این بشر حرف زد

"!-"همین قدر می‌دونم که محبت شما ترحّمه نه علاقه. من آینده و سرنوشت بچه‌م رو فدای احساسات احمقانه نمی‌کنم امیرآقا

:لبخند بی‌موقعی به لبش نشست که در آن لحظه‌ی خاص اصلاً توقعش را نداشتم، لحنش نیز حسابی غافلگیرم کرد

".-"امیر هلاکته رؤیا! هلاک خودت و پسرت..... بسه از خر شیطون بیا پایین

زبانم قفل شد و خیره نگاهش کردم، نتوانست به رانندگی ادامه دهد و گوشه‌ی خیابان پارک کرد و چشم به من دوخت، رنگ نگاهش ....به کلی برگشته بود، فهمید دستپاچه و به هم‌ریخته‌ام وحتی قادر نیستم کلمه‌ای بگویم

-"هرچی بخوای، هرچی بگی، دربست نوکرتم، فقط بذار هم این بچه به مراد دلش برسه هم این امیر گردن شکسته..... تو عاقلی، ".باکلاسی، فهمیده‌ای، باشه..... اصن احساسات من و این بچه احمقانه!..... فقط تو رو به خاک مادرت این‌قدر خودخواه نباش

بغض گلویم را گرفت، چرا نمی‌فهمید زندگی بچه بازی نیست؟ این مرد چه جور سرد و گرم روزگار را چشیده که نمی‌داند کنار آمدن با یک بچه‌ی عقب مانده گلادیاتور می‌طلبد؟

-"بسه امیرآقا! این بارِ کج رو نذارید روی شونه‌ی من و خودتون..... نه مادر و خواهرتون به این ازدواج راضی می‌شن نه من ".می‌تونم شما رو به چشمی غیر از برادری نگاه کنم

:نتوانست همچنان آرام و سرمست رفتار کند وقدری صدایش را بالا برد

"!-"حالا من به درک، پ ایلیا کجای حساب و کتابهاته؛ ها؟

....با شرمساری دیده از او برگرفتم

-"اون می‌خواد که من و شما رو با هم داشته باشه، نه که منو ببخشه به شما! حتماً باید یه روز پنجه تو صورتتون بندازه تا باورکنید با "آدم سالم فرق داره؟

!لبخند دیگری کنج لبش را قلقلک داد که انگار بدش نیامده از خیال تصاحب من

-"قول می‌دم نذارم اذیت شه، تو فقط منت سرم بذار و اجازه بده رسماً بیام خواستگاری. راضی کردن عزیز و شری هم بامن. کاری "می‌کنم یه رؤیا بگن و صدتا از لب ولوچه‌شون چیکه کنه. رؤیا.... ببین منو!؟

:دلم لرزید و چشمانم بی‌اختیار بسته شد، نه از محبت، از وحشت و نگرانی

".-"نمی‌تونم امیرآقا، خواهش می‌کنم اصرار نکنید

:نگاه شیدایش را از من گرفت، دوباره ماشین را روشن کرد و راه افتاد. نزدیک خانه که رسیدیم قبل از پیاده شدن رو کرد به من

"-"واسه هفتم میای دیگه؟

:کمی مکث کردم

".-"نمی‌دونم، باید ببینم وقت می‌شه یا نه

".-"سوسن خواهر نداره، تو که تاحالا از خواهری کمش نذاشتی، حالام تنهاش نذار

:سری به نشانه‌ی موافقت تکان دادم و در را باز کردم که پیاده شوم، دوباره گفت

".-"میام دنبالتون

:فوراً مخالفت کردم

".-"نه، اصلاً نمی‌خوام این طرفا آفتابی شید. تا همین الانش کم دردسر نداشتم با حماقت‌های ایلیا

".-"اگه دل ناگرون حرف و حدیث مردمی، یه راه بیشتر نداری، اینکه سایه یه مرد بالاسرت باشه

:اعصابم به هم‌ریخت و پر شدم از تنفر و خشم

"!!-"من اگه زیر رگبار حرف و حدیث و تهمت‌ها جون بکنم حاضر نیستم برم زیر سایبون مرد جماعت

....و «مرد» را چنان با تغیّر ادا کردم که انگار یک واژه‌ی خنده‌دار و بی‌مصداق است

:پایم را بیرون گذاشتم که با همان حجم از خشم ماشین را ترک کنم، ساعدم را از روی چادر گرفت و نگهم داشت

"-"چی به سرت آوردن که از مرد جماعت این‌قدر بیزارشدی؟

نگاه بغض گرفته‌ام از چشمانش بر روی دستم لغزید که مورد بی‌حرمتی یک نامحرم واقع شده بود، انگار پیامم را گرفت که فوراً دستش را پس کشید... برای لحظه‌ای تمام ستم‌های «مردجماعت» را از خاطر گذراندم، آن تجاوز خیالی، پافشاری برای اثبات ....متجاوز بودن رقیب، هزاران نقشه‌ی دقیق برای ورود به زندگی‌ام فقط و فقط به خاطر میراث چشمگیر عمه جان.... و حالا

"!-"همین که بی‌اجازم دست بهم می‌زنی، یعنی مردجماعت یه خوی تجاوزگری توی وجودش داره که نمی‌تونه ازش بگذره

این اولین بار بود که دیگر فعل جمع برایش به کار نمی‌بردم و این نه از سر صمیمیت، بلکه نشان از تَرَک برداشتن دیوار حرمت بین ....ما داشت

:با شرمساری دیده از من برگرفت و دنده را روی یک گذاشت و آماده شد که پایش را از روی کلاج بردارد

"!-"روم سیاه آبجی.... حلالمون کن

جوابی ندادم و در را بستم، پیش از من ایلیا پیاده شده و منتظر بود که من و امیرآقا هم زودتر حرف‌مان را تمام کرده و همراهش .شویم

.نماند تا به خاطر زحمتی که کشیده بود از او تشکر کنم، بلافاصله حرکت کرد و از ما دور شد

ایلیا که حسابی حالش گرفته شده بود ازپرسش‌های تک‌کلمه‌ای شروع کرد و به دادو بیداد رسید. بی‌هیچ توضیحی دستش را گرفتم و مثل یک سبد خرید به دنبال خودم کشیدم، حال‌آن‌که او جیغ‌زنان خودش را روی زمین می‌کشید و اشک می‌ریخت ونگاه مردم کوچه ....وخیابان را به دنبالمان روانه می‌ساخت

بالاخره ایلیا نیز طاقتش حد و اندازه‌ای داشت و وقتی دید بهانه‌گیری‌هایش هیچ فایده‌ای ندارد و من به شدت دراین‌باره بی‌رحم شده‌ام .دست از لجبازی برداشت

برای مراسم هفتم بردمش توانبخشی و از مربّی‌اش خواستم به اسم کلاس اضافه نگهش دارد. او نیز پذیرفت و من باخیال راحت رفتم مسجد. خوش‌بختانه شوکت خانم و شری را این‌بار ندیدم وحتی‌الامکان جوری آمدم و رفتم که با امیرآقا نیز برخوردی نداشته باشم. وقتی جلسه تمام شده و سیل جمعیت راهی خانه‌هایشان می‌شدند من نیز رویم را کیپ گرفته وسر به‌زیر انداختم و رفتم جایی که تاکسی‌ها می‌ایستادند، هنوز لحظاتی بیش نگذشته بود که پیکان آشنای سفیدرنگ را دیدم و از ناراحتی چهره درهم کشیدم. تقصیر او ....نبود اگر احساسات من با شرایطم در نبردی نابرابر است، دوستش داشتم ولی بیش از این قادر نبودم تحملش کنم

:وقتی دید نسبت به او بی‌اعتنایی می‌کنم شیشه‌ی سمت شاگرد را پایین داد و کمی خم شد

".-"سوار شو خوبیت نداره جلو مردم

:پشت چشمی نازک کردم

"!-"ممنون، بفرمایید شما

"!-"از خر شیطون بیا پایین رؤیا

نیم نگاهی به اطراف کافی بود تا بفهمم مسافرانی که مثل من منتظر تاکسی هستند یک جور خیلی بدی نگاهمان می‌کنند، بلافاصله برای خلاصی از این شرایط تحمیلی با عصبانیت در را بازکردم و نشستم صندلی عقب. اعتراضی به این‌که چرا جلو ننشسته‌ام نکرد

و راه افتاد. سرم را جوری رو به شیشه چرخاندم که بفهمد هیچ تمایلی به هم صحبتی با او ندارم، او نیز چند دقیقه‌ای به من فرصت داد تا بر خودم مسلط شوم، آنگاه سکوت را شکست:

ـ"آقام کارگر چیت سازی بود، مادرم شری رو باردار بود که آقام عمرشو داد به شوما. ازش همین اتول و اون خونه موند یادگار. من توی پونزده سالگیم شدم مرد خونه، بابای خونه! جای آقام واستودم کارخونه و پی‌گیر سهامش شدم که فهمیدم تا گوش سرمون کلاه رفته و بدهکار بنیاد نباشیم طلبمون پیشکش! از صبح تا شب مثل خر جون کندم تا آبجی بزرگه، شهرزاد رو بفرسم خونه بخت، خرج عزیز وآبجی کوچیکه رو هم درآرم و یه چندرغازم پس انداز کنم، نه که خیال زن گرفتنم باشه، نه بابا... مارو چه به این غلطها؟! واسه شراره.... که اونم آبرومندانه بفرسم بره پی زندگیش. شدم مثل باباها؛ نه؟! پ حق بده که عادت کنم به همه بگم بابا! من سی وپنج سالمه رؤیا، ولی عادت بابا گفتن از پونزده سالگی رو زبون صابمردمه. وقتی ایلیا برعکس همه‌ی آدمایی که می‌شناختم رسمیت داد به بابا بودنمون، دلم لرزید.... تو بچه سالی بابا، نمی‌خواستم به چش زنم نگات کنم، غلط زیادی کردم.... ولی روم سیاه که دلم تاب نیاورد...."

نتوانستم این‌همه ملامتگری به جانب خودش را تحمل کنم:

ـ"بسه امیرآقا! شما هم مثل هر مرد دیگه‌ای حق دارید به ازدواج فکر کنید، من این‌همه احساس پاک رو تحسین می‌کنم، شما یه مرد واقعی بودید برای همه‌ی اطرافیانتون.... فقط.... درمورد ایلیا هردومون به بد دردسری افتادیم...."

ـ"واسه چی دردسر بابا؟ راه حلش خعلی ساده س."

حرفش را بریدم، با لحنی که کمی اوج می‌گرفت:

ـ"نه، ساده نیست! من حق ندارم به چیزی شبیه ازدواج فکر کنم."

ـ"چرا؟ مگه تو چته؟"

بغض گلویم را گرفت ولی سعی کردم بر آن غلبه کنم:

ـ"تا وقتی مادر بچه‌ای مثل ایلیا هستم...."

صدایش را تقریباً بالا برد و حرفم را قطع کرد:

ـ"یه جور حرف می‌زنی انگار این بچّه بار اضافه س! خدا قهرش میاد دختر، این‌جوری حرف نزن."

ـ"شما از سر لطف زیاد این‌جوری می‌گید، ولی من مادر اون بچّه‌م، بهتر از هرکسی می‌دونم زندگی با یه همچین بچه‌ای چه قدر سخته."

ـ"ببخشید؛ اما بذار رک باشم، از کجا می‌دونی اگه سالم بود مثل باباش راه غلط طی نمی‌کرد؟"

حرفش تنم را لرزاند، ساده بود ولی معانی عمیقی در خود پنهان داشت. تا به حال از این زاویه نگاه نکرده بودم که ایلیا پسر ابراهیم ثابت است و پتانسیل تمام اشتباهات پدرش را داراست، ولی این عقب ماندگی او را عقب انداخته از هرچه استعداد منفی ارثی است!

کمی آرام گرفتم و آهی از سر آسودگی کشیدم، بقیه‌ی راه در سکوت طی شد. سرکوچه که رسیدیم نگه داشت. تشکر کردم و پیاده شدم، او نیز پیاده شد و آمد مقابلم ایستاد. نمی‌دانستم حرکت بعدی‌اش چیست، دست کرد در جیبش تا چیزی بیرون بیاورد، آنگاه مشتش را مقابل سینه‌ام گرفت و بازش کرد، چند تا شکلات کف دستش بود، یعنی می‌خواهد به نوعی از من جوابش را بگیرد؟! نگاهی به چشمان بی‌تابش انداختم، آنگاه به دست منتظرش... سپس بی‌آن‌که کلامی بگویم یا حتی تشکرکنم یکی از شکلات‌ها را برداشتم، حالا دیگر کاملاً دندان‌های سفیدش از زیر سبیل‌های پرپشت وسیاهش برق می‌زد، نمی‌دانست چگونه باید خوش‌حالی خود را ابراز نماید، شور وهیجان انگار که داشت بالای ابرها پروازش می‌داد، نهایتا بی‌آن‌که بتواند حتی لحظه‌ای آن لبخند شاد را از لبانش دور کند مثل همیشه فقط گفت:

ـ"نوکرتم!...."

******

«!خواستگاری به شیوه‌ی کاملاً مرسوم»

تا چند روز از حماقت خودم غرق تعجب بودم، من چه طور راضی شده‌ام به این ازدواج مسخره؟ از هر طرف که به موضوع نگاه می‌کردم چیزی جز سماجت ایلیا برای خزیدن زیر سایه‌ی پدرانه‌ی امیر نبود که مرا وا می‌داشت به قبول این ازدواج، وگرنه من حتی ذره‌ای تمایل و اشتیاق به این کار نداشتم. چه طور می‌توانستم دل ببندم به هر مردی که اطرافم بود وقتی هنوز قلبم در دستان یک مرده می‌تپید؟

نمی‌دانم امیرآقا برای راضی کردن مادروخواهرش چه تدبیری اندیشیده بود، ولی به‌هرحال یک روز صبح که سرکار بودم سلمی تماس گرفت و بعد از کلی ورّاجی کردن رفت سر اصل مطلب:

"-"امیرآقا خواست ازم که یه وقتی رو تعیین کنی برا خواستگاری."

"-"چرا مادرش زنگ نزد؟

"-"همین قدر که راضی شده وعده بگیره بسه دیگه، چقدر مته به خشخاش می‌ذاری دختر!"

می‌دانستم که الآن وقت حرف اضافه زدن نیست، شاید لازم بود این‌بار سنگ‌هایم را با امیر در مجلس خواستگاری وا بکنم تا خودش به چشم ببیند عمق فاجعه تا چه حد است. این شد که برای جمعه‌ی آینده حوالی عصر وعده دادم.

بلافاصله با سوده تماس گرفتم تا به عنوان بزرگترم در مجلس حضور پیدا کنند، سوده آن قدر پشت تلفن جیغ جیغ کرد و مسخره‌بازی درآورد که پشیمان شدم از کارم! بعدازآن با هتل محل اقامت بابا تماس گرفتم و از او خواستم بیاید، بدون این‌که توضیح خاصی درمورد شاه داماد آینده بدهم. بابا که حسابی غافلگیر شده و تا حدی لحن صدایش خبر از غمی عمیق می‌داد، فقط گفت:

"-امیدوارم این‌بار تصمیم درستی گرفته باشی و ازچاله درنیای بیفتی توچاه. من به‌خاطر همه‌ی کوتاهی‌هایی که در حقت کردم این بار میام، هرچند که نگرانتم."

من نگرانی‌های او را درک می‌کردم، حق داشت. به‌هرحال لازم نبود کسی به رویم بیاورد که حضور ایلیا یعنی همان بار اضافه‌ای که امیر انکارش می‌کرد، ولی نگرانی بابا به خاطر طرف مقابلم بود نه من.

بابا از من خواست مراسم را در جایی بهتر از آن سوراخ موش برگزار کنیم ولی من ناراحت شدم و اعتراض کردم:

"-هرکسی که قراره با من ازدواج کنه باید از این نقطه شروع کنه، نمی‌خوام یه ابی دیگه وارد زندگیم بشه. لطفا شما هم پیشینه‌ی اشرافیتون رو توی مجلس خواستگاری من فراموش کنید تا بدونم کی منو به خاطر خودم می‌خواد."

فکر می‌کنم این حرف بابا را قانع کرد که دیگر چیزی در این‌باره نگفت.

تا روز خواستگاری خبری از بابا نشد، نمی‌دانستم آیا به وعده‌اش عمل می‌کند و به دیدنم می‌آید یا این‌که مثل همیشه کارهای مهمتری برایش پیش آمده و به من ترجیح‌شان داده است؟ حالا از یکسو هیجان و دلواپسی روز خواستگاری را داشتم و از سوی دیگر اشتیاق دیدار بابا تمام وجودم را پر کرده بود.

روز خواستگاری برای این‌که ایلیا دوباره با رفتارهای احمقانه‌اش برایم شر درست نکند گذاشتمش توانبخشی.

سوده و آقارضا قبل از همه رسیدند و همان‌طور که سعی داشتند راهنمایی‌ام کنند تا مراسم را به نحو احسن اداره کنم، قدری نیز راجع به پدرم حرف زدیم. از فخری خانم و دخترش نیز خواستم با حضورشان به من افتخار دهند که خیلی مؤدبانه دعوتم را رد و برایم آرزوی خوش‌بختی کردند.

صدای زنگ که به صدا درآمد، قلبم از شدت نگرانی و اضطراب شروع به تپیدن کرد، پایین رفتم تا شخصاً دررا به رویشان بازکنم، اولین کسی که خودش را انداخت جلو سلمی بود که سلام و روبوسی گرمی با من کرد و بدجنسانه به رویم خندید! با دیدن امیرآقا که پشت سر سلمی ایستاده بود بی‌اختیار خنده‌ام گرفت، بنده خدا کلی زحمت کشیده و به سلمانی رفته بود تا موهای فرفری‌اش را اندکی مرتب کند وصورتش راهم آب وجارویی نماید (فقط سبیل‌هایش به رسم مردانگی همچنان دست نخورده باقی مانده بود!)

دسته‌گل را از دستش گرفتم و دعوتشان کردم بالا، مادر و خواهرش هم لبخندی زورکی به رویمان زدند و با مشقتی جانکاه برایمان آرزوی خوشبختی کردند! کاش همه‌ی آدم‌ها فقط اندکی از آن‌همه علاقه‌ای که به نفس خود دارند به دیگران تقدیم می‌کردند، آن وقت دیگر نه کینه ودشمنی معنایی داشت نه حسادت و تنفر.

امیرآقا و آقارضا کنار هم نشستند و مشغول گپ و گفت‌وگو شدند وسلمی هم رفت کنار سوده تا مخش را به کار بگیرد. غیر از یک مشت تعارف که تکه پاره می‌شد حرف خاصی شکل نگرفت چرا که حفظ احترام پدرم در این مجلس ضروری بود.

بابا با اندکی تأخیر رسید، شخصاً به استقبالش رفتم و با عزّت و احترام به داخل دعوتش کردم. او مثل همیشه خوش لباس و با پرستیژ بود و هرکسی می‌توانست با همان نگاه اول بفهمد که هرچه باشد از قشر فرودست جامعه نیست قطعا!

همه به احترامش برخاستند؛ حتی قبل از آن که معرفی‌اش کنم:

"ـ"ایشون پدرم هستن.

شوکت خانم و شری نگاه معنی‌داری باهم ردوبدل کردند، شاید برایشان سخت بود باور این‌که من دختر چنین لرد باشکوهی باشم و پا به پای بدبخت‌ترین مردم این جامعه در سخت‌ترین مشاغل کارگری کنم.

بابا جلورفت و با سوده و آقارضا سلام و احوال‌پرسی گرمی کرد، بعد هم رفت به‌طرف امیرآقا که هنوز به احترام پدرم ایستاده و وقتی توجه او را دید به نشانه‌ی ادب سرش را اندکی پایین آورد، بابا سرتاپایش را برانداز کرد و به سردی احوالش راپرسید و خیلی سردتر با او دست داد، آنگاه برگشت و نگاهم کرد و با نگاهش گویا از من پرسید: «بااین؟!» منهم جوری نگاهش کردم «!!که یعنی: «دقیقاً با همین

سلمی‌خودشیرینی توأم با کمی بدجنسی تحویل داد:

"ـ"ماشالله فکر نمی‌کردم پدرتون این‌قدر جوون باشن.

مطمئناً او را با مادر مقایسه کرده که چنین نتیجه‌ای گرفته! پدرم نگاه نه چندان رضایت‌مندی به سلمی انداخت و به سردی از او روی گرداند.

نمی‌دانم شوکت خانم چه فکری توی سرش داشت که رو به پدرم لحنی محترمانه به خود گرفت:

"ـ"تسلیت عرض می‌کنم فوت همسرتون رو.

پدرم با استفهام نگاهش کرد و ابروانش درهم گره خورد:

"!!ـ"فوت همسرم؟

هرکس با بغل دستی‌اش نگاهی رد وبدل کرد و آخرسر هم شوکت خانم رو به من غرّید:

"ـ"مگه مادرت همین پارسال به رحمت خدا نرفته؟

نمی‌دانستم الآن باید چه خاکی به سرم بریزم، حتی نمی‌توانستم مادر را به عنوان مادربزرگم معرفی کنم چون دیر یا زود دروغ این موضوع هم فاش می‌شد. درحالی‌که تمام روح و روانم درگیر شده و نزدیک بود از ناراحتی بالا بیاورم سعی کردم تمام حقیقت را بگویم؛ حتی اگر به ضررم باشد:

"ـ"اون خانم مادر من نبودن. درواقع هیچ نسبت خونی بین ما نبود ولی از هرمادری بیش‌تر به من محبت کردن.

برق تحیّر را می‌دیدم که درچشمان همگی می‌درخشید؛ حتی پدرم.

دوباره سؤال کرد، این‌بار مثل یک مفتّش حرفه‌ای:

"ـ"پس مادر خودت کجاست؟

نیم نگاهی به بابا انداختم و لبم را گزیدم:

"-"پدر و مادرم وقتی هفت سالم بود جدا شدن، حالا هم خبری ازش ندارم

:شراره ناگهان پوزخندی زد

"-" این دیگه آخرشه! هم بچه‌ی طلاقه هم خودش طلاق گرفته

:رفتارش کاملاً پدرم را خشمگین کرد ولی پیش از آن که واکنشی نشان دهد امیرآقا بلافاصله نهیب زد

"!-"ساکت باش

.شری نیز پشت چشمی نازک کرد و روی گرداند

:رو به شوکت خانم کردم

-"پیش‌بینی این برخوردها اصلاً برام غیرممکن نبود، اما ترجیح می‌دم اول زندگی با صداقت بیام جلو. من بد یا خوب همینم که هستم، "شما هم صاحب اختیارید که چه تصمیمی درباره‌م بگیرید

:جواب امیرآقا خرسندم کرد

"-"من خودم دربست نوکرتم، هیچی هم نظرم رو عوض نمی‌کنه

:شری باز هم مثل قاشق نشسته پرید وسط

"!!-"من و مامانم که اوسون لولو

-"اونش دیگه با خودتونه، یا با کمال میل با دل ما راه میاین، یا بی‌کمال میل، درصورت اول بالای سرین و درصورت دوم همون "!چیزی که خودت گفتی

اگرچه کلماتی که به کار می‌برد چندان دلچسب نبود، ولی پاسخش برای بعضی‌ها واقعاً دندان شکن بود! پس از آن تا لحظاتی بعد :سکوتی سنگین بر مجلس سایه گسترده آنگاه بابا پرده‌ی سکوت را درید و رو به امیرآقا پرسید

"-"چند سالته وشغلت چیه؟

"-"کوچیک شما سی‌وپنج سالمه وکارگر چیت سازی‌ام

"-"وضع ملک و مرکب و پس‌اندازت چه طوره؟

مادر و خواهرش به‌هم نگاه کردند وبدون این‌که چیزی بگویند با چشم و ابرو به‌هم فهماندند که: چه افاده‌ها! یا این‌که: چه پرمدعا ....(مثلاً!) امیرآقا هم سرش را پایین انداخت وکمی سرخ شد، دلم برایش سوخت، این حقش نبود

:بالاخره سینه‌اش را صاف کرد و پاسخ داد

-"خود رؤیا خانم تا حدی درجریان هستن؛ اما چون شومائین خدمتتون عارضم که یه کلبه درویشی داریم تو نازی‌آباد با یه پیکان چهل‌وهفت یادگار بابا خدابیامرزمون که مادرو آبجی‌هام تو جفتش سهم‌الارث دارن، پس‌اندازم اون‌قدری هست که بتونم یه سروسامونی به وضع و اوضاع زندگیم بدم و این خواهر یتیممونم مث اون یکی بفرسم خونه بخت. خلاصه‌ی کلوم راس وحسینی داروندار "چاکرتون از دنیا همین قلبه که قد یه دریا جاداره واس محبت رؤیا خانم، هرچی هم داریم وناداریم گذاشتیم طبق اخلاص

:بابا که اصلاً از این جواب خوشش نیامده بود اخم‌هایش را درهم کشید و برخاست که برود، فوراً بلند شدم و با نگرانی مقابلش ایستادم

"-"کجا می‌رین بابا؟

:همان‌طور که گره کوری به ابروانش داشت رو به من جوری که بقیه هم بشنوند پاسخ داد

"-"من حرفی ندارم اینجا بزنم، توهم بهتره تمومش کنی

:می‌دانستم حق با اوست ولی پافشاری کردم

"-"چرا آخه؟ مگه چی شده؟

"!-"چشمت رو باز کن تا بفهمی! تو فقط از اسب افتادی نه اصل

:شوکت‌خانم که منظور بابا را تا حدی فهمیده وحسابی شاکی شده بود بلافاصله تیرش را رها کرد

"."-"ما نه اسبی می‌بینیم و نه اصلی! فقط طَبَق طَبَق ادعای تازه به دورون رسیدگیه

:این‌بار سوده نتوانست به سکوتش ادامه دهد

"."-"حاج خانم آقای تاجبخش از اشراف قدیمی تهران هستن

:هرچند خیلی زورش آمد ولی به‌هرحال محض خالی نبودن عریضه رو کرد به سلمی و نیشی جانانه به‌سوی من حواله کرد

"!!-" پس بگو چرا دختر دست دومشون واسه پسر صفرکیلومتر مردم این‌همه ادا و اصول داره

:با این حرف برق از سر همه‌ی ما پرید، بابا هم با تغیّر نگاهش کرد

-"تعجب نمی‌کنم، وقتی دخترم بدون در نظر گرفتن شأن خودش به شما اجازه داده تا اینجا پیش بیایید باید منتظر هر بی‌حرمتی دیگه‌ای ".هم باشم

:امیر هم دیگر طاقت نیاورد

"."-"ببخشید جناب تاجبخش، بنده دخترمحترمتون رو سوار کالسکه سلطنتی ندیده بودم که پامو از گلیمم درازتر کرده باشم

:پدرم اصلاً اهل ملاحظه‌کاری نبود

"!-"حالا که فهمیدی طرفت رو اشتباهی گرفتی، به سلامت

.و دستش را کشید سمت در خروجی

:شوکت خانم دیگر پاک قاطی‌کرد وبه امیرآقا هم مهلت جواب دادن نداد

-"چه خبرتونه آقای تاجبخش؟ دوره‌ی اشراف‌بازی گذشته دیگه، گنده‌تونو شوت کردیم از مملکت بیرون، شما که دیگه عددی نیستین! خوب سیاحت کن حال و روز امروز دخترت رو! نکنه خیال کردی نوبر بهاری داری کف دستمون می‌ذاری؟ اگه خیلی مال بودکه "خودت و ننه‌ش ولش نمی‌کردین این‌همه سال؟

!آن قدر حرف‌هایش بی‌ادبانه بود که حتی نمی‌شد حیرت کرد

:بابا به تمسخر نیشخندی زد

-"ماشاالله! کمالات توی این خانواده ارثیه! البته سبیل کلفت زیاد مهم نیست، مهم گردنِ کلفته که ظاهرا والده‌ی محترم هم دست‌کمی از ".پسر چاله میدونی شون ندارن

!حالا مگر حاج خانم کم می‌آورد؟

"!!-"بله شاهنشاه آریامهر! شما هم مثل شازده خانمتون خیلی خوشگل مامانی تشریف دارید

:اگر امیرآقا دخالت نکرده بود احتمالاً در همین مرحله یک کشته و چند زخمی برجای می‌ماند

"."-"من شرمنده م جناب تاجبخش، روم سیاه.... شوما به بزرگواری خودتون ببخشید جسارت مارو

!و به مادرش جوری نگاه کرد که یعنی اگر همین الآن ساکت نشوی حسابت با کراماالکاتبین است

بابا بی‌آن‌که به عذرخواهی امیرآقا وقعی بنهد برخاست و از آقارضا و سوده خداحافظی کرد و بی‌توجه به خانواده‌ی امیرآقا و حتی سلمی از اتاق بیرون رفت. بلافاصله با عذرخواهی مختصری از جمع به دنبال بابا بیرون رفتم.

همان‌طور که کفش‌هایش را می‌پوشید سرزنشم کرد:

"واقعاً متاسفم از این انتخاب احمقانه ت"!-

من هم چادرم را کمی جابه جا کردم وآرام گفتم:

"حرفای حاج خانم تلخه ولی حقیقت محضه، فکرکردید کی حاضر می‌شه زن بدبخت و بی‌پناهی مثل منو زیر پروبالش بگیره اونم با بچه‌ی عقب مونده؟"!

دستش را بر شانه‌ام گذاشت و اندکی فشرد:

"دیگه نمی‌ذارم تنها بمونی، فقط اینا رو رد کن برن پی کارشون، من خودم زیر پروبالم می‌گیرمت دخترم."-

چه شیرین بود شنیدن «دخترم» از زبان مردی که پدر بودنش آرزوی محالم شده بود....

"از کجا بدونم که این‌بار برمی‌گردید؟"-

آهی از سر درد کشید:

"تو که قصه‌م رو شنیدی، دیگه از چی نگرانی؟"-

شاید ناز دخترانه بود که گاهی در برابر پدرم بی‌رحم می‌شدم:

"نگرانم چون حقیقتِ قصه‌های شما هرچی که باشه برای من یه نفر فقط تکرار بی‌مهری شماست"!-

ناراحت شد، ولی می‌دانست حق با من است:

"رؤیا جان، این مرد برات مناسب نیست. تو نباید با کسی ازدواج کنی که از نظر فرهنگی باهات دنیا دنیا فاصله داره. ندیدی مادروخواهر بی‌ادبش رو؟ اون هم هرقدر امروز ظاهرسازی کنه از همین قماشه، کافیه دو روز از زندگیت بگذره تا پشیمونی مثل خوره بیفته جونت. همین حالاش بلد نیست با مادر وخواهرش جلوی غریبه‌ها چه جوری حرف بزنه!"

"با اون دوتا پاچه‌ورمالیده جور دیگه‌ای نمی‌شه حرف زد بابا! اما مطمئن باشید امیرآقا آدم بامرام و خوبیه."-

"حتی اگه اینی که تومی‌گی باشه بازهم باید بترسی، چون دو روز دیگه یه طرفش تویی و یه طرف مادر وخواهرش. لوطی جماعت اگه پای انتخاب بیاد وسط طرف مادروخواهرش رو می‌گیره نه یه غریبه."-

ته دلم به حرف‌هایش اعتقاد داشتم ومی‌دانستم این دوتا زن حسودوسنگدل وخودخواه موی دماغم خواهند شد و بعید است بگذارند آب خوش از گلویم پایین برود، هنوز جوابی نداده بودم که درکیفش را بازکرد:

"بیا دخترم، این قابل تورو نداره، امیدوارم تن به ازدواج با این مردک ندی، اما حتی اگه ازدواج هم کردی درباره‌ی این هدیه چیزی بهش نگو."-

از او تشکر کردم وآن را بی‌آن‌که نگاهی به مبلغش بیندازم توی جیب شلوارم جا دادم، امیدوار بودم مبلغش زیاد باشد، فکر نمی‌کنم این امیدواری به قهرمانی‌ام لطمه‌ای بزند!؟

"ازاونجا که آینده‌ی این ازدواج برام مثل روز روشنه ازت می‌خوام که توصیه‌ی منو جدی تلقی کنی، قول می‌دی که به هیچ‌کس چیزی دراین‌باره نگی؟"-

" قول می‌دم، خیالتون راحت باشه."-

" فعلاً بیش‌تر از این توی دست و بالم نیست. یادته گفتم باید برای برگردوندن یه سری اسناد برم نروژ؟ سه روز دیگه پرواز دارم، اگه برگشتم حتماً دست پر میام پیشت. نمی‌خوام به خاطر نیاز مالی بیش‌تر از این توی مضیقه باشی. هرچه زودتر یه خونه در شأن

خودت ردیف کن و برو تا دیگه هرکس و ناکسی واسه تصاحبت نقشه نکشه، من قول می‌دم دفعه‌ی بعد از شرمندگی تمام این سال‌ها دربیام، البته اگه عمرم به دنیا باقی باشه."

بغض گلویم را گرفت:

"....!-"حالا که تازه به دستت آوردم دم از رفتن می‌زنی بابا؟"

-"عزیزم.... حقیقت تلخه، ولی پاک کردن صورت مسئله چیزی رو درست نمی‌کنه. به‌هرحال اگه از این ازدواج منصرف شدی بیا پیش خودم، سعی می‌کنم هرجورکه تو راضی باشی به زندگیت سروسامون بدم."

....چه‌طور می‌توانستم به‌این سرعت به او اعتماد کنم؟ حال‌آن‌که هرگزدیوار قابل‌اعتمادی برای خستگی‌هایم نبوده

"- نظر من بستگی داره به خواست ایلیا، وگرنه من چه نیازی به مردجماعت دارم؟"

دلش به حالم سوخت شاید:

"-پس نظر خودت چی می‌شه؟"

".....-"این چیزیه که خودم خواستم، رضایت ایلیا! همین"

"-حتی اگه خواست ایلیا باعث بدبختیت بشه خدای نکرده؟"

.....جوابی نداشتم که بدهم، فقط نگاهم از سنگینی غم بر زمین افتاد

"-بازهم بهم سر می‌زنید بابا؟"

سری به نشانه‌ی جواب مثبت تکان داد:

"-البته، چرا که نه؟"

"-حتی اگه ازدواج کنم؟"

....آهی کشید و کمی مکث کرد

- منوببخش اما درکم کن، نمی‌تونم بااین مسئله کنار بیام، هرچه کم‌تر این خانواده‌ی بی‌شخصیت رو ببینم به نفع همه‌ی ماست، اما اگه هم بهم ثابت بشه که این بابا واقعاً آدم خوبیه و تو ازش راضی هستی مطمئن باش که باهاش دشمنی نمی‌کنم و به عنوان یه وصله‌ی ناجور می پذیرمش."

تلخی کلامش را نادیده گرفتم و فقط به شیرینی حضورش دل خوش کردم:

"!-" باشه، هرجور راحتین"

هردو لبخند تلخی زدیم، مکثی کردم و گفتم:

"-" آرش و آرزو رو عوض من ببوس، دلم خیلی براشون تنگ شده."

... دستی به سرم کشید

".....-" اتفاقا اونا هم خیلی دلتنگت هستن؛ مخصوصاً آرزو"

"-چه جالب، مگه منو یادشونه؟"

"-یادشونه دخترم، یادشونه.... هرچند جلوی الهه جرأت ندارن اسمت رو بیارن."

...آنگاه لبخند تلخی زد و صورتم را بوسید

"...-"خداحافظ عزیزم! مواظب خودت باش

....و باقدم‌هایی سنگین از من فاصله گرفت و به نرمی ازپله‌ها سرازیر شد

تا لحظه‌ای که ازدرخارج می‌شد، با نگاهم بدرقه‌اش کردم تا این‌که پشت در از دیدگانم پنهان شد، به ناگاه غم دنیا دردلم فروریخت، ...«آهی ازسر حسرت کشیدم... «آیا دوباره تو را خواهم دید؟

به آسمان نگاه کردم، ابری تیره وخاکستری همه‌جا را پوشانده بود، بوی باران می‌آمد، کف حیاط با قطرات ریز باران نقاشی شد، ...!بوی رطوبت خاک بینی‌ام راقلقلک می‌داد، انگار نفسم داشت بند می‌آمد، بغضی تلخ گلویم را در خود فشرد. بابا؛ چه کرده‌ای بامن؟

...نفهمیدم کی وچه وقتی اشک داغی چشمانم را سوزاند و به همراه قطرات سرد باران کف حیاط چکید

اشک‌هایم را پاک کردم وبه اتاق برگشتم، به‌محض ورودم پچ‌پچ‌های درگوشی قطع شد و نگاه‌ها به جانب من برگشت، عذرخواهی :مختصری کردم ونشستم کنارسوده، آنگاه رو کردم به امیرآقا

"-"فکرنمی‌کنم دیگه حرفی باقی مونده باشه، بعدازاین فقط به عنوان میزبان یک مهمانی معمولی درخدمتم

:امیرآقا حسابی به هم‌ریخت

"-"این‌جوری نگو، من اینجا نیومدم که دست خالی برگردم

"-"شرمندم امیرآقا، ولی دستم کاملاً برای شما خالیه

:فوراً شوکت خانم پشت چشم نازک کرد

"!-"اوه اوه چه غلطها

:امیرآقا با عصبانیت رو به مادرش غرّید

"-"می‌شه بس کنی عزیز؟ به اندازه کافی سکه یه پولمون کردی

:جوری نگاه به پسرش کرد که من به‌جای امیر گرخیدم

-"تو بس کن که حالیت نیست با سر داری می‌ری تو چاه! رنگ و لعابش دلت رو برده؟ اگه نه چرا ازش نمی‌پرسی واسه چی از شوهرش جدا شده؟ چرا نمی‌پرسی اون بچه برا چی عقب مونده ست؟ اصلاً مگه نگفت می‌خواد بچه ش رو ببره پیش باباش؟ دوروز "!دیگه که باباش برگشت می‌خوای سر ناموست باهاش گلاویز شی؟ تف به غیرتت امیر

:مهلت ندادم احیاناً امیرآقا جوابی دهد، خودم تقریباً صدایم را بالا بردم

"....-"تمام سؤالاتون رو جواب می‌دم، نه به این خاطر که توضیحی به شما بدهکار باشم، فقط واسه رفع اتهام از خودم

هیچ‌کس چیزی نگفت و همه منتظر ماندند، حتی امیرآقا که اکنون از شدت شرمساری نمی‌توانست دیده از گل‌های فرش ماشینی‌ام .بردارد

-"من از شوهرم جدا شدم چون راهمون جدا بود، از نظر عقیدتی با هم سازش نداشتیم، شاه که رفت فهمید اوضاع خطرناک‌تر از اونه که فکر می‌کنه، برای همین هم فرار کرد و رفت پناهنده شد به آمریکا ولی من نرفتم چون نمی‌خواستم این‌جوری زندگی کنم. بااین‌حال این اواخر حاضر شده بودم ننگ پناهندگی رو تحمل کنم و بچه‌م رو ببرم پیش پدرش، ولی پدرم تازه بهم خبر دادن که ایشون الآن در قید حیات نیست و متأسفانه به خاطر بیماری فوت شده، وگرنه مطمئن باشید بنا نداشتم تا وقتی‌که زنده‌ست به ازدواج مجدد فکر کنم ".حتی اگه تا آخر عمرم نخوام ببینمش

نمی‌دانم جوابم تاچه حد قانعشان کرد اما بی‌برو‌برگرد امیرآقا ازاین موضوع بسیارخوش‌حال به نظر می‌رسید، حالا حتی شوکت خانم :نیز در سکوت منتظر ادامه‌ی توضیحاتی بود که به‌هیچ‌عنوان به او بدهکار نبودم

-"ایلیا هم نه مشکل ژنتیکی داره و نه چیز دیگه‌ای، اون به این روز افتاد چون من توی ماه‌های اول بارداریم بدون اینکه از وجودش اطلاعی داشته باشم رفتم اتاق عمل و برای مدتی بی‌هوش بودم، همین بی‌هوشی و بعدهم مصرف داروهایی که برای جنین مضره کارو به این جا کشوند که پسرم دچار معلولیت ذهنی بشه".

:این‌بار شوکت خانم نتوانست همچنان ساکت باشد ولی لحنش به طرز محسوسی فروکش کرده بود

"-" اتاق عمل برا چی؟

:این‌بار من سکوت کردم و سوده جواب داد

"-"هفده شهریور توی حکومت نظامی به فرمان امام ریختیم بیرون و رؤیاجون تیر خورد".

همه سکوت کرده و نگاهشان آمیخته با تحسین بود، حتی به وضوح دیدم که لبخندی بر لب شوکت خانم جان می‌گیرد ولی آبجی خانم با فضولی بی‌موقعش حال همه را گرفت:

-" ازکجا معلوم راست بگی؟ شاید دو روز دیگه هم بخوای از داداشم طلاق بگیری و اون موقع هم بلد باشی چه جوری سناریو سرهم کنی!"

آن قدرحرفش کبابم کرد که کاملاً زبانم قفل شد وناباورانه به این دخترک بی‌حیا وزبان دراز خیره شدم، امیرآقا که از شدت ناراحتی سرخ شده بود زیرلب تهدیدش کرد:

"-....."شری دعا کن نرسیم خونه

:شوکت خانم نیز به نظر می‌رسید که حالا طرف من باشد، چرا که رو به دخترش غرّید

"-"اگه حرف نزنی نمی‌گن لالی!

"-"ساکت شم که دو روز دیگه داداش مجبورمون کنه براش مریض داری کنیم؟

:با تحکّم جوابش دادم

"-"پسر من مریض نیست!

:سوده که از ناراحتی‌ام دگرگون شده بود به سهم خود اعتراض کرد

-" اون روزایی که رؤیا داشت پا به پای ما انقلابی‌ها از آسایش و راحتی خودش می‌زد، فکرشم نمی‌کرد که یه روزی به خاطر فداکاری‌هایی که کرده بچه‌ش اینجور آسیب ببینه که حالا شما اینجوری راجع به پسرش حرف بزنید! رؤیا نه زاغه نشین بود و نه مستضعف، یه اشراف‌زاده بود که با ثروتش می‌تونست هرکاری بکنه ولی اینجور زندگی رو به‌خاطر اعتقاد وایمانش ترجیح داد. یه کمی انصاف بدچیزی نیست".

گویا این حرف‌ها چندان‌هم بی‌تأثیر نبود که رنگ نگاه شوکت خانم برگشت و جور دیگری خیره شد به من. دوست داشتم زودتر شرشان را بکنند ولی این‌ها به‌هرحال مهمانم بودند و نمی‌توانستم مجددا یادآوری کنم که تنها در خروجی این اطاقک از کدام طرف است!

"-"ببخش دختر جون. اگه تلخی کردم منظوری نداشتم. فقط دلواپسی‌های مادرانه ست.

.ابرو درهم کشیدم و درجوابش فقط سکوت کردم

:امیرآقا هم بالاخره اجازه‌ی اظهارنظر یافت

-"بچه‌ای که تو شکم مامان انقلابیش صدمه دیده، رو سر ماس، حکم مجروح جنگی داره واسه‌مون. تاحالا فقط تو قلب امیر بودی ولی حالا دیگه تاج سری".

:آن‌گاه به مادرش نگاه معنی‌داری انداخت، او نیز با اندکی اکراه برخاست و جعبه‌ی شیرینی را به دست گرفت

"-"اجازه س؟

:سکوتم نشان از رضایت نداشت، ولی طبق عادت به همین منظور برداشته شد، او نیز پیش آمد و جعبه را مقابلم نگه داشت

"-"ایشالا خوشبخت شین.

با تردید یک گل برداشتم، سلمی به رسم جنوبی‌ها کل کشید و همه دست زدند به جز شری که از همه روی گردانده و ناخنش را .می‌جوید

:شیرینی چرخانده شد و همه برداشتند و آرزوی مبارکی کردند. سلمی‌گفت

"-"حالا دیگه بریم سر اصل مطلب؟ تعیین مهریه و این‌ها؟

:فوراً مخالفت کردم

"-"نه، پدرم الآن حضور ندارن.

:آقارضا ادبم را ستود

"-"احسنت خانم! من هم موافقم که جلسه به وقت دیگه‌ای مؤکول شه که جناب تاجبخش حضور داشته باشن. رؤیاخانم هم خوب فکراشو .بکنه"

:حاج خانم با نگرانی رو به آقارضا کرد

"-"ولی اون آقا مخالف ازدواج این دو نفره، یعنی عملا هیچی دیگه.

جالب بود برایم که حالا شوکت خانم هم نگران فصل است نه وصل! آقارضا اگرچه به آنچه که می‌گفت اطمینان چندانی نداشت ولی :محض دلخوشی حاج خانم سری تکان داد

"-"خاطرتون جمع باشه، اگه مراعات پرستیژ اجتماعی ایشون رو داشته باشید و امیرآقا هم بتونه یه سرو سامونی به اوضاع مالیش بده ایشون هم مخالفتی نمی‌کنن. به‌هرحال هیچی براشون مهمتر از خوشبختی دخترشون نیست و اگه رؤیاخانم نظرشون مساعد باشه .پدرشون نه نمیارن"

:امیر انگار زیر بار این شرط خرد شد که چشمان مظلومش را به آقارضا دوخت

"-"من صبح تا شب جون می‌کنم داداش، از کجا باس به اوضاع مالیم سرو سامون بدم؟

:سوده این بار جواب داد

"-"جناب تاجبخش مطمئناً اون‌قدر دخترشون رو دوست دارن که ازنظر مالی تمام نیازهاشو برآورده کنن، ولی شما باید ثابت کنید که .مرد عملید نه حرف"

:امیرآقا مطلب را گرفت و نگاهش برقی از اطمینان گرفت

"!-"از همین فردا درستش می‌کنم

:نگران شدم

"-"چه جوری؟ از چه راهی؟

:فهمید نگرانی‌ام بابت حلال و حرام است

"-"خاطرت جمع، من سر سفره‌ی پدر و مادر بزرگ شدم، حلال و حروم حالیمه. می‌رم سراغ یه کار نیمه وقت که بعداز ظهرم رو پر .کنه. نمی‌ذارم جلو بابات سرشکسته بشی"

نمی‌دانم خوشحال شدم یا ناراحت، ولی حالم اصلاً رو به راه نبود. مهمانی با وعده‌ی یک مجلس دیگر با حضور پدرم تمام شد و همه به خانه‌هایشان رفتند.

بعد از رفتنشان سوده و آقارضا مشغول صحبت درباره‌ی آخر و عاقبت این وصلت احتمالی شدند، سوده گفت:

"ـ امیرآقا خداوکیلی خیلی خوبه، ولی مادر و خواهرش وحشتناکن!"

آقارضا سعی کرد خانمش را از جهنم نجات دهد:

"ـ عزیزم غیبت کار درستی نیست‌ها؟"

سوده دست به دامن توجیه شد:

"ـ مگه نه این‌که یکی از موارد جواز غیبت ازدواجه؟"

آقارضا لبخند کمرنگی زد و نیم نگاهی به من انداخت و محجوبانه جواب داد:

"ـ بله، ولی حدش مشخص شده."

بعد هم رو کرد به من و ادامه داد:

"ـ رؤیا خانم شما صاحب اختیاری که هر تصمیمی بگیری ولی شأنیت رو در نظر داشته باش. هرچند بنا به ملاحظات ظاهری مثل سطح سواد و تحصیلات و شرایط اجتماعی و اقتصادی کاملاً هم سطحید و شاید حتی امیرآقا یه سروگردن هم از شما بالاتر به نظر برسه چون لااقل یک خونه و ماشینی داره، اما شما به‌هرحال از نظر طبقه‌ی اجتماعی و سطح فرهنگ اصلاً هم کفو نیستید و می‌دونید که دستور اسلام درباره‌ی ازدواج هم کفو بودن طرفین ازدواجه. پس شما قطعا به مشکل برمی‌خورید در آینده."

سری تکان دادم، این حرف‌ها اگر گفته هم نمی‌شد مثل روز برایم روشن بود ولی چاره‌ای جز قبولش نداشتم، دست کم وقتی دلبستگی عمیق ایلیا را به این مرد به یاد می‌آوردم دیگر نمی‌توانستم به بدیهیات عقلی بیندیشم.

ناگهان به یاد هدیه‌ی بابا افتادم:

"ـ راستی، بابا یه هدیه بهم داده، یه چک!"

هردو با تعجب وخرسندی به دستم نگاه کردند درحالی‌که چک را از جیبم بیرون می‌کشیدم:

"ـ هنوز ندیدم چقدره! بهم گفت درموردش با کسی حرف نزنم و هرچه زودتر یه جای بهتر از اینجا جفت و جور کنم."

و پیش از آن که بدهم دست آقارضا به صورت غریزی نگاهی به مبلغش انداختم، دومیلیون تومان! سال شصت و سه با این پول می‌شد خیلی کارها کرد، من درواقع به خواب هم نمی‌دیدم چنین پولی درچنان شرایطی ناگهان به دستم بیاید. آقارضا سری به تأیید تکان داد:

"ـ پدرتون کاملاً حق دارن. شما نباید به‌هیچ‌عنوان آمار دارائیت رو به همسر آینده‌ت بدی، لااقل فعلاً چنین چیزی صلاح نیست."

و چک را از دستم گرفت و سری تکان داد:

"ـ عالیه، باهاش می‌تونی همین اطراف یه خونه صدمتری بخری، یا این‌که مناطق بالاتر جای کوچکتر بگیری."

توضیح بیش‌تری طلبیدم، او نیز هرچه می‌دانست در اختیارم گذاشت:

"ـ الآن سمت شهران می‌شه تا پونصد متر زمین بخری ویه ساختمون درحد اسکلت و سفت‌کاری هم توش سرپا کنی، البته امکانات شهری فعلاً اونجا پایینه، یعنی آب وتلفن ومرکزخرید نداره ولی آینده‌ش عالیه."

"ـ ولی معلوم نیست کی پول دستم بیاد که بسازمش، بعدهم واقعاً به خودم نمی‌بینم که بتونم با همچین امکاناتی زندگی کنم."

"ـ پس یه کار دیگه می‌کنیم، همین حالا دست به نقد یه ملک حسابی توی اوشون سراغ دارم که مال دوستمه، داره زیر قیمت می‌فروشه، یه جورایی اکازیونه. ساختمونش کلنگیه ونیاز به تعمیر داره با دویست متر زیربنای مفید ولی باغش عالیه وحدود هزارو

پونصدمتر می‌شه، یه چاه هم داره که خودش کلی می‌ارزه و همون قیمت ملک رو برده بالا، از نظرموقعیت هم اونجاها نسبت به این محله‌های پایین تهران رشد خیلی بهتری داره، توی آب نمک خوابونده بودمش که یه مشتری خوب براش پیدا کنم، کی بهتر از شما؟ حالا اگه خودت صلاح بدونی حاضرم ازطرف شما اون‌جا رو معامله کنم، حالا فکراتو بکن بهم خبر بده".

کمی فکر کردم، محله‌های پایین با روحیه‌ام سازگاری نداشت و مطمئناً رشدش هم نسبت به بالاترها بسیار لاک پشتی خواهد بود، شهران هم موقعیتش عالی واستثنایی به نظر می‌رسید و وقتی آقارضا بگوید آنجا پیشرفت چشمگیری خواهد داشت من باید چشم بسته اعتماد می‌کردم، ویلای اوشون هم با آن مناظر بکر کوهستانی‌اش برایم به رؤیا و خواب و خیال شبیه تر بود تا حقیقتی که دم دست است:

ـ"خدا از بزرگی و آقایی کم‌تون نکنه، شما برادر بزرگ‌ترم وصددرصد خیرخواهم هستید و به هیچ‌کس جزشما این‌همه اعتماد ندارم، ازهمین حالا وکیلید که ویلای اوشون روبرام معامله کنید، می‌تونم یه وکالت‌نامه‌ی محضری هم بدم".

چک را به دستش دادم وقرارشد هر وقت آنجا را معامله کرد مرا به‌محضر برده وسند را به نام خودم بزنند، به‌هرحال من به سوده و شوهرش بیش ازهرکسی در دنیا اعتماد داشتم و هرگز از این اعتماد پشیمان نبوده و نیستم.

هرچند که بابا تأکید داشت من هرچه زودتر از این محله بروم و پول را هم بابت همین موضوع به من هدیه کرده بود ولی من وقتی فکر می‌کردم که محل کارم بهارستان است و فخری خانم هم که آزاری به من نرسانده تا بخواهم از این‌جا بروم، نسبت به جمع و جور وسایلم تعلل کردم. با خودم می‌گفتم اوشون را کم‌کم تعمیر می‌کنم و با پول‌هایی که بعدها بابا طبق وعده‌اش به من می‌دهد یک سری وسایل خوب و شیک برایش مهیا می‌سازم و می‌گذارم برای استفاده در ایام فراغت و تعطیلات آخر هفته. من اکنون در نقطه عطف اقتصادی زندگی‌ام قرار داشتم و باید کاملاً هشیارانه تصمیم می‌گرفتم، هرچند حالا که خوب به آن ایام فکر می‌کنم می بینم بدون صلاحدید و مشورت آقارضا هرگز نمی‌توانستم آن‌همه موقعیت خوب را یکجا برای خودم جفت‌وجورکنم. آه.... دلم برای آن‌هایی که دوستی مثل سوده وآقارضا ندارند می‌سوزد!

******

«...نارسیس من!»

فردای آن روز طبق معمول کنارخیابان اصلی به انتظارماشین ایستادم تا سرکارم حاضر شوم، چیزی نگذشت که یک شورلت نووای سفید و تروتمیز جلویم ایستاد وبوق زد، اولش سعی‌کردم توجهی به آن نکنم چراکه می‌اندیشیدم قصدش مسافرکشی نیست وممکن است نیت بدی داشته باشد، اما وقتی درجلب توجهم اصراری غیرعادی کرد، بی‌اختیار برگشتم وتا چشمم به راننده‌ی متبسّمش افتاد بی‌تردید دریافتم که عباس است! او درجلو را برایم بازکرد ومتواضعانه سلام گرمی تقدیم داشت، من نیز بالبخندی دوستانه پاسخ مناسبی به سلامش دادم. راستی که چه هیجان‌انگیز است دیدن یک دوست و همکلاس قدیمی!

هنوز منتظر بود سوار شوم، نمی‌دانم چه حسی بود که مرا واداشت تا به او اعتماد کنم، چقدر مرا یاد امان می‌انداخت.... وقتی با هم روی نیمکت می‌نشستند و درس می‌خواندند؛ وقتی توی حیاط قدم می‌زدند و درددل می‌کردند؛ وقتی آهسته باهم نجوا می‌کردند ومی‌خندیدند؛... هرگزکسی به اندازه‌ی عباس به امان نزدیک نبود....

«...وای خدایا!.... چه‌قدر دلتنگش هستم....حاضرم تمام هستی‌ام را بدهم که فقط یک بار دیگر ببینمش»

همان‌طورکه آماده می‌شد راه بیفتد به گرمی‌گفت:

ـ"حالت چطوره شازده خانم؟!"

لحنی گله‌آمیز به خود گرفتم:

ـ" سربه سرم نذار! حالا دیگه کجام شبیه شازده خانماست؟"

ولی او واقعاً قصد سربه سر گذاشتنم را نداشت:

ـ" طلا خاکیش هم طلاست! کجا می‌ری؟ برسونمت؟"

حرف زدنش چقدر شبیه فرشاد بود!

"-" نه... راضی به زحمتت نیستم، فقط خواستم یه سلام وعلیکی کنم وبرم

"-" چه زحمتی؟ تا هرجاکه مسیرمون به هم بخوره درخدمتم

"-" مسیرت کجاست مگه؟

"-" می‌رم بهارستان کاری دارم، از اونجا هم می‌رم سمت شاه عبدالعظیم

:نمی‌دانم چرا حس کردم به تیپ و ظاهرش نمی‌خورد اهل این حرف‌ها باشد

"!-" تو و شاه عبدالعظیم؟

:با جوابش شرمسارم کرد

"!-"زیارت که دیگه آدم خاصی نمی‌خواد؟ حتی ابن ملجم رو هم از خونه‌ی حضرت علی بیرون نکردن

حرفش درمن تأثیر زیادی نهاد، او خیلی‌فرق کرده بود، حتی‌چهره‌اش به کلی‌عوض شده و جذابیتی مردانه وغیرقابل انکار یافته بود، :ریش پرفسوری به او می‌آمد! هنوز چیزی نپرسیده بودم که ادامه داد

"-"چیکارا می‌کنی؟

:از پاسخ دادن ابایی نداشتم

"!-"مثل همه.... واسه یه لقمه آسایش جون می‌کنم

"-" درسته! وضع خیلی‌خراب شده، خدا خودش به این مردم بی‌چاره رحم کنه

:آنگاه مکثی‌کرد ودوباره پرسید

"!-" از سوده چه خبر؟ هنوزهم باهاش در ارتباطی؟

یک روز برفی درذهنم زنده شدکه به همراه امان چهارنفری به کافی‌شاپ رفتیم، یا آن اردوی سولقون که من و امان از کنار چشمه می‌دیدیم‌شان و به ریش‌شان می‌خندیدیم..... دلم می‌خواست با یادآوری همه‌ی آن لحظات شاد و شیرین اشک تلخی بریزم، با این‌حال به :آرامی جواب دادم

"-" آره... اون هم خوبه

"-"شنیدم ازدواج کرده، شوهرش چه جور آدمیه؟

"-" به از شما نباشه واقعاً مرد محترم و قابل‌اعتمادیه

"-" امیدوارم خوش‌بخت شده باشه، البته شوهرش که صددرصد خوشبخته؛ چون یه فرشته نصیبش شده

برایم عجیب بود که با چنین حسرتی از سوده حرف می‌زند حال آن که هرگزدرخواستی از اوبرای ازدواج نکرده، آنگاه یکدفعه یاد :چیزی افتادم؛ همان خبر شومی که سوده از دیدار آقارضا و عباس نقل قول کرده بود

"!-"باید دیده باشیش، آقارضاست دیگه

:ابرویی بالا انداخت و حالتی کاملا متعجب ازخودش نشان داد

"-"جدّاً؟ چه عالی! آقارضا واقعا مرد محترمیه

"-" بله! به‌هرحال خدا درو تخته رو به هم جور می‌کنه

:سری تکان داد به نشان تأیید، پرسیدم

"-" تو چیکار می‌کنی؟ شنیدم دانشجویی؟

"-." درسم تموم شده؛ واسه ارشد دارم آماده می‌شم

:حسرت فرصت‌هایی که از دست داده بودم بیش از همیشه بر دلم سنگین شد

"-"چی خوندی؟

"-."مهندسی عمران

"-..."موفق باشی

"-."ممنون

"-"از بقیه‌ی بچه‌ها خبرداری؟

"-از بیش‌ترشون بی‌خبرم، آذرکه با دائیش رفته استرالیا، مثل این‌که بورس تحصیلی گرفته و شیمی آلی می‌خونه، بهروز هم داره میکروبیولوژی می‌خونه و همزمان توی آزمایشگاه باباش مشغوله، نامزدش هم دانشجوی پزشکیه، فرشاد هم که شنیدم توی یکی از بخش‌های جهادسازندگی مشغوله، از پریسا هم که به کل بی‌خبرم ولی فکر می‌کنم باید با خانواده‌ش آمریکا باشن، دیگه..... آها؛ شیوا و سامان باهم ازدواج کردن، جفتشون هم تربیت بدنی خوندن، می‌دونستی؟"

!برایم جالب بود، شیوا برای امان می‌مرد ولی سامان به خونش تشنه بود و حالا این دو درکنار هم‌اند

"-!" چه خوب! به هم میان دیوونه‌ها

:در جوابم خندید

"-!"همون قصه‌ی دروتخته ست

"-"بله.... خودت چی؟! ازدواج کردی؟

"-." نه، اما نامزد دارم

"-" به سلامتی، کی هست حالا؟ من می‌شناسمش؟

"-." نه؛ از فامیل‌های مادرمه

"-."امیدوارم خوش بخت شین

"-"ممنون..... خب تو بگو از خودت، شنیدم از شوهرت جدا شدی، دیگه ازدواج نکردی؟

:فکر کردم حالا که او صادقانه همه‌چیز را به من گفته من نیز وظیفه دارم تا حدی اطلاعات به او بدهم

"-...."تازگی تصمیم به ازدواج گرفتم

:برق از سرش پرید

"-"جدی؟ به سلامتی.... حالا کی هست این آدم خوشبخت؟

:لبخند تلخی زدم

"-!"یه کارگر بدبخت مثل خودم

"-!"ولی تو لیاقتت بیش‌تر از این‌هاست

:پوزخندی زدم

"!ـ"حتماً شوخی می‌کنی

".ـ"چرا باید شوخی کنم؟ تو آرزوی دل خیلی‌ها بودی و هنوز هم هستی

:با تحکّم مخالفت کردم

"!ـ"بودم؛ حالا دیگه نیستم

"ـ"صرفا به خاطر یه ازدواج ناموفق؟

:گردی از غم بر نگاهم نشست و صدایم را نیز متأثر کرد

".ـ"فقط اون نیست.... خیلی چیزهای دیگه هم هست، مهم‌ترینش آبرویی که برای همیشه از دست دادم

:منظورم را فهمید، حالا بحث به‌جایی رسیده بود که نمی‌دانستم تا چه حد مایل به ادامه‌اش است

"ـ"هنوز دلت با امان صاف نشده؟

:سری به نشانه‌ی جواب منفی تکان دادم، دوباره پرسید

"!ـ"پس هنوزم ازش متنفری.... حتی حالا که مرده

"!ـ"نه دیگه ازش متنفرنیستم، اون قول دادکه پسرخوبی بشه و به قولش عمل کرد، به‌هرحال ازش ممنونم که مُرد

ولحظه‌ای پیش چشمانم زنده شد که کنار در ایستاد و از من خواست دعایش کنم وآن لبخند زیبای ابدی را به رویم زد و..... رفت.....
:بغضم را پنهان ساختم، سری به تأسف تکان داد و لبخند تلخی زد

ـ"یه زمانی آرزو داشتم جای امان باشم، باهوش و زیرک بود، خوش‌قیافه و جذّاب.... ستاره‌ی تیم بسکتبال مدرسه!..... هیچی کم نداشت، هیچی!.... همه دوستش داشتن و مهم‌تر از همه این‌که خوشگل‌ترین دختر مدرسه مال اون بود و کسی جرأت نداشت حتی "!بهش فکر کنه

:گرمایی از شرم به صورتم دوید و نگاهم را از او برداشتم، همان‌طور که رانندگی می‌کرد و نگاهش به خیابان بود ادامه داد

ـ".... اما حالا دیگه خوشحالم که هرگز به‌جای اون نبودم! امان بدبخت‌ترین پسریه که در تمام عمرم می‌شناسم! سخته همه‌ی دنیا تورو "!بخوان ولی تو دنیات فقط کسی باشه که هیچ‌وقت دستت بهش نمی‌رسه حتی وقتی‌که مُردی

:این حرف‌ها نزدیک بود به سرحد جنونم کشاند، بااین‌حال بغض خویش را فرو دادم و با سرسختی غیرمنتظره‌ای گفتم

ـ"اگه این حرفا واسه اینه که دعای خیرم رو نثار روحش کنم، خیالت راحت.... من خیلی وقته که سعی کردم ببخشمش و براش طلب ".مغفرت الهی دارم

:جواب او غیرمنتظره‌تر از سرسختی من بود

ـ"اتفاقا برعکس، به نظرمن این تویی که باید از روحش عذرخواهی کنی و مغفرت الهی رو برای خودت بخری! تو بیش از اون که تصور می‌کنی زجرش دادی، حتی بعد ازمرگش هم نمی‌تونی نظرخوبی نسبت بهش داشته باشی درحالی‌که اون قلبش خیلی شکسته ".بود

:نتوانستم تحملش کنم

ـ"گوش کن عباس، توفقط بی‌تابی‌های عاشقانه‌ی اونو دیدی ولی خبر از خیلی چیزای دیگه نداری، امان عاشق من نبود بلکه دشمن قسم خوردم بود و قصدی جز شبیخون زدن به پاکدامنی من نداشت، لازمه بازهم یادآوری کنم که چه‌طور آبروی منو توی اون مدرسه به "!لجن کشوند؟

....پشت چراغ قرمز ایستادیم

-"شاید حق با تو باشه، من از خیلی چیزا خبر ندارم ولی دشمنی اونو با تو اصلاً نمی‌تونم باور کنم، چه طور می‌تونست دشمن تو باشه درحالی‌که مثل یه بت می‌پرستیدت؟ وقتی توی کردستان بود، هر وقت باهام تماس می‌گرفت می‌گفت آرزو داره زنده برنگرده چون !"توگفته بودی برای همیشه بره.... حتی شهادتش به خاطر تو بود

:ناگهان طاقت از دست دادم و پیش از آن که چراغ سبز شود در ماشین را باز کردم تا پیاده شوم، چادرم را گرفت و کشید

"....." صبر کن رؤیا! خواهش می‌کنم نرو! من باهات حرف دارم-

:پاسخ من کاملاً خشن وغیردوستانه بود

-" فکرنکن تونستی دچار عذاب وجدانم کنی! امان فرصت یه ازدواج خوب رو برای همیشه ازمن گرفت و بلایی سرم آورد که هیچ‌کس حتی با منفورخودش نمی‌کنه چه برسه به معشوقش! این عقیده‌ی خودش بود که یه عاشق هرگز با آبروی معشوقش بازی نمی‌کنه و به موقعش وقتی با آبروم بازی کرد نشون داد که عشقی درکار نیست! بااین‌حال من بارها و بارها بخشیدمش وگمون هم ".نمی‌کنم که حالا چیزی بهش بدهکار باشم

:لحنش فروکش کرد و حالتی اغواگرانه به خود گرفت

"...-"من چندبار دیدمات که سرخاکش بودی، لااقل نمی‌تونی بگی از مرگش دلتنگ نیستی، می‌تونی؟

:شنیدن این حرف مو را به تنم سیخ کرد، بااین‌حال خود را از تک وتا نینداختم

-"لازمه هر بار که می‌رم زیارت امامزاده صالح یه سر برم پیش دوست قدیمیم و ازش تشکر کنم که یک بار برای همیشه رسم رفاقت !"رو برام به جا آورد و سایه‌ی شومش رو از سر زندگیم برداشت

:دیگر نگاهش آن رنگ دوستانه و صمیمی را نداشت، حتی حس می‌کردم کمی خشمگین و عصبی است

"-"یعنی تو حتی از مرگش متأسف هم نیستی؟

:سری تکان دادم

"!-"نه

چادرم را به آرامی رها کرد، من نیز درحالی‌که هنوز نگاه تند و کینه‌توزانه‌ام را به نگاه معنی‌دارش دوخته بودم با عصبانیت دررا باز کردم وبدون هیچ کلام دیگری پیاده شدم، حتی مایل نبودم با او خداحافظی‌کنم، او نیز با نگاهش تا حدودی بدرقه‌ام کرد، سپس ...وقتی چراغ سبز شد راه افتاد و رفت

تمام مدتی که مسیر دارالترجمه را طی می‌کردم حرف‌های عباس درگوشم زنگ می‌زد و احساس ناخوشایندی داشتم، اصلاً نمی‌فهمیدم .کجا هستم ودارم چه‌کار می‌کنم؟ فقط تمام قدم‌هایم را ازروی عادت برمی‌داشتم و مسیر راهم را با ضمیر ناخودآگاهم دنبال می‌کردم

کاش ندیده بودمش! او باعث شده دوباره به هم بریزم، مثل این است که مدرسه تازه تعطیل شده و من در راه برگشت به خانه‌ام، » زمان و مکان را به کلی گم کرده‌ام، هرلحظه منتظرم که مقابل چشمانم یک‌دفعه تاریک شود و عطر پیرهنش مشامم را پر کند، آنگاه دست‌هایش را از روی چشمانم بردارم و به او خیره شوم، به او ولبخندی که بر صورت زیبایش نقش بسته... «امان! امان! امان...» «....حتی لحظه‌ای نمی‌توانم فراموشت کنم

بغض تلخی‌گلویم را در خود فشرد، می‌خواستم از غم فریاد بکشم، ازحرف‌های تلخی که راجع به او زده بودم به شدت رنج می‌کشیدم اما این دلیل نمی‌شد که بخواهم آن‌ها را پس بگیرم ویا نظرکسی را راجع به آن عوض کنم، مطمئناً حتی اگرده باردیگر این دیدار تکرار می‌شد، من نیز تمام آن حرف‌ها را تکرار می‌کردم! مثل این بود که می‌خواهم انتقام تمام درد و رنجم را تنها از امان بگیرم، تنهاوتنها از امان! حالا یا از خودش یا از روحش، برایم قابل تحمل نبود که خودم در این دنیا باشم و او تمام تعلقاتش را بدرود گفته باشد، چه باور کنم یا نه، من تنها تعلق خاطرش بودم، لعنتی حق نداشت بمیرد! آه خدایا! چطور تصمیم دارم دوباره ازدواج کنم وقتی سایه‌ی چشمان سیاهش هنوز هم با من است؟ من تابه حال نتوانسته‌ام در دل خود اشتیاقی نسبت به امیر بیابم حال آن‌که !حتی شنیدن نام کمیاب و قشنگ امان هم شیرازه‌ی احساسم را درهم می‌شکند

او الآن کجاست؟ اصلاً می‌بیند چه به حال و روزم آمده؟ نه نباید بیش از این یادش راتکرار کنم، باید بر خودم مسلط باشم. باید همه‌چیز را درباره‌ی او فراموش کنم. باید این را بپذیرم که «نارسیس زیبای من مرده...» و اکنون دیگر ازچشمان سیاه و سحرآمیزش افسانه‌ای بیش باقی نمانده....

******

«آتش زیرخاکستر»

دیدار غیرمترقبه‌ام با عباس باعث شده بود آتش زیر خاکستر سردم زبانه کشد و باردیگر هست و نیستم را در خود بسوزاند. دیگر نه شأنیت برایم اهمیتی داشت نه رفتارهای دو زن بی‌فرهنگ یا حتی محبت‌های مردانه و بی‌ریای امیر، دلبستگی ایلیا نیز دربرابر احساسات ضد ونقیضم اهمیتش را از دست داده و من فقط به یک چیز می‌اندیشیدم؛ این‌که حق ندارم با این حجم از عشق و غم فراق مردی که هرگز مال من نبوده تن دهم به همسری امیر یا هر مرد دیگری که روی این زمین زندگی می‌کند. من هرچه باشم اهل خیانت نبودم؛ پس باید همین حالا سنگ‌هایم را با خود وا می‌کندم.

من اکنون دو راه پیش رو دارم؛ ازدواج با مردی که اگرچه دستش خالی‌ست اما لیاقت این را دارد که محرم خلوتم باشد، به این ترتیب کم‌کم خاک آن مرده برایم سرد می‌شود و شاید زندگی جدیدی از سر گیرم، اگرچه قلبم هرگز از انجماد درنیاید. راه دوم این‌که به زندگی‌ام ادامه دهم بدون هیچ مردی، این‌طوری آزادم و نیازی نیست نگران افرادی باشم که پا به زندگی‌شان گذاشته‌ام. بااین‌حساب نباید توقع داشته باشم که یخ وجودم رفته‌رفته ذوب شود.

دوهفته بعد از خواستگاری درست نزدیک ظهر کسی وارد شد و من به خیال این‌که ارباب رجوع است سرم را بلند کردم تا بگویم «بفرمائید» اما با دیدن امیرآقا یکه خوردم و به سردی سلامش دادم. آمد مقابلم روی صندلی نشست:

"-سلام رؤیا خانم. خسته نباشید."

"-سلامت باشید.... امرتون؟"

تعجب کرد و زیاد هم خوشش نیامد، همان‌طور که روی صندلی مهمان می‌نشست اخم کرد:

"-چقدر رسمی؟ انگاری یه قرارهایی داشتیم‌ها؟"

کمی مکث کردم و ترجیح دادم همچنان سرد و محکم پاسخش دهم که خیال نکند خبرهایی است:

"-یادم نمیاد قراری با کسی گذاشته باشم."

نگران شد:

"-گفتی یه روزی تعیین می‌کنی که پدر محترمتون هم باشن. حالا چی شد؟ بِلِکل زدی زیرش؟"

با خود فکر کردم حق ندارم بی‌جهت امیدوار نگهش دارم، شاید تا همین حالا هم دیر شده باشد:

"-امیرآقا، دفعه‌ی قبلی هم اگه اجازه دادم بیایید به خاطر این بود که با چشم خودتون ببینید که مادر و خواهرتون چه موضعی دارن. اگه هم وعده‌ای دادم واسه این بود که کارناوال خواستگاریتون بیش‌تر از این کش نیاد. واقعاً فکرشم نکنید که من دوباره یه همچین برنامه‌ای بچینم."

صدایش شکست درعزای غروری که ترک برداشته بود:

"-چرارؤیا؟ مگه چی شده آخه؟ نکنه رگ شاهزادگیت زده بالا و کسر شأنت شده همنشینی با ما غربتی‌ها؟"

دلم سوخت برایش....

"-نه امیرآقا! اصلاً همچین چیزی نیست..... من شما رو مثل برادر بزرگترم دوست دارم، ولی به عنوان یه زن برای شما هیچی ندارم، هیچی!"

"-نمی‌فهمم دردت چیه؟"

"....."-"بذارید دردم واسه خودم بمونه، فقط بدونید قلبم خیلی وقته یخ زده امیرآقا

"-"پ ایلیا چی می‌شه؟

"."-"هنوز من نمردم که شما نگران ایلیا باشید

:سرش را اندکی بلند کرد و محتاطانه به من نگریست

"-"چیکار کنم که یه فرصت دیگه بهم بدی؟

"-" آبروریزی‌های دوهفته پیش‌تون کافی نبود؟ فرصت می‌خواین برای این‌که ته موندهی آبروتون رو به حراج بذارید؟

:درسکوت خیره نگاهم کرد، من نیز بی‌ملاحظه منتظر جوابی ماندم که نداشت، آنگاه سری تکان دادم

"-"نمی‌خوام روی آخرین تصویری که از شما توی ذهنم دارم خاطرهی زنندهی مادر و خواهرتون بیش از این خش بندازه. اجازه بدین ".شما رو توذهنم همین‌جور پاک و قابل احترام داشته باشم آقای امیرسروش

بی‌آن‌که حرف دیگری بزند برخاست و باهمان چهرهی غم گرفته از در خارج شد، حتی قبل از خروجش برنگشت تا نگاه دیگری به من بیندازد. از این‌که دلش را شکسته‌ام ناراحت و معذّب بودم ولی من واقعاً چاره‌ای نداشتم، باید یک‌جوری او را از خودم ناامید .می‌کردم

******

تقریباً یک هفته بعدازآن دیدار بود که زنگ خانه‌مان به صدا در آمد. منتظر کسی نبودم پس بدون توجه به سرو صدایی که پایین به خاطر گفت‌وگوی فخری خانم با یک زن دیگر ایجاد شده بود مشغول کار خودم شدم، کوک زدن پیرهنی که سفارش گرفته بودم، ایلیا .نیز پشت سرم روی مبلی که به آن تکیه داده بودم نشسته و موهایم را شانه می‌زد و به دلخواه خود می‌آراست و به هم می‌ریخت

متوجه شدم که کسی از پله‌های آهنی بالا می‌آید، بعدهم چند ضربه به در خورد، به خیال این‌که فخری خانم است و احیاناً نذری یا :چیزی شبیه آن از در و همسایه آورده بلند گفتم

"."-"بفرمایید

.....در باز شد و پرده کنار رفت و با دیدن شوکت خانم خشکم زد

بلافاصله بلند شدم تا حرمت بزرگتر را نشکسته باشم، از من خواست بنشینم و فقط پیشانی ام را بوسید و مقابلم روی یک مبل نشست. :من نیز سرجایم نشستم و با عذرخواهی مختصری مشغول کارم شدم

"."-"ببخشید، من باید این سفارش رو تا فردا تحویل بدم

:لبخندی زد که انگار زورکی بود

"."-"اشکالی نداره، راحت باش

ایلیا که دفعهی قبل خاطرهی چندان خوشی از او نداشت به او اخم کرد و دوباره مشغول ور رفتن با موهایم شد. شوکت خانم حریصانه به من چشم دوخت درحالی‌که نمی‌توانستم معنی کارهایش را بفهمم. قصد نداشتم بپرسم برای چه کاری آمده حتی اگر صدسال دیگر :اینجا می‌نشست و در سکوت خیره نگاهم می‌کرد. بالاخره خودش خسته شد و از یک دستور روتین شروع کرد

"."-"ایلیا، یه لیوان آب برام بیار، گلوم خشک شده با این قرص‌های وامونده‌ی قلب

ایلیا نگاهی به من کرد ومن با بستن چشمانم فهماندم که باید اطاعت کند. او نیز راه افتاد و از اتاق بیرون رفت تا آب بیاورد. شوکت :خانم از این فرصت کوتاه استفاده کرد

-"نمی‌دونم باید چی بگم که دلت راضی شه، ولی من اگه بد کردم، اگه تلخی کردم، تو نذار پای پسرم. حساب اون از من و خواهرش جداست. ما ظاهرمون تلخه و تو دلمون هیچی نیس، ولی امیر ظاهر وباطنش همینه که می‌بینی، پاک و یکدست. مرد و لوطی. ".....رؤیا..... ببین منو رؤیا

....با اکراه نگاهم را از پیرهن گرفتم و به چشمان نگران شوکت خانم دادم که حالا دیگر ناراحتی قلبی‌اش برایم کمی پررنگ شده بود

-"رؤیا تو تنها زنی هستی که بعده مرگم خاطرم جمعه واسه امیرم زن زندگیه. تو که عطای شاهزادگیت رو به لقاش بخشیدی و پابه ".پای ما پایین شهریا جون می‌کنی واسه یه لقمه زندگی، زن که نه؛ یه پا مردی واسه خودت

عجب! معلوم نیست امیرآقا چه حال و روزی پیدا کرده که مادرش این‌طور به هول وولا افتاده! چه کسی فکرش را می‌کرد که آن زن بدخلق و بددهن حالا این‌جوری برایم نقل و نبات بریزد؟

:ایلیا با یک لیوان آب برگشت درحالی‌که شوکت خانم همچنان سخنرانی می‌کرد

"-"حالا که دل خودت و پسرت با پسرمه، من کی باشم که نه بیارم؟

:از این‌که مدام خودش و پسرش را می‌بیند و حتی ابراز محبت کردنش سمت و سویی خودخواهانه دارد بسیار بدم آمد

-"مرسی که این‌قدر دست به صدقه دادنتون خوبه حاج خانم! واقعاً این‌همه لطف شما رو کجای دلم بذارم؟ چقدر منت دارید شما و "!!پسرتون سر من و پسرم

:فکرش را نمی‌کرد که گیر بدهم به این مسائل جزئی، تازه یک جای حرفم هنوز مانده بود

-"ضمنا، من مرد نیستم واسه خودم، یه زنم که جایگاه زن بودنم رو خوب شناختم. چرا هرکی قوی باشه و بتونه رو پای خودش وایسه "نهایتا از نظر شما یه مرد به حساب میاد؟

!نمی‌دانست حالا که شمشیر زبانم را این‌طور بی‌مهابا کشیده‌ام چگونه باید برش گرداند به غلاف؟

-"حالا چرا این‌قدر بدت اومد؟ من اصلاً منظوری که تو می‌گی رو نداشتم. من سوادم کجا می‌رسه به این حرفای مُند بالا؟" (منظورش (همان مد بالا بود

جوری حرف می‌زند انگار فهمیدن بعضی مسائل نیاز به سواد بالا دارد! کافی است آدم کمی فکر کند. آهی از سر بی‌حوصلگی کشیدم .و دوباره مشغول کوک زدن شدم، بی‌آن‌که حتی تعارفش کنم به چای یا میوه‌ای

!آب را از دست ایلیا گرفت و یک نفس نوشید، انگار از خشکسالی آمده بود

ایلیا کمی منتظر ماند تا تشکری از جانب او دریافت کند ولی وقتی دید خبری نیست بی‌سرو صدا رفت سراغ ماشینش و نگاه شوکت .خانم هم به دنبالش روانه شد

:وقتی دید ظاهرا قصد ندارم حضورش را جدی بگیرم دوباره شروع کرد

"....."-"امیر یه هفته ست لب به آب و غذا نزده

:با گوشه‌ی چشم نگاهش کردم، تازه داشت یاد می‌گرفت با من چه طوری صحبت کند! هنوز ادامه نداده بود که ایلیا فوراً بل گرفت

"-"بابا؟

:و با حرکت سرش از او تأیید خواست، شوکت خانم که معلوم نبود انصافش را از کدام بقالی می‌خرد فوراً سری تکان داد

"!-"آره پسرم، بابات

:فوراً سعی کردم ذهنیتش را اصلاح کنم

"!-"بابا نه، عمو

:ایلیا لجبازی همیشگی‌اش را ادامه داد و شوکت خانم هم همراهی‌اش کرد، با لحنی نسبتاً تند تا حدی که بی‌ادبانه نباشد اعتراض کردم

-"حاج خانم پسر من بازیچه‌ی دست شما نیست که هربار برای رسیدن به مقصودتون وسیله‌ش کنید، یه بار که نخواستید بهش ابرو کج کنید و حالام که می‌خواید حلوا حلواش کنید!"

:سعی کرد از موضع ناحقش دفاع کند، البته با قدری استدلال‌های خام زنانه

-"من که از این قصدا نداشتم ولی منم مثل تو مادرم، دردم میاد که می‌بینم پسرم به خاطر شرط شما رفته سراغ شغل دومش، ولی حالا می‌بینه دستش رو گذاشتید تو پوس گردو. خدارو خوش میاد رؤیا؟"

ترجیح دادم دربرابر این اطلاعات جدید سکوت کنم تا مرتکب قضاوت ناصحیح نشوم. وقتی دید منتظرم ادامه دهد لحنش کمی :رقّت‌انگیزتر شد

-"شب تا دیروقت سرکاره، نمی‌دونم.... مثل اینکه یه آبکاری پیدا کرده، بعد از ظهر که چیت سازی تعطیل می‌شه می‌ره اونجا، ساعت یک ونیم، دو نصفه شب میاد خونه، خسته وکوفته.... هرچی بهش می‌گیم یه چیزی بخور، یه چیزی بگو، استراحت کن.... به کتش نمی‌ره. تا قبل اینکه دست رد به سینه‌ش بزنی سرحال و قبراق بود، انگارنه‌انگار که هردوتا کارش فیل رو از پا می‌اندازه، ولی حالا دیگه با یه مرده فرقی نداره..... دیروز به هوای اینکه خسته‌س ممکنه واسه نماز صبح خواب بمونه رفتم صداش بزنم، می‌دونی "چی دیدم؟

:همچنان نگاهش می‌کردم تا قصه‌اش را تمام کند

"....."-"سر سجاده ش نشسته بود و

می‌توانستم حدس بزنم آنچه که حاج‌خانم تردید دارد برای گفتنش اشک‌های معصومانه‌ی مردی است که تمام زخم‌های تنش از :ناجوانمردی روزگارش بوده. دلم آتش گرفت و بالاخره سکوتم را شکستم

"-"الآن اومدین پی درمونش؟

:اصلاً رودربایستی نداشت

-"همون قدر که دردشی درمونش باش! نمی‌دونم چقدر از عمرم به دنیاست، نمی‌خوام با بار سنگین برم. یه عمر جوونیش رو ریخت ".به پای من و بچه‌هام، حالا که دلش پیش تو گیره دلم رضا نیست نه بیارم

:لبخندی کج کنار لبم نشست و نگاهم را از او گرفتم و به پیرهنی دادم که بار بی‌اعتنایی این لحظاتم را بر دوش می‌کشید

"-"امیرآقا باید چقدر خوش‌حال باشه که مامان باوجدانی مثل شما داره! خیلی خوبه واقعاً.

:کمی صدایش را بالا برد، به‌هرحال زن بود و طاقتش حد و مرزی داشت

"-"چیکار کنم که به‌جای نیش زدن نوش باشی؟

:چشمانم راتنگ کردم و سعی کردم بر عذاب وجدانش بیفزایم

-"نوش بودم حاج خانم، شما زهرم کردید! شما و اون دختر آتیش پارەتون که الحق خوب اسمی براش گذاشتید! شما اصلاً شروع خوبی "!نداشتین، اصلاً

مجبور بودم این‌ها را بهانه کنم، وگرنه عذر اصلی‌ام را چه کسی می پذیرفت؟ اصلاً چه باید می‌گفتم که شرم‌آور نباشد؟ بهتر است !زهر باشم تا نوشدارویی که حتی بعد از مرگ سهراب هم نمی‌آید

دهانش بسته شد و زبانش بند آمد، من نیز پیرهن را که کوک زدنش تمام شده بود، بردم تا بیندازمش زیر چرخ هندلی کهنه‌ای که .گوشه‌ی اتاق همواره آماده به کار بود

حالا پشتم به حاج خانم بود و لباس زیر سوزن چرخ خیاطی. برخاست که برود، من نیز همچنان با بی‌محلی‌ام بدرقه‌اش می‌کردم. دم :در ایستاد و سعی کرد آخرین حیله‌های زنانه‌اش را برای به چنگ آوردن دلم به کار بندد

"-"....تو که یه عمری واسه ایلیات هم مادر بودی هم پدر، اگه یکی از راه برسه و قلبش رو بشکنه چه حالی می‌شی؟

:دست از دوختن برداشتم و برگشتم و نگاهش کردم، وقتی حس کرد حرفش تا حدی بر رویم تأثیر گذاشته دوباره سعی کرد

"-"دل امیرم رو نشکن، هرچی بکاری همون درو می‌کنی

از فکر شکسته شدن قلب ایلیایم تنم لرزید، همین حالا وقتی در کوچه و خیابان بچه‌های بی‌ملاحظه درگوش هم پچ پچ می‌کردند و به ریش نداشته‌ی ایلیایم می‌خندیدند دلم هزار پاره می‌شد. ای وای خدایا این زن چه از جانم می‌خواهد؟

با رفتن حاج خانم فهمیدم که لباس دوختن درحال حاضر مسخره‌ترین کاری است که می‌توانم انجام دهم، تکیه دادم به دیوار و سرم را میان پنجه‌هایم اسیر کردم و صدبار از خودم پرسیدم حالا چه خاکی به سرم بریزم با این دل شکسته‌ی امیرآقا و نفرین زیرپوستی مادرش؟ گفت قرص قلب می‌خورد....؟ اگر من باعث شوم کارش به بیمارستان بکشد درپیشگاه خداوند چه پاسخی دارم که بدهم؟

نه..... امیر حقش نیست این‌قدر زخمش بزنم! دست کم موظّفم در ازای تمام خوبی‌هایش حقیقت را تا حدی بازگو کنم تا یک عمر از مادر و خواهرش کینه نداشته باشد بابت دلسردی من. کسی چه می‌دانست که هیچی در این دنیا دلیل طبیعی حس‌وحالم نیست!؟ همه از بیرون می‌نگرند و خبر از درون یکدیگر ندارند، من که در نوجوانی زنده به گور شده‌ام چه فرقی دارد به حالم که مثلاً یکی خنجر می‌زند و دیگری مرهم می‌نهد؟ وقتی دستم برای لمس چشمان سیاه متبسّمی دراز می‌شود که همواره در هاله‌ای از اندوهم محو می‌گردد دیگر چه فایده‌ای دارد که دست دیگری برای گرفتنش پیش بیاید یا نه؟ تنها چیزی که در تمام این دنیای دیوانه برایم هنوز اهمّیّت داشت حقّ‌النّاسی بود که خداوند وعده داده هرگز نخواهد بخشید.

تماشای ایلیا وقتی‌که در سکوتی غم‌انگیز با یادگار امیر که همان فورد آهنی قرمز رنگ بود بازی می‌کرد باعث می‌شد از خودم و احساساتم بیزار شوم. از این‌که بازهم خودخواهانه رفتار می‌کنم و احساسات کودکم را در نظر نمی‌گیرم شرمنده بودم. من این توانایی را داشتم که اگر خودم چیزی را بخواهم با چنگ و دندان به دستش آورم، ولی من امیر را نمی‌خواستم و برای نخواستنش صدها بهانه جور می‌کردم....

******

درخانه‌ای اشرافی با لباس‌هایی باشکوه سر میزناهارخوری بزرگی نشسته‌ام و همان‌طور که کودکی زیبا و شش ماهه را دربغل » گرفته‌ام، مشغول کشیدن غذا برای خودم و ایلیا و مردی دیگر هستم که هنوز سر سفره نیامده، کودکم بی‌قراری می‌کند و من سعی دارم با تکان‌هایی آرام ساکتش کنم...

"-"..... نه عزیزدلم، علی جون آروم باش مامانی

مرد بلندقدی که تازه دوش گرفته وموهایش هنوز اندکی مرطوب است، به‌سوی میز می‌آید و روبه رویم می‌نشیند و من او را مخاطب :قرار می‌دهم

"-"....علی خیلی داره بی‌قراری می‌کنه امان! فکرکنم می‌خواد دندون دربیاره

و به صورت زیبایی که مقابلم است می‌نگرم.... قلبم به شدت درد گرفته، دلم به هم می‌پیچید، کودکم دارد از آغوشم ناپدید می‌شود و لباس‌های گرانقیمت ایلیا دوباره جای خود را به آنچه که داشت می‌دهد، تنها من مانده‌ام و خیالی ازامان که روبه رویم نشسته و آرام لبخند می‌زند....

از روی صندلی بلند می‌شوم تا به‌سویش بروم و چنگ به موهای سیاه و نیمه مرطوبش بزنم؛ تنگ در آغوشش کشم و اجازه دهم دست‌هایش را برای نوازشم رها کند....

"!-"بگو رؤیا، به دروغ هم که شده بگو دوستم داری

"-"..... دوستت دارم! عاشقتم! عاشقتم

سرم گیج می‌رود، برروی زمین می‌افتم، برروی سبزه‌های خنک ومرطوب سولقون.... وبه ناگاه یک پارچ آب یخ روی صورت و لباس‌هایم می‌ریزد....

وحشت‌زده از خواب می‌پرم، نه آن خانه‌ی اشرافی است و نه هوای خنک سولقون و نه امان وپارچ آبی که خیسم کرده باشد، فقط منم وعرقی سرد وحسرتی جانسوز که به قلبم چنگ می‌زند. اکنون ریه‌هایم بیش از همیشه آکنده است از هوایی که شمیم دل انگیز تو را «دارد. چرا این‌قدر نزدیکی ولی من نمی‌بینمت؟ کجایی سیه چشمانم؟ حالا که اجازه‌ام دست پدرم نیست، کجای این دنیایی بی‌مروّت؟

******

«هجرت»

روز بعد بی‌آن‌که حتی کلامی از کتاب روبه رویم بفهمم فقط سطورش را می‌خواندم و ورق می‌زدم و منتظر بودم تا سوسن کاری به .من محوّل کند

او که هنوز در داغ برادرش سیاهپوش بود وقتی دید من بدتر از خودش در ماتم فرورفته‌ام تصمیم گرفت در ساعتی که می‌خواست ....کمی خستگی در کند بیاید توی سالن انتظار و با من حرف بزند

"-"خسته نباشی رؤیا جون

:سرم را از کتابم برگرفتم و لبخندی تصنّعی به رویش پاشیدم

"."-"سلامت باشی، همچنین

و کتابم را بستم. نگاهش را به نگاهم دوخت و آهی کشید و درصندلی مهمان فرورفت و بی‌مقدمه رفت سر اصل مطلب؛ نمی‌دانم شاید :هم مقدّمه بود

"-"این هفته پنج شنبه ساعت دو مراسم چهلم داداشمه، میای دیگه؟

:سری به نشانه‌ی جواب مثبت تکان دادم

"-"بله حتماً، چرا که نه؟

"."-"مرسی رؤیا جون، تو خواهری رو در حقم تموم کردی

"."-"وظیفه مه سوسن جون. منّتی سرت ندارم. شهدا به گردن همه‌مون حق دارن

:آهی کشید و به تأییدم سری تکان داد

"."-"حتماً خودت هم خانواده‌ی شهیدی که این‌قدر ارادت قوی داری نسبت بهشون

کمی فکر کردم و غمی سنگین بر دلم نشست، آیا با وجود امان خانواده‌ی شهید حساب می‌شوم؟ فرصت خوبی بود تا به نوعی دلیل دلسردی‌ام از عشق را بیان کنم و او به گوش امیرآقا برساند ولی بازهم نتوانستم، من در حفظ اسرارم به طرز بیمارگونه‌ای وسواس :داشتم

"-"لازم نیست آدم حتماً خانواده‌ی شهید باشه. امروز اگه ما باخیال راحت داریم اینجا زندگی می‌کنیم به لطف اوناست که الآن جونشون ".کف دستشونه. تمام مردم ایران خانواده‌ی شهدان

بغض کرد و اشکی از چشمش فروچکید، حق هم داشت، باید خواهر باشی تا بدانی داغ برادر جوان چقدر بر سینه سخت و سنگین ....است

:کمی که برخودش مسلط شد بینی‌اش را با صدایی خفیف بالا کشید و رازدل گفت

"-من و داداش ساسانم خیلی به هم وابسته بودیم. همه‌ی حرفای دلمون رو به هم می‌زدیم. داداشم عاشق شهرزاد شد ولی قبل از این‌که فرصت کنه به امیر بگه، یه روز شنید که شهرزاد شوهر کرده. اونقدر این موضوع ناراحتش کرد که دیگه هیچ‌وقت به ازدواج فکر ".نکرد

امیر؟!..... چرا این‌قدر نامش را عریان بر زبان می‌راند؟ شاید صمیمیتی بین آن‌هاست که من تا همین لحظه بی‌خبر بوده‌ام! بی‌آن‌که ....چیزی بگویم منتظر شنیدن بقیه‌ی حرف‌هایش ماندم

ـ"مامانم همیشه فکر می‌کرد ما یه بده بستون بین خودمون داشته باشیم، یعنی شهرزاد عروس ما بشه و من بشم عروس..... اونا! حتی شوکت خانم هم بی‌میل نبود من رو برای امیر خواستگاری کنه ولی یه بار به مامانم گفت که امیر دستش خالیه، دوست نداره زنش یه سروگردن از خودش بالاتر باشه چون من هم تحصیلکرده‌م هم پولدار..... هه!.... می‌بینی رؤیا؟ جرمم اینه که درس خوندم و کار کردم و آدم موفقی بودم! ما زن‌ها حتی وقتی به هزار بدبختی محدودیت‌هامون رو زیرپا می‌ذاریم و رشد می‌کنیم.... تازه باید از مردهایی که قدشون به ما نمی‌رسه زخم زبون بخوریم! یعنی فرقی نمی‌کنه که تا کجا پیش بری، همین که زن باشی کافیه برای تحقیرشدنت."

حرف‌هایش درد داشت، قبول داشتم که حتی مردهای لوطی منشی مثل امیرآقا هم اشتباهات فاحشی دارند، از جمله این‌که برایشان افت دارد زنشان یک سروگردن بالاتر از خودشان باشد.

سکوتم را شکستم:

ـ"تو به طرزفکر بقیه چیکار داری؟ هرکسی چه زن باشه چه مرد فقط یه بار فرصت زندگی کردن داره پس نباید هیچی مانع پیشرفتمون بشه. مردها بذار هرچی می‌خوان بگن، تو بلندپرواز باش."

ـ"حرفت قشنگه، ولی نمی‌بینم بهش عمل کنی."

ـ"چطور؟"

ـ"یه بار قبلا بهت گفتم موقعیت خوبی داری واسه ادامه تحصیل، اما جدی نگرفتی."

نفسم را با صدا بیرون دادم و مکث کردم...

ـ"موقعیتش پیش بیاد بهش فکر می‌کنم ولی حالا گرفتارم."

ـ"لابد به خاطر این‌که اولویتت ازدواجه! بعدش حالا هرچی پیش اومد خوش اومد، نه؟!"

با استفهام نگاهش کردم، منظورش را واقعاً نمی‌فهمیدم، خودش توضیح داد:

ـ"آدمی مثل امیر با همه‌ی خوبی‌هایی که داره ولی راه پیشرفتت رو می‌بنده، چون خودش گفته براش عاره زنش ازش سر باشه. می‌خوای همه‌ی عمرت مادر بچه‌های قد و نیم قد امیر باشی و استعدادهات رو نادیده بگیری؟"

اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که چنین فکری درباره ام کند!

ـ"منظورت چیه سوسن؟ کی گفته من قصد دارم با امیرآقا ازدواج کنم؟"

ـ"کسی نگفته، خودم چشم دارم می‌بینم. از همون موقع که امیر اومد پیشمون ازم خواست تو رو اینجا به عنوان منشی استخدام کنم یه بوهایی بردم که این زن بی‌پناهی که امیرآقا می‌گه حتماً خیلی براش مهم و عزیزه که به خاطرش این‌جوری به آب و آتیش می‌زنه. بعدش که تو اومدی..... راستش..... شاید درست نباشه بگم ولی با دیدنت دیگه یه ذره شک‌ام هم برطرف شد. مگه می‌شه این‌همه زیبایی وملاحت توی یه زن جوون جمع باشه و نشه عاشقش شد؟!"

نظر لطفش بود ولی من حتی تعارف هم نکردم....

ـ"توی مراسم سوم داداش ساسانم پسرخاله‌م فکر کرده بود امیر ازدواج کرده و حتی با آب و تاب می‌گفت بهش نمی‌اومد یه همچین زن کم سن و سال و خوشگلی داشته باشه!

دلم تکانی شدید خورد و حالم بد شد، دلیلش را خودم می‌دانستم ولی بی‌جهت پرسیدم:

ـ"چرا؟ رو چه حسابی؟"

لبخندی یک وری زد:

"!-"به خاطر وابستگی پسرت به امیر. صداش می‌زد بابا

....پس موضوع این است! رفتارهای ایلیا که در سطحی وسیع آبرویم را به خطر انداخته

-"سوسن، ایلیا رو خودت دیدی، نیاز نیست توضیح بدم که اون بچه عقب موندگی ذهنی داره، هیچی بین من و امیرآقا نیست، لطفا این ".فکرها رو از ذهنت بیرون بریز

-"ولی ظاهرش زیاد نشون نمی‌ده عقب مونده باشه، آخه اونایی که عقب مونده هستن قیافه شون یه جور خاصیه، مثلاً فاصله ".....چشماشون یا

-"چون سندروم داون نداره. مشکلش ژنتیکی نیست، به خاطر مصرف داروهای مضر موقع بارداری آسیب دیده. توی قیافه‌ش خیلی کم اثر گذاشته ولی تا اینجایی که دکترش می‌گفت و خودم هم متوجه شدم ایلیا تا حد زیادی درک کلیات نداره و فقط جزئیات رو درک می‌کنه. واسه همینم وقتی امیرآقا طبق عادتش که همه رو با لفظ بابا خطاب می‌کنه باهاش همین‌جوری حرف زده، اونم فکر کرده "*.باباشه واقعاً

".....-"از این بابت واقعاً متأسفم. ولی به‌هرحال دیدم که امیر اون روز اومده بود دیدنت

شاید بیماری اوتیسم آن زمان به این وسعت شناخته شده نبود و برای همین از لفظ عقب ماندگی برایش استفاده شده. درک کلیات به * این معناست که بعضی امور جزئی اند مثل آب درون لیوان، یا آب چشمه. ذهن یک انسان سالم می‌تواند به‌طور طبیعی و غریزی از جزئیات یک امر کلی را استنباط کند، مثلاً در مثال فوق «آب» همان امر کلی است. ولی شخصی که به اوتیسم مبتلاست چنین ادراکی ندارد. بیماری اوتیسم درجات مختلف دارد، از ضعیف گرفته تا قوی. ممکن است بعضی نشانه ها در یک بیمار اوتیسم بسیارکم باشد و در بیمار دیگر شدید. بعضی از آنها تا آخر عمر قادر به تکلم نیستند و بعضی ها کمابیش با اطرافیان خود ارتباط برقرار می کنند. حتی دربین بیماران اوتیسم افراد تحصیلکرده نیز وجود دارند ولی محدودیت هایی برای انجام کارهایشان لحاظ می شود، مثلا یک پزشک مبتلا به اوتیسم اجازه ی انجام عمل جراحی خواهد داشت. درمجموع اوتیسم درمان مشخصی ندارد ولی مبتلایان حتی اگر علائمشان شدید باشد با آموزش های خاص می‌توانند تا حدی زندگی معمولی داشته باشند که ایلیا نیز به خاطر توجه و مراقبت رؤیا .روند رو به رشدی را تجربه می‌کند

:تا تهش را خواندم

"-"حرفامونم شنیدی؟

:فوراً سعی کرد خودش را اثبات کند

"-"منو همچین آدمی‌شناختی که گوش وایسم؟

:ذهنیتش را بلافاصله اصلاح کردم

-"اگه چنین فکری درباره‌ت می‌کردم که چنین سؤالی نمی‌پرسیدم، چون اگه شنیده بودی الآن باید می‌دونستی که من صریحا بهش ".جواب رد دادم

:هرچند کمی‌خوشحال به نظر می‌رسید ولی این چیزی از دلخوری اش کم نمی‌کرد

".-"چه فرقی می‌کنه؟ به‌هرحال اون بهت فکر می‌کنه و دوستت داره.... چون از نظر اون هم سطحین

:هم‌سطح؟! واقعاً او چه می‌دانست از طبقه‌ی اجتماعی من؟! دستم را زیرچانه‌ام زدم و چشمانم را کمی تنگ کردم

"-"تو همیشه این‌قدر زود قضاوت می‌کنی؟

"-"چه طور مگه؟

"-"هیچی اصلاً ولش کن..... ببینم، تو باوجودی که از طرف اون رد شدی بازهم بهش فکر می‌کنی؟

:دوباره ازهمان لبخندهای یک وری اش زد که از بس این کار را کرده بود گاهی به نظرم صورتش کمی نامتقارن به نظر می‌رسید

"-"معلوم نیست؟

:صاف نشستم و به پشتی صندلی تکیه دادم، حس روانشناس‌ها را پیدا کرده بودم و این فکر باعث می‌شد کمی‌خنده‌ام بگیرد

"-"نمی‌تونی از طرزفکر دیگران ایراد بگیری وقتی خودت تا این حد داری به کسی مثل امیرآقا بها می‌دی

:بازهم همان لبخند یک وری که روی اعصاب وسواسی‌ام بود

"-"علاقه این چیزها سرش نمی‌شه، من حاضرم شغل و امکانات و تحصیلاتم رو رها کنم ولی زن مردی مثل امیر باشم، یه مرد "!باغیرت و مؤمن و دلسوز. ولی مشکل اینجاست که اون باهام مشکل داره

با دقت بیش‌تری نگاهش کردم، چشمان قهوه‌ای درشت و صورت کشیده و گونه‌های برجسته..... تقریباً قشنگ بود به شرطی که صورتش را نامتقارن‌تر از این نمی‌کرد. می‌توانست آینده‌ی بسیار روشن‌تری داشته باشد تا این‌که زن مردی شود با اختلاف سنی نسبتاً :زیاد و طبقه‌ی اجتماعی متفاوت و سواد ابتدایی

"-"عجیبه که این‌همه وقت پیشت بودم و نشناختمت! همیشه فکر می‌کردم از اون دخترایی هستی که دنبال پیشرفت و یکه‌تازی‌ان. "!تحسینت می‌کردم وقتی می‌دیدم این‌قدر محکمی و رو پای خودت ایستادی و هرروز موفق‌تر می‌شی. ولی حالا ناامیدم کردی

:چهره درهم کشید

"-"چرا؟ مگه آدمی با شرایط من نمی‌تونه به فکر ازدواج باشه؟

"-"چرا که نه؟ ولی به کسی فکر کن که طرزفکرش بهت بخوره، نه این‌قدر سنّتی و بسته

"-"مگه آدم می‌تونه انتخاب کنه که عاشق کی باشه؟

"-"نه، ولی دستکم می‌تونی سقف پرواز دلت رو مشخص کنی. تو هیچ‌وقت عاشق یه مرد فاسد می‌شی؟

"-"معلومه که نه

"-"پس عاشق کسی هم نشو که معتقده زنها ضعیفه‌ن و باید همیشه یه سروگردن پایین‌تر از مردشون باشن

به فکر فرورفت و حس کردم با نگاهش تحسینم می‌کند! از نفاقی که درونم حاکم بود بیزار شدم، من شایستگی هیچ تحسینی را نداشتم چرا که فکر و عملم یکی نبود. آیا من عشقم را انتخاب کرده بودم؟ چرا حالا داشتم نسخه‌ای برایش می‌پیچیدم که خودم باورش نداشتم؟

"-"مرسی رؤیا جون، حرفات بهم انرژی عجیبی می‌ده ولی.... راستش..... دیگه کار از کارم گذشته! موفقیت و پیشرفت موقعی برام ".ارزش داره که مردی که دوستش دارم کنارم باشه. متأسفانه من هیچ مردی رو به غیر از امیر دوست ندارم

بعد از گفتن این حرف برخاست و رفت به اتاق خودش. حس کردم این حرف‌ها فقط برای این بوده که به نوعی به من بفهماند که من در حریم احساسش یک مزاحم واقعی حساب می‌شوم و بهتر است هرچه زودتر شرّم را کم کنم. شاید تا پیش از این‌که موضوع .علاقه‌ی امیر را به من بداند واقعاً دوستم داشت ولی حالا دیگر چنین حسی را در نگاهش نمی‌خواندم

******

برای مراسم چهلم طبق وعده‌ای که داده بودم حاضر شدم، البته ایلیا را این‌بار بردم پیش سوده و او نیز باکمال میل پذیرفتش. تمام حواسم جمع بود که یک وقتی با امیرآقا روبه‌رو نشوم، ولی دیدن شراره و شوکت خانم در میان خانم ها باعث شد حس‌وحال بدی پیدا کنم. شوکت خانم کنار سوسن و مادرش نشسته بود و شراره نیز جلوی ورودی مشغول پذیرایی با خرما بود. وقتی وارد شدم با سلامی سرد سینی را مقابلم نگه داشت، نگاهی به خرماهای تزئین شده انداختم که هسته‌هایشان با گردو جایگزین شده و رویشان کمی :پودرنارگیل ریخته بودند. یکی برداشتم و تشکر کردم، فوراً گفت

"-"ایلیا رو نیاوردی؟

!برایم عجیب بود که او هم حالا حضور ایلیا برایش مهم شده باشد

"-"نه، گذاشتمش پیش دوستم

"-"ترسیدی بهونه‌ی داداشم رو بگیره؟

نگاه معترضم را به نگاه معنی‌دارش دوختم و بی‌هیچ جوابی از کنارش گذشتم. هنگام سلام و علیک با سوسن و مادرش مجبور شدم با شوکت خانم نیز سلامی‌کنم که او فوراً دستم را گرفت و از من خواست کنارش بنشینم. مادرسوسن با چشمانی که از شدت گریه سرخ و بی‌جان شده بود زیرچشمی نگاهمان می‌کرد و حس کردم اصلاً از این توجه شوکت خانم نسبت به من راضی نیست. به ناچار کنارش نشستم و او همان‌طور که محکم دستم را گرفته و انگار مواظب بود فرار نکنم رویش را به‌سویم چرخاند و آرام جوری که :کسی نشنود گفت

"-"فکراتو کردی مادر؟

!مادر!..... چقدر بعضی از آدم‌ها راحت رنگ عوض می‌کنند

"-"الآن وقت این حرف‌ها نیست حاج خانم

"-"پس دیگه کی حرفشو بزنیم؟ از کجا گیرت بیارم؟ شدی عین ماهی همه‌ش سر می‌خوری از دستم

تپش قلبم بالا گرفته بود و رنگم داشت سرخ و برافروخته می‌شد. نمی‌دانستم باید با این اوضاع و احوال چه طوری از دستش بگریزم. .به فکر راه فراری بودم که دیگر تا ابد چشمم به او یا پسرش نیفتد

"-"من و پسرتون به درد هم نمی‌خوریم

"-"اون وقتا که با کرشمه‌ت دل ودین پسرم رو بردی فکر حالا رو می‌کردی. حالا دیگه دیره واسه پشیمونی

:حرصم درآمد

"!-"من هیچ‌وقت به ازدواج با پسر شما فکر نکردم که حالا پشیمون شده باشم. تنها چیزی هم که تو زندگی یاد نگرفتم کرشمه اومدنه

:پوزخندی زد

"-"لازم نیست یاد بگیری، همین قیافه‌ت واسه از راه به در کردن پسرای مردم بسه

نمی‌دانم این حرف‌ها را برای چه می‌زد ولی اصلاً حس خوبی نسبت به آن نداشتم. با یک عذرخواهی ساده از کنارش بلند شدم و رفتم کنار سوسن. دیگر تا آخر مجلس جز همان نگاه‌های گله‌مند بین من و شوکت خانم و شراره رد وبدل نشد و من پیش از آن که امیرآقا .فرصت دیدارم را پیدا کند از آنجا رفتم

به ایلیا خیلی خوش گذشته بود چون سپهر وسمانه به دیدن خواهرشان آمده و حسابی او را به بازی گرفته بودند. با خمیر مجسمه سازی و بقیه‌ی وسایل کاردستی هفت هشت تا مامان ساخته بود. با خود فکر کردم حتماً این هم به خاطر عجزش از درک کلیات است که آدم نمی‌سازد بلکه تمام ساخته‌هایش یک فرد مشخص هستند. از سوده و خواهر و برادر شوخ و سرزنده‌اش تشکر کردم و از ایلیا :پرسیدم

"-"چی کارا کردی مامان جون؟

:جوابش مثل همیشه یک گزارش دو سه کلمه‌ای بود

"....."-"سِپِه، توپ، خمیرباجی، مامان یورا مامان یورا مامان یورا

و تک تک مامان یوراهایی را که ساخته بود با انگشت نشان داد و تکرار کرد. می‌دانستم که نباید جلوی تکرارش را بگیرم، دست خودش نبود و اگر می‌خواستم دراین‌باره حتی تذکری دهم خشمگین می‌شد و جیغ و فریاد می‌کرد. او گاهی در یک حالت خاص منجمد می‌شد انگار و درآوردنش از آن حالت غیرممکن بود. سپهر که از مامان یورا گفتنش خیلی لذت می‌برد دماغ کوچک ایلیا را بین :انگشتانش فشرد و گفت

"!-"آخه چقدر تو نازی بچه

ناز؟! تا به حال کسی ایلیای مرا ناز ندیده بود..... چقدر از این بی‌تکلفی‌اش خوشم می‌آمد، سپهر هرچه باشد اهل ریا و ظاهرسازی !نبود پس حتماً ایلیا به نظرش ناز است

:سوده که برای آوردن وسایل پذیرایی موقتاً ترکـمان کرده بود همان‌طور که جلو می‌آمد شروع کرد

".-"یه خبر خوب خوب دارم برات ولی می‌خواستم از ختم که برگشتی بهت بگم تا ذهنت درگیر نشه

"!-"خوش خبر باشی

:سینی چای را مقابلم گذاشت و روی مبل نشست و دست‌هایش را به هم زد

"!-"حدس بزن

"-"درمورد بابامه؟

".-"نه، هنوز تماس نگرفته. بعدی

"-"بیست سؤالیه؟

".-"نه، بعدی

"-"واسه سمانه خواستگار اومده؟

:سمانه یکی زد روی دهانش

-"اوا خاک برسرم! خدانکنه خواستگار بیاد برام، مگه احمقم به این زودی ازدواج کنم؟ من هنوز دیپلم نگرفتم همه‌ش شونزده سالمه، رشتمم ریاضیه، علاقمند به کارهای هنری از جمله موسیقی و نقاشی، به رنگ لیمویی بسیار علاقمندم و متولد سال میمون و برج "!سرطان یا همون خرچنگم

همه‌ی ما جوری نگاهش کردیم که یعنی کاملاً معلوم است که نیت ازدواج ندارد، من هم سعی کردم شوخی‌اش را به شکلی مناسب :جواب دهم

"-"انتظارتون از همسر آینده‌تون چیه؟

".-"اونا رو دیگه به خودشون می‌گم بااجازه‌ی بزرگترها

:سوده به شوخی یکی زد پس کله‌اش، بعد هم رو کرد به من

-"ول کن این دیوونه‌ها رو. ببین؛ آقارضا ویلا رو برات زیرقیمت معامله کرده. همین حالا خستگیت که در رفت آماده شو سپهر می‌بردت مدارکت رو برداری و برید دفترخونه تا سند رو بزنن به اسمت. البته فعلاً به اسم آقارضا معامله شده چون طرف می‌گفت "!فقط به خودت می‌فروشم

:آن قدر خوش‌حال شدم که بی‌اختیار سوده را در آغوش کشیدم و غرق ب*و*س*ه ساختم

".-"الهی قربونت برم سوده جونم واقعاً نمی‌دونم چه جوری باید از شما تشکر کنم

-" این حرف‌ها کدومه؟ وظیفه‌مون بود، ما از تومنونیم که تا این حد بهمون اعتماد داشتی که دار و ندارت رو سپردی دستمون، هر ".کاری که برات بکنیم کم کردیم

.بلافاصله بعد از خستگی درکردن سپهر مرا رساند به خانه تا مدارکم را بردارم، بعد هم رفتیم سراغ دفترخانه آقارضا

ازآن دومیلیون مقداری باقی مانده بود که آقارضا گفت برای تعمیرات ساختمان و شوفاژخانه لازم است، خودش شخصاً مسئولیت آن را به عهده گرفت و افرادی را که معتمدش بودند استخدام کرد. حدودا دو ماه طول کشید تا خانه کاملاً آماده‌ی استفاده شد، دو ماه

طاقتفرسا و پر از فشار روحی و روانی. تماس‌های وقت و بی‌وقت سلمی که شده بود پیک شخصی امیرآقا و برخوردهای سرد و معنی‌دار سوسن..... دیگر از همه‌چیز خسته شده بودم و دلم می‌خواست جایی بروم که دست هیچ‌کدامشان به من نرسد. این‌جوری !شاید امیرآقا هم فراموشم می‌کرد و سوسن نیز موفق می‌شد خودش را یک جوری جا کند

از پدرم بی‌خبر بودم و این بی‌خبری تا سرحد مرگ شکنجه‌ام می‌کرد. قرار بود هر وقت برگشت با سوده تماس بگیرد ولی هنوز این اتفاق نیفتاده بود. می‌ترسیدم که الهه بویی از ارتباط من و پدرم برده و حالا با ترفندهای مخصوص خودش مانع بازگشتش به ایران .شده باشد

آقارضا می‌گفت بخش وسیعی از دارایی پدرم مصادره شده و قابل بازگشت نیست، ازجمله یک کارخانه‌ی بسته بندی چای و زمین .وسیعی که حالا معلوم نیست مالکش کدام نهاد حکومتی است. ولی امید داد که خانه‌مان به‌زودی احیا خواهد شد

در این فاصله چندبار به همراه آقارضا و سوده رفتیم ویلا را از نزدیک دیدیم و آقارضا برایم توضیح داد که قصد دارد چه‌کارهایی برای بهتر شدن خانه انجام دهد. من سلیقه ومصلحت اندیشی او را تمام و کمال پذیرفته و بابت تمام زحماتی که می‌کشید از او و سوده ممنون بودم. به‌هرحال خانه آماده شد، چند کارگر استخدام کردیم تا همه‌جا را تمیز کنند و به باغ سرو سامانی دهند. حالا وقتش بود که .....با فخری خانم وداع کنم؛ بهترین صاحبخانه‌ای که در تمام عمرم می‌شناسم

او و دخترش محبوبه موقع خداحافظی در آغوشم کشیده و اشک می‌ریختند، به خاطر تمام الطافی که در این مدت به من و مادر و ایلیا داشتند از آن‌ها تشکر کردم و اسباب و اثاثیه‌ی اندکم را با یک خاور فرستادم به ویلا. بعدهم نوبت سوسن و سلمی بود. اول برای :تسویه رفتم پیش سوسن، او که باورش نمی‌شد من ناگهان قصد ترک دارالترجمه را بگیرم حیرتزده گفت

"-"واسه چی رؤیا؟ مگه از من بدی دیدی؟

-"من از تو جز خوبی و خانمی ندیدم سوسن جون. ولی به این جابه‌جایی نیاز دارم. به خاطر همه‌ی زحمت‌هایی که برام کشیدی ازت ".ممنونم. ببخش که بی خبر ترکت می‌کنم

او بسیار از این موضوع ناراحت بود ولی به‌هرحال چاره ای جز پذیرفتنش نداشت. از همان‌جا تماس گرفتم با کارخانه و منتظر ماندم :تا سلمی بیاید. بعد از سلام و علیکی گرم و صمیمانه گفتم

-"فعلاً بنا به دلائلی نمی‌تونم بهت آدرس بدم، اگه خیلی کار ضروری داشتی با سوده تماس بگیر. به نفع خودت و امیرآقاست که ندونید من کجام، بذار یه زندگی جدید رو بدون من شروع کنه. هر وقت دلت تنگ شد، اول هرماه قمری میام زیارت شاه عبدالعظیم، ".امیدوارم ببینمت

.و سلمی اگرچه بسیار دلخور شده بود ولی او نیز چاره‌ای جز خداحافظی نداشت

.....به این ترتیب زندگی جدید من شروع شد، در بهشتی که نظیرش را هیچ کجای دنیا ندیده‌ام

******

خانه‌ام چهاراطاق خواب دوازده متری داشت که درِ همه‌ی آن‌ها رو به یک راهروی بزرگ باز می‌شد، این راهرو هم یک سرش به حمام ودستشویی ختم می‌شد و سر دیگرش به هال و پذیرایی می‌خورد، هال هم برای این‌که پرشود نیاز به حداقل چهارفرش دوازده متری ویک سری مبل وصندلی داشت، تازه بااین‌حال دور و بر فرش‌ها از چهار طرف به عرض نیم مترخالی می‌ماند، با تمام این‌ها چون سرتاسرخانه پوشیده از کف پوشی تیره با طرح چوب بود، گرم و صمیمانه به نظر می‌رسید، مخصوصاً این‌که با رنگ شکلاتی مبل‌هایم تقریباً هم‌خوانی داشت. به‌هرحال فعلاً برای خرید کم وکسری هایم عجله‌ای نداشتم و می‌توانستم از دسترنجم آن‌ها را به‌مرور .تهیه کنم

آشپزخانه نیز با مساحتی حدود بیست متر سمت راست هال قرار گرفته بود که کاشی‌های تیره و سرمه‌ای رنگش با رنگ سفید کابینت‌ها هارمونی دل‌انگیزی ایجاد می‌کرد. یک پنجره‌ی بزرگ هم روی یکی از دیوارهایش بود که روبه باغ باشکوه وزیبای خانه باز می‌شد وچشم‌اندازی عالی داشت، هال هم دروپنجره‌ی بزرگ وسرهمی‌داشت که کل دیوار روبه حیاط را گرفته و به بهارخواب باصفای خانه باز می‌شد، بهارخوابی مستطیل شکل به مساحت تقریبی بیست متر که نرده‌های چوبی سه طرفش را احاطه کرده و با چهار پله‌ی عریض به حیاط راه می‌یافت. اطاق‌خواب‌ها نیز پنجره‌هایی رو به حیاط پشتی داشتند که دست‌کمی از باغ اصلی نداشت، نمای بیرونی ساختمان وحیاط وپله‌ها تماما از قلوه سنگ‌هایی به بزرگی یک موزائیک معمولی بود که هنرمندانه تراشیده شده .وتداعی‌گر سواحل سنگی رودخانه بود و باشکوه‌ترین قسمت خانه به حساب می‌آمد

وقتی روی ایوان می‌نشستم به راحتی می‌توانستم عبور رودخانه‌ی زیبایی را که درفاصله‌ای نه چندان دور از پای کوه می‌گذشت ببینم، ازدر فرعی حیاطم تا کنار رودخانه مسیری سراشیبی و مستقیم کشیده شده بود که عبور از آن دو سه دقیقه بیش‌تر زمان نمی‌برد، ساحل این رود پر از سنگریزه‌هایی بود که برای بازی بچه‌ها جان می‌داد و صدای رودخانه سرتاسر شب مثل زمزمه‌ی شیرین یک لالایی مادارنه دلچسب و جانفزا بود.

باورنمی‌کردم که بهشت تااین‌حد به من نزدیک بوده ومن درجهنم دست وپامی‌زدم!

«...إنّ معالعُسریُسرا»

دیگرحاضرنبودم این آرامش تازه به دست آمده‌ام را با هیچ چیز دیگری عوض کنم، احساس می‌کردم سال‌های سال دراین مکان زیبا زیسته‌ام وبا آن انس والفتی ناگسستنی دارم. می‌دانستم که بارسیدن فصل سرما مشکلات ماهم آغازخواهد شد، چون آن‌جا منطقه‌ای ییلاقی وکوهستانی بوده وسرتاسر پاییزو زمستان چون زمهریر سرد و بی‌عبور می‌گردد، ولی با همه‌ی این‌ها دوستش داشتم وحاضربودم تمام مشکلاتش را به جان بخرم ولی هرگز این بهشت زیبا را با جهنمی دیگرعوض نکنم، این‌جا احساس امنیت وآرامش می‌کردم، همه‌چیز زیبا و بکربود، تمام سختی‌های گذشته به واقع برایم جان باخته بود جزیک درد بی‌درمان که هرکجای این دنیا می‌رفتم همراهم می‌آمد و راه گریزی از آن نداشتم.....

این میان حال‌واحوال ایلیا هم خیلی تماشایی بود، او مثل این‌که اززندان رها گشته باشد، ازشدت خوش‌حالی مدام جیغ وداد وسروصدا می‌کرد وهرچندوقت یک بارخود را درآغوشم می‌انداخت ومرا می‌بوسید ونازم می‌کرد؛ یعنی خیلی ازمن راضی‌است که او را به اینجا آوردم! او توی این خانه برای بازی به اندازه‌ی کافی سرگرمی‌داشت، هرچندنگران بودم که دوباره به یاد ربیعه یا امیرآقا بیفتد و بهانه‌گیری‌هایش را ازسربگیرد.

بهترین سرگرمی‌اش بازی با مورچه‌های باغ بود که هرچه نگاهش کردم نتوانستم بفهمم چه جور بازی‌ای می‌کند که تااین حد برایش وقت می‌گذارد و سیر نمی‌شود؟ البته چشمه‌ی فصلی‌کوچکی که از ابتدای پاییزتا اواخر بهاردرگوشه‌ی پایینی باغم می‌جوشید و مسیررودخانه را درپیش می‌گرفت و از دیواره‌ی باغ بیرون می‌ریخت در این بازی‌های کودکانه سهم چشمگیری داشت وحتی گاهی‌خود من هم وسوسه می‌شدم تا کنارش بنشینم و بازی‌های بچگانه کنم! این چشمه‌ی‌کوچک خانگی که در سال‌های پربارش حتی تابستان‌هم قدری آب داشت یکی از امتیازات بزرگ این باغ ویلای باشکوه بود که مکمل آن چاه نیمه عمیق پرآب به حساب می‌آمد. درواقع من برای آبیاری باغم نیاز به خرید سهم آب نداشتم.

وقتی در ویلا تا حدی جاافتادم و وضعیت ظاهری خانه سروسامان نسبی یافت، از پول پیش خانه‌ی قبلی به اضافه‌ی قدری از پس‌اندازم برای خرید یک چرخ خیاطی ژانومه به همراه سوده و مادرش به بازار رفتم تا از مهارت ساراخانم برای انتخاب یک چرخ بی‌نقص و عالی بهره بگیرم.

بعدازآن برای یافتن کاربه چندجا سرکشی کردم که خیلی سخت بود و توی خود اوشون هیچ کاری پیدا نمی‌شد؛ ولی بالاخره توانستم توی یک تولیدی پوشاک زنانه و بچه‌گانه در شمال شرق تهران کاری پیداکنم، قرارشد هفته‌ای یکی دوبار به آنجا بروم وسفارشات مربوطه را تحویل بگیرم وتا جلسه‌ی بعدی آماده کنم، بنابراین تحت هرشرایطی مجبوربودم حداقل هفته‌ای یک بار به تهران بیایم وفقط در یک پنجم موارد به سوده سر می‌زدم یا به زیارت امامزاده صالح و شاه عبدالعظیم می‌رفتم، اما این رفت وآمد اجباری برای ایلیا بسیار خسته کننده بود هرچند که اوکوچک‌ترین اعتراضی به هیچی در این زندگی جدید نداشت.

کم‌کم اهالی محله‌ی زندگی‌ام نیز خبردار شدند که خیاطی‌ام خوب است و سفارش خانگی هم می‌پذیرم و تقریباً از این نظرهم وضعم خوب شد و وقتی کارهایم را دیدند پسندیدند وسفارشاتم زیاد شد، با این‌همه صلاح نمی‌دیدم کار تولیدی را رها کنم و صرفا سفارش خانگی بپذیرم، به‌هرحال این سفارشات موسمی هستند وگاهی زیاد می‌شوند وگاهی به صفر می‌رسند ولی کار تولیدی این‌جور نیست، مثل آب باریکه‌ای همیشگی است هرچند کم، حتی مدیر تولیدی به من قول داد که اگر چندماه با جدیت درآنجا کارکنم و کارهایم مورد پسند مشتریان قرار بگیرد، به‌زودی بیمه‌ام کند.

کم‌تر از یک ماه از آمدن‌مان به ویلا نگذشته بود که یک روز زنگ خانه‌ام به صدا درآمد، چادرسفیدم را سرکردم و جلوی در حاضر شدم، مرد میانسالی که حدودا چهل ساله می‌نمود سلام وعرض ادبی کرد و ورودمان به اوشون را خوشامد گفت، تشکرکردم ومنتظر ماندم ببینم چه می‌خواهد بگوید؟ معطل نکرد و خیلی زود رفت سراصل مطلب:

-"این روستا برای تازه واردها زیاد جای امنی نیست؛ دزدهایی‌که مال این محل نیستن ممکنه قصدتجاوز به خونه‌تون روبکنن وتوی فصل‌های سرما هم حیوانات درنده مثل گرگ خطربزرگی هستن، وظیفه‌ی خودم دونستم که به شما گوشزد کنم که حتماً از

وسایل و تجهیزات ایمنی استفاده کنین، دزدگیر یا سگ تا حدی می‌تونن مفید باشن؛ ولی داشتن نگهبان برای شما ضروریه؛ مخصوصاً این‌که شما یه خانم جوان و تنها هستین."

حرف‌هایش به شدت تکان دهنده و ترس‌آور بود، از اوتشکر کردم و در اولین فرصت آقارضا را درجریان گذاشتم، او نیز با مقداری از پس اندازم که برای روزمبادا بود حصار و باروی محکمی برای دورتادور باغ فراهم آورد و ازسیم‌های خارداری که به برقی نه چندان قوی وصل بودند برای بالای دیوارها استفاده کرد وحتی جواز تفنگ شکاری را نیز برایم گرفت که بسیار مفید وارزنده بود.

درمورد سگ ترجیح دادم حتی فکرش را هم نکنم چون چیزی دردنیا به اندازه‌ی نجاست پریشانم نمی‌کرد و فکرمی‌کنم این‌جورمواقع سگ بیش‌تر باعث دردسر است تا این‌که مفید باشد؛ چون دزدها اغلب خوب می‌دانند یک سگ را چه جوری کله پا کنند. با این حساب من باید روز و شب نگران ایلیا می بودم که سگ را به آغوش نکشد و این موضوع عصبی‌ام می‌کرد.

با همه‌ی این‌ها آن آقا که بعدها فهمیدم پسر مجرد یکی از همسایه‌های دیوار به دیوارمان به نام مریم خانم است، بی‌آن که از او خواسته باشیم، دورادور مراقب ما بود و هرمورد مشکوکی را با غیرتی ستودنی دفع می‌کرد، این موضوع با این‌که به نفع من بود از این جهت که مرا به نوعی مدیون او می‌ساخت باعث آزردگی خاطرم شده بود چرا که مرا به یاد دلسوزی‌های امیرآقا و آن آخر و عاقبت نسبتاً ناجور می‌انداخت، ولی به روی خودم نمی‌آوردم و فقط گاهی ازخودش یا مادرش بابت این رفتاردلسوزانه تشکر می‌کردم.

البته مادرش هم خیلی نگذاشت شرمنده‌اش بمانم و شروع کرد به دادن انواع سفارشات برای پارچه‌هایی که احیاناً از عهد صفویان به این طرف در چمدانش مانده وحالا یک خیاط مفتکی پیدا کرده بود که با کم‌ترین دستمزد ممکن بهترین لباس‌ها را با آن عتیقه‌ها برایش بدوزد و باید اعتراف کنم که چنان دستمزدی فقط باعث می‌شد او زیرمنت من نباشد وگرنه با کار مفت هیچ فرقی نداشت!

برای نگهبانی فعلاً درآمد چندانی نداشتم که بتوانم از پس هزینه‌هایش برآیم، بنابراین آن را به بعد مؤکول کردم، به زمانی که شاید دوباره لطف خدا شامل حالم شود و روزی‌ام گسترش یابد.

******

روزها می‌گذشتند ومن توی کارم پیشرفت می‌کردم، ایلیا را هم به یک مدرسه‌ی استثنایی فرستادم که راهش دور بود وباید با سرویس می‌رفت که هزینه ی نسبتاً بالایی برایم درست می‌کرد و باید هرچه زودتر یک وسیله‌ی نقلیه تهیه می‌کردم. به‌هرحال امکانات برای یک زندگی دائمی و چهارفصل درآنجا اندک بود ولی هردوی ما کاملاً راضی بودیم و با مشکلاتش خیلی خوب کنار می‌آمدیم.

یک روز دخترهای روستا یک اکیپ تشکیل دادند و آمدند درخانه‌ام و سرزبان دارترین‌شان که دختری موقرمز و کک مکی بود ازمن خواست برایشان کلاس خیاطی بگذارم، پذیرفتن این پیشنهاد اصلاً به نفعم نبود و دیر یا زود یکی از بااستعدادترین‌شان می‌توانست مشتری‌هایم را بُر بزند، بااین‌حال می‌دانستم که روزی‌رسان خداست و دلیلی ندارد که نگران قطع روزی‌ام باشم، پس منصفانه ندیدم که دست رد به سینه‌شان بزنم و باتعیین مبلغی یک ساعت در روز را برای آموزش خیاطی گذاشتم که ظرف یک هفته شاگردهایم به چهارده نفر رسیدند!

خودم هم باورنمی‌کردم تااین حد مورد توجه قرار گرفته باشم، دخترها نه تنها ازکارم بلکه گویا از خودم هم بسیارخوششان آمده بود که دنبال بهانه‌ای می‌گشتند برای نزدیک‌تر شدن به من؛ حال آن‌که من همچنان گوشه‌گیرو مردم‌گریز بودم واصلا دوست نداشتم با فرد جدیدی از آدم‌ها دوست شوم.

ایلیا هم این میان رفیق خودش را پیدا کرد و با دوتا از پسرهای هم‌سن‌وسالش که به همراه خواهرانشان به خانه‌ام می‌آمدند سرگرم شد، اگرچه آن‌ها اولش احساس کردند که ایلیا به لحاظ عقلی در حدواندازه‌ی خودشان نیست، اما بازی با او خیلی زود به همه‌ی آن‌ها فهماند که یک همبازی بسیار خوش‌اخلاق و مهربان یافته‌اند که اتفاقا بازی‌های بسیارجالبی بلد است ومهارتش در کاردستی قطعا بهتر از خودشان است!

قیافه‌ی ایلیا تماشایی بود وقتی کارهایی را که از ربیعه و سپهر آموخته بود با سربلندی به دوستان جدیدش ارائه می‌داد و برایشان معلم بازی درمی‌آورد! آن طفلکی‌های ساده هم حسابی مجذوب معلم کوچکشان شده بودند! عجیب است که شباهتی به بچه‌های تهرانی نداشتند و حتی یک بار ایلیایم را مسخره نکردند.

با همه‌ی این ها گاهی یک رفتار تکراری از ایلیا باعث می‌شد قلبم از درد و رنج فشرده شود، او همچنان در خلوتش فقط به همان .....فورد آهنی قرمز رنگ علاقه نشان می‌داد و من می‌دانستم اگر روزی آن را از دست بدهد آخر عمرش خواهد بود

******

حدود دوماه از کوچم به ویلا گذشته بود که یک روز آقارضا و سوده به دیدنم آمدند، از دیدنشان مثل همیشه خوش‌حال شدم ولی آن‌ها ....با همیشه فرق داشتند، شاد نبودند و چیزی را پشت نگاهشان پنهان می‌کردند که می‌شد فهمید اصلاً خوب نیست

:من که هنگام پذیرایی از آن‌ها متوجه وخامت اوضاع شده بودم بالاخره تعارف و تکلف را کنار گذاشتم و رو به سوده کردم

"!ـ"اتفاقی افتاده سوده؟ حس می‌کنم یه جور خاصی شدی

:درجوابم فقط نگاهی به آقارضا انداخت که بیشتر شبیه کسب تکلیف بود، دلم بیش از پیش لرزید و صدایم کمی بالا رفت

"ـ"چی شده سوده؟ چرا این‌قدر دست دست می‌کنید؟ خب بگید ببینم دوباره چه خاکی به سرم شده؟

:سوده لبش را گزید تا بغضش را کنترل کند، با حرکت سر آقارضا که گویا به او اجازه‌ی سخن گفتن می‌داد بالاخره دل به دریازد

"....."ـ"پدرت

.....دنیایم از حرکت ایستاد، مطمئنم این بار حامل خبری شوم و دردناکند، مطمئنم این بار پدرم

.....!نه؛ حتی تصورش دیوانه‌ام می‌کرد! دوست داشتم بگویند اشتباه می‌کنی، صبرکن

"ـ"بگو، هنوز خیلی پوستم کلفته، نترس..... بگو بابای نازنینم چی شده؟

سوده برخاست و کنارم نشست و سرم را روی شانه‌اش گذاشت وشروع کرد به گریستن، تمام شده؛ نه؟! دیگر حتی مقدمه چینی هم !جواب نمی‌دهد؛ سوده یکراست رفته سر اصل مطلب

:آقارضا نیز بالحنی غمگین سعی کرد سرسلامتی‌ام دهد

"....."ـ"براتون آرزوی صبر و سلامتی دارم. امیدوارم روحشون شاد باشه

:سری به استیصال تکان دادم

"....."ـ"قرارمون این نبود آقارضا! من روز و شب چشم به راهش بودم که برگرده، این انصاف نیست

:او که می‌دید درحال فروپاشی‌ام شروع به شرح ماجرا کرد

ـ"وکیلشون سه روز پیش با مامان سارا تماس گرفت، گفت ایشون ماه گذشته همه‌ی کارهاشون رو کرده بودن که تشریف بیارن ایران ولی متأسفانه ناراحتی قلبی‌شون پیشرفت کرده بود و دکترشون اجازه‌ی پرواز نمی‌داد. وکیلشون اومد شخصاً کارها رو انجام داد وخونه‌ی پدریتون که داشت مصادره می‌شد برگشت و حالا به نام پدرته منتها صنم و برادر و عروسشون رو فرستادن اونجا که دیگه به بهانه‌ی خالی بودن خونه مجددا اون قضایا اتفاق نیفته. ایشون تصمیم داشتن به‌محض این‌که عمل قلبشون با موفقیت انجام شد و دکتر اجازه‌ی پرواز داد برگردن ایران و شخصاً به امورات شما رسیدگی کنن ولی متأسفانه چند روز بعد از عمل جراحی فوت شدن و مبلغی که برای شما کنار گذاشته بودن تا شخصاً به دستت برسونن توسط الهه ضبط شده و رفته توی ورثه. گویا مبلغ خیلی بزرگی ".بوده که حتی نمی‌تونستن توسط وکیلشون ارسال کنن و الهه هم نتونسته ازش چشم پوشی کنه

نه آن مبلغ برایم مهم بود و نه ضبط شدنش، من اکنون چیزی را از دست داده بودم که با هیچی جبران نمی‌شد، من تمام عشق و آرزویم را یکجا از دست داده‌ام حال آن‌که تازه به چنگش آورده بودم. به همین سادگی یک شبه پشتم خالی شد و تمام رنج‌های دنیا بر ....سرم فرود آمد. تنها حامی دلسوز و بی‌ریای من اکنون دیگر نبود

****

ای صدای عشق

ای هوای باغ

ای همیشه در نفس جاری

کاش می‌گفتی

....دوستم داری

کعبه ی آمال من بودی

در سکوت آن نگاه سرد و غمگینت دلم افسرد

و شور زندگی

در کنج این زندان که دل نامند

ناگه مرد

!سخن ها دارم از آغوش پرمهر تو ای فانوس شب هایم

تو از آن دور می‌آیی

از دل خورشید آن نیمه شب غمگین رؤیایی

ولی آنگه که عزم بازگشتن می‌کنی

....ای‌کاش باز آیی

تو دوری از من و از حال زار من

ولی اندوه عشق بی ریایت تا ابد

*شمع مزار من

شعر از نویسنده: لیلی تکلیمی- با اندکی تغییر در متن اصلی شعر*

«بازگشت»

خبر فوت بابا به قدری روح و روانم را به هم‌ریخته بود که دیگر نمی‌توانستم آرام و قرار گیرم. حالا پدرم فرسنگ‌ها دور از وطن زیر خاک سرزمین خورشیدنیمه‌شب خفته بود ومن دلم یک بلندی می‌خواست برای استشمام عطری که نسیم شمالی از دوردست‌ها می‌آورد. سوده برای این‌که بتوانم روی پا بایستم چند روزی درخانه‌ام ماند و من هرروز صبح ایلیا را به امید او رها می‌کردم و از .رودخانه می‌گذشتم و می‌رفتم بالای کوه، آنگاه در خلوت ملال آور خویش آن قدر می‌گریستم تا آرام می‌شدم و برمی‌گشتم پایین

سوده می‌دانست به این تخلیه‌ی روحی نیاز دارم، برای همین مانعم نمی‌شد و تنها کاری که می‌کرد مراقبت از ایلیا بود تا من ناله‌هایم را در تنهایی بزنم و برگردم. او خودش حالا باردار بود و من می‌دانستم که فشار روحی می‌تواند به مسافرکوچولویش آسیب برساند، برای همین سعی کردم حقیقت را با تمام تلخی‌اش بار دیگر بپذیرم و باور کنم که زندگی همچنان جریان دارد و من نه تنها در برابر خودم و پسرک بی‌گناهم، بلکه حتی در قبال دوستان مهربانم نیز مسئولم. پس به خواهش عزیزانم لباس عزا از تن درآوردم و باردیگر ....زندگی از سر گرفتم

:اوستا کارم با این‌که حسابی از دستم شاکی بود ولی وقتی فهمید چه دوره‌ی سختی را پشت سرگذاشته‌ام با من کنار آمد و گفت

ـ"فقط چون کارت از همه‌ی این خانم‌ها سکه دارتره و همیشه به موقع تحویل می‌دی این بارو می‌بخشمت، می‌تونی برگردی سرکار، "ولی اگه از آسمون شهابسنگ اومد و صاف افتاد وسط فرق سرت دیگه حق نداری کارت رو رها کنی، شیرفهم؟

بله شیرفهم! من الآن دیگر حتی نمی‌توانم امیدی به بهبود شرایط اقتصادی‌ام داشته باشم چراکه تنها حامی من اکنون در قید حیات نیست و چشم امیدی هم به سهم‌الارث نمی‌توانستم داشته باشم چراکه قوانین ارث درخارج ازکشور خیلی فرق می‌کرد و معلوم نبود تا همین الان چه جوری تقسیم و رصد شده باشد، من از قافله‌ی الهه و وکلای پدرم عقب مانده‌ام و بازهم همان کارگر ساده‌ام که فقط تغییر شغل داده‌ام.

******

با شروع فصل سرما ومسدود شدن راه‌ها ودردسر تهیه‌ی سوخت زمستانی مشکلات ما به اوج خود رسید، ویلا با شوفاژ گرم می‌شد که از این نظرخوب بود وهمه‌جا هوایی یکسان پیدا می‌کرد، ولی تهیه‌ی گازوئیل درکنارنفت وهیزم برای شومینه کار چندان راحتی نبود، گاهی مجبور می‌شدم برای صرفه جویی در مصرف گازوئیل در اتاق خواب‌ها را ببندم و شوفاژ را خاموش کنم و به‌جایش از کرسی برقی وتویست و چراغ خوراک پزی توی هال استفاده کنم، اگر هم برق قطع می‌شد (که یک اتفاق معمولی و پرتکرار بود) یک لگن پر از ذغال داشتم که کرسی سرد نشود.

اگرراه‌ها بسته نمی‌شدند و تاحدی می‌شد ازگردنه‌ی کوهستانی عبورکرد، سوده و آقارضا به دیدنم می‌آمدند و دو سه روزی پیشم می‌ماندندکه بسیار باعث خوش‌حالی‌ام می‌شد. گاهی خانواده‌ی سوده هم می‌آمدند که بیش‌ترخوش می‌گذشت. آن‌ها همیشه درصندوق‌عقب ماشینشان‌هم تاحدامکان گازوئیل ونفت برایم بارمی‌کردند ومی‌آوردندکه از این بابت هم ممنونشان بودم؛ هرچند معمولا فروشندگان دوره گرد نفت و گازوئیل به موقع سرمی‌رسیدند و هیچ‌وقت انبارم خالی نمی‌ماند.

این روزها بیش‌تر خاطرات مادردرذهنم زنده می‌شد و هر وقت سماور نفتی قدیمی مادررا (که با خود همه‌جا می‌بردم) روشن می‌کردم، با صدای قل قل آب وبوی دلپذیر چای چهره‌ی مهربانش را با یک لبخند زیبا تجسم می‌کردم و بی‌اختیار به رویش لبخند می‌زدم، گاهی نیز یاد اولین صبحانه‌ی پایین شهری با پدرم می‌افتادم و لذتی که بی‌هیچ تکلفی ابراز می‌کرد. این جور مواقع تنها چیزی که دلم را آرام می‌کرد خواندن قرآن برای روح پاک وفرشته وار آن دو عزیز از دست رفته‌ام بود. کاش کمی بیشتر فرصت داشتم تا بازهم او را به یک صبحانه‌ی زمینی با نان سنگک تازه و پنیر تبریزی وگردو دعوت کنم، کاش لذت‌های کوچک زندگی‌ام اینقدر زودگذر نبود....

******

«شمیم یار»

بهار سال شصت و پنج خرامان از راه رسید و این شاید اولین بار بود که درتمام عمرم لذت لمس بهار را حس می‌کردم، هوا آرام‌آرام گرم می‌شد و زمین جان تازه می‌گرفت. خدا به سوده و آقارضا یک دختر شیرین و زیبا داد که نامش را «سمیّه» گذاشتند و چهل روزش گذشته بود که اولین مسافرت زندگی‌اش را با مامان و بابایش تجربه کرد. پذیرائی گرمی از آن‌ها کردم وساعتی بعدکه آقارضا با ایلیا رفتند بیرون برف بازی کنند، من هم نشستم به دوختن بقیه‌ی لباسی که روی دستم مانده بود وباید زود تحویلش می‌دادم، درعین‌حال با سوده به گفت وگونشستیم، اولش سوده کمی ازکارم تعریف کردوهندوانه زیربغلم گذاشت، بعدهم گفت:

"-"چه خوبه آدم یه همچین جاهایی فک وفامیل داشته باشه‌ها؟ هر وقت که دلش بخواد سوروسات سفرش جوره."

من هم با لبخندی پاسخش گفتم:

" -شما خیلی بیش‌تر از اینا به گردن من حق دارین، هرچی که دارم ازمحبت شماست، آقارضا که درحقم برادری کرده تو روهم مثل یه مادر دوست دارم." (که البته آخری را به شوخی‌گفتم.)

اوهم کم نیاورد:

"-" قربون دخترگلم برم! شیرم حلالت مادر جون!"

"-"باشه حالا فعلاً شیرت سر نره، دخملت داره نق نق می‌کنه."

همان‌طور که به شوخی‌ام می‌خندید برخاست وسمیه را به آغوش گرفت و سینه در دهانش گذاشت....

"-"می‌دونی چیه رؤیا؟ آدم با یه دوست صمیمی که از دوران مدرسه براش مونده هیچ‌وقت احساس پیری نمی‌کنه. انگار اصلاً گذشت زمان روی دو تا همکلاسی که همیشه با همن تأثیری نداره."

حق داشت، من نیز تا وقتی‌که سوده کنارم بود غرق نوجوانی‌ام بودم، اگرچه سایه‌ی شوم و سیاهی بر آن سنگینی می‌کرد ولی این حقیقت دارد که زیباترین خاطرات نوجوانی متعلق به نسل من و سوده است.

کمی از خاطراتمان گفتیم و بهترین‌ها را گلچین کردیم، آنگاه ناگهان حرفی زد که مو به تنم سیخ شد:

"-رؤیا، دلت واسه مهرداد تنگ نمی‌شه؟"

جوابم سکوتی تلخ بود، نمی‌دانم چه برداشتی کرد که دوباره پرسید:

"- همیشه دوست داشتم ازت بپرسم.... اگه اون اتفاق‌ها نمی‌افتاد، تو با مهرداد ازدواج می‌کردی؟"

بازهم جوابی ندادم، فقط صدایی از دورترین خاطرات نوجوانی‌ام در گوشم طنین انداخت:

«....یعنی راست راستی تو اونو به من ترجیح دادی رؤیا؟»

فهمید که آزرده شده‌ام، دستم را در دست فشرد و لبخندی زد:

"- ببخشید! بی‌خیال بابا، اصلاً من اشتباه کردم، الآن که وقت این حرفا نیست؟"

من نیز لبخندی‌زدم:

" - مهم نیست.... به‌هرحال گذشته‌ی شوم من با همه‌ی تلخی‌هاش گنج‌های باارزشی داشته که برای از دست دادنشون حتی تأسف هم کافی نیست....."

اگرچه منظورم را کاملاً درنیافت اما دیگراصراری بر دانستن احساسم نکرد و گذاشت اندکی آرام بگیرم.

******

یادآوری خاطرات گذشته باعث شد دلتنگ شوم و دلم به هوای زیارت پر بکشد، شاید هم زیارت بهانه بود ودلم خاک مرده ای را می‌خواست که تا ابد برایم سرد نمی‌شد.

ایلیا که مثل همیشه بی‌هیچ اعتراضی به دنبالم می‌آمد وقتی فهمید بعد از زیارت می‌رویم پیش سوده خوشحال شد و فقط یک کلمه گفت:

"-سُمی!"

این عروسک کوچولو ظاهرا برای ایلیا بیش از هرچیز دیگری جذابیت داشت که تمام خوشحالی‌اش را با نام او بروز می‌داد. مثل همیشه نزدیک یک ساعت توی حرم نشستم به زیارتنامه و نماز مستحبی و دعا. آنگاه با خود اندیشیدم اگر از من بپرسند حاجتت چیست چه دارم که بگویم؟ خوشبختی خودم؟ پسرم؟ شفای پسرم؟ سلامتی پدر و مادرم؟

نگاهی به ایلیا انداختم که بی‌هیچ حرف و صحبتی فورد قرمز رنگش را در دست می‌فشرد و به بچه‌هایی که بین زائرین بازی می‌کردند می‌نگریست. دست پیش بردم تا آن را لمس کنم ناگهان با نگاهی خشمگین به من خیره شد و فوردش را پشت کمرش پنهان کرد. دلم گرفت و پیشانی‌اش را بوسیدم تا خیالش از بابت من راحت باشد، آنگاه زیرلب گفتم:

"-من و تو شاید حاجتمون شبیه هم نباشه، ولی هیچ کدوم به اون چیزی که می‌خواهیم نمی‌رسیم..... نه تو به بابایی خیالیت می‌رسی، نه من به تنها بهانه‌ی زندگیم....."

آنگاه برخاستم و دستش را گرفتم تا برویم برمزار قلب شکسته‌ام.....

همان‌طور که آهسته و قدم زنان پیش می‌رفتیم از دور صحنه‌ی عجیبی دیدم، یک زن جوان با دختری حدودا هفت هشت ساله سر قبر امان نشسته بودند و زن گل‌ها را روی سنگ قبر پخش می‌کرد و با دستمالی سفید اشک‌هایش را می‌زدود. نمی‌دانستم آیا صلاح است جلو بروم یا نه، ولی یادم نمی‌آمد امان بین نزدیکانش یک خانم چادری و مؤمن داشته باشد. همان‌طور که من نزدیک‌تر می‌شدم آن‌ها نیز بی‌خبر از حضور من برخاستند و به طرف حرم رفتند.

ضربان قلبم از ریتم عادی خارج شده ونمی‌دانستم الآن باید بدوم دنبالشان تا ببینم کیستند یا همان‌طور بایستم که بروند؟ نکند عباس فقط قسمتی از حقیقت را درباره‌ی امان گفته و او قبل از شهادتش همسر و فرزندی داشته؟ با این حساب اگر آن‌ها مرا ببینند برای امان .شاید بد شود، هرچند که او حالا دیگر در قید حیات نیست ولی قلب همسر و فرزندش به‌هرحال جریحه دار خواهد شد

وقتی با آن‌همه تردید نزدیک شدم آن‌ها رفته و میان جمعیت ناپدید شده بودند. اکنون بوی خوش عود و گلاب به هم درآمیخته و شمع‌های سیاه دوطرف سنگ قبر می‌سوختند. هرگز قبر امان را به این باشکوهی ندیده بودم. نگاهی به سنگ قبر انداختم که پوشیده بود از گلبرگ‌های پرپر شده، اما به نظرم رسید سنگ قبر تازه است و رنگش نیز تغییر کرده، گلبرگ‌ها را کنار زدم و از خواندن .....نوشته‌هایش شوکه شدم

!از نام امان خبری نبود و به‌جایش نام شهید دیگری نوشته شده بود

گیج و سردرگم و حیران برخاستم و به اطرافم نگریستم، عجب حماقتی کرده‌ام که گذاشتم آن دو بروند، حالا از کجا بفهمم که موضوع چیست؟

شتابزده سنگ قبرهای اطراف را وارسی کردم، شاید مرتکب خطای جهت یابی شده‌ام، ولی اینجا کاملاً آشنا بود و دقیقاً سنگ قبر !امان عوض شده بود

به‌سوی حرم دویدم بلکه آن زن جوان را پیدا کنم ولی من حتی قیافه‌ی آن‌ها را ندیده‌ام، چه طور بین این‌همه خانم چادرمشکی می‌توان .....چنین کسی را یافت؟ حتی یادم نبود دخترش چه لباسی پوشیده

دوباره به‌سوی سنگ قبر برگشتم و نفس نفس زنان به اطراف نگریستم و باردیگر سنگ قبر را وارسی کردم، خواب و خیالی در کار .....نبود، خطای دید و چیز دیگر هم نه

نسیم از کنار صورتم عبورکرد و چادرم را به بازی گرفت، چشمانم را بستم و نفس عمیقی کشیدم، اشتباه نکرده‌ام، به خدا قسم اشتباه ....نکرده‌ام

«پایان جلد اول»

منبع تایپ :http://forum.negahdl.com/threads/70423/

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید